

بوعون مکیں مکان و فضل خلاق زین زمان

این پنجم خوب نادر معتبر کشف حقیقت هستی

بیتنامہ
بیتنامہ
کلیت افکار

بسی میرزا محمد قاسم ابن میرزا عبدخلاق بخاری اہتمام پذیرفت

در شہر تاشکند در مطبع ملااعلام حسن مطبوع کرد

لیتوگرافی Гуламъ Хасанъ Арифджанова

Стар Ташкентъ



بسم الله الرحمن الرحيم

افساج تا بیخ جهان داری و ایندای ناصیه طنز و بختیاری حمد و سپاس شکر و ستایش حضرت
پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قل اللهم مالک الملك سابقه رسالت ملکش از همه تیره و زوال
مردم و مصون است و عرصه بارگاهش از وصیت است اشفاق محفوظ و مأمون تو فی الملك من تحت لغت
جلال احدیست او بیست و تیزخ الملك بمن نشا و صف بقای ملکیت او است بیت زمین آسمان
خورشید تا ماه بر کستان فضلش بهندی راه بوزم خاکبوسش قاف ناقاف کمر بسته کمر داران
اطراف عظمت کبر بایش تیر از تنایع و مشارک و معارض و جلال جبر و تشنه از دعوی
مخالف و منازع بلبلکی که سلاطین روزگار بر درگاه غنمش روی جز بر خاک مذلت مناده و خویش
کردن اقتدار بر آسمان عبثه الوهیتش دست تضرع و نیاز گشته ده جباری که ترک چنگ جوی بهرام
را که شجته آنگهن است بهرک داری عظمتش موسوم گردانیده و بهندی تیزجوی کیوان را که جو بکنان
بام بهنم از اینت بطلایه کردش سر ادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جیشش در کره ذرکش
بر تخت کاه طارم جارم فتنا و داد و پیرد پیرد ناظره دیوان ابد اعیان کن فیکون و مشرف
دیوان نون و الفکم و ما یسطرون گردانید بیت سر پادشاهان کردن فرزند برگاه او بر زمین نیاید
نه کردن کشان را بکیر و بطور نه عذر آوردان را بر اند بچور هر او را رسد کبر یا منی که ملکش قدیم است
دانش فنی عبثه بارگاهش از ان رفیع تر که بدید فکر و هم به پیران شاد و روان عظمت او تواند کردید
و است ن درگاه جایش از ان منبع تر که جاسوس جنال فکر بچینال حاجت او توان رسید بیت
پادشاهان بر در تعظیم او دست بر آورده بیکم سوال غرور بزا حد لا یزال جل جلیل صمد لا یزال
و اید او صلوات و اعدا و تجیات مقدمات که صدر صحیفه آن بطرای آن الله و ملا یکنه یصلون علی
النبی و شیخ و فرین باشد بیت نوزش از مشعده بر توفیق ملکوت فیضش از قابله عرش جلال جبر و
شاد درگاه و اینار بارگاه سلطان سلاطین حاج و تحت مجرم جرم فی مع الله وقت که علم دولت آدم
دین دو نه تحت لوی بر سگ سماک افراخته و سایه عفت بر مضارق شش جهت بهفت اقلیم انداخته کوس
سلطنت جهانگیرش بر انکه عالیته و رفعتا لک و گرگ میر نند آوازه گشت نبیا آدم بین الما و اظلمین

از شیب خاک بزرگه رفیع افلاک رساننده و بیدق دولت ابدی و بحق سعادت سرمدی اما با بسفا
از فرق طارم اعلی که رساننده نظم باجستان ملوک بناج ده انبیا شجوه بنعمت بهشت خرد و مالک قلوب
انکه در ندرت رستش کسری در کار کسری افکنده غلغله جلالتش قصر قیصر در دریم شکست بر افق برق اسی
او کارخانه ملک از بر زبر کرده و دوست ابرائی او نام جام طای را ناچیز کرده بیت شهنت سر بر
توسین امام انبیا سلطان کونین سوار عرصه میدان تحقیق که بر دوزخ هر دو عالم کوی توفیق
طایبک خاشه روب بارگاهش سیما کمرین از هر سپاهش سر بر عرش رتیلین اوتاج امین و جی
صاحب سیر بهراج دوست دوزخ آتا ارسلناک شاهدا و دشمن که از ارسل سوله به الهما صاحب قرآن
جهان فاجعونی عیبکم انتد بیت آن شاه لاهی که سیما کمری ادوت تعظیم مرده عرفات از
صفای ادوت آدم که او مقصدت پیش اصفیات خاشاک روب بار که اصفیای ادوت جام جهان
نای زر اند و آفتاب یکتا بخانه در جرم کبر بای ادوت آینه سکندر تاریکی خضر دوی جو ماه کبوی
خورشید ساری ادوت تاغ ذبیت ذبیت شاهی زوزدند صدر کسری سکندر خاقان که ای ادوت
مقصود از آفرینش این طاق نیکگون قوهای دولت با منت نای ادوت طاروس بوستان رستا
که جبرئیل هنگام و جی بیلستان سرای ادوت عاجیزه که پایه نبوتش در مدارج سموات رسیده
آدم صغی الله را ابراهیم خلیل الله علیهما السلام بین نبوت او پای افتخار بر تارک کسند دوار نموده سلیمان
و داود و یوسف صدیق علیهم السلام بمیان اخوت او بناج عزت و تخت ملکیت سر او در شده آدم صغی
دو نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیهم السلام مجموع آمده در لیل حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسیدند بیت عیدت مقدم بایام خنده داد و زمین آن نفس نفس شجوه
بمردود موسی کلیم چون دست انتقام اللهم جعنی من امت محمد در فترت اک دولت پیوند سعادت پید
پس دادت داد بیت محمد نور چشم اهل پیش کل بوستان سرای آفرینش که جمله سرور ترا
سرور آمد جو تاچ از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیهم اجمعین و بر آل و اصحاب و اولاد
او که صدر نشینان سند اجتناب و بر گرفته کان عرصه قل لا اسئکم علیه اجد ا ترک تا زان میدان
انسا بقون انسا بقون و کوی بازان مضار اولنگ اقرتوبن که هر یک کوهری از هر دین شهادت
عالم علم الیقین اند و اجمار و اتباع و انصار او که ترک تا زان میدان حقیقت و پاک بازان
مضار طریقتند علی مخصوص قدوة اخبار و صفة ابر در فی العار رفیق شفیق و صدیق حقیق در
انومنین ابا بکر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معنی که دم ز فادسی زنند آن کسبت
کو موافق صدیق اکبر است معین منصب خلافت با جماع فاروق امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضوان الله
تعالی عنه بیت خورشید دین با وج کمال آن زمان رسید کا نذاخت سایه بر سر اسلامیان عمر

و جاح آیات قرآن صاحب علم و عرفان امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه
 جو کفتم نوره ناهید را ببايد صفت گرو خوشید را امام باجستمت و وقار مالک کلدل امیر المؤمنین
 امام مسلمین ذوالفقار منشور علی انباشد و دیار لافتی مجرم راز درون و بیرون تشریف یافته
 انت منی بمنزلت هارون علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بیت خدا را و فی نبی را و صی علی
 پیشک نسبت علی از انچه رویش خورشید بود که از جابین آسمان رخنه نمود آنیکه علم علم جیستم
 شد بزود عمرزاده محمد شیر خدایت علی سلمه الله و اخوانه و بختیات و قره ایمن الرسول و کوشوره عرض
 و جگر کوشه کان رسول بیت کز و کار دنیا وین شد تمام که بر هر دو با و در و سلام و بر عین بزرگو
 سید ابرار و خانه دین را اساس امیر المؤمنین حمزه و عباس و بر راز و اوج مظهره و عشره مبشره او که
 سند خلافت به پرتو وجود ایشان آراسته و بساط سعادت بمیان سی ایشان پر است مت رضوان
 الله تعالی علیهم اجمعین اما بعد بر دای نام سلاطین کثوری حشر و این عالم داری که زوس منابر بنام
 ایشان سرافرازت پوشیده مانند که مقصود کلی از اینجا و کونین و بی و نقلین طایفه وجودت که سچو
 ملائیک و مجود متکینین فیما علی الادرک اند که وجود ایشان سبب الطام عالم موجب استیاء اعمال نبی
 آدم است و خلاصه ایشان دو طایفه اند اول انبیا و رسول صلوات الله علیهم اجمعین بنور دعوت
 روی زمین را از عنار کفر پاک گردانیدند و بر وز اسلام و ایمان متجلی گشتند و بیکر پادشاهان دین
 پرورد سلاطین عدل گستر که سایه حضرت آفریده کار و خلیفه پروردگارند بقوت باز و عرصه جهان را
 در کف امن و امان و عدل و جهان آرام میدهند دست قوی از ضعیف کوتاه میکرد و راند و در اورد
 از ظلم میستانند لاجرم کلام مجید و بجزات مجری منصف بر قسم میشود اول علم توحید الهی دوم حکام
 شریعت محمدی و بیکر و تاریخ رسول و انبیا و خلفا چنانچه نطقی از مقاصد کتاب و داشتن احوال مقدس
 و کیفیت خروج و ظهور ایشان است سوم آنکه در هر قرن صاحب جراتی در عرصه عالم بر او لایق آدم
 ملک مالک میکرد که فرق مبارکش بناج اتنی جاعل فی الارض خلیفه توحیدت و قامت استقامت
 به تشریف و جعدن کم خلافت فی الارض مشرف میکرد و وجود ایشان ارکان دین و دولت صفت
 عدل است حکام پذیرد و بقوت ضبط و سبب قرار و آرام گیرد درین مدت مدید و عهد بعید که عرصه
 ربیع مسکن و فضیله و دها مومن بوجود سلاطین دین پرورد و خواجهتین داد و گستره زب و زینت
 یافت خلعت اسعد و بر قامت دو نفر آمده است که بقوت بازوی دلیری و صولت شجاعت و جهاکیری
 و بضر بنام تاقب عرصه آفاق را در تحت تصرف و تسخیر در آورده اند اول بکنند زودا تقرین است که
 کلام ربان از حال او جز میاید که بسند کنگ عن ذبی القربین و خروج و ظهور او در و در تیر علم
 دیگر حضرت سلطان غازی امیر پادشاه نشان و حمزه و جعفران قطب الدینا و الدین امیر تیمور کرگان

انراست برهانه بیت خداوند روم خداوند چین خداوند ایران تو را ان زمین که بار خاندان
سرعنت رکاب روی زمین را در زمین آورد بیت و بدیه سلطنتش شد بلند زلزله در کار فریدون
و ظهور و خروج او در نوبت اخرا صخره یعنی دو رقم و نسل مبارک هر دو بیافت این نوح علیه السلام میرسد
بجمله که در تدبیر جهان داری و امور کشورستان از شاهان عصر ممتاز بود بیت فریدون کجاست و نامدار
منوچهر بکنند رکابکار بودند در عهد آن پادشاه و گشته شدی و در احکام راه زبان تیغ پدید رفت
مفسر آیات فتح و ظفر سنان فتنه نشان نگاه باش رخته خوف و خطر در گاه عالم پناهنش قبله در باب جات
و جرم بارگاه کیوان اشپناش کعبه اصحی بتمتات بیت در کش قبله جات خلیق بودی حضرت علی
ارباب جاتی بودی هر یک ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل پشت او بر همه باقی بودی در عهده جهانگیری
نجات قدم نمانده بود که جهانمان بر میان بسته و خود کشورستان ز سر نمانده با وجود کثرت اعدا و قوت
خصمان بانکه زمانه عهده جهان را در قید شجره در آورد و کردن کش ترا در عهد و پیمان اسیر گردانیدند
بیت ظاهر که اسیر فرزری دهد پسندار کار نرانیازی دهد که آنکس سزاوارش بی بود که منظر لطف
آسی بود هنوز صورت مصیبت بر لوح ضمیر رفیع نموده بود که دشمنان جنگجویی بر زمین تدبیر در دام متابعت
اسیر گردانید و مخالفان تنذخوی را در قید انقیاد و مطیع ساخت هر که از اطاعت او گشتیدی اولاد
او را از روی زمین معدوم ساختی و هر که سر متابعت نهادی بدولت سلطنت رسیدی قهرمان که بیک
غضب داشت هانه شهر بر ابوتختی و بیک اشارت خردانه در بار اهامون و صحرار چون ساختی در زبندگی
بلخار تانندی چین از قهر او چون بید لرزان و سکان جابلقا و جابلقا از سلامت او ترسان بیت
چنین خردی در ملک که دید جهان بخش فیروز گیتی ستان و بنسیم عنایت الهی غبار کفر و جهالت و بدت
و ضلالت از رحمت حقیقه اسلام فرود شست بیت اساس مسلمان آباد کرد روان محمد بدین شاکر و
بر اخذ اعلام اسلام را بر انداخت تا توس منام را چنان ملک دین در بیار است کار که آمد
پسندیده کرد که او از عدل نوشید و ان پیش صفت او مو هووم و آثار فریدون با وجود شوکت او
او نامعلوم بیت نکردی هیچ آب از با در فریاد قبای گل گلشتی پاره از باد کبوتر از عقاب آموختی پند
بجان میش جو زدی کرک سو کند بجز منظر کسی رهزن نبودى چکایت رزم و شکارش دستان رستم
دستان از منوخ گردانیده و روایت رزم و کردار شناسم و ناموس کجسته و کلاس از جراید روزگار
بجو فرموده و چون بر حسب تقدیر ازلی و حسن تدبیر لم یزلی عهده جهانرا من و دمان ساخت ایران و تو را
در سر صلبه و نسق در آورد و ریاض ملک و ملت و چین دین و دولت از خاک و خاشاک معارضه مناسبت
پاک گردانیده از ایت اسلام بر شش جهت بهفت اقلیم بر افراشت تاج و تخت را بفرق قدم فرزندان
و شاه زاده کان کامکار بیار است دل از کار جهان بود و خست و نعم باقی را بر جهان فانی در آن شست

بجای کل شیئی باک را وجه روی تو چه از منزل قنابین لم بقا آورد تاریخ ششم سال هشتصد و هشت
 بمقدوم در شعبان ماه شام در شب بخت او ترار از جهان بوضع جان خواید و بهشت باقی بر روی این
 بر کزیده از زمین خاک بله ارم افلاک عروج فرموده و خطایر قدس را بر جاس اس حسرتی نمود و بیت
 خاک بادشاهی که چون او گذشت از و باز مانده چنین سر گذشت در ایام دولت بود و دستکام
 بدستکام حجت بینکام روشن چراغان چنین دانش شکوه گلشن پیش معنی حافظ ابرو صاحب تاریخ
 شاهرخ قاضی پضاوی قاضی عبدالوکیل مؤلف تاریخ فرخ شاهی امیر کبیر شیخ نادر عظیم میر علی شیر مولانا
 شرف الدین علی بزوی صاحب مظهر نامه مولانا عبد الرزاق سمرقندی صاحب تذکره دولت شاهی مولانا کاف
 صاحب جامع الاکظم خاوند تکه کبری روضه اصفا خواجوه عبد الله هاشمی صاحب تاریخ بتوری خواجوه
 تشاوری صاحب تذکره دلا حجاب علی ایرانه صاحب تحفه الاسامی عبد الله طغی صاحب نام التواریخ حاجده
 منش بخاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین چنین گویند از اخبار روانه اخبار جعفرانی و اسکندر نامه خردوند
 ریح مسکون بوخاغان ابن الحاقان یعنی بنام امیر تیمور ابن طرغای باور ابن ایرکلی باور ابن زکیر باور
 ابن ایل قویان ابن قاراجار قویان بیت قراجار بکیر که ابن عمند که از یافت نوح ابن آدمند چنانچه
 ازین ابیات تاریخ دولت بیت تیمور کرکان که مشاوشا بود در هفتصد شیخ آمد وجود در هفتصد
 هفتصد یک که خروج در هفتصد هشتاد و کرد عالم پرورد فواید تاریخ در باب خواندن تاریخ خوانندید
 که یاد عمر یافته با شریک معذرت خود دیگر که شکران از پادشاهان ماضی معلوم میشود که بنگ بو و ندان
 دیگر ازین سخن بند عربی بکار میاید بجزیره امور سلطنت پیدا میشود گاه از پوفا یا دنیا یاسی بخواننده
 پیدا میشود چنانچه گفته اند بیت دنیا بمثال یک رباط دو درت هر روز درین سر ابره قوم دیگر است
 گویند وقتی که صاحب جهان امیر تیمور کرکان در تاریخ هفتصد شیخ در وقت بیان قلیخان در زمان حضرت
 شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین از مادر تولد کرد و از حضرت صدیق اکبر بویگیند خاقان از مادر سیدی
 او در اجنت هار سیده بعد از تاریخ بسیار پدرش او را برود از اینجا در بخارا آمد بخد مت بیان قلیخان
 بعد از آن تو تیمور خان چته آمد که آنوقت او ز بکته را چته میشنا میدند بعد از آن براتیان ابن بیان
 قلیخان که بخت امیر تیمور با داد حضرت شاه فخرشند رفته از دست شاه منصور که از آن مظهر بود و رفت
 خان را در چاه کرده بود و پرون آورده او ز بکته را از ملک خود بدر کرد و براتیان در بند چک چک ز خان
 خانه هفت قل صاحب جهان که در صاحب جهان بشه نزد شاه شیخ که مانده رفت بعد از آن مع فرزندش میرزا
 جهان کیر آمده قرشی را گرفت میرزا جهان کیر را در بیخ براتیان مسل کرد صاحب جهان رفته او را بقتل رسانید
 در سال هفتصد هفتاد و یک بر تخت جلوس کرد بعد از آن بخارزم رفته حسین صوفی را گرفت بعد از آن
 بخارسان سوار شد تا شیر از را گرفت آل مظهر را از پاندهنت از اینجا بر گشت بروشت قلیخان شکر

او ذی یک در ماه قمر در ماه پیش انداخت میرزا شاه مخ و ولد صاحبقران تو خمش خان او ز بکر قتل کرد
 از اینجای بلک از روس رفته منبر کرده بعد از آن بشه و ستان رفت از اینجای باز بخراسان و عراق
 رفت بغداد را گرفت فرزندش میران شاه در او را اینجای حاکم ماند میرزای مذکور در کربلا بدست سلطان
 احمد جلایرگشته شد تمام مازندران و کرهستان را گرفت شام و حلب و دمشق را گرفت بر سر قیصر
 رفت از دست ایله روم باز بد روم را گرفت میرزا انغ بسک بن شاه رخ بمنزب رفته خطبه بنام
 خواند بعد از آن در سال هشتصد هفت بمرقند آمد جمیع فرزند ان بلاولایتهما فرستاد و ولد ان
 میران شاه را اما که میرزا عمر را به بغداد و عراق فرستاد میرزا خلیل ولد میران شاه را انجا بدست
 میران شاه رخ را بدست فرستاد اما میرزا پیر محمد بن میرزا جهانگیر والی عراق کرد بقند بار که است خود
 بیجا نب و لایت آمد در موضع او ترار بچکم کرد کار از او رفتا بدار بغداد حلت نمود هفتاد و دو سال
 بنده روز عمر یافته بود سی شش سال پادشاهی کرده بود و زوجه اش سرایم خانم مرده امیر را بمقصد برده
 دفن کرد و بعد از دفن صاحبقران میرزا خلیل را بر تخت بمرقند نشاندند بعد از آن میرزا شاه رخ آمد
 میرزا خلیل را از پادشاهی عزل کرد و خود پادشاه شد چهل سال پادشاهی کرد بعد از میرزا شاه رخ میرزا ابو
 القاسم پادشاه شد و در زده سال پادشاهی کرد میرزا سعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا جهانگیر
 ابن امیر بنو بود و خود را به عهد الله احراری پادشاه شد بیست سال پادشاهی کرد بدست رسول کشته شد
 بعد از آن نوبت پادشاهی سلطان حسین میرزا رسید سلطان حسین ابن میرزا منصور ابن میرزا بابکا
 فر ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر بنو را سی هفت سال پادشاهی کرد و بعد از آن میرزا بابکا پادشاه شد
 خلق آنیکه مدت صد سی سال پادشاهی با ولد صاحبقران بود در تاریخ نصد از هجرت رسول علیه السلام
 شاه اسمعیل قزلباش خروج کرد عراق را گرفت و در نصد چهار شبانه خروج کرد از اولاد ان پیر
 بنو ملک را گرفت بایر پادشاه بنده و ستان رفت پادشاهان با مر دبت با میر بنو میر سنده و
 شبانه خان بدست شاه اسمعیل قزلباش در مر و کشته شد و در زده سال پادشاهی کرد و بعد از آن
 سعید الله خان برادر زاده شبانه خان با در او میر عرب ملک را گرفت بعد از قتل شبانه
 سی سال باضا بطر ماند ملک سعید الله خان هفت سال پادشاهی کرد و باز مدت سی سال دیگر
 یک نوره او ذی یک خطبه بنام خود خواند بعد از آن سعید الله در کربلا بمقصد خروج کرد و با در او خود را
 خواجه سعد الدین جو بیاری سی جار سال پادشاهی کرد و عمر تنای خوب در چو لمانا ماند بجایس شاه
 ابراهیم چنگما که چون وقت او رسید عبد المؤمن خانکه فرزند خودش بود سعید الله خان را زهر داد
 بعد از وفات پدرش شش ماه پادشاهی کرد و محمد قلیخان که پدر گلان جو شش منگ بود او را در
 قاضی قتل کرد و چنانچه گفته اند بیست پدرکش پادشاهی در نشاید اگر تا بدیشش ما شش منباید

بعد از آن جانم خان پادشاه شد بعد از آن باقی محمد خان بیخ پال پادشاه شد بعد از آن مولی
محمد خان پادشاه شد چهار سال پادشاهی کرد بعد از آن امام قلیخان ابن ابن یار محمد خان پاد
شاه شد او سی هفت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار پنجاه و سه در محمد خان آمد امام قلیخان ملک
بیرادرش داده چون حج رفت در تاریخ هزار پنجاه و پنج بعد از آن محمد خان را باقی بی پوز در موهج سکت
توره کرد و در هر روز بعد از آن محمد خان حج رفت بسی نظمی خان از ولایت بلخ آمده هر ده سال پادشاهی
کرد و در هر روز چهارده وفات کرد بعد از آن فرزند او عبید الله خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت
شش سال پادشاهی کرد عاقبت آن شهر بار را از زمان بدرجه شهادت رسانیدند در تاریخ هزار
صد و بیست و دو ابو ایض خان در تخت بیقرار قرار گرفت سی هفت سال پادشاهی کرد و در وقت او قهرانی
ور آسایش بودند آن پادشاه را رحیم اتالیق منعت بدرجه شهادت رسانید بعد از آن
عبید الله من خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که در جاه پرتافتند یک برادر او را هم کشت بعد
از آن عبید الله خان که از اولاد آن سلطانان بود او را پادشاه کرد و آنجا از ابراهیم شهبان
بعد از آن خود او بر تخت پادشاهی نشست و پنا با دم و فاکر بعد از آن خود اینال یا اتالیق
رحیم خان بود ابو العازی خان را پادشاه کرد و اتا ولایت در فرمان خود او بود بعد از آن شاه
بی پسر او امیر شد تمام بد عهد از ابراهیم زوسی با و در سها آباد کرد و در وقت شاه مراد بود تاریخ
هزار و دو صد و هفت بود که این شیخ زینب یافت نسخه که این کتاب از روی وی نوشته شد و الله
بیت بر خطای خط این سوخته دل نکته کبر ای که عیب هنرم هست به نژوت طاهر نقطه یا حرف
غلط هست بکن عفو که من بودم از حال خطا پار پریشان خاطر و داستان مولود صاحب
قران کیتیستان یعنی امیر تیمور کرکان انار الله بر هانه از نفس کلام
قدیم حضرت پادشاه علیهم که قال الله تبارک و تعالی قار او ز کلبک یبلغنا الله ما و شجره جاکر تبارک
چون لطف قیاض که خلعت صلاح یا بدر او بیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که پدر حضرت صاحب
قران کیتیستان امیر طغی بهادر نام داشت از نسل فرج اچار نویان که عم زاده تومچین که
جانشین بود بکنر خان است وقتی که جلگیر خان از قتل عام ایران برگشت بیای تخت خود بمغولستان
بفرم آمد پسر دوستدار خود را که جغتای خان نام داشت ملک فرغانه و بجا در آنجا حکم کرد و در
خود فرج اچار نویان را با و همراه کرد از سی و دو سید با و همراه کرد اهل جغتای منصوب شدند جغتای
خان کاشغر را پای تخت کرد و او را در آنجا نویان و در اولاد جغتای در ماوراء النهر و فرغانه
بلخ بویطین پادشاهی میکردند تا وقت پادشاهی به بیان قلیخان ابن دوان خان رسید و آن
چنانچه بود که بتاریخ مقصد بیت قران خاکه بلکه شاه مشهور است در بجا در تخت نشسته و آنوقت

اولیای نبی آدم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا
همه مریدان او بودند خداوند تعالی آنقدر دنیایا برایشان داده بود که مقصد طوبیای او داشتند
قران خان چنان ظالم بود هر کسی را که او طلب میکرد و بکس بزن فرزند خود وصیت میکرد پاره مردگی
با ایشان عرض میکردند که حضرت ایشان صبر میفرمودند ملک شاه شنید که ایشان در اسپهان بنگار
فرمود که مرا کب ایشان ترا نزد ما بیاورند مرد که ای در این شوکت چه در کار مرد فرستاده بخاومی گفت
او با ایشان اعلام نمود ایشان در چشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود
طلم چنان کردن تو پوسته دل خلاق آرزون تو که تو گویی ترک جنای طلم کفتم ترا خون تو در
کردن تو آنرا این رباعی را آورده بدست خان داد خان مطالعه کرده در چشم شده گفت که را این رباعی
خوبی بر رسید که مرا چنین رباعی نوشته فرستاده فرمود که اب کشید رفتم شیخ را نقل میکنم امرای دوست
کردند ممنوع نشد شیخ خبر آوردند که اینک خان رسید ایشان گفتند سببی را نویی بود اندازید تا
آید آن او خدا در حکمت هاست بعد از آن در مراجع شد بعد از مدیدی رفتند که کشته سر برداشته تا
قران خان بکله جوی رسید مردی و بهقا ذیبت و سستی را پیش کش کرد و خان از بالای سبسی را گرفته
سبب را بازی کرده میرفت ناکه آن سبب از دست خان خط یافته بطبل باز رسید به خان رسید
خان از بر زمین زد که کردن خان شکست به مردم داشتند که کرامات حضرت ایشان است همه امر او خفا
آمده در قدم شیخ افشاوند ایشان گفتند بیت چون کرد ملک شاه رخ عدل ترش با ذکر خویش گفت
اشک برین دوش ای خاوه شد بخارا خوشباش احسن ز بی طلم کش ظالم کش اکنون مردم همه بر
شدند که چه کس را پادشاه کنند پاره کشته که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول نکردند مدت یک
سال مردم آمده از خدمت ایشان داد عدل میجو استند هرگز نام داد کسی شنید هرگز کسی کسی تعدی
مینکرد مردم آمده به شیخ عرض کردند که ملک به توره میشود از شش جهت پادشاهان شنیده اند که در بخارا
توره پیدا نیست قصه شیخ بخارا دارند فکر جهت ایشان گفتند این عصای ما را بگیر بد بقره هر که موافق این
پادشاه بگنجد اگر چند بکه پادشاهان باشد مردم عصارا گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمدند بان
عرض کردند این فرمودند که ایشان این عصارا بر آورده آواز با وزانند اخته بیان قتیان گفته بجان
کوی وزیر بر دید هر که پیش آمد این عصارا موافق گیند بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دیدار پادشاه
عصای شیخ گرفته بکله میکشند هر که پیش میآید بقامت راست میآید ایشانان بیان قتیان را می
پر رسیدند بنام فرستیدند تا واقعه بیان قتیان چنین بود که چون ملک شاه بر تخت پادشاهی به
نشست آنوقت بیان قتیان هر ده ساله بود امر تبیل او کرد و امر او به نیزنگ بجلا و زرد داده دورا
گرفتند تا او سر کردان میکشند فریب بکوه فرود آمد آنوقت ایل ارلات در آنجا بودند بنیان

چشم خان افتاد گل خادی به او میرفت چندی از منقار او افتاد خان دید که همیان سرحی برود
 وینا سرخ آزا بگرفت بایل ارلات در آمد مردی همیان ز شناخت نیز امیر موبد ارلات آمد اصل
 نذر از امیر موبد بود امیر گفت در سه چشمه غسل کردم دیدم که همیان بنیت تو مکر و زویدی خان و حق
 کلخی در گفت او قبول نکرد مد آخا ز ایند کرد اما خان واقعات خود را بگفت که من نوزده موشی
 حضرت شیخ اعلم را در جواب دید چون پیدار شد بند را گشته دید که نخته بر آمد بفضام آمد در زرد بود
 مثل غریبان نشست نزار در میکسبت عورت پیری تو هر دو پاوه بان بود خان را پسر خواند بعد از چند
 روز این مرد پاوه بان قضا کرد خان جواب پاوه بان را گرفته یکسال پاوه بان کرد تا وقتی که مردم بخان
 پیداشد بیان قیلین دید که جموع بیان قیلین گفته میباید خان در توجیب شد مردم رسیدند گفتند
 بچو ان بیان قیلین ز او دیده گفت جکار و او را پندار بیان کردند عصارا بدست او دادند بعد از
 موافقی آمد بجهت کرونه که پاوه بان پادشاهی را چگونه شایدی گفت شیخ گفته بودند که اگر چندیکه
 پاوه بان باشد در میان ایشان یکی از تو گران ملک شاه بود بفرموده دو بیان قیلین ز او در بند کرده بود
 خانرا شناخت و در قسم خان افتاد القصه بیان قیلین ز او در شد بجای در او روند شیخ پیشوا ز بر
 شد در آئین بسته خانرا بر تخت نشاندند چنان داد عدل پیش گرفت که فقر او را سبب بودند
 بیت شاهی که جو بر سر پادشاهی نشست با رفعت خود فتنه کشید بر بست با محبت او جو صله و نیکی
 و ز غیرت او مرتبه گردون بست القصه سی پال پادشاهی کرد در جبه عدل او چنان بود که بکار سواد
 بیند که نزار طهورت نام شراب را پسران از پدران میسر سپیدند روزی پادشاه وز مرد و سخن
 که می پرسید که از یک بگنج چقدر روغن میسر آید گفت مقدار روی ناخن از شمار روزه پرسید در ماند
 حکم قبتن او کرد پسر او ملا بود گفت ای پادشاه از ظلم مکت قرآن خان پدرم روی مکتب بر اندیده
 زیرا که امر کرده بود که مکتب بخوانند من از عدل و تلاطمم زیرا که تو امر کرده بودی که دای بر جان یک
 فرزند خود را بگتیب نهد القصه اندیم بروا قوه طرخی بها در او از نسل تو اجارست در آن ایام
 او روزرت از خاندان ایشان رفته بود اما طرخی بها در مردودت مندی بود مردم بها در را
 عوت میکردند در شهر بنیر که جلا آن موضع را طرغیه میگویند در اینجا نشسته بود هفتاد و یک بقلا و
 مای زرین بر کرد نه او میکشت مردی قوی جسته میگویند بود اما در پندار صدر را شریه صاحب شهاب وقت
 ملای آن عصر بودند روزی در حلقه درس نشسته بودند که قلندری در آمد گفت دخترت بگتیبه بگم را
 بشوهر بده که از نو پیری میشود چه بگتیب که رنج مسکون را میگیرد گفتند ای دیوانه چون میدانی گفت
 امیر در جنب را گفت میدانی صدر را شریه فرمودند که او را در خانه بند کردند و او را آمده بچنان عرض
 کردند خان فرمود که فتنه بیاید جلا آمده خانه را کشانند بجای قلندران دختر در بند بود مردم حیران

شدند اما در آن وقت که او را دیده بودند هر چند او عیب خود را ندانند عاقبت بنزد حضرت شیخ اعلم بروند این
تیسیم کردند گفتند آن روح قدسی بود ازین دختر نیک زاد پسر نیک نهادی بود و میباید از شرافت
ایشان دختر بشیاری کند گفتند این دختر را ما بشوهر میدیم صد را شریعه گفتند چندی ریشمات مردم
شستند که آن دختر بایشان نذر شده است از جانب امر او علمای خوشکاری میکردند شیخ میگفتند خوب
او هنوز در بنیاد داخل نشده است مردم میگفتند خود شیخ نمیکند اما اکنون از طریقی بیاد رشتن پیدا
در چو ل شهر نیز شک کرده میگفتند آهوی را پیش انداخت آن آهوی خود را برده زده از آنجا بدم
بر آمده که نخته رفت بیاد بر همه نکه کرد دید که کوه خند را اگر کی در نذرده است آن که که ابه تیر زد جو بان را
از جواب پدیدار کرد از باز جوشد جو بان گفت ای امیر مرا چه از جو میکنی من تو را خواجا دیده ام میگفت
بگو او گفت مردم و سبزه پوشی نه اگر که امیر طریقی را بگو بنزد شیخ اعلم برو و دختر صد را شریعه را بگیر که از
وی فرزندی میشود و جهانگیر طریقی بیاد رفت تو از خوف خود مرا فریب میدی گفت ای بیاد من هرگز نام
شیخ و صد را شریعه را نشنیده ام قسم بخدا که راست میگویم بیاد رفتول تا کرده خواست که تا زیاده زند
سک جو بان بانگ زد اما بگوش بیاد رسید که سک میگردد که حرف جو بان راست بیاد رو است که قول
جو بان صادق است عنان غمیت بجانب وطن مافته تینه اسباب کرده بجانب بخار رودان شد بعد از
طی منازل در بخار رسید بواسطه بنزد حضرت شیخ اعلم در آمد ایشان سردر راه چاه داشتند آمده
در حلقه صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پدر صاحبقران لقب صاحبقرانی را
بامیر تیمور ایشان نهادند هنوز در صلب پدر نبود که لفظ صاحبقران مذکور شد طریقی بیاد رو واقف شد
عرض کرد که چنین عجبی دیدم ایشان گفتند آری جواب راست مانگینه بگیم در برای شما که بداشند
ایم اما عهد کردیم که خانقاهی بسبب پدر که تعمیر کرده شود از سنگ و گچ بسبب پدر که بنا کنی امیر طریقی گفت
بنده ام میسازم ایشان گفتند غم خود را مخم که این ادعا میکنند از غم میخوانند بر آمد امیر طریقی در قد شیخ
افتاد ایشان خاتمی مریدان در حضرت کردند بجز امیر طریقی کسی نماند فرمودند که بر جبهه وضوی تازه کن پدر
طریقی با مر ایشان برخواستند وضوی تازه کرد و در رکعت نماز خوانند ایشان کتابی نوشته با و در
فرمودند که از بیرون شهر بیاز حضرت فیض آثار چشمه ایوب برود آنوقت مراد حضرت ایوب بود
قلعه بخار بود بعد از آنکه خان رین عبید الله ماضی فرمود که بدرون شهر داخل کردند چون بر سر راه
حضرت ایوب رسیدی بر لب آنچه نشین در خانقاه را بر بسته خواهی دید زینهار نگشاید
میشنوی سکوت بکن صورت خواهد بود نزد تو طر فر خواهد آورد اگر از جمله بیاجات است ازین
لفظ پیری خدا بر تو خواهد داد که بشیر بیت بنوی ستقیم خواهد بود اگر از جمله خجرات است پیری بر تو
خواهد شد که بجز فقیر خود دیگر کار نخواهد کرد بعد از اکل طوم خط را بصوفی بدو چون صوفی درون کشند

در آید تو پس گرد زینهار در فضای پشت خود نظر مکن هر چند ترا مخفی گوید که چرا نظر میکنی سخن او در قبول
مکن نیز دیکه با برسی طریقی بسا در تعظیم بتقدیر ساینده کتابت را در ساینده گرفته ز بر دیوار قلعه میآید تا بفر
فیض آثار حضرت ایوب رسید نظر گردان گشاید نوری بر قبه افلاک میرود صدای پوشید و آواز شب
بگوش میرسد نانه نای و بر بط و در غنون و طینور میشنید گفت سبحان الله تیر این چه باشد انقضه
آنچه حضرت شیخ ام کرده بودند علی کرد و بر لب جاه نشست بنا که در کشته شد و فرسنگ پوشی دست و زانو
طبع گرفته بیاید به نزد امیر طریقی نهاد امیر طریقی در تو هم شد این لغو از خبر کات باشد یا میباجات پایادین
چگونه فریزی بروی کار آید چون سر پوش طبق را برداشت دید که پیر از شیر بدوق تمام آن شیر را
تناول کرد و خط را بدست صوفی او بر کشته بر آه آمده راهی شد بناگاه از عقب امیر او از یکبیر اندر
میشنید آواز زه در بدن طریقی بسا در افتاده بود و فریب جبار باغ شمس الملک رسید که حالاناز
گاه میگویند مرد پیری بر آمد گفت چو در عقب خود نظر میکنی ازین قاشی عجب خبر دم میرودی گفته
آن شیخ عمل میکنی بسا در راهی و سوسه کرد که بسا در خونت که در قناظر کند بناگاه سیلی در جنب
بر روی او رسید بسا در رو بجانب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بسا در توبه و استغفار
میکرد آمده در خانقاه در آمد شیخ را در یادت گفتند آن پیر طیس علیه السلام بود آن سیلی عیب
از ما بود اگر چنین میگردیم تو بر عقب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بسا در ما بین انگشت
نظر کن چون طریقی نظر کرد دید که همه بسز پوشان و بنجد پوشان بدست هر یک خشتی دیگر میآید حضرت شیخ
تعیین میکردند که ایشان مردان عیب طریقی بسا در رسید که قطب که استند ایشان گشته که قطب
مرد است زینهار میگویند که شما قطب شوید اما طریقی بسا در میگفت که اکثر آفرود میشنایم که هر کدم آنها
بها هر یک بکاری میقتد بودند اما در بطن از مردان عیب بودند شیخ گفتند ای طریقی اگر چو از خشت
نباشد لطافت دیدن ایشان نذاری انقضه مردان عیب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول
مرتبه که نزد شما آمدیم که بر سجد قطب نشیند قبول نکردید باز ملازم شما کتابت بر نزد ما میان بردارین
گفتند ما در غنچه آن نداشتیم که برین نشینیم اما از برای خاطر بسا در که اینجا کرده است قبول کردیم نظر
آنکه با این بکاه خانقاهی تربیت بدیدیم مردان عیب همه سرور شدند بیاس مایم و کشیده جانده نام
پوشیدند بر نیمه خانقاه مقتد شدند علی الصباح که سهاران قضا و قدر قبه زر لکار کون فلک کج صبح
و خشت خویشید تمیز کردند مردم فخره بخارا دیدند گشاید چون کاج فلک بر سر حضرت شیخ آفرشته اند
مردم تعجب کنان محل بگرامات ایشان کردند ایشان فرمودند که نمیر این خانقاه را طریقی بسا در تربیت
داوده است بعد از آن نمیند یکبیر را با بر طریقی عقد در و دیشا بستند در ساعتی که آفتاب در درج جوی
بود آن لطف پاک در ساعت زحل در بطون ما در بند که دید اما پشتر ازین امیر قرآن منصب امیر اولاد

داشت جلالا تالیق میگویند قنارات بود چنان بود که بجز خنجر و سکه از حکم دیگر پادشاه خبر نداشت همه بدست اتالیق بود اتا او طلبکار نگیند بیکم بود آمده بخان معقول کرد که دختر کجاست من است جلالا با و او را اجار تو پان داده اند من رفقه شیخ چنگ میگویند خان هر چند منع کرد ممنوع نشد کس نیز در حضرت شیخ فرستاد که جای چنگ جو در او کند حضرت این ن گفته اگر بختش او پیش از اینک دختر بود نه شد چرا قدم پیش نهاد جلالا که ما بنکاج مسلمان بطرعی بیاد و اویم هر چه از دست او آید در حق ما تقصیر نکند امیر قراغین نگر کشید آمد این ن این رباعی را گفته فرستادند رباعی صیدی از قضا قدر آمد بر دست بردم فتاد از هوا بر سر دست نشیند چشم خویش دیدی آخر آنچه بر احوال ملک شاه گذشت امیر قراغین رباعی را خوانده تقصیر گفته بچو است کرد و شیطان و سوسه کرد که اجل ملک شاه رسید بود تو حمل بگرامات او بکن شاه بسجن شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون قریب بجای افتاد رسید بیاد و او عا کرد که پدر ان من نیز امیر الاوس گذشته اندم از روی چنگ امیر قراغین است او در تیر اندازی با بدل بود اول منع کردند طرعی بیاد بسیار تو لا کرد شیخ که او را بر بستند چهار صد مرد بیدار در مقابل امیر قراغین صف کشید آنروز از خاتاب پیشین کشید بود و بروی طرعی بود امیر طرعی از شعله آفتاب گشایش میکشید شیخ در خانقاه در نماز بودند ابری پیدا شده هوارا گرفت امیر قراغین بشکر بار خنده میکرد و طوع فرار ایشان را بر سر بیاد فرشته بودند همه پیاده یک بیاد سواره بود امیر قراغین علم سفید داشت لباس سفید داشت ایشان گفته بودند که شما در میدان شو قراغین را طلب کنید بفرموده به عمل کرده در میدان در آمد قراغین را طلب کرد قراغین نیز در میدان در آمد تقصیر و چنگ نیز قراغین تیری در چشم راست طرعی بیاد زد بیاد از آب افتاد چو است که سر بر و صدوفین شیخ گفتند ایشان بخ بوزیا که را گمان کرده بسوی قراغین انداختند بخ بوزیا بود در خانقاه را شکافته بسینه قراغین رسید مردم زخم او را مشاهده کردند که از پشت او پیران گذشت مرده او افتاد تا بچشم طرعی بیاد از دیدن باز ماند بیان قلینان آمده عذر گفت ایشان گفتند که ترا کنی نیست تقصیر طرعی بیاد نگیند بیکم را گرفته بشهر سبز رفت اتا شیخ در وقتی که گمان از رخ بود کرده بسوی قراغین انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی اینست بیکان قضا بقتضای دست منست اشکست جهان ز بیم شکست اظهار میند چون مجرورم چه بیکه بدست او است در وقت همان سال شاه با زروج ایشان از در خانقاه بدریقا رحلت کرد آنوقت امیر تیمورشش ما بود در تاریخ مقصد می شنس بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را میخواندند رباعی فردا که مجروران عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن چون لاله چون جگر گشته کفن از خاک کوی تو بر خیزم من اتا حضرت شیخ صمد پانزده سال عمر یافته بودند اتا طرعی بیاد در ولایت شهر سبز مشروط بود

درجه وقت آفتاب جمال آن پسر از برج جم نگیند بکیم طلوع کند روزی به بیان قلیخان خبر آمد که
 لشکر غلن کا شوز اچی صر کرده اند انکیزه طغیان دارند بیان قلیخان نامه بشهر سز دستا که میر
 طرخی ابته ابته لشکر بر لاس و کر کا ترا گرفته بیه وقت غلن برود شتر این ترا وضع کند چون نامه به
 طرخی رسید زمین را بوسید فرمان خانرا که بستی زن کلان دو دختر امیر فرزندش بود نام او در
 قون اقا بود و نگیند بکیم را با و سپارش کرده در راه ولایت کا شوز پیش گرفت اکنون فصلی از قون
 تولد امیر بیورشو بد نگیند بکیم را بار حمل رسیده بود اما با یوقون خاتون که کینه نگیند بکیم را در میان
 بسته بود زیرا که پدر او بسبب او کشته شده بود و بی در خواب دید که از زیر دامان نگیند بکیم آفتاب
 طلوع کرد که تمام عالم را گرفت از مشرق تا مغرب رفت بعد از آن بجانب هندوستان میل کرد
 مدت مدیدی آنجا ماند چون از خواب بیدار شد بعضی دریافت که نگیند بکیم را دولتی روی خود
 در او از رشک و در خواب نیز دغلامی داشت که از پدرش مانده بود قایدون نام داشت او در طلب
 کرد گفت ای غلام مرا بستی ترا حرم در ز خود میکنم اما برده در ز مرا اندرانی غلام گفت من از
 پدرت مانده ام تر ترا خواهم فاش کرد بعد از آن بخلام گفت که من نگیند بکیم را چنین خواب دیدم
 تو ز من بتر و انا پدر پس غلام گفت درین ولایت و انانیت اما چنان شنیده ام که در سمرقند مرگی
 بروی که آمده در مغارة مقام کرده او را سیولک آما میگویند که جلال مشکلات خلافت بوده
 او قون اقا غلام را بخواست سوی سیولک تا فرستد و غلام چون بمغاره رسید دید که آتشسته
 مرد نم بجز از دو هام داشتند که بعد از یکشب و روز باز یافت مروی دید که در جهان وارسته در مخ
 شرح واقعه را بیان کرد سیولک تا گفتند که ملی در تاریخ هفتصد سی و پنج که در صاحبقران بروی کا
 خواب آمد که جهانگیر میشود گمان میبرم که هنگام طلوع که کب آن که در صاحبقرانست فرزندی ازین
 صورت بروی که خواهد آمد که دو لا و او هشتصد سال پادشاهی خواهد کرد و خود او روی زمین را خواهد
 گرفته غلام چون این سخن ترا از سیولک آما شنید از اینجا رجعت کرده آمده با یوقون اقا واقعه را
 بیان کرد او را آتش رنگ در کانون سینه اش شعله زدن گرفت گفت تو از این رنگ کرده نگیند بکیم
 قتل کردن غلام چون این سخن شنید یوقون اقا را بسیار متعجب کرد ممنوع نشد از خود دید که یوقون اقا
 میباید بناچار چشمتی قتل او کرد نامه بکیم نوشت بدست نگیند بکیم را و در ضمن نامه اینک از نزد
 من که پدر تو ام یعنی صدر الشریع ای فرزند بر تو باد که اگر بروی نیامدی وید در بقیامت خواهد ماند
 که در وقت بسیار رنگ است چون بکیم بر مضمون نامه مطلع شد از اشتیاق پدر پنتاب شد نزدیک بود
 اقا آمده شرح واقعه را بیان کرد چون طرخی نگیند بکیم را با و سپارش کرده بود در حضرت طلب کرد و
 بکیم را همراه دو کنیز که بغلام همراه کرده فرستاد و قصه بر سر چاهی رسیدند و کنیز که را قتل کرد

بکیم

پس حکیم بیچاره در تو لا افتاد و گفت ای بابا از قتل من بجز آنچه برادر مرا فرزندیت در لطن کنه او بجز خود
 بود غلام گفت ترا بسبب او میکشیم که او جان نیکه میشود و نمیشود خورد کشید با دم از اجم شد آن بیچاره از دهم
 جان خود را در چاه انداخت غلام بروهان چاه استاده میگفت که زود باش بیرون برای آن که کشید
 میستاید که ناکاه از اقبال امیر تیمور کرگان برقی از سوار شده بر سینه غلام رسید که بد وقت رسیدند
 پس حکیم از شتر دو امان یافت اما از فرجه چاه نمیتوانست بر آمدن لکن آنچه آب نداشت شبانه آمد که
 در آنچه رسد از هفت میباید که رستی زود جان چاه آمد دست بر آن رسد زود شبان رسد را بر آن
 کشید و بد که عورت خوش طرچی بر آمد شبان از اجنرات او پرسید حکیم گفت از ایل ایما قبیله ام
 شبی ازین مقام میگذاشتیم مع ایلات من نماندند درین چاه افتاد ام این مرده شوهر من است او را
 برقی زود شبان از تقاضای شهوت فغان پیدا شد حکیم بد که هر دو در کار نماندند هنوز شبان دست چنان
 ناکاه مرد و بشلگی در آنچه رسید شرح واقعه را کشید شبان را و خشت کرد و گفت ایملیکه مرا امیر جا که ای
 بر لاس میگویند رسد شبان منت تو بجای فرزند من باش در خانه من برو و ترا فرزند من تربیت
 کنند بعد از آن خویشان ترا یافته همراهم کنم در آنچه خود برده زن خود سپارش کرد در آن وقت
 مدت وضع حمل نگذرد حکیم شده بود شب چهارشنبه بخت پنجم ماه شعبان در سال تاریخ نموش در تاریخ مفسد
 پنج در طالع سرطان آفتاب در درجه اول جدی ماه در بخت نهم در درجه اول بود و هر دو قرین یکدیگر کردند
 شرح این واقعه است که هر وقت که هر هفت که کب در طالع سرطان در برج جدی با هم قران کنند این
 چنین فرزندی بر وی که میاید زبرد که در آن ساعت خداوند تعالی غرضش از دنیا را فریده است هر
 فرزندی که در آن ساعت تولد کند طالع او تا وقت مرگ همیشه معبود بود و شرف بزرگی در وطن نامتوجه
 گوید که سه فرزند درین ساعت تولد کرده اند اول اسکندر ذوالقرنین دوم حضرت مصطفی صلی الله
 علیه و آله و سلم سوم امیر تیمور کرگان انار الله بر هانه از تولد اسکندر تا تولد مبارک حضرت رسول
 علیه السلام هشتصد سال گذشته از مولد شریف حضرت پنهان صدوات الله علیه تا تولد امیر تیمور کرگان
 نیز هشتصد سال گذشته در هر هشتصد سال کب در درجه جدی قران میکردند اندر رویان از
 ما در صاحبقران نقل میکنند که در محل تولد امیر من هیچ آسبی از رسیدنش عورتان دیگر نبخشیدیم
 بیت یکی جای با آب پر خاک بود مراد از بس تار و دراک بود به چرخش خاک مش دو لای بود
 بقعرش سکه های آب بود تو در پرتش نمی خورد از آن قور کا زمین درینو جو آمد بیرون شاه
 طون نژاد از آنچه گیتی رسد کشاد ز مولود اسکندر ز هم رسول بمیلاد صاحبقران شد قبول
 داستان آمدن هفت حکیم از هفت اقلیم از برای قتل حضرت
 امیر صاحبقران کیتی ستان چون حضرت جلال احدیت بکمال حمدت

خواجه که بکمال قدرت بمهد، فطرت که کب طالع صاحبزبان را با وجع و وجع افلاک اقبال و کلام
جلوه که کند اول در تنگنای مضیق پریش در سهوا با سمانه میا کند بعد از نجات بسیار با سمان کمال
میرارد دولت او را ماری پیدا شود *يقضل الله نایت* و بجگم با بزرگ معنی این مقال چگونه
اجال صاحبزبان است که مدیدی در پریش از روزگار عمر بسر میرود تا تمام خست باره رفته افتد
در آورده چون حضرت صاحبزبان از مادر تولد کرد و امیر جاگوی بر لاس بر بیت او میفتد شهمان سال
هنوز از عمر صاحبزبان شش ماه نگذشته بود که اقبال آفتاب او ریح مسکن را تاثیر کرده و
هر گوشه دوازده و در شهری هنگامه پیدا شد آنوقت در مملکت روم ایله ورم با بزرگ که شهر عثمان
غازی بود عثمان غازی از نسل یافت این نوح علیه اسلام در ایام سلطان سخر ماضی مالک
بحر و سه روم را از آل سلجوق گرفته بود خود را خاندان کار روم خطب داده بود شرح بنوی را
کرده بود و تولد این کتب که بد که از آنوقت تا با وقت هنوز سلطنت روم در نتایج عثمان غازی
پادشاهان روم با پوشان توران خویش میوند زیرا که هر دو از نسل یافت این نوح علیه اسلام
اند چون ایله ورم با بزرگ که نوبت پادشاهی روم رسید نام او سلطان ظهور بود و هفت و شش
ملک فرنگ شیخ کرده بود و از پدران خود زیاده کارها کرده بود آنوقت پادشاهان اقلیم از بیم شمشیر
در لرزه بودند میگفت که پادشاه اسلام منم زیرا که مکه و مدینه منبع اسلام است از من است در حقیقت که
پادشاه روم پادشاه اسلام است روزی پادشاه بنکار بر آمد دید که در آن کوه غازی بود پرسید که پادشاه
غازی چگونه غازی باشد گفتند جای تولد ملک مسکن است پادشاهان این مقام را زیارت میکردند
او نیز در آمده زیارت کرد و دید که لوحی در آن غار بود و حکمای روم خاندان که بعد از شصت و سه سال
رسول صلی الله علیه و سلم تولد کنند بعد از شصت و سه سال تولد رسول علیه اسلام تولد مخیر باشد که تمامی
روی زمین را یکدم پادشاهان از زبان کند این نوشته در سلوی جگم است بقصر گفت همان صاحب
منم زیرا که ولایتها بدست من مسخر شده است ابوالمخاض نام جگم در خدمت پادشاه روم بود بنام ایلم
با بزرگ بدینجاست بود و قصر بجانب اونگاه کرد و گفت چه میگوید ابوالمخاض گفت من در حکمت یافته ام که
اسال در ماورالنهر کودکی تولد کند از جنس مغول او را اسکندر نامند و آنند ولایت روم در تحت تصرف
او در ایله ورم با بزرگ بدست او اسیر شود این سخن را پادشاه شنید فرمود که نامه به بیان فلین
نوشند ابوالمخاض را بچرا که ده فرستاد که ابته الله آن کودک را تا به کنند خفته بسیاری بخیمت
خان فرستاد چون عرض کرده بودیم که بهفت جگم خواهد آمد از بهفت کشور سه مسلمان چهار کاره جگم
دویم از نزد دلگشای خاتون که در در کخلافه بغداد بود وقتی که ابو سعید خان از نسل هلاکو خان
بود و برهم خورد از نسل هلاکو خان کس نماند که پادشاه شود اما دلگشای خاتون بر تخت پادشاهی

بعد اومی نشست پس و شوهر در انقیاد او بود و نزد چمن نام حکیم که حالاش سهرست از ولایت خود بطریق
سیر برقت تا به بغداد رسید اما دلکش و خاقون فرموده که قصری با و بنا کرده بودند که چشم هیچ
بسنده نندیده بود چمن را در آنجا نشسته طلب کرد و او زلفت گفت رفته بلیکه گویند که زود از
قصر بگریزد که آن قصر فرود میرود و دلکش و قبول نکرد که این قصر از هفت جوش است بنام آن قصر هفت
دلکش در این از هفت از دریا بر آوردند از چمن پرسید او گفت در ماوراءالنهر که کسی تولد کند صاحب آن
باشد این قصر را در طالع میزان بر پا کرده اند که خانه با دولت اقبال او این بود که این قصر فرود رفت
دلکش و خانم از جوال او پرسید گفت بر تو مستط میشود ملک در از دست تو بگیرد و تولد او در ماوراءالنهر است
حکیم را برسم ایچی کری از عراق به بخارا نزد بیان قلیان فرستاد که البته فکر آن کو در ابلکنند بعد از آن
شاه شجاع چشم پر ریل کشید و پادشاه شد شبی خواب دید که از آسمان آفتاب در ماوراءالنهر افتاد و حکیم
خود پرسید گفت در ماوراءالنهر صاحب آن خروج کرده شجاع آن حکیم را بپل کرده فرستاد که کار آن کو در ا
بلکنند اما از هندوستان ملک رعین که پادشاه گل هندوستان بود شاه بلوی هند را فرستاد که حکما
از تولد صاحب آن خبر داده بودند از فرنگ نیز بپل روان شد از ملک اردس نیز بپل آمد از خطا از
نزد شاهان تاتار نیز بپل آمد هفت بپل آمد آنکه اهل اسلامند نام ایشان در کتب تواریخ نوشته شده
الفقه بر بیان قلیان رسید که هفت بپل از هفت کشور آمده اند خان نیز در بپل همان دوری و سنا
فرمود که تا شهر بخارا از زمین داوند ایلیان را در مقامهای تنگ فرود آورند هر هفت ایچی
گفتند خان مایا زانو در رخصت بدهند که مقام توقف نیست زیرا که از تولد آن کو در کشتن ما
گذشته است خان هفت بپل را در یک روز کشتن مقرر کرد و در کشتن بپل مسلمانان را بجانب رست
جای دو چهار بپل کا فرود بپل فرمود مولانا بهان الدین صاحب هدایه جمعه الله علیه را از
سر قند طلب کرد اما ایلیان اسلام هر که ام در آوردن تقدم میکردند صاحب گفتند بپل روم
تقدم نشیند بعد از آن بپل عراق بعد بپل خراسان بعد بپل هندوستان الفقه ایلیان جا
بجا قرار گرفتند بپل روم گفت قیصر شما را پرسید بپل بغداد گفت خلیفه شما دعا گفت بپل هندوستان
نیز عرض گفت اول نامه قیصر را خوانند و پیر بر خوانند نام مقید شد نوشته بود که اول نام بنام
ملک علانی که هفت آسمان اجرام این قصر را جو ردی فام را بطناب و پستون در فضای بود
معلق داشته بعد از آن نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم محرم خان مکرّم ماوراءالنهر باد که حکما
از تاویل طالع مولود اسکندر شاه حکیم کرده اند که درین سال صاحبقران از ماوراءالنهر تولد کرده است که
چندین سال پادشاهی کند تا قی روی زمین را که پادشاهان اسیر او شوند چنانچه این ملک
شماست البته کرد و نوکر دید که آن کو در بر هم خود زیاده و سلام هر هفت نامه همین مضمون بود

خان بجانب صاحب هدایه نگاه کرد ایشان گفتند تقدیر خدای تعالی را بتبدیل نتوان کردون خان
 بسراج قمری که وزیر خان بود گفت اگر چه در شریعت بنوی قول حکما منع است اما در نزد باب عقل درست
 از بسکه حکما سعی کردند سرسراج قمری تیر دلاست کرد و خان بقتل آن کوک و رضا داد صاحب هدایه گفتند
 اگر خدا بخواند تو ایند موی از سر او کم کردند این سخن را گفته بفرستند خان گفت احوال آن کوک
 بشما چگونه معلوم شود حکما شما بسبباید که هر کوک و یکسال تولد کرده باشد از نظر ما که در حکم فرمود
 بسبب ایم خان ام که در حکما در سبب جامع شستند آوازه کردند که آن کوک صاحب جواهر از تربیت میکند
 هر کوک و یکسال تولد کرده باشد پدر و مادر او را آورده از نظر ما که در استند ما او را پرور می کنیم هر
 فرزند خود را می آورد و مشت زری با او میدادند آن علامت از نو می شنید باز پسر و مادرش می شنیدند
 نیکگاه هر کجا که و یکسال بود او را رونند کسی در شهر باقی نماند بخان گفتند این کوک در نظر شماست میباید
 که در تمامی قلمرو بر گویم خان سرسراج قمری را همراه کرد که دای بر جان کسب که خیر حکم کند اول از هفت توان
 خبر گرفتند تا میان کال و هم فرستاد و چند تا جهار تا بشهر نیر آمدند گفتند تا نماند این است طریقی بود
 ایشان از ارضیت که بعد از آن بفرستی آمدند از اینجا بزنجیر سر آمدند بایل بر لاس امیر چاکو ضیافتها کرد
 اما امیر تو خوشش ما به بود در خانه امیر چاکو بود حکیمان نشاند آن کوک را با امیر چاکو بر لاس یافتند
 امیر گفت خود اعیال خود را از نظر شما بان که در انم اگر پیدا شود و نیکوست امیر آمده و آنچه را بر مینماید بیکم
 گفت بیکم دانست که او را طلب میکنند چون دانسته بود که علامتها بفرستند دست جبران شده بود و در
 حضرت شیخ العالم را در جواب دید که ایشان گفتند بر خیز بجانب بخارا عازم شو بزار ما و نیکو بذات پاک
 جی قالی جل شانه ساز که این کوک را قضای نعتی روی داده است القصد بیکم بیچاره دوران نیم شب
 برخواست فرزند خود را در کنار گرفته برفت وقتی بود که از شرف کرامات شیخ بیچاره رسید بفرز فیض یار
 حضرت ایشان در آمده در پس صندوق پنهان شد اما حکما بپگاه در یافتند که امیر چاکو آن کوک گرفتار
 ینده است با و گفتند چه چنین کردی امیر قسم خود که ضعیف بگانه بود مع فرزندش که خفته است حکما بفرستند
 دریافتند که جانب بخارا رفته است از دنبال او را تعاقب کرده روان شدند بی گرفته بفرار حضرت
 شیخ العالم آوردند آمده اطراف آن کبند را گرفتند اما بیکم از ترس فرزند را در کنار گرفته
 بیکسبت هر زمان میکفت ای ولی دستت این کوک بکنند در بیکم بد بیان قیخان نیز بفر یافته
 بر آمد و نیز بفر ایشان آمده زیارت حکما گفتند آن کوک مع مادرش در این قبیل گویم بعد از آن
 حکما بضعیفه گفته از درون صندوق بر آمد بگو که ری نیست بیکم تو لا میگرد و نیز آمد اول حکم خوانان
 در آمد که کوک را بیکم در قریب رسید بیکم بخدا نالید از درون دست بفر بیدار شده بگردن او رسید سر او
 مقدور بخدمت دور افتاد اول امیر خرد ساز بفر می کند دویم حکم عروق در آمد باز آن دست تیغ بر آمد حکم کرد

دویم عراق را میگیرد اما حکمای کفار و لیر میگیرند بعد از حکمای کفار حکیم از روس در آمده کشته شد بعد از آن از روس را میگیرد و بعد از آن حکیم فرنگ در آمد اندک راه رفت باز کشته شد بعد حکیم هند طعنه زده و در آن او نیز کشته شد بعد هندی میگیرد و بعد از آن حکیم روم در غیرت شده در آمد آندست بر آمد او نیز کشته شد بدین اول هر که پیشتر کشته شد اول آن ولایت را میگیرد و حکیم خطا گفت اگر منم در ایم کشته خواهم شد گفت ای مردم من اگر چه کافرم میبندم که در سر قبر او بیا آند و شمشیر آند تا اینست از ایشان است اما فرستادن از سگ متعجب میشوند فرمود سگی را گرفته آوردند سگ در آمد حکیم را مسح فرزندش گرفته بر آمد روز بوقت شد بود حکیم گفت جلالیکشم خان گفت اول بکاه او را کش همان شب بیان قلیخان در سر مرز حضرت شیخ اعلم بود حضرت ایشان در خواب در آمدند گفتند ما ترا از پادشاه پادشاهی پادشاهی رسانیدیم چاره بگماپناه آورده باشد بقول کفار عمل کرده قتل میکنی یا میر چاکو بدید که بزنجیر سر او فرو داد خان با میر چاکو پس زد پس حکیم در مس فرزندش بزنجیر سر او برد اما دو حکیم در ولایت خود نماند رسید هم درین اقبال صاحبقران بود که چنانچه مشهور است بیت چرائی را که از پدر فرزند هر آنکس بگذازند پیش بیوزد راوی گوید که امیر صاحبقران در آن ده سال در خانه امیر چاکو بودند امیر چاکو بفرمود گفته بود که این کودک از غلام خانه زردست اما از فرزندش بهتر میسید وقتی که صاحبقران بدولت میر رسید امیر چاکو را مسح فرزندش نو از شهادت میکند راوی گوید که قتل ازین امیر چاکو در ولایت قرنی حاکم بود بیان قلیخان او را بکار کرده امیر موسی جلایر را حاکم کرده بود از نو خواجه سیزده سال کشته بود اما تکلیف حکیم دو از ده سال در قوش امیر چاکو بود و چند آن کشته کرده بود که مستحق با لرحوه شده بود از هر چهارماری و پنجوری که بودند او میآوردند و عا میگرد و شفا میبخشید امیر چاکو نیز اعتقاد به حکیم داشت از برای او جای داده بود که همیشه طاعت میکرد امیر چاکو در دولت مرنزی بود مال بسیاری داشت چس غلام بودند که از جهت چارپان او از چاه آب میکشیدند و در او زنجیر بسته بودند چهل کس نور میگردند آن و در او از چاه میر او بودند ازین سبب آن موضع را زنجیر سر نام کرده بودند اما صاحبقران بفرمای امیر چاکو میر از سیف آتین شکر کرده میگفت آنچه امیر چاکو به پسر خود میداد بعضا جبران ده چند میداد اما امیر چاکو نمیدانست که او پسر امیر طرخانی باشد چونکه حکیم گفته بود امیر طرخانی بهر جای خویش نزد یک بود اکثر صاحبقران که بازی میکردند خود پادشاه میشدند و گمان دیگر را او میکرد در باب زنجیر میگفتند که او مسلم سیمنی قناره قضا بود با نکشت خود میر آند صاحبقران میگفت که این سهل است من نیز بجای میآرم چون قناره قضا بود که میآوردند با نکشت خود میشکست دست خود را در تنگام بازی در زیر پاهای پیر بارمی نماند هیچ استیجاب پسر سید چون این واقعه را امیر چاکو میدید میگفت این پسر کجا میرفت و دیگر آنکه امیر تیمور هفت سال فتور شده بود هرگز خود را نخواستید چهار کردار از امیر صاحبقران در کتاب نوشته اند چونکه زنده کان قبول نخواهند کرد اول دست در زیر پاهای نهادن دویم سر مار را بدندان

کندن سوم دلچسپ مشکلی را از چاه شما کشیدن چهارم هفت سال فتورنده خود را بخاریدن القصه
 امیر صاحبقران روزی بر چاه آمد که چهل غلام آب میکشند میرزا سیف الدین از وقت کسی باشد که این دلو را
 شما از چاه بیرون کشید صاحبقران گفتند چرا بیدار نشود میرزا خنده کرد و امیر تیمور در عینت در آنده از آب
 فروز آمده زنجیر دلو را گرفت غلامان قبول نکردند محبوب بیثوی خواهم ما را خواهد زدند دوی ایشان را
 صاحبقران بشت زد دلو را پیر آب کرده شما بیرون آورده در آخر ریخت میرزا سیف الدین گفت ای برادر
 در اینجا دوزیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه نیستم که ترا دوزیر کنم میرزا گفت چون تو در حال غلبه
 دلو را من نیت کردم که اگر بر آورم دلو را از چاه کشد پادشاه خواهد شد نیت من درست بر آمد امیر عهد کرد
 اگر پادشاه شوم او را دوزیر خود کنم اما آن روز چهل دلو آب کشید بود تمامی جار با بیان قبلیه سیراب بودند
 امیر جا کوس قبلیه شنیده انگشت بجزیر بدندان تکرار کردند اکنون قضای از طریقی بسا در شتوید چون او را
 بیان قلیان بکا شتو فرستاده بود مدت یکسال در آن ولایت ماند بعد از آن بی نیایان را رحمت کرد
 آمده بیان قلیان را اگر کش که دو بعد از آن با شتیاق دیدار بیکم بی شکر بر روان شد چون
 بخانه آمد دید که یوقون خاتون دیوانه شده است زیرا که بدعای بد بیکم گرفتار شده بود اما بسا در بیکم
 اثری نیافت پرسید که گنینه بیکم کیست گفتند در بیار است بنزد پدرش رفته است بسا در گفت من در
 شهر بیار میامم اگر در بیار می بود هر آینه معلوم میشد اما صدر شهر بجهت آن حال کرده بودند هر چند بسا در
 تردد کرد و نیافت بهمین منوال یازده سال گذشته بود بسا در درین یازده سال عمرش را دور کرد که یکبار
 نیده بود هرگز از بیکم اثری نیافت بیکم در خواب حضرت شیخ انصاری را دید گفتند ای بچه فرزندت دو
 ده ساله است تو درین ولایت چکار میکنی طریقی بسا در از خواب بیدار شد لیکن یوقون خاتون را
 دیوانه گیش زیاده شده بود چشمش نا پنا شده بود اما آوازده ولایت بیکم و کردارهای امیر شهرت یافته
 بود که امیر جا کوس بر لاس چنین غلام بچه دارد از زوی دیدن او بر سر طریقی بسا در افتاد باعث بسا در خواب
 بخت و هدایه بسیاری گرفته بی نیایان زنجیر از آن خود یوقون خاتون را گرفته راهی شد بعد از طی منازل
 و قطع مرز چهل در زنجیر را آمد در موطن که آنچه بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اما آن
 روز بسا در کرم بود امیر صاحبقران مانده شده و در زیر پتة کرمی خواب کرده بود و قصه را ماری در سینه
 صاحبقران بر آمده استاده بود تا با میر ضرر رساند در آن زمان طریقی بسا در در رسید و دید که ماری قصه
 کل بسا در دست رتاییدن همانا محبت پدری در طبع بشری در جوش در آمد حیران شد که چه فکر کند بنگاه
 صاحبقران چشم بکشید آن ماری را دید من برق بر جبهت سر مار را بدندان کنده بر تافت یکی از جده ممنوع
 او این است هرگز کسی از غیر امیر چنین نکرده است بیت بدندان سر مار جوشان گرفت سپهر چیده
 ندور شکفت فشردهش بدندان بیک نون کند که از زهر مارش نیامد کند از قصه طریقی بسا در این

جنت بختین میکرد گفت ای پسر پدر تو کیست گفت پدر من امیر چاکو گفت تو شش امیر چاکو را بمن نشان ده
امیر تو بر سر کوه بجانه امیر چاکو برود آمده با امیر چاکو گفت امیر از خانه بر آمد هر دو یکدیگر در کن کشیدند
خانه را طیار کرد امیر طرعی در آمده نشسته گفت ای برادر امرو زارین غلامزاده تو بختی کردی کرد امیر چاکو
گفت از غلامانها مشاهد میکنم اصل و غلام نیست فرزند خواندگ نیست مادر او عورت پاکیزه است صاحب
تقوی است او مستجاب دعا شده است بجای همیشه نیست امیر طرعی گفت من جواب داده ام که از تو پرسم
امیر چاکو گفت خوبت بیکم شو هر چه در پیشانت برده کشیدند امیر طرعی واقعه جواب خود را باو گفت بیکم
خدای تعالی تو پسری داده است که او پادشاه روی زمین میشود بسیار گفت هلا من پسر ندارم بیکم پسر شکویدگی
اما ترا خبری نیست طرعی باو در گفت زنی دارم ناپیدا و پادشاه شده است که باین ضعف گرفتار است بیکم
خوبت که حال خود معلوم کند گفت آن زن را بیار تا دعایم رفته او را دند سر روی او در چو کین غوط خورده
بیکم باد گفت اگر جوژی که خدای تعالی تو شفا بدهد گناه کرده خود را بکوی پنهان مدار او چو دستی جاده
نزدیک گفت کنه من این است که فرموده ام که بیکم گشته اند طرعی باو در خوبت که او را بکار دند بیکم از پس
برده بر آمد گفت ای بسیار دست نکند که بیکم منم این فرزند از دست امیر طرعی دست بردن فرزند انداخته
کرید با کرد بعد از آن بیکم دعا کردی و قون خاتون شفا یافت چند روز در قوش امیر چاکو بودند بعد از آن
چاکو را دودع کرده راه ولایت شهر بزم پیش گرفتن داخل شهر نیز شدند **داستان و اخرون**
رجال الغیب بامیر صاحبقران قال الله تعالی یخرج منکم نبی
و یخرج منکم نبی آفرین هر پرور کار بر که از رجم خانه افلاک و از مکر خاک بنایاب و جهانات را در بیکم
و هیچ چون خط غایبه کون بنان خلعت زنگار کون می بخشد و از شاخ خشک با بال فرقه کون کون بنیاید میت
برک درختان بسز در نظر هوشیار هر در قی و فقریت معرفت کردگار مصداق این مقال احوال حضرت صاحب
قران است چون طرعی بسیار صاحبقران را بشهر سبز آورد از عمر صاحبقران دو از ده سال گذشته بود تاریخ
بختان سبلی که اول جت اتراک است که صاحبقران تولد کرده بود با دوازده سال مذکور جوهر عیار او در بختان
کشیدند که آفرین روزگار غنویب کلید خستیار بدست او خواهد اما تو آند که از عنقه جهوت امور مملکت
بر آید اما راوی گوید که در ایام دوازده سالگی صاحبقران از زمین اقبال خود بر دوز بر دوازده ساعت بساعت
درجه دولت او بالا گرفت و نماز جهان بانا از ناصیه او در تر اید بود همیشه مرغ نیست او در شاخ بلند
اشبانه میکرد پدید غنچه سلطنت هرگز نبود تا بمر حدیکه خود در میان کوهان بر سوم پادشاهی می نشست
هر یک از کوهان را منصبی مقرر میکرد مردم از دور و نزدیک تا شام میکردند روزی در هنگام بازی بیادوت
هر دوزه خود را پنداشته افعال عمل دار کرده نشسته بود مردمی رسیدی رسید گفت اگر پادشاه شوی
از عنقه جهان داری تو از بر آمد صاحبقران گفت ای بابا آنقدر مرغ همت ما بلند پر و دز است که اگر

ریح مسکون در بخت تصرف ما باشد بر یک قصه خاک نیست آمدن بیت را گفت نظم هر چه طلب
 کنی بیانی روز طلبت اگر نتابد گفت ای فرزندان این آرزوی خود زینهار مایوس مباش عشق بیتی که
 مقرون اجابت خویش شدنی بحال آن پیر از نظر غایت صاحبقران ملهم با همام عیب کرده گفت این مرد
 از اهل الله بود ایستادگرم خداوارم که آنچه فرمود در حق من اجابت خواهد شد چنانچه رسم بازی لطیف
 کودکی را بر رسم کنه کاران بر پیش صاحبقران آوردند فرمود که این کودک معاقب شده است صاحبقران
 چون پادشاهان بیاساق او اجازت فرمود فی الحال از تاثیر نفس صاحبقران که در آن او بدرخت او
 بختند در آن حال آن کودک جان در دوطحان هر طرف منتشر شدند صاحبقران چون قلب با ملکین
 حیران ماند اما بخت یاری میندود که گریز او خواندند به عنان توجه از موضع طریقی بی جنب به صاحب
 راهی شد آنوقت شیخ حسن کلال حیات بودند در زیر مینه بعد از وعظ مریدان فرمودند که اگر بخواهید
 پادشاه روی زمین را مشاهده کنید خود را قبل از آفتاب بر راه طریقی مشطرباشید فرواه مریدان چشم
 در راه که گشتند دیدند که کودکی پیدا شد که آثار جهان بانی و کثرت یزد چنین بسین او بود مریدان
 دیدند که غیر آن کودک دیگر کسی نیامد او را طواف کرده بنزد پیر آوردند صاحبقران شناخت مردی که در
 هنگام بازی آمده بود اما شیخ در مینه وعظ میکشید صاحبقران در پایه مینه نشست شیخ گفتند با مریدان صحبت ما
 مردی آمده که خداوند تعالی و نبیا و ائمه او را همور کرده روی زمین را با او داده بی طری صاحبقران رسید که
 من به کسم که بچنین مرتبه میرسد با شرم من بخوابم بود این سخن بشیخ آگاه شد این در ضمن وعظ خلق کردند
 حضرت آدم علیه السلام را نقل کردند گفتند که هر که ام نازیدند که آدم از ما خواهد شد اما زمین خود را
 دید دولت عظمی را در اینست که صاحبقران در یافتند که شیخ که مآطها هر نمودند بدایت اول دولت باشن
 و او صاحبقران میکشید که من در ایام تنگ سینه با خدا و پیر کاملی مرید شده ام هر که شراب بخورد هم که
 ناز کرده ام هفتاد مرتبه از گشتن بخت یافته ام هفتاد مرتبه از دریا بچگون بشناوری که گشته ام
 انقصه چون صاحبقران خورشید در زوای مغرب شما فرو نشست بر کامل ما با خرقه پر نور بر من بر خنود
 خطبه بخیریم من الطیبات ابی النور بر خواند شیخ صاحبقران در نیزه یک خود خوانند مریدان رحمت
 فرمودند گفتند بیامراه ما برو هر جا که رویم همراه باش انقصه امیر همراه شیخ آمده در مقامی استند
 که سر خمیه کسندی در موضع شهر نیز چنین جای هر کوزه دیده بود امیر در شیخ بگذاشته بکنند رفیع در اند
 بنا که هر دو دیگری پیدا شد خواند با همراه او نیز آنچه خواند که گشته بآن بکنند رفت اما هر دو دیگری بر
 و یکدیگر همراه آورده بیرون گشته درون بکنند رفت اما لباس آنچه خواند نیز بود زبان آنهارا
 کسی نمیفهمید همین مقدار رسید است که یکی ازین دو همدوستت است آن دیگر را میند است که یکی باشد
 آننایز بر صاحبقران بخت که در زبان یکدیگر را میند است بنا که در آن بکنند در سبزه پوشی بدست

در ما بین هر سه بخت است و از آب و بان خود بد بان هر که هم چکانند تا زبان بکند بگر فمیدند صوفی
گفت احوال یکدیگر را بهم معلوم کنند یکی گفت من پادشاه زاده مغربم و در شمار بودم که معنی مراد در بود
خود را اینچنین دیدم و دیگری گفت من پادشاه زاده بینم میخ میخم مرا نیز معنی و در بود نام مغرب سلطان
بود نام منی سلطان ذالنون امیر شرح داستان خود را بیان کرد و از آن صوفی پرسیدند که تیر اینچنین
چست صوفی گفت اینچنین در ان عینند مدار دنیا بر سر ایشان است اگر خواهند پادشاهی را از تخت غوث
بخاک مذلت میکشند و اگر خواهند که ای را از خاک جاری باوج شهر یاری میرسانند اما همه بتقدیر
خداوند است مقدار افعال هر کس با ویاری میکنند مخصوص اسال تقدیر ازلی رفته که پادشاهی بر وی
کار خواهد آمد که تمام اقلیم از او شود و مردان عینب تیر بیت او نامور شده اند تا کم در که او ترقی پیدا
شود تا دولت او بر مدار شود و اولاد او هشتاد سال پادشاهی کنند مقصود ازین کلام آنکه رجال عجب
پسند که لایق ایند دولت که باشد ایند و مرغ که شمار او آورده اند مردان عینبند که رفته آورده اند
حالا شمایان میسپاید که در اصل این صحبت شود از نظر ایشانان که زید زینهار خود را حقیقت کشید
چرا در اینست جو اب که یابد شمار بسیار اینچنان میکنند در هر بابت از افعال و اطوار ازین پس
یکی شما خلوت سلطنت خواهد پوشید پادشاه زاده من گفت ایند دولت مریت زیرا که عالم دنیا کم
از هر علوم جز درم پادشاه زاده مغرب گفت اگر چندیکه در امور علم ترا دست رس است من حکیم دنیا
از اطوار فلک خبر دارم و دوش در حکمت یافته بودم که مراد دولت خواهد روی داد و لیکن صاحبان خا
موش بود آن صوفی گفت ای ترک زاده تو جو فینگو یا صاحبان گفت من هر چند میگویم خود قابلیت مضم
ای صوفی من قابلیت ندارم که بخدمت مردان عینب برسم صوفی گفت از تو بوی اهل الله میاید القصد
هر سه توره را به تکلیف در آورند و دیدند که بزوی و وجه بزوی که همه از ساق صحبت سرشار گردیده ایند
پادشاه زاده بعنوان پادشاهی در آمدند پادشاه من گفت من بلند منشیم سلطان چه گفت من بلند منشیم
اتاق صاحبان هیچ میکشند آخر خادم یکی را بر دست دیگر را بر جیب جای داد و قطب بدستور پادشاهان
رجال عجب مثل امرار گرفتند اما صاحبان بر صف تعال دست بر بسته است استاده بود خادم
گفت بشین صاحبان گفت این جای نشستن نیست اینچنین خدمت بنا که شیخ شمس کلال طاهر شدند
هر یک پادشاه زاده که ترا بیت کری بود شیخ شمس مراد صاحبان بودند گفتند این پس لایق امور سلطنت
برسم مقربان ملوک بجز امیکر و ند مدوی از گوشه صحبت عرض کرد که نظم نکین مشهان عتیق رش بس
نکین در حالک بود دست پس جهان از خبر بسی نازد شد بنام این محمد علم آوازه شد صاحبان از مقام
پرسیدند گفت این شیخ او جلیت از جانب سلطان مجرب توجه میکنند هر چه بزرگوار در تعریف پادشاه زاده
های خود میگردند قطب سخن هر یک از اینها را می شنیدند مردان عینب همه در سکوت بودند تا مردان

طیب حاضر بودند مثل روح خواب جهان و خواب عارف خواب احمد سیوی سلطان بایزید شیخ منصور
 بهم آمدند تا قاضی آنها را صورت تعیین میکردند قطب سر بالا کردند بمیر کلال پر حضرت شاه نقشبند کفشدین
 مقام امتحان است هر یک از اینها را امتحان باید کرد در همین گفتگو بودند که بنگاه جوان سپاه پوشی
 در برابر است و چنانچه بدست پیمانهای بدست گرفته در آورند هر جانب است بازی میکرد قطب کفشدین پس
 من است هر چند تو به و در دم قبول نکرد و شاه هر سه در باره این حکم کشید پادشاه زاده یعنی فقیه بود گفت چه
 باید زون پادشاه زاده مغرب حکم بود و گفت بار دیگر تو به بدید بصاحبان کفشدین تو به میکوی صاحبان
 برجسته کاردی در پهلوی او زد که بر او این دو صاحبان از طعن میکردند که این پس قطب بود چرخان حاجی
 کردی جوانی شهاب جو از حدت نه گفتن صاحبان گفت شما هر یک بهتر خود را بنویسید و لازم شد که بهتر
 خود را بنام من ترکم بهتر من غیر از کشتن و بستن که ردیکر نیست دیگر آنکه دین مقام مست آمدن لایق نیست
 قطب بنی در تماشا بودند باز آن سه بزرگوار یکدیگر به هر که هم بودند در مناقشه شدند یکی کفشدین سلطان محمد
 خوب توره اگر تو به میدادند هر کسینه این کار میکرد یکی کفشدین عند الشرا اگر بستی در نظر آید تو زیور باید که کوشش
 شمس کفشدین صلابت پادشاهی ایش که کنه که در اقل کنند خصمها کنه کاریکه تو به ننگه باشد راوی
 گوید که آنمقا میکردان عینب بودند معلوم نبود که هم زمین بود آخر قطب کفشدین بام خانقاه طیبی است که
 از طیب دولت گویند هر کس که پادشاه شود یا دیوانه گویم که بنام او بنویسند ازین طیب صد ابرو اید مدار
 دولت او بود الا دولت او پایدار نبود و حالشاه هر سه پسر دعوی پادشاهی درید در بام بر آید آن طیب را
 بنویسند بو پسند که بنام که صد امید هر چون نوشتند علامان که بنظر شما را گرفته خوانند روان شد زمین
 بروید هر جا که برند قطب این سخن را گفته سکوت کردند هر سه جوان بر نام خانقاه بر آمدند اول پادشاه زاده یعنی
 نوشت صد ابرو بعد سلطان محمد نوشت صد ابرو بعد از آن امیر صاحبان نوشت آواز و لوتواری
 بر آمد که دولت دولت امیر تیموری در تورخ آوده است که آن روز در لیس مسکن آوزر دولت دولت
 امیر تیموری بکوشش همه اهل عالم رسید بود بناگاه از یک گوشه این باغ جموز علامان رزرق صورت
 رسیدند کفشدین نوازنده این طیب را بطلبند آمد و کس صاحبان رو کردند از صلابت این مردم ترسید
 بودند با باروان شدند بصری آوزرند از بهشت در بنده گذر اینند هر در بند رقتل کردند بجانه آمدند که
 چون در مان افق پیر ز خون چون دیده دیده عاشقان کلگون تن شو پوز سنگ مردم خون خشک شد
 سندی ز سنگ تراشیده اند در اطراف تن شو پوزهای آویزان رجیده اند اکثر سرها را حلقه
 بام دم آنوقت منی مانند پرده سر غر در میان خانه کشیده اند مویکلان کفشدین است که دعوی پادشاهی
 از اینجا از که با میکرد بر سندی ترسید امیر بر سندی نشست خود را بر در خانقاه دید چون نزدیک
 قطب آمد ایشان کفشدین مبارک باد پادشاهی بهفت کشور امیر گفت آنچه آن که بود کفشدین مثل بود که

در پادشاهی اگر پست کنه کند در قتل و توقیف مکنی آن طبل دولت بود آنجا نه زال دینا بود که سر چندین
هزار شوهر را خورده است آن مکلان آنچه که در سباب پادشاهی در کار می بود مثال آن بود انقضه
قطب صاحبقران رضیبت بسیار کردند شیخ سپردند شیخ کفشد پای خود را به پشت پای من چون پای خود
به پشت پای ایشان نهادم چشم کشیدم و خود را بجای نگاه ایشان دیدم از پنهان طریقی با در خون بهای
گشته شده را داده ترود فرزند شده بود شنیدم که در خانقاه شیخ بود است بخند مسیح آمد شیخ گفتند
این فرزند را رنگ نگاه دار ایمر گرفته اند صاحبقران بی خود را سخن میکرد مردم باور میکردند بیت
نظر یافت از قطب صاحبقران ازان شد خداوند ملک جهان زنا شده دو بر رفته بود زاهم
غیبر در روز نمود درین جهت آنچه صنعت بدید کسی را بدید کسی را شنید کند حبه بازی جوخ مکن
چنین مدینه گاه آرد برون داستان دعوی پنهانبری کردن مکن
ورشهر پسر آفرین مر خداوندی را که بنای قصور کبریائی شرع شریف را در سینه مسلمانان
چنان سنجید که در آینده که بسبب کفکی می طردان از جان خود ابر رفت و نال اقبال کلیمه طیبه را در پستان
جان مطیعان رسیده و خرم میدارد شرح اقبال ناصر حسرت است که او را مکن میگویند و احوال چون
بود که مردی بود سیاح خود را سینه میکرد اما صاحب تاریخ جهانگیری کوید که اصل و فرزند بدخشان بن
شهر و ولایت بلند داشت مدت دوری را تحصیل علم میکرد و بعد غایب تا چهل کسی او را ندید بعد از چهل سال
خود را مکن نام کرده آمده تلی که جالا با اسم او مشهور است مغازه ساخت از بس که علم تیرنجات و شعبده
و ادویه بار امید است هر جا که بیماری بود میبزدند و شفای مینشاند که در آن پستان میشدند مضد جامکان نام
طایفه بودند او را معتقد بودند سه روز او را در آن غار غایب کردند بعد پیدا شد پرسیدند گفت این
پسگاه مرا پنهان کرده اند شما مردم همه گویند که ناصر حسرت و رسول بر حق است مردم کفشد باین دعوی خود بخیز
بنمای گفت این درخت چنانکه هست جبرئیل از ساق او بمن سخن میکند چون نزدیک درخت رسید
آوازی از درخت آمد که ناموس کبر منم ناصر حسرت و پنهانبری است آنانیکه عقل قصیر داشتند مر او را ایمان
آوردند بیت درخت کمن سال آمد بگفت خلاق ز کفشار و در کفخت بنشیند ازین گفت
گویم مکن که مکن رسول حق است رسول مطیعان او کفشد پنهانبری آخر آن زمان را چه میگوید گفت من
شایخ قرآنم آنچه معمول است عمل میکنم بعد از رسول علیه السلام اصحاب در تقابلیت در آمدند راه ریت
کم کردند گفت اینک جبرئیل مر در سالت رسانیده است این شریعت هفتاد و دو مذهب در دین من بخیرم
هفتاد و دو مذهب را بیک مذهب بخیر کرده ام تا جان او کفشد مذهب چه دوری بر گو آن چه مردم ندانند
مذهب بولمن و ملاجه و فرطه در رواج دارد که او را در عرف جوارخ کش میگویند آیت را تا اول
میگرد اول میگفت نماز خواندن حاجت نیست کفشد چرا گفت بضمون رین آیت که قوله تعالی

در پادشاهی
کفشد پای
خود را به پشت
پای ایشان
نهادم چشم
کشیدم و خود
را بجای نگاه
ایشان دیدم
از پنهان
طریقی با در
خون بهای
گشته شده
را داده ترود
فرزند شده
بود شنیدم
که در خانقاه
شیخ بود است
بخند مسیح
آمد شیخ
گفتند این
فرزند را رنگ
نگاه دار ایمر
گرفته اند
صاحبقران
بی خود را
سخن میکرد
مردم باور
میکردند بیت
نظر یافت
از قطب
صاحبقران
ازان شد
خداوند ملک
جهان زنا
شده دو بر
رفته بود
زاهم غیبر
در روز نمود
درین جهت
آنچه صنعت
بدید کسی
را بدید کسی
را شنید کند
حبه بازی
جوخ مکن
چنین مدینه
گاه آرد
برون داستان
دعوی پنهان
بری کردن
مکن

و عهد زبک احمی یا نیک انیقین یعنی مکه خدار ایشانیم یقین حاصل شد که خدار ایشانیم دیگر امام
از تیره زیاده است زیرا که موسی علیه السلام پیغمبر بود خضر امام موسی را با او کسی نخواست روانه کرد و دیگر مؤمنان
بر او ریگد بگردیدند که مؤمنان مال خود را از مؤمنان خصلت نگند اگر شما مؤمنانند مال خود را از هم در بیخ نذارید بیخ
مال از زنان شما بهتر نیست زنان خود را از هم در بیخ نذارید که نفس خود را قبل از آنکه بمیرد موقوف نشود
موقوف چنان معنی میداد که زنان خود را اگر بغیر پسندید هیچ نکویند که نفس خود را گشته باشید هر که نفس خود را
گشت ولی شد گفت شرع طاهرست در بیجا هر صورتی باشد در باطن هر صورتی که باشید شما میدارید فتنی جلا است
اگر زنان شما نزدیکی کنند خورسند باشید آب منی را بخورید که حیمه مایه آدم است غسل هر که نکیند و روز بیخ
رمضان که روز قتل حضرت علی بود که سال پلنگ بود و مقتصد چهل سه پال روز هجرت رسول علیه السلام گشته
بود در آن وقت امیر چهارده سال بود نام خضر و مردی که بر او انقیاد کرده بودند در اطراف خود خندانگشت
ای مردم غسل شرع را از کردن شمار و در شمار از عذاب روز قیامت بخت بدیم بدانید که دنیا هرگز خور
نمیشود و مرد از قیامت مردن است هر که مرد او را قیامت شد بعد از مردن زنده شدن چون باشد بهشت
معنوی است هر که از خوبی بنگ بود بهشت معیشت او است و در آخر که میگویند خوبی بدست جمله شمار دورگاریست
کسیکه خدار طهید مرد را قبله چکار عالم قدیم است بزنان یکدیگر زنا کنند زبان نباشد شراب خوردن استی
نکینندستی کردن چهره است گفت امر و زور را بعد از انقیاد نام کرد تا پنج بگری را از پانداخت آن روز و تیار
چراغ گشایان شد جلا هم در رمضان را بعد خود میداند آقا کار او تر کرد و جز او با و در شهر مشهور شد
آقا به بیماری که نزد او میرفت شفا میرفتی سر و در چند جا مکارا علیای قلم حکم بفرمود که در نهمه قوم او را کفر
گفتند شنیدند که ایینه در حکم بگو کرده اند فدایان پیدا کرده اند فدایانی آنطایفه اند که ضرب راست آمده
مردم را بگشتند خود را فدایان ناصر نام کرده بودند این کار را ثواب میدادند علی مخصوص ایینه وین را بسیار
گشتند آن سال در بیجا راه مکر قند و پنج چهار صد هزار ملار ارضل کردند ایینه وین از خوف ملاجه در خانهای
زیر زمین پنهان شده بودند نظر شنیدند که صاحب هدایه در بحر قند حکم بر کفر او کرده اند فدایان را دوستی
رفته و او در چشم او گشت ناپیدا شود فدایان آمده بصورت طبیان داخل بحر قند شد آقا از پیری چشم
صاحب هدایه تیره شده بود گفت من چشم شما در روشن میکنم آن در او کشیده بدر رفت چشم ایشان نا
بین شد بعد از آن شاگردان بدر من معطل میشدند اکنون از زبان قلیخان شنیدید در بیجا را ناصر نام
مضمون نامه آنکه شرح خود را بیان کرده بود و چنانچه مذکور شد فرموده بود که با ایمان بیار خان حج ایینه وین را
کلب کرد آن روز هم سیاه پوشیده بود و خان رسید که چو سیاه پوشیده آید گفتند شنیدیم ایام که
تر ابدین ملاجه غیبی شده است در فراق شریعت نبوی سیاه پوشیده ایم خان قسم یاد کرد که مرادین
ملاجه احتفا و نیست اگر فرمایند فدایانی که باطنی کری آمده است چشم علف فرمودند که فدایانی گوش پستی بر

فرستادند ناصر شنید آقا امیر نیکین سا بخت بنا صر شمشاد بود وقتی از اوقات ناصر بخانه او آمده بود گفته بود که
 اگر دور رفتی داشته باشم ملک آل جوانی را بجا کنم بلکه خصل در شریعت نبوی فکرم امیر نیکین پنداشت که او بود
 شده است فرمود شمشاد در وضع سوای او ترتیب دادند ناصر سبب شربت را از امیر پرسید امیر در جواب گفت
 آن حرفی که تو گفتی مایه سود است از برای دفع کسل تو فرمودم ناصر خنده کرد همان پیکاه غایب است از وقت
 امیر نیکین از دول مانده بود چون گوش و بینی بریده نزد ناصر آمد نامه با امیر نیکین فرستاد که ای امیر نیکین
 من همان ناصرم که قبل ازین چهل سال گفته بودم که اگر دور رفتی باشم خصل در شریعت میافکنم ملک را از
 آن جفتی میگیرم جلا بگریز زمان پیک سر در سفید جامکان را یافته هم بر فوق دیگر معلوم وقت رفت
 است مروان کار بیان قینی را تمام کن خانرا ضیافت کو بیان طلب چند بر اطمینان کن بوسه آن شیطان
 فعل امیر نیکین برگشت فدائی را بنواخت نزدیک ناصر فرستاد که اینک رسیدم در فکر آن شد که کار خانرا کرده
 نزدیک حشر و بدر رود و در میگه با مستحق بودند همه را نام نویس کرد یکی ملازم خود آورد که نیز حشر و بدر
 خبر گیر او در حین بر آمده رفتن از دروازه بر آمده بود که آن خط از او افتاد یکی از ملازمان سراج قمری
 آن خط را یافت گرفته خواند مضمون آنکه ناصر حشر و رسول الله در فکر خود باشد که اینک ما رسیدیم آن خط
 سراج قمری داد او آمده با امیر چاکو گفت هر دو آمده بجان معلوم کردند خان در فکر کار او شد امیر چاکو گفت
 طلب کرده که را در او بگیریم و الا او صاحب بستید است ضرب رست بر آمده میرود می کسی را بجای نکل کردند
 با کس فرستادند امیر نیکین آمدی همیشه زن بر آمدند چند بر پشت آغوز حنا زده بر بستند هر چند کردند که
 رفیقان خود را کوی نگفت آخرفق کردند بیان قینی بر سر حشر و سوار شد قوم او آمده گفتند حشر و
 بر نیز بدرفته قافله پنج را از بند قوم او رفته قافله را تاراج کردند در آن قافله ده هزار آلات جارح
 یافتند اکثر از تنگ بود و بود آورده بودند این واقعه را آن قوم گمراه چون مخرجه او کردند زیرا که در قافله
 که اینقدر آلات چنگ باشد چو اینک نگنند ملاحظه را احصا و زیاده شد او میگفت این واقعه در
 ملکی وحی آورد مکن نام درو آن درخت را مکن نام کرده بود القصه بیان قینی آمده در شیراز
 فرزند طرعی بسا در پیشواز بر آمد آقا صاحبزادان چهارده ساله بود خان لشکر را که روگ وید اول امیر
 چاکوی بر لاس بر لب بوزی سو در فروردین بالای دبلغه خنیده مع ده هزار جوان بر لاس عرفی آهمن
 و فولاد کزنت خان بر بالای دروازه خانه شمشاد جاور زرنگاری دوخته نشسته بود بعد از آن
 طرعی بسا در بر لب سندی بلندی دونه جهنده سوار مرد میگون بود نیزه و دست مع ده هزار جوان
 آهمن چاکو که نشسته مثل امیر موند ارلات و امیر با نیزه جلایر و امیر موسی هر کدام بدو هزار سوار رخ نورد
 مقدر در یازده سه کرده که شمشاد بنگاه چشم خان افتاد که دو سوار رسیدند یکی از این دو بر پیشواز
 سوار بالا بلند برهنه روی سپر زکشی در پشت صدق ذرینی در کمر نیزه بدست خان رسید که گفتند

میرزا سیف الدین ولد میر چاکو دیگری بر ارباب تو رومی را کب بجز یک صد اق دیگر چه بد نشت اقا ب سبب
خان پرسید که کیت گفتند میر چاکو ولد طرعی با درت از بسکه در نظر خان جقمه نمودن خان فرمود که پسر طرعی
بچنگ زد و صاحبقران در بازو کمانی داشت خود را از بسبب پرتافته بسبب را گرفته بر آنند که مقدار بیجا ه قدم
رفته دور افتاد که غریب از خلایق بر آمد همه بستین و آفرین مر نمودند میرزا سیف با میر تقی صاحب نموده چنین توانا
نشت بجای آوردن بعد از آن بدستور جنای زانو زده خان را دعا کرد گفت میخواهم که حکم حضرت شود که
در همین لشکر کمان هر کسی بکشد زور گرفته کشند کسی از ترس بدست نکرفت زیرا که آن جوت در آنجا
دیده باره در پنهان زور کردن توانستن کشید خان گفت از ما منصب نامی صاحبقران گفت سن بنده
تقاضای منصب ندر داد اقا خان بصاحبقران ده هزار دینار انعام کرد همان پیکار همه را صاحبقران بدرد
احسان کرد و القصد خان در روز شنبه پانزدهم ماه حجب بلا حده چنگ اندخت در کنار تل مکن
در آن روز همه ملاجه سفید پوش بودند سکه هادر سه بسته بودند ناصر حشر و بر بسبب سیه سوار و زبرد
ختی که مکن نام کرده بود قرار گرفت جار علم داشت بجبار حبت خود بر پا کرده بود در صفیان در اطراف
چهره میکردند و پرده بر سر خود کشیده میکشید جبرئیل هر از احوال جنگ خبر میداد خان آمده در زبرد بود
بلندی استاد علم سبزی بر پا کرده بودند تائی ایتمه دین در اطراف او ختم قرآن میکردند بروج حضرت
رسول صلوات الله علیه می بخشد در حرم کینه خازنت اتراک صفی بنده امیر چاکو مقدر بکثیر انداز زار بود
تر علم سفیدی داشت که مثل مرغ سفید در هوا پرواز میکرد بدست جلی میر با نیزه جلا بر بود علم قطاس داشت
در لشکر خان هر ده علم در لشکر ناصر جار علم بود طرعی بسا در علم سحری داشت در جله خان هزار کشتی بود و قوچا
را بطرعی با در سپرده بودند اقا صاحبقران خانرا منع کرده بود که بر سر او نزنند ما جواب میگویم مادرانقری
کنند خود در کیش باشند بچکرم جوف اور قبول نکرده که تو هنوز که دگی آن روز صاحبقران لباس سبزه
داشت از بالای او چهار مینته بسته بود بر ایش سبزه سوار بود و نهایت لشکر بجای آورد هر که در حدیقه چشم
نگاه میکرد مینته سید هر وقت که از نظر خان میکشیدت مینته سید زیرا که پسر شده بود میکشند که پسر امیر طرعی
خان او را ستایش میکرد و القصد میدان آراسته شد ناصر حشر و فدائی داشت از قوم سفید جامکان بد
چشم کور اقا تیر انداز بود تیر او مقدر بکثیر سنگ راه میرفت او را ای کین اتقوی میکشند او گفت و
هر وقتی که در لشکر رو برو شود هر ابعلم خان رو برو کند در بدین هر که نکند درم که علم بر پا کنند آن کور بر یازد سود
بود در ویالی چشم خود بسته رو بروی علم خان گذاشتند او چنان تیر نصبت کند که یک راه آمده علم حاضر فم کرد
وقتی که علم افتاد لشکر یکی مضابط طرعی بسا در علم خود را بر سر خان افروخت ملاجه یکی دو دیدند که
صد کس از جلا بر شمشیر اقا با میر با نیزه زخم تیری رسید باز لشکر جلا بر قوت گرفتند اتقوم را
از جبار داشتند بار دیگر آن کور تیر در کمان نمانده اندخت این علم در مع علم در قلم کردی مردم از طرف

خان رسیدند اما خان هرگز از جای خود نمی جنبید امیر نوید اربلات علم را بر سر خان بر پا کرد و ملاحظه
 یکی دو ایندند امیر چاکو پیش گذشته مع دو هنر ارجوان یکی اب مانده میرزا سیف الدین پدر او دیده
 مع پانصد سوار دو ایند باز آن کو علم را به تیر زد و هر دو فتح که علم می یافتند و قوم نیز بر پیشند ملاحظه
 بسیاری رفتن میکردند امر اینکاش میگردند که زمین خان را تخریب میدهند زیرا که اوصاف آن کو در امیر
 درینوقت صاحبقران تیغ بدست غرق خون پسر ناصر که محمود این ناصر که شجاع بود و بروی ناصر استاده بود
 صاحبقران بر سر او رسیده در اینجا سر زد و ملاحظه یکی غلوه کردند و نخواستند سر او را از صاحبقران جدا کردند
 امیر خود اینشکر خان رسانید که امر او در کینکاش که علم را جای دیگر دو زندگفت غلط کردید هر جا که علم شایسته
 آن کو در او بروی کینکاش که جو از رفته سر کو را بر او وجودین بسا در نام فاتحی گرفت رفته گشته آمد
 دو هزار کس در طرف او استاده اند هر که قصد او کند او را بجز میدهند خان گفت کسی باشد که رفته
 او را دفع کند امیر یاد کارش اربلات بدو بیت کس همراه بر سر او را ند ملاحظه دادند گفت بمن تیر رسانید
 پناه کس باو تیر میدادند تیر که از پشت او میبرد کسی او را نمیدید امیر یاد کارش دید که به کس تیر
 میرسد خانه زین خالی میشد گشته آمد باز جودین با در سبب مانده تیر پرتید آن روز مقدار سصد تیر کس
 شمشیر شد همه در ماندند صاحبقران آمد از خان فاتحی گرفت خان گفت طرعی بسا در غیر زین فرزند
 دیگر در رو گفتند از رو خان گفت ترا چگونه فاتحی بدیم که پدرت باز بدان تو گرفتار نشود طرعی بسا در
 گفت ای فرزند من از تو زناستیم امیر صاحبقران زانو زده گفت تقصیر ما فاتحی بدیدید پدر مرادش کینکاش
 خان فاتحی داد امیر تیر در جاورد خود رفته خود را بلباس ملاحظه آراسته از کینکاش ملاحظه در
 چون آن کو در گمان در دولت استاده بود امیر چه ان شد که او را چگونه زند چون طرعی بسا در دید که پسر
 رفت تا بجز کرد با حضرت اب انداخت آن کو تر فرستم بسا در شمشیر گمان گرفت پناه کس باو تیر
 دو دند صاحبقران دید که ملاحظه سر کو را ان شد امیر چنان تیره از پشت زد که از سینته او سر بدر کرد
 سر کون افتاد امیر خود را از بسا پرتافت سر از تنه او جدا کرد و از ریش او گرفته او گرفته سر بسا
 بجانب خان سر و ملاحظه یکی منظم شدند آن کو و رطوفان عجیب بود از شش جهت جنای دو ایندند
 آفتاب کس میندید سر او را بخان رسانیدند باز بلباس ملاحظه اب مانده خان مقرر کرد که صاحبقران
 نوبان کند ملاحظه تمام آنده بطوغ خرد و کینه کردند او سر در پرده کرده سپاه خان از چهار جهت
 ملاحظه نوره کشیده میآمدند ناصر سر بروشت ۵ پد که سپاه جنای مثل سیلاب از هر جانب
 قصد او کرده بودند فرمود و جویان بر آمده فریاد کنند که ای قوم جنای در میان نمایان
 از قوم دینار کین کسی بنیت که امیر نکین از جهت ما سر بر باد داد و شمار ناصر بدولت میرساند
 چون این ند امیر کینکاش رسید جنای بسا در که بر او امیر نکین سلجوت و رشکر خان بود

مقدار پنج هزار کس از قوم سلجوق بودند چون آن قوم این حرف را از جویان حسد شنیدند بجان مبارک
 قوم سلجوق را بچو در فتنه یکی جمله پادشاهان او بودند که یکی شکست خورد و کثیر جنایتی در تاراج مال بود
 بناگاه علم خان در زبرد دیوار بود آن دیوار غلطی علم مع دو هزار کس در زبرد دیوار ماندند پادشاهان رسیده
 هر که ام به طرف افتادند این جمله خانرا که فتنه بیایند بخار روان شد اما صاحب قرآن همیشه میزد و طریقی نبود
 آمده جلو او را گرفت گفت ایغزند از پادشاهان خبر نداری صاحب قرآن نظر کرد و دید که پادشاهان رفتند
 آمده با جوار در شهر نیز قبیل شد عظیم بسیار بدست ملاجده افتاد مردم ملاجده این واقعه را جواله بچو
 کرده بودند و **داستان رفتن صاحب قرآن خدمت صاحب هدایه**
آمدن ایشان بمنظره ناصر حسره و چون ناصر حسره در شکریان قلعین طریقت
 فدا بیان او دست بخارت بر آوردند مردم را رفته در خانیشان قتل میکردند قاضیه مردم ماورالنهر
 تنگش در هر جانب مردم که تاه عقل ایمان میآوردند فدائی را در شهر نیز دستا که طریقی بهادر را دست
 بری نشان بدو این کار در برابر بالای سر او بزین این کتابت را در ادوی سینه دو جان فدائی در شهر
 آمدیم شب مجرم طریقی بهادر آمد آن چنین فرمود بود که در فدایا و از خواب بیدار شد آن کار در او دید
 کتابت را مطالعه کرد و نوشته است که ناصر حسره در رسول الله ای امیر طریقی اگر حق است به گاه تو نیست فدائی ترا
 هلاک میکند و بزودی آمده ایمان بیار تا امان یابد امیر طریقی صاحب قرآن را طلبید با و نشورت کرد صاحب قرآن
 پدر را منع کرد بهادر گفت ایغزند از برای زمانه سازی می بر ویم که بعد از آن صاحب قرآن را گرفته بدین
 او آمدند و بدین ناصر دلقی ملحق پوشید علم مقداری یک کز بر سر خنیده او بیایان تو تاریخ کو بند که همان سال
 ناصر در حکمت یافته بود که صاحب قرآنی خواهد فرج کرد پنداشت که خود او باشد اما نداشت که ذات شهر
 صاحب قرآن باشد ناصر در همه علم ماهر بود بعد از رسم ملاقات اتباع خود را سجده بختت امر فرمود و قوم
 گفتند که طریقی مع پسرش نیز سجده کند ناصر منع کرد گفت ای حال ایشان همانند اول با ایمان آرند
 زمان سجده کنیم وقتی که او در سخن درآمد از فصاحت او امیر صاحب قرآن تعجب کرد و شرح شرح بخت خود گفت
 همیشه در زیر آند رحمت می نشست گفت ای مکن تو شهوات بده به نوت من او از از درخت بر آمد که است
 رسول الله منم چه پسر نیل آنقدر فصاحت بکار برد که طریقی را امید کرد صاحب قرآن دید که پسرش برسم معتقدین
 با و سخن میکند صاحب قرآن گفت ای ناصر تو میگویم من شرح قرآنم در قرآن سجده بختت منع است او گفت که
 سجده بختت منع بودی چرا ملائکه دوم سجده کردند اگر چند یک صاحب قرآن وقت مباهتند نداشت با وجود
 مناقشه بسیار کرد ناصر گفت ای امیر طریقی اگر رعایت تو فرمود میفرمودم که پسر ترا کرون میزدند کوی این کو
 خاموش باشد طریقی بهادر دست امیر را گرفته بر آمد ناصر گفت جواب چه دادی ایمان میآری یا نه طریقی گفت
 خود جواب کویم بخیر خود آمد از صاحب قرآن یکبارش طلب کرد صاحب قرآن گفت ای پسر ایمان میآری که او کافر

سن این پکا بهی شب سمرقند روم بویمم که می توأم شخصی را از ایتمه دین آوردند که او ناصر در اجلاس کند
 شافروا بگویند ده روز مهلت بده دیگر تو ایمان میآرم صاحب جبران چه در او دع کرده بوی سمرقند رفت
 خود اباد در بنا ص گفت مراده روز مهلت بده تا ترا ایمان آرم گفت امان دادم اگر چند که از سمرقند پسر تو
 از برای اجلاس ماکس آرد اما صاحب جبران سمرقند آمد و در میدان سمرقند اندا کرد که ای این اسلام کی از ایتمه
 دین باشد که رفته بنا ص خرم من قشند کند شریعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را در او ج دهد و حق
 ضایع نماند مردم بر کرد و او هیچ ند صاحب جبران توصیف دین رسول علیه السلام میکردند از ناصر حرف می گفت مردم
 میگویند خود او غیر میگویند گفت ای ایتمه دین ناموس شماست پاس دانت شریعت کینند که قریب بصدای
 شده است که پدر ان شمار او ج داده اند از امر و زمن سوخ میشود مردم گفتند ایتمه دین از ترس فدای این در
 خانه های زیر زمین پنهان شده اند شما غرور آند گشت که فدای این ضرب است قتل میکنند نعم علی که مشرف
 صاحب هدایه اندایشان ناپن شده اند صاحب جبران گفت مرا نزدیک ایشان برید گرفته بودند میردیکه
 ایشان رو جمال در چشم بسته اند درس گفته نشسته اند صاحب جبران گفتند بنده پسر امیر طرعی میثوم آدمم
 تا شما قدم رنج و اید بر سر ملاصده برودید ایشان گفتند همیشه بلاصده طعن میکردیم چشم ما را ناپن کردید چون
 از آنها در هر اسیم اما ناصر شنیده بود که صاحب جبران بطلب صاحب هدایه رفته اند فدای این را دوستا که
 برو هر چکبی که پسر طرعی بصاحب هدایه ملاقات کند تو که ای بده که این مرد دروغ گو است خود او فدای است
 که این رنگ پیش گرفته است آن فدایه در آنوقت آمد که امیر صاحب جبران بصاحب هدایه سخن کرده است
 مع که در پاره کرده در آمد گفت این جوان را من میدانم که فدای است از بسکه فدای مردم را بر هم زده
 بودند بصاحب جبران در آو خستند صاحب جبران قسم میخورد مردم قبول میکنند هر چند میگفت من پسر طرعیام
 با و تمیکردند آخو گفتند این را نکند اید فردا رفته بچکم معلوم میکنیم آن پکاه امیر را در مدرسه نظام
 الملک نکند پشتمد صاحب هدایه را او گفته کند رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدند که سیاه
 پوشیده اند گفتند ای برهان الدین بر خیز آن جوان را است که را گرفته بتر و ملاصده روز زمین قدم
 آن جوان بر ناصر طرعی خوی یافت چون پسر در شدند چشم ایشان روشن شده بود همان ساعت صاحب جبران
 بتر و خود طبیبی آوردند بر روی او که دند خود اید که مردم شنیدند که چشم ایشان تقی یافت است
 مردم از خاص و عام آمده زیارت میکردند صاحب جبران از او دانش میگردند ایشان گفتند ایغوزند شما
 بروید اینک برسیدم صاحب جبران پشتر روان شد ایشان تهیته اسباب و رست کرده مقدر چهار نفر
 طالب علم که ایشانان هم مشهور بودند چند مشتر کتاب بار کرده روان شدند صاحب جبران روز دهم
 رسیدند که ناصر با امیر طرعی غوغائی در او بدین من در ای او حیران شده بود میگفت تو حق کن تا فریتم
 آید اگر تو ایمان آرد من نیز میآرم درین وقت صاحب جبران رسید گفت درینک صاحب هدایه میآیند که

با آن منظره میسازند که اگر صاحب هدایه را اجلاس کنی مابقی ایمان آریم سه روز مهلت طلب کرد چون بگذرد
 شد ناصر بخود گفت اگر دل طرعی را بر هم تو فرم او بدین مرا بر هم میزند بنحیه بسیار گفت زود باش مع پیرت بمن بمان
 الا ایمان نخواهم داد و صاحب هجران هر زمان بسوی سمرقند نظر میکرد و حیران بود ناصر گفت بگیر بد مردم آمد چنگل کج
 امیر صاحب هجران زود طرعی بسیار حیران بود امیر لنگر ریخت فریب حدس با و حقیقت بود و ندانید امیر صاحب هجران در خیمه
 دل ناله میکرد و بناگاه کردی بر آمد که بیابان را سفید پوش گرفته بود و بغیر از دستار و یک چتری نمی نمود و چادر
 راهی کسی پیدا نمیدادند با و از بلند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله ملاحظه دست از صاحب هجران باز داشتند
 صاحب هدایه رسیدند اهل اسلام مع صاحب هجران پیش از رفتند ابا ناکر و ده بهمان خیمه که ناصر نشسته بود
 در آمدند گفتند ای تو از ما چیزی سوال کن یا ما از تو سوال کنیم ناصر گفت من سوال میکنم از جهت تکبر
 از کسی نترسم اما مقصد ایشان آن بود که او از کسی فروز آید گفتند سدل زیاده است با مسایل گفت
 مسایل زیاده است گفتند تو سائلی بجز ما سائلی بر تخت تو نشینم جواب در ماند گفت شما سوال کنید ایشان
 گفتند بس منفق بودی زیرا که جوف تو هرگز موافق نیست صاحب هجران کسی آورده در زیر قدم صاحب هدایه
 گذاشتند ایشان گفتند بر کوی جوفی که داری او سر ایسمه میکرد میگفت پنهانم ایشان گفتند ای تو
 چست گفت آن ملکیکه بر من وحی میآورد مکن نام دارد و در جوف این درخت است صاحب هدایه گفتند
 اگر خوابی بر پیل از درخت دیگر میبر آید کوی در درخت دیگر شود و شهادت نبوت ترا دهد او گفت خدای
 بویمن درخت حکم کرده است اگر خوابد از شاخ این درخت سخن کند آن مخدول جواب نداد و گفتند نسبت
 به دوری گفتند ای منان بر او همت در مال و عیال شریک باشند ایشان گفتند جمع مال مثلاً پیدا کرد
 بهم آید بختند باز قسم کردند از آن مال مشترک ثواب هر کدام را بود مانند اینم یقین که مال هر کدام را است
 چه حکم کنی آن لعین ماند جواب بدین وقت باز گفتند میگویم که اهل و عیال نیز شریک بود مثلاً بزنی چندی صاحب
 آمدند اکنون بر کوی که فرزند بگرم تعلق دارد آن مخدول نوعی فرو ماند عرق بروی پلپیشش نختت سوایا
 سخن میکرد صاحب هدایه بطرعی بسیار نظر کردند گفتند مثل چنین کسی که از زمان یافت این نوح علیه السلام
 بداران او همه او میزاده صاحب دمارت گذاشته اند بدین تو در ایند بزمان اینها دیگری جمع آید فرزند
 شود از دیگری او قدر ملک چه دانند میراث بغیر حق افتد طرعی گفت خدا کوه باشد که من از او گشتم
 ناصر گفت ای صاحب هدایه من با مر مکن دعوی پنهانی کرده ام فرود نیز و یک مکن برو و در اجلاس کن
 من نیز از دعوی خود گشتم صاحب هدایه مع طرعی بسیار صاحب هجران جلو در کردن انداخته اهل اسلام همه
 در کوی که بودند بقوش خود رفتند تا ناصر مخدول کرد که فرود از جانب او و از جانب شما کسی آلات چرا
 نیز با اهل بیرونند القصة فردا صاحب هدایه سواره طلیعه علم پیاده در جلو اما صاحب هجران را بی نظر
 رسید که بسا دانا مگر می کرده باشد که با صلح میآیم گفته فرستادن مکل کرده باشد قبلاً نشود گفته

شیشه در زیر بغل گرفته آمد اما ناصر از خدا بیان ده کس را مکل کرده گفت هر وقتی که مکنایم بکشتم
 کند به توقف اورا قتل کشید هر دو قوم از دو طرف حاضر شدند ناصر مثل قلندران زنده پوشیده بود که
 اتباع او زنده پوشیده و سکه بابر سرداشند چون بدرخت رسیدند صاحب هدیه مع طریعی به او درو
 صاحبقران پیش گذاشتند او مع زمان بیک دوده فدائی از قوم سفیدپوشان قریب آمدند ناصر گفت ای
 مکنایم اگر من پنهانم جواب گوی آواز آمد که م کسلی روی داده اگر طریقی را قتل کرده خون او را در ساق
 من ریخته بجهت شوم دیگر شهادت بدیم فدائیان کی دویدند قصد بهادر کردند چون همفارغ خیال آمدند
 صاحبقران شیشه در دهن قدم پیش نهاده آن فدای را که بیدارش سینه بود قلم کرد فدائیان ریختند چون
 اهل اسلام با چوبه بودند آنها مکل بودند کس بسیاری شهید شدند ملاحظه قوت گرفتند آن صاحب هدیه چنان
 بهادر و صاحبقران در چهارگیش جهاری شدند ملاحظه آمد قبل کردند فدای مقرر کردند که دو اینده شهادت
 میگیریم اما در اطراف درخت مکنایم بسیاری بودند آن شب اهل اسلام همه در کربیه بودند صاحبقران برقی
 جان سومی بکنار لشکر ناصر آمدند و دیدند که سیاه پوشی از لشکر ناصر برآمده بوی تل مکنایم بود صاحبقران
 در پلوروان شد و کس از خطیب علم با میر رفاعت کرده بودند همه راه آمدند دیدند که بر در آن عمارت
 سیاه پوش استاد آنقدر بران تل بود دوری نشاند بود از درون کشاده شد سخن برآمد آن سیاه پوش
 گفت ای فدائی خود را در جوف درخت این کوی آن کوی صاحبقران شناخت که او ناصر حضرت دست چوق
 بسیاری با و تعلیم کرد آن پوشیده سیاه مروت کرد صاحبقران بر فیهقان گفت من از همین جبر کیم مکن
 میبرم که لقب ترغیب داده اند ازین عمارت تا بر آن درخت شخصی را مانده اند صاحبقران گفت هر روز که
 درخت مکنایم میکند آوازش بیک نماند نیست هر روز برنگی است من گمان میبرم که هر روز درخت کمی تازه
 در آمد سخن میکند در آن گشته در آمدند تا بر درخت آمدند سخن را دیدند که خوابیده او را گرفتند را اول
 پیچیدند بر پشت گرفته روان شدند که فریاد کنند و جوف درخت میبرم توده کرده آتش زوند آفرورا
 بشهر کنش نیز و یک صاحب هدیه آفرودند شرح واقعه را گفتند از خدا بیکه برسیدند او گفت نام من
 مکنایم است چهل سال است ما و ناصر در فکر بودیم تا این اندیشه را یافته بودیم و بیکه بیکه این پسر چهل ساله
 بخت ما را تباه کرد ازین سه ماه هفت کس بجز دارو اکثر در جوف درخت من میبرم را دم من بنام کردند
 بودم که بغیر از من کسی در پی نباشد زیرا که از تجربه آواز میبشناسم قبول کرد صاحبقران گفت من نیز از تبدیل
 آواز شخص کرده بودم القصد آتش زبانه زود ناصر تا می جنبید که درخت سوخت فرور مکنایم را بر دیوار
 قلعه آویختند او فریاد میکرد که ای قوم ناصر غلط است زیرا که او را شلی میگردند او فریاد میکرد که
 آنخورد این باران کردند قوم از ناصر اخص فاشند او میگفت که اگر چند یکم درخت را سوختند
 اکنون بواسطه درخت جبر تل میاید آن لقب را خود هارده اند من تمت میکنند من ازین جبرم

اتباع او دو فریق شدند اما آنکه صاحب عقل بودند بر قلع آمده و گریه شدند گفتند ما بد کردیم
سلمان میشود با او میجویت که در روزی را او کند صاحبزاده گفت که اگر بنا بر خود نشوید اسلام شمار
قبول میکنیم آن قوم کشته بشکرت ناصر رو بر او شده بچنگ میقد شدند و اطراف ناصر خرقوم سفید چکان
کسی نبود صاحبزاده دید که زمان بیک شمشیر کنده حمله آورد تا بر قلع قوم او را دور کرد اما ناصر چو
بگوشه نشسته میگفت ای بیک جبرئیل من وحی آورد از فتح و نصرت خبر میدهد صاحبزاده بدو هزار چون
برآمده با نظایفه که سلمان شده بودند همراه شده خود را بشکر ملاحظه زده برداشته روان شدند
باز زمان بیک مع قوش حمله کرد جنگ تراز شده است ده بود هر زمان زمان بیک میآمد که ای ناصر خضر
از طرف جبرداردی که شکر را امیر تیمور زیر زبر کرد و او میگفت هنوز جبرئیل نیامده است وقت بهستم که آمد
گفت برو که ترا جبرئیل بچنگ امیر تیمور فرستاد خون او را خدا بدم تیغ تو تقدیر کرده است زمان بیک
گفت رهایت گفتم اگر دروغ گویم سر در تنه من نباشد زمان بیک و ب بر شکر کرده ناصر زمان بیک را
مطرف الدین لقب کرده بود او فریاد میکرد که منم مظفر الدین امیر تیمور و رگی است که خون او بدم تیغ من
تقدیر شده است امیر و او را شکر چنگ میکرد که آواز او را شنیدند و ب کرده رسید زمان بیک را
دید که نیزه بدست جوان صاحب جمال او را بپایه میداد که صاحبزاده رسید زمان بیک دید که جوان
عقب شکلی بر اسب سوار تیغ و روست چون شیر زبان رسیده ستر راه شد زمان بیک گفت که است
گفت مرا امیر تیمور میگویی این زمان بیک گفت پنهان ما خبر داد که خون ترا امیر بزم امیر گفت پنهان ما معقول
گفته است او نیزه کنده رسید امیر نیزه او را کذا کرده سر زخم شمشیر زد که پنی و گوش او قطع شد او که زبان
گشت سفید جامک زاندا کرد که مرا گشت سفید جامکان رسیده شد شد بر راه صاحبزاده برداشته روان
شد زمان بیک گوش و پنی زبده زو خضر و آمد هنوز پرده بر سر داشت گفت ای رسول جبرئیل چه میگوید گفت
فانی امیر تیمور زمان بیک است میگوید گفت جبرئیل باز غلط نگوید گفت زباز گفت رسول دروغ نگوید
گفت ز گفت اگر رسول دروغ گوید سر در تنه پنهان ما تو که ناصر است بنامه گفت در حق گوش و پنی من چه میگوید
گفته تیغ در کردن او زد که هوش از آتش باز سر جبرئیلش پرواز کرد و او از کرده روح بخش او بدو زخ رفت
آنوقت ناصر است بود از تاب آتش و زخ هشیار کردید بیت جوان وقت قبض روحش یافت عزت است
ز سوئی نظر بر آنا خارش نشکند که در داران جهنم آمدندش پشورز تا نشط دوستکار در کنارش نشکند
الحقّه زمان بیک سر او را گرفته نیزه صاحب هدایه است طریقی بساو بر با میسر فرستاد که ناصر کشته شد
زود کرد صاحبزاده آن گفت قوم او را زنده ماندند از حکمت نیت بقتل میقتندند آخو خود بساو برداشته
آمده جلوه امیر را گرفته گشت زمان بیک را سر و پا در دوزخ صاحبزاده آن گفت سفید جامک ترا بدگون
شده اند از خجرات خورده اند زنان یکدیگر را دیده اند زنده کنده استن این مردم از سپاهی گری

نباشد صاحب هدایه نیز تقویه کردند همه بقتل آن قوم اتفاق کردند خانه از آن کرده برسم مهاذ طلب
 کردند خود کلان ایشان جمع شدند بواسطه بود و بهیتم بسیاری در اطراف خانه بودند و صد کس از سر و
 ران بودند بر در خانه بهیتم زده کرده آتش زده همه را سوختند فرود باقیمانده آن قوم را کرون زود
 از ایشان یک عورت بدر رفت آن در پنجاه دعوت ملاحظه که میکرد این چراغ کش نیکه هستند از
 اولاد همان عورت رباعی که نام حسنه و گفته بود این است بیت مرو که در بدت کرک درید که بخورد
 کس زراغان چنین کس خیره زنده شود زوی نودا جیتی نودان جواب صاحب هدایه قادی
 و بجلال زنده کند نیز در روز چشم زنده شود که بر اعضای او شود و چون نیز برایش نام حسنه و
داستان رفتن صاحبقران به بخارا گرفتن سرایم لک
خانم بنت بیان طلیحان بعد از آن کار ملاحظه را صاحبقران پادشاه حضرت
 مولانا ربان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه تمام کردند از اتباع کسی نماند ایشان بسره قند
 مرحمت نمودند صاحبقران در کیش عیش می بود و طریقی بهادر دولت مندی بود چند کوفتی به صاحبقران
 داد که برده بفرودش چون کوفته از بازار آورد هزار دینار بفرودت نفوذ در او که بسته سیر بازار میکرد
 بناگاه موعده دید بر بندگی قلندری استاده شو میخواند قطعه کاغذی بردست داد در هر زمان فریاد میکرد
 بگفت این کاغذ را از من هزار دینار بستانند تا وانکه قدر چیست آنوقت بگفت تمام از نقره بود صاحبقران
 را در بای بهت در موج در آمد قدم پیش نهاد هزار دینار بدست آن قلندر و داده کاغذ را گرفت
 آن قلندر بقفاقت او نظر کرد و حسب و نسب پرسید گفت برو این کاغذ را بنزد پدرت بچنان تا بنزد
 او رفتن کش ما باز خواهم بود و خوردن هو گفته روان شد صاحبقران نام پرسید قلندر گفت در اول
 کاغذ نام ما نوشته است القصة امیر نیز پدرش آمد قطعه کاغذ را نمود پدرش به متاع خریدی گفت
 همین کاغذ را خریدم پریشان شد صاحبقران کاغذ را کشاده خواند در اول نوشته که این شعر خواهد کمال
 بخندی است معلوم شد که آن قلندر خواهد کمال بوده اند رباعی در آن کاغذ نوشته اند رباعی
 آنکه تمام دهر بگرفت غمت ز اوراق زمانه ستم ظلم نیست جمشید سلیمان سکنه بودند بهیتم
 میان بند که تا فوت است معلوم شد که از پادشاهان متقدمین آن کس روی زمین را گرفته
 بوده اند امیر طریقی قدر این رباعی را ندانست صاحبقران را بزبان بسیار در بخا بند تا سر حدی که گفت برو
 مثل تو فرزندی نیست آن کور یکی ترا فریب داده است صاحبقران متامل شده ریخته بر آمد بگفت
 شیخ شمس کلال آمد آنروز شیخ وفات کرده بودند چنانچه گفته اند تا شرح بسال مفصلی
 بیخ شیخ زمان بزود زور رفتارفت جانب عقی صاحبقران جنازه شیخ را خواند آن شب بر سر قبر
 شیخ بود و خود شیخ را دید گفتند ایفرزند به بخارا آمده کینه خدای تعالی را حکمت با صاحبقران

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

پیاده بجانب بخارا روان شد بعد از طی مراحل از دروازه قوال در آمد سرای آمد چهره گرفت اما از جمله
 و نوای یک لعل بدخشانه در بازو بند داشت پوزن هفت مثقال بود دیگر چیزی نداشت سرای بان سر قضا
 طلب کرد صاحبقران نیز که سینه بود ناچار آن لعل را به تیم جوهر بیان آورد و هر که هم خریداری میکردند یک
 بار مردم همه اندر سینه و بازار در گرفتند صاحبقران وجه که بختن مردم را از هر که میسر رسید کسی جواب
 نمیداد هر که هم بهر جانب بدر رفتند دو کانه خالی ماند پنداشت که شکر که بختی باقی نمانده است بناگاه
 پسر خوش طبعی چیزی بدست دست میبایدگی گفت ای ترک بج بگرز اما بخت صاحبقران تقاضای که بختن نکرد
 آن پسر رسیده بخت صاحبقران خود را یکویه بر تافت در آن وقت لعل از دست افتاد آن پسر
 لعل را گرفته روان شد صاحبقران از پا او میخواست که شکر گفت امیر را گرفت گفت ای ترک بج از دست
 این ظالم مفت جستی اگر تو میگذشت بجای منم رسید و معترف بر اتیان خرمین نوشت که او پسر بیان قلیان
 میباشد ظالم است اکثر خرمینهای مسلمان از آتش زده تماش میکنند بیان بختن پسر شده است غیر از او
 پسر دیگر ندارد و امر میکند از زند که کسی از دست او عرض کند زیرا که خان پادشاه عادل است اگر شنود
 از قتل پسرش هرگز توفیق نکند اگر بر اتیان بر هم خورد از زوره جنای کسی بنماند ناچار امر برداشت
 کرده استاده اندشید که با فاقه آید بعد از آن صاحبقران اندیشه مسافرت کرده نو میسجد چه مر جبت کرد
 درجه ضعف طالع بود که سرای بان از سرای بدر کرد صاحبقران بلب تشنه بشکم که سینه بر آمد بجای طرش
 رسید که اگر رفته بداد خواهد عرض کنم بداد من برسد آنوقت داد خواهد امیر یاد کار شاه ارلات بود رفته
 شرح واقعه خود را گفت او را بخاطر رسید که میباید که بر اتیان طرف نوم مرا وقت مقاومت او نیت
 گفت بنزدیک امیر موید ارلات برو که او امیر تومان است آنوقت میر تومان اعتبار داشت رفته باو
 با عرض کرد و نیز اندیشه کرد گفت بنزد امیر بایزید جلا بر برو که او امیر هزاره است آخر امیر بیان سله
 فرمودند که او نوبان در رسم جنای از نوبان بلند تر از بیان سله و زرفت او نیز قائل کرد
 گفت این کار شرع است بنزد قاضی دام سعد برو ناچار صاحبقران بنزد یک صاحبقران ایشان
 رفت ایشان گشتند ما اندیشه بر اتیان نداریم اما که او میساید صاحبقران به تیم جوهر بیان آمد که همه
 دیده بودند گفت امیر دم شمارا که او میطلبیم گشتند ای ترک بج ما فخر آنچه رفته که ای بدیم ما در جانی
 خود کرد کاری نداریم ناچار صاحبقران بمسجدی آمد از ضعف که سنگی قوت نداشت نیم شب
 بود که بناگاه قلندری چراغی بردست در آمد از احوال پرسید صاحبقران واقعه خود را گفت قلند
 گفت آری در بخارا چنین ظلم میرود اما من ترا بجای فرستادم که عرض ترا شنود امیر گفت ای
 قلندر چه شود که طعنه رسید گئی قلندر چیزی با میردد امیر آنرا بخور و بعد از آن قلندر گفت
 بگاه بعد از نماز با ما او بر پای منار برو مردی بچرخ پاره دوزی نشسته واقعه خود را با عرض کن

ت با و ملاقات کن تا او ترا از براتیان بستاند صاحبقران گفت ای درویش مرا گرفتاری
 است این سحره دشمن تو بجای دیگر رفتند مبالغه بسیار کرد صاحبقران بعد از نماز پنجگانه بیای من
 دید که خانه زنم پر پا کرده اند مردموی سفیدی نشسته گنده دوزی میکند اما آخر دلباش مجبول
 رسید که این مرد بخوابد بغیر یاد من رسد آخر در آمد مراد و اسلام کرد و جواب سلام داد و بکار
 دل شد بکسی حرف نینزد همانا که تسبیح میکند صاحبقران واقعه خود را گفت و عرض حال کرد
 تعول بود حرف امیر میشنید چون حرف تمام شد آخر در آن تو عرض چشم زد و گفت که امیر را اصلیت
 است عرض ترا شنیدند امیر گفت آری بگی از شکر در آن خود گفت بر خیز یاد کار شاه ارادت را
 که این جوان نزد او رفته باشد یا نه صاحبقران از تعجب آمد که او را در حوازه ولایت باشد چگونه نزد
 دوز آید بناگاه امیر یاد کار شاه رنگ از روی گنده با سب با زمین سوار آمد در آمد به پیر
 پیر بکار خود مشغول بود با و نگاه نکرد امیر در تعجب ماند بعد از زمانه با و نگاه کرد و گفت ای خدا نا
 امیر عدل میکند چه عرض این پیاره را شنیدی و در هزار ترس گفت آری این جوان نیز
 ن او را بنزد امیر موید فرستادم که او از من مقدم است شکر دو بگردا فرستاد که رفته آن ظاهر
 از فرصتی امیر موید آمده به پیر تعظیم کرد بعد از هضلی گفت ای جابر چه عرض او را شنیدی او گفت
 را نیز دیدم که دم امیر بازید را نیز شکر کردی بیا و رو به پیر گفت چه عرض او را شنیدی او گفت
 هم با امیر بیان سدد و فرستادم که او نوبیان است آنوقت تمام عدل و کارها بدست نوبیان بود
 م خان بخیر از خطبه و سکه دیگر چیزی نبود گفت نوبیان را بسیار دید امیر دید که نوبیان بچهره همراه آمدن
 گنده دوزی پیر از لباس زرد و توب چو شده بود پیر اصلا امیر بیان را چو مت نکرد نوبیان بچنین
 استاده بود پیر گفت ای بیان سدد و ترا نوبیان کرده اند آن کن که فر اچار نوبیان کرده بود
 در عدل او با وجود چکنیز خان و جنتای خان ملک سمور بود تو چه عرض این مسافر را شنیدی
 گفت شنیدم بشرحی که گوی فرمود بر دید امام ابو سعید را گرفته بیا و دید صاحبقران از غرور
 تعجب میکرد امام رسیدند پیر قامت راست نکرد گفت ای قاضی چه آمده ای که روی حکم شرع را جاک
 نکردی امام گفتندش به طلب کردم این جوان رفت دیگر بنیاد پیر بوی صاحبقران نظر کرد و پیر گفت
 بنزد یار من زر که رفتم ایشان گفتند ما فقرا ایم چکه رو داریم مشاهدت و بیم پیر گفت برو دید آن
 فقرا را اگر گفته بیا و رفته آوردند زیر منار جمعیت شده بود تا می زر که آن آمده بر رسم عجز و نیاز
 عرض کردند که چگونه در نزد قاضی اسلام کو اهی بدیم که براتیان طالم است پیر در چشمند گفت
 بروید براتیان را بسیار دید چند کس رفتند صاحبقران را نام طاعت در جگر مانند گفت ای پیر تو چه کسی
 اینم غرور داری اما اطوار دیگر در در و حقیر بنیاد پیر گفت ساکت باش ترا معلوم خواهد شد

اما پسر بکار خود مشغول بود همه خاموش بودند تا پسر حرف نینزد کسی تکلم نکرده است کردینا گاه صدای زنگ نام
 برآمد بر آفتاب رسید در آمد همه امر را برخواستند پسر بر آفتاب نظر کرد گفت ای طالم تا کی مدینه گم
 آتش در کور خود زخم و ضامن شوم چون ست که بپدرت گویم ترا هلاک کند گفت ای بابا کنه من چیست
 شرح لعل بیان کرد گفت ای بابا من اجرت نیست خرم رطلب کرده شوق با وجود آنکه ذوق داشت از حرم
 بر سید که لعل را به کردی گفت درستی ندانم بچی افتاده باشد خان دست بر سینه زده گفت ای
 پدر مرا رخصت بد میدی بکار این جوان نردمن برود و چند ان قیمت لعل او را بدیم زر که ان کفشد
 هزار دینار بهای او بود و گفت دو هزار بدیم پسر همه را رخصت کرد پسر گفت ایچوان بر خیز برو از بر آفتاب
 مال خود را بگیر صاحبزادگان گفت از قیمت آن مال گذشته بود آنچه خود را بگویی پسر گفت مر حبت کردی
 از آنجی ترا خواهم سخن کردن صاحبزادگان بجله حضرت امام محمد غزالی بقوش بر آفتاب رفت دید که زیر
 ایوان بعیش نشسته چون صاحبزادگان را دید بر حبت در پهلوی خود نشاند مخرج ما را فرمود و دو هزار دینار
 تا خلعت های مرصع و زرد امیر نهاد و عذریس پارخو است گفت البته بنزد پسر پاره دوز رفقه عرض اهل
 مرابسان کوی حق خود را گرفتیم امیر نیز دپاره دوز آمد پرسید که رفتی گفت آری امیر زر را دو تقسیم کرد
 نصف بنزد پسر نهاد پسر بر شفت گفت دیدی عورت مرا که دینار خوام فخط مینت من بدینا حاجت ندارم
 بگم صرف خود کن امیر گفت بخواهم که مرا خورسند سازی بسبب عورت خود را کوی پسر گفت ای برنا کون
 شنو که بنشین من از قدیم پاره دوز است چهل سال است که پاره دوزی میکنم اذ آن روز جمعه بر بارکی
 من را میکویم از کس طرح ندارم روزی قبل ازین ده سال نماز شام بود که با دارن میآمد و دیدم پسر
 که نشسته میرد و ترک بدستی از قوم جنتی رسیده انخورت را کش که روه روان شد بخانه اش برو
 ضعیفه فریاد کرد که ای مردم مرا از چنگلین طالم خلاص کن من پارسام دیگر تو هر من از کذا سو کند
 خورده است که اگر بکشید در خانه نباشی تو برین طلاق آنطالم او را میکشید مرا رحم آمد فریاد کرد و جهورا
 کرد که خواهستم که بجات بدیم خانه ترک نزد یک بود غلامان او رسیدند مردم را است کردند کنایه
 بروی من شکست که بختم آن مظلومه را دیدم که بخانه اش در او در آمدند بنده دست داد که اگر
 این زن بخانه اش نرود طلاق شود فکری کردم که بر آمده اوزان گویم اول شب است آن ترک است
 مینداند که چه وقت شب است عورت ترا میکند رود او را بخانه اش میبرم شوهر او عذر میکویم تا طلاق
 شود بر من را بر ایدم با او از بلند کفتم که بصلواته خبر من انوم قضا ربیان قلیبی ان در ارک ملا
 قرآن میکرده است بچوب کرده که این وقت کیت که اوزان میکوید از مقربان گفته اند که بخون است
 یا ابدت خان گفته اند که بواقعه نیست کس فرستاده که آن مؤذن را بیاورد آنوقت در ارک
 از شرفی گشت ده میشد ملازمان دویده آمدند من همشوز در منار بودم رسیدند مرا در پیش خان آوردند

خان پرسید که چگونه گفتیم همیشه با هم شرح واقعه را گفتیم خان کس مانند آن را مع آن ترک آورد
شوهر عورت را طلب کرد و در نظر او ترک را در جوال کرده فرمود که بضر بچوب قتل گردند عذر شوهر این
زن را خواست که او را کنه بنت مراد بخواند با با کفته حرف میزد و گفت ای بابا مرا از تش و دوزخ
بجات دادی اکنون هر واقعه که در شهر روی دهد هر کس بنت که آگاه کند تر قسم بخدا میدهم که
بر آمده اذان پانچل کوی مرا معلوم شود تا بداد معلوم برسم حلافت ده سال است که من باین امر
مأمورم این که امروز مرا از من میترسند ازین واقعه است ایمر او را عذر گفته برای آمدن برای باز
ژرود و حالا بابای پاره دوزیکه بدر دوزخ سلاح خانه بر جنوبی بخارا رسیده اند اکنون از بیان
قیلین شنوید شبی در خواب شیخ عالم را دید کفشد بر خیز خلاف شرع ملن دختر خود را بشوهر بده خان
نه دختر داشت از خواب بیدار شد همه دختران را جمع کرد و گفت ای فرزندان شوهرانتیاریکنند همه
قبول کردند دختر خود را خانکه سرایم لک خانم باشد گفت ای پدر مرا بدولت نتایج گرفتنت شوهر بخوانم
یکه دختر را با میر چاکو داد و یکه دختر را با میر جهان شاه داد و یکه دختر را با میر اوجای هر دختری را یکی داد و بی
تاش کرد و باز شب دیگر حضرت شیخ عالم را در خواب دید کفشد دختر خود را بشوهر بده پدرا شد
باز خانم را طلب کرد و خانم گفت خانم گفت حجاج بشوهر نیت چند مرتبه خواب دید تا به حد یک شیخ و حجت
گردند خانم را طلب کرد و گفت ای فرزندان اگر رضای ما را میخواهید شوهر کنید خانم گفت بشرط آنکه مرا به
بخشیده من به شرط خریدم چون طبع خان از امیر طریقی کا سیده قبول کرد و خانم گفت هر که مرا در شرط
بر د قبول کردم اگر چند یکه حس کش باشد خان حیران شد گفت چگونه ترا بنا حرم رو بردم خانم گفت
من بصورت غلام کیه با میثوم شما گویند که مرا غلام بچ است که او دعوی شرطی بازی میکند هر که او را
بر د با و انعام میکنم فردا خان از امرای که شرطی میدادند جمع کرد و خانم بدستور غلام بچکان بر د
همه را بردم چا بازنده که بود از هر ولایت آمده شرطی میباش خانم میرد شیخ و رو واقعه بیان
کفشد دختر تو را بشوهر بده هر چه دخترت میگویند قبول کن خانم گفت ای پدر منادی فرمایند که
هر چه شرطی باز است آید بغلام بچ خان بازی کند منادی که باز در با منادی میگوید صاحبزبان در سر ای
منادی را شنیدند پرسید مردی واقعه را با میر گفت ایمر و شرطی بازی با بدل بود قدم پیش نهاد گفت
ای منادی که من شرطی بخرا میدادم القصد ایمر را گرفته آورد و حیران خان را خبر کرد و خان کرسی
مانده نشست صاحبزبان رو برد و کردن حکم سباه تپیک داشت خان گفت این ترک چه داند منادی
گفت هر چند منم که دم نشد صاحبزبان بچ مینگفت فرمود که غلام بچ را گویند خانم بر آمد ایمر داشت که
دختر بلباس پیران آمد اما خانم داشت که او را میگیرد و هر دو بهم دل بر بیاوردند و شرطی پیش نهاد
صاحبزبان گفت بشرط مرا دم خان گفت اگر بری غلام ز داشت ایمر گفت اگر بای دهم خان گفت

از تو بیخ طمع ندرم می گفت او مرا بر دامن غلام او باشم چونکه بخانیم عاشق شده بود آخر شرطی را بر سر
صاحبزادان برد هر بطلی را کشید روز چنانچه خانیم دامن فشانده مجرم رفت صاحبزادان گفت میسباید که
بهمد خود وفا کنید غلام بچه را بمن بدهید خان چیران شد عقیده کرد که مرد سهلت اما صاحبزادان معلوم
نکرد که من بهر طریقی بیاورم زیرا که در جنگ ملاحظه خان که گرفته بود طریقی گفته بود که اگر آخر دینگر خیت
مادفع ملاحظه را میگردیم اینوا خود را بخان گفته بودند خان بر دشمن گرفته بود صاحبزادان از بیم آن
حسب شب خود را معلوم کرده بود و خان گفت ای حال برو خود را بیا غلام بچه را بیکه صاحبزادان بر سر
رفت خان مجرم در آمد بخانیم مشورت کرد او گفت ای پدر بآمد وفا کنید هر که باشد مرا بدهید خان
پریشان شده بر آمد بجایان گفت اگر آن ترک بچه آید ننگ درید که بارک در آید خود را صاحبزادان
آید جایان ننگ داشتند که نیز و خان آید میسر برای آمده در چهره قرار یافت بناگاه کینه کار خود
چهره در آمد کتابتی در نوشته که آن غلام بچه که با و بر و با حسی نم دخترخان سرایم لک خانیم کنند
بجیت تو در کردن افتاده کاری کن خود او در سر سواری در میان امر عرض کن پدرم لاف
عدالت نیز ندانم ای تو میباید اما غلام بچه دیگری بدهد مگر هر وقتی که مرا بر آوردن معلوم
میکنم که خانیم نم صاحبزادان آن کینه که را لوزش کرده دست او در سر سواری عرض کرد که
خان بآمد وفا کنند چنانچه آن غلام بچه را در شرطی برده ام من مهربانی نمائید خان شرمند شد بکار
رفت خود چند غلام بچه دیگر آورد و اند صاحبزادان گفت این غلام نیست خان چیران شد بچه را بچه
سراج قمری نظر کرد گفت این ترک بچه را جواب کوی وزیر گفت ایچوان این کینه فرزند خوانده پادشاه است
بر و سبب طوی بیار مقصد وزیر آن بود که فرزند سبب طوی آوردن قمری گفت طوی که لایق پاد
شاهان است مریاید که بیاری از خزینه صند بچه طلب کرد بکش او پر از زر جواهر بود و وزیر گفت اقل مرتبه
این مقدار زر بروی خرج کنی صاحبزادان توکل کرده دست بر سپند زد و وزیر گفت اگر تا سه روز نیاری
دعوی تو مسروع باشد صاحبزادان چهره آمده در اندیشه بود که اگر نیز و یک پدر رود و نقد مال در
جوهله او نگرید که به پسر بدهد دیگر تمام اموال او مقدار یکدان جواهر خان بود و دیگر در سه روز نرفته
آمدن میشود چیران شد دانست که سراج قمری نپس کرده است صاحبزادان دست امید بگرم پروردگار
زده دلش درد کرد زیرا که عاشق بود بیت هر عاشق که کاش چشمش بر آب نیست با آب دیده
بیخ و عاستی نیست در سر مراد فیض آثار حضرت شیخ العالم آمده سر در قدم ایشان نناده نامه
میگرد بیت اگر وصلش میسر شد میباید بستن دارم و کرده در گوش جان میدهم امروز یا فردا
نامه و زاری بدرگاه باری میگرد میسخت کمر را بوصل یارم برسان ناکاه امیر را و او تو کند و در
و دفعه دید که حضرت شیخ العالم حاضر شدند گفتند ای امیر تیمور بیرون بر اقدت خدارا بویین

امیر بدون برادری است که کلنجی را اندین گرفته بخلا جا رود و دید که در زیر دیوار چتری بنیاید گرفته
 نظر کرد همان صندوقچه که در دست وزیر دیده بود ساعتی بجنب کرد و چون گفت قباس بنویسدی من مر خدا
 و او دست نماز که زده بشهر در آمد و دید که مردم هر طرف برایشان میگردند و سخن میکنند از هر که
 میسر میسر جواب میداد صاحب جوان بارک رسید و دید که سراج قمری بشتاب بر آمده میر و صاحب جوان
 جنت عشق خانم توانست صبر کرد و سلام کرده صندوقچه را از بغل بر آورده و وزیر فرمود که بر پشت بدین
 دنورا انقضه امیر اور حیدر زینچه کشیدند و اتفاق آن بود که همین شب وزوی بارک در آمد خان
 صندوقچه ایالای سر مانده خواب کرده بود و زو آن صندوقچه را بر او خان پیدار شد زخمکاری بنیاید
 زو در حالت نزع شده بود و بسبب سر آید شدن مردم آن بود اما دزد و صندوقچه را از آنجا برده بود که در
 صاحب جوان یافته آوردند و بسته بود و او را بر بستند و جوان شد پرسید که کنایه من چیست مردم
 گفت میگردند وزیر امیر را گرفته آورد که همه اعراب را باین خان نشسته اند براتیان نیز بسته است
 گفت دزد را بستم بخان رو برد کردند خان گفت تو یکه دخترم طلب کرده بودی گفت آری خان
 گفت تو یکه مر از خیمه زوی گفت از شرح گذشت خود در میان مرئوس خان ساعتی تأمل کرد و گفت
 امیر دم وقت من بسیار تنگ است این جوان دعوی سیادت میکند و در ازندان کند با اثبات
 کشید امیر را و از زندان کردند آنوقت زندان در ورون ارک بود و در جانب شهر فرور موضع
 چهل دختران بود و روزه ارک از جانب شهر قریب و ارک تا مسجد کلان صحن بود طرف
 مغربه که جلالیستان است که لایستان بود اکثر دزدان و بچه خان بر آمده در زورق نشسته
 میگردند اما خان در حالت نزع شد تا ج را بر سر براتیان نهادند فرمود که دور از تخت نشینند
 اما براتیان و یوانه وضع بود اما بیان فلینی در وقت جان دادن رین رباعی میگفتند
 هنگام محبت فلک جامه بود سی سال بر دیم و در اقبال کشود با اینهمه عمر از نظر خلک مردم
 چون موج شهر رسنگ نمود بر بود شب هفدهم ماه مبارک رمضان مرغ روج بر قشور چشم هفتس
 تن بشاخ سار بهشت طیران کرد اما هنگام جلوت به راه صیبت کرد که افرار اینگونه نگردد
 سراج قمری بر اینگونه عادت کن بعد از آن بهر را بر تخت عتت نشاندند مرده خان را و سر فرود
 حضرت شیخ اعظم نهادند سراج قمری از زور پیشش نابوت میگریبت تا خان را برده و شن کردند
 عمارت که بر سر قبر اودت صاحب جوان در ایام سلطنت خود انداخته **داستان**
جلوس براتیان خرمین سوز بر تخت پادشاهی و در منار جبل
 شدن امیر صاحب قران هر روز یکی زور آید که نمم بالیس اسس خود رجبیا
 بنان نماید که نمم در منار خاص تا در جهان بر د نظمی گیرد چون سنگ خراس ناکاه اصل

زوروراید که منم مردی خلاص چون پادشاهی براتیان قرار گرفت بعد از سه روز در اندیشه قتل
 سراج قمری شد زیرا که او را بدیدید گفته فرستاد که دستار بگذارد کناره بین حکتم او گفته و دستار
 که دستار من دلبسته بلخ شاهی است هر وقتی که دستار من افتد باج شاهی نیز افتد و فرمود که سراج قمری
 پوست گیند وقتی که او را پوست میکنند دست او را بریدند چون خود را بروی خود میمالید میگفت که
 باین دست هفت قرآن نوشته ام بر آل جنای رحمت باد که بدولت ایشان دنیا و آخرت من
 سمور شد ام روز مرشد میبکنند رباعی فرود که شود مدت عالم کم کاست سر هبمه از خاک
 براید جب رهن بیچاره تن شهید من غرق چون از خاک سر که پو تو خواهد برخواست اما قتل قمری
 براتیان را ناخوش کرد ملک باو شوریده شد براتیان تمام امرای پدرا را عزل کرد مثل امیر چاکو
 و امیر بیان سده و امیر یاد کار شاه را از در خانه دور کرد مردم سلس در بروی کار او رو
 عرض خوانم کرد که این طایفه مدیدی از دول مانده اند آخر صاحبان را بروی کار میارند اما
 صاحبان را وقتی که در زندان کردند براتیان فراموش کرد و از زندان کسی خبر نگرفت شبی
 صاحبان می نالید بود اگر م بود زندان بان سادات را معتقد بود امیر را در کلبان بند کرده و
 رعایت میکردیم شب مردی خود را از دیوار پودان بر تافته پیش آمد امیر را سلام کرد و گفت ایچون
 بسبب من در تنوش مانی آن دزدیکه صندجی را که کرده بود منم بر خیز ترا بخت بدیم امیر نام پرسید
 گفت چکار داری بارض من تو نزد دست امیر را کشاده بود که زندان بان پیدا شد بلکه بگردید
 کردن چنانکه شوری پیدا شد مردی که در طرف بود ندی دیدند براتیان نیز بر مردم بر بها
 بر آمدند آن دزد لباس سیاه پوشیده بود صاحبان را گفت که از من جدا شو چنانکه راهی گردید
 در حستی و جالاکتی او امیر حسین میکرد از دیوار درک خود را بیایان گرفت مردم از هر جانب با دجلمی
 کردند آنچه یافد دفع میکرد اما مردم شجرت او را گرفته بودند چنگ کرده کرده میآمد و بی سحر کلان
 درختی بود تفنگ چرخ خود را در زبرد خفت جا کرد و بجای که رسید مردم غلوه کردند پیش انداخت آن تفنگ
 بامیر تفنگ انداخت تفنگ از امیر گذشته بآن بر نارسید که از باور افتاد و بمنقدر بصاحبان گفت که
 خود را در مسجد جامع جاکن امیر در مسجد درآمد اما آن بر نارا آنقدر سنگ زدند که در زیر سنگ
 کور شد وقتی که صاحبان بنی را در افتح میکنند آن تل سنگ در میفرماید که هزار و چواری و دره میسازند
 چون اسل و نب او را که ندانست خود را غایب نام میکنند جلالا بنی عیارت بسیار است در شمالی مسجد کلان
 در سه سوی او خوند صورت در آن کوه آن هزار است جلالا بنی خود را غایب میگویند اما بعضی از باب تواریخ
 گفته اند که آنچون امیر زاده بعد از این امیر فرعون بود و لغت صاحبان بجمع جامع در آمد شهرش
 در روزی را گرفتند تا کسی جرئت کرده نمی توانست که در اید ناچار صاحبان خود را بر بالای منار گرفت

قریب بود مردم و در کنار او گرفته است و ندانند تا روز نشد ثوری و در شهر افتاده بود و چنگس توت بر دست
 یک بر آمد صاحبقران بچوب دست که زدند و ندانند آخر قیل کرده قرار گرفتند تا حدس بچوب دست بودند تا شب
 بر آمد نصف از شب بود که امیر در راه دینیه خبر داد بود بناگاه سیاه پوشی رسید صاحبقران جو بدست خود
 افتاده بود و قدم پیش نماده میآمد امیر بچوب دست جو بدست ز غذا آوازی از آن سیاه پوشی آمد که
 ما دست لنگا بدر من دوست تو هم همراه من روان شو صاحبقران فروز آمد با سیاتان در جواب بودند
 که نشند و سیاه پوشی دیگر همراه شدند بدر درک رسیدند در بچه راکش و ندانند صاحبقران گفت
 بپیرید که از اینجا بفرمایت که بخت بر آمده ام سیاه پوشی خنده کرده دست امیر را گرفته در آورده است
 بود و همه قهقهه کرده بخانه او روند که پلاسهای رنگو انداخته اند شمع مومین در لنگه زمین سوخته
 ده دست و لبر می صاحب جمال استاده دست در نظر امیر نشان نمود گفت من سرایم خانم میباشم ترا بخت
 صاحبقران گفت ایلیکه از عشق تو باین بلا مبتلا شدم ایچو سندی دولت وصال شرف ندوم امیر صل
 خود بخانم بیان کرد خانم دانست که دل طریعی بوده است که عقد بسته هر دو بچهرت نشسته چند وقت
 پیش بودند شبی براتیان بر بام بر آمد تا بستان و دید که از جوالی خواهرش خانم چرخ میاید
 و بام بیام بروی جوالی فروز آمد بدرخانه آمده نظر کرد که خواهرش بچوانا همراه هر نماز میخوانند
 گفت کسیکه نماز خواند این ناخرم را چرا از روضه پامر شینده اند که به تلبیس بجات یابند
 از غلامان را گل کرد از بام فرامند هنوز در نمازند اما خانم اکنون تمام کرده بود و صدای پای را
 بر آمد این صبح را دیده آمده فریاد کرد که ای صاحبقران نماز رویران کن اما غلامان در راه
 رهنفت و زخم زود هنوز نماز خود را رویران نکرده بود و تمام از پا افتاد مقرر کردند که هر دو رویران
 نه در پشت حضرت امام بر آورده بر تافتند بعد از آن براتیان بخت فرمود که خانم را در پر
 زه برده قتل کن گفت این ستر کبس کوبید که سبب بدنامی من شود اما خانم را آن در پشت آب
 میا و رو خانم دانست که میکشد در میان غلام کاروی گرفته در پیروی غلام زد که پریده از بلا
 رضا و جامه های غلام را پوشیده بر بالای زمین نشست بر آمده پشته گواردک روان بعد از
 ولایت قرشی آمد بچونشی ندانده جانب ولایت شهید بر روان شد که آن قصه را کردند
 نت بر آمد در وقت کوی بر آمد هر دو زوینه آمد طریعی بیامد بود که رز سر که گفتند ان میاید
 بر سپیدند خانم را از درخت فروز داد و در حین فرامدن تلبیک رز سر او رفا و صلوه های زلف
 رشت طریعی بیامد بر سپید گفت من کیلین طریعی بیامدم بیامد جیران شد خانم شرح واقعه گفت
 حیات ای فرزند امیر تیمور فرزند من است مدت دو سال که من او را بفرمادم من بیامدم دورا
 خود آورده فرگاه بیات باو تعیین کرد چند خدمت که ربا و او را بعد از آن میراتیان گفت

کرده فرستاد که فرزند من بخانه تو رفته از جهت بخشندگی خود رفته زیرا که پدرت در شرطیج بازی
بخشیده بود چنانچه سرایم لک خانم صحت سلامت بخار رسید امیر پتور در این سلامت با فرستاده الامح
قوم گرگان رفته خاکهای بخار را با آسمان میسرم چون نامه رسید خان جیران شد گفت من ندانستم که
بسرطری باشد کس مانند مرده را نیز نیافتند پریشان فرمود که بترود و معتقد شدند اکنون فصلی از امیر
صاحبقران شنوید از قضای آسمان شیخ حسن باخواری رحمه الله علیه شیخ بدر میرد نام مریدی داشتند
نیم شب شیخ زیارت حضرت امام رفته بودند و دیدند که چیزی افتاده چون ملاحظه کردند که مردی را از دم
بسیاری زوده در آبی بر تافته اند و غریب میاید و کس بر داشته بخندمت پیر خود آوردند تبر بیت و
چهل روز بچ کشیدند صاحبقران صحت شدند بخندمت شیخ آمدند ایشان تو از شما کردند

داستان قتل دنیای بها و بدست امیر صاحبقران
اما آنوقت حاکم اورکچ حسین صوفی نام داشت پیری داشت که او را دنیای بها و میکفتند
مشهور معروف بود زیرا که مرغ دنیای را شکار کرده بود مرغ دنیای چنان عظیم بود که پشتر را
بدستوار زن مجید بیک تیر شکار کرده بود و بیکس این نوع کرده شما آمده بخار را از چول خوابه
او بان تاخت میکرد و دهن رگس را به شما پیش میان جنت مع اورکچیان میآمد مال تاخت کرده
بالا مان میداد و خود استاده بلخ بخار را شکست میداد القصد خبر آمد که دنیای بها در آمده
ولایت مال بسیاری دادانده بود بر اخیان خان توره عنور بود سوار شده روان شد شیخ حسن رحمه الله
در مراقبه بودند سر برداشته صاحبقران را اب دادند فرمودند که تو نیز بخد خان برو چون صاحبقران
سوار شده اند در دوازده پیرون رفت راه کم کرده هر چند جستجو کرد شکر خان را نیافت اب میماند
تشنه ماندیم روز بود که زرد و رگیزی برق میزند اب را بسوی او رواند چون پیش آمد دید که اب شکر
بلندی ذرقه وارد مبلغ در سینه و گستران بر کفل او افکنده اند یک بیخ بر زمین زوده اند آن
اب کرد و بیخ میکرد و نیزه بر زمین بر چین کردند مقداره بیضه کبوتر الماس در گلوئی نیزه بند کرده
که از شش آفتاب برق میزند اما در زیر این نیزه مردی بر پشت افتاده و کلی مخن سپاه در برد و بخت
ز زمین باد پری بلندی در آن دو بلوغ بند کرده اند چهار آینه از بالای جیب بر بسته است تر کش پیر
ز نیز در کمر بسته هر تیری نیم نیزه می نمود پیری که کی تمام قبه های طلا در پشت افتاده بود اب شکر
کشیده هم بر زمین میزد صاحبقران بر سر او رسید پنداشت که از تشنگی افتاده است دید که در زیر شکم
اب مشک بود از آب صاحبقران اذان آب خورد و بخت کرد که این بخار در آب داشته باشد چرا
افتاده است رسیده سر او را برداشت دید که جوانی زردینه میگون بلندی رتاده اندان بدن بران
جسید نفس او میرود میاید صاحبقران پرسید که ای بر توره چه و از تو پیش آمده است اگر کسی میداند

در بدست تب محرق پیدا میشد اگر تشنه میشدی آب طهارت استاده است آن جوان یکی چشم کنده باز خورد
 رفت تا چند مرتبه بزار مشقت دست بالا کرد از بغل قطره بر او رده پرتافت باز فرود رفت صاحبقران گفته
 بوسی کرد بوی اقیون آمد و اینست که اقیون آن حرف تمام شده است مخاری بوده است صاحبقران از این خط
 رسیدم او را میساید که اقیون آورد سر که او در راه داد در تومان در دوازده آمده چند تن که راز عطا
 اقیون گرفته از فالیزی چند خوزه کنده باز در اینجانب روان شد چون که بر سر دُنبای آمد چو خوب
 رفته است از آب فرامده قطر را نشان داد و چنگ از دست امیر گرفت مقدار ده مثقال اقیون را
 بکار برد بعد از آن در سخن درآمد گفت ای بس در حق من عجب نیکی کردی ازین مهلک مرگ بخت
 دادی صاحبقران پرسید چه کسی گفت دُنبای بسا در شتم آمده مال بسیار گرفته بالامان و ادم گرفته
 خود استاده اندیشه چنگ ششم و آب من این است من میباشم اقیون من تمام مرده بودم خدای تعالی
 بخرد که در وقت مرا اقیون دردی من از دل تو صاحبقران نیز از حسب و نسب خود معلوم کرد
 گفت آرزوی چنگ تو دارم دُنبای گفت کرک من مرده بود امیر خوزه کاسه میگرد و او میخورد گفت رزم
 یکقبادمت که ساعت قبله میگنند ساعتی آسایش بکنم بعد از آن بتو رده و شوم سپهر را پرتافت
 تکبیر کرده فرود رفت تا بختین که خصم بر سر او بود او را جواب برد قضایی که شسته بود از جواب بسیار
 شد هرگاه چشم او مثل تاس پر خون بود گفت ایچوان سید زاده از شرم من ایمن باش من چنگ
 من صاحبقران گفت دیر است اوصاف ترا شنیده ام آرزوی چنگ تو دارم او بسیار نصیحت
 کرد صاحبقران قبول نکرد هر دو سو رز شدند دُنبای بسا در نیزه را گرفت صاحبقران نیزه را گرفت
 هر دو در تاخت آمده نیزه انداختند دُنبای بسا در همیشه داد صاحبقران خود را یک رویه پرتافت
 نیزه او که در انداخته صاحبقران در کوه دست بگیر بیان او میخورد است سازد بازوی امیر بیازدی
 او رسید دُنبای از بالای آب افتاد نیزه اش شکست چلو آب را ننگ داشت باز دُنبای بسا در
 شد کمان را کنده یک چو به تیر انداخت صاحبقران سپهر پیش رو کشید تیر قلب آمده شکست
 تیر دیگر در جهه کمان نمانده انداخت او نیز شکست باز تیر انداخت باز شکست دُنبای در تیر
 شده همیشه کنده تاخته آمده انداخت امیر سپهر پیش رو کشید ان سپهر دو پاره بود با امیر زبان
 نرسید صاحبقران رز بر تیغ او جدا شده مقدار یک میدان زمین دور افتاد شوقن زده
 آمد آب او ز مهابت صاحبقران در دست استاد باز دُنبای از بالای آب افتاد و این سفر
 آب از دست او جدا شد صاحبقران رسیده تیغ در کتف او زد که چهار شکست جیبه را قلم کرد
 نشست باز صاحبقران تاخته آمده میخورد است که تیغ دیگر زد که دُنبای بسا در پایی آب صاحبقران
 زد که چهار پایی او قلم شد صاحبقران پیاده شد آب دُنبای در کنار استاده بود و هر دو دلاویز

شدند نخبای برهنه هر دو بهم در افتاده برابر تابست برابر تا صد برابر زده مردانه دار از همکد یک
روی بنیتاشند تیغ و بنای و رسوت صاحبقران شکست تیغ صاحبقران در سوت و بنای شکست
بدست هر دو و لا در زجر به چیزی مانند از جهت غیرت هر دو دست بگریبان شده در آویخته شدند
فضلی تلاش کردند هر دو در عرق غوطه خوردند سر امیر در زیر بغل او بود زیرا که قامت او بلند بود
خفته میکرد امیر با وجود او تلاش میکرد پیشین شد گفت وقت وایه من شده است امیر از وجد اشاد
و ه منتقال رفیقون دیگر خورد باز تلاش مقتید شدند اما امیر را دلالت کرد که بخورد امیر قبول نکرد و بنای
را مری بخاطر رسید گفت اچوان ابن افیون واقعه دار دو تو خوردی ناچار امیر خورد و بعد از آن
گفت اگر خاصیت کیفیت را با آب جو اول و بنای که در ابلب گرفته است و امیر پنداشت که خورد
دو کاسه آب صاحبقران خورد فضلی گذشته بود که دیوان امیر خشک شد دل امیر در در او در هر چند
امان طلبید و بنای امان نداد تا رفت امیر به قوت شد در دل خود گفت آخر دستم گیر درین وقت
دستی از عیب پیدا شده در میان و نشان امیر رسید قوت پیدا شد و رجال و بنای در این زمین زد
گفت ای بهادر چون بنزد پدرت حسین صوفی برو دیگر مردم بخار را از آزار مده و بنای گفت ای برنا
مرا از تو طلبی است امیر گفت بخواه امیر استم داد که حرف مرا در مکن گفت این بخیرم را گیر سر مرا
از تن جدا کن الا خود را کشتم مرا اکنون زندگانی ناموس است هر چند امیر بهادر ما و تو درین چول
شایم من بکسی نیکویم مرا استم بده گفت در قبول نکرد چون اجل او رسیده بود سووندشت آخر زند
تته او برداشت اما بعد بعد از قتل او صاحبقران پشیمان شد بدو انگلی او آخرین کرده با سب و اسلحه
نظر نگرده پیاده به بخار آمد بر اتخان و بنای را نیافته آمد چون صاحبقران عهد کرده بود بکسی نگوید
بعد وفا کرد هیچ کس نگفت اما پس از آن در باب و روانزه بزرگات حضرت خواجه ابان دفتر بود
بجای آمدند که زاغان میشیند بخیر دیگری گفت خبر میگیرم آمده خبر گرفتند اب و بنای از جهت وفا و ک
بر سر مروه زاغان دورنده کار او در میگردید دور رسیدند مروه و بنای را شنیدند بیکدیگر مشورت
کردند که بنزد خان برویم بیکویم که و بنای را کشته ایم اسد الله و سعادت نام داشتند دست
و بنای را گرفته آوردند که و بنای رفتند کردیم بر اتخان شنیدند هر دو در طلب کرده آورد و ایشان
و روع بسیار می گفتند که هفتاد برابر زدیم سر او را بر در کردند اما اب و بنای کسی نتوانست
سوار شدند بر خیر بسته که اویم میدادند از باب زرده منتصب امیر تو مانده رسیدند آنوقت درین عمل
اعتبار داشت اما خبر مرگ و بنای بحسین صوفی رسید که روز سیاه پوشید اما او در کعبان شور
کردند که به بخار امیر ویم حسین صوفی فرستاد که او تا حسین صوفی و ختری داشت که او بنای ترکان نیکو
و تا کنان در او بنای عزت است کشیدند هر دو و امیر بر او در تعصب سوار میشدند و بنای در بخار

میآمد اولیای ترکان بخراسان میرفت درین سفر هر دو برابر رفته بودند چنین صوفی منادی کرد که
 واقعه مرگ دنیای کسی با اولیای ترکان نگوید او مال بسیار آورده بود پرسید که برادرم دنیای
 کجاست گفتند از بخارا آمده است گفت البته حادثه روی آورده است که نامه است من بیرونم پدر منم کرد
 روزی اولیای ترکان بکار رفت گشته میآمد شتر آدم کبری بر آمد صاحبش عباد در پاره میآمد
 ترکان مشتکی بردن شتر زد که او بپرو عوب گفت اگر پهلوان باشی سر برادرت را از جو به در بخارا
 بجات بده چون اولیای ترکان جرم ک برادر را کشیدند گفت ای پدر من بخارا رفته نهادم برادرم را
 میگیرم شبان شب بر او بخارا راهی شد بعد از قطع منازل بدروازه تل پانج رسیده بر لب جوی قرار
 گرفت آب دنیای که بزنجیر کشیده بودند بند پاره کرده بر آمده کسی بسیار بر گشته بود رسیده اولیای ترکان
 دیده شناخت بوی بخت صاحبش را از او یافت زمین کرده سوار شد بخان گفتند چون آمدند سوار
 گرفته سوار شد خان در پهل بند و روزه سندی مانده نشست اولیای ترکان در ریگستان آن
 پشت بمسجد کلان داده بخان را نوزده شرح واقعه را گفت که میخواستیم قاتل برادر خود را بکنیم
 خان فرمود هر دو را برباب زوده را آور و نداد و گفت اینها قاتل برادر من نیستند جدا ایشان
 نیست که برادر مرا کشند خان گفت ما قاتل برادر تو را از کجا بایم اولیای ترکان گفت خان هر
 فرمانند که مردم صغیر و کبیر وضع و شریف از نظر من گذرند قاتل برادرم را میبایم مردم تا سه روز
 بحکم خان آمده گذشتند هر که میدید میگفت این عوب است یا تا چک است یا او زبک است یا سوزده
 دوزت یا قش دوزت مردم به بصارت او بختین میکردند چون سه روز گذشت امیر را بنظر
 رسید که رفته از جوال او خبر گیرم بستم که در ایشان سید یا زاده هنوز نگذشته بود که در میان جمع
 مردم چشم او افتاد گفت اینک قاتل برادر خود را با قدم پیش نمانده است راه شد حقه ترا
 گرفت البته جب و نسب خود را و امیر را معلوم کرده همه مردم دانستند که چه طریقی بیاد
 بوده است اولیای ترکان گفت چون برادرم را میخواستیم بر اخیان بصاحب جوان اصلی و میبند
 همه مردم بتماشای استاده بودند اولیای ترکان گفت ما تو بر رسم پهلوانان قدیم مصاف
 میکنیم اما بسوی یکدیگر تیر مینندازیم که بتماشایین نرسد صاحب جوان قبول کرد تیر هم جبهه شدند
 نیزه ها کشیدند چند نیزه زد و بدل شد آنرا میر نیزه زیاد تر انداخت نیزه اولیای ترکان
 بقصد تیغ کرد در حمله اول زخم بر کتف امیر زد صاحب جوان زخم وار شد با وجود زخم صاحب جوان
 تیغ را در جلوه در آورده بر سر او راهی کرد باز تیغ را نکند داشت در نیامدند اخیان اولیای
 گفت چو اخیان نماند اخیان صاحب جوان گفت تو صغیر تر هستم که جیای تو شکنند سر تو برهنه شود دیگر
 آنکه مردان تیغ خود را بخون زمان نیا لوده اند اولیای تیغ را در نیامدند دست بگیر بیان

ایمیر کرد ایمیر نیز که بیان اورا گرفته بتلاش مقید شدند از پگاه تا پیشین بر بالای لگا ورتلاش
میگردند القصه لگا ورتان ستوده آمدند هر دو از بالای لگا ورتان فروز آمدند پیاده بتلاش
مقید شدند بیت بکشتن گرفتن نهادند سر گرفتن هر یک دو ال کمر امر و زبانه تلاش کردند
غازشام اولجای صاحبقران را بردوان کرده مقصد قدم بر طاق جلودخانه آورد بر اخیان بر بالای
دروازه خانه نشسته بودم شده نگاه میکرد که از بالای طاق پرید اولجای ترکان دید اما پشت امیر
بجانب خان بود پریدن خانرا ندید اولجای امیر را افشوده مقصد از چهل قدم بر نهیخته کرده بر اخیان
گرفت اما نتوانست لگا داشتن هر دو سرنگون راهی گردیدند صاحبقران بدستور بدنگ خیز کرده
بر اخیان تراغ ترکان گرفته بر زمین ماند که غریب از خلایق بر آمد اولجای ترکان دست صاحبقران را بکوبید
بگفت من خود را تو بخشیدم صاحبقران گفت بنزد پدرت برو من ترا بطوی تمامت خواهم گرفت بعد از
ان اولجای ترکان بخارزم رفت عرض خواهم کرد که در هیچ خارزم او خواهد رفت چون نانه طریقی بنا
در طلب فرزند بیراق خان آمده بود بر اخیان خلعت خاص خود را بصاحبقران پوشانیده بشهر
نیز پدرش دست دینار پشوا از بر آمد فرزند را در کن رک رفت چند روز در ولایت شهر سمرقند
صاحبقران بدیدار خان مشرف شد بسیار گفت ای فرزند اسباب طوی را آگاه و در بخار خاتم
را همراه برده اول عزای بیان قلی زار ساینده طوی خانیم را تمام سازیم امیر قبول کرد آنچه
اسباب طوی بود طریقی بسیار گرفته بی جنبینار امتوجه شد سه صد قطار شتر را اسباب طوی را کوفه
بود هر روز که رفتند آورده بود و بیراق خان شنیده پشوا از بر آمد جمیع امرای جغتای را در شکام
چهل شب و روز بخار را آیین بستند بر اخیان در عالم مستی گفت ای بسیار پدران تو میر تو مان
گذشته اند ما نیز ترا بمنصب میر تومانی عهد بانی نمودیم طریقی بسیار تعظیم بجای آورد بعد از طوی شد
خان بسیار طلبید گفت ای بسیار رسم خانرا بتو دادم من چند روز در جرم در آند بهشت
نشینم دست بسیار گرفته بر تخت بنشاند بسیار گفت تقصیر سلطنت مرا بدست نمیدار و در خان
هر که خلاف فرمان کند البته گردن میزنم از ترس خان جمیع امرای رسم چکیر خان زانو زده و عاگرد
سرفوت بسیار خود زانو زد و در عدل پیش گرفت مرد خود مندی گفت اکنون امور خانرا از اولاد
جغتای منقطع شد با اولاد قراجهار نو بیان رسید زیرا که ایشان بدعاوت شدند اولاد قراجهار
دارند یکی از ایشان ترقی کند همین واقعه رسید که در شاه خواهد شد ایچتی چنان خواهد شد
نوبت که بصاحبقران رسید همین واقعه را شنید و دلیل میبازد تا امرای جغتای در فکر بسیار شدند
داستان مسلمان شدن اوزبک بشرف است سیدان علیا که
رفتند امیر طریقی بسوی دشت تبتیق آبخاز در انصاف اشغال کردند

چون حضرت خداوند چون خواهد که خلعت کرامت و لباس قابلیت بر قامت قوم از او تم در برود
 با نور هدایت در مویید از عوام بر قبضه خاک با پاک لطف بر انگیزد تا دلیل کراهان و ادوی ضلالت
 با شمع راه سرگشتهگان بیابان جهالت گردد و غرض از منطوق کلام سعادت انجام آنکه در ایام
 سلطنت بیان قلیخان در هنگام حیات حضرت شیخ العالم قدس سره حضرت سید امام قدس سره
 صاحب ارشاد بودند از جهت رنگ ولایت که در میان اهل الله پیداست بحضرت شیخ العالم
 منازعت کردند چنانچه این رباعی در حضرت شیخ العالم فرستادند ایچو مند شیخ باخوزی باله
 از تو باز نماند زری و ایمازیت کرده باخوزی چون ترا گفته اند باخوزی جواب شیخ العالم
 ایچو مند طاعتی میکنی چند خوابی تو معصیت وزری بعد ازین زیت میکنم با تو چون مرا گفته که
 باخوزی چون بیان قلیخان را بحضرت شیخ ارادته بود حضرت سید امام را اخرج فرمود بیان
 قلیخان مر سید را گفت هر جا که از آن مرده ترند از آنجا فرستم سید گفتند هر آینه کستان
 فرستد انقضه سید را بر شتری سوار کرده بطرف عکیط داد که همیشه شتر را میراند بر لب دریا بزرگ
 ماند حضرت سید روی سوی ترکستان آوردند اما بدر آنجا صد راتار از زون حسن انا قدس رسد
 اردو اجم بحضرت سید رفاقت کردند بطلب پیر کامل میر فرستند قریب بتر کستان رسیدند دیدند مرد
 سیب چهره پاده بان میگفت خود در نماز دستا ده هر اکب چو ایکنند قدم به رخا یک میشد بیای ادینی
 خلد ایشان برسیدند غریزان گفتند ما چهار کس بطلب پیرگان برآمده ایم حضرت زنگی انا در شجاعت
 پوشیده نگفتند هر چند بود میکنم در اطراف عالم از خود بهترین پنج بر زتا صد راتار از زون حسن آمدید
 ندند سید امام دیدند زنگی انا این رباعی گفتند زنجیر و سرای شبای ما یم صدوق جویم
 آنکی ما یم از ماه گرفته تا بجای ما یم با اینهمه نوز و در سیاهی ما یم انا کار آنکه کس تر فر کرد سید
 از ششکای پشمان شدند آخو عینر انا که زن ایشان بودند سید انا که عرض کردند بهرین بیج انصاف
 نذرند عینر انا شب و در فرخش بونگی انا عرض سید انا را که دیدند زنگی انا گفتند او را ۶۰ روز ملا باویا
 و ت نسبت آخو بتعلیم عینر انا سید انا خود را در محمدی عجمه در سر راه پیر افکنند دور گذشتن
 قدم زنگی تا رسیده سید انا رسیده علم حال در سینه سید انا موج زد زنگی انا بستم کردند بعد از آن
 کار سید تر فر کرد نام سید انا سید احمد بود و ده کت شبی سید انا خواب دیدند که سیلاب سیاه
 از سوی دشت خجق میاید سید و عا کردند آن سیلاب سیاه سینه شد در ما و در هند در آمد
 عالم را خواب کرد از روی فراترم ملک خجق آمد و سیلاب بر تمام در کشید انا درین
 سیلاب بخت هفت مای بود در پشت او از روی نهرده شاخ بود چون پیدار شدند از زنگی انا
 برسیدند زنگی انا گفتند این سیلاب که تو دیدی از اوام چشده اند که باو زبکی مشهور خواهد شد از سینه

سفید شدن بدولت تو بشرف مسلمانان رسید آن بت هفت ماهی است که بت هفت کس از
 ایشان پادشاه خوانند شد مدت یکدور مشتری ایالت ما در آنها از آل تیموری بایشان خوانند بعد
 از آن از دها قوم قلی قند که بر ما در آمدند مسلط خوانند شد پادشاهی که اول با وزیرک منگلی شود خلیفه
 از جهان لقب داشته باشد آنچه پادشاهی بخلق اقله اول پادشاهی که از خلق آید ملک در از او
 که در قامت او بفره ارش باشد سحر باشد هر که کس از نندج او پادشاهی کنند بعد از آن در حال
 علیه اللعنه خروج کند القصد سید اتا از نکی با بار خست دادند که بدشت قیاق برودید در اتا
 گفتند من نیز همراه میروم هر چند زنگی با ما منم که دند شد هر دو کس با اتفاق بر آمدند زنگی اتا سید
 کتبی دادند که هر چهار ما ایند یکت بند هر دو در ترکستان دره دشت قیاق را لکه کرده خستند
 به بیابان و آمدند که زول عاشقان گرم تر و از چشم سنگ لای خشک تر بود آن قدر تشنگ
 غالب آمد که بدر اتا در با افتادند تا بدرجه که طوطی روحشان سوی شکرستان دید طهر ان که
 چون تشنگی سید اتا غالب آمد بخاطر سید رسید که خطی که پر داده بودند مطالعه کردند نوشته اند که
 چون بدر اتا بنده کی خدار ای او در جای که مرده دوست کا و بد چشمه آید شود پیدا اجلا کافتند
 چشمه موجود پر از آب زلال بود و بیکر نوشته اند که همه کسند قومی خوانند پیدا شد که چنانچه بدر اتا
 خوانند خوانند ایشان بیاسبانه مرده مقتد شدند بناگاه که بر آمد جمیع از سفید پوشان پیدا شد
 همه بر دیوار بار اکب اکثر ایشان بر شیر نیز بلنگ سوار بودند ذکر گفته میانه که بیابان میسر زید
 مرد بزرگی پیش ایشان میآمدند ایشان شیخ حسن بلخاری قدس سره بودند که در بخاری
 آمدند اول آمدن ایشان بود که سید اتا نماز کردند در آنجا خاک سپردند سید اتا سه روز آنجا محبت
 داشتند شیخ حسن فرمودند که میباید که رفته چته مسلمان کنی سید در دع کرده روان شدند در
 دامنه کوهی دیدند که بلنگی آمو یار گرفته عقد خوردن کرده سببت کردند بکنه پشت اتوا ایشان ترا سر کرد
 به چشمه آورد دید که جوان بزرده سانه اتا بخون صحت موی سر تا که سنگ در میان بسته
 سر در پیش افکنده در آنجا قرار گرفته اتوا آمده در عقب او استاد سید اتا رسیده سلام
 کردند سر بالا کرد هر چند جوف پر سیدند جواب نداد باز سر در پیش افکنده استاد بود بناگاه
 که بر آمد قویب هفت هزار کوهک همه لباس سیاه در بر آنچه اسباب که کودکان بازی میکردند
 در دست آمده بگرد سر آن در جوخ در آمدند تنها و کردن آنچه از آنچه که کردند بازی مقتید
 شدند مثل نخل بازی و توب بازی و جوز بازی میکردند با هم که بگشتن میکردند اتا این جوان
 هرگز نگاه نیکو سید اتا در تعجب بودند اتا همه ترکی کب میزدند میکشند آنچه در زوزه ترا
 در پیش آمد که غنچین و لنگ نشسته بناگاه که در بر آمد تا فریب ده هزار جوان سید پوش همه هر ده ساله

همه مکمل و صلح اسبان آراسته چو باره آمده کرد و او میکشند سر در قدمهای او نهادند بر
 میکشند اینچو او نذر داده اسبان تازی بکار و صلاحهای پیدا از بکار بر نیز نیاخت پیدا از بقصد
 شود و دوم نیز و آنمردم بصلاح شوری میقتد شدند باز کرد و بر آمده هزار در دختر و فرما بدست گرفته رقص
 کنان رسیدند همه طبیبهای آراسته آمده گفتند اینچو او نذر داده هر که ام جانی در دریم پزازی
 ناب هر سافر که خاطر تو میجو از بد چنان بنده کی میکشیم اینقدر دولت تک مباحش بنگاه کرد و بر آمد
 که گفتند که او داشت بسیار و گوچکن بسیاری پیدا شده هزار در جوان سی ساله تا چهل ساله مکمل
 بر آمده بدستور اول چو فرما زوند باز کرد و دیگری بر آمده هزار مرد و لبا پهای سیاه در بر
 بنهاد و کرون پیش پیش مردمی سفیدی از جهت کرسی تن ناپیدا شده است او را گرفته آ
 و روند آن پسر را در کن رخو و گرفته زار زار میکشیدت اینقدر نترسید پیش آمد که
 در او پیران سالکی نا توان کردی این و اوس مرا غمناک کردی بیا اینقدر نترسیدم کوی که طقم
 نماند حضرت سید انا و در پنج شد که آنچه از او واقعه پیش آمده باشد آنقوم اینچو فروز آمده آن
 سید انا را دیدند از برای همان دوستی هر یک بخانه خود میبردند با دو دیگه کافروند کس آنکه
 مرد و فرار خان میطلبید سید انا آمدند و دیدند که مرد پیری نشسته سید انا نشسته طقم آورد
 سید انا بخو زوند گفتند شما کافرید طقم شما مرد است آخر و پنج کرد سید انا شرح واقعه آنچو آن
 بخون را بر سیدند آخر و پیر در که یه شد گفت مرا اجازت بیک خان میگویند این پسر من اوزبک خان
 میگویند بنیادت بر زنده بود یک پسر دشت قبیله بد نیز ترکیه میکند فرها و بیک و خمر و بیک بر
 جنگ انداختند قلندری در آن لشکر بود و بخواجه کمال بخندی مشهورند بر آمده و عاخوانده
 بشکر ما افکنند چیس چو امان در آن پورش پاره مردند پاره و پاره شده اند این پسر من اوزبک
 خان است سید انا یکقطره از آب دهان خود در حلق او چکانند بجهت شد یکپاره از آنقوم
 مسلمان شدند اول از خان چو کسیکه مسلمان شد اوزبک خان بود ازینوجه نام چته باوزبک
 مشهور شد بیشتر چته میکشند هر اقوام اوزبک ازین دو جهت پیدا آمده مسلمان میشدند سید انا
 که امانت نام خود و بخواجه کمال نیز زنی شدند که سید انا قوم اوزبک را مسلمان کردند این
 غل را گفته فرستادند بیت از شهر اب غلبه نیز بر ما میبر ما می غافلانه می نماید ترک سر
 بر ما میبر ما می برهنه بروم همیشه ما با زنی کن چشم بجز ترا کاش بر ما میبر ما می آه کونین را بر
 یکدیگر می نکلند مرشد نیز بر ما میبر ما می برهنه دریم جاک از شوق دست انداز عشق
 بر کف ماه است چون تیغ دو لبه بر ما میبر ما می چون غل بجزرت سید انا رسید رنگ و لایت
 و غیرت سیادت در موح در آمد فرحال خانه زین را گرفته غلی دن کرده بجانب نیز بخند

خواجه کمال فرستادند غزل مایهوی لامکان از بهر سو ایروم با بجز باش از متاع خویش ما
 بینماییم از گردن جابو که هر پای در گل مانده ما سبک و جان چو حسن بر روی در پایش
 آیت سیف است در مصرع شمشیر ما امر اقل شد در جوب شما میرویم لشکر ما کاخران و حدتند
 از روی عشق ما ز کعبه در که نشسته بر کلیه میرویم چندیار ما بدست ما نباشد اجدا هر طرف
 میبیر ما که چه شما میرویم در ما بن این دو بزرگ گفت شنید بسیار است اما سید اما بیما ای اوزبک
 خان که خضر و لقب کرده بودند یکبار اوزبک و سلمان کرده بودند مثل گزیت و سردای با ده هزار
 جوان بجانب تبریز روان شدند اما حاکم تبریز فرهاد و یک بختت خواجه آمد ایشان همراه بر آید
 در کنار تبریز روز جمعه بیستم شد صف در تاریخ هفصد بیجاه نه از حیرت بهم دو جا شدند سید اما آن
 روز که با در ز غوط خورده بودند در قلب شکر است و نه هر زمان اسب را بر آن گشته نقابت شکر
 اوزبک را بجای میآورد و نه اوزبکیان عهد کرده که تا در لادن باشد رسم نقابت بجایندان شما
 نقابت دارد اما خواجه کمال پرسیدند که این دو وزیرین پوش کیت گفتند سید اما این رباعی
 نوشته به تبریز است کمال در طلب کرده روانه نمودند اما مسافت راه دور بود تبریز سید خواجه
 نصرت کنند سید خبردار شدند تبریز از دور که نشسته میرفت اینان دست دراز کرده گرفتند این
 کرامات سید را صحیح دیدند و روان کاغذ نوشته اند که رباعی اینجوخه بخلق طاهر آید شده
 از شوکت خویش در آستان شده با خلعت زر در سرخ از روی قیاس دورنگ دو زوج کلاه
 سید اما نیز این رباعی در نوشته به تبریز است بانگشت خود آن تبریز را فکندند که گویا از نصرت
 کمال تا پیران آمده بود چون خواجه کمال رسید نوشته بودند که رباعی که ویست جهان ز کرد که سید
 که شود یکدگر همه جهان شیدا که شود فردا که بیار عرض اگیر کردد یکدنگ که کس باشد رعنا که شود
 و قصه خواجه متوجه شدند از اینجانب سید اما توجه کردند فرهاد و یکبخت خواجه تعظیم کرده در میدان
 در آمد اوزبکیان نیز سید اما تعظیم نموده میدادند و آمد هر دو و بردند اوزبکیان را طاعت
 فرهاد و یکبخت بود از که اوزبکیان گرفته ربه و اما هر زمان لشکر اوزبک آمده بسید اما ابتهایی
 نمودند که روز بچکان فریاد میکنند ایشان به پیر خود زنگی و اما متوجه شدند وقتی بود که اوزبکیان
 فرهاد و یکبخت بود که جان کشته شده بر زمین افتاده و مستش شکست لشکر اوزبک رخشند شکر تبریز
 غلبه کردند سید اما به پیران متوجه شدند اما یکوه بر آمده بودند آن بگاه سید اما خواجه بدند
 زنگی اما میگذشتند و در باش مصف شب از یکطرف که صدای غم بر سید اما شد غوغای از لشکر تبریز
 شده و کس از لشکر اوزبک بچکان موسی رفتند خبر آوردند که سیلاب لشکر تبریز در برده دست معلوم
 شد که کرامات زنگی اما است فردا سپاه اوزبک غنایم بسیار گرفتند خواجه کمال گفتند ز درین

بزنگی انا بیتر مدح فرهاد پیک روی پنهان کردند سید انا باشکر روز یک در آمدند بترو دو خواهر کمال
 و فرهاد پیک مقتید شدند هر چند تر دو کردند بنا فتنه بعد از آن سید انا فرمودند که علمای بترا
 جمع کن کوی که بر چهرت که خدا خلق میکند باز کوی چیست که خدا میداند البته ایشان در میمانند
 بکشتن کن ناجار خواهر کمال هر جا باشد میرا بد خان علی را جمع کرد هر دو مسئله را پرسید این بیان
 در ماندند چهل روز مسلت داد بعد از چهل روز همه را حکم قتل عام کرد پیره ذاری آمد که ای خدا
 دست از قتل علی در جواب مسئله را من میگویم دورا گرفته نیز در خان آوردند پیره ذال گفت تو
 سالی بخت مسئله از تخت فرور ای خان بستید انا نگاه کرد سید انا رت کردند که فرخان فرود
 آمد پیره ذال گفت مسئله با را بر سر خان هر دو مسئله را پرسید پیره ذال گفت آنچه که خدا خلق
 میکند مثل جووی را خلق میکند نظم ذات تو قدرت با ایجاد هر حال الا با فرینش چون
 خود یکانه آنچه که خدا میداند جو خود ای دیگر را میداند سید انا گفتند این حرف ازین ضعیف
 نیست این حرف خواهر کمال است پیره ذال را سه روز زجر کردند اذارت شد ای خواهر مدح فرهاد پیک
 در قوش او بودند انا فرهاد پیک زجر پیره ذال را شنیدند گفت بسبب ما عورتا زجر کردن
 خوبان را در بر آمده بوی او ز یک روان شد خواهر زد و نبال او روان شدند فرهاد پیک
 رسیده چند کس را بشیر زد گفت چه دارید باین پیره ذال شیخ کند روان شد بیکس را چاره
 اوند که باو شد راه شود بناگاه آب رو کند رانه یافته افتاد او را قتل میکردند که خواهر
 آمدند القصه خواهر را سید و خواست کرده گرفتند انا شکر خان را هوای بترا ناخوش کرد
 اکثر آنها مردند خان مرحبت کرده بدشت بقیاق آمدند و رشده سری خواهر را ماندند ایشان
 این بیت را گفتند اگر سری چنین است دلبران سری بیار باوه که من فارغ زهر دو سری
 این بیت را گفته فرستادند سید از خان رحمت گرفته خواهر را به بترا فرستادند انا فرادین
 تا چیک اصل او از بیخ بود مردی بلند بالا بود در هنگام سیاحت گذارش بدشت بقیاق افتاد
 آنوقت تو قیتمور خان اعلان بتاحت رفته بود چهارده ساله بود که اینجا اسپر شد فرادین
 برسم عیاری رفته آورد آنوقت بیتکه اعلان استباری داشتند برادر تو قیتمور خان
 دولت شیخ اعلان را بنحو استند رسم خانه بدیند اینها از نسل شیبان خان ابن جوچی خان
 این چنگیز خانند پاره بجانب تو قیتمور اعلان شدند پاره بجانب دولت شیخ اعلان شدند
 انا دولت شیخ اعلان عمر در رزی یافته بود در آنوقت هشتاد ساله بود اخیر برین فراردا
 دند که هر دو آب دو انند بجانب تحت آب هر که کرد پاوشه شود هر دو آب دو انند رب
 هر دو بر او آمد دولت شیخ اعلان با بس کردان شد تو قیتمور در حال آب را پرتافته بخت

جلوس کرد رسم خان با و مقرر شد اعلان بدولت شیخ ماند بقول ملا تنش بخاری شیخ خدای داد
 رفته بود یکپاره قوم او ز یک مسلمان کرده بودند اما خان هنوز کافر بود شیخ نیز دیک خان رفت
 گفت من از پیرم شنیده ام که پادشاهی پیدا شود این نام روی زمین بر آید چون نام تیمورت
 خواهی بود خانرا ولایت بکتور کشاید کرد بر سر حضرت سید اما سوار شدند سید چند نام شیخ داد
 دستاوند که مایکپاره او ز یک مسلمان کردیم اما بسیار تر ایشان کاوند شما نیز بایاری
 کیندهم را مسلمان کنیم شیخ گفتند میسباید که نزدیک من آمده مرید شود سید قبول نکردند زیرا که
 در هر باب سید زیاده بودند ما بین این دو نفر نزاع شد او ز یکی از جانب توقیمو و توقیمو
 از جانب شیخ بناخت ایل اوس معقد شدند اما در شکر سید اما کافر کم بود در شکر شیخ مسلمان
 کم بود القصد سید اما بخدمت براتیان باور انهم نام فرستاد اما در ما بین جنگ بسیار
 شد شکر شیخ و خان بسیار بود شکر سید کم بود و طغر بجانب توقیمو رخاں بود در هر سال بیان قلیان
 بسیار چته علوفه میفرستاد براتیان فرستاده بود از غنیمت یکپار اول مانده بود توقیمو خان
 پوستند اما مذکور شده بود که بعد از طوی سر ایم خانیم براتیان پادشاهی را بطرعی بسا در او
 بود این واقعه او ز یک را طرعی شنیدند خود بسا در سوار شدند اما از جنتای بچکس رفاقت نکردند
 براتیان از اموال خود در خزینه با نصد شتر زر و اجناس بار کرده قیاس با خلاص خود بر خا
 جتر نکرد که عیش خان تلخ شود بر آمده رفت صاحب از ان شهر نیز دست در امر ای جنتای بخان
 معلوم کردند که طرعی بسا در را بد آموز کردی آنچه در خزینه بود همه را گرفته بجانب چته رفت که
 ایشان را بخود ایل کرده بر سر تو آید اگر بخاطر بدی بیند اشت چرا اعلام میکند و بر اق خان گفت
 او دو شواه منت قیاس با خلاص خود ما را جتر نکرده است او را گفتند اگر چنین باشد بر او
 و کیش براتیان نام فرستاد که البته بر او در کرد و آید تا سخن ما بشود با باشد امر قبل
 از رفتن کتابت خان نوشته فرستادند که اگر شما آید خان شمارا بر هم میزند آنخصا حقران
 نامد القصد میر طرعی را بخان دشمن کردند براتیان سید اما نام فرستاد که که طرعی بسا در
 تمام کنند اما صاحبقران را در پی گذارید از طرعی بسا در شنوید بسا در شهر سر ای آمده در
 سید اما او ز یکیان قبل بودند بعد از ملاقات طرعی دید که شکر توقیمو رخاں اطراف او ز یکیان
 گرفته اند میر طرعی زر بسیاری توده کرده اول شکر سید را از نو نیاید نیاز کرد و همه زمین
 پوش شدند بعد منادی کران را فرمود که رفته بشکر چته من دی کیندهم اگر زر و لباس در کاست
 نزد ما بیایند اول کسیکه شکر توقیمو رخاں را ویران کرد بر او رش دولت شیخ اعلان بود
 مردم فوج فوج قبیله قبیله میآمدند او را ز غوغا بر آمده بود توقیمو خان و قمر الدین تا چک

بر اسبان نشسته هر چند سپاهی رئیس میکردانند ز بهت مینامد انقصه در یکروز لشکر تو قتی بود
چنان و بران شد که شب خان بعد کس کرختی بکوه رفت اما طرعی بسا در تمام لشکر چته را در
داوه بود اما نامه بر براتیان بقتل بسا در نامه فرستاده بود و در سر شکار با و ز خان نامه را
داد کث ده میخواست که خواند نامه را با و بر و هم چند کاستند بنامش و ز کجایان از آن
کس گفت میندازم گرفته بنزد سید اما آمد و آنچه را گفت ایشان بطرعی گفتند اما طرعی بر
و غرقه پادشاهی داشت بسید اما گفت که ایشان منخ کردید یکی ملائمان طرعی آن نامه یافته بود
بسا و در مطالعه کرد و آنجانشان هر که خود را دید چون سید اما او را از پادشاهی منخ کرده بودند
در غضب شده همان شب بسر وقت سید اما و او ز کجایان آمد هر دو را در قید بند کرد مال ایشان تراغ
کرد سید خیر که درم گفته قسم خوردن او قبول نکرد و او ز کجایان فرمود که چهار میخ کرده شیرینی ماییده تا
هفت روز در آفتاب مانند که فرود میخواست که سید اما را کشد ایشان سیادت خود را شفیع فرستاد
آخر تا بوقت انداخت و دو الماس در دیده ایشان بسته فرستاد که به بخارا برید که این الماسها
خوچی ایشان شود اما تا آمدن از تاثیر الماس چشم ایشان ناپدید شد اما بسا در بعد چند روز
بمنزله رفت خطبه بنام خود خواند بکاه تب مخرق گرفت وفات کرد هم و نشستند که غضب سید اما که
شد در سال هفصد و شصت از هجرت نبوی بود که وفات کرد و نظم بقدر سید اما شام شب در رمضان
وفات کرد که طرعی جو خطبه خواند بخویش انقصه لشکر طرعی بهر جانب پراکنده شدند باره مرده
او را گرفته با و در انهد آمدند تو قتی در خان که سالهای آرزو کین واقع بود و خبر مکه بسا در راه
خروج کرد مسیح خدای قلی و فراموش تا چنگ تمام قوم او ز یک را این کرده خزینه های طرعی را
گفته بدلات شیخ خدای قلی با و در انهد روان شد **داستان آمدن سپاه**
چته در ماورالنهر چند روز مشقت کشیدن صاحب قران
دقتی که سید اما را گرفته مینا و روند از دامنش و شت بهی را که داخل شدند خان و دام شینه
پشو از بر آمدند اما سید اما تا مینا شده بودند در خانقاه بطاعت معتقد شدند و دیگر خبر مکه طرعی
آمد مرده او را بشهر بمنزله و در صحیح قران مرده پدر او در شهر شیخ شمس کلال و فن کردند اما
صاحب قران براتی از انطور مینکردشی براق خان خواب دید که صاحب قران او را سر زده
دانست که زوال ملک بدست اوست چون مصاف های او را دیده بود چنانچه عرض کرده
بودیم که او از نسل قراچارت او وزیر چکنه خان است اما امیر تیمور از نسل چکنه خان است
اما براتیان در گرنش از امر اشکوه کرد که شمار اوقات یک هفتبده گرگان نیت کو را کث
قتلغات که چلا بشته کو را ک مینکوبند ایل قشورات و جغتای در آنجای نشسته اند کو را کث

منتصدی چنگ صاحبقران شد خان اورا وعده کرد که ترا نوبان میکنم القصد لشکر گرفته بدشت
 از فرشی گذشت بدشت کیش فرامد اما از صلابت امیر صاحبقران چون رفتند داشت که ناکاه
 از جانب شد سینه که در آمد قلندری رسید که راک با از قلندرها صاحبقران را پرسید گفت که چه
 تیمور مع خانم از ایل جدا نشسته یکم خوکا ه سبزی و در داب و تنای بهاور که شیرنگ بیک رنگ است
 اورا تخت روان نام کرده است بر در بسته مانده است بیکته کش از برای شکار رنگا ه داشته است
 دیگر چیزی ندارد و مرادید بقوش خود را آورد خانم نشسته هر دو گوشت پاره میکنند من
 یکطبق گوشت دادند بیک کارسان گوشت را هر دو خوردند چند روز من اینجا بودم مرا اندک زری
 داد بسیار گفت که چند روز و اینجا باش من قبول نکردم چند وقت است که از اینجا دور افتاده ام
 هندوستان را سیر کردم اشفاق بخا را در رم که راک با گفت از ایل چه قدر دور است گفت
 یکروزه راه باشد که راک با زربهای که امیر تیمور بقلندرها داده بود همه را گرفت بخود فکر کرد که
 اگر چله کمان امیر تیمور را برزم میتوانم کاری کرد گفته خود را بدلباس قلندری از بسته
 دست بری فتح ن میدهم گفته چله کمان او را میبرم گفت باز اینجا بشکر میگردم بشکرش
 گفت شما با چه با شید شکر را سپارش کرده از اینجا بدشت رسید دید که آب پر در استخوان
 در انداز آمده شئی الله گفت صاحبقران دست استین بر زده گوشت پاره میکرد و بخشش کینه
 بخد مت صاحبقران بودند در آن وقت رسم زوپوشی کمتر بود مثل قلندرها که آید که بود در دینی
 پوشیدند مردم ترکیه صادق القولند صاحبقران که راک بی را ندیده نند بود بخاکه در او در خانم نیز
 نشسته بود چشم او تیر کش امیر افتاد هر تیر او نیم نیره بود اما که راک با مرد و صبیح زبان بود سخن
 شیرین کرد که صاحبقران صید شد گفت از اینجا را میبایم صاحبقران را از اجبارت پرسید او از برای خوش
 آمد و زوغ بسیاری گفت اما در دل او آن بود که صاحبقران را مژم مشغول کند چله کمان او را
 برد و بناگاه خانم گفت ای امیر و ماب تار نار شده استاده است بر خیز خیز گیر که یو بنامده باشد
 صاحبقران را خوش نامد باز خانم گفت و یک چرا از میان نه بچو شد آب بچو شد بر خیز سوار شود از نظر
 خیز گیر مباد و رود آمده باشد امیر گفت بخواهد کرد اما که راک با در فطرت خانم آفرین کرد بر اوق خان
 گفته بود که اگر با امیر تیمور دست نیاید کاری کن خانم در گرفته بسیار که میان ما در رسم قرابت بر طرف
 شود القصد بعد از فرغ طعام صاحبقران بعضی وضو برد آمد خانم بکاری مشغول شد که راک بی
 چله کمان را بکار بر دیده رفت زیرا آن کوه سپاه طیار بود فریاد کرد و نوکران آب او را آورد
 مقدار هزار کس بر آمد صاحبقران دید که قیامت شد رسید ترکش را بر میان بر بسته بر بالای
 نگاه سوار شد خوش است که خانم را گرفته روان شود که شکر بیان رسیدند خانم را قسم داد که چله

گفتند که خوراک کنده کیم بد دل شما از بابت من جمع باشد بیا و شما هم ناچار صحران کن
 در راه سخت کسی با و نرسید شکر بیان مال گرفته بودند که خانیم را برهنه کنند که دراک با رسیده
 چند کسی را قتل کرد مردم از اطراف او گریختند تقسیم کرد بعد از آن گفت مرا برادران و ز برای
 شما فرستاد خانیم از برای زمانه سازی شکوه چند از امیر صحران کرد بعد از آن که دراک با خانیم
 در راه بود انداخته آن مال اموال را گرفته شد اما خود و راجه و خانیم پیاده میرفت دل خانیم بپر
 کشال بود اما صحران اندک راه رفت بخود اندیشه کرد که اگر بایل بروم مردم مرا طعنه میکنند
 زیرا که در اول منع کرده بودند که از ایل جدا نشو بیت فرهاد و ارسلان کشش تنگ کشش وزیر
 سنگ گشته شوی به که زیر تنگ القاصد ب برکت و در کرده فرسوس میخورد که اگر چله گمان در دست
 می شد همه ایشان را قتل میکردم در عقب کوراک با رسیده فریاد کرد که خانیم را بجا بده از همه که شتم
 کوراک با گفت هر که امیر را بگیرد و بیه مان میکند شکر بیان قصد کردند ناچار صحران سرنگ و را
 کرد اینده رو بگیرند و آفرودم نرسیدند باز چند مرتبه آمده گفت خانیم زوجه منست تا دامن بوی
 را بر دار مشاهده کنم او قبول نکرد خانیم گفت بویج را در یکجا دریدن چند کلمه یاد گویم کوراک با
 ناچار قبول کرد خانیم بنا بر ضرورت روزگار چند سخن درشت با می گفت و بگر گفت و رجا با که خواجه
 بر پاست در ته استانه یک شده مرد درید موروث منست بیار بکوراک با بیده صحران را در اول
 پیچیده رسید آجا راکفت بیفت بغیر از بنچه و جامه دیگر چیزی نبود ب کرده رسیده گفت بغیر
 از بنچه و جامه دیگر چیزی نیافتم خانیم گفت ورزیه که بیان اوست باز صحران رفت کوراک با خانیم
 گفت اکنون شما با وجود نرسید و قصه صحران بخیم رسیده از لکه و فرامده که بیان نا
 در پاره کرد و دید که چله از بر ششم هفت رنگ طیار کرده در کربان جامه گذاشته اندید انانی
 خانیم آفرین کرده گمان ترا چله نموده تیر در جهته گمان نماده بالای لکه در سوار شده راهی کردید
 وقتی دیدند که صحران بکوشش آب بازی کرده میاید که زمین زمان مکیان مکان از نغوه
 صحران چون کوره سیاه در فخر آب در آمده است دانستند که زه گمان درست شد است
 کوراک بی مس شکر چندان شد القاصد صحران رسیده تیر در جهته گمان نماده نصرت کند
 راهی کرد که هفت خانه زمین یکی خالی کردید کوراک با فرمود که اطراف او را کیم بیدار تا امیر در
 یک عت دوست کس را ب تیر زده بود شکر بیان در گریزند کوراک با میخواست که گریزد خانیم
 دست دراز کرده از جلو آب او گرفت صحران سستی بر روی او زد که افتاد غلامان
 صحران آمده دست کوراک با بستند آنروز بدست امیر مقدور صد کس افتاده گرفتند
 در آن روز در راه آنها رفتن میکرد آخر کوراک بی عرض کرد که ای امیر ما را کشتی با میخنی

آن صدکس را امیر آزاد کرد و چشم کوراک با راکفته فرستاد آنچه که دیده بودند آمده برقی
خان کفتد براق خان را در اول هر اسی افتاد و درین وقت از جانب تاشکند و خجند کس آمد که سپاه
قیامت استگامی اوزبک که پیشتر آنها کافر بودند یگان یگان از استبداد مسلمان کرده بودند
وین خود را مخفی میباشند آمدند تو قیور خان و شیخ خدایقی و قمرالدین تاجیک مع شکر بیکر
رسیدند شوری در قلمرو افتاد هر که بجان خود سرگردان شد براق خان سوار شده بچند رفت
آنظر در بیاشک تو قیور خان آمده فراموش غنیمت شکر عظیم را هر که چشم روزگار ندیده بهشتا و پنج
علم در آن لشکر بود بر افغان زبان بکه در و درش هر اسی پیدا شده رو بهر کیمت بت گفت
این لشکر بیکه من دیده ام چشم روزگار ندیده اگر تا زیاده خود را در خندق سمرقند اندازند
بیر میشود در بخارا آمده سه زیاد نایستاده بقوشی رفت یکشب در آنجا بود یکه بر آمده در پنج پیش
گرفت بد چنگ جلال ملک را سپاه اوزبک در اوایل اوس ویدند که پادشاه ایشان چنگ ناکه
رفت ناچار مال اموال خود را گرفته از چوچون عبود نمودند از سپاه چغتای کسی باقی نماند تا
توقیم چون از آب سچون گذشته بچند راجع کرده بسمرقند آمد اکبر و اشراف بر آمده او را ملاقات
کردند سمرقند را پای تخت کورامیر قرهمن قنوزات را در بخارا جاگم کرد و یک پسرش آق تیمور خان را بوسی
فرستاد و یک پسرش قرا تیمور خان را بشهر سمرقند فرستاد و قمرالدین تاجیک که اصل او فرزند چنگ بود و پسر اسی
ده سه در ریلج فرستاد از چوچون عبود کرده از دینال براق خان رفته چنگ ناکه نداشت بر افغان
شکست یافته قلندر شده بقندهار رفت ایل اوس چغتای تا هرات و کابل و بدخشان پراکنده شده
فتوری بایل چغتای راه یافت قمرالدین بیگ را گرفت شکر چغتای در ریلج و بخارا تامی ماورالنهر را گرفتند
الفصه صاحبقران در عیش بودند که عثمان حاجی بیک کرکان آمده گفت ای پسر بر خیز که بهنگام عیش
گذشت شکر چغتای قلم در گرفت بر افغان که بخت ایل اوس پراکنده شدند صاحبقران بشهر سمرقند
جز آوردند که قرا تیمور خان دینک بیک موت شهید رسید حاجی بیک مع سرداران در نزد صاحبقران
آمد گفت همه ایل اوس چغتای از چوچون گذشته ما و تو را باید که قدم فرنداش خود را گرفته گذریم
صاحبقران گفت اصل مشید ما را ترکان میگویند اند هر که از دشمن گریخته اند ما نیز دغدغه گریختن
نداریم اگر زور ما نرسد هیچ میکنیم حاجی بیک بسیار سحر کرد و بسره بیکه صاحبقران در وحشت شده عمر
خود را چند تا زیاده زود قسم خود که هر که در قندیه ما رو تا بد او را گردن میزنم او که که تامی قندیه
قبیله آید همه از ترس آمدند بعد از شهید سمرقند آمده پیشوا از قرا تیمور خان روان شد چون قریب رسید
خان در زیر کوه با شکر بسیار فرامده صاحبقران ناچار از بوی زمانه سازی او را گرنش کرد کفتد پسر
طغی بیاد است چون همت بدو را در او دید بودند فرمود که کوز باغی نگاهدارید نامه از بزرگ تو قیور خان

فرستاد که خان بدلات شیخ خدا علی ام بقتل صاحبقران کرده فرستاد و در آن روز که از اسبته
آوردند منشور خان را خواندند و خان از قبتیل برآمد هر یک صاحبقران را علامت میکردند که اگر میگردیدند
این واقعه روی میدهد اما صاحبقران هیچ نیکوگفت وقتی که بفرایتمور رو بره کردند هنوز در قبتیل نکرده
بود از درون کوه یک پلنگی را نگه تعاقب کرده برآمدیم که بختند بنده بان نیز که بختند جلا دادن عم
که بختند اما صاحبقران نگر بخت دست بر بسته استاده بود نگه مار جوار که بخت پلنگ بصاحبقران
قاورش با وجودیکه دستهای امیر بسته بود چنان لگدی بر سر آن پلنگ زد که استخوانهای پلنگ که
کرد پاره پاره شد تیمور رسید روی امیر را بوسه کرد دست امیر را بکشاد گفت ترغیبیدم اگر چند یک خان
حکیم بکشتم تو کرده اما دیگر از فرمود که قتل کنید تا حکم خان تغییر نیابد امیر گفت اگر بخشی همه بخشش اگر گشتی
همه بخشش ازین همت امیر همه بخشید بشهر سبز در آمد شب روز امیر جدا نبود هر وقتی که خان بکنیز ان
همراه می نشست امیر طلب میکرد اما یکی از کنیزان خان با امیر عاشق شد فراتیمور نیز با دو فرزند
اداما با امیر میکرد آذوقه بسیاری چته کافر بودند بزنان خود همراه با راه خان می نشستند شبها
میرفتند عک امیر کله کرد که در صحبت خاص خان داخل میشودی مران نیز جزا کن امیر قیاس بر عادت
عک بودن بخان می کرد فراتیمور آنقدر امیر دوست میداشت که هرگز از حرف امیر نمیبزد و دیگر چته
شده در اتور امیر مانده بود وقتی که حاجی بیگ را در آن صحبت داخل کرد چند روزیکه در آنجا بود
کنیزک را با امیر مایل یافت در خلوت با امیر گفت دل کنیزک خان بتو مایل است چرا با او آشنایم بشوی
آن کنیزک که بخور خان ست مال بسیاری بدست میافتد امیر گفت از دست فراتیمور عک خورده ام
چگونه نمکدان بشکنم مقصد حاجی بیگ در قتل امیر بود بکینه زدن تا زیان آنقدر میباشد که
امیر رضا شد گفت چگونه آشنا میسازی حاجی بیگ گفت از من رسد خود تیرا فرستاد بکنیزک گفت
که امیر دعا گفت فرمود که امشب بزرگ ماید اما دست تویی تا بد آن کنیزک یک صندلچه مشک هم
گرفته نیز در امیر نشست امیر ساده لوح صندلچه را بچ خود حاجی بیگ سپرد اما قاف داد از امیر سر بر نروده
بود آن شب حاجی بیگ بخدمت خان آمده از جرم بر آورده گفت کنیزک تو نیز در او در زارده من
رفته اول خان قبول نکرد آن صندلچه را نشان داد فراتیمور شمشیر کشید روان شد امیر فهمید
از آنجا که بخت آن کنیزک را قتل کرد امیر نیز در خانیم آمده لباس مردانه پوشانیده بسوی بخارا
که بخت فراتیمور بهر جانب صد کسی فرستاد که او را زود دستگیری کرده بیارید فراتیمور کس را
از قبتیل که گمان سر زد حاجی بیگ را قتل گشتن کرد او قتل شده که بخت میان ایل برلاس
رفت اما آن صد کس که براه قرشی و بخارا متعاقب امیر رفته بودند قریب رسیدند اما حاجی را
از بین از جهت ضرر در بهر چوخی فرامند آن جوف در جوبل بود خوشستند که ناری کشتند بناگاه

کردی آمد خانیم گفت لشکر چته اند که تعاقب ما می آیند ما در راه خواهیم رفت هفت مثقال زهر
 را خانیم بخانه داشته بود که اگر حصار آمد روی دهد بخورم خوات که آن زهر را خود از دست او دور
 جوش افشاد خانیم حیران شد تا آمدن لشکر چته آن زهر با آب جوش تاثیر کرد و امیر خانیم را گرفته سوار کرد
 روان شد آن صد کس در آن جوش فرامند از آن آب خوردند در حال بود کس برود آن ده کس
 دستند که علت در آیت آب خوردند پس آب را گرفته روان شد بصاحبقران رسیدند امیر خانیم
 گفت شما در این نگاه کرده اید خدا چه میخواند که رفته رو برود شده است کس در پرتو هفت کس
 رسیدند یکی دیگر از زده غلطانند یکسوار و یکسوز که چشم او کور شد و دیگر آب مانند امیر گفت اگر
 بچنان خود میثوبند قدم پیش نیند آفرید که تیر بشیم او رسیده بود دیگر از آن گرفته مر حجت که باین مرد
 بس بنیایند بر کشند آن جوش را که در گذر رفته واقعه را بقرایتمور کهنند که جوش زهر انداخته
 رفته اند مردم شکر می خورده مردند ما چ کس باور رسیدیم گفته آمدیم **واستان** همرا
شدن قاری امانت بصاحبقران آمدن صاحبقران در بخارای
شریف بخیمت حضرت شاه نقشبند قدس سره اما احوال صاحبقران
 نیکو حال بود که چنان اگر چندی که چند روز چون غسل یا قوت عمر به میر عاقبت تاج مالک قباد
 در بود القعه صاحبقران از ملک چته بی ت یافت در شب بقرشی رسید صاحب طغر نامه شرف
 بزوی گوید که وجه تسمیه قرشی است که بزبان انبیا قرشی گفته قهر بلند را گویند آق تیمورخان
 و قیومورخان که حاکم لصف بود از برای عیش خود قصری بنا کرده بود آنقدر بلند بود که هر کس
 آفتاب میر آمد سایه او بگرفته ازین جهت آن موضع را قرشی نام کرده صاحبقران
 سرگردان و حیران بلب جو بیاری نشست از جهت پیدار خواهد سر برانوی خانیم نموده در خواب
 بناگاه کردی بر آمد حاکم قرشی رسید خانیم امیر ایدار کرد آق تیمورخان از شکار میآمد که
 ناگاه تلیک از سر خانیم شاخ درخت بند شد آق تیمورخان رسیده دید که ضعیف بوده دست
 مردم خود در عقب مانده همراه مجرم خود پیش آمد گفت ایچوان چه کسی این چگونه ضعیف است امیر
 گفت سید زاده هم این ضعیف زوجه منت گفت چرا بلباس مردانه آراسته گفت از جوش
 طعم شمایان که مباد بر ما حشرات کشید این جوش دورا کرد آن آمد گفت ما طام بشیم اینک
 زوجه تر ابریم فرمود آب آوردند که بت در کرون آب بود و چون آمد که خانیم را سوار کند خانیم
 گفت دست تو مباد که بر من رسد ایچوان گفت من نیز عورتم زن آق تیمورخان طام بشوم
 در رسم ماردی پوشی پشت خانیم را سوار کردند غیرت کریمان امیر را گرفت خانیم در آن
 چنگ خواهد کرد و آخر دم زبان فارسی را میفهمید ای رفیق شفیق من خود را اصلاح کن

دل تو از من جمع باشد هرگز نخواهم در امان عصمت خود را لایم با وجود این حرف امیر دست بازید
جلو آب آق تیمور را گرفت گفت چه ظلم است که در حق ما میکنی او همیشه کشیده بر سر امیر زد که چهار نکت
نشست عنان از دست امیر بر زمین افتاد آق تیمور خایم را گرفته بقتل خود آورد شب نیز دیک
خایم آمد خایم گفت تو کافری رسم مسلمانان است که بجورت جانی نرود یکی میکنند مر آن علت
و اردو شده است بگذار اگر ننگداری خود را هلاک میکنم این بگفت خیر گرفته قصد خود کرد و آخ آق تیمور
پروان رفت خایم چهل روز محنت گرفت آقا هر روز از جهت عشق خایم آق تیمور بدر میآمد خایم
خیر میکند نایب را میگفت آقا چون صاحبقران بجای آمد دید که خایم را زخم کرده اند زخم که دلا رسیده
نایبده نایبده بمجری آمد آقا رفت و مؤذن مسجد دید که جوانی زخم کاری بر سر دارد افتاده
او در ایحانه اش بر دایم گفت سیدم مرادم چته بیرون کردند آقا مؤذن گفت مراد امیر است
کل قاری نام دارد او آمده زخم تر ابر بندد گرفته آورد زخم امیر را بر لب است آقا مؤذن از
بسر نارضای بسیار کرد که او قمار باز است او را کل قاری میگویند عاقبت در خدمت امیر
قاری انانق خواهد شد چه او جلال در تخت قدم صاحبقران است آقا آن مؤذن از قوم قوجین
بود تربیت امیر مقید شد امیر صاحبقران صحبت آقا هر یکاه قاری از خانه خود بر آمده میرفت
شبی امیر در بیدار میرفت و دید که بقلعه رسیده از خندق بسته خود را بصیغه قلعه گرفت بدرون
قلعه رفت امیر در گوشه نظر کرده استاده بود باز قاری پشت و آره در پشت از دیوار قلعه فرود
آمد امیر آمده بجای خود غنچه و قاری نیز آمده در مقام خود قرار گرفت امیر را بخاطر رسید که اگر
واقعه خود را بقتاری گویم چو یف پیره مروی مینماید شاید که مشکل من آسان شود هر وقتی که اراده
گفتن میکرد باز اندیشه گریبان گیر میشد که آیا جتول میکند یا نه روزی مؤذن با امیر گفت که
جوان از آدم بکار خدایم را گرفته اند بیک کار روزگار باید مقید شد که سبب گذر ایام
قات شود بر خیز بوی فالین رویم سبزه های بکانه دور کنیم همراه آنها رفته سبزه های فالین
را بچندند تا آفتاب بجای نیم روز آمد هر سه آمده بسایه درختی با آسایش مقید شدند امیر چند
کلنجی بر سر گذاشته بخواب رفت ناگاه قاری انانق از خواب بیدار شد و دید که مرغی چون طا
وس منقش بر سر امیر سایه کرده چون بنگ نظر کرد و بجای بود استخوان در منقار بسته پدرا
پدار کرد و هر دو آخر مرغ را میگردند هرگز آنچنین مرغ ندیده بودند قاری گفت ای پدرا
این جوان سید زاده خداوند تعالی دولت عظمی که هست خواهد کرد عهد کردم که من بعد از خد
ست او هرگز جدا نشوم از کفشتن و ایشان مرغ بهوار رفت امیر از خواب بیدار شد و دید که
قاری سح پدش امیر را بنگر عیانت میکنند امیر پنداشت که مسخره میداشته باشند با خستیا

که بیان شد گفت ای برادر قاعده روزگار چنین میباشد بیت جو عنقا بازماند از پریدن
 ز کجشکان لگد با بد کشیدن قاری گفت ای سرور بوستان سیادت ما مردوز از احوال تو
 لطیفه مشاده کردم که طایر منقش استخوان در منفار کمان ماشد که های باشد بر سر تو سایه کرده
 عنقریب که مالک فداک یوسف اقبال از چاه بدر آرد اکنون خاطر ما را از حسب و نسب جمع کن
 امیر جزراتی جاره نذیر گفت نظم بسختی فلک تیورم کرده نام بنام محمد علیه سلام ز جده
 اصلی جگوم سخن نه سر وارد این دوستان نه بن نه طریعی بسا در بود باب من فراچار جدم شه
 صف شکن متوجین فراچار عم داده ام بگز کران ملک بشاده اند متوجین بود نام جنگه خان
 نژاد ام از ان دو مانم بدان نتاجم بدیای سستی ننگ وجودم بکوه بی شک پدرا پدرا از دهای
 بزور بخت چو شیر زیان با جواد مادر جو آرام نگاه همه روز بخش شفیع کنه سیادت بخت
 در ایجاد من خداوند اوصاف اجداد من سپهر شجده بازی شهنش سر حلقه بازی کشیده است
 کن دلبست نمود بود بدیشیه نیز نگرنگی نمود یکی را بجان مذلت کشید یکی را بوستان عزت کشید
 همین است اطوار افعال و هر چنین است اقبال کرد از دهر القعه صاحبقران کیوان مکان از نایب
 خود قاری را آگاه کرد واقعه خانم واقی تیمور خان را بیان کرد و سب تنگدلی خود را بیان کرد قاری
 گفت ای خداوند چون غم تنگدل مباش ز دوست که چون گل کشیش در کار خواهد شد من چون فی
 که خدمت و چون دف حلقه بنده گاور گوش انداخته اش درفش آق تیمور خان زلم خانم را
 بخت بدیم القعه چون سپاه تنگ شد چنان که او یک از چهار تو قب پیرون آمد مشعله و در
 جهان تاب یعنی خانم آفتاب را در قصور مهور و اسما و الطارق نشان کردند صاحبقران و قاری
 خود را بر رسم عیاران آراسته بکن رخصت نشدند اول قاری خود را بالای قلمو گرفت
 بعد از آن امیر داخل در شهر شدند قصار را با سپاه از اجواب برده بکلید فتح در آنجا کشاوه
 استاده بود از هفت در بندگ نشسته بیانه سنگین رسیدند که اثر روشنائی طاهر بود از در
 در صاحبقران نظر کرد و دید که آق تیمور خان متوجه خانم نشسته خجری بر دست خانم بود و میگوید
 ای چته بد بخت تو من میا اگر چه قتل تو نداشتی با من بجلس مرا از قتل خود منخ نخواهد کرد
 آتش بخت در کانون سینه امیر شعله زون گرفت بضر ب لگد در آنجا نه را شکست آق تیمور
 شمشیر گرفته بر حبه گفت کبیت در قصر من در باور آمده قاری ز نر زده که امیر هم خجری بر سینه او
 زده که بر روی افتادش در آن قصر زونند که تمام سوخت خانم را گرفته بیانه مؤذن آمدند و در
 مردم قرشی خبر یافتند که آق تیمور خان را قتل کرده اند قصر او را آتش زده اند از خوف تیمور
 خان همه لباس ماتم و بزرگ و ندیشی امیر جواب دید که وی و نه زولیده موی بیکتا ه نان با امیر و

امیر از لب او قدری شکسته بدیگری داد از جواب پدرا شد بقاری گفت او گفت که این زیست
صاحب است آن نان درست عبارت از ریح مسکون است بزرگان بودند و اما تو مراد است که لب
او در این شکستی قاتی روی زمین در میگرفتی جلاسه صفت را میگویی اما امیر گفت شوق آن دیوانه
در جواب دیده هم مرا بخون کرد دیگر از جگر آمد که امیر قرآن قنقرات امر کرده است که هر جا طالب
علم باشد حق گشته جلا در بخار از ملاکی مانده است امیر گفت رفته شتر آن طالم در از سر مردم
بخار و فتح کنم خانم را در قرشی که اشتهای قاری بخار را متوجه شد بعد از طی منازل بمصافحان بخار آمد
شدند بمقامی رسیدند که دیواری نامک آدمی کشیده اند باغی و چهار باغی و جوی برضه او بود یاد آمد
اند امیر صاحب جوان آمد به بالای ضمه نشست دید که خط نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که ازین
میوه خورده ضامن خود و ضامن امیر جیران شد قاری گفت خودید که ضامن میشود امیر گفت آخر
ضامن خواهیم شد خوردن او لیسرت از هر میوه که دل امیر بخور است چند میوه بخور و بنا که آن جوی
در موج در آمد بعد از یک شب دیوانه بر آمد که از صلابت او زمین زمان کلبین مکان
چون کوه سیاه میگذرد قاری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد از برای میوه های که خورد
ایم لت خورد که کرد دیوانه صیحه زد که شما چه میوه که میوه های باغ مرا میخورد امیر گفت ما ما فریم
گذاشته راه بودیم این باغ را دیدیم درین خطا نوشته اند هر که خوردیم ضامن خود و هم ضامن گفتیم
اگر ضامن شویم چیزی خورده ضامن شویم دیوانه گفتند مگر تو بهر طریقی بسادری نامت امیر تیمور
امیر تقصیر گفته در قدم ایشان افتاد آن دیوانه گفتند چرا چو فضل جاری میگویند نقشند به این
نیز میگویند این باغ از منست در راه خد گشته ام هر کسیکه آید از میوه او بخورد این موضع قصر
عارفان میگویند امیر گفت چرا نوشته آید که خورده ما خورده ضامن گفتند هر که خورد من ضامن
با دو قدم در جنت خانم هر که خورد ضامن که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت حضرت خود
بجانب بخار را ای شده و در طبیدن جوش را بر سپید ایشان گفتند درون آب نقره ثبات میگردد
از طبیدن دل من بود آب در نظر آب در آمده بود القصه امیر از قصر عارفان بعد از عشا
به بخار داخل شدند قریب بجای سوی صرافان رسیده بودند که آواز لیل میر شب بر آمد امیر
دید که میر شب از پیش او رسید خود را بدکان دیوانه کشید اما قاری جدا افتاده پس
کوچه رفت اما امیر دید که ضعیف را سر بریده اند امیر جیران شد خواست از آنجا بیرون رود
میر شب رسید یکی از ملازمان او میر را دید فریاد کرد و ما عیب رسیدند امیر بخورد گفت اگر
باینها چنگ کنم گویا این کار را من کرده باشم دست بد من بکنای می زد القصه میر شبان
آمد چنگ با میر زدند هر چند راستی گفت قبول کردند بر بسته جان میر شب بودند کشته در پای

امیر زوند از پاسبان کردی خود رفتند اما امیر از حال قاری خبر ندانست پس شب مرده ضعیف را بسوی
 قوغ گذاشته خورد کرد و در احوال همراه بخد مت امیر قراغین برود امیر در آن بندی خانه میسنا لید
 قریب سحر بود که در خانه کشته شده کینه کی چو اغی بر دست در آن کرمان شد بر کرد امیر بیکشت می
 گفت ایچو از زاده به حال داری امیر بیک نظر کرد و دید که آن کینه بیکه اورا شیر و زده بود و همان
 کینه است که درین هنگامی قطرات بدست الامان افتاده بود که امیر شب فروخته بودند قصه
 امیر را کشته بخات داد امیر برآمده برود قاری مقید شد اکنون از هر گوشه بانگ خود می
 بر آمد به پای قوغ آمد و دید که امیر شبان آمده چو بهای خود را گذاشته اند غضب بر سر امیر ستود
 شد بکینه که امیر را کشته کرده بودند چو گرفته در آمده نظر کرد که سرهای آنها جدا شده تنها فوق
 خون جان داری خانه است که همه را سر بریده اند امیر بچو است که کرد سپاه پوشی از گوشه بر آ
 خیز گنده با امیر چهره تا هفتاد و دو برابر زوند امیر در فرار و در پیرون کشید که سر برود چون
 بیک ملاحظه کرد قاری بود و دست بیکه بگرد کرد کنار کشیدند قاری گفت من بکینه شما آمده تمام
 اینها را سر بریدم بچو استم که بقوش امیر شب رفته شمار خلاص کنم ایچو است که شمار و دیدم هر دو
 بجانب دروازه آب بخد مت حضرت خواهر رفتند اما مولانا اشرف و رجاس و اعظم خود
 ده اند که امیر قراغین بیکم قوتیمو جان به بخار احاکم شد اول بطایفه علم معتقد بود سبب و آن
 شد که باور سببی خود عاشق نداده را با بیغون خاتون میکشند و خنده پادشاه قلیاق بود و در حیات
 بدست پدر او افتاده بود وقتی که بخار را گرفت قراغین بدش در سر قند بخد مت قوتیمو جان بود
 چون پدر او مرد امیر قراغین باور سببی عاشق بپوشش هرگز نشن میند و بعد از مردن پدر
 گرفته آورد با بیغون خاتون گفت من تو نمیرسم زیرا که در مذہب ما ذریت اگر چه ما کافریم
 قبول نداریم مذہب ایشان آن بود که ما و خود را میپرستند میکشند که ما را پدر و ما و
 خلق کرده است و در سلسل را باومی منتر میکردند میکشند آدم را که کنگری یعنی آسمان خلق
 کرده است امیر قراغین از ملبایان دین خودش روایت گرفت بخاطر او رسید که بهترین دین با
 دین محمدت علیه السلام در محمدیان روایت کیم قراغین از امیر روایت طلبت باین دستور رسید
 از پدر مالی ماند تو اندوارث در تصرف خود را آوردی از روایت او ند که چو اندا وقت
 امام حافظ الدین بخاری بختند الدین بودند روایت دادند که میراث حق و وارث است او را
 است در نزد با بیغون خاتون آورد او عورت در آن بود با ملبایان با امام حافظ الدین بخاری
 نوشته فرستاد که در که ام مذہب است که پسر ما در را بگیرد اگر چه ما کافریم شما مسلمانید برای دنیا
 شده از آخرت که شیتند امام حافظ الدین روز جمعه خود کرده بر سر امیر قراغین رسیدند که تو

بتلیس از ما روایت گرفتند او بپایان معتقد بود دوم نزد عذر بسیاری خواست گفت اکنون که ششم است اما
این واقعه در هفت کشور شدت یافت که امام روایت نوشته اند که پسری ماورسی را بگیرد از آن
روی زمین نامه آمد که ولایت بخارا سعدن علمت بدست کفار افتاده ایتمه آبی بطور خود اجتهاد میکنند
علما بخارا ازین بدنامی میگریزند تا امام عظیم رحمه الله علیه را در جواب دیدند گفتند این فرزندان کس
مسئله برسد و استه جواب کوی تو در خطراب جواب گفتی اکنون بر خیز سر در سر این کار کن خدا
بهفت کشور بهفتاد و دو ملت نامه بنویس که من بعد مردم مکارانند هر که اجتهاد کند لعنت خدا بر وی
ایشان پدید آمدن بسیار گریستند همه قبول کردند در قضایان اردو ویل قبول کردند که در اجتهاد
کتابت القصد امیر قرظن در خراف با یغون خاتون میگشت از خوف ایامه میگریفت اما با
عنوان بروی از تاجیک بخارا دل داده بود در آنوقت و یکای علم داشتند هر چکاهی که با یغون در
طلب میکرد و در یک گروه میآوردند که امیر قرظن نوشته بود پرسید که چیست گفتند آتش با یغون است
امام حافظ آتین بگرامات داشتند با و گفتند که درون و یک آدم است از درون و یک بر آوردند
گفت من ملائم امام گفتند شان ملا با شدند در همان و یک بخشید بعد از آن قرظن تیغ کنده بچرم
رفت بای عنوان گفت تر قبول کردم چون ذوق داشت او را گشت اما با یغون شنید که بگرامام
مستوفی او را گشته اند خواست که ماری کند همه ملا با تر بقتل بدهد گفت آخر دمی که ملا بود هر اگر حکم
بخود رام کرده بود آنقدر از بد گفت که قرظن بقتل هیچ ملا با ن قسم یاد کرد و قسم غلیظ ایشان بد
تیغ بود تیغ را مانده قسم یاد کرد که از خون ملا با ن درخت سبز گتم آن زن گفت اگر از خون ملا با ن
درخت سبز کنی تو برسم امام حافظ الدین را طلب کرد ایشان بجاوت هر روزه آمدند جبهه او را
میترسیدند دست از جان شستند او را ایم پیشوا از میرفت جلا قامت راست نگرد ایشان از حجت
جهدت علم بر و تقدم کردند او گفت من که امیر باشم چرا بر من تقدم ایشان گفتند من عالم گفتم
عالم باشی چرا یک مسئله مرا جواب ندادی امام گفتند پرس گفت ازین مدت پرسیده بودم زن
پدر را پس تو اندک رفتن یا ز ایشان گفتند در راه ماورست نیت اما تو کافری هستی رت در
بفرمود ایشان را بر آورده شمشیر کردند ایشان در وقت قتل این رباعی را گفتند رباعی
چهل سال زبان که علم تو جید تو گفت کوشی که بشت سال اسرار شفت سر چیست به تیغ قر
میزندش با اینهمه لطف تو چه مرا بد گفت بعد از قتل ایشان فرمود که ملا با ن را آورده ام
بقتل میگردادی گوید که در جیل روز بیست چهارم در ملا را قتل کرد و جمع مساجد و مین را فرمود
مرا کب بستند تمامی مکتب خانه ها را ویران کردند طایفه علم هر جانب گریختند بوی کفر از بخارا
برآمده بود بانگ نماز نبود آنوقت ماه شریف رمضان بود فرمود کسی روزه ندارد تمامی وین

محمدی رحیمی الله علیه وسلم از با انداختن در چهار باغ شمس الملک که جلالاً نمازگاه میگویند تخته
انداخت بر اعلا سباه چته بت میسر سینه نذا وقت مسلمانان نیز در فساد افتاده بودند
که با طوفان فوج بود نظم بگشتند از بس زار باب دین شکستند حجاب میبکین مساجد
نهی گشت مینه حجاب متعمم چون غرق حیران ثواب شریعت پریشان ملت بخت قوی
کار از تار ایمان ضعیف نشاند زوین زملت مانند بیانا از اسباب وحدت مانند جلال وطن
گشت استاد دین پریشان شد عقد اصحاب دین یکی رسته خیزی در راه بپوش ملک زار بپشت
فرورفته هوش تو ز جودش نفس کشید ز خون موج طوفان زد و کشید مؤذن بنکام با
نماز چشم پر از اشک روی نیاز بسجده نظر کرد و ویرانه دید کلیسا تا قوس بتخانه دید غریبان
اسلام ایمان زغم شدند در ره دین اچرم القصه پسا که این طایفه بدرجه رسید بان
قلم و ر بیان او قاصرت از اهل فضل در بخار کسی مانند مکر حضرت سید انا با قیامانده بودند
کس فرستاد که ایشان را حاضر کنند یا بقتل رسانند از خانه ایشان را میبردند چون مردم شهر
از تواقورا دیدند فغان از ایشان بر آمد همه بیکبار صیحه زان دست بگریه برودند بسیار صیحه
متوجه شدند سید انا هر چند منع کردند شما فرمایند دست ازین دانه بردارید همه گفتند که دست
ما مردم اردو دست رفت از علی کسی با قیامانده اهل و عیال خود را بقتل داده بخوریم که موی از زیر
شاکم شود سید انا گفتند که دخل میکنند ان الله زوال دولت رژیم سبب فتن ما خواهد شد
جمع مردم در بار پاوشاهی استادند سید انا پیش فراغ رفتند او هجوم عام شنیده ترسیده
در پیش خود بنشان گفت هر مسئله حاجت شده است از سایر علما سوال کردم عاجز آمدند باره را
قتل کردم که چو ادرا کار خود را بردارید اما حرا بشما فرنی نیستا برای که آمده اند بروند سید انا گفتند
چو از برای مسئله ما طلب نکردی تا جواب ترا میگویم او پرسید که نکاح مادر بر پسر در است یا بی
سید انا بر است و جب نظر کردند و دیده ایشان ناچینا بود انا چشم دل دیدند فراغ گفت من از
تو سوال دارم تو بچ نظر میکنی که دیده تو پکار باشد سید انا گفتند ناچینا خود را بتو معلوم کنم
این تصویر مذکور نوشت که بر است و جب تو مانده اند چه چیز اند او گفت صورت پدر و مادر منند
سبب زینش من ایشانند ما را طریق ملت آن است که دالین خود را عبادت میکنیم هم چنین متعلق
پرو و تا مبدع اول عبارت از آدم صفر باشد مبدع او کخ زبر جد خام است ما را او را که شکر میگویم
سید گفتند ما در حق تو نقص قول در خاطر رسیده است پرسید که چون سید انا فرمودند که موی بود
تو که آباد ام تو اند تو انا ام خود را در راهای از و اچ کشیدند بچس محبوب در اید فتح شدت
نخوانده است فراغ چنان فرمودند که در جوار ایشان تو نیست نطق کردن فرمود که طعام بیارید

آوردند چون سید اتا تقی تناول کردند چند قطره آب مسخ از دیده سید اتا فرود یکدیگر هر دو دیده سید چون ز کس شکفت مردم تعجب کردند معلوم شد که فرعون کوشش ماری را برای قتل سید طعام طیار کرده بود که سید اتا بپیرند برعکس شده پیناشدند زیرا که دیده را که بالیس کو گشتند و دای او کوشش ماریت پاره مردم در هنگام تناول ایشانرا ملامت میکردند که طعام کا فر را بخورند چون اینحال را مشاهده کردند همه تقصیر گفته چهل بکر امامت حضرت سید اتا کردند نظیر تقاضا کنند قدرت کرد کار شود میل سهره چشم تو مار در نیوقت نامه از تو قیمو رخاں بامیر فرعون رسید که ای فرعون شنیده ام که باهل او ایتمه دین را جفارت کردی از خون ایشان باغ سبز کردی چنین من و الا ترا بسپارم با من دیگر آنکه سید اتا را بنزد و با فرست فرعون دست از قتل ایتمه باز داشت سید اتا را بر لیم قند فرستاد خان پشوا از بر آمد و شمش خان را بعلم تو حیدر خان داد اکثر از سپاه چته در ماورالنهر ایماں آوردند اتا امیر صفتیور آن در خدمت حضرت شاه نقشند باب طهارت معتقد بودند مع قاری اتا قی بسیر بر آمدند بخواجه نور آباد رسیدند که فرعون بجان را چونک سنگ انداخته عنان کشید اساده دست قاری گفت بعین ظالم را میکشیم خوش شد صفتیور آن منع کرد قاری قبول نکرد و جامه خود را دستخ که ده بدیل بجان بسنگ زدن معتقد شد سنگ بر کنار بروی فرعون زد که بعینا دهمه چسبیده با کوشید فرعون را بر داشته بودند اکنون خواستند که جراحی یا بند که زخم او را بر بند و قاری آمده گفت من جراحی را نیکو میدانم او را گرفته آوردند او گفت خون درون رفته است باید مکیدن شمار باید که هرگز آه و آه نکوبند می باید که طاقت آرزید فرعون قبول کرد قاری از راه آن زخم تمامی مغز سر او را مکید که آن لعین با سطل اس فلین رفت قاری دید که روح بد و زخ شفاعت بلا زمان گفت ای حال امیر در آن بسیند من رفته مرهم بیارم القصة که بخته برای آب آمده حضرت خواجه و صفتیور شرح واقعه را گفت اتا کفار از مر که او بجز یافته قاتل رطلب کردند بنافستند بجان مار فرستادند که فرعون را تا جکان بخاراکشید خان از سر قند مستی یاد کرده روان شد که خون مردم بخار از مر جبر بخار توری پر دم بخار را پیدا شد همه در خدمت حضرت شاه نقشند آمدند حضرت خواجه مقصدی شده پشوا از تو قیمو رخاں آمدند و **داستان ملاقات کردن صاحب قران بتوق قیمو رخاں** چون حضرت خواجه بجان بتوق قیمو رخاں روان شدند در موضع و غانزی رسیدند سپاه چته بجان گفتند شما در چه م باشند ام و ز خواجه در بخلو باشند فردا کوشش بدید ما صلابت پادشاهی معلوم شود اما حضرت خوجه بسنوز بیغ نرسید بودند که تو قیمو رخاں بر آمد شیخ خدا قلی حضرت سید اتا بر رسیدند که چرا خان

در هر جمعه وقت مکرر در خان گفت آتش در بنام افتاد ترسیدم اگر توقف کنم مبادا که در کیم سینه
انصاف دادند که چنانچه دیوانه بباوالدین پر زورت اما شیخ منظر رنگرد چون حضرت بباوالدین
قدس سره رسید خان استقبال کرد هر چند شیخ جرات کرد که از خواجه بلند تر نشیند جوصله اش پاری
ند او صلابت خواجه او را فرود گرفت اما صاحب جوان مصلما بر زیر قدم خواجه انداخته دست پیش گرفته
بنایک شخرف از در در آمد که قامت او هفت عوج بود کیوی مرصع مشکبار بر روی انداخته ترکش در
بسته بخرگشته باش تیر پیکان دارند داشت آمده بر تخت بزانوی خان نشست خان گفت درنده با
مردم رسم روپوشی نیست این شخص باجهایت زوج من است شهزاداری خاتون نام دارد از قوم
قبجاق است بخرگشته باش تیر دیگر نماند اخته است بسبب آنکه او در خگاه بنشیند هزار کس نماند هر کس
سپر گرفته میدوند هر که ام را یک تیر کتته باش که میرند البته فرود میرد و همه رازده پس میگرداند حضرت
خواجه القاسم قاشا کردند طمان فرمود که خگاه بر پا کردند شهزاداری از شکای خگاهی تیر میباشند
هزار تا دوازده کس یکی دو دیدند سپر با بر رو کشیدند همه رازده پس گرداند یکپاره بضر بکتته باش
محبوب شد توفیق تیمور خان گفت بگردان چنگلی ما و رانهر یک شهزاداری من کفایت میکند کسبت
بسیار من توانم سر راه گرفت ما هر چه خواهیم در حق تا چنگل میکنیم ازین گفتگوی او صاحب جوان در چشم شدم
باش نهاد گفت از ناتوان تا جلیه ام من بهس چنگل شهزاداری دارم خان منع کرد صاحب جوان
ممنوع نشد حضرت خواجه گفت این صورت را من کشید اجل او رسید ملت خواجه گفتند هر که میل
خاطر است منع کردن مائیشود القصد صاحب جوان متوجه شهزاداری شد او کتته باش میماند چنت
بجای عاید شد که تیر پیکان در انداختن گرفت صاحب جوان زد که ده رسیده خگاه داخل شد او تیر
اندخت صاحب جوان از دست او ستوده چنان بر سر او زد که تا کم دو پاره شد شوری در سپاه چنته فتاح
خان بچو است که حکم قبضه میر کند اما خواجه در مراقبه بودند بناگاه از گوشه باغ فغانا برخواست دیدند که
پسر توفیق تیمور خان و چشمش خان بر درختی رفته بچنگل بچنگل زد او را بغل کرده که ماری در آن آشیان
بوده سر از کربیان تو چشمش خان بر آورده همه در چهرت بودند که چه فکر کنند اگر خبر دار کنند مبادا
دایم کشد آنمردم قصد صاحب جوان داشتند همه در چهرت شده نظر تو چشمش خان کرده بساده بودند
صاحب جوان کمان شهزاداری را گرفته از درون همان خگاه تیر انداخت چنان بر گردن آن ما
زد که سر مار پریده بر زمین افتاد تو چشمش خان خبر دار نشد القصد چون خان این واقعه را از امیر
مشاهده کرد از دیت زن خود که نشد امیر را طلب کرده حسب و نسب پرسید خواجه بزرگ تعیین کرد که
اولاد فر اچار است از بلن دختر جنای خان که قواچار گرفته بود توفیق تیمور خان سجده بخت کرد
امیر منع کرد خان گفت رسم چنگل خان است که حکم او شده است که اولاد جوجی اولاد جنای را سجده کنند

اگر چند بیکه بعد اوت آمده باشند خان امیر را در پهلوی خود نشاند جو بدست مرصع جوجی خان را که از
 جغتای بود که بوزن نمن کا شتر بود و بصاحبقران داد و گفت من عهد کرده بودم که خون مردم بخار از بیم
 فکری کنید که تخیر حکم من شود چون خان داخل بخار شد ام کرد که تمامی مردم در آن کشتابند تا حکم خان تخیر
 نیاید امیر بخدمت خواجه بودند توفیق پتور خان داد و عدل پیش گرفت قوم قبیاق در هنگام خون خورنده کی
 یاد از شه آرای کردند همه از دم شمشیر قسم خوردند که رفته از پسر طرعی خون شه آرای دیگر
 همه سواری شدند خان منغ که وقتول نکردند آخر بخدمت خواجه جغتای فرستاد که کار خود را دانسته گفتند
 چندین قوم را منغ کردیم شد خواجه بصاحبقران نظر کردند که مثل شیر یکه طسب چنگ داشته باشد بلکه
 زیاده تر بود و گفتند ای حال صبر کن اگر روز ما ترسد بعد از آن تو میدانی انصافه خواجه پسر شیب فکر نمود
 هر کافر یکه میرای سب میماند افتاده که در پیش مینگب در میرای بر بسته بود اگر بد رسد میرای میر سید
 تیغ از غیب آمد که در پیش را امیر و خواجه مع میدان بر پهل بند در دوازده فتنها گذاشته نشسته بودند مردم
 بتماشای استاد بودند ترکان بر سیدند که جو مردمانند که مساج باغ انداخته نشسته اند گفتند دیوانه
 بساوالین دست مع میدان بر پسر طرعی هم آجای شده است ترکان گفتند ای دیوانه ما را بتو کاری
 نیست خوندار ما را بدخواه ما را جواب دادند که او میدانت ما با ما میزند هم ترکان در ماندند
 یکی پسر او زبکی کار روان بود گفت من فکری کنم که دیوانه در ماند آن پسر او زبکی گفت اینم و تیغ ملائکه
 کرده است بسبب فتادن و شکستن کردن شما است که مگر خواهر و برادر زنا کنند ملائکه بگریزند از قوم
 قبیاق تا تا نام شتر خور از پیش زنا کرد این قوم او توجی از سلسله ایشانند چون هر دو زنا کردند خواجه
 استاد اکبر از بام فروز آمدند رنگ ایشان تغییر یافته بود و گفتند ای پسر طرعی ترا بختی سپردیم اکنون هر چه
 که داری کار فرمای امیر تیغ و رگم جابل سپرد در دست قاری چیزی بر کف نشسته خاکی در بغل کرده او را
 خاک پنداشته دل بر مرک نشاده بر آمدند بان قوم سپاه متوجه شدند مردی توانا نام از انقوم
 تیغ بر امیر انداخت امیر بچو بدست جوجی خان که در دست او بود تیغ او را نگرفت توانا بر عصبان دیوار
 سنگین پناه برد امیر چنان جو بدست بران دیوار زد که آن دیوار بر بالای افتاد جان مالکان
 و وزخ سپرد قاری گفت در زیر تیم چنگ نباید کرد و بساواران از زونهای تیم ما را زخم زنند هر دو پناه
 جدال میکردند برادر توانا جغتای خون برادر با امیر تیغ انداخت امیر تیغ را از دست او روده چنان
 بفرق او زد که دو تقسیم بر او شد از زون تیم سپاه چته نیز دند قاری گفت من رفته مردم را از
 بالای تیم دور کنم هر چند امیر گفتند از من جدا شو قبول نکرد و بر بالای تیم بر آمد مردی از سپاه چته چو
 تعاقب بر اید قاری دید که پالانی بساوار بر او روان کرد و مردک پالان در کرون قاری
 افتاد و مع پالان بجانب زمین افتاد او را بر بستند امیر از بند قاری خبر یافت و تا قاری را نگاه داشتند

هر دو را قتل کنند امیر خواست که از زیر تیم بیدنگی برآید از جهت کثرت مردم تیم فرود رفت امیر وزیر
 تیم مانند همه پنداشتند که بیکر بدن او کرد و در شجرت گفتند گرفته میوزیم زیر سنگساراک گفتند قضا را
 امیر وزیر مانند از پوشش رفته بود و پیر او ز یک گفت او را بیدید که دو صحبت سلامت گرفته بند کرد
 امیر بجای آمد نماز دیگر بود که گرفته در نزد قاری آوردند آن قوم همیشه با او آکنده با امیر مزاجم شد بنیگاه
 صدای ستم لقا در وقت که م پیدا شد جوانان بر پیش بنگ سوار بصد کس همراه رسید چند بر حکم کرد امیر
 در کفل هب انداخت قاری را یکی از ملا زمان سوار کرد و بجای پیش آورد او خوشش خان بود و جوانی نیک
 که امیر با او کرده بود باز قوم قبیله جمع شدند آمده خوشش خان را قتل رسانیدند آن وقت قبیله صاحب حجت
 بودند از بسکه قاضیه خوشش خان تنگ گفت بر خیزید بختانه که بیخ شمس الملک است رویدن از احوال شما
 چند دارهستم قاعده ایشان این است که گناه کاری پناه به بختانه بردان با و دخل میکنند همان بکاه امیر
 مع قاری در اینجا رفتند بکاه بختانه خوشش خان غلبه کرده آمدند گفت برآند رفتند خبر یافتند که در بختانه
 آمد و قتل کردند هر وقتی که برآید او را میگیریم اما خوشش خان هر بکاه طعام میفرستاد و روز را بختانه بودند
 شب چهارم بدست دو غلام طعام داده فرستاد و کتابی در میان طعام نوشته ماند که دو غلام که طعام میبرد
 بکشید لباس آنها را پوشیده طر فهارا بر سر گرفته بروید آنچه او گفته بود امیر عمل کردند بر آه بختانه حضرت
 شاه نقشند آمدند ایشان فرمودند بروید براق خان را با بید ملک خود را از جت بگیرید که وقت بختانه
 بسوزد و دست **داستان رفتن صاحب قران بطرف بلخ و قندما**
بطلب براق خان چون حضرت شاه نقشند آمد کردند که رفته براق خان را بسیار امیر رو بگری
 ولایت نفا آورده همراه قاری هر دو پیاده بودند از جهت بسیاری کشیدند اما در وقتی که آق تیمور خان
 امیر قتل کرده بودند بعد آن قریل تیمور خان حاکم قرشی شد تا قی بزرگان قرشی را فرمود که قاتل برادر را
 یا بید آلا بجمع شما را قتل میکنم مردم گفتند برادر تو زن جوان را لعین گرفته بود ط هر آنکه شوهر او اجبت
 جمیت قتل کرده باشد معلوم شد که جس بود قریل تیمور گفت هر که بود هر چه بود ازین شهر بود شما تنگ
 بد چون را میداینه زود باشید یا بید آلا همه را هلاک خواهیم کرد مردم گفتند اینجا مردیست از علم خبر خرد
 در تل قرشی معاره دارد اگر ایشان را طلب کنی ط هر آ قاتل برادر ترا یا بید کس فرستاد شیخ نیامدند
 فرمود که لعین بسیارید سپاهی رفته هر که بگری و غار میکشت از آب بیدید حجت بسیاری از آب بیدید
 هلاک شد قریل تیمور بعد آن اقا شیخ را پسری بود بسیار پرباک نیز در قریل تیمور آمد گفت مرا انعام بده من
 رفته کتاب بخور از زود دیده بیارم او را هزار دینار انعام کرد و شب نیز و پدر آمد شیخ گفت این فرزند آنچه
 بر حسین تومی پنجم تو به نیکی نیامده او قسم یاد کرد گفت ای پدر مرا تو بدی نیست آن شب کتاب را از زود
 نیز در قریل تیمور آورد و فرود آمد در آن فرستاد شیخ دید که کتاب او زودیده اند و دست که فرزند ناقابل برده است

القصة شيخ را بنزد قزلباش آورده اند او گفت ای شیخ از قاضی برادرم مرآه کی بده الا ترا می کشم شیخ گفت
 اسرار غیب را بجز خدا کسی نداند پس شیخ بفرمانش می رود گفت مردم را طلب کن زن مرد همه را حکم بقتل عام کن ایشان
 فغان کشید مردم تضرع کنند پدرم ناجار یافته میدهد بلکه مردم را جمع کرد قتل فرمود مردم دست بداران
 شیخ زدند شیخ گفت ای مردم علم غیب را بجز خدا کسی نداند درین وقت پیره زنی رسید گفت من بجز از قاضی تو
 گویم واقعه آن بود که امیر خانیم را بختی پدید رفتاری مانده رفته بود خانیم باین عورت آشنا پیدا کرده بود
 از جهت ساده لوحی او را محرم اسرار کرده بود آن پلیده آمده گفت که برادر ترا پسر طری گشته او غایب گشته
 آن زنیکه برادر تو سبب او گشته شده است در خانه فلان مؤذن است بجز بانیم آنچه این شد آنچه بود قزلباش
 وداع کرده بجا آمد تلپک پوشیده بوی بخار روان شد پدید رفتاری را بنزد قزلباش آورده اند اما خانیم باین
 بود اندک راه رفته بود که او را در زادن گرفت در رباط گفته که جایگه این قزلباش در سلان اما یک خانه
 بود رسید در او زیاده شد تا وضع حمل بر زمین آمد پسری در وجود آمد اما امیر از بخار آمد از راه راهت رفت
 رباط در کنار راه بود بناگاه بادی وزیده کلاه را از سر قاری ربود او در پد کلاه میدید پیر رسید امیر نیز
 تعجب میرفت تا بان رباط رسیدند القصة باین ملاقات کردند شرح واقعه را شنیدند آن پسر امیر را
 جایگه نام کردند چون در رباط جایگه تو که کرده بود اما امیر بختی روان شد که مردم قزلباشی را از قتل عام
 نجات دهد اما قزلباش تمرد و غضبش از پدید رفتاری پرسید که او انکار کرد فرمود که قاضی مردم نصف رقت
 کنند اول پدید رفتاری را شیخ قتل کردند دیگر مردم را در پد قتل شد اما صاحب جوان در بختی تو بختی رسید که
 فغان از مردم بر آمده مرد زن را بر آورده اند امیر از یکی پرسید که سبب این واقعه چیست گفت
 باعث نامردی شده این مردم بقتل میروند امیر دانت که این چه واقعه است خانیم را بختی یکی از اقربان
 مردانه دار رسیده نیز در قتل تیمور نشست گفت ای قزلباش تیمور پسر امیر غنی بهادر منم قاضی برادر تو باین
 فقیران چه میگوئی قاری خود را بکناره گرفت اندیشه استخلاص امیر کرد قزلباش تیمور ازین مردانگی او پرسید
 گفت ای امیر تیمور بجز ب مردانگی کردی دست خود را بر بندید امیر دست خود را در بند در دام قتل کرد
 امرای چته او را منگ کردند گفتند این جوان یکی از دام ازاده کان است نامه بجان فرستیم تا امر او
 به شود صاحب جوان را زندان کردند بعد از آن بد کس همراه نامه به بخار بخدمت تو قزلباش خان رسید
 تا حکم او چه شود قاری را باین نظر رسید و شمش خان پسر کو خان بصاحب جوان عهد آسپا کرد دست
 اگر در نامه پیشتر روم ظاهر آ رفته حکم بجلوس امیر خود گیرم آمده خانیم را وداع کرد اما مردم قزلباشی ازین
 مسلک خلاص یافته بودند بصاحب جوان اخوان میوزند اما قاری بخواجه مبارک رسید که نامه برین
 قزلباش تیمور خوا بیده است اسبان ایشان را پزوده اند ناجار پیاده روان شدند اما قاری
 مثل برق بادی به بخار رسید و شمش خان را سراغ کرد و گفت در باغ شمال شراب بخورد قاری

باد برک طیار که در دهه آنده روان شد تو خمش خان باد برک را هرگز ندیده بود و تعجب کرد پرسید که
 چیست گفتند باد برک گفت صاحب او در ابلاد پیدا کرد و بر او آوردند تو خمش خان او را شناخت و از شنیدن
 که در ز صاحبقران پرسید حمادی شرح گذاشته را بیان کرد و تو خمش حکم پدرش داد که دهه داد قاری همان
 ساعت رجعت کرد ملازمان قزل تیمور را بخواب بر گیرید که مانده شده خواب رفته اند و بجای میان
 تی بود آن نماز آتش زده سوختند بقرشی آمد حکم را بفرل تیمور داد حکم تر عوزه کرده بود که هر چند برادر
 گشته باشد البته سه و با داده سر برده قزل امیر را سه داد صاحبقران خانم را گرفته بشهر نیز آمد که فرا
 تیمور در از ولایت شهر نیز عمل کرده بودند ازین جهت صاحبقران بخوف آمد خانم را مع میرزا جهانگیر
 در کیش گذاشته بجانب بلخ بطلب براق خان ابن بیان بلخیان رفت **داستان**
رسیدن صاحبقران بام ابلاد بلخ و در بند افتادن بعد از
 طلی مرحل امیر صاحبقران بولایت بلخ رسید و دخل شهر شده مع قاری اناق در سه ای حجره گرفته
 در آنجا بود قمرالدین چته که اصل او تاجیک بود و حاکم آن ولایت بود سال و قوت قتل عن پهلوان او بود
 صاحبقران از سه ای بر آمده بکوه میرفت دید که مرد سینه سینه سفید موی که سینه نالیده میرد و میگردد
 آلتی این کاقران را از سه ما دور کن امیر گشت او را گرفت شناخت که یکی از ملازمان پدراوت که
 او را آند کرده بود مدیدی جدا افتاده بود صاحبقران او را پرسید که ای ترا چه حکم رسیده است
 آنم و گفت ای پسر چه میسر بر حکم این کلمان از جد گذشته مرا فرزندیت بند و خواب نام که صاحب
 بحالت پالو قوت قتل عنی و زدم بخت برده است بجانب جهم تا به چهارت کند من توانم میان مردم
 سه بر آوردن صاحبقران گفت جای عرض نکردی گفت رفته بقرالدین عرض کردم رو نشیند تا خارجند
 عرض میکنم صاحبقران گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم او خنده کرد آخر واقعه خورد امیر بیان کرد
 غلام در قدم امیر افتاد تکلیف خانه خود کرد امیر گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم و بگر تو خوش تو
 رویم امیر بچشم رسید که آن جهم را جهم کل بسیار میگفتند سال و قوت جهم را امیری کرده در جهم بچکس بود
 صاحبقران در جهم در آمد قاری چون برک پدید میزد صاحبقران درون آن جهم در آمد بند و خواب است
 آن کبر با شما بود سال و قوت از آخور آب می گرفت سه رو درون آخور بود که امیر زهر دو پای او گرفته خفته
 کرد که جان با لکان دوزخ سپرد و بند و خواب بد رفته بود مرد و در آخور را نهاد امیر بر آمد قاری وقت
 میگذرید که در آنرا در آنرا که نگفته می پوشید هر چند امیر گفت مردانه باش سو دنداشت وقتی بود که کلنجار
 گفت که از زیر و یک آب بچکد قوت در و آمده دید که سال و قوت مرد بر آمده گفت بای است کار خد غنچه
 سال و قوت را در آخور قتل کرده اند اما امیر از در بر آمده بود گفته غیر ازین دو چون در جهم کسی نبود و غنا
 برداشتن قوم قتل عنی چتر یافته رسیدند صاحبقران جو بدست جو بی خان را کنده نغمه کشید نام عیان کرد

گفت منم صاحبقران پس طرخی بسا در چون آوازه او برآمده بود بان مردم در افتاد و فرمودین سوار شده بر آمد اما صاحبقران
از سپاه چته میگفت که سال وقت که ایرجی قباغ میکشند بر لبرسی را در وقت خوردی گرفته تربیت کرده بودین
کرده سوار شد آفرده که بجز نازبانه دیگر کار مینموند نازبانه او دو من بلخ بود رسیده یکتا نازبانه بدوش قاری زد
کنت خون از دپاشش افتاد مد موش شد گرفته بر بستند بر سر صاحبقران رسید نازبانه انداخت صاحبقران بلخ
کرد و دوباره چاله کرد امیر از دست او گرفته انداخت اول که ماه آمده بر سر بر لبرسی رسید که مغز نمش بر زمین
ریخت ایرج خود را بر زمین گرفت رسیده امیر چنان نازبانه بر سر او زد که تا بسینه جاگ شد هر که چنین نصیحت
نکرده بود این واقعه راست صاحبقران کوبند فغان از مردم چته برآمده بود یکشب روز صاحبقران در جنگ
چون بد روزی اشتر خوار رسید پایش در شکاف پل نازده افتاد بر بسته نیز فرمودین آوردند امیر و قاری را
حکم برندان کردند نام به بخارا بنوشش خان فرستاد که پس طرخی دو سر در اقل کرد در بند من افتاد قوم قباغ
قصه او در بند بخون در آن بهم بانه هنوز نامه بجواب نرسیده بود که روز کار شیوه انگینت چون امیر از بند
کرده بودند میر شب بد برندان نشسته بود که مردی سید سیمی غنچه آورد بطوی تکلیف کرد میر شب دو کس را ناز
بطوی رفت آند کس شراب میخوردند میکشند بسبب شمایان از تماشا می طوی ما ندیم قاری گفت میر شب هر سال
بشایان بر میدهند کشند همین قدر که اوقات میکند رویا قاری گفت من شمارا یکپاره لعل بدختا بدیم که هفت
مشقال باشد قیمت هر مشقال هزار دینار باشد ما را بخت بد میدهد قبول کردند لعل را از جای پنهان
بر آوردی ازان دو کس جوهر میشناخت گفت لعل اصلی است صاحبقران مع قاری را کشتند قاری بخود گفت پیره
مردی آنست که هم لعل ابریم و هم ایش را کشیم گفت ای برادران میر شب آمده که بدید که بند یا نرا چه کردید بشما چنان
چه میکشید هر دو چیران شدند قاری گفت شما هر دو دست خود را در بند بدید ما شمارا کلوله کرده میکنم و ایم
کویند که ایش ما را بند کردند بد رفتند اگر چنین گویند میر شب باور میکنند اگر گویند که بخت اند قبول میکنند
هر دو فریب خورده دست خورده دست خود را در بند دادند سر هر دو را بریده لعل را گرفته بختا هندی خو
خواستند که روند اما نمیدانستند که بگی باشد ناکا سپاه پوشی طی هر شده سدر راه شد معلوم شد که نه هر دو
بود دست ایش ترا بقوش خود آورده بعد ازان هر سه بطلب براتیان رفتند اما خود اگر بختین صاحبقران
معلوم شد اما امیر نمیدانست که براق خان در بگی باشد و در بیابان میگفت قریب بهرات رسید که اهل جغتوی
از ترس چته گرفته تا دامننه قند با فرامده بودند اول باؤل براتیان را سراغ میکرد و تا یکپاره می که
امیر را میشناختند رعایت میکردند میکشند ما نیز بطلب براتیان سر کردیم اول لقب پیدا جلا بر آمدند
امیر با نیز بد ضیافت کرد امیر از بطلب براتیان رفاقت کرد و طلب او از منال مال خود دل نکند با میر رفا
قت نکرد از آنجا بقوم سلسله درآمدند و نیز رفاقت نکرد صاحبقران مع دو رفیق میگفت از خان اثری نرفت
بیت منم که در باد بیابان نوردیم میرفت میگفت با ده سرود درین دشت از بسکه سرشته هم سریم که درخت

برگشته هم جو یک روان منزلم را که دید هم در عینارم بشد تا پدید نه مقصد پدید از منزل قرین بیابان
 در و بلاد کین ازین وقت ای رقی پاوسه قدم رانم زده کز از کز که هر خارا ایندشت برگشته است
 که ذوق کف پای برگشته است جو طایب رود و مقصود خویش سپاهی کند سبزه کز ز پیش زند دست
 برویش با امید که باشد شود خضر رای پدید بعین است آغاز انجام کار درین کوی برگشته اند صد هزار
 الفقه صاحبقران در میان ایلات میگشت بچکس یافت نیکو بجای آمد که دو هزار شتر ده هزار گوسفند
 پیش نظر امیر آمد که پرسید گفتند از امیر چاکوی بر راست آنوقت در میان ایلات از امیر چاکوی پرسید
 دولت مند ترکی نبود گویند که پادشاه هند وستان با و فیصل فرستاده بود امیر از در میان پرسید گفتند پسر
 سیف الدین پسر امیر چاکو بر سر چاه نشسته است صاحبقران شیر خواره بود روان شد و دید حیمه بر پا کرده اند پسر
 نشسته چاه دور تر غلامان کار خود را میکنند و لو یک از پوست چیل کاو کرده اند آویخته مانده اند امیر در چاه
 فروز آمد یکدلو آب شکستید در جوف انداخت و لو دویم را کشید که رسن کنده شد و لو در آب افتاد طرف صله
 داد که میرزا سیف الدین با برهنه بر آمد و لو کنده دید غلامان رسیده میرزا بی خود نشسته پرسید گفتند این
 جوان دلو را شما کشید بختین کرد آنوقت امیر به بستخ با لگی رسید بود صاحبقران باخی در در آمد امیر
 گفت جای خود را دانسته نشین اما میرزا شناخته بود صاحبقران که نشسته از میرزا بلند تر نشسته قدر میرزا آمد
 پرسید که از کجایه گفت از بخانه گفت جواری در بخارا چند است امیر چاکو مع قوم بر اسب نشسته در بیخ زین میزد
 خود را بطرف میگرفت بعضی بجزو بخاری از قدیم جو ابداد که جواری بنخ ماش برابر است میرزا در غضب گفت ای
 بخاری نه حرف خود را دانسته میگوید و نه جای خود را دانسته می نشینی صاحبقران گفت من سیدم میرزا گفت
 من علایم صاحبقران گفت علم در لغت چیست میرزا دانستن حقیقت کار صاحبقران گفت بس حقیقت مراد آنکه
 من به طریقی بیادرم بطلب بر افغان بر آمده ام از جهت نفسانیت میرزا قبول نکرد اما شناخته بود گفت ما
 شنیده ایم که سپاه چته امیر تو در قتل کرده اند حرف تو دروغ است تو امیر نیستی امیر گفت تو معلوم شد که امیر
 بنمور گشته اند علم غیب خاتمه خدمت میرزا فرموده امیر بختی بر او رو نند بخوابت امیر که او را خبر داد کند باز
 حتی ممکن ندیده کرد گفت درین وقتی که ملک بدست دشمن است بملکه بگر جلال کردن خوب اندازد بر آمد روان
 اما میرزا پریشان شد امیر میرفت که بناگاه کرد بر آمد و دید که مردی فیض سوار میاید آنرا امیر چاکو بود صاحبقران
 شناخت آمده در کنار گرفت در فراق ولایت خود که به پا کرده بود بعد از آن بفرش آمدند سبب بچیدن امیر
 شنید امیر چاکو قصد قتل میرزا کرده او را صاحبقران پناه آورد صاحبقران گناه میرزا را تفسیح شد قوم بر اسب که
 اقربای صاحبقران بودند واقعه را بیان کرد گفت بچکس از ایل با رفاقت نکرد شما میگویند اگر چه صد مردگی
 و از پرتو خود را یافته رفته ملک موروثی پدران که قریب دو بیت سال است که از سپاه چته سنانم امیر چاکو
 مع بر رفاقت کرد هم سوار شده قریب بقلعه قوش آمدند و برگشته بود فرود آمدند قاری بخیر رفت بعد از ساعتی

گریان آمد که تکلیف ترکمان که دشمن از لای آل گریگان ست عکس صاحبقران حاجی بیک را امر کرد که پوست میکنند
 صاحبقران برخواست وقتی بقلعه درآمدند که پوست کند اندر دینقان از خروج منع کردند زیرا که کوه مقصود از دست
 آخو صاحبقران چند وینا بجلا داده بزنگی مرده او را گرفته مع پوست او روان شدند آمده در جلد کرده دست
 خود را کفن کرده جنازه خوانده در خاک دفن کردند چند کس به تکلیف ترکمان معلوم کردند که بیخ سوار مرده صاحبقران
 جنازه خوانده دفن کردند در آن ویرانه خوابیدند همان شب تکلیف ترکمان در خواب آمد که هر پنج شهید را
 بید کرده آورده اند تکلیف ترکمان امر قبیل کرد و در بیوقت نامه از شهید نزد شاه منصور که برادر زاده
 شاه شیخ است به تکلیف رسید که از قلعه خبر در پایش میباید و امر دوم جنتای ملک کنند تکلیف را بجای بید
 برسم دو لشکر ای نیز دیک شاه منصور میباید فرستاد و ایرود شاخ در کردن آن پنج کس نناده بود پس
 بار کرده بجانب شهید فرستادند از راه جام باختر رفتند بعد از آن سه شب روز چهارم ترکمان که
 جلو بپ را گرفته میرفتند از وجه غلبه خواب جلو از دست او افتاد آب او روان شد صاحبقران با شکر
 آب را از راه بر او و اما ایشان را در رفتن گذارید از صاحبقران شنوید به او اینایت سر بود صاحبقران
 تا سحر راه رفت دید که دینته در کنار و بیمه باغزار و در باغ در آمد کینندی دید که از آنجا آواز جلف و صیحه
 و روشان میآمد به استاده سلطان خوانندگی میکردند آه دانه میشنید اما استاده بود و میر میخواست
 ندا کنند کسی او را کشتید باز با میکرد که میباید حکم ترسند صیحه کرده استاده بود و بناگاه صوفی برآمد
 آواز ناله و گریه فرود آمد از خانقاه دو مسک بر آورده برست باز بخانقاه رفت بعد از ساعتی آن صوفی
 بر آمد بدستش طمغی می امیر فریاد کرده گفت ای صوفی فرود میگردم بر کشت ازین طمغ بدو عند استضیاع
 بخوابد ماند و بجانب صاحبقران نگاه کرد اما طمغ در پیش سکان ماند دم نزد رفت امیر پریشان شد
 زیرا که طمغ در بیکان رود است بمن رواند است وقتی صاحبقران نظر کرد که نوری از آن گنبد بر آمد
 عالم مثل روز روشن شد صاحبقران اکثر میگفت که در آن نور هفت کشور در نظر جلو کرد شد قصای دم
 و مغرب زمین و هندوستان و ما نذران و عراقی و فارس و اروم و خراسان را دیدم در دلم افتاد
 اگر چند بگم ندیده بودم آن نور غایت بناگاه دو کس بر آمدند امیر را کشت و ندیگی جام شیر دیک جام شراب
 هر که جام خود را تعریف میکردند امیر از شیر تناول کردند ز بنوری را دید که در عین سردی هوا ز بنور و بکر
 گرفته و بر هوا میرد و مردی نیز از شفت کجنگ بسیاری گرفته و قرض کرد و اجتناب نکرد قرض او ماند
 همه پریده رفتند بناگاه ماری بر آمد کجنگ از خود خار شستی آمده مار را خورد و هستوز بکار نبرده بود که
 روی پای آمده خار شست را خورد و باه را مردی به تیر زد و آن تیر پیش پا خورد و افتاد و کوشش شکست
 در یک ساعت این مخلوقات بهلاکت رسید امیر این واقعه را دیده عجب کرد بناگاه فرودیکه طمغ بیکان
 داده بود طمغ در دست آمده نزد صاحبقران نهاد صاحبقران گفت ای شیخ رول طمغ بیکان داوی بعد

بامید می صوفی گفت من مأمورم صاحبقران کشته دیده که یک سینه گوشتند میرا بخاطر رسید که خواستار
 سینه روی زمین بچو آنته این جوان را این مردمان نمودند بندوق تمام تناول کرد باز صوفی برآمد گفت
 ای جوان سینه زاده بیا که ترا میطلبند صاحبقران از در خانقاه درآمد و دید که مرد موی سفید طلسم کش موک
 دارد و پسر نزد بازی میکند هر گاه که پسر بر دزد میستند آفر موی سفید میبرد او باقی میکشد صاحبقران
 جیران مانند آمده بکوشه قرار گرفت آفر دیکر خود سر کرم بود و بناگاه روز شد مردی آمده تعظیم کرد و گفت در
 ابطی از خانه زادن شما سی خروج کرده که از ما دیان عقیق تو که کرده او را اسب عقیق نام کردیم عجب
 شوخ است ایلتقار ابر جانب میراند آدم در هر کجا پسند میکند خون ناحق بسیار کرده است خون داران نیز
 بدر استاده اند آفر دقوی بسته سر بالا کرده گفت بنیکو کرده است دیت خون داران زاده اند بصاحبقران نظر
 کردند گفتند بر دایب را پوار شو بچنه آمده ترا انعام کردیم باز نزد ما بیا تو حرف بسیار دادیم صاحبقران
 گفت ای شد یار پیاده میکردم من از آن سواری در گذشتم آفر دقوی بوجست گفت بروا کرد ما با تکیه
 کن ما ترا دست میکردم صاحبقران در دل او گذشت که اگر او را خوب باشد آلات فسق بخانقاه خود می
 گذاشت خود بمرای جوانان قار بنیکو خواست بکناره رود ایلتقار بانان ترا گفتند ترا با همراه کرده اند آن
 بلار از سر ما دور کنی ما ترا میکند دریم صاحبقران جیران شد ناچار باطقی رسید سبی دید که چون زنگ فیه
 کون بود اما تکه و رخت روان را در شمشیرش مانده بود القصد صاحبقران توکل کرده لکام در باز
 کرده سپرد دست گرفته با اسب عقیق رو برداشد آن نگاه در ضربتی بقصد صاحبقران زد که بدو زانو نشست
 بان بزرگوار بکنید کردستی از غیب آمد که گفت صاحبقران را برداشت امیر را قوی پیدا شد تا قامت رست کرد
 و لکه از آن نگاه گرفت از کاکل او پیش کشید لکام در دهان او کرد و بر جسته بر او سوار شد هر جا میباید
 تا از آن شدت باز ماند بدین خانقاه رسید میر صاحبقران و بگردید در حجره ماند امیر خود را بر لب حجره
 گرفت هر چند اسب را زور کرد نشد آفر دقوی بسته از خانقاه برآمد گفت ای امیر تیمور دعوتی صاحبقران
 میکنی بنیستند اسب را بر آوردن خود آفر دید و انگشت گرفته بر آوردن صاحب جیب اسب میکوید که
 بقطعی قیل زر زنده شیخ با منصور میباید یک قیل در حجره ماند آفر دید و انگشت بر آوردن زر زنده
 جهت ایشان رازنده قیل احمد جامی میکویند رحمه الله علیه القصد چون نام ایشان معلوم شد
 گفتند ای امیر تیمور تو پادشاهی عظیم خواهی شد ترا قضا و قدر نمودیم تا آداب سلطنت آموزی آن
 دو یک فرقه و لاغرض ما راه بود نفس سکی پیش نیت بسیار پردای دو مکن آن نوز آفتاب دولت
 بود که هر مقامی را در پر تو آن نوردیدی سخن تو خواهد شد آفر دیکر شیر و شراب آورد تو شیر خستیا
 کردی شیر عقل و شراب جمل تو بود تو عقل خستیا کردی اگر شراب خستیا میکردی طلم میشدی آن
 زبور یک مرد زنبوری را در سردی هوا میآورد و از او عبرت گیر که او پادشاه زنبوران بود که یکی از زهور

او در طلب طعمه رفته مرده بود و خود پادشاه رفته مرده فخرای خود را بمنزل کشید تا در قیامت ضامن نماند
 تو نیز از احوال فخر ابا خبر باشی فردیکه گنجشک بسیار در قفس کردیم بریدن مثال چه یصان دین است
 که برنج جمع کنندگی بتاریخ جوادش دهند نظم کسی را که مال است خوردن نیست او از آن مال
 بهره کی باید یا بتاریخ جادات دهد یا بمریثه خوار بگذارد و زینهار در بند جمع کردن دنیا و چه
 مکن آتا مار و خار پشت و رو باه نظیر آن است که دنیا چای مکافاست آتا مار که گنجشک را خور و مار در خاک
 پشت خورد خار پشت را و رو باه خور و رو باه را سوار به تیر زد عاقبت کردن او شکست یعنی هر که در فکر دنیا
 کسی باشد زبان خواهد دید اگر در فکر نیکی مسلماً باشد نیکی خواهد دید آتا آن سینه گوشت در استیکو
 تأویل کردی که خراسان سینه روی زمین است بتو دادیم بر خیز سوی جام رود در قیقتان خود را خواهی
 دید صحت آن بر ابر عقیق سوار شده روان شد آتا مویکلان که بند یا نر ایمیروند بکاه دید که صاحب آن
 نیست پریشان شدند هر چند کافتند ناچار آن چهار کس را گرفته میهنشند بر باطنی رسیدند که بنی
 ملک شاه سلجوقی بود در آنجا فرود گرفتند هوا بیجا است سر بود بند یا نر ایمیروند در میان و ند خود با بکینند بر با
 درآمدند بندیان هر چند ناله کردند که ما را از حجت سیدی هلاک کرد ما را اینتاهی بدید خراسان
 قبول نکردند بناگاه آن کینند فرود رفت آنچه در زرا و مانده هلاک شدند بندیان کشتند این از اقبال
 صاحبقران است آتا حیران بودند که دو شاه را از گردن ایشان که خواهد گرفت هر که هم زور کردن
 نشد در نوقت صاحبقران رسید ایشان را ز اینجات داده دعای حضرت زنده فیصل احمد جامی رحمته الله علیه
 رساننده بطلب براق خان روان شدند **داستان در بند افتادن براق**
خان بدست شاه منصور اکنون از واقعه براق خان شنوید وقتی که سبب است
 دستکاه چته باور اندر استلا یافت براقی آن مالک مورد آرا بر گرفته کرینت پاره از بد بختان
 اقوام خجندی قصد هلاکت خان کردند کودکی از قوم ترخان واقعه مندیته قتل خان را بجان خرداد
 چنانچه در کتب تواریخ مذکور است که قوم ترخان بچکنه خان نیکی کرده خان حکم کرده که از ایشان کسی هرگز
 باج و خراج نستاند بطن بعد بطن اگر گناهی کند نکیرد کسی انصافه براقی آن پچاره زنده پوشید روی
 نمانده روان شد قوم آمده دانستند که براق خان رفته است قوم از کرده پشیمان شدند آتا براقی آن
 پیاده قدم بر زمین می نهاد میکرست پای برهنه از جیر خا کفصای بی او و فخر رنده بود که سلطنت
 خود اندیشه میکرد میگفت نظم جو در دامن دشت شمار رسید زیم بد آیش هر نو دوید جد گشته از ملک
 شوریده بخت ز باج کینا دیم تحت بن زنده اش بود فرود آمده مار حسن در میان عصا چو خنجر
 بغت بری پای انداز خان چو پری بکف داشت بیک روان بود که درش چرخ فیر و زه رنگ
 فرارش ز خار غیلان سنگ ز تخت ز باج کینا جدا بگرد ب یک روان آیشا چو خورشید

آتش عنان در گرفت زمین خلعت شعله در بر گرفت بدستمند غریب فقیر بلب نشسته در میان
 ز یکسو جهانی شعاع هموم ز یکسوئی سپهر نجوم زبان خویشان و فایر طرف بتقلش همی تیغ خنجر خنجر
 نو که مای خورشید صبح گنن همی رفت میگفت باخارین تو از مراد بر بخت گرفت فلک بود ازین جزا
 در شکست فلک را نباشد فرزندار بشه سایه بان سازد از جبهه خارا القصه براق خان چاره سر
 کردن بهر جانب میرفت تا بچند وقت بهار رسید شاه منصور از قتل شاه شجاع حاکم قندهار شده بود
 براق خان علی در بساط خود داشت انگشترین او بود بر خیمه آمد غسل کرد چون آزاب بر آمد دید که آن انگشتر
 نیست هر چند نظر کرد کسی نبود چیران شد که این انگشتر را که برده باشد از غم او پریشان شد ناچار بخت بهار
 در اصل شد بکوهی میگفت کسی یک خود زرد نمیکرد بناگاه بر او بر روی پیدا شد اسبان ابلق مازی همه
 بگستوان زر آراسته مکان شکاری همه بقلاده های زرد کردن بازهای شکاری دید که تعاقب
 شاه منصور بطرف شوکتی پیدا شد چشم براق خان شوکت او افتاد و یاد از سلطنت خود کرده چنان آه
 سردی از جگر بر کشید که از آه زدن خان معلوم شاه منصور شد که مرد صاحب شوکتی مینماید ملازمان را فرود
 که آن قلندر گرفته بیاید ملازمان آمده او را گرفته آوردند از چند در بند گذارند بچواری آوردند
 خوکهای دران جوار بر پا کرده اند شاه منصور دران خوکها نشسته براق خان رسید بچواری در آمد که نشسته از
 مقدم نشست از هر جانب سخنان کرده اند از یکسین او شاه منصور دانست که این مرد صاحب شوکت فرمودند
 زری دادند خان بروی مال گرفته روان شد شاه منصور فرمود بپسندید که زر را چکار میکند مردم دیدند از گوشه
 روی مال ریخته میرود او بیچ پروا نمیکند هر چند مردم میگویند که اید رویش زربهای تو ریخت کوشش نمیکند آه
 بشاه گفتند شاه فرمود که باز خان را آوردند از جاقامت رست کرد مقام خود را داد که خدمت بر بسته
 رشت روز بزم آریت شراب کباب آوردند براتی آن اول از شراب جستان کرد نظم من بگم دل
 خوشی میگشتم طرب کنم کز پس پیش خاطرم شکر غم کشیده صاف در هنگام مستی شاه منصور بر رسم عرض رسید که
 ایچوان رستگویی که جگهی گمان میبزم که صاحب شوکتی طاهریشوی خان دنگار کرد شاه منصور گفت آن آه که
 از جگر بر کشیدی سبب جو بود خان گفت در فلان چشمه غسل کردم انگشترین از محل بود غایب کردم از برای او
 آه کشیدم شاه گفت دینار را بنزد تو قدر نیست آه تو از برای او نبود خان گفت آن انگشترین موردی پدر من
 هفت پشت مرا اینجی نوشته بودند شاه دانست که تا انگشترین پیدا نشود حسب و نسب قلندر معلوم نخواهد شد
 شاه با آن اندیشه بشکار رفت براق خان بان لباس قلندری همراه بود در رحمت شکار شاه دید که مردی
 نائف کنان دست بر سر میزند شاه فرمود در او حاضر کردند پرسید گفت مرد همی که ششم خانه زراخی ویران کردم
 انگشترینی یافتیم بامیدی که اکنون از رحمت خلاص شدم اما ندانستم که مرکب نیز از دستم میرود در گوشه دست
 خود نهادم میبایدم باز تیر و زری ز بهوار سیده و ستار مراد بود بر سر مرکب یافتیم مرکب را اگر که خود دهت اکنون

سفسف کنان در خانه خود میروم درین وقت پیرمشکاری آمده نواز زد که مراد غنچه تو شپسکی کوی در خاطر افشادون که
 با نهمه بصارت لایق است که من تو شپسکی بشم شاه منصور خنده کرد گفت بخان انگشترین شما پیدا شد بعد از آن بر شکار گفت
 عقل بصارت بنصب سلطنت دستگیری کند مگر زردواری بیا بدو تو شپسکی کنیم مشکار گفت در انگشترین از بداران ما
 مرشاد بدیم از حبیب انگشترین خازن او رود خان شناخت بصارت شاه عجبین کرد از انگشترین خواند که براق خان
 این بیان قلیخان این دوان خان این جغتای خان این چکیز خان همان زمان شاه منصور خازن خلعت پوشانید
 بنشاند خود نیز بر تخت نشست هر دو با هم عهد برادری کردند شاه بر پو فایه وینا کرد به با گردن آتش منصور خیرگی
 صعد است در عالم پستی از شیعت چه گیری لاف زود خان چه اورا تافت مراد را گران آمد خواهر شیعت یکم نام
 شاه را بنام میست شاه واقعه با آوردن خود را گفت یکم گفت چه شود که مراد و رو برو کنی من و در دل ترس نام
 شاه گفت این واقعه حجت زیرا که او ناجرم است او ترا بگو نه پند و خرد گفت مراد با عهد بر بند بشرط آنکه اگر چه مراد
 نکاح درست و آلا نکاح فارس شاه برآمد بخان گفت همیشه است شیعت یکم نام آرزوی چه گرفتن تو در آتشی
 باید که درین مابین خرمیت پیدا شود بچشم شمع بوی اگر چه اورا تافتی زن تو شود و اگر توستی طلاق بدخان قبول کرد
 عقد و عهد بشهادت جبر بر رفتی ان و شیعت یکم هر دو بنفش استاند شاه حاضر بود یکم جان و در چه گرفتن کامل بود
 و تابخان عاشق شد خود دست گرفت خان چه اورا تافت شاه پویشان برآمد و بعیش قرار گرفتند شی درین روز
 استاده بود از شیعت یکم آمد که اگر مرعش تو و امگیر مینش بخیر ترا میستم لطیفی چه خازن میست همان بکاه شاه
 خشم فرود رفت بچند علما مان کل بر رخان یکم آمد پیدارش چنگ کرده گشته شد اما خازن پیدار نگرد بود از شرم مردم
 گفته بود که غوغا میکند خازن او جواب بر بستند شاه از شرمند که بخان رو بردند یکی از علما مان داد که برده زند
 کن آمد و او رد که بوجبت ساخت گفت ای بر رفتی ان چند روز با پی باش من ترا بمیان ایل تو خوام رسانید ای حال میر
 انقعه نزد شاه رفت گفت قتل کردم اما هر بیکه انداز جوال خان میسرفت خدایجت خان را در دل او جا کرده بود
 آب طعام میرساید از قضای آنها صاحب جوان و میرچاک و نیزه سیفا لیدین و قماری دهند و جو این شب بود که قریب بقصد
 رسیدن بران که بیکه بر رفتی ان در آنجا بود که فرامند صاحب جوان از برای آب سحر میخواست که زند یک برجه زمین فرود رفت بر رفت
 پنداشت که آنسبکه او را آورده نده بود گفته بود که ترابایل خوام رسانید همان مردت که اکنون با قدرت خدمت
 نام او را گرفته فریاد کرد صاحب جوان در تعجب بودند رفیقا ن جیران ماند میرچاک او از خازن شناخت گفت مگر براق
 خانیبکه در طلبی سر کرد اینم خان دید که جبر استاده اند از خوف سکوت کرد انقعه معلوم احوال بیکه بیکه کردند برجا
 بر رفتی ان و سر کرد از خود با کردید با کردند نظم ز قهر ابرام قضا و قدر زمین تیمور خان شده نام دور بودند
 از آن تنگنای جو قیر بوین جوانی بر گشته پیر جوطالب بطوب آمدین خوش وقتی خوشی ساعتی همچین خوش آنم
 عاشق معنوق خویش در از محبت شود سینه ریش کسی کرد بر کرد مطلوب خود جو پر دانه رقصه مقصود خود در
 آخان کشته کنان به رسید بر گفت صاحب جوان که جونی ز جو رفکلی ای میر که جونی بدر و محبت میر که جونی محبت

ز تخت جدا که چون بدو بر تخت عنا وطن رفته از دست ویران شده بخاک سپید ملک یکجا شده جدی
 وطن شد عناد ز غا بشخ کل سر بنیست ز غا ز ملک کشور تزاری جز ز چته شده ملکان بر زبر بزن چنگ
 برد این نام تنگ بدین قوی پش بهنگام چنگ که دامان ناموس در کیف و کوزه شود ملک کشور تلف نطق
 صحیح آن نصلح بسیار براتیان کرد اما سال بود که خان از ملک جدا شده بود از غم غصه در جیل باکی موی سبز
 او سفید شده بود اما آن در دهن یک درخت براتیان نمی کرده بود اما شب وقت خود را بافته آمده بود که خازانی
 و در این جمل بود در پناه سنگی هر زمان نظر میکرد صحیح آن دید که مردی درین نصف شب هر زمان از زیر سنگ
 میگذشت که ترا گرفته تیر بردهان آن پاره نداشتند از جهت آن در جیو کشیدند افشا و خان که بیان شد امیر از کرده پناه
 شد آن پاره میگفت بیت نالی بهید پرورده ام بجای غیر غیرم خورده ام با میدستی بدانان تو زدم که
 باشم که بان تو ز دولت بخت آمد قرین زوت و کردم بهیدین حکمی ز جانم ز نصت قضا بیامد انجام تو
 از هوا چون تیر بختی بجام مباد به بخت است تو مید کردم نشاد خرد و جهان که صحیح آن سنگ علامت است که
 القصه آن پاره را اینی که رفت کرد براتیان نوعی از صحیح آن در کاش شد اگر وقت بریستیا فصل اول تو رفت
 میگرد خان گفت انگشته یک آبا و اجداد من در آن نوشته بود و در دست شاه منصور است امیر گفت بخود نگه
 دیگر شود و خط بر نیز نگاه تر بتزل روم گفت اگر شمار از من در کاسیت بر وید همین شب انگشته من مر از دست شاه منصور
 بگیرد بهر سگت کردند آخر صحیح آن با هم ای قاری ناق مقصدی شدند صحیح آن است عظیم را این پش کش کرد
 صحیح آن گفت شایخا تو رفت کنسید بر زکی که باشد مارفته انگشته من را بیاریم هر دو رفتند خان بیانه کرد که
 صدای میا به بگریزند هر چند هند و خواج مانع آمد که تا آمدن صحیح آن چه کینه قبول کرد و سوار شده رفت مقصد
 قتل صحیح آن بود اما خدیو جهانگیر مع وزیر آمده بهب را در زیر قلعه مانده بشهر درآمد از رفتی آنجا آن شب
 پاسبانان در چرم را و مانده بودند از بهفت در بند در گذشته بچرم داخل شدند که شاه منصور بخت است خواجه
 بود انگشته در دست امیر از دست او گرفت خط نوشته ماند غلامی با میر جلد کرد پشت او بستون بود امیر
 چنان زد که بستون دخت ازین جهت درین سعادت صحیح آن ناکار نشود چون امیر و قاری سوار شدند بمقام
 که براتیان بود آمدند و دیدند که بیت ماجاروان شدند اما شاه بیکاه خط را بلی لعه رسانید نوشته اند ما توره
 خود را بروم مارا بکگری نیست و کرده ز انگشته شاه برونگی صحیح آن آخرین کرد غلام را و بچرا شد جانان
 سواری کرده روان شد شکر قند بار از و بنال روان شدند شاه وزیر داشت او را اسلک میکشند
 مرد و مندی بود او را منغ میکرد که ایش ترا بتو کاری نیست بر کرد او قبول میکرد اما براتیان در کوه فرود
 بر کب خودیم و او بناگاه کردی بر آمد شاه مع شکر رسید کرای ز این مید میدند خان بر هب عظیم سوار شد میر جلد
 دست خود را بر سر چوب علم کرد شکر شاه رسید یکی را خازان گرفته بصر بنیست تیر شکر قند بار را پس که دیدند شاه
 تیره بر سر دست گفت امیر تیور میدیدن و را خان گفت چیست هند و خواج گفت اگر من در میدان روم گویم که امیر

ظاهر آید بکنند انصاف در میدان رفت و بای ای وزیر قدم داشت گفت نم ایستور شاه گفت غلامت تو
 ایستورستی چه تو نیست که بچرم من در آمدن گشته زین را از دست من گرفته غلام که چون دوزی هند و خواجگه گفت
 من ایستورم شاه گفت آن ستون که غلام ایضاً در دست من است هند و خواجگه چیران شد گفت از
 راه سیم که گذارم که که هم جانب بود شاه گفت غلام کردی حق چون را سیمه شود و گفت تو از تیری از من گذار این
 هند و خواجگه تیر انداخت از سر شاه نگذشت آن هند و خواجگه که بیان شد واقعه پوفا یا خازا گفت حبیب لب خود را
 معلوم کرد و گفت من غلام صاحبان میبوم شاه گفت کسیکه اینقدر رنج کشد پوفا یا پسند براتی ن چشم گرفت گفت
 پر و براق را گوی در میدان بیاید هر چند که با وجود به نگر و ناچار آمده شرح واقعه را بیان گفت خان و غضب
 گفت ازین مطرفی در ایستور می سازد یا آنکه کینه ایستور را میجو ای تیغ کنده بر سر هند و خواجگه زد که چهار گشت نشست
 براتی ن میدان شاه منصور رفت شاه طعنه و ملامت بسیار کرد که چنین خدمتکار را کی از دست میداوست
 خان هر چه گفت تا کار بجای آمدن به بشکر خود بانگ زد که کسی بمن مدد نرساند هر دو نیزه گرفته سپر را بر زود
 چهارم نیزه شاه نبوت خان بند شد بضر بستان بر پس زمین افتاد شاه نیزه بر سینه خان نهاد و ملام
 او آمده بخواست که خازا سر بر او ایستور چاکو ایستور چاکو که بیان شد گفت در رنج که ملک جنمای بروست چته افتاد
 بمناجات مقید شد نظم همیگفت از خون دل میگریست بی مانده با بکل میگریست بدادار روی بنیاز
 آورید قیامت اثر آه از دل کشید چنین گفت از درد دل ایگریم بدامان رجعت بوشانی رجم بپوش
 بوپن کنه در پذیر ز مادر که از ز مادر سیکه هنوز مناجات نام شده بود که ناکاه از کوه سواری نتره کنان
 غویان جوشان و خوشان پیدا کردید که آنار و آنگی از چنین مبین آه پیداشمیری چون ما نودوست
 گرفته پوست پولرسی بنایه که صید کرده بوار و دیگری در تعاقب و پرچه از پوست آن میر بویک خاده بند کرده
 برسم علم بر آن دلاور گرفته میاید چون بیگ نظر کردن دیدند صاحبان بود همه در شادی آمده یکی وقت گرفته
 از جابرجا استند اما چون صاحبان از نظر میدان افتاد دید که مردی در سینه براتی ن نشسته بچوشت کرد
 در غضب کردید و ب که کتک و کرده رسید چنان پیش نیزه جانستان بوی آسمان گرفته پرا اند که چون
 کردکان از تابه آسمان جوخ زنان آمده مقدار هشتاد قدم از مرکز میدان دور افتاد شاه منصور عجب کرد
 دانست که شاه سوار است و بدهیز از سب فراده خازا بر او کرد گفت ای عیالی معذور میاید که در خدمت توقف کردم خان
 از شرمند که هیچ نیک گفت بدرون در آمده نیزه ایستور چاکو ایستور چاکو که بایستور چاکو ایستور چاکو
 سدر شاه شد شاه گفت این توره اندیشه قتل تو داشت ایستور چاکو ایستور چاکو که از من بی طرش غیا نرشته تا ازین عتقاد
 بچوشت گفت بچرم تو چوشت کرده ای ایستور چاکو ایستور چاکو که از من بی طرش غیا نرشته تا ازین عتقاد
 تحقیق تو بوده شاه او همه گرفت ایستور چاکو ایستور چاکو که از من بی طرش غیا نرشته تا ازین عتقاد
 شاه گفته بود که شاه آن مطرف بر سر می نشیند از علم شاه بر دین چنانچه از زنده ز بسکه خون از دست میسازد

بعضوی رویداد رخ رفیقان چنگ کرده که در هر که آمد پیش شد هر چند که در خون دست میر ناستاد و عاقبت عزت
 کربان گیرنده فرمود آتش بیاید افزه خند پست خیزد آتش سنج کرده از سرهای که داغ کرد خون استاد آت
 امیر ناکارنده از نیت دکت امیر ناکار مجرب شود اما شکر فخره از اطرت رای صره که دند آخر میر قریب فرمود کابل
 مدو بیار قری رفت امیر چست یارن مقید بودند بالای که برامه دید که برف دم کرده زند که لشکر دشمن در زرت
 ماند امیر نیز رخ تره برید در آنوقت یا پرم نقشند گفت دست از غیبت مده ز کم امیر گرفته بالای که ماند شاه از آن سینه
 کر خینه بقند باز رفت امیر برشته از بالای سستان برآمد **داستان رسیدن صاحبزبان**
بهستان آمدن ایل از هر طرف بعد و امیر چون قری راه میرفت بناگاه باران
 بخاری در آمد آتش کرده نگر در پای خود میاید که به پیاده رفتن قوت بناگاه پر دشمن آتش بپیکری ز که فرامد در غا
 نظر کرده استاد که از ترس آتش کم میگرد و پیکر آتش بجنگ ده استاد بناگاه آذاری مد که نیک آتش میوزد پیکر عقب
 گفت آتش بار که دیکاه قری از اینجا برآمد و کس در زیر لکه گرفتند که برای نو برادر مار منگک تر ایند انقصه قری بر زنده
 گرفته روان شدند در شکر آذرنده مقدار ده هزار کس از قری بر رسیدند که کسی قری شرح واقعه خود را بیان کرد
 گفتند ما ترا شختم از واقعه امیر پرسیدند که قاری بیگ کردینان گفتند ما نیز در طلب براتیان برآمده ایم قری برادرش
 کرده وان شدند چون بهر یکا رسیدند از امیر خبر شنیدند حلقه گفت که آن پنج کس بهستان رفتند اینان نیز روان شدند
 اما امیر رخ رفقا فریب بهستان رسیدند و دید که سنگی عظیم را مانده اند به ستو خانه امیر جا که گفت شنیدند وارم که این سنگها را تم
 بر بالای هم مانند خانه از برای شکار گاه کرده است امیر اینجا فرامد از آرد و چیزی نداشتند جام است از این ششم و شست
 از نتایج رستم بود اما شل و پیلون در آنوقت نبود و پادشاه هند و ستان گادی و آگر کرده که صهر نرغش نکار شست بود خود
 چیده میگشت که آنجا رفت امیر گفت این زرقیت خداوند تعالی شما فرستاده برید که گوشت او را خوردند و او را هند خود بیاید
 برود اما کار از نوکلان کم کرده مودی بونت دشمنان هند و خواجه نوزده ششم بر اول هند و خواجه گفت من شایم که سلب
 ناجار گشته خودم و قبول کرد که این کار یکیش شختمین کرد آخر شرح واقعه را بیان کرد و ششم سلسله قلیح سپاه فرستاد
 بحر اجمار کس از طرف صاحبزبان را گرفتند با جا میر یکت کردن جابل برآمد قنقلک بیانه خت قلیح پیک بر لب چوی استاد
 بچرم فرمود که آب بد بچونیت که ابکام زید بهر آب پارمید بر داشته خونت از پیلوی امیر که ز قلیح پیک از آب پرید گفت او امیر
 بیکت گرفته بر زمین ماند او دست امیر بود و عده که در کار ششم رکنم نیز و او آمد گفت مرا بسند و خود معاوضه کرد
 اما جو فر میر تمور گفته است گوش تو گویم و تایی از ذکر آن قلیح پیک از بشر یا ششم گفت با خبر باشی ششم گفت مرا از تو بمنت
 میا و با میر تمور یافت کرده باشی قلیح پیک گفت خودم چنان کرد حرف امیر تمور گفته آمد بچونیت که گادی زند او را گرفته است
 قلیح پیک گفت اگر مرا دوستی باشد با میر که بد که من در وفاداری او جان بازی کردم نظم جو سلطان قلیح پیک صاحبزبان
 هم همیشه قتل زبان حکم شده همانم کسبت بشیر چون قلیح از برخت بر خور و شمشیر میگفت با منم بنده و صاحبزبان
 زیانم گفتا که ای نندم شکان عهد ز خودم کرد ترا و در میان ششم بختت نتم نیز ترا ز قلیح گفتا که ای بی خود

بازد

به از مرد باندها ن قول مرد اگر اده ماند بفرق سرم اگر برف ن زهم بکرم ز خونم اگر موج طوفان کنی اگر خانان جلودیر کنی
از عدم نکر دم ز نامو پسنگ و فایز بر دوان بود روز جنگ هم گفت در چرخ خون بسطید ندانند کس آنجا که چون بسطید
به شکست عمد زجان در کشت برینگی ازین خاندان در کشت القصه زبان هر چند نصیحت کرد که از عمد خود بر کرد آن
مرد قبول نکرد تا فرزند ان او را در نظر او قتل کردند از قول خود کشت زبان خشم گفت امیر تو ترا برینگی کرده است که
اینهمه جان بازی میکنی گفت مرا هیچ بکنی نکرده اما بنحو اهرام که عمد خود را شکم القصه او را شهید کردن بعد از ان خود را
بر قبل نشسته بر سر صحران آمد امیر از قتل قبیح جز یافته کربان شد آن روز زبان چشم کرمی بدت داشت که هفت برینگی
مین بودیم روز بیجا نیاختان که امیر بود عهد کردند چنان مین از جبار نکبت که بر در آختان رسیده جمله کرد امیر بکشد آن
حایل بودند قدم پیش نهاد کف خود را در پهلوی مانده استاد مین فرطوم بکشد امیر عهده زور کرد امیر را نخواست
پهرون کشیدن تا بچند اینکه فرطوم مین کند شد جوس زده عقب کشت زبان خشم پاده شد آن کز یک دشت آمده جمله کرد
امیر بکشد از دست او ر بوده بر کف او زد که شکست بر کشته فرمود که بر طرفت خانه نیمه بسیاری توده کردند اش زنده
آتش شد زده روان شد امیرت رفیقان حیران بودند امیر گفت رو بچرا ب عاباید آوردیم در مناجات شد بچرا
استاد کوید نظم چنین گفت آن شاه کردون وقار بوقت مناجات ای کردار بخاتم ز آتش بد چون مین بر خیل
خود و بجهیل خدا یا شور دل شفتگان بگیری کون دست در مانده کان خدا یا پایی که از جان دل زنده
درم کز آب گل خدا یا باغیان ناقوس در بیانک صلوة من النوم خیر بغیرا دستان آتش نفس بتاثر آواز من
ز ابر کرم قطره برفشان بخاتم بد ز آتش روزمان هنوز مناجات بدرگاه قاضی مناجات با تمام رسیده بود که
کردی از بیابان بر آمد سواری پدا شده میآمد نیزه بدت دشت چون از اثر آتش خبر یافت از کب فرود آمده
در زیر شکم آب دشت مطهره را از مشک پر کرد و چری در مطهره انداخت بر قاش زمین آویخت پشت نبی را جلگه
کرده بیکاره چون گرفت بر شجبت خود پاشید بر آب نوار شد آن مطهره را گرفته بر کرد در جلوه داد هر سو ب کرده
فریاد میکرد و کسی نمیدانست که چه میگوید اما جارت آتش فریب آمده بود که امیر را هلاک کند بناگاه قطعیهای بر پشته
باران باریدن گرفت آتش تمام منورده شد معلوم آفرید که دیده کرده بوده است باز کرد بر آمد هفت علم پدا شد کنا
کشیده لشکر جنای بر آمدند آن جو ایگله آمده دیده کرده بود و قاری اناق بود چنانچه در بالا معلوم کرده بودیم که قاری
بطلب ایل فته بود با و جهور و تعابو غلاقات کرده بود و ایش ناز ابا بل فوجین و نترخان آمده اینوا قهر را دیده
یده کرده بود امیر را مناجات داد اول ایل فوجین دو اند سول لشکر زبان خشم برداشت ایل ترخان او نک لشکر
بر دشتند تعابو فاعلم را گرفت او جهور از زبان خشم را فر آورده آورد لشکر او کر نیخته بیستان رفتند اما سردار
نجدت خان و صحران آمدند بر درون خایه سنگین نشسته بود طبعش از ایل کاهیده بود اول در آمد و نکران
بایشان روی خوش نمیداد سرداران قبیل از او ناخوش مروت میکردند امیر صحران در پهرون در سها بود
به که م دلیر میامیکرد و گفت معذور میدارید که خان برینان است از جهت نازیکه بر شایان دارد و قیاس حقوق

پدران چنین ملاقات میکنند از خاطر ایشان میرارد از هر طرف ایل اوس رسیدند خان را ملازمت میکردند از هر
 طرف باز میفتند اما زبان خشم را آوردند با میرامیر اول داری داد که من ترا شفاعت میکنم کسی آمد که چشم را
 براتی خان بطلبه امیر قمری را بزیان چشم همراه کردند که کنه او را با بخشند چون دست امیر آزر رسید اد پرون
 انچه نسکین که رسم کرده بودند شده بود خان درون خانه بود قمری زبان خشم را آورد و عرض امیر را سا بند بر فغان
 دشنام در فرمود که در نظر من او را سرزیند مقصدش آن بود که هرگز سخن صاحبقران پیش نزد قمری برآمده و قمری را
 گفت امیر را بجای طر رسید که در مردانگی پجاره را وعده کردیم که بجات خو ا هم داد چگونه او را بکناریم که قتل کنند از آن
 خود خواسته نزدیک خان آمده او را شفاعت کرد براتیان در حال فرمود امیر تیمور را که بید ملاک کشید کسی را ترس
 بود که او را که بجای طر رسید که او پادشاه است حکم او تغییر نیاید اشارت کرد که بیاید مرا که بید همراه زبان خشم
 پرون آوردند سرداران قبيله امیر جا که میرزا سیف الدین او جفا بباد شفاعت صاحبقران آمدند همه را امر ^{بقتل}
 کرده در شورشند تیغها از نیام بر آوردند که براتی خان را میکشیم امیر تیمور را پادشاه میکنیم براتیان از کرده چنان
 شد که بخته نیز امیر پناه آورد گفت زبان خشم را بخشیدم بار دیگر امیر ایل را براتیان آشتی داد زبان خشم
 بسهستان در آورد خطبه و سکه بنام براتیان کرد از آنجا بمیان ایل آمده و در فکر جمع کردن لشکر شدند و دست
 رسیدن صاحبقران بولایت بلخ و قتل قمر الدین چپه سرداران ایل جنجای شنیدند که براتیان را
 گرفته آوردند قریب کوه بدخشان جمع شدند مثل امیر موسی جلایر و امیر بازند و شیر بهرم و چون امیر یادگار و امیر تیمور
 ارلات آمده خان را ملازمت کردند چهار هزار کس از ایل جمع شدند آمده در کینکاش نشسته گفتند سخن بسیارید که
 بجان موسی رفته از لشکر خبر گیری کس از خوف جنباز نکرد و خبر خود صاحبقران آشتی را کرد و توغرا از ملازمان
 همراه شدند یکی از ایل ترخان دیگر از ایل ایکی روان شدند قریب به بل بدخشان رسیدند در کوه کوه بجا برفتند
 بناگاه بمت کس از خا اولان اوزبک در جواب ایشان نازا گرفتند رفیقان ترخان لعل داشت در دهان انداخت
 خود را امیر راج دو رفیق بر بستند یکی پر اوزبک سپردند باز برسم آلان کری رفتند پر اوزبک بر لب دریا آو
 بر که ام لکه کرد در ترخان را گفت مگر جو اهر خورده آن حد را نگار کرد اوزبک گفت اگر شکم تو جو اهر نیام گفته
 اشکم آن پجاره را پاره کرده لعل را گرفت ایکی از بجم اینوا قوه قالب تپی کرد پر اوزبک بر لب دریا آمد که
 لعل را شوید بعد از آن امیر را قتل کند امیر شاه نقشند گفته زور کرد رسن کننده شده است رسید دید که شمشیر را
 در پهلوی خود نهاده لعل را میگوید اوزبک امیر را دید تیغ انداخت امیر از بند دست او گرفته تیغ را در پاره و فرقی او
 زد که پاره شد بر لب او سوار شده دوران شد اما میند نبت که راه که هم باشد بر بلندی بر آمد دید که لشکری
 فروز آمده اند قریب پناه هزار کس از بل بدخشان گذشته پشت بد ریاده داده اند بمت یک علم نشانه بمت یک علم
 جماعه ای آن اوزبک را شناسانند گفتند سب فلان بجا درست امیر را گرفته بخیمه زرنگاری آوردند امیر را
 سپاه چپه اند قمر الدین مع سرداران ایل چپه شنیدند که سپاه جنجای کرده آمده اند قمر الدین مع سرداران

از امیر پرسیدند که جنای جزرداری از سپاه او صاحبقران را ند پری بخاطر رسید گفت مقدار دود کس است
 آمده فراوان شمارا کرفتند فراوان شما گفتند که ما نکشید ما خون بسایم هم کس بر بل بدختان بشکر قمرالدین
 فرسید جز کفاری ما را برداشان زردارده مایان را از شما بگیرند هیچ کس نیاید آخ فقیه منهدی شدم
 اگر مرا کشید پشمان میشود قمرالدین گفت اگر تر کشیم اینم همراه کنیم بر آن فراوان مبری میر گفت خوب
 ا لقصه سارلق و کینکس ابد هزار کس همراه کرد امیر قریب بشکر خود رسید گفت در پس این کوه اند شما کشید
 دوس همراه کیند جز تحقیق میکنم که غافلند یا آگاه چون امیر خود را با ایشان گذاشته بود دوس همراه شد
 از کوه فرامند امیر را چه نداده بودند در غلغلت منج بی از گرش گرفته چنان زد که قلند دیگری کرخینه میرفت که
 افتاد دورا هم قتل کرد آب لباس هر دورا گرفته بشکر خود آمده شرح واقعه را بیان کرد در حال سیاه
 جنای سوار شده وقتی رسیدند که در پس کوه شکر اوز بیک بر اکب خود دیم داده اند بجز خواب بجز سوار
 یکی حمد کردند قتل عام عجیب شد سارلق بخاری کرخیت هر که میرفت به تیر میزد آخر او را کاه دودی کرده کرفتند
 او را نیز قتل کردند از ده هزار کس میت نفر کرخینه آمدند واقعه را بقرالدین گفتند اما سپاه جنای چه بسیار
 افتاد بعد از آن امیر کثرت سپاه دوز بکر بیان کرد پید لایکه بودند در اندیشه شدند امیر موسی جلا گفت
 زور ما سپاه چنه نخواهد رسید هر چند صاحبقران دلاری دادند قبول نکرد تو ب را ویران کرده هزار کس
 از شکر برانده راه فرار پیش گرفت شکر باطن شد هزار کس که بر جانب رفته دو هزار کس بصاحبقران
 ماند حیران دل نگشته شد این دو هزار کس بفرمان امیر بودند در وقتی که همه بر بالای سبزه ها جلوه های آب در دست
 کینکاش میکردند امیر را واقعه کند آفریزی از عینب بگوش او رسید که ای امیر تو را بر خیز که مر ترا طوفت چون
 پیدار شد از حصار مجلس رسید که شخفر مگر چنین فریاد کرد گفتند مایان هم نیز شنیدیم امیر گفت این است
 صالحه است امیر دم بر خیزید بگرم تکیه کنید بخدای هر که ام شما یان دوشاخ در پهلوی آب خود بر بندید زیرا که
 من گفته بودم که سپاه جنای صد هزارند اگر چنگ عبا از سپاه چنه پسندد با کشند چنان مر باید که رویم در
 نماز شام باشد که در مارا بو پسندد و ما را ندانند آن دو هزار مرد در دانه بفرموده عمل کردند بند های شخ را
 وقتی صبح میدروان شدند قریب نماز شام بود که رسیدند بیکبار سپاه چنه این طهارت را دیدند هر اسی در دل
 ایشان پیداشد که جگرده از دریا گذشته آرام گرفتند آن شب صاحبقران بیاران گفتند که گمان
 میبرم هر اسی در دل چنه اضافه است اگر فردا احوال ما را دانند قباحت میشود جلا به ضابطه اند فکر آنها را
 باید که کرد پانصد کس همراه خود گرفت جار که ناگرفته بالا بالا ای آب رفته از دریا گذشته فرمود که همه بگریزید
 در بالای کوه اش کیر اینده که ناکشید با فمانده شکر از جانب بل سر کرده روان شدند سپاه چنه روشنا آنها را
 دیده پنداشند که مد نمازه از جانب کوه آمد در کیز شدند صاحبقران دست نقبل نهاد امیر بیک شکر خود را در دست
 بر افغان او را به تیر زد تو یکان نین صاحب شجاعت بود قریب صبح بود خود را بجم دارخان رنجا اورانجای

بلقی ز دامان سیرالین که بخت بیخ آمد مردم دروازه پوشانند و راه را راه ندادند برآمده شمشیر خون زدند و
 غایب شدند پسند که فرد با زنده است بصاحبقران نامه فرستادند که با توقف خود را رسانید امیر موسی جلایر از کوه
 پشمان شده آمد امیر شنیده بپراق خان گفتند او را که نشاندید امیر بغوش رفت براتیان بر غم امیر که نشاند
 نوازش کرد امیر در غضب بر سر امیر موسی روان شد او شنیده در کوش خانه که بخت بر آمد روان شد امیر بهرام
 را که خلا فرزاده او بود فرمود که رفته او را بیار امیر نیز دو خان آمد گناه امیر موسی را از امیر درخواست کرد امیر از انون
 ترک نداشت که بشیر بهرام کوی که امیر موسی را از راندند که صاحبقران بخشید ذوالنون را عداوت قهر
 با امیر موسی بود با و فریب رسید که بشیر بهرام جلو او را گرفته میآید او پنداشت که حکم به قتل او شده باشد تیز کرد
 او زد که سر او پرید امیر ذوالنون گفت چه گشتی کنه او در بخشیده بودند بشیر بهرام گفت من چه دام تو تیغ را
 برهنه کرده آمدی هر دو منافقانه کرده بخدمت خان و امیر آمدند براتیان با امیر گفت البته بفرموده تو است امیر قسم
 کرد و خان گفت تو فرموده باشی بده بشیر بهرام را که قتل کنم امیر قبول نکرد براتیان با امیر کینه گرفت اما بیخ نخواست
 گفتند که ناکه نامه مردم بیخ آمد بزودی براتیان مع شکر جانب بیخ روان شدند اما مردم بیخ تادیه که بشیر
 بر آمدند براتیان بیخ در آمده بر تخت نشست بعد از آن برود قمرالین میفشدند امیر فرمود که کسی او را زنده
 بیارد هزار دینار مع میر شمشیر بدیم بعد از آن روزی براتیان مع امیر شکار بر آمدند امیر باز فکری را راه
 باز آمده تاج از سر براتیان ربود زیرا که علی در میان تاج بود و خوردند آن گفتند آخر سر براتیان و بیخ
 بدست صاحبقران بر باد میرود زیرا که باز از امیر بود خان در غضب بکوه باز را به تیر زد تاج از چنگ او جدا
 افتاد و مردی را به رون جاه روان کردند تو قف بسیاری کرد بعد تاج را بر او داد امیر سب تو قف را
 بر سید او گفت بکافق تاج اجمال شد امیر حرف او را قبول نکرد گفت در حق او آنچه البته کسی بهت افردی که
 در جاه در آمده بود او را کافق بکشته مر و اید و کتبی یافتن مضمون آنکه از نزدیک من که فرالدم ای
 تو قیومر خان در جاه قبلم البته کس فرستاده مر او بر امیر بر افرد که در گفت که راست کو آخر گفت مردی در راه
 چاه گفت فرالدم مر شده مر و اید داد و عده بسیاری کرد که خط مر امیر قند بود مردم به بهارت امیر صاحبقران
 بختین کرد براتیان گفت او را از چاه بر اید بکس از ترس بند را آمد خان گفت امیر تیور در اید صاحبقران
 خوبت گفته سنی در کربت مردم منع کردند که خان تو عداوت دارد امیر قبول کرده در چاه در آمد چون بچهره
 رسید زیر چاه تاریک بود قمرالین تیغ انداخت امیر چنان پیش پای بدست او زد که او پریده افتاد امیر خود را
 بالای او پرتافت هر دو دست او را محکم بر بست امیر در میان او رسن بسته فرمود که بالا کشیدند امیر از بی
 بر آمد امیر گفت جقدر زور داری گفت اگر قیل را از دوش بگیرم راه زود فرمود قیل آوردند دم خیل را گرفت هر چند
 قیلان سوگر در راه نرفت مقصد امیر آن بود که مردم نماید که چنان هنر بر او گرفته ام امیر گفت طلب زمین مصلحت
 گفت فرما تیغ مرا بیارند گفت آوردند گفت فرما که مرا کردن زنده هر چند منع کردند قبول نکرد گفت انون بخت ازین

برگشته است مردن او لیست القصة او را کردن زدند تا مر سپاه جغتای بخدمت خان و صاحبقران رسیدند
 خبر تو قیوم خان آمد که قرالدین را قتل کردند و ز فکر کار خودند اما در وقتی که قرالدین از چاه بر آوردند امیر از او
 پرسید که اصل تو بخاری بوده جو انانتر اشیده افتاده نظم بدو گفت صاحبقران کی نزد ترا بود و صنعتگر می شنید
 بسی خوب نخته خوشبخت جو انانچنین نام ترا شنیده چنین گفت رفقه قضا قدر نگردت در بکرمین اثر بدو گفت صاحبقران
 کای امیر طلب آنچه خواهی ز خاتم بگیر قرالدین گفت که ای ذوالنهن کبش متع بر کردن بزین طبع دردم از خان حیران
 بخون غلظم از متع بر آن تو کموسار کردی و بخت بلند جو شادم که کیر داخل در کند جو یکسان نو و بخت بخت نیاز
 اجل بد که از زندگان شمار بر گرفت در دل تو لاندنشت دیگر باره دولت گمان داشت جو بگذشت دورت این سبب
 دیگر باره دولت نده ترا چنین است رسم سپهر برین دیگر بر بندار و جو ز بر زمین و داستان چنگل حسب
 قران در گذر تیر میز با سپاه اوزبک القصة خبر فتح ام البلا و طبع تو قیوم خان رسید خان بمباران
 شکر میقدت سید انار طلب کرد نامه نوشته بچایب پنج خدمت بر افغان و صاحبقران بر رسم رسولی فرستاد صاحبقران
 شنیده بخت سید اتا پنهان بر آمدند در تل قوشخانه ملازمت کردند گرفته پنج در آمدند با پسر خان فروز آوردند
 بعد از سه روز کوشخانه را آرزو شدند کوش دادند نامه را در دیر بلند خاندن گرفت نوشته بودند اول نامه بنام
 هادی کراهان بادیه صلوات را بهدیه میدی من این بشرف محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شاه راه اسلام شریف
 دیگر عرض از منطوق این کلام سعادت آنکه مادرم بشرف شرف شرف با سلام اکثر از سپاه ما همه مسلمان شده اند
 خوب است که تمام مردم جغتای تو کرمی ما خستیا رکند بر افغان والی عهد ما باشد تا مفرد در آسایش باشند صاحبقران جو
 داد که از اسلام بخش میکنند حال اقرب دوریت سال است که پدر ان مادر اسلام شهادت پذیرد مسلمان شده اند
 ما سابق بنما شرف داریم اگر در احالت میگویند جغتای خان اصل است جو جی خان اصل شامت هر دو پسر ان
 چنگل خاندن دیگر آنکه فرزندان جغتای خان از اوزده پاید میدهند اصل ما از شما زیاده ایم جو که ز شما انصاف
 میکرده باشیم سید اتا میگویند که من هرگز در فصاحت در نمانده بودم قوم اوزبک را بشنید زبان مسلمان
 کرده بودم مگر در نزد امیر تیمور که فرمودم این جو ای آنکس بود که اکثر میگویم که اگر در وقت پنجم صلی الله
 علیه و سلم بودم هیچ اعواب را بزبان مسلمان میگردم آنقدر فصاحت خود مغز بودم اما با امیر تیمور
 در ماندم القصة صاحبقران سید اتا در حضرت در داند این بسم قند آمده جواب نامه را چنگل اوزبک
 تو قیوم خان بصدر ز اوزبک بوار شد جان تو را تالیق قاتعین را قر اول کرد اما امیر از پنج بر رسم
 قر اولی بوار شده بجایب تیر میز روان شد بدو هزار کس آمده از دریا کند مشته بر لب دریا فرامد چهل نفر
 پیشتر قر اولی فرستاد خود بر لب دریا آرام گرفت اما جان تو را تالیق به پنجاه کس رسیده از راه دیگر
 گذشت که قر اولان امیر خبر نیافتند بدست شکر اوزبک هلاک شدند اما قریب پیشین بود که کرد بر آمد سپاه اوزبک
 پدانش شکر صاحبقران غاص خواهد بودند که سپاه اعداد رسید سر ایبه شدند امیر صاحبقران در حال نوت

در بر کرده شمشیر در کمر بست با ب عظیم سوار شده لشکر جنای با یک زد که ای مردم آنچه که در اید در کشتی اندازید ای
 بر جان کسیکه خاشاک کی بال خود بر تا دو بعد از آن ستر راه سپاه چنه را گرفت از هر جانب بست میسی رسید و
 صاحبجوران دب بر لب کرده خود را رسانده پنج کس ده کس رفتن کرده میبکشت باز بجانب دیگر حمله میکرد هرگز نمیماند که کسی بوم
 او ضرر رساند تا بر جدیکه همه در کشتی قرار گرفتند تا راه مویله از سر عکس کم شد و از مال ایشانان خاشاک بدست نین
 نماند کشتی که بر میان دریا رسید امیر حاجیوران خواست که بکشد مش کرده از دریا که رود جان تو رفت ای سپا
 اوز یک هزار ناموس نیت که یک آدم انیمه پیدا دی کنز این بکفت دب کرده نوره کشید کفت که ای جوان جنای
 باش که از روی جنگ تو درم حاجیوران کشته بر ساحل دریا بر آمد هر دور و دور و شدند بنا که اسب حاجیوران
 بر یکی بر لب بود و فرود رفت اسب امیر در آب رفت حاجیوران نیز افتاده بود جان تو بر حسته بر سینه حاجیوران
 نشست اما لشکر جنای آن طرف دریا کشته در مناجات شدند جان تو ریخت که تخر خنجر حاجیوران
 ماند قنار تنگی از دریا سر بر آورده جان تو را کشته بد ریافت این از اقبال حاجیوران بود اما هر خود
 بد ریازده شناوری کرده فرو ماند نزدیک بود که آب امیر را فرو برد که ناکاه اسب عظیم از دریا سر بر آورده
 از نزدیک حاجیوران روان شد امیر بال اسب را گرفته بر آمد القصه توفیقو جان آمده بر قلعه نیریز درآمد
 از این جانب بر اقیان رسید فرو آمد اما لشکر اوز یک بسیار بود لشکر بر اقیان کم بود حاجیوران لاری
 میدادند بر اقیان حسیب کنده فرامد جس روز هر دو لشکر در لب دریا نشسته بودند بچوقت جنگ نیکو دندان
 وقت عین گرفت بود اما امیر ز سیف الدین حکم کرد که اسال پنج کوب در برج جوت قران خواهد کردن
 طوفانی بدستور طوفان نوح خواهد شد جمعی کثیری در آب غرق خواهند شد اما عین آن بود که بخان جنای
 حکم کرده بودند شانه سوزان لشکر اوز یک نیز چنین حکم کرده بودند قنار ادر وقتی که آفتاب در برج سلطان
 عین که ماو شدت هو بود هو اچنان سرد شد که کویا آفتاب در برج جدی آب دریا چنان بخت که اگر کوی
 در بالای او میماندند میر داشت سپاه اوز یک مردم جان سخت بودند سردی عادت کرده اما سپاه جنای
 گرمی و سردی نادیده رجعت کرده بچ رفتند هر چند حاجیوران منع کردند تا بر جدیکه بر اقیان نیز از شدت سرما
 صحت کرد و هزار کسی که حاجیوران اعتمادی داشت سردار آنها مثل امیر جا کوی بر لاس امیر مویدار لالت امیر
 امیر حسین جان داری قاری آق و هند و خواج و شیکا امیر ز سیف الدین قنار و غابها در امیر اولجای تو لاشن
 امیر بایزید جلایر زبان خشم سمت از این جمع باقیماندند اما سپاه اوز یک دیدند که لشکر جنای طاقت سرما
 نیادده هستند سپاه اوز یک بروی بچ خاک ریخته سوار شده طس جنگ زده کرنا کشیدند حاجیوران بیارن
 کفت که وقت ناموس ننگ است ازین قوم بد بخت روی تافتن عارست اگر کشته شویم شهید خواهیم شد شما را
 نیز بروی بچ خاک بریزید سپاه جنای ناچار حکم حاجیوران عمل کرده خاک میر بخینند نظم چنین کفت حاجیوران در نیر
 باشک باه دل بر زدود که ای قوم در مانده دل پذیر و لمن رفته از دست پاران اسب دو صد سال باد اجرد ما

درین ملک بودند بایش جابه ز کفار چته شراری فروخت همه کور اجداد مار ابوخت کنون وقت ناموس نکست نام
 با عشرت عیش با دهرم سینه بد در و در طم نام نک عرو شید در قتل و چون بنگ کنون رفته ناموس آید بدست
 که از وطن تاجک در مانگت چنین گفت بر دشمن جانینان ذوب و خود را چو شیر زبان القصه یاران از دلای
 صاحبقران در سینه شده یکی را کشته سپاه چته از دریا کشته دست بغارت بردند امیر بر سب عظیم سوار شد
 لباس سیاه پوشیده شیره کنده جمله کرد سپاه چته کر نیجه بر روی بخدر آمدند امیر علم را بر قاری داد که اگر برست
 ریش آید از لب دریا دور شو چنگ در بالای سنج و غنچه از هر جانب صاحبقران که جمله میکرد سپاه او زبک
 میراند تو قیتو رخاں پرسید که این بوز سوار کیت گفتند امیر تو رست گفت کسی نیت که مر او را بیاد دظونیک
 قناد گفت اگر دختر خود تو مان اقا را بدی من رفته سراور ابا برم طرفیک را در تقابل هزار کس میدهند
 اما این حرف بخان کران رسید هیچ گفت او دپ کرده بمیدان اند گفت امیر تو ر در یک است که با و از در
 چنگ دارم اما تو مان اقا در دامن کوه بود چون آمد بود با و گفتند طرفیک ترا
 طلب کرده است بسیار در چشم شد زیرا که طبع او هر شوهر را قبول نمیکرد با درش گفت میخوامم که بود خود
 بر سر کوه بر درم چنگ را بونیم اما برف مر بارید القصه بر بلند ی بر آمده دید که طرفیک با امیر صاحبقران
 رو بروند شمشیر امیر را نکت زخم بر سر صاحبقران زد و ببلوغ از سر سیر برید سر امیر بر سینه شد دوم بار
 میخواست که تیغ بر فرق صاحبقران زند تو مان اقا را بصاحبقران محبتی پیدا شد تیری از پا نقد قدم
 نصبت کند وقتی که امیر از کار رفته بود دظونیک میخواست که کار امیر را تمام کند از اقبال صاحبقران تیر
 بر سینه او رسید از سب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود در وقتش خواهد معلوم شد
 القصه صاحبقران بخروج شده بر علم کنت سپاه چته یکی جمله کردند صاحبقران فرمود که شب تیر کردید
 لشکر چته بالای و لشکر امیر بلب دریا بود اما امیر زسیف الدین هر زمان میخواست ای لشکر جفای و سینه
 خداوند تعالی در فتح کشید گفت امیر ای برادر ما از هیچ جا امید مدد نداریم چگونه خواهد شد میرزا گفت امید
 از کرم خداست بناگاه بر فیکه باریده ایاده بود سوا بکث د آفتاب بر آمد میرزا گفت در جوار آن کوب
 از هم گذشت وقتی که بود هدای عجیبی بر آمد جوس جوس کرده یکی سنج شکست از صد هزار از او زبک بود هرگز
 یکی عرق شدند قول منجان درست بر آمد اما تو قیتو رخاں بده هزار کر نیجه بر فند رفت اما سپاه جفای
 لب لب در با مال گرفته تا کلیم و جبار جوی و خازرم میرفتند اما در زمان عبد الله صند قریافته بودند
 بر از تنگه و سگ تو قیتو رخاں داشت القصه براق خان کس فرستادند که خدای تعالی بر میان طغوز
 حضرت قمر که با این باب تصدیح نماید بر افغان آمده دریا کشته فرامد داستان فتح قرشی
 بند بر صاحبقران آمدن تو قیتو رخاں بر سر ولایت قرشی حضرت صاحبقران لشکر خیرا
 شکست دادند تیر میرزا فتح کردند جمیع اعرای نو یان و تو مانات و هزاره جات کینکاش کردند که مردی

باشد که رفته قرشی دستگیر کند آنجا فرایمورخان فرزند تو قیوم خان حاکم است بیج کس خستبار رفتن نکرد و صاحب جوان برسم
چکینه خانه از نو زده از خان فایحه گرفت چهل کس از رفیقان شفیق درین سفر همراه کردند از تیر میز بر آمده بر راه
دشت روان شدند بعد از طی منازل دهنه از دور نمود و در شد شبانه امی بکوش رسید قاری را دستا دند قاری
پایده رفته بعد از ساعت آمد گفت بقالان قرشی اند که انکو میسیرند همه ایشان از میشتا سم گفتند بقالان را غارت کنیم
صاحب جوان قبول نکرد گفت ما بدعوی تیر ملک مدیم نه بغارت نخواستیم بقالان و اخویم باه اقصه
صاحب جوان توکل کرده طاقات کرد بقالان از دهنه بر آمدند اما در دهنه کس نبود مردم قبل بودند یاران نهال
در دل هر امی پیدا شد قاری پیش گذشت یک یک نام بقالان را گرفته واقعه را گفت بقالان آمده امیر را ملازمت
کردند امیر از واقعه قرشی پرسید بقالان گفتند فرایمور طلب بجد وارد صاحب جوان پرسید که مردم خاها ن آل خنی
هستند بقالان گفتند همیشه شما مردم را دعای میکنند از ظلم چنه دلگیر شده اند آفرند پیری بخاطر صاحب جوان رسید گفتند
در یک کجا به در آید بقالان جلو آب را گرفته در شهر در آید اگر پرسند گویند که انکو است در خانه در باب میزند مردم
اتفاق کرده سپاه چته را از قلعه زده بر ارم اقصه بر همین سخن مقرر کردند اول سب عقیم را پالان کرده صاحب جوان
س قاری سوار شدند اسبای نیکه کاری بود پالان کردند هر چهل کس کجا بباد آمدند بزرگجا بیابانهای تاکرا پوشیدند
اما صاحب جوان مقرر کرد که بدروزه واقعه زوی بد هر آدمیکه کجا به نکل است در بدیده سنهای کجا به در ایزد اقصه
از دروازه قرشی در آمدند فرایمور بنوع ضبط کرده بود که هر کس میسیرند پت میگرد بقالان آمده پته های خود را انوشه
در آمدند مریا لیت بخانه از باب میسیر شدند موهتر که جالاس را در خانه اند آوقت نوبت بود فرایمور جاد در زنده نشسته بود
بنا که بقالان قطار شده در گذر شدند صاحب جوان مع یاران مکمل از درز کجا به نظر میگردند پراوز یکی صاحب بصارتی در
نزد فرایمور بود گفت در درون کجا به بالانته آدم است گفت چگونه دستی گفت کجا به در سلوی سب حسند دیگر انکو را
انچنین میگویند مردم باوز میگردند او بدم تیغ قسم یاد کرد که آدم است خان بقالان را طلب کرد و ننگ از روی بقالان کند
مردیکه پره مردم بود پیش گذشته حرج بسیاری گفت مقبول شد فرایمور فرمود که یک کجا با یکشا بند استاد بقال فرود می
کرده کجا به در صاحب جوان بود پیش برده بکشای کسیکه کجا به را کشد امیر صاحب جوان خزه زده جسته تیغ باوز که شمش جدا افتاد
بقالان یکی دستار را بر بدن چهل کس یکی دولت دولت بر اتقان جنای گفته نوه کشیدند شوری پیدا شد در طرف فرایمور
دو هزار اوز بکانه یکی چهل کس جمله کردند صاحب جوان مثل شیر ثیمان در رخانه بود مردم تماشا استاده بودند قضا را پای قاری
غریبه افتاد گرفته بر بستند یکی اوز قاری را در زیر دیوار گرفته استاده بود دعوی تا قاری بر شناخت چون اصل قاری فرزند قرشی بود
عورت تقاده را بر پیش کرده بر سر اوز یک زدی و قاری را بخت داده قاری باز صاحب جوان رسید در افتاد فرایمور در زیر علم خود
اسباه داشت این چهل کس مثل عقده بر زمین کجا جمع بودند آمده گفتند که عورت چنین کاری کرد فرایمور را که گرفته بیاید اند
بکن رفتند آن عورت کربخت ضعیفای آن جمله را بیاید مردم آنجا جمیت دست داد یکی هجوم عام کردند از سخت اوز خو غار
مردم ده ده گفته روان شدند هیچ کس به بغبارا بر نرسد کرده مردم چته را زدن گرفتند دو هزار اوز بکرای قتل کردند فرایمور کربخت

بحکم سرای قبل شد مردم آمده رکاب صحرا را بوسه دادند قرایمور سه روز در جرم سرای قبل شده چنگ میکرد او از یک نژاد لرکی
میداد که غم خورید نامه بفرستد برای خان فرستادیم و بیدم بامد میرسد اما مقصد صحرا حیران آن بود تا آمدن لشکرش قرایمور را
دستگیر کنند اما قرایمور برتر از کوه میبازد خست بهر تیرالته حدیر از زمین مراندخت بناگاه تیری از هوا بر سینه قرایمور رسیده او را
بند دروازه افاده کرد و او همان بود که پسر قرایمور از درون تیر میبازد خست از تقدیر خدا باور سید بر این از اقبال حیران
بود که اکثره بخت او بخین روی میداد القصد جرم سرای را گرفتند صحرا حیران اهل و عیال او را بفرستاد و چون قرشی فتح
شد صحرا حیران نامه بر افغان تیر میفرستاد که البته بیایند ما بخیر این هنگامه تو قیو خان رسید تو قیو خان از سر قند بخار
از بخار ای قیو قیو قیو روان شد فرود لایکه در موضع بدین بودند خبر صحرا حیران آوردند که اینک خان جتیس لشکر بکران رسید صحرا حیران
فرمود در بند قرشی محکم کرد مردم همه عهد کردیم خوردند که بر سر اهل عیال خود جان بازی میکنم بعد از آن کردی بر آمد لشکر او
فوج فوج و سبیل فرود آمدند بخوار غلان علم قلم شد آمده بدروازه تو کفر آمدند قریب نصف روز جمع لشکر اندازان بر
تو قیو خان مسیبت بود و جمع او از یکیکه ستمان شد بودند در قریب قیو قیو خان بودند قرایمور در گردن آمده در جمل طاق قرشی فراموش
شبه قیو قیو خان نامه از برای صحرا حیران فرستاد که از تقاضای مسلمانا اگر خواهند ما از جانب ایشان بیدر تیغ کشید چنگ کنیم اگر
صلح و در خاطر دارند صلح بایم صحرا حیران لباسی بفرستاد و گفت کار از صلح که نشسته دیگر آنکه ما را مددشان در که نسبت بر آنکه
پدر اگر که فریاد بر افروخت که یاری بیدر کند ما بخوایم که ایشان بیدر خودهای شوند ما مدد از کرم خدا بخوایم فرستاد
رفت تو قیو قیو خان گفت القصد خبر صحرا حیران رسید که بر افغان مسیبت جتیس میبازد اما از خوف سپاه او از یک
غیر تواند آمدن زیرا که او از یک منج جاد در برابر خندق قرشی و خورشید نه در جهت قلعه مثل نمکین حلقه کرده اند صحرا حیران اندیشه
مندی نامه نوشته بنزد تو قیو قیو خان فرستاد که لشکر جتیس از روی جنگ از اند خان بنوعرنگ کرده اند جای میدان روی
نیت اگر نترس عیب تر نشیند ما بر آمد میدان و در روی کنیم اگر زور ما زسد اطاعت کنیم قاری نامه اگر قند بشکر چپه در جتیس
قصد او کردند او گفت رسولم رسالت آمده ام قاری بکنار خود که خان آمد بجان معلوم کردند قاری بر طلب کرد و بخار که در آمدند
خان بر پوست نختی نشسته جمردت بر بسته ستاده اند نامه را داد گرفته بر مضمون نامه و گفت تو قیو قیو خان گفت ای تو قیو قیو
با نذیری غایب در غمیکه او نشسته ما بر کنده ایم در طریقی سپاهی کری بخوایم از جای خود جنبید قاری بر خاطر داد که بر روی آید
واقع رسید صحرا حیران رسانید صحرا حیران سر در حقیق فرود برد بعد از ساعتی گفت اگر جنگ جدال بتدیر سپاه او بگر افروزی
نکردم میر تو بر ششم همان شب بخاری گفت بر خیز با بیدوم قاری پرسید که با خواهد رفت میر گفت هر جا که من بیدوم تو هر آه پناه
هر دو از دروازه بر آمدند بکنار لشکر او از یکیکه قاری هر زمان میگفت ای شهید یا بر کردید صحرا حیران ابانده نشسته بود و بفرمود
قاری گفت دانم که با بیدوم گفت بنزد تو قیو قیو خان بیدوم قاری گفت مباد خجابتی روی دهد میر قبول کرد و بناگاه خضر تیر که رسید
بارگاه تو قیو قیو خان در کجاست سرخ دادند که او لشکر است روان شد او نزد پدرش هر قوت میآورد و میر متعاقب آن
نماید خیمه رسید که از سمرقانات بهفت رنگ دوخته بودند آنکس رسید در آمد خدمت خود را اگر کرده سر دیا پوشید بر آمد صحرا حیران
یکی ازین لان گفت بجان در آمده گویند که شمار آشنایا بوده است بد بار آمده با بر طلبید و در آمد گفت قیو قیو حیران

او را آداب مسلمانی موقت و قیامت گفت مرا چگونه دوست باشد آخر رخصت در ده صحبیران در آمد خان شمشیر
 صحبیران که نشاند و بسوی خان نشینت ازین جویت امیرخان رسید برسد که کیتی صحبیران نام خود را آینه بیان کرد
 توفیقو خان بر جوت امیرخان کرد و است که حرف محقر در فرمود که همه ملازمان بر این بنام را خیره سید تا کسی باقی ماند که حق
 جوت توفیقو خان را بر جوت خویش ترجیح میکرد گفت من بقول چه رفتم اما توفیقو ضربی کرد که با وجود آنکه ازین جوت
 داشت همه ملازمان را بیرون کرده نمائیم بعد از آن صحبیران گفت ما را بسیار از یک اعتقاد بود مردم نیز میباشند که یک
 کس از جهت ده کس جنای را خواهد زد اما این حرف فطی بود و توفیقو گفت چگونه صحبیران گفت ما در ذرنا فرستیم
 اقوام اوز یک منزلی عقیب نشینند تا بیدان و معنی بد اند قوم اوز یک قول کردند مگر رسیدند چون خبر بار رسید مردم
 طعن با جوسدگی اقوام زدند قیاس با شما را با ما را با می نظرسید که البته توفیقو جانرا خبر نخواستند و تکیه بر شما کرده
 آمدیم از هر دو وجه یکی آنکه ما را میان ایل خودمان نرسانند و مکنید که فردا قوم را برین کنید که کمینزل عقیب نشینند و یک
 آنکه ما همان شما را ما خنده مکنید خان خنده گفت ما مردم هستیم همان خود ما خنده کنیم اما این حرف نشینند بودم
 احتمال دارد که پدر ما قبول کند صحبیران گفت قیاس با شما کرده ایم که کمینزل عقیب ترود ازین گفته
 صحبیران توفیقو خان قسم بر آن یاد کرد البته بر عقیب بنیم اما سید در یافته بودند که این تدبیر است اکثر سید تا
 میگذشت آنوقت بر ده کلام امیر توفیقو خاستم چه فرگویم از اقبال از هر چیز میگفت توفیقو دیگر اقبال او بدیده بود که حرف
 میبگفت هرگز رد نمیشد طعام آوردند صحبیران بنوعی خود قاری تشارت کرد که بخورد و بسیار دشمنی کرد و به شند
 صحبیران کوشش میکرد بعد از آن که بر آمد بخاری گفت که توفیقو مرد است تا مردی نخواهد کرد القصد امیر آمد بقلوب و آمدند
 فردا توفیقو خان لب لب بر سر جوشیده بر آب بر سر او نشاند همیشه دست گرفته بدین توفیقو خان رسید اما سید تا منع میکردند
 بحر فاین عویشکل عمل مکن توفیقو گفت چه در حضور او این حرف میگویند اکنون که قسم لغوان خوردم عمل کنم چانه شمیم
 نقصی در سئاسن میشود القصد بد در خگاه رسید هم چون از طلب کتف شمیم که شکر جنای آرزوی چنگ شانه
 اما این را از زمینی گفت هم چونان اوز یک توفیقو را کردند که قران آن قوم زددم تنج قسم یاد کردند که کمینزل عقیب
 نشینند همان رحمت خیمه و خگاه را بر کند مردم قلعو میدیدند بنده بهر صحبیران آفرین میکردند و توفیقو نشیند بر آمد که مردم
 جابجای توفیقو خان تنج کنده بر سر پدر رسید که ای پدر این نامردیکه تو کردی لایق قتلی هر چند تو توفیقو بر سر نشین
 کرد گفت ای پسر امیر توفیقو ترا از یک کرده است ازین پنهان مدار توفیقو قبول نکرد القصد شکر اوز یکرا گرفته آرزو کند نشیند
 فرامد فیضابطه که در شکر اوز یک بدانشد اما صحبیران بیشتر بر افغان نام فرستاده بود که البته بزودی خود را در اینها
 شب بر افغان و دخل قرشی شد نقاره شادی در نو آرزوش را آوردند و توفیقو نشیند که بر افغان آمده است گفت این تدبیر را
 امیر توفیقو کرد اما دید که بسیار اوز یک بسیار در ضابط اند ناچار همان شب کو جکرده بجای سمرقند رفت اما بر افغان در قرشی
 قرار گرفت ایل جنای کم از پیل کند فریدون کشته یون خودی آمدند اما از سپاه اوز یک در خوف بودند اگر صحبیران
 غر بویه که از زوی وطن نمیکردند انیمه صحبیران بود اما در بخارا شتر غنیمت خوازه سعادت این ابوبکر که پدر کلان خود هم جو پاری

میشوند آمده عرض کرد که شما شیخ الاسلام ملک باشید سید اولاد رسول باشید یکبارگی ترک لمن کنید چنانچه گفته
 این ملک اگر فست برایشان بکنند از یک جانب بیکر برودند آنچه طلمست که بجای کل از اشرافخانه کرده اند مسلمانان را بیکدیگر
 نماز جمعه خوانند ایشان را ازین حرف و ثوری بداند بیت چنین گفت آغوشنور دیده کار کای شیخ الاسلام علی تبار همان
 خیرت اهل این جبهه بد شد شرعاً و بسین جبهه بعین نظر کن بجای هموش شده چون خوابات دزدی فروش همه خط
 در خون محنت زینم و پاکوس اسلام ملت زینم ز خون خود این شهر در کنیم و پاکوس شرعاً بد کنیم خودشی بر آمد ازین گفتگو
 همه اسلام اهل ریایا هو خودشی مردم نمودار شد تو کوی قیامت پدیدار شد القصه سخن آندرویش بنوع در موصوف قول
 افتاد که حضرت بکهارم در که بد شد مردم کی فریاد کردند که ای شهریار امیر مومنین براتی آن آمده قرشی را گرفته اند خودشی
 هجوم عام کرده انطیافه را از پاندازمیم قبول کردند علم سبزی بر سر خواجه سعد الدین بر پا کردند ایشان لباس سبزی پوشید
 شمشیر در کف گرفته مداجار از فرمودند که حمد خدا و نعمت رسول را خوانند کی میکردند دل مردم بدرد آمده بود از هر جانب
 میگفتند اما سپاه چته در بخارا از ده هزار کس پیش بودند ایشان را بنوع صلابت زیر کرده بود که بند در بندشان میسر زید
 بنزیت نهادند و هزار کس کنده رفت و بیکر هم گشته شدند اول بجای کلان درآمدند چندی شراب را رنجیدند آن روز
 خواجه را امیر خود کردند فرحال قرار گرفتند مردم چته بمر قند رفته را و افتاد تو قیو خان بیان کردند او در غضب شد
 طایغرفقطن و تیمورتاش فنوار فرستاد که رفته بخارا را قن علم کنید ایشانان به پنجاه هزار کس سوار شدند اما تیمورتاش
 مردی بود صاحب فکر بجان گفت اگر بتدبیر بجای را اگر هم بهتر است آن پنجاه هزار کس امله پوش کرد دستارها در شمال سوار
 بلند نیج های کشل رسیدند آنرا فرمود که بجای کسی دخل کنید هم که فرودند چون از مسلمان بسیار دیده بودند هم مسلمانان
 خبر بخواجه ابوبکر آوردند که چنین کسی مسلمان طبع دروغ غازی فرود آمده اند هر کمال کسی اینکیرند شب روز نماز خوانند چندی
 جان سوارستانند بن خبر آوردند آخو بکی از کار شهر را با هم را می از نعمت بسیار دستا دهند تیمورتاش خبر آوردند بخواجه
 بر آمد برهم مشایخ ملاقات کرد و بخت دهد پیر رسول نکرد که مال فقراست قسم یاد کردند از ملک خاص ایشان است بشکر خود قسمت کرد
 گفت تا از سپاه چته ایم بدست حضرت سید مسلمان شدیم تو قیو خان از ما بد برد که شما پیمانید باری مسلمانان را خواهد کرد
 میان ما بنشیند جابر ایدیم مسلمانان تقاضا کردند آن نمک و خورده باشیم چگونه بر روی شیم بخاطر ما رسید که خدا از حق
 ما را خواهد داد و نا بخار رسیدیم موشی ما خوانند هر وقتی که موشی ما فریب شود که بگردد بود ادی رفته خدا را اطاعت کنیم اما دنا
 بسیار بپر داد آغوشنور لیس آمده بخدمت خواجه افتد و تعریف کرد که خواجه را از روی دیدن او شد چند مرتبه کس فرستادند که
 بیایند تیمورتاش نباید اما تیمورتاش بخواست لغتنی از جیران بود چهار بخور دید برسد که از کیت گفتند از خواجه در آمده آید که زخم
 دندان کرده در غل ندخت لشکر را کند شسته بجای نیکو بجا را متوجه شد هر چند طایغر گفت مرد تیمورتاش گفت من فکری کرده ام
 میساید که شهر را کرم سبزی بود که بد روزی رسید فرامده لقبه نشست بکاه بر خوسته بخدمت خواجه آمده گفت خطا کرده ام
 بخشید خواجه گفت چه کرده آن آید را آورده گفت طهارت میکردم که این آید از روی آب میرود یکبار که رفته زخم دندان کردم
 بخاطرم رسید کچی بسماست آخر تحقیق کردم لبجوی باغ شما بوده است این آید از شما بوده است آمده ام که این لبایا که فر

برده ام بخشد گفته که میگرد ازین گفتگوی و هم را اعتقادند و خوابه گفتند در میان قوم از نو بهتر کسی است گفت فراترین از همه
مردمان هستند که اگر بسیر تو کفرمان کم کنند البته قلب تیر میکنند خوابه را بخاطر رسیدن چنین مردم از خوبت که بشه بریم توپو تارش متوجه
شدند که قوم خود را گرفته بسیار و رفته قوم خود را گرفته آورد قومی که بشه رسیدند هر یک دزدان شدند بجز آنکه او بفرمانند آوقف ایجا
عمارت بود همان شب مکل شده اول خوابه را شهید کردند باغس از بزرگان و سرداران قتل کرده سر باراد و چوبه دار کردند ششصد
کس آرای دم زدن بود جمیع مردان را بدون مسجدی بجای که مسجدی قتل رسان خان را ویران کردند همچنین تا زمان حیات آن
بود جلال این کسند که بهت صاحبان ساخت حج کتابها را آتار بجای آورده کردند که سوزند همه مردم قتل کنند که یا آن روز
قیامتی در بیاید شده بود اما هر طوطی او ازی از غیب بکوش مسلمان میآید که ای مردم بجای هر که قتل نخواهد نیت یا این ندا
مؤمنان میشوندند که فراتر شدند هر زمان که فراتر مسلمانان از اقصا میگردند که مال کجند که شمار قتل خود هم کرد یکی در راه
لوحان گفتند که هر که مایه از قتل توانند کرد زیرا که هر زمانه ای بسج مایان میرسد که هر که بجای قتل عام نیافته است به توپو تارش
او چند شکوه کرد مسلمان گفتند که آری ندای توپو اما فریادیم که او برسم جاهلیت قسم یاد کرد که تا نماند اینده را بنام قتل عام
دیگر از برای ل کرفتن توقف میکردند که مال پیدا شود و مجلس تاغز در شکوه و ناله بودند اما صاحبان در فرنی این وقوع را شنیدند مردم
بجای تانف بخور و کیه راتی ن نمودت کردند او چند زنی و انکر و اما صاحبان از جهت حسبت مسلمانان با برای چسب کس طرف بجای از برای
شدند قریب بجای اول مدای کس قراول بودند یکی از قراولان را اسب کرخیده بود در بوزه چریدت صاحبان افتاد شرح و قورا
با میر گفت همان شب رسید آن کس اسب را بریدم چسب بدیه سفید مویان آمدند چون در صحرای بود اسیر قطعه قطعه غذا بسیار
نوشت که فراتر حال غیب بعد مردم بجای را خواهند سنا چو را پر کرد و شب در بی را آمده بر بالای منار بر آمد آن شب
بادی تندی بود آن که غده پاره ها را با شبید باو بهر جا برود بعد از آن بنزدیک یاران آمده فرمود همه کس با اسب سفید پوشید
سوار شدند از فرنی بچین آمد بودند فتنه که نشسته علم سفید گرفته روان شدند این روز توپو تارش مقرر کرده بود که مردم قتل عام کنند
آن که خد پاره ها را شمال بهر جانب پریشان کرده بود و گرفته مطالعه کردند بمضمون اطرا عیانته رسیدند چون توپو تارش میدست که کن
دین بر حقیقت طایفه مردم را بر آورده در پرده دروازه در حین مایه شمس الملک که حالانما نگاه میکردند و جنوبی بجای رست از قتل
شد چون آمدن مردان غیب و آره شده بود بنا که کدی بر همه حیوانان مس آن چسب کس یکی تکسیر تشرقی گفتند که اسب توپو تارش رسید
از اسب فدا که کوشش شکست زانله در سپا چته افتاد و صاحبان پیشش روان شدند قومی که توپو تارش که از قوم این فتوت بودند
بقتل نهاده بودند رسید مردم توپو تارش اگر فته اسیر از بر تانف که خشتند طایفه قوم خود بچنگ متوجه شد اسیر از اجوز در
پنداشتند که مردان غیبند خداوند تعالی قوتی داد که یکی بنده بان بند را پاره کرده در فداوند از قوم چه میکشند طایفه
چنان چنگ میکرد که شرح رست نیاید حیوانان سدره او گرفت طایفه صاحبان از از پشت زمین در رلو و میر و تسبیح
میکردند هر یک کس مرافقند از غیبه طایفه اما صاحبان بجز کنده چشم او زدا و میر را پر هت صاحبان پای
او را قلم کرد از اسب فدا مردم رسید سنسار کردند انحصار تمام سپا چه رسنگ کردند اموال های خود را گرفتند بعد از آن
بیراتی کس فرستادند براتی از فرنی آمد همین همت صاحبان بعد از شش سال بخت بدش میان قبیله فرار گرفت

و بود

فرمود عمارتی بر سر قبر پدرش کردند هنوز آن عمارت در فتح آباد در جوار حضرت شیخ ایلم در شرقی بجایست مردم بدیدار
 پادشاه موروث خود شکرانه با بجا آوردند و داستان فتح سمرقند و خروج میرزا جهانگیر از این امیر تیمور
 کرکان اما قتیبه خان در سمرقند بود این واقعه را شنیدند هیچ قبیله از یک کس مانند چنان لشکری جمع کرد که اکثر تاریخان
 میگفتند که شکر او زیاده از شکر بلا کو خان بود و صاحبان نیز شنیدند که فرستادند تا ایل جنای جمع آمدند در فتح آباد در قیام
 مع صاحبان بگور و کیدین مقصد شد آنوقت فرزند خجستان میرزا جهانگیر از بلخ خانیم پدانشه بود در اول کور و ک بر سر کیند
 پادشاه سپاهی نشسته خندان سر فرود شد بری بلندی بر سر خید کشتی پیر از تیر شمشیر مصری در کمر بسته شام لبردی در جلوه نور در آن
 ستن آنها از هفتاد تا هشتاد و یک گز دره بر سران مهندی بالدم سیار کب همه آنها را بصلاح سپاهی کری آراسته بگذاشتند بر اقیان
 بر رسید که گیت صاحبان از افروزه عرض کرد که خواهر زاده حضرت خان فرزند صاحبان است این حرف بخان بد رسید بسیار
 میگفتند زاده حضرت یکی از نوجوه که مردم تماشای خان استاده بودند همه تماشای میرزا و پند خان از آنکه میگفتند از دهان
 این کور و ک بوی شیر میآید و اینچنین برودن خودند او میراند از خوب گفت پادشاه جهانگیر رسید از خان در گذشت از حقیقتی
 تعلیم نکرد بر اقیان را کران آمد بناگاه لک لکی بر گنبد مراد حضرت شیخ ایلم نشسته بود ماری در گردن او حلقه زده میرزا جهانگیر
 بدیدار که مرا قلم شد لک لک سلامت مانند هم آفرین کردند بعد از آن مرد دیگری پدانشه قد بلند سبز رنگ با حسن دو مویه بسیار
 دم جنای سوار خندان از پوست بلبوس پوشیده رخ بر او انداخته با بلند رسید خان را سلام کرده زانوی زده که شنیدند که هر کوی
 بر کاس بود که علم سبز داشت بعد از آن علم سر فرمودند در شنیدند ای علم است که بود آن علم را موی گرفته بود وقت او از مردم
 زیاده بود و متعاقب او چهار هزار کس بر آمدند زانوی زده که شد او را میرا و بجای ترکمان میگفتند هر کس که میگفتند بر قیام
 بدیده از می پدید آمد بعد از آن جمع پدید آمدند همه جامه های سیاه سیاه سیاه داشتند بغیر از کفش چیزی دیگر نداشتند
 و مرد و پهلوان میآمدند مقدادش هزار کس بود آن یکم در قد است کشته پشانه سفید روی بود آن دیگر کشته روی
 فراخ دهان دراز دست کردن بود سرداران ایل آلا بودند امیر یار و کاشاه امیر بود میباید میباید میباید میباید میباید
 تا قوم چینه را از ملک خود بر انداخته پس از برودند زانوی زده که شنیدند باز مرد دیگری پدانشه چمن بر چمن زده
 تفنگی بر گردن جایل کرده بود و آنرا کشته چشم کردی سین امیر یار بید جلایز نام داشت قوم جلایز عهد کرده بودند که تا
 مخالفان را از ملک چمن از چمن دور کنیم باز مردی پدانشه تخت روان نشسته فتنه مویا که کشته قرآن تلاوت
 میکرد اکثر شکر او بر سر هندوستان بود در فتح چمن زبان میگفتند که هند را سیر کرده بود و جلال در بلخ و بدست که
 شیخ چمن میگفتند از دست او نیز کشته اند باز جمع پدید آمدند رجوی میخواندند تیر کمانه منون رجوان بود که ایل چمن
 کاری کنند که اول ملک موروث و کورخانه خود را از دست کوفه چینه جدا کنند باز دو جوان در شران سوار شمشیر مار
 بر هند بردت ایشان سرداران ایل قوچین بودند عثمان ببادر نام داشتند خان را خوش آمد انجام بسیار فرمودند که فرزند
 چنگیز تیر چمن بشید دو جوان دیگر پدانشه بد چمن جبار صلاح سپاهی کری آراسته کجوان شیر رنگ هند و فرود
 قوش یکی دیگری قاری باق امیر خداید امیر چمن جان داری امیر بیان سله در آتمش با در طغای بوغابها و

بر یک بنان شوکت در گذشته شکر خنای از صد هزار زیاده بود و هفتاد علم داشت بر اتقن میرزا که کز
 از رفتن منگ کرد میرزا اول شکسته شده برکت او نیک شکر را صاحبقران داد و سول شکر را با میرزا که او از میان
 ایراد کرد میرزا غون زکی از اسرا اول کرد که پیش پیش شکر میرفت روز جمعه هفتم رمضان از بخاری تا پنج هفتاد
 نشت هفت کوچ کرده بجای سم قدر روان شد و داستان جنگ صاحبقران تو قیمو خان
 و شکست او از یک چون حضرت صاحبقران مع براق خان شکر خنای را گرفته رسیدند فرادلان او
 بخان خود خبر زدند که اینک شکر خنای رسید خان پسرش تو قیمو خان در سمرقند گشته خود آمده بر باجه چون
 فرادلان او را شکر را صاحبقران آمده خورگاه بر پا کردند از جاش تا یکا شکر خنای آمده فرود آمدند
 و شکر در مقابل یکدیگر بودند چند اول بر کرد و هر دو شکر گشتند و روز در کینکاش بودند چون انان لشکر او از یک نام
 ششیر بر وجه جنگه خان قسم باد کردند که فردا جنگ شکر خنای را شکست تا گشته شوند تو قیمو خان سوار شد اما
 صاحبقران بر طرف قول جت گنده استاده بود و فرادلان ناخسته رسید که سپاه او از یک سوار شد صدای گونا بر
 صاحبقران مع سرداران رسید بر اتقن تعلیم کرد و برای هر یک شتاب جو زده نشسته بود صاحبقران زانوده عرض کرد که
 تقصیر آن او از یک سوار شده است مر باید که حضرت خان سوار شوند مادر عنان مع برادران جان بازی کنم بر اتقن
 گفت آل خنای از آل جوچی زیاده اند این تقاضا من نیستند دیگر آنکه اگر شمار از پستی سده من یکدیگر کنید و اگر یکی
 واقع شود که یکدیگر صاحبقران گفت تکلیکا همه خداوند تعالی است اگر خان سوار شوند چونان نوع دیگر مصافقت
 دیگر آنکه مادر جنگ بشیم مبادا در بخاری حضرتان ضرری رسد که یا این حرف السهام غیبی و در زبان صاحبقران
 القصد بر اتقن سوار شد صاحبقران مع برادران سوار شده رو بروی صف تو قیمو خان استاد آنروز صاحبقران
 بر ابر عظیم رکب بود او نیک شکر را بایل رلات داد امیر نوید امیر یادگار شاه اعظم بلند را بر لب جوی گرفته استاد
 سول شکر را بقوم جلایر امیر بایزید جلایر مع خوانان خود توب زده استاده بود و قوم تو قیمو خان در پیش روی علم داشتند
 اما علم صاحبقران سبز بود و هند و خواجه و شکی قدری نایق پد داشته گفتند که در دور حلقه صاحبقران بودند مقدرد و در
 تفکک هر یاده بودند امیر صاحبقران نفس مبارک خود او نیک سول شکر را از ترب اده تعاقب بجای می آوردند اما از بخاری
 حضرت سید تا در ز غوطه خورده بودند تعاقب شکر او بیکر بجای می آوردند جمیع نیان و قنوار از ابر دست است جای او
 علم فاس بر سر تو قیمو خان بود ایل رغون و بر قوت و قنوار ابر دست جب جای دادند بناگاه چشم خان او از یک بر علم
 صاحبقران افساد و کویا قطعه ابر سبزی دید که در هوا استاده آنار فوج و حضرت در ان علم مشاهده نمود و رسید گفتند علم
 امیر تورست چون دانست که بر اتقن سوار شده است یا طولیل مبادا رجعت کرد که مر امیر تمام سوار کردی نیک
 خنای سوار شده است یا طولیل گفت خان علم خود زید قوم خنای فریب خورده اند من از کناران جوی گشته بر
 پرده بر اتقن در آمده او را گرفته بیارم بهر ای پانصد جوان از درون جو گرفته از عقب قول آمد که از مردم
 بچکس خبر در رفت مردم در بار دیدند که پانصد سوار از عقب قول پدانشند گفتند ما نیز از ایل خنایم اکنون آمده ایم

از خان فاجحه گرفته بچنگ میردیم براتیان ایشان را طلب کرد رسید اطراف آورده خان را گرفته قوخی از بکی کرد
شیر بار از نیام بر آوردند یکی از مردم آورده بازار تاخته آمد بگذشت صاحبزادان را که بی بر کرده عرض کرد شرح و قیوم
گفت در هنگام مرگ طبعی را آن جنگ اسب انداختند صاحبزادان حیران شد که بفرنگ کند اگر روی تابد و شکر در تقابل یکدیگر کند
کسی نماند بخواند مانند شیر کشته خبر را سر زد که مباد این خبر منتشر شود بعد از آن استه نیز در سرداران آمد که ای برادر
میسیاید که در جنگ براتیان باشد شما و چنگ بشید من رفته خانزادایم اما استه شرح و قیوم ابجاری گفت اورا
در زیر علم مانده است و خواهر را مع تفنگ چکر گرفته روان شد هر که میسرید میگفت امروز مردانه بکشید من رفته میبارم
و ز صفت که بر آمد مردم زخم از ز قول جانب صفت میآیند همه را زده و پس گردانید که این خبر را مردم صفت نشوند همین
کردار خود بخوبین میکرد اما در طولی بباد تیغ کنده باورده خان در آمد فرمود خانزادایم برسی با کرده پاره او بچکر گرفته فکر
کرده که از عقب شکر رود البته شکر جهای خانزادایم کرده خوانند گرفت از قول برآمده برآه آمده روان شد صاحبزادان
وقتی آمد که خانزادایم حیران شدند است که که هم طرف برده باشند اما در طولی خانزادایم گرفته روان شد که ناکاه از
جانب بخارا کردی برآمد علم سبزی پدید آمد قریب دو هزار کس برآمدند همه هفتاد ساله تا هشتاد ساله جوانی بر رخصتی بود از قیوم
سرفرد بر قره بر سر اسب و بند کرده اند براتیان شناخت که میرزا جهانگیر است فریاد کرد که ای ز چشم منم براتیان
میرزا شناخت با همی دو هزار جوان یکی دو اند از طولی شیر کشته رسید که براتیان زنده خانان خود را بر پشت
پای خان از زیر شکم اسب بسته بود بر زمین او زبان شد دوباره چون است که تیغ اندازد میرزا دید که قیوم شد است
بکمان برده چنان زد تیر بر سینه از طولی زد که بریده افتاد رسید بر کتف خان گرفته بر اسب سواری کرد و هم را قتل کرد
خان را گرفته بجانب قول وقتی رسید که حضرت صاحبزادان استاده اند ازین کردار فرزند فرسند شد این جوانی
آن بود که براتیان میرزا جهانگیر را از آمدن منع کرده بود آنکه از ضابطه صاحبزادان از قول بصف این خبر و حجت اثر را
کسی نبرده و آوازه افتاد که از طولی رفته براتیان را قتل کرده این خبر را از جهف میگوید ثوری در صف سپاه افتاد چون جنگ یک
سوم میان یکی اسب بعلم صاحبزادان ماند قاری بیاورده شد بال های اسب یکدیگر بسته چنگ در پوستند قوم قیوم غنای ایل
جلای بر راس علم ایشان برداشت از جانب سول قوم مغزات علم امیر موبد را خواست بر دارند چون علم علم بود بر زمین
و دخته بودند قوم ارلات کرد اورا گرفته جدال میکردند غیر آن دو علم تا علم را بجا کردند و دود طلعت بنوعی بر آمد که آفتاب
کسی نمیدید در نیوفت صاحبزادان مع براتیان رسید مردم براتیان از سلامت یافتند یکپاره باور میکردند آن روز
براق خانزادایم سواری کرد و نتایج معین دیدند صاحبزادان مع میرزا جهانگیر می بید قاری اسب ندانند قاری آن روز
سه زخم یافته بود و دنیا را تمام جنگ کلمت گرفته بود و از بکله زد و طرف به صاحبزادان تیر انداختند اسب بیدار است
امیر از بالای اسب افتاد تیر آند و یکدیگر رسید بدو رخ رفتند میرزا جهانگیر رسید امیر را سواری کرده برداشتنند
باز علم با حاجب با دو خستد اما هر چند کردند شکر چینه را از جان تو استند چا کردن القصه آن روز گذشت هر دو قوم
از یکدیگر جدا شدند چنین جنگی هرگز نشد بود امیر خود از خان فاجحه گرفته بچنگ اول مید شد باسی از شب که ثت سر نماند خسته

مرگشده صحران بقصد نوشتن اسب معتم بود سب بک بود رسیده از دست امیر کز خست چون اسب را کز خست نکست
 بسیار امیر توجه کرد نوشتن کز خست تا بشکر چنه رسید چند اول چنه بونی بسا در دید که آسی کز خسته میاید کز خست یکی چشم صحران
 افتاد قصد صحران کردند از روی پیر است بر به بند خود را نکست کرده سخن میگردد امیر و بشکر بود بونی او را گرفته آورد
 تو قیو جان باینکه نشسته بود در راه کفت از لشکر جنای تخم برستم افتاده است امیر را او برو کردند کز خسته حرف زد و حرف
 تا جکی بود خان چنه نفی میاید ما غن کا هید فرمود که بروه بند کن او آورده امیر را بند کرد یکی از نوکران خود را با سبنا مانده با
 بطلا به رفت امیر دید که بسیار از خواب بود و کجیلید که در پادشاه طاقی خود را پاره کرده به بخت و خوب همراه اشکیل او اگر
 بر آمد بناگاه بونی خنجر کشنده راه امیر را گرفت امیر نیز خنجر بسیار از کز خسته بود آمده رو بروند هر چند امیر سخن پرسید سخن نکند
 امیر چنه برابر زده او را فرود حوات که بکش او گریان شد امیر کفت از مرگ با داری کفت از مرگ با نذر ام اما
 طالبم بطلب ز سیدم امیر پرسید کفت چه گویم نظم چه گویم که نگفتم تهرت زبان درد بان سپان ستر امیر بسیار
 بسیار کز کفت من تو مان اقام دارم دختر خان چنه هم در جنگ نیز با امیر مجبور دل ای داده ام اشک بوی دست خود استم روم
 کز خسته تو شدم نظم سپید پوش در که به آمد نزار جوار بهاران زجران مار سرا پا چوشتم هم دیده شد تا خود زانکه کز خسته
 خود شید برق غیبت بدوش زده شوم فرود آنار هوش چه فرخنده وقتی که یاری بیار رسد بعد صحران بوصول بقصر القصه
 از کز تیه او امیر در که به شد نام خود را چنان کرد بچاره عاشق از اضطراب میزند است چه گوید بعد از طافات که رسم عاشق شود
 قیت تو مان آقا کفت خیمه من سر خست در قلب لشکر اگر فردا سپاه جنای یکان یکان بد خیمه من میاید نش از آنکه آمده علم را
 طواف کنند من این ز اینها ز بدرون خیمه میدارم تو نیز بیایم شب اگر کز خسته از درون قول آتیه لشکر بدرم نکست بخود
 امیر قبول کردن تو مان اقبال بدوش رفت امیر بشکر آمد که صبح شده است مردم امیر را کم کرده اند هر جانب تبرد و میاید بودند آمده
 همه امیر را دیدند خوشوقت شدند از آنچه میدادند و امیر را بیاران خود بیان نمودند همه قبول کردند تلمش بجا در اوج فراسا و غیثا
 بسا در عثمان بجا در میرزا جانگیر شمس درین خدمت کز بستند که هر که هم آنها در روز جنگ مثل زره شیری بودند آمده
 بیان معلوم کردند از همه پیشتر خود صحران و میرزا جانگیر پشت دارة علف گرفته در آمد دیدند که خیمه سر فراسبان مازی
 با زبان نکستی بر در آن خیمه بسته مانده اند از آن خیمه آواز ناله نای بگوش میر سید صحران آغوش سرخ طوف کرد کز تیه کز برو
 دست امیر را گرفته روان شد اما صحران با وجود بدلی با میگردد بدرون خیمه در آمد تو مان آقا نشسته غیر از ضعفانتر کسی نبود
 بر خسته صحران از ای می خود نشاند کفت و جمعا که ایچا کسی غیر نیست وقتی بود که میرزا جانگیر را آوردند امیر کفت این فرزند
 منت القصه آن نکستی خنجر کشنده تو مان آقا در خانه دیگر در آمد نشست اما بسا در آن لشکر جنای مور کرده بود
 آواز خوفا که بر آمد شمایان نیز کز کشید روان شود نشسته شمس از آن خیمه کز کشید و شوقون انداخته روان شدند تو حتم
 سر همیای خوب پیدار شدند دید که از میان لشکر آواز سرن بر آمد بجا میاید نشاند باک از کنگار کز آواز کز نابر امیر
 در دل نظایفه پیدا شد هر یک به جانب کز کشید خان سر همیای شده در آن نیم شب راه قلعه هم قند پیش گرفت بونی بسا در سید امیر
 لشکر چنه هر طرف پریشان شده نهاد کز این را قوم جنای قتل کردند تو قیو جان در سر قند قبل شد صحران مع بر تان طرف

سهم قدر چون حلقه یکنین گرفتند مدت چهار ماه قبل کردند و خواب محمود را شکندی که پدر خواهر او بودند چهارم در سهم قدر بود
صاحب دولت و شوکت بودند لقب زده مع جل غلام از زبر قلو که زبانه قریب بسبب شوق رسانیدند که اندک راهی بفر
مانده بود که از زبیر زمین سر لقب بر آید تا نوشته بخلام داد که این کتاب را با صاحبقران بده وقتی میر از باک که بفر
بخیم خود میرفت آمده کتاب را داد امیر در سواری مطالعه کرد و ضمنین آنکه عنقریب که لقب نام رسد امیر طیار شدند
وقتی که سر لقب بر آید باز ایشان را خبر در خوابم کرد و میر کشته بجانب بر افغان رفته خان را آورده بر آورده انخلام را
رو برد کرد و افغان معلوم کرد بر افغان کتاب نوشته بخوابه فرستاد منصب ریاست امیدوار کرد ایند آن غلام
کتابت را گرفته بخوابه که از دروازه در آید آن کتابت در موم بود در دهان گرفته میرفت چشم خان اوزبک افتاد
از طرز رفتار او دانست فرمود که کاوید هر چند که فتنه چیزی بر آمد بناگاه بر آفرید عطسه آمد موم از دهان او افتاد
خط بر موم که خانه خواهر راناراج کردند اما لقب در نیافتند خواهر را در زندان کرده قین کردند کوی که سر لقب در
کجا است خواهر بخار میکرد سر لقب معلوم بود یکی از غلامان خواهر خود را از قلو بر نرفته آمده و اقور را با میر معلوم کرد که خوا
قین کرده است و اندک میر گفت تو میدانی که سر لقب را در کجا آورده اند گفت مندم امیر آمده بر افغان گفت خان گفت
خواه باشد که گفته سر لقب از خواهر برسد میر زاجا کنی دست بر سینه زد و هر چند خان و امیر منگ کردند نشد میر از سهم قدر
آمده بخان اوزبک عرض کرد که من طفل صغیر بودم پدرم مرد خواهر محمود نام مردی بود عند الله مال مرا با و سپرده بود
اگر این کودک کبیر شود بدو جلا چهارده ساله شده ام بسیار بد که خواهر مال مرا بدد اگر پادشاه عادل مرد بخوابه رود
کن تا پرسم که مال مرا چه کرده است خان لاف عدالت میزد فرمود که میر را آورده خواهر رو برد و گردن خواهر نیشخت
میر را گفت مال پدر مرا که بشما سپرده اند کجا کرده اند خواهر فهمید که این کودک زکی سخن میکند گفت در جانب شرق طوق
ام جالا دورا که رعاشقان بیکو بند اصل آن لقب خواهر محمود است میر از در یافت سر لقب آنجا است میر از بند خان
اوزبک آمده گفت که مال ما نت من از عدالت تو رسید الهی آن شب نیز در صحران آمده و اقور گفت
امیر من چهل گس زیر درخت آمدند مردم باین کرد در میر زاجا کنی ازین کردند مقدار قدر آدم گفته بودند که سر لقب را
چهار هزار گس آنجا در آمدند از پیشته که دستا بر آمدند که تا در اینجا در نوازش در آوردند و شب طوفان شوری
در شه سهم قدر افتاد خان اوزبک در ارک قبل شد اما توتیو خان مع پسرش توتمش خان بهفت اوزبک یک قبل بود
اما توتمش خان از کرمی فرامده گفت مرا کشید نیز در صحران زبده برید گرفته آوردند چون صاحبقران آوردند
نیکی با کرده او را نوازش کرد و توتیون گفت ای امیر توتیو مره آن است که شکی را نیکی کند من ترا از قتل نجات دادم
دورا پدر در پیش صاحبقران گفت بخشیدم اما سید تارا در چشم که سبب نیمه فتنه او شد توتمش گفت کافران را
بخشیدی مسلمانان را بخشیدی او را بخشیدی از میان اوزبک مسلمانان بر هم میوزد و مرا نیز بخش صاحبقران بخشید و سر و پا
بحکم خودم کرد که بر دید آن بهفت نوس توتیو خان و توتمش خان روان شدند عهد کردند که دیگر قصد این ملک
نکنند بر افغان شنیده در غرض شد که امیر توتیو چاره است که بحکم من میخند فرمود که رفته گرفته آوردند حکم

بقتل کرد صاحبان بعضی شهرها دشیند که خان اوزبک را بهت نغز پیش براتیان برده اند تاخته وقتی رسید که
 تو قیوم خان را کتب در کردن بر کشیدند اندر رسید کتب را بر بد تو قیوم خان بجال آمد گرفته نبرد براتیان آمد بر اجتناب
 گرفت تو حکم را نیز بیداری من قسم یاد کرده ام که خون ایشان را از من بر کف من کشش ایشان را بگذردم خان گفت بگریه این
 لشکر را نام مرا عجز کردند این لشکر تو بدنی کرده است بجای ترا کشیده است هیچ کس براتی ترا نشیندند اگر حکم میکرد
 همان زمان براتی ترا قتل میکردند اینها قبل را اخذای تو با میر داده بود آنچه مرا گفتند حکم خان تغییر نیابد کنار
 ابروی خان اوزبک را بر زیند قطره خون رود خان اوزبک گفت این با حقارت قبول نکرد البته مردن با او کبر
 اما تو قیوم خان رضاشد اما پسرش تو قیوم خان زبان طعن با دور از کرد نظم پسر با پدر گفت که بجز خودی
 بد نیامداید گرفتیم که همدل ماندید هر با خودی زین سرای دور گرفتیم که چون خنجر با جیات نیاید هر
 زود مات ز ناموس از شک ندیده کن مده ننگ ناموس چینه بساد که نام پدر نیک ماند بساد بودم که بهتر این
 زنده که ازین خواج که به بودند که خوش اندم که آید جل در کنار هر اندم که مردن خود خازن که جماند و دور
 دیگر دیده کبر دم آب نماند دور خورده کبر القصد ازین ناموس تو قیوم خان صاحبان تحسین کرد فرمود که
 حکم خان تغییر نیابد کنار ابروی مرا بر زیند چند قطره خون جگر ایشان را در قوش برده سر و پای پادشاهان تمام
 نمود تا پشت فحاشی رفت براتیان هیچ نخواست گفتند اما کینه میر را در دل گرفت خواج محمود را برش کردند تا می
 ملک در اینها و تا ننگند و چند ده نیز و ترکستان از طعم چینه امان یافت ایل جنای هر کدام بمقامهای خود رفتند
 براتیان که بخارا و عمر قند مدت دولت سال پای تخت پدران او بود پرتافه در پنج زلفه فرمود که مردم بخارا
 کو جانیده بقلعه بندد آنکه جلاقله خیز طاهر که میگویند برود آنجا شهری بنا کرده پای تخت کرد صاحبان دو کو
 خانه پدران شهر نیرت از وقت چکنیز خان ملک سور غایدران او بود و قرار گرفت ایل آن سال ملک گرفته
 بودند همه مجلس شده بودند چون در اول یافت بسیار یافته بودند براتیان برات کرد صاحبان منع کرده و ستاد
 اسال ایل را ترخان کنند آن طلم قبول نکرد آنچه صاحبان اسبان خاصه را و اسباب سرزوی خانیم و مثل
 ننگه و دما جال به برات جسا کرده فرستاد از ایل چیزی گرفت ایل از سر میر قسم یاد کردند اما براتیان طلب
 خواج محمود را شناخت بابت که میفرستاد از جهت عداوت فرستاد داستان دوباره آمدن
 تو قیوم خان کشته شدن او در کنار رنجند در لب دریای سیر در تاریخ عبدالوکیل
 مذکور است که بعد از آنکه تو قیوم خان از پنج برفت روزی بتجانی منگفتلار کمنه که ساعت از سیاحت رفت
 از اینجا کتابی یافت ملایان چینه نخواستند خوانند سید تانیر توانست خود ندانم نخواست صاحبان و نشد که
 با چنین کتابی افتاده است مرید که ملای با فرستادند که آن کتاب را تو از جوانان کشته در وقت از خود
 اسحاق کلابادی بهتر کسی نیست ایشان حج زبانها را میداند همه خطها را میخوانند نام فرستاده خواج اسحاق را
 نزد خود در ولایت شهر نیرت بردند صاحبان ایشان را عزت کردند کشته شمارا بولایت روز یک میفرستایم که شما

طایفه اند خواجه کفشد فاس خون مایه پید صاحبقران نامه نوشته که تاره موی از سر خواجه کم کنند خواجه
 انعام بسیار داده بجانب شت قجاق فرستادند چون خواجه نزد قوتیو خان آمدند آن نحوه ملاحظه کردند که
 از علم نجوم بود که حکمای افراسیاب نوشته بودند که فرقه بروی که آید چینه نام برجم و خون ریز در آخر ایشان
 اوزبک گویند ملک و زهنر بدت ایشان در اید نشانه در آمدن ملک بدت ایشان آنکه یادشاهی از ایشان خروج
 کند از جهت اقبال و از هو احدید بار و باز ملک از اوزبک بر اید نشانه بر آمدن آنکه در تل سنگ سوراخ کان جوهر
 پیدا شود تل سنگ سوراخ پشته که راکت راوی گوید که در چنگلی که از چنگهای مجوشیبا که میرزا با چنگ میکرد
 تیر ملتی او داشت از هو ایتیر ملتی بارید بوزن در مشال اما چیر این کتاب جلاله من سیرت گوید که هنوز ملک بدت
 اوزبک است آن نشانه که در تل سنگ سوراخ گفته اند پیدا شده اگر آینه کان پسند بقول حکما بحسین سازند
 این نحوه بدت میرزا آنجیکه بن میرزا شاخ میافند رخ را از روی من میرارد القصه قوتیو خان مضمون او آنکه
 ملک و زبک خواهد افتاد و دیگر آنکه لذات این ملک اید بود باز تاخت ماه زهنر سوار شد خواجه اسحاق منخ کرد
 خواجه کشید که در نیت خواجه اسحاق شهید میگوید بعد از قتل دیدند که کاغذی در بغل ایشان بود این رباعی را
 نوشته بودند رباعی کفتم زبان حال با سپک اجل رمزی بنامین ز سر رازل گفتا کن اندیشه که دل و جفا
 بنوشته خجرت مکافات عمل حضرت سیدنا کفشد ای خان از زبک با اثر مرکب تو مفهوم میشود این معرضانیم مردان
 قبول نکرد گفت عروس ملک و زهنر دل زدستم برده است اگر گشته شوم نگردم اما تاریخ خواجه در مفسد شفت است
 القصه مرده ایشان را سید اما در بخارا فرستادند صاحبقران بسیار تاسف خوردند ایشان را در تل خورستان در فرق
 بخارا خفته قلمت دهن کردند القصه جنر صاحبقران رسید که اینک قوتیو خان عهد را بسته آمده تا کند را نخت حضرت
 نامیرا تخان فرستاد براتیان از قلمه بندوان که پای تخت خود کرده بود رسید در سمرقند شکر جمع کرده کفشد کسی
 مرید که رفته از دریا بکند رود آبرابگیر و میرزا جهانگیر دستار از سر گرفته بر سیم چنگیز خازن نوزده فاخته گرفت بدو هزار
 رسیده از دریا بکند نشسته آبراکرفت قره اولان اوزبک رسیدند آبراکر حجتی گرفته اند اما صاحبقران در بخارا
 از دریا بکند نشسته فرزند فرزند ادعای خیر کردند قوتیو خان ابا ناما کرده در تقابل فرود آمد نامه فرستاد که اکثر مردم
 چته مسلمانند آبر اخدای تعابرتومن و بر کا فر مباح کرده است چگونه آبر بر روی مرتبه ایشان از منزل خود کوچ کرد
 یکجانب در با فرود آید ماینر و یکجانب در با فرود آیم صاحبقران از روی مردی قبول کرد آنچه که آب میگردند که
 بود از جا دیگر مکان آب گرفتن نبود آن که در او میان گذشته صاحبقران یکجانب فرار گرفت لشکر اوزبک نیز آمد
 آنچه کردند آن شب سپاه چته آمده که را گرفت فردا سپاه جغتای را آب گرفتن مانند مردم بصاحبقران طعمه کردند که شما
 ما سپاهی کری کردید صاحبقران بسلام خود را بکوتیو ر همراه نام بخان فرستاد انغلام زبردت میر بود جلال در سمرقند
 مدرسه است که از دست القصه بکوتیو سواره بدر بارخان رسید که در روی حمله او منظر کشید بودند مردم او آنچه میخوا
 آیتیمو سواره گذشت با اولان او را کردند او چندی ازین لایزال قتل کرد خان اوزبک گفت نکند از بر ناماش

بیار و سواره بکنار پادشاه خان آمد نامه را داد نوشته بود که مادر حق شما یکی کردیم که از تشنگی پلاک نشوید شما را در ملات
 ماندید دیگر شما را حال معلومست پدران شما بکند آمده که سفند فروشی کرده عمر بسیر و نذر شما چند روز آمده جدات لذات این ملک را
 دیده اکنون دل فر تو ایند کندن خان اوزبک گفت مادر طریق سپاهی کری قوم جنمای افند زویم آبراکر قسم هر چه استنش
 آید سازد بکتیو جواب نامه گرفته برادر و برادر خون داران سدر راه شدند هر چند قوتیو خان منع کردند بکتیو را و چون
 پوست یکی رفته به صاحبقران خبر داد براتیان خنده کرده صاحبقران در خشم شده بدو هنر جوان اعتمادی خود کرد کشید
 سوار شد امر ابراتیان گفتند سوار شوید او بهانه در دل کرده بچشم رفت مقصدش آن بود که کار صاحبقران پیش نرود
 اما میر وقتی رسید که بکتیو زخمهای گران یافته است چو بفر رسیدند او نوشته او را بر تیر زده آمده بکتیو را سوار کرد
 بقول فرستاد فریاد کرد که ای قوم چته آبراکند از دیدن منزل خود بر دیده آلامار از روزگار شما مردم خواهیم بر آورد
 خان اوزبک ترسیده میخواست که پس کرد و القوتو نام جوان از قوم کریت بود صاحب شجاعت بود گفت من جوان
 امیر تیمور را گویم گفته بر شتری سوار شد اما بطرزین کار میفرمود که بوزن یکن بود در آنده رسیده جمله کرد صاحبقران
 طبرزین از دست او بر بوده چنان برفق اوزد که سی شتر دو تقسیم برابر نظم ستوده زدش طبرزین چنان
 زد از قدر تبارک پهلوان دو در آنده تا تک جازه اش صلابت بدل بخت آوازه اش بتقدیر ایزد قضا
 قدر بیک ضرب صاحبقران از طبر دو تقسیم بودش برابر هم بر نیامد زیاده کم راوی گوید که صاحبقران
 مع آنده هزار کس چنان جنگ پیش گرفت که هیچ اوزبک عهد کردند که ماباز بمنزل اول خود کوچ کرده میردیم
 آب در میان مشتک باشد صاحبقران قبول کرده برکت بخندست خان آمده گفت که اینک بر پشتک کردم هر
 شکر بفر اقبال آب میخورند بعد از آن طبل چکنه دند آن شب خان اوزبک بخان جنمای نامه فرستاد که میر
 تیمور را صاحب دهنده منیم حاجت تیغ بر روی تو خواهد کشید پدران او از قدیم تو گران پدران شما بودند
 ما نیز در خاطر تو گری شما داریم همین قدر شود که هر دو شده امیر تیمور را از میا برداریم براتیان جوان بدیده فرستاد
 فردا در میدان من توب خود را خواهد دیدم و بران کرد شما بوقف استاید القصد فردا آفتاب سر از در بچه آب با
 ملک تباب بر آورد صاحبقران برنگ و تخت روان سوار شد خندان سپا پوشیده شده بر گردن اسب برشته شانه
 پسران در جلومح ایل خود آمده بدر بارخان استاد خان خود را بلباس شیخ العالم آراسته بر آمد تمام شکر خندی
 غرق آهن و فولاد آمده در میدان قرار گرفتند آن روز خود صاحبقران نقابت بجای میآوردند شکر اوزبک
 بت یکصف شمشیر در هر صفر سه علم جبار علم نمود صاحبقران دید که قوم کریت در فراق القوتو سپا پوشیده صاحبقران بزرگ
 خود را بت یکصف کرد هر صفر و تقابل صفر است دند ایل رلاترادر تقابل قوم قجاق ماند سردار رلات امیر بود
 یادگارشان بودند ایل جلایر که امیر بایزید سردار ایشان بودند در تقابل قوم قمان ماند ایل قوجین راس طغابو غلامان
 و سایر بوغابا در و نهمش بهادری اینها را در تقابل قوم یوزماند اما آنوقت در شکر روز بکل ز قوم اعلان
 شمشیر تر نبود زیرا که بخان خویش میشدند امیر چاکوی بر لاس میزد سیف لیلین که خویش صاحبقران بودند

روبروی اغلان ماند امیر ادبجای ترکان را مع قوم ابزوی در لبجری در تقابل قوم کریت ماند بر افغانی از او
 لشکر در بل آرام ماند آن روز صاحبقران چنان مغرور است که واپس در لشکر او زبکلاف و او هر چند که دشمن
 نوانت صف آر استند اما چشم بد روزگار بان صف رسید بناگاه از قوم قاقغن در لشکر چینه جوانان بسیار خندان
 سر فرود آیند امیر با زید جلا بر دو اند بنیزه قاقغن پرید میرزا جهاکیر ناخه او را بد نیزه براند دو انده قریب صف
 قاقغن رسید دوس دیگر اخلا نده کشته نیزه صاحبقران آمده تعظیم کرد صاحبقران گفت اول سخن را از بد خود
 آموز بعد از آن انگیز تا سخن کن این بگفت بسیار کجایت نبوغ کسی ندید که بجای رفت بناگاه فرق است بر قتیغش از
 صف قاقغن نمودار شد هفت مرتبه برین نوال دو آیند هر صف در تقابل یکدیگر بودند خود را هم زدند کشته یکدیگر را
 پیش میکردند دنیا سپید صاحبقران رسید علم اغلان را قلم کرده علم خود را آنجا در وقت مبارزان که این
 جوت را از صاحبقران دیدند هر صف که در تقابل ایشان بود زده برداشند اما امیر تیغ نیزه زد و یکدیگر و که سپاه
 چینه شکست باید اما علم بر اتقان هرگز پیش نیامد صاحبقران اکتیور را فرستاد که خان علم خود را پیشتر گرفته باید
 نزدیک است که قوم چینه را از پا اندازیم آمده گفت خان اکتیور او دشنام داد گفت پنداشتمت که من ترسیم
 مرا پیش میطلبید من حرف او عمل نمیکند من پادشاهم او مرا باید که حرف من عمل کند اکتیور آمده و او خود را گفت صاحبقران
 تا بان بسا در فرستاد که کوی صاحبقران عرض بنده که میکند اگر خان طوغ خود را پیشتر آرند جوانان دلیر شده
 دشمن را قتل خواهند کرد بر افغان تیغ کنده بر سر تا بان زد او زخم در رفته آمد بر افغان فرمود که رفته با امیر تیور
 گوید که اگر پادشاه داند مردم را از جنگ منع کند خود را و جنگ نکند بر کرد من با وزیر یک صلح میکنم چه لازم است که
 جوانان لشکر را قتل بدهم اگر نمود آن جولا فرقتل خواهم کرد مردم یکی ترکان و امیر ارغون ترکان مع جا
 اش فرمود آمده شبینه بر سر صاحبقران کشید حکم خان را رسانیدن صاحبقران نخوست که بر افغان عامی شود
 کس ببرد از ان فرستاد که دست از جنگ بزدارند همه سرداران دست از جنگ باز داشتند مگر امیر چاکو امیر ارغون
 گفت امیر را منع کن الا حکم خان است که امیر را سر نیزه امیر چند مرتبه کس فرستاد که بر کرد و او گفته فرستاد که اندک
 توقف کنند عکس از آئینه تیغ جلوه گریست اخو صاحبقران قمار بر فرستاد که ازین جنگ چه بر آید که کشته آید
 مراننده نیاید قماری رسید دید که مثل شیری جنگ میکند دعای صاحبقران را رسانید امیر چاکو ناچار بر پشت امیر تیور
 دید که مردم دست از جنگ کوتاه کردند با امید و عده خام او زبک علم را خوا با نیده روان شد لشکر مغلوب او زبک
 یکی غلبه بشکر خان در افتادند جنگ غبار بر فلک و در بر آمد که آفتاب جهان تاب بران طوفان نا پدید شد بر افغان
 کرخیته در لب دریای سیر رسید در بالای دان بود لشکر نمانده در ان لای دان زدند تا ده هزار کس بر سر سپاه او
 قتل رسیدند خان بنه از شفقت از لای دان بر آمده مع است خود را بد ریازده شناوری کرده گذشت بر افغان کرخیته
 بخصار رفت صاحبقران گفت ازین مقام روی تا فتن مکابوه است بخوابت جنگ کند جمع امر آمده دست بجلو او زدند که
 جنگ که دن خوب اندر در در طریق سپاهی کوی بسیار روی داده است اکنون خود را کنار بگیریم لشکر کرخیته طرف ما نماند

امیر را گرفته مع طوغ بر بالای بلندی برآمدند تا ده هزار کس جمع شدند خان او ز یک مطلع شد که امیر بگر خجسته اند بر تل قتل شده اند
 لشکر او ز یک یکی جمله کردند بضر بتر و تفنگ زده کرد ایندند تو قیصر خان کشته فرامد آنوقت ماه سبده بود بنوعی برف
 باران گرفت که تا دور و دربار بد برف تا شکم را کب میر سید از جمله ما کولات در لشکر امیر چیزی نبود از یکجا بن خوف و بجا
 از یکجا بن سردی بود از یکجا بن کرسنگی امیر بضعف طالع خود تو به میگفت هفت روز از بنوا قه گذشت روزی امیر صاحب
 از ضعف کرسنگی سر برانوی امیر نماده بود امیر بروی فرزند نگاه کرده میگفت بد عالم عقید بود بناه گاه مردی طبق
 پوشیده بخت امیر آورد گفت اندک طعانی بدست آمده بود بجا ظرم رسید که هنوز میر از رخ کرسنگی ندیده اند از خود
 گذشته میرزا آورده ام طبق و اگر دند چند کبوتری بریان کرده بود امیر گفت این کبوتران را از یکجا بستی گفت من مرد صمیم
 از برای کرسنگی بطلب صید رفته بودم این چند کبوتر را دم نماده گرفتم امیر از جای خود برخاسته بجهت شکر بگری
 میرزا پرسید گفت ای فرزند از کرم خداوند تعالی پیری بی ظرم رسید زین زیاده سخن نگفت صیاد را گفت جای کبوتر را
 نشان بده هر دو پیکه بر آمده فرستند دام نشاندند خود با در آنجا پائیده خواب فرستند تا چهار هزار کبوتر در دم نشاندند
 آن شب همه را گرفته آورد امیر از فرمودند که نیکو نگاه دارید اما معلوم امیر شده بود که فردا سپاه چته جنگ خواهد بود
 امیر نامه نوشته یکی از درویشان شکر داد پسر حضرت امیر کلال سید حمزه نام داشتند لشکر او ز یک فرستادند
 ایشان بشکر او ز یک آمدند سید اما پشوا ز بر آمدند در راه خان چته را دیدند نامه دادند بعد از چند وقت نوشته بودند که
 ای خان و ای امر آنچه بد ایند که منک سیدم بخونیم که شریعت رسول را در وج بدیم دوشن رسول صلی الله علیه و سلم را در
 خواب دیدیم من گفتند که فردا ملائکه که در روز جنگ بی زمین بصورت کبوتران شده مد در سایند بودند جلال نیز تو
 مد و خواب در سایند فردا نیز جنگ لایکه را آماده باشید که همه بصورت کبوترانند همه تعجب کردند اما ازین نامه پراسی
 دل کفره او ز یک فساد سید اما دل داری سید او ندیدند پرتی سید اما پاره آنها را با نکرند اما سید حمزه آمده با میر گفتند
 اما شوری در شکر چته افتاده بود و شب امیر در طاعت بودند فرمودند که سپاه جمع کنند و اگر آن شب جمع میکردند
 حافظان بخوانند که در دل شکر چته خود فرسید اشود امیر در خلوت میرزا جبا کبیر گفت ای فرزند فردا تو در میدان
 این چهار هزار کبوتر را گرفته صبر کن هر وقت که لشکر جربا لا گرفت از جانب قبله بیکبار بگذارد میرزا دست بر سینه
 بعد از آن مردم خود گفت امیر دم من دوشن بجا میرزا در خواب دیدم گفتند ملائکه بصورت کبوترانند بنومد و خوابند
 رسانند اگر بچاه کبوتران در هوا پیدا شوند دانند که ملائکه اند همه پای بطهارت بشید یکی کبیر شرفی گفته است مانند
 خدا خواهد طغر بجانب شمس است ازین تدبیر امیر شکر امیر هم آگاه نیستند غیر از پنج کس القصه چون صبح میرزا
 قوم خود نماز بامداد خوانده سوار شدند لباس بپوشید پوشیده فش کشته شده را در گردن فرمودند که همه سپاه
 فش کشته ذکر گویند همه بغر نمود عمل نموده ده هزار کس آمده صف زدند اما سپاه چته قریب صد هزار کس بودند
 صف زدند چشم آفر دم در آسمان بود خان او ز یک ایل سرای را بده هزار کس فرمودند حیران زبان چشم دریا
 پانصد کس فرمودند جنگ غلوه شد اما هر زمان لشکر گفتند ایسلان دم بدست که لشکر ملائکه بصورت کبوترانند میرزا

شکر اوزبک بدست مایان اسپر خوانند شد میرزا جهانگیر دید که آتش حرب بالا گرفت آن چهار هزار کبوتر را یکی در پهلوی
از آواز خوفاً مردم خیل کبوتران کرد که ده میکشند بناگاه چشم هر دو سپاه بجانب آسمان کبوتران افتاد و شوری پدید
در آن فوجا میر تیغ کنده با آواز بلند کبیر گفت آن ده هزار کس یکی قوت گرفته یکی تکبیر گفتند زلزله در حیرت و دلوله در ملکوت
افتاد اول کسیکه کربخت حضرت سیدنا بودند شکر حبه بهر جانب میکشیدند هر یک یک دم امیر بکس کس را نیز مردم از خوف
کبوتران که لشکر ملائکه عقیده کرده در پشت خود نظر میکردند تو قمش خان در آن جنگ هفت زخم یافته بود و کس گرفته
نیز بر تل آوردند اما تو قمش خان از چشم سپاه بود هر طرف میرفت بناگاه از قوم حبه تون کوزیا بونام مردی بود پدر او را
خان کشته بود از پشت خان رسید بر پهلوی خان زد که بقیه و جیشی خان از شکم او فرو ریخت آب صلیحی خان را
گرفته آورده با میر گفت ای امیر پدر مرا خان کشته بود زخم زدم اما سر ایمنه شدم سرش را نتوانستم گرفت اما آه از ناله
امیر بر آمد فرمود که تنگوزیا بیاور بر بستند بر سر خان آمد دید که از اضطراب جان میافتد و میزد و تا آخر جیشهای او
بر زمین ریخته امیر آمده سر خان را در کنار گرفت امیر گفت ای خان عالیشان هر چه کردی خود کردی مرا بخود دشمن
داشتی اکنون کوی چه مقصد داری نظم بدو گفت نه تو قمشزای امیر مباد او من هیچ مسکین امیر کجا شد پناه
گفت بازوی من زهم ریخت آن پشت پهلوی من زجاوه جلالم چه گویم سخن شود تازه دایم زور و کسین بگریه
چشم ای خورده دان نظر کن بر انواع تو جهان تنائی لایکه خواهیم زد تو غرض چیست از صدق این گفتگو
جو دیدار فرزند روزی شود زتن جان فرسوده نهم شود که از بعد من چون شود کار او که چون کرد او حال اول بود
القصة صاحبزادان از پوفا با دنیا بسیار کسیت اما تو قمش خان طالب دیدار تو قمش خان شده بود صاحبزادان
منادی فرمود که اگر تو قمش خان بدست باشد باید در حال آغز آورد هر دو پدر و پسر در کیه شدند نظم پدر با پسر
هر دو مالان شدند جو شبنم همه چشم گریان شدند و در عروهم کردند از سوز دل بچشم پر از اشک بستند بچشم
القصة خان فرزند را بصاحبزادان پسر و پسر نصیحت کرده که بصاحبزادان بدی کن و قمش عهد کرد که هرگز در او
یون شود اما تنگوزیا بیاور قتل کردند خان مسلمان شد بعد از آن جان داد صاحبزادان حیرت تو قمش خان همه کرده
مرده خان را گرفته بدست بنیاق بقلعه میکشیدند رفت صاحبزادان مطرف و منصور بفرستند دستار
مکر براق خان رفتن صاحبزادان بنو شاه شجاع و تولد امیر زراعمر شیخ راوی گوید که
چون حضرت صاحبزادان کیتیستان از جنگ اوزبک مطرف و منصور بازگشت بفرستند نزول فرمود چند روز در آنجا
بود از آنجا در ولایت شهر سبز آمد که وطن آبا و اجداد او بود آنجا فرار گرفت تا فرار و نهر در تصرف او بود
بجز خطبه و سکه بنام براق خان بود بر افغان در پنج بعشرت نشسته بود اما عداوت صاحبزادان در اول داشت
بخود فکری کرد بعدی کتانی میداد که بشهر سبز را این دو منغال هر دو بوی بر خط را بتومان آقا بده اما تومان اگاسل
بخشید بر افغان بود در آن دهده و هید بسیار نوشته بود که البته امیر ملا هر بده اما تومان آقا ازین دانه
چزند انت بر افغان آشنا بود بر افغان با میدشتا این کتابت را نوشته بود لاقصه آن قاصد شیرین

آمده در قریه کنایه کینتی مسافرت خزارعی اورا بجانہ اش بردستی نشست اورا آب طعام ضعیف کرد بعد با
 داری رفت ایکی از مردم قریه شخصی زن دهبان عاشق بود آن شب بقصد قتل او آمد مسافر او دهبان بنده
 هلاک کرد آن دهبان پگاه آمده این واقعه را دیده حیران تمام مردم دهبه آمدند آن چهاره را از همان کردن
 پنهان شدند درینوقت میرزا جهانگیر بطریق سیر برآمده بود آنجا آمده واقعه را شنیده مرده را سح دهبان در نزد
 حاضر کردند دهبان میکسیت میرزا حیران بود بناگاه از بغل مرده کتبت برآمد چون میرزا بمضمون نامه اطلاع یافت
 بنام تومان اقا نوشته بود داشت که از اقبال صاحبزادان این واقعه روی داد فرود رنجشیدید آمده نامه
 به پدر داده شرح واقعه را بیان نمود میرزا خشم شد متع کندی تومان اقا را قتل کرد او میکسیت را
 میرزا سیف الدین فرمود که برده میکسیت را بجانہ او رد میچونست که بفرموده عمل کند تومان اقا گفت مرگت من که بکنم
 دیگر آنکه از امیرمرا فرزندت تو را شاکر من کنه کار بشم او بکنه است چون میرزا بکنایه می و معلوم شد بخو گفت
 رازی بکنایه او با میر معلوم میشود پنهان میشوند آلت خود را قطع کرده در هند فوج ماند مگر کرده چهار افتاد امیر بدین
 میرزا آمدن میرزا گفت تومان اقا کشته اما این هند فوج نزد شما باشد اگر مردم بعد از سر من بکشاید اگر زبیم هر قدر
 گویم بکشاید امیر بخزینہ دار سپرد القصه میرزا شنایافت اما تومان اقا پسری تولد کرد میرزا عمر شیخ نام نهاد
 چهار ساله شد بسیار مہوش آمد هر وقتی امیر از هند فوج میر رسید مگر گفت صبر سازید بعد از چهار سال میرزا امیر را طلب نمود
 ضیافتی عجیبی که دوران بزم میرزا عمر را بلباس شاهانه آراسته بخت امیر آورد و میرزا با ابا آمده در کنار امیر نشست
 امیر از این جوت او تعجب آمد گفت این پسر صاحب اقبال زشت که این جوت کرد زیرا که صلاحیت صاحبزادان بدست
 بود که مردان فرد با و فرزند من سخن گفتن امیر پرسید که این فرزند کیت میرزا سیف الدین گفت از خود او پرسید
 امیر پرسید که این فرزند پسر چه کسی گفت من غریبم تمیم یکسم چه میر پرسی حال بد پدر غریب را بنوع گفت که همه در کر پشند
 امیر از سخن او تعجب رفتی روی در او چنانچه گفته اند نظم چه پرستی ز جام شنوای امیر غریبم پدر و عمر اسیر در صلب
 شایسته اصداف من زکر و نیرت او صاف من بدان دنیا بنارم ذلیل کیشم بطاهر سلطن قبیل ولی دارم
 از محنت غم بنور درین محنت در و تمام صبور القصه امیر از میرزا سیف الدین پرسید که این پسر از کیت میرزا گفت
 واقعه این پسر را بخت شماعض غایب نام معلوم شود که این پسر از که باشد شما بدان این پسر رسید پدر این پسر مادر این
 پسر را حکم بقتلش کرده است پنهان شما که حاکم عالیید در باره آن پدر چه حکم میکند امیر گفت خطا کرده است آنقدر لایق
 تنبیه است میرزا گفت زور مردم با و نمیرسد که تنبیه کنند امیر گفت ما تنبیه میکنم میرزا خنده کرده گفت باین قرینہ شمار باید
 تنبیه سازیم از اول تا با خو گفت معلوم شد که فرزند خود میر بوده است بکنایه می تومان اقا با میر معلوم شد بعد از آن
 هند فوج را آوردند امیر کشاند دیدند که آن آلت خشک شده معلوم شد که میرزا نمک جلالی نموده اند ازین بابت وزیر
 جلالتہ الملک میشود اما طبع میرزا عمر شیخ بعلم مایل بود بصاحب هدایه شاگرد او اند تومان اقا را امیر نوازش بسیار
 کردند از دل او بر آوردند بعد از آن از براتیان نامه آمد که برادر گرامی در حق مانگی با کرده بسبب گفتگوی دشمنان

مابین ما و این ناندک تراغند خوبست که از انجانب ایشان از پنجانب ما بسایم شان لشکر را در حصار ما پیشتر کرد
 در حصار بکنند ایام بدر بند چک چک بزغال خانه باندا که یه مردم همراه یکدیگر را بونیم قرآن را فرستاده قسم یاد کرد که بجز
 قرآن در ایشان بدی نیست البته بیایند امیر کینکاش طلب کردند از سپهران ایل منیع کردند جوانان سحر کردند که صلح شود
 بهترست چون دل امیر بصلح مایل بود لشکر را مانده بچهل کس روان شد انچه را سر و پا داده فرستاده فرشته شرح و قصه را بیان
 کرد براتیان بسی هزار کس همراه روان شد غلام از لشکر براتیان آمده یکی ز تاجکان امیر گفت که اینک براتیان سحر
 سی هزار کس سپید آن تاجکان با تاجکیش کوه اندیشی کرد و دست نادان بود فکر کرد که این واقعه را کویم شوری بشود
 و یار است باشد با دروغ این صلح بر هم میخورد غلام را نیز منیع کرد که یکس مگوی القصه بدر بند چک چک بزغال خانه
 آمدند که هنوز براق خان نمانده بود بدینته دره فرامند مانده هر که ام هر جانب افتادند لشکر براتیان وقت فرصت
 رسیدند و پس کوه خان فرامد بعد خان بخشش فور بالای کوه بر آمد دید که امیر تیمور مع چهل کس در زیر کوه خوابیده
 اصلا خبر ندارند یکی از ملا زمان گفت رفته پیش او را کیریم براتیان گفت تا که شستن ما از خواب بیدار میشوند
 خوبست که این سنگ را بر سر امیر تیمور روان میکنیم مقدار ده من سنگ بود پنج کس یکی روان کردند از طرف قاطراق
 امیر بیدار شد دید که مثل رعد سنگ غنیده میآید قریب رسید بود که پیش پای خود سنگ میزدانند داشت که براتیان
 آمدند که گفته انگشت کردند امیر که که نظر کرد براتیان را دید داشت که بنیمنی آمده است از جای خود برخاسته اصلا پوشیده
 دهنه دره را گرفت بگوشه و چک پوست تا چهل کس از لشکر براتیان زده قلم کرد لشکر جای که شستن نداشت دور دور
 بودند از قوم هزاره علی پیکر لی پیک نام هر دو منصب هزاره جای طلب داشتند براتیان گفت هر که جواب امیر تیمور را گوید
 هر چه طلب میدهم هر دو آمده متصدی قتل امیر تیمور شدند هر دو برابر سب ماندند اما امیر راه را مثل زه شیری گرفته است
 بود هر دو برابر تیغ انداختند امیر بند دست هر دو را گرفته اما یک دست امیر محبوب بود قوت تمام نداشت بیک دست ولی پیکر
 فشرده پرازد که مقدار ده گز راه آمده بکوه رسید که کرد و شد علی پیکر آکنده بکوه زد تا پیکر چنگ میکرد و میکند داشت که
 یک دم انجانب گذر و چون زبش کینکاش کردند امیر جا کوی بر لاس گفت اجمال بی جنب خراسان میرویم هر جا
 هر جائش کیر اینده بجانب تنگه ره روان شد فرود براتیان متعاقب روان شد چهل کس افغان خیزان
 میفرستند براتیان پا گرفته میرفت امیر جا کوی بر لاس بنجدست براتیان منصب نوبان یافته بود در راه عقب مانده
 بود شب و بچو بود کسی از احوال او خبر نداشت او را نقلی وارد شد صبح بر او لشکر براتیان بر سر او رسید او را
 ببراق خان رود کردند خان از امیر پرسید او گفت ندانم کجا رفت فرمود امیر جا کوی را بر سر قند برده در قفس
 اندازند خود متعاقب امیر روان شد اما امیر میرفت آن چهل کس همراه بودند اسبان خود مانند بوضع کل خانه
 رسیدند رباطی دیدند از درون رباط جوانان بر آمد بر ما دیان تندی را کب بازی در دست بکن تازی در پهلوی
 میروند اما در اطراف رباط ایل مانده اند امیر رسید بان جوانان سلام کرد او بزبان تیر که پرسید که از کجا
 میآید امیر گفت از بای سون پرسید که از واقعه امیر تیمور چه خبر درید شنیدیم از براتیان شکست یافته امیر

آری خان او را مکر کرده نیکت داد او که بخینه جوان گفت شمار و میدیدم گفت میرزاوال برانیم جوان از صحبت بجز
 امیر برایشان شده بشکار زفت گفت ساعتی فرغت کیند شمارا آب طعام بیارم امیر گفت شتاب دارم قاری گفت
 اگر چند یکم خوف داشته باشم از طعام فریاد روی منس الحقی که سینه بودند آنجا فرامند امیر جا که راستی کردند
 میرزا سیف الدین در راه رحمت اندک راه رفته بود که در بر آمد دانست که براتیان است کشته نبرد امیر آمد اما از آن
 جوان نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک ترخان نام دارم پدر امیر تیمور بیدرم نیکها کرده بود اگر امیر تیمور من نام
 میفرستاد بروی مدد میرساندم این دوستی را که امیر از او دید که با دشورت کرد خود را با او معلوم کرد پاره رخ کردند
 آنجا امیر توکل کرده گفت چون در قدم امیر افتاد و فرادلان آمدند که انیک براتیان رسید امیر شاه ملک حیران شد
 ایل پراکنده بودند آنچه چهل سپه سرد پاداد تو شته راه داد گفت بجانب خراسان روید من براتیان را بر سر کردن
 کرده نگاه میدارم چهل سپه را بیکدیگر کول کرده بیکدیگر را و در اع کرده روان شدند هنوز جنگ امیر نشد بود
 براتیان رسید امیر شاه ملک شجور بر آمده خان را دید گفت امیر تیمور فرودمانده و حیران شده با من پناه آورده
 میسباید که شفاعت بنده در موفقی قبول آید خان گفت قبول کردم براید در دل گفت اگر او را نکشتم آدم نباشم امیر
 ملک در باطال الله ساعتی توقف کرده کشته بر آمد گفت امیر تیمور را فغلی وارد شده پگاه امیر اید بخندت فراد پگاه دیدند که
 مع تابویش که بخینه زنده است بدرون رجا در آمدند آفریده بود آنچه کشته بر فرزند امیر جا که او در چهار سوخ فغس آنچه
 از هر جانب ایل لوس آمده مبارکباد میکردند خانیم که همیشه خان بود قصد قتل کرد امیرانمانند فرمود تومان اقا را بپای
 او صل بخشند خان بود تومان اقا میرزا عمر شیخ را گرفته بخانه حاجب هدایه رفت ایشان پنهان کردند اما امیر جا
 خان امیر جا که را شفع شدند چونکه در وقت بیان فغس نیکها در حق اینها کرده بود خان سرد پاداده او فغس
 بر آورده و بجعفر پیک او را سپرد جعفر پیک او را گرفته بخانه اش آورد هر دو در بهم دوستی شد امیر جا که بشی گفت مرا
 بتوجه فرست گفت بگو امیر جا که گفت عاقبت دولت امیر تیمور قوت میگیرد و بیاید و اوقات کرده براتیان را
 بکشیم با و عده و عید بسیار کرده هر دو مقرر کردند که او را کشتند اما رسم چکنه خاندان بود که بنزیک پادشاه حیر
 میدر آمدند براتیان این رسم را بهم زده بود و فرموده بود که مردم حیر به گرفته کردند خواه در کشتن خواه غیر از
 اما کینه که از کینکاش امیر جا که بجان حیر داد و فراد براتیان فرمود که ما رسم چکنه خاندان را حیرتار کردیم مردم بکن
 حیر به آیند هر که بیاید حیر به او را میگردند حیر به امیر جا که و جعفر پیک را کشتند اما اینها سوخت با کربان داشتند در
 آمدند ساعتی بود که خان بر آمد رسم صدق قورچ و قلیج قورچ در آن روز پیدا شد پیشش او شمشیر زکش برداشته می
 آیند آمده بر تخت نشست گفت رسم پیران بود حیر به آمده کشتن میگردند ما حیر به همراه فرمودیم اما باز اندکی در
 میباید اضری رسد باز رسم پیران پیش گرفتیم همه گفتند نیکو کردید گفت حکم مرا کسی غیر درده باشد حیر به پیکربان
 پوشیده باشد شمشیر کشیده گفت رسم صدق قورچ و قلیج قورچ پیدا کردیم حیر به پادشاه همراه باشد گفت یکیک
 آمده پشت عرض کنید من به پشت شمشیر میزنم بونیم که در بر شام سوخت هست با یک یک آمده پشت عرض میگردند که

بجمله یک رسیدن جارا آمده پشت عرض کرده داد به تیغ زد که سرش پرید امیرجا که مانده روان شد فرمود گرفت
خواست که قتل کند امر ایکنه آشتند باز در نفس انداختند اکنون ضعیفی از امیر شتوید امیر میرفت تو شها تمام شد بلب آب
رسیدند از کثرت کرسنگی فوت راه نداشتند امیر بلبل طعم رفت دید که پره زالی خانه از زده نشسته
امیر رسید سلام گرفت مسافرم کرسنه ام آن زال او با چو طیار کرد چون کرسنه بود قاشق را که کام در طبق زده
آتش گرفت دهان امیر سوخت زال گفت آتخوردن تو خروج امیر بنور ایماند امیر گفت جلونه زال گفت فاعده این
ست که آتخوردن کناره اش کم گرفته خون زده تا سرد شدن چون سرد شد دیگر قاشق را در بر سینه طبق نیز نهد امیر بنور
میسیاست که اول از کناره ملک خروج میکرد از امیر منقول است که مرگفت ملک گرفتیم بتعلیم آن پره زال بود گفت
امیر حال خود معلوم کرد آن پره زال هفتاد و پنجیت کرد گفت هر چه هر که بدشمن طغریافتی نکند از که امان باد بدشمن
سخن بنگو کن بزنان بسیار هم صحبت مژ امیر گفت اردهه ملک خراسان روضه در رم میرانم که از دریا جلونه عبور کنم
پره زال گفت شوهر من کشتی بان بود اکثر میکفت که در لب دریای کشتی کور کرده مانده ام آمده کاشف در روش پیرای
بود و در چهل کس رسید اما شها کشتی را کنده بر تافت آمد درون کشتی در آمدند پره زال دعا کرده بر کشت امیر از
دریا کنده شسته بدفت مرد روان شد آتوقت ترکمان ایل براتیان بود شبهاره میرفتند قریب شهر رسیدند
در زیر پشته فرامند میرزا جهانگیر بلبل طعم فرستادند میرزا تردد بسیار چیزی یافت بجای رسید که از زیر پشته بود
جست طوق طلا در کردن میرزا یافت کرد بجای رسید که شتری خوانده بود ج زین بر دبار کرده اند از زیر پشته
عودت بر آمد بسیار صاحب جمال بود میرزا پر رسید گفت من زن شاه منصورم او برادر زاده شاه شجاع است از
شیراز زیارت شهادت بعد از آن باور کچ روان شد زیرا که داتی او کچ حسین مو فر اکثر انجانب روان
میکرد از شاه فاخته گرفته بر آمد من دختر شاه شجاع میثوم قریب او کچ رسید بود که حسین مو فر آمده بشکر نامه منصور
شها خون زد هر کدام هر طرف افتاد من انجانب فنادم جلالت هست روز است که در بیابانم بکس پیدا
نمیشود که مرا برد من راه بیند انم میرزا را بخاطر رسید که اگر او را ببرم شاه منصور مرا انعام میکند او را بر بروج
بار کرد اما عورت صاحب عصمت بود و زو میرزا عصمت تر بود هرگز بودی او نظر نکرد قریب شد آمدند بخوبت که
آن عورت را فرستادند باز بخاطرش رسید که من بکنایم البته جهان خواهد کرد عورت گفت ای پسر ما تو
بکنایم اما مردم قبول نمیکند اگر در خاطر انعام طمع داری بگیر این تکه ترا برود آن عورت بشهر داخل شد شاه منصور
گفت ترا که آورد او گفت خود آدم بکنان شد اما میرزا نگه را برز که ان آورد زگر یکم او را ساخته بود شحت
میرزا گفت بیایم بگیر گفته بدربار شاه منصور او را در آورده شرح واقعه را گفت شاه فرمود که میرزا را ببارید
میرزا را آوردند شاه پر رسید میرزا بر استی جواب داد شاه در آمده از زن پر سید عورت رنگ در آمد است
رنگار کرد شاه بر آمده از میرزا پر رسید که از بجای گفت پسر امیر بنورم پسرم قدر کرده آمده بودم اما گفت که پدرم
نکفت که در بیابان است شاه منصور امر کرد که این جوان بر آورده بر دار کنید بر آورده کتب در خلق میرزا آید

میرزاه بیکناهی خود مینالید و مناجات میکرد نظم جواز حکم منصور بر پوفایه دار روان گشت شه زاده با وفا
 بگردون نظر کرد گفت ای آنکه کوهی تو خود من ندارم کنه ز احوال زارم پدر پخته بجای پدر بین بحال سپهر دیگر با
 دیدار یاران خود بونیم ندارم غم جان خود القصه درین وقت او را بر و اوردی پدانش شاه شجاع از لشکر رسید
 دوش از ناله شاه زاده در در کرده بود بشجاع عرض کرد که جوان غریبی کنی کرده او را از فضل کرده اند شاه شجاع نیز
 را طلب کرد او شرح واقعه را بیان کرد شاه پرسید که پسر کبیتی گفت پسر امیر تیمورم شاه فرمود که احوال او را کو زبان
 نگه دارید تا تحت کا معلوم شود گفته بچرم رفت اما شاه منصور بر طبیعت او بچم خود همیشه بد بود بلکه غم خود را بطور غم نیکو در
 شمشیر کشیده دختر شاه شجاع را فصل کرده بر آمده رفت باز نذران در آمد تو شد دیگر باره روی غم خود را نذر شاه شجاع
 شنیده بر ایشان شد اکنون از میرزا شنویدم روز صبر کرد از فرزند خرنیافت حیران شد آن کس از کشته طلب
 فرزند بر آمد بدیده رسید با غم و آرزو فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خداست بیاز میوه این باغ بخور و میرور
 از آن میوه بخور و با شمشیر میهنه مرد آن عورت آمد زن گفت همان مسافری آمده حد آتش گرم کرده آمده دید که
 مرغ منقش استاده است بیال خود کس از روی امیر در میکند آغز در رسید بود که آغز برید هر که از چنین مرغ زنده بود دست
 طایر آفتاب بعد از ظلم گفت ای جوان حسب نسب خود بگوئید که من معلوم شود امیر واقعه را معلوم کرد باز از گفته خود
 پشیمان شد بخود گفت طوری کردم در فکر خلق آغز شدم او را غافل ساخته ز غم زد که سیر بریده بانگ کند آغز فریادی کرده گفت
 ای ستمگره حتی نمک من اندیشه نکردی من ترا بر کرده بودم اما پاره ز آل نصیحت کرده بود که حتی نمک را اندیشه نکن امیر از کرد
 خود پشیمان شد سر فرود آورد کن گرفته خذر میگفت اکثر امیر بقیل حاجی آغز دستخفا مرگفت آن چاره با سیر گفت نظم
 جواز زخم صاحبقران آن غریب شد از گلشن عمر خود بقیب از آن خون حاجی الم میچکید هم میگفت در خاک خود مرطوب
 که ای پودت چه کردی بمن بریدی امیرم ز فرزند آن سزای من این بود شیره مرد سزای من نیست ای بجز موت
 همین است در دین تو عدالت چنین است ز این تو مکافات نیکنی از بدی بهر که کنی نیکنی آن خودی امیر گفت امیر سکیا
 خطای از من سر زد و بخش آغز میگفت و مرطوبه جان بقی تسلیم کرد و فریاد امیر را گرفته بنزد شاه شجاع آوردند قضا
 آن روز بجز از بند و ستان آمده بود که آن دعا یا از نزد بلو خان آورده بود دیگر نامه آورده بود که در زمان ملک
 اسکندر این نامه را نوشته بودند آن نامه بخط عبری بود در بند او کسی نتوانست خواندن با پیران فرستاد اما امیر را وقتی
 آوردند که آن کس ترا امرای شاه شجاع روز میگردند غم خوانند کشید حج ملا یا از آوردند نامه را نتوانست خواندن در وقت
 مدعیان آمده عرض کرد شاه شجاع از امیر پرسید امیر گفت چنین خطی از من سر بر زد همه حسین کردند که او را نگردد
 شاه مرخواست که بچون در آن سپرد امیر گفت مرخواست که آن دعا را که آمده است من بگشتم و این نامه را بچونم شاه
 فرمود که کن را با او بدید امیر گرفته زور کرد با وجودیکه یک دست او ناکار شده بود هفت قلاب کشید فغان از مردم بر او
 کتابت را دادند اما امیر از آن خط خبر نمود اما از غیب بربانش چیزی جاری شد عبارتی که بکلام مردم آنوقت باشد
 بنود نامه را خواند امیر بچسین کرد گفت در بند و ستان یک کس خوانده بود آنچه که این جوان خوانده بود و موافق آمد اما

پسند استخوان در اینجانب فرستادند اما مضمون نامه بود که حکما نام احوال صاحبزبان را بجز داده بودند که بعد از هر ششصد
 وفات اسکندر مردی از نوزادان زمین از نسلی انخیزان این یافت این نوح علیه السلام خروج کند او قائم مقام اسکندر
 ذوالقرنین باشد اسکندر صیقل کوبید از اول تولد او تا آخر عمر او هفتاد و دو سال یکماه هفده روز است چنین و چنان روی
 در ایام سی و سه سالگی این نامه بدست او رسید که بخواند امیرانند که کرد که مرا خردنم سن اوسى دو ساله بود بعد از وفات
 اولاد او ششصد سال پسند و ستان پادشاه باشند باز ملک خود را وند اما عسارت نامه را شاه خواند عمر او در آن
 اما شاه بخواند اران دیت داده امیر را گرفت میرزا جهانگیر را آوردند هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند شاه نوزده سال
 هر دو را بکبرسی جایی داد کس فرستاده بختل کس را آوردند شاه وعده کرده که ملک را گرفته میدهم امیر در خدمت شاه
 بود اما شمس الملک نام وزیرى وراثت شاهی میرزا جهانگیر لقبش او بود هر دو نزد پادشاه میرزا او را بر آورد و گفت از من
 او باقی بگیرم هزار دینار بدهم زیرا که عسارت من است میرزا گفت بگیرم گفت ده هزار دینار بدهم میرزا قبول نکرد هر چه در
 دارم بدهم میرزا نیز قبول نکرد گفت در سلوک در دینار با او باقی مرا میدهمی آخو از وزیر او باقی را بر آورد گرفت اما در
 در دل خود کینه گرفت از ناموس خود مرعوب میرزا نیز بدیده آمده و او را گفت امیر فرزند را در حثت کرده گفت کار
 بیجا کردی دوست خود را بخود دشمن کردی اما وزیر خود گفت اگر شما ترکان را ازین ملک بکشید نوستادم پس من
 شمس الملک بشم در فکر بود تا وقتی شاه شجاع خلعت خاص خود را بامیر داد و پوسین بود که نام بختیه جایی او را بر آورد
 و جوهر بند کرده بودند هفتاد هزار تومان بر او داد و چون امیر از مجلس شاهی بقوش خود میآمد در راه شمس الملک آمده
 بکوش امیر گفت حاضر که خود باش من در حق تو نیکی و کرم قاعده آل مطهر است که هر چه ای که خلعت خلع دادند او را قبل
 میکنند امیر نداشت که قول وزیر راست همان شب فیض از جمع کرده از مشهد بر آمده روان شد و شمس الملک شاه از امیر
 خوف بد گفت متعاقب امیر کس فرستاد مقرر کرد که قتل میبازم بگردار میرزا جهانگیر دوستی بد شمنی مبدل شد آخر دم میرزا
 بازگشته آمدن شاه بشیر ز رفت داستان گرفتن صاحبزبان بکس همراه قرشی را چون
 از مکر شمس الملک امیر از شاه شجاع رسید رو به بیان آورد بخواند نیش کرده که تا از شاه بدو
 طلب کردن چرا از پناه شاه پادشاهان نخوابی بوی من توجه کرد آن چهل فقی که اکثر اسمی ایشان مذکور است این جمع همراه میرزا
 امیر بر مبنای بر آمد که دید که قافله را بر ترکمان تا در کرده استاده اند امیر مع آن چهل کس است نند آن دولت ترکان را
 که زیاننده از دینار آنهارفته از دم شمشیر کدر ایندن مردم قافله آمده بخدمت امیر افتادند اکثر ایشان از بخارا و قرشی و غیره
 بودند ایشانان گفتند ما نصف مال خود را هدیه شما میسازیم امیر فرمودند اندک تخف از برای ما کولات ما کفایت آوردند
 قافله را فرمود که احوال توقف کنند هر وقتی که حضرت شود برودید چهل روز قافله را بکشد است آخر دم قافله عرض کردند که مردم
 رو بفر ما را از حضرت خود بترست امیر حضرت دادند گفتند اگر ولایت روید یار دوست و برادران ما را برسید ما غنچه
 رفتن ولایت ندریم بوالی هر است نو که بشوم در نظر قافله بوی هر است روان شدند قافله را بجانب بخارا فرستادند قافله
 از نظر دور شده بود که بازگشته بهمان منزل آمده فرامند مقصد امیر آن بود که قافله رفته گویند که امیر بخوار است رفت و من در

اما امیروران چون مدت دو ماه توقف کردن مردم قافله در ولایت قشوی و بخارا آوازده کردند که امیرتو بر بخت
 هرات رفته نو کوشد جا کان ماورالنهر از خود طهر بر آمدند اما امیرورین دو ماه دران بیابان کیا به مجوز دندس باران
 وفادار رنگ زرد نمیکردند که دو کس کپس بپورتا ولی رفته چیزی میآوردند بعد از دو ماه توکل بخدا کرده رون
 شدند بلباب بیو عرش اغلان را فرستاد که از بر دلق خبر گیر او بشناب از آب گذشته خبر آورد که ایلچیان بر قتل
 بطلب شما میروند اما امیر موید ارلات که همیشه امیر شیرین بکیم ایم بدست او بود و خواجیه های نقشبندی خود را از بسیل
 امیر موید میگرفتند ردیوان یکی که در وقت اما ایلچیان بوده جلا جو عرضیو ان یکی که در بخاریت از نسل امیر موید
 مع امیر جاگوی بر لاشسناوری کرده از دریا که شسته گشتند را یافته گرفته باز گشتند آن چهل کس گذشته طرقت
 ایلچیان را گرفتند امیر سار بوغای جلا بر حسن با در عیس با در خجاق آق بوغابا در بنیان مجر خان بخاری از
 بسا دران صحبچه اندامه سر ایلچیان را بریده روان شدند پیش کینت که داخل ولایت قشوی است آمدند و
 یافتند از واقعه قشوی پرسیدند اد گفت امیر بجای جلا بر که برادر امیر موسی است امیر گشته بود و شکر جمع کرده در قشوت
 نشسته است بدجوی خون مغز کرده که امیرتو هر یکی باشد رفته چنگ کند پسرش ذکر یا بیک در قشوت امیر جاگو گفت
 در صلح است که اول شیخون بر سر امیر بجای میآیم امیر قبول نکرد گفت اول قلع را بگیریم شما توقف کنید چون قلع
 نزدیک است من رفته خبر گیرم و پنجم که جای در آمدن هست بانه امیر عراجیل بشردهند و خواجیه که غلامان امیرند قاری
 گفت منم میروم زیرا که من فرزندان این ولایتم رده رسم این شهر را میدانم این کس پیاده امیر و او را قریب روزه
 ایشان را که است گفت تا آمدن من توقف کنید بدروازه رسید که دروازه بان مرخواجیه که دروازه را بر بندد
 امیر بانه نفقش وضو که در دروازه بان فریاد که زود باش دروازه را بر بندم امیر دلیری کرده بقلعه درآمد دید که
 دروازه بان دروازه را رفل کرد و کلید را او بخته مانده جوزیفت اول دروازه بان را سر برید در را کشاده طیار کرده
 ماند که اگر کز و باری در بسته نباشد بعد از آن بفرود ذکر یا بیک رفت بسرای او درآمد دید که مردی قهقهه امیر حیره میخواند
 چندان مبر کرد که قصه خوان پاکش امیر میگفت که اگر تا روز آن قصه خوان سخن میکرد من مژگونم کاری کردن
 گویند که امیرتو همیشه قهقهه میشنید نظر من بربرم چنت القصه امیر بدرون خانه درآمد که چراغ را بسکین کرده اند
 امیر ذکر یا بیکند است که در یکی باشد فریاد کرده که ای امیر ذکر یا بیک از خواب بیدار شده جو ابد با تر آواز او رفته
 زخم زو زو رفت امیر دانت که زخم کاری تا فدا و پیرون بر آمد او ز خوف دم نمیزد امیر باز در آمده آواز ز غم در او
 پرسید که چگونه آواز بود امیر ذکر یا بیک سبکت زده بود فریاد کرده که ندانم که بودم از غم زو امیر دیده رفته
 شیخ را بر شکم او سناده پاره کرد مردم بیدار شدند امیر سر ایلچیه بنزد بان آمد بر اید افتاده پای راست امیر شکست که پای
 قوت رفتار نماید آخر پای را بدستار چیده بیک پای بسته بدروازه رسیده بر آمد که رفیقان استاده اند اما خوفا
 از جرم سرای بر آمد که در حال قاری رفته آن می بخت کس را گرفته آواز دروازه درآمد که کشیدند در آن
 شب ثوری در شهر قشوی افتاد دولت دولت امیرتو گرفته منادی در دروازه خوان امیر که در آنجمله کرده سر در کشته بود

با ابا بجرم در آمدند تا روز فرشی فتح شد نو کران او را گوش پنی بریده فرستادند خود فرودل آنها پدا شده امیر مع کس در
 در بند قلعه کشیده امیر سجی خبر یافته بدو هزار کس آمد ایل سلجوق اما میرزا سیف الدین در علم نجوم دستی داشت گفت
 چنگ کنیم بهتر است امیر فرمودند که گوناگوشند در و لشکر نام گوناوی بود امیر سجی ملک به در آمده صف زدند و فرقه شدند ملک سجی
 از یک دروازه ملک بهادر از یک دروازه متوجه شدند اما پای امیر نگهت بود بدوش دو کس تکیه کرده بر صفر قلعه بر او
 ملک بهادری قوم سلجوق یکی دو ایند از درون قلعه میرزا جهانگیر معبت کس بر آمده در قلعه شکر زده برداشته اند از بیجا
 امیر سجی دو ایند میرزا جهانگیر از لب خندق استاده رسید ایشا ز او دور کرد باز ملک بهادر جمله کرد میرزا جهانگیر به جانب
 مید دو ایند امیر بگرد فرزند حسین بیکر داداماد لشکر امیر سجی جو اند بود از توتوهای او از یک توده میرافغان نوکرش
 بود نام او دوده که بهادر قامت او هفت کرد بر آب که سوار میشد پایهای او کشال میرفت از امیر سجی فاجحه گرفته
 دو ایند بر لب خندق آمده از آب پیاده شده از خندق فرشی نیز کرد هر کوی تخمین نکرده بود امیر سجی بیکر نام
 فرشی بر او برخاسته بر نیز دند روی بیکر دو ایند از تیرش عقاب بر آورده بود دست دراز کرده کس نکرده گفت
 کنگره کنده شده فناد باز جسته بقلعه مقید شد میرزا جهانگیر خبر آوردند در همین چنگ بود تاخته بر سر آن هنگام رسید
 امیر و بالای قلعه نظر کرده استاده بود سیور عرش از میرزا پیش که نشسته باورده که بهادر نیزه اندخت نیزه او را برود
 چنان نیزه رسیده او زد که پیش نیزه از جانب او نمودار شد میرزا جهانگیر در شدت شده رسید امیر و بالای دروازه
 فرزند او بیکر میرزا رسید باو جمله کرد قد او در پیاده که از میرزا که سواره بود بلند تر بود میرزا نیز پیاده شد هر چند امیر
 فرزند او از پیاده شدن منع کرد و شد میرزا خود را از آب بر تافت هر دو بیکه بیکر جمله کردند هر دو آغوش شدند میرزا
 در زیر بغل گرفته روان شد امیر دید که فرزند را بر دو با وجود آنکه پای نگهت بود بریده بر آب سوار شد تاخته بدروازه
 دید که دروازه را فخل کرده اند فرصت بکلیدند چنان بتبر زد که فخل پریده رفت چون از دروازه بر آمد دید که تخته
 پل را از بالای خندق گرفته اند چنان تا زمانه بر آب زد که خیز کرده از آن خندق گذشت تاخته از دنبال او رده
 بهادر رسیده نعره آوده که میرزا را از زیر بغل گرفته برکت مردم امیر را دعای بیکر دند او رده که فتح از نیام کشیده
 انداخت امیر از جهت محبت فرزند تیغ از دست او بروده بر تافت دست در کمر او زده بیک کاب گرفت زور کرد
 با وجودیکه میرزا جهانگیر در زیر بغل بود هر دو را قد کند فغان زد دولت دشمن بر آمد میرزا خود را جدا کرده بر تافت
 اما امیر کو بکاری واری گرفته او رده که را در زیر بر تعیم کرده که نشسته خود را بشکر امیر سجی روان نواز و دنبال او آب
 مانند جگه اول بزر علم امیر سجی رسید امیر بجرم امیر ابابین معابت دیده در گریزند لشکر دشمن شکست یافته هر طرف
 بر اکنده شد تا بان بهادر دانست که این مرد البته صاحبقران است نمه تیغ بر کردن کرده ملک بهادر هر دو معبت
 امیر آمده تعظیم کردند امیر گفت این او ز بگرد آورده در زندان کیند گفته از بالای آب بر تافت اکنون ملاحظه کردند
 قبر عنای او کرد و شده است قالب تپی کرده مرده او را بکناره پرتافتند بعد از آن امیر این سردار که تا بان
 ملک بهادر از امرای بر افغان بودند نوازش کرد آن دو ایل بخندت امیر در آمدند عنایم بسیار بدست اما خرم امیر تافتند

چون صحبت بکنم لکنی باقیماند مولانا شرف بزوی گوید که این واقعه که گذشته بود من از مردی شنیدم که در آن
یورش ابا جعفران همراه بودند این قبل لاف کذاف نیست اما براتیان واقعه تخریب قرشی را شنیدند و در وقت
اما خود را دلیر میکرد داستان منازعت کردن براتیان بصاحب هدیه بسبب میرزا
عمر شیخ وقتی که صاحبقران از در بند چک بزغالده خانه شکست یافت تومان اقامت میرزا عمر شیخ که بخت بخت صاحب
هدیه آمدند براتیان بر تخت سمرقند فرار گرفت میرزا عمر شیخ جوان فاضلی بود عجزی رفته براتیان جز در آن که تومان
مع پسرش در خانه مولانا برهان الدین است براتیان کس فرستاد که این هر دور حضرت ایشان با فرستادن
ناچار فرستادند و خود تومان افا که به میکرد میگفت این ظالم چهارت خواهد کرد ایشان گفتند چکار کنیم که زور ما زسد
پریشان در جرم نشینند مویکلان مادر پسر را میبردند صاحب هدیه شاگردی داشتند که ایشان را علامت تفسار زانی
میکشند نام اصلی ایشان سعد الدین است بجای اسامی خود درس میکشند میرزا عمر شیخ عفو داشتند میرزا را کشتن
میرزا و میرزا فریاد که ای علامت بحق سپردیم علامت مشوق را با این حال دیده در نظر ایشان کشند حضرت دوست
زندگانه مشکل بیزان گفتند ما هر دو دست از جان شستیم کسی باشد که با رفاقت کند هم شاگردان یکی جامه را دست
بیخ کرده بی صلان رازده میرزا را جدا کرده گرفتند تومان اقا را بجزم ایشان فرستادند مویکلان رفته و احوال
گفتند خان گفت تاجک را چه چه که با او چنین میکنند فرمود که بس کشید هزار کس همراه سواری شد خبر ایشان رسید در
سرای کشیدند آمده محاصره کرد خان فرمود که هر جا ملا باشد بکشید همه که بخت نبرد صاحب هدیه آمدند هر که در پس
کوچه بایک کشند که تو را در دستم یاد میکند صاحب هدیه بر پشت بام برآمدند با هم را طالب علمان قرآن با در کوفت
شیخ میآوردند قبول فرمود که همیشه بسیاری در طرف مقر صاحب هدیه توده کرده آتش زدند علامت آمده گفتند
بچاره بشما پناه آورده باشد او را بر آورده میدیدید دیگر آنکه این ظالم قصد ما دشمن کرده است هنوز تحمل میباید
فرمودند که بزیند این طالما از قریب دوسه هزار طالب علم اندک گفته یکی برآمدند و علم بینه بر پا کردند جنگ در
پوستند براتیان فتواری فرمود که بزیند این ملایان احدی باز را فتوای سپاهی جمع شدند آمدند صاحب هدیه دیدند
فتوای طرف خان شدند فرمودند که ای مردم اگر پادشاه از دست رود و توان پادشاه دیگر چنین اگر علماء از دست
روند وین از دست شما بیان میرود و فوج ایران بودند بجز خان عمل کنند با بجز ملایان عمل نمایند و او را بود شور
شده گفت ای مردم سپهر قتل این پادشاه طاقت که بروی اهل علم متوجه کشیده است در بنوقت یکی ملامان شوقون دانه
دو دیدند جنگ عجز شد پاره از فتوای جانب ایشان شد پاره بختانه های خود رفتند از هر طرف آواز بگیرند بر آمد
طوخ خان رازده شکستند که بخت بارک در آمد شبه ملحق را ماند سه روز قبل کردند گفتن این کار با توره میشود در فتنه
عمر شیخ را توره برداشتن چتری بر سر او داشتند اما هنوز قرشی بدست امیر تیمور نمانده بود امیر در این بود
اما براتیان خان شکست از فرای جنای راز فرستاد که صلح شود پدر جوانه احوال صلح کردند برین معور کردند ضرر براتیان
ز دستم یاد کرد ایشان نیز قسم یاد کردند بعد از آن میرزا عمر شیخ را ایشان گرفته بیاورد تا حق ملک شویم ایشان علامت

فرمودند که میرزا را من چند کس همراه برید بعد از ضبطت باز بیاید آخر ولایت بدست پدر این میافتد حاضر باشید
 بعد آمدند براتیان میرزا را در پهلوی خود بنشانند اما بجانب علامه نظر میکرد علامه فهمیدند که بخشش نظر میکند میرزا را
 بخان انجا کرد که امیر جا کو را از نفس براند ناچار بر او در چند روز برین سوال بود چند مرتبه امیر جا کو بصاحب هدایه
 گفت که وقت است خانزقل سازیم اینان کفشد چگونه عهد را بشکنیم امیر جا کو گفت شما عهد را بشکنید او خواهد
 شکست اما براتیان مگری کرد چاهی کند در زیر او نیزه خنجر بسیاری ماند دوسه کلک را در دمان چاه ماند که
 کلیم را گرفته استند بالای او کرسی ماند کس فرستاد که میرزا بیاید این پگاه بزم خاصی در ایتم جوهر کمال کرده اند
 میرزا ایچکس خبر نداده آمد براتیان فرموده بود که میرزا بگری نشیند آمده نشستن همانا در چاه صحر کرسی فرو رفت
 آن نیزه ها بگری بند شد میرزا زبان ز رسید براتیان میرزا را مرده پنداشته سوار شد همان شب صاحب هدایه نظر
 از پنجا میر یافته بی شب قرشی فرستد هنوز فتح قرشی را خبر نرسیده بودند براتیان آمده خانه اینا را تاراج کرد
 اما صاحب هدایه لوتمان اقا را همراه برده بودند علامه را در زندان کرد امیر جا کو را در نفس کرد مردی که بصاحب
 هدایه بیاری کرده بودند ام نقل کرد امرا من نمودند آخر تفریر با کمال فرمود نیزه بر میان جای سرای خود زد که گفت
 آنقدر زرتوده کینند که نیزه کور شود اکنون از میرزا علی شیخ شنوید چون میرزا را در چاه کردن همان شب سرایم لک
 خانیم همشیره براتیان بود زوجه صاحبقران مادر میرزا که کثیر آمده میرزا از چاه بر آورده راهی کرد میرزا بر آمده میرفت
 بدینته کان گل رسید در انجا پدر خواجه ملکی داشتند قریب بلب دریا بود اما در انجا سه زخم در بدن میرزا رسید و
 میرزا در انجا رسید دید که آدم در آب موج زده میآید میرزا رسیده گرفت جوان دیدیم سن خود بجال آمد گفت من
 پسر خواجه محمود خواجه عبد الله نام دارم آنوقت خواجه ابرار بروی کار نامه بود میرزا واقعه خود را گفت خود
 زاده بخانه آورده پدر گفت پدر گفت ای فرزند مباد انچه بصاحب هدایه روی داد بر ما روی دهد بگفت
 انچه تقدیر خدا باشد همان خواهد شد اما چسب عطار نام کسی انجا ملک داشت از خواجه با خبر بود او را خواجه
 زاده گرفته آورد گفت این جوان خویش است از ناشکند آمده در قیاس او را زخم زده اند اما شناختن
 نگفت مرهم نمانده پیش براتیان آمد وقتی او چاه را گرفته فرود میرزا نیافته پریشان نشسته بود که آن عطا
 در آمده واقعه را گفت براتیان حدس را فرستاد عطار در نزد یک خان اسما و خان گفت مباد غلط باشد
 عطار گفت اگر غلط باشد مرا بکشید خواجه نشسته بودند که فرستادها رسیدند ایشان بر آمده در جای فرو
 آوردند آنجا حکم خان را دادند منموان آنکه همان مجروح را دست نیاند تا ما از اشنباه بر ایم خواجه نیزه بر
 آمده سر نش کرد که گفت آهسته باید فرستاد خواجه عبد الله قبول نکرد از جای خود برخاسته خود را پنهان
 زد که کسی در دوستی چنین نگردیده است ز جملها را بر بسته بر آمدند به پدر کفشد شما نزد من نزد خان میروم جوهرها
 گرفته آوردند براتیان شناخت که خواجه زاده است از جراح پرسید که همین است گفت آری این از کرامات
 بزرگان بود خان تیغ بر کردن او زد که سر او مقدار ده قدم دور افتاد خواجه زاده را سر و پا داده راهی کرد

القصة بترتیب میرزا شیخ میقدش میرزا شفا یافت نامه نوشته بقرشی و نسا که ای پدر من در خانه خودم
 محمود برغان در راه با کس مانده است اگر بعد من کس فرستد علامه و امیر چاکو را بجات داده بخدمت میرزا
 علامه نامه را گرفته بود اما میرزا شب روز در خانه خواب بود و چون گفت بر آمد سیری بکنیم خواب منم کرد و آن لباس
 کهنه پوشید بر آمد به پیشه شاه جو انان آمد آنوقت این عیارتنا بوده میرزا بر بالای تخت سنگی نشسته بود دید که
 عواید بهقا دست بگریبان شده میرزا بر سر رسید عواید گفت این کس باغ خود را برود اگر دست کو سفند است
 حاصل باغ او را حوزده دست نه زاده روزی حکم حضرت سلیمان گفت تو امسال کو سفند ان خود را بده که
 پشم و شیر او را دهقان بگیرد قبول نکرد وقتی که خان بشک رسواری شده بود عواید عرض کرد برغان گفت چرا
 کو سفند ان خود را بده و ای کردی بهقان فرمود که کو سفند ان دور بگیر گفته روان شد عواید گفت عدل قلند
 از عدل خان بتر برغان شنید عواید طلب کرده پرسید عواید گفت قلند چنین حکم کرد خان دینت که او تو
 زده است خان گفت ره سر کن عواید گرفته آورد میرزا را نشان داد برغان از دور شناخت میرزا برغان
 روان شد و تقاب کرده آمد میرزا خود را بجا حضرت شاه جو انان بر تافت برغان فرمود که کسی در آید که
 در آمد عواید پوشیده بر آمد که از دهای خوابیده است آن سنگی بر دهان چاه مانده گشت اما او قوت خود را فراموش
 خوابد آمد اکنون میرزا را در چاه بگذارد به فضل از صاحب ان شنوید که امیر در قرشی بودند که اول صاحب چاه
 آمدند او را به میر معلوم نمودند امیر در قران فرزند پریشان بود بعد از چند روز فاصد میرزا کتابت را آورد
 نوشته بود که ای پدر چرا خاتم بجات دادند بجات خواب محمود البته کس فرستاید که از اینجا برود امیر بخوابد
 خود بطلب فرزند روند میرزا جهای از جای برخواست متصدی کرد دیدند مهند و خواب و بیشتر میرزا همراه شدند
 قاری نیز خستیا رفتن کرد گفتند پاره مثل قلندران شده میرزا هر چهار شهر بار قلند شده روی بر
 آوردند از راه شور بازار بجای رسیدند فرولان از احوال پرسیدند آنها گفتند هیچ ایل کوس از امیر
 قیور شدند فرولان ده کس بودند گفتند اینها را بنزد خان میرزا از زبان انبیا خان شنوند قاری خبر
 گفت البته ما همیشه پدر چند حج گفت قبول کردند آنچه شب آنجا قرار گرفتند شرب داشتند میرزا جهای
 گفتند سافر شو میرزا در قند قاری اشارت کرد که ساقی شو اما بخور میرزا بنا خوردن شرط کرده فرولان را
 مست کرد هم افتادند هم را سر بریده سبان آنرا مسح صلح گرفته روان شدند نیم شب بود امیر قند رسیدند
 میرزا جهای زیارت شاه جو انان آمدند قضا را بهمان سنگی که بر سر چاه مانده بود داشت در اندیشه شدند به
 کان گل روند حضرت شاه جو انان میرزا را امر کردند که اما سر مار را بکس مگو میرزا جهای نشسته بود که بناگاه
 از زیر سنگ آواز بگوش رسید القصة سنگ را گرفتند میرزا را از چاه بر آورده ملاقی شدند میرزا جهای
 از اخبار چاه پرسید میرزا گفت بسیار میقدش گفت ای برادر من ضرر میرسد آخر موقوف ماند که بعد از آن
 میرزا شیخ مدت سی سال مانده بود این روز را یکی گفت از جهت حمیت او بود اما چه دیدن توانست نگاه داشت

کردن بر ابر کفین ناپنا شد ان الله بر سر داستان بر سیم القصة بمیرفتند آمدند امیر چاکو در قفس بود از
 سه چهار سو بجات دادند میرزا عمر گفت علامه پجاره برای ما جان بازی کرده بود او در زندان است بخلص او آمدند
 میرزا عمر قدم در کف امیر چاکو نهاد بر زندان بر آمده زندان بان را سر بریده بجای زندان رسیدند دیدند که مولانا
 بعد الدین علامه در گوشه چاه مناجات میکرد نظم عریض میرزا بر زندان رسید یکی نامه از خود زندان شنید هر گشت پجاری
 مستمند آلتی بختی دل در دزد سموی بخاراه کل رسد شراری که چون شمع کشت پروبال پروانه باشد خوش است
 بلا یا اگر قصد شیرین کند سزویل فرهاد مسکین کند غرض آنکه هر هفته زین چرخ بد بشوق آید بجا شوق زند چو بشنید
 شذوه او از او بدر و بلاد دید آن را از او فرودمانده دارفت در بر گرفت عبارتش بخاراه زکرت بقصه
 شذوه آمده علامه را فواشش کرده از زندان بر او روزه زندانبان را بتمام بجات دادند یکی از زندانبان شذوه
 شناخت علامه را گرفته بر آمدند هر هفت لغز بر سببان رکشته از روزه شور باز در روزه قرشی پیش گرفتند آن زندانبان
 شذوه را در شناخته بود آمده براتیان معلوم کرد که گفت من شناختم که میرزا عمر شیخ بود القصة بر ابر خان
 سواری شده تعاقب کرد و قریب نماز شام بود که رسید آن هفت کس دیدند که کرد بر آمد براتیان مع شکر علم فاس
 افرشته رسید مجرور فرستاد که سر راه گرفت اطراف آنرا را می صره کردند میرزا بان بچران شدند هر کس که
 مرتاح میرزا بان به تیر میزدند لب چنگ کردند براتیان فرمود که مثل بسیاری منور کردند این نان بدر زدند
 دو هزار کس بجان همراه بودند چون روز شد سپاه اعداد جمله کردند هر دو میرزا زده از جب راست چنگ میکردند تا
 بزر علم میرزا زند القصة چند زخم یافتند قافیه میرزا بان تنگ شد علامه در مناجات شدند بناه گاه جنگ عظیم از جانب
 مشرق بر آمد که آنجا زب شهر بزرگ دیدند مقدار ده هزار شتر همه فرموده هزار عقیر و صد هزار گوسفند بر آمدند
 دنبال که مجزید اند آن جمیع این سگ را دیده مثل عقده پروین یکی جمع شدند بناه گاه جوان از میان ایشان برده
 برایش شکر می سواریزه بدست و سپری در پشت قریب پنج هزار جوان بر آمده صف زدند آن جوان بیخ نفر همراه برده
 از صف جدا شده پیشتر آمد فریاد کرد که شاه مردید براتیان کس فرستاد از این جانب قماری رفت لازم براتیان
 آمده گفت ترا براتیان گفته این هفت نفر خصم ما نیستند بروی کشیدند قافیه آنرا آنگاه کرده ایم البته آن جوان
 نزد ما آیند از دولت ما صاحب عزت خواهد شد آن جوان رو بقتاری کرده پرسید که شاه مردید او گفت من آنق
 اینها فرزندان امیرند فرزند خود امیر در بند بود ما آمده بخلص داده میر قیم این علم ما را میکند از جوان بجات
 خود نظر کرد گفت به یکدیگر بند اینها یکی گفت بی بی پادشاه شدن بهتر است آن جوان شکر از میان بر کشید قاری شد
 او را میرزا از جهت محبت بگریخت فرستاده براتیان از آن جوان بگریزد که سر او برید فرمود که گنا کشید مردم خود را جمع کرده
 به شکر براتیان زده بر او قتل کرد علم خان را فرار کرده گرفت خان که بخته بمیرفتند رفت آن جوان بر کشته مع اقلان این
 میرزا بان ترا کشتش کرد نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک اعلان نام در دم در رطبا که خانه با میر تیموری کرده بودم که
 از جنگ براتیان بجات درده بودم اکنون بخواستم که گذشته بگریم روم میرزا بان امیر شاه ملک در امح بوقی

آوردند امیر صاحبقران شاه ملک را بشکر رعایت کردند بدیدار همد زندان نادمان شدند علامه در اعانت دادند
داستان گرفتن صاحبقران سمرقند را و چهل ستم تخر کردن ملاسکاکی چون امیر
شاه ملک اعلان بصاحبقران همراه شد براتیان کنده بسمرقند رفت از آنجا بازگشته بچوایت که بفرشی بر سر حاجران
آید امرای منگ کردند که از سمرقند بفرستند که براتیان و غنچه آمدن ندارد و گفت اگر او از سمرقند بفراید گرفتن او شکست
امرای امیر با خبر امیر نامه نوشته براتیان فرستادند اگر خان بجانب فرشی آید با برآمده خان را ستم چشم باید کردند
نامه بخان رسید خان با امرای خود نشان داد باز از برآمدن منگ کردند آنچه زالی منصدی شده رفت خان را
بجانب فرشی ببارد آن پسر زال بسمرقند رسید وقتی که خان از فکر رجعت کرده بیامد دست بچنان خان زده
ای نامرد مملکت موروثی پدران را از دست دادی امیر تاجوران فرموده دختر را بجات بجانب فرشی بردند اگر
از ولایت در کاری داشته باشی مردانه وار سردار کارزار کن و با چون زنان در خانه نشین این بجهت بگریست نظم
شکست کنان گفت زال لیر نه در خونجای ملک سر بر جو مردان درین ورطه کارزار سرتج باید و با جویت را بقصه
براتیان ازین ماجرای پسر زال که محبت او در جوت در آمد ازها بجانب فرشی روان شد هر چند امرای منگ
که دند قبول نکرد ستم باید کرد که مردانه وار خواهم کوشید خطای بساد و جتیق را در سمرقند حکم مانده روان شد امیر
شنبه ذوقی کرد امیر شاه ملک اعلان را با باند کردی در فرشی ماند گفت اگر براتیان آید این آن بگو قسیم با کرد
از راه شهر بزی بجانب سمرقند مع بانفس روان شد در راه هر که را بخورد و سوزد تا سر حدس رفته سربار گرفته
پدر و ازده سمرقند رسیدند که شب بود و بفرشته بر سر امیر بیدار لالت استوار کرد و خطای بجات گفت من از جانب
براتیان شدم امیر تاجوران ستم کس جبهه کرده کشتم اینک سر امیر تاجوران یک حکم خان عقوبت خان خواهند رسید
سر او را آوردم که تومان تومان در قند و حکم خان گرفته میکردم از هر تومان ده تومن بی سیو بخر میستانم حکم خان را
مهر خان بود و سر را نموند مانند سرب امیر بکل بود در حال دروازه را و اگر دند بشهر در آمدند نقاره نادی در نوای
در آورند شب بود خطای هم رکاب میرفت با امیر بویید چون بدر و ازده ارک رسیدند در حین داخل ارک شدند صاحبقران
اب از جای برنجیت از عقب رسید چنان تخر کرد که خطای بساد و زو که مقدار ببت کام بریده افتاد بقصه
در آن بکه سمرقند فتح شد باورده در آمده خانم را دیده اول بکاه تمامی قزاقانده امیر را دیده ملازمت کردند و از
جانب امیر از پیشگاه مانده باز مع بهد کس بجانب فرشی روان شد اما براتیان بفرشی رسید امیر شاه ملک اعلان را بسیاری
بخان فرستاد گفته امیر فرستاد که امیر تاجور بجانب چهار کجیته رفت خان گفته فرستاد که شهر را با بد اما امیر شاه
گفته فرستاد که تمیبه سباب خود کنم جوم سرای در خالی کنم گفته برنگ بزرگ ده روز که بدشت به زود مع نصف شب بود
صاحبقران بر سر شکر خان رسید شکر خان در غفلت بود که گرانگشید خود را زود امیر شاه ملک از فرشی گرانگشید بر آمد که
شکست عجز بشکر خان روی در و بجانب بخارا کجیت صاحبقران امیر شاه ملک را در فرشی جام کرده باز بسمرقند رفت اما از
مع خبر نمود مردم سمرقند بیدار امیر خورشید شدند بقصه امیر در سمرقند قرار گرفت داد عدل پیش گرفت قافر قزاق در آرزویش بود

آیدیم بر سر سخن ملاسکا کی رستان رسوم اسماطراجان نقوش اخبار چنین آورده اند که مردی آمده
 با میر عرفی کرد که مردی از عیال و الدین علی را میگویند مردی حضرت شاه نقشندم فرزند بخار ایام مدّت است که در قند
 متوطن ام مردی در وقت شبها غایب شود هر چند در بار قفل میکنیم که قفل بجای است است اما دختر
 پیدا نیست آن دختر را نیز بار عمل شده است از او میپرسم او میگوید که مرا بجای نشکین میزند مردی که چشم سرخ موی کو قند
 بمن عیال میکند باز چشم میکشیم خود را بجای میزنم خواه گفت اگر دختر را بشم ایاجه روی دهد میگوید دست بخون
 پاک کنایه آلوده مساز دختر طلب کرد دختر نیز واقعا تر بیان کرد میگوید شیشه پر از خون را بجای نگاهدار چون ترا
 برند شیشه را بدیوار آتخانه از پرده زن ما فرد کس میفرمایم اگر آتخانه آلوده باشد تحقیق میکنم باز میرسد
 میداند که ترچه مردم میزند گفت بجز آن مرد دیگر کس را نمیترسم از او میپرسم جواب میدهد شراب کباب را این
 میدهد خود بخورد و میخورد او میبرد است که آنرا دختر است همان شب دختر بفرموده عمل کرده شیشه پر از خون بخود همراه
 داشت در منزل که بد آتخانه رود که دند بدیوار زود فرود آید که تا مخزنای شهر شیشه پر خون شکسته بود و
 جیران شدند دختر طلب کرد و دختر گفت این پگاه مراد برده عیش کرد گفت ای جان جهان من باعث تو
 رنج کشیدم هر چند که دم وصال تو میرسد آنرا این علم را آتسار کردم من ترا بکج مسلمانا گرفته ام اگر در خاطر
 آرزوی منی داشته باشم میفرمایم دختران بسیاری میآیند ماد را خاطر ندارم بدرت با میر توجوری کرده چکا کنم که
 این لنگ زیمیت کران دارد و آتالا او را زیزیر میگردم بان لنگ بگو که بمن داخل کنند امیر هر که آبا بگو فرمود که
 این شب بچرخ خود را سیاه کن بر دهن چو باغ آتشته کن در عین خلوت او بمان روی او تاشاند دار خود را بشنیم
 دختر بفرموده عمل کرده بمنظر لایقه کرد فرود آمدند روی همه هم قند سیاه همه جیران بودند امیر تو بیگفت آخر هر طریقی
 نام جوان را از قوم قرقیز فرمود که لباس عورتانه پوشیده بجای دختر رفت که خود طوف بکبک این امر متصدی شد و
 فرود آمدند او را در هر چند سخن پرسیدند چیزی نگفت آنرا میگوید بویس چیزیکه دیدندی قلم گرفت تا وید آتشی
 از عیب پدانشه در گرفت همه اطراف او که کشید آن جوان رفت خاکستری شد مردم امیر را منخ کردند که این چنین
 چیزی نباید که گفت امیر اباینداشت در اندیشه بریم زدن او بوشی از شهباب قمر بر آمد دید که از آسمان
 بکج شمشیرش مراد امیر باثر آن آتش شمار دوان شد دید که در مدرسه نظام الملک آتش بکج چو مراد در آن
 چرخه قفل کو یا درین چند وقت آن در باز نشه است بر پشت آنچرا بر آمده دید که بخره در آن چرخه بود از بالای
 خوب زیاده آبر آمده دید که درون آن چو باغ بارگی میوز مردی نشسته خود بخود حرف میزند گفت بیاید
 نظر که آن دختر را آوردند دختر را در کنار گرفت ای با تو پدر تو چو ابطافتی میکند من ترا بکج مسلمانا گرفتم
 زور امیر توجوری بمن میزند خلوت سخت و عیال دختر نیز عیال کرد خود بنماز معقد شد دختر غایب شد اما برنگ از این
 امیر رحمت کرد در ارک آمده اول پگاه فرمود که سرنا کشیدند بشکار سوار شد در کشت شکار بگردانند که کور آمد
 ساکنان مدرسه را طلب کرده پرسید که این کج چرخه از کبیت گفتند صاحب این چرخه ملا یعقوب بنام داشت

جلال رسالت که غایب است اجمال دارد که بچهار رفته باشد امیر فرمود نقل را گشتند یکی فرمود در راه خبر که
 او در آمده خنده کرده خنده کرده بدون رفت دیگر بنام دیگری در آمد که خسته بر آمد روی او در آن کشته بود
 دیگری نذر آمد امیر فرمود و چهره را در آن گشتند و در آن چون سینه زدند از زیر هر خشتی زنبوری بر آید
 مردم در پیش زدن گرفت همه که گشتند آنرا امیر فرمود که باز در چهره مضبوط کردند و در آن دختر را طلب کرد و گفت
 اگر ترا این بود بازی بازی اصل فرغ او را بر سر اگر ترا قسم بدید که بس مگوی قسم بخور چه بود ایم کرد که تو خاست
 نشوی القصه باز دختر را بود آن مرد که شراب و کباب را بنزد دختر ماند دختر خود را نمودم کرد و او گفت ای آرام جان
 جو ابریشم ز دختر گفت جو ابریشم جلا ندانست که من اصل فرغ ترا ندانم که از یکی بدو نام تو چیست این تیر
 از که آنمختی آنقدر خوش شده گفت ترا با من و لب من چکار دختر که بان شد گفت مقصد آن بود که احوال تو من
 معلوم شود تو را بر ایشان کردی نشیند یک نظم اگر عاشق رضای خاطر دوت بخوابد نیت عاشق دشمن است
 آنقدر عاشق بود بگریه عاشق تاب نیاورد گفت ای آرام جان من نام بنده ملا یعقوب است لقب من سکاکی میباشد
 به تحصیل علم آمده بودم در همین مدرسه تحصیل میکردم تا که در صبح بدایم روزی از زیر قصر تو که ششم حال جهان
 از ای ترا دیدم دل از دست دادم بدرسه آمده مدت سه شب و روز پیوسته بودم شب سوم جهنمی شدم بیست
 چهارم نظام الملک فتم دیدم که بر در حجام مردم بسیاری بجام در آمدم فوطه دار دست دار کرده فوطه را از جای بلند که
 قد آدم نرسید بچانه فوطه زمین گرفته در چند آن پروانگر دم بجام در آمدم دیدم که همه موی سفیدان نشسته اند در آن
 من همانا همه دو از بر داشتند که ملا یعقوب آمدند ما این دو کس ششم کی رفتیم مرا جای بدو او من منافقه کرد و در حقیقت
 اول مرا از جلاس دیگران او را منخ کردند تا نماز میقد شد منم نماز میقد شدم در حین نماز مرا انگشت کوفت زدن گرفتند
 نماز او بر آن کردم دیدم پایای همه بصورت حیوانات پرانیم بود ترا رسیده که خسته بیرون بر آمدم بفظ در فتم که
 در حجام تو جنیان در آمده اند گفت چون دوستی گفتم از پای ایشان گفت پای مرا بین دیدم بصورت پای بز که خسته
 نیز سر را رفتم او نیز چنین بود که خسته بر آمده گفتم سگ زرد بود در تغال بوده است زیرا که بجز این تیر یا چون حجام کند بر ایم
 هنوز نصف شب بوده است بچهره آدم بگریه پیچیدم خود را در را خنک کردم که ناگاه چیزی در سقف خانه افتاد و به پشت من
 رسیدم اما خانه من روزی نداشت جبران بودم هر زمان آواز میآمد که ای ملا یعقوب من از ترس سر بالا کردم
 بپناه دیدم که در کنج خانه که به بوقی استاده هر چند زدم ز رفت مدام همراه من بود روزی مردی آمده مرا مرعوبت
 کرد که این بپناه در کند زرد و زان همراز باران بر مردان البته بپناه شاهم روید من آنقدر در پیشانم گفتم
 خانه که بزم باشد من ندانم گفت همان کذر که رفتید سراغ کنید القصه شب شد من مشتاق طعام بودم فتم بهر
 در خانه که رسیدم دست بود زوم که اینجا باران بر مردانند همین جاست جواب می گفت شیندم یکی میگفت اینجا
 بزم به طلبید که بتازه که ماتم شده است بخانه دیگری رفتم گفت چه بزم طلبی که بزن خود چنگ کردم القصه بام شب
 ششم صدای طبل میرشد بر آمد سجده در آمدم در زیر منبر خود را جا کردم صدای جرس جرس بر آمد نصف میرا که که بر آن

آمدن جن پری بسیاری جمع شدند گفتن حافظ صبور را بیا بید جان کریمه را آوردند تا روز بزم بود جام بویغ زدند و
 رفتند من بخانه آمدم دیدم که که به حلقه زده خواب فتنه است او را گرفت بصورت اصلی شده مرا یک نگه داد گفت در بازار
 برو هر چه پیش آید بگیر بخاتم رسیده که بازار کتب دوم رفتم جوئی یافته گرفتم هیل رسم بود ضبط کردم تا بر زبان و
 دیوان را استخراجم سه سال است که ازین حجره نبرادم اکنون میخواهم که آنچه ملائکه کنم درین تخیل از آسمان آتش مراد
 امیر تیمور آتش را دیده است اگر روح القدس را آنچه کنم دعوی بنام مبری بکنم و خضر را قسم داد پس مگوی فردا خضر نزد
 امیر آمد آنچه گذشته بود بیان کرد امیر گفت اکنون پرس که اگر کسی ترا که در جگانه میکند باز نشاید که آمده لغات کند
 ملا گفت ای ملکه بسبب عشق تو اینهمه رنج کشیدم جو این لغات نداری دختر گفت اگر مراد است میداری هر چه پرس
 جواب میدهمی ملا گفت اگر مکتبی جاره ندارم دختر گفت اگر کسی ترا بگیرد چگونه خواهد گرفت ملا گفت اگر از اینم دین
 روایت بگیرند آورده بر بالای حجره من مانند پر بیان و دیوان بگریزند بعد از آن مرا میکند اول دختر را قسم غلبی داده
 بود که ه بخیرت امیر نمر آمده از آنچه گذشته را بیان کرد امیر بجا جواب داد که ای نگشتر روایت نوشتند که آنکس که
 خدا درین مسئله که زبان شمایان بادم رسد در نشوید و الا ملعون خدا گرفتار نشوید روایت را آورده بود که
 بر پشت حجره آویخته اند آن روز عید کاهی بود تا مردم سحر کنند تا شامه بودند در حجره رنگستند ملا را بر آوردند تا
 ملا چنان بدیهیت بود که اکثر جوانان دیده دفع چهل کردند ملا مرد کوتاه قد کبود چشم سرخ موی بود الفقه با میر
 رو برو کردند ملا گفت بدانکه ای امیر تو پادشاه عظیم الشان میشوی مثل من کسی بود که راست امیر فرمود که کردن
 زنده مردی تیغ انداخت تیغ بجز او رسید چند کس بهین طریقند تا خوف نمودند که در زندان کردند روایت را
 در نوک خاوه در بالای زندان مانند تا بهفت روز هفتم کردی بادی آمده روایت را بر آورد روایت را
 آوردند که ملا که کی در زندان نبود هر چند ملا را گفتند نیافتند امیر از در خوف بود داستان یافتن
 براق خان نگشترین حکمت بوعلی سینا را فن صاحب برقیان بایل چنه چون براق
 خان از کن رخشی کر بخت لشکر او به جانب افغان و نند هیچ جان داری در کرد او نبود در چول سنگ بوزخ
 شبانه را دید از در راه بلخ زده سراغ کرد شبان پرسید که چه کسی خان نام خود را گفت باز پشمان شد برشته
 شبان رفتن کرده لباس او را پوشیده روان شد بایلی رسید پکن اول او را کرد و در مردی بر آمده
 او را بخانه کش بردیکه هر دو شبانه با اول آوردند لباس شبانه درین براق خان شناختند برشته تو
 حاکم بخانه نمود خان آوردند پند را براق خان کشته بود و مجبور خان پرسید که کسی اگر راستی گوی راستی
 از دستم بجات می بابد خان گفت نظم یکی بخت بر کشته مضطرب فرودمانه باز بیاورم نه بار که که در دولت کس
 کوبالیکه مرغم بود از قفس رسن در میان نمد در برم ز موی پریشان کله در سرم منم باز پرورد و دوش کن
 ز بخت زبون کشته ام خازنار من آنرا کاشانه کم کرده ام برسم سرخ راه خانه ام جو یعنی که افتد بدم بلا خبر که
 پند زنده است با چون خان پچاره بلا به زاری حال خود را معلوم کرد آن کورنگ خان را با لفظ شنیدند

گفت تو پدر مرا کشته بودی اکنون من ترا کشته ام کرد تا بزندان برونم آن شب آن پادشاه غریب در زندان
میسانید بگرم خدا بجز از پیش جدا شده بر آمد سر قبر پدرش آمد آن روز نجا بود اما شاه محمود جز در شد هر چند گفت
نیافت خان از قبر میگشت میگشت میگفت نظم جهان ای پدر خفته در گفن برون کن سر از خاک نگر من
بشفقت مرا گیر اندر کنار ازین خاکه ان ای پدر بر بار القعه از سر قبر پدر بر آمده میرفت فرود افشانه شادریم
موضو که در بخار است رسید گفت مباد کسی در احوال من آگاه شود بیای مدور اینجا علم مانده بودند در آن چاه در
در گوشه چاه گریسته نالیده فرود رفت زمین را کافته یک کشته یگ کشته یگ در دست کرد مقصد خان آن بود که بک جبه
نیز در قمش خان بود مدد طلبید اما کشته یگ را که سیاهی کرده زیر گرد نام ابو علی سینا بر آمد دانت که قبر ابو علی سینا
بود دست فاخته خوانده بر آمد تا زولات بر آمدن شب راه میرفت اوز شد دید که شباناز از او پرسید که راه چخند که ام
شبان چیران شد هر طرف نظر کرد گفت گیتی که از من راه چخند سپری بر افغان گفت تو مراندیده گفت آواز چخندم
اما ترا نمیوم خان چیران شد که چه ستر باشد بنا که کشته یگ خوش خلاف باشد از دست خان افغان شبان گفت اکنون
ترا دیدم خان دانت که این صحبت در کشته یگ است گرفته باز در کشته کرد شبان گفت از نظم غایت شبی خان ذوق
عجیبی گو چند مرتبه اینجا که در شبان که بخت خان بر کشت اما خاز را بی طر رسید که رفته میر تیمور را جو بسکوم گفته یگ
سم قدر روان شد چون بفرزد داخل شد سه روز در قشمر گشت کسی در اینیدید روز سوم بجانب ارک رفت از در بند با کشت
وقتی رسید که حاجران مع امر او کینکاش نشسته اند اما آخانه سنگین بود بگردشت بر افغان آمد تغیر برق میرز که
چار کشت نشیت مردم رو به نیت نهادند میر نیز خود را ابرون کشیده قریب بدرتیج دیگر اندخت عبد اندام غلام میرز
او خود را بر پشت زبراکه برق تیغ مر نمود و انفلام کشته شد میر جسته در آخانه در حکم کرد که بر افغان اینجا ماند مردم گفتند
چگونه بلایه باشد شوری در شهر افتاد میر زخم را بر سینه مع دو نفر فرزند و رفیقان آسمای از دروازه بر آمده بجانب چخند
رفت اما بر افغان و ر راه پسته بر آمد کشته یگ را از دست بر آورده خود را نمود معلوم کرد که ای مردم من رسید که من پادشاه بود
شما با من دوستان او هم کرده آمدند میر هر طرف که بختند اهل عیال میر هر طرف فرستند اما میر میندوه فرامد قمار بر او ستاد که
رفته خبر قاری آمد در خانه دوستی داشت فرامد و اخور را پرسید گفت بر افغان بوده است اما ستر انوار قومه کس معلوم بود
بر افغان پنهان میداشت یکی از مردم بر افغان از قاری خبر یافته بر بسته نیز و یک بر افغان او را بر افغان از قاری
میر را پرسید قاری گفت خبر ندارم آن آشنای بود گفت بمن گفته بودی که بر لب آب چخند نشسته است قاری بر همین کردند
اقرار شد از برای زمانه سازی میگفت مرا با میر تیمور چه دخل است بوقتی با او همراه بودم آنچه استند که بر سر او روشن بر زند نجا
او در شد خان سلکای نو یان را بد و هزار کس بجانب میر فرستاد قاری را دست بر بسته گرفته روان شد اما میر مع
دو پسر و دو غلام که هند و خوابه و بیشتر در که گوه شسته بودند از درون چنگل آواز ناله بر آمد تارفت زیاده شد میر گفت
این آواز آدم نیت هر دو میرزا فرستند بعد از مدتی آمده گفتند بولبرسی بسیاری دیدیم که خیم اما ناله تا میرفت زیاده شد
میر مع دو پسر روان شدند دیده که قریب نهاد بولبرسی کرده استاده اند آواز ناله از آنجا میآید میر روان شد

فرزندان سخ کردند ممنوع شد فرزندان نیز روان شدند آن جانداران با اینها دخل نکردند از میان اینها که شش
 دیدند بولبری در چرخه فرود رفت تا زور میکند تحت ترمیر و در وقتی که او فریاد میکند همه پیران یکی فریاد میکنند میرا
 نیکی بخاطر رسیدن بسیاری و در کرده در طرف حجی بر پشت بر بالای فی اساده از کردن و پشت بولبرس گرفته زور کرد
 از لای دان بر او روان بولبرس خود فرود آمد بر آن دو که پیشه میر بجام خود آمده نشست هر روز از رفیقان رفته برسم
 دزدی از ایل بای چیزی میآوردند بناگاه کردی بر آمد میر سلای یونان مع دو هزار کس رسیدند در خواب بودند از خواب
 بیدار کردند اما قاری را در غمان آنها بسته میآوردند بعد میر همراه چهار رفیق بجدال میفشدند چنگ کرده کرده بجان
 چنگل روان شدند با سبب بر مطلق رسیدند یکی اسب اندک که میر را سر زدن این چهار رفیق محروم شدند که میر را غلغله
 بناگاه نه های پشته جنبدین گرفت همان بولبرس مع بولبرسهای دیگر رسیدند میر سلاکه دست تیغ علم کرده بولبرسهای
 بولبرس رسید و در اند دیکران که بختش این جوانی نیکی میر بود که بولبرسها کردند تا تخمین آن بود که قاری دست
 آنجا افتاده بود و بولبرسها که میر رسید چنگل منکر و دیگر باره پاره میکرد تا همه که بختش را در هر قدر پیش گرفتند آمده و اقله بولبرس
 بجان کفشد همه دانستن که از اقبال میرت قاری آمده با میر ملاقات کرد از آنچه واقعه گذشته را بیان کرد و
 دانت که نیکی را بچو آن کند ضایع نخواهد ماند نظم شنیدم ز دانی با کبر دار با میسفت از رتبه روزگار اگر
 نیک کاری بقدر جوی از آن کشته محمول خود بدردی الققه میر بد ریاسال بسته ترکستان گذشت دست
 شیخ اعلان برادر گلان تو قیوم خان مع قوم چنه آنجا مسلط شده بولبرسری داشت ابراهیم اعلان بوزه خورد
 نشسته بود میر زان عمر را دیده عاشق شد طلبید که بصحبت آید میر زان قصه را که روز در ابراهیم اعلان فرمود که بید
 گرفته بیارید امیر چو با گرفته بچنگ میفشد بد دولت شیخ اعلان خبر رسید سو آورنده آمد اما بر سم بلخی کری بخت است
 آمده بود دیده شناخت آمده در قدم افتاد و افتاد را امیر بیان کرد عهد کردند که شکر اعلان را حج کند در وقت
 خبر آمد که ایل دوران و نمان رسیدند دولت شیخ اینها از برای ترکستان میآیند بر آمده صف زد که جنگ کند
 آنها کفشد با غنچه چنگل ابریم مایان در دامنه چشمه تخمین شمس بودیم در نجما خاره بود جلا شب میشود در نجما خاره
 قبل ازین چنین واقعه بود و زودی پد اشته است دیگر شب میشود دختران و پسران ما غایب میشود از آنها که پسریم میآید
 مردی باین صورت باغ میکند مایان که قصد خفا میکنند از پسرانیم اگر پادشاهیم از پسرانیم میآید پسرانیم ناچار در نجما
 کوچ کرده بجای میگریم میر در پشت که ملاک کی است امیر گفت من آن بلار از سر نهادم و در گتم بر فافت من با و زانند
 میر وید همه قبول کردند و ای که صاحب هدایه نوشته بودند امیر از خوف او بچو دنگه داشته بودند گرفته بنویسند
 روان شدند وقتی رسیدند که ملا دران غار خواب کرده است او را گرفتند خواستند که قتل کنند ملا گفت ای امیر
 در علم بخوم خبر داده اند که تو پادشاه عظیم انشان میشوی مرا کشتی که تو در کارم عهد کرد که با میر زیان زساند امیر
 با عهد کرد گرفته بایل آورد تو به واد واقعه برتجان در میان آورد ملا گفت من شنیده دارم که بولبرس سینا چنین
 و کشتن می تصنف کرده است احتمال دارد که بدست براق خان افتاده باشد امیر گفت علاج او را بکن او در

بر تافت گفت این طلسم را در آن گشتن بعلی در صحت عفرین و مریخ بسته است باید که شکر سپید شود و طالع وی
عفرین باشد او را قتل کنند همان گشتن بر خون او آلوده شود تا دفع او شود و دولت شیخ اعلان گفت قرعه کشی و پس
هر که اطلاع مولود او همان باعث بود باین امر اقدام نماید اگر چندیکه فرزند من باشد اول زین ابتدا کنین ملا نام او
قرعه کشید بر آمد پس او را دید بر آمد قوم او نام خود گرفتند با وجود آنکه میدانستند که اگر بنام ما بر آید گشته مرثوم بقصه
بنام کسی بر آمد میفرمودند که از اجوال خبر گیر بر آمد گفت طالع تو سلطان است دولت شیخ گفت یکی از اجوال خود
خبر گیر هفت مرتبه قرعه کشید گفت من از طالع خود چیزی ندیده ام گفت ای امیر من در مردی کاری کنم امیرش گفت قول در
به از مردی بجاست بمرقتی فرستند کوزه را بر آب کرده گفت هر وقتی که آب سرخ شده در جوش در آید بدیند که من گشته شوم
و دایره کرده بجاست بمرقتی روان شد آمد به پیشته جوان اما منزل کرد مردی را فرموده آواز که در دهکده پیشته جوان
کسی آمده است هر که اجابتی باشد نزد او رود و گوئی سخن گوی فردا که من میخلم دعا کرد و هنوز بیا بیا نفرموده همی
زری در سه راه او رسیده گرفت در قدم ملا افتاد و گفت بجز این تبرک کشید ملا قبول کرد دیگری آمد که بیماری دارم
دوایه در صحت شد دیگری آمد که عاظم فرمود که رو این پیکار در خانه است معنوقت میاید اجابت آمد هر طلبی که از او بخواهد
میرسیدند ازین از دهام مقصد ملا آن بود که شاید که کسی با هم طالع او عفرین باشد هر کسکه میاید از اجوال او خبر
بگرفت تا چهل روز کسی نماند که از نظر او گذرشته باشد مدعی ملا ثابت نشد ملا با بیچاره حیران شد که چه کند اما هر روز
صد هزار و صد هزار کس بر بالای پیشته میآمدند نظری بود که می شد بود بر اقیان بشر با فتاده بود هرگز که نشنیده
روزی بر بام قصر بر آمد از دهام مردم را دید پرسید گفتند شکر آمده که هر که نزد او میرود اجابت او را میرود و خان بخود
گفت که مبادا دعوی پادشاهی کند نظم علاج و دفعه قبل از وقوع باید کرد درین نمودند از جو رفت که از دست
خواجیه عبیدی درون را فرمود که بروید شیخ را که بید که ازین ملک برود و خواجیه آمده گفتند ملا گفت ما و غنم و قنبر
چه که از دست خان آید درین نذر و خواجیه آمده بجان گفت خان و قهر شد خواجیه گفت با و دخل کشید بهتر است خان قبول
نکرد قنبر انانق را فرمود که رفته سر شیخ را بسیار او بنهر کس همراه روان شد بلا آمده گفتند مردان گفتند بجوم عام کنیم ملا قبول
نکرد مردم اجابت او که به طرف بر دید خود روی قبله نشسته انانق رسیده گفت ای شیخ خان ترا حکم افروخت که در اینجا بروی گفت
میرود انانق تیغ کشنده رسیده زندان تیغ بخود او رسیده مردم او که بخت آمده بجان گفتند خان امیر نو یا زافرستاد او
از دور تیر انداخت تیر گشته بخود او رسیده برید افتاد مردم گشته بجان خصم شدند ایل و زو تا جیک زخان گشته بر اقیان
ترسیده آن گشتن بردت گرفت مردم او را ندیدند آمده دید که ملا در مرآقه بود بر سینه ملا نشسته سر برید دست او بچون
ملا غشته شد آن کنین بچون غوط خوردن خاصیت از آن کنین رفت خان مردم دیدند که ملا بر بریده است بر قنبر دست که
خاصیت او رفت از کرده ایشان شد مردم خان ز دیده هر طرف که بختند سر ملا را بردار کردند این دفعه در تیغ مقصد نصبت بود
بعد از قتل ملا سه روز زلزله بود او از های غیب میاید از دریا با لنگه معنی بر آمده سه روز فریاد میکرد که آلسک ملک دیگر غایب
انچنان زلزله افتاده بود که پلی که قزل در سلان را تا بک بردر یا بسته بود و پیران شد تا مدت ده سال بعد از ده سال میر

شاه ملک که از امرای میرست اور تمیز کرد از یک لغام امیر اما میر صاحبقران در ترکستان هر روز از کوزه آب خرمیگرفت
 روزی دید که آن آب مثل خون شده است نمید که ملازقش کرده اند اما از ملاسکی کی سخن بسیارت مختصر کردیم و الله اعلم
 داستان هفت ایلغوشکسن صاحبقران تابخاراودنچ ماورالنهر چون امیر صاحبقران
 از قتل بلاخر یافت سو دکان آمده و احوال گفتند و دلشخ اعلان لشکر جمع کرده بچاه هزار کس گرفته بجاوت ماورالنهر روان
 شدند آمده از آبسبون که نشسته در چند آمدند لشکر او ز یک پداوی میگردید مردم قندی فرمودند چند مرتبه آمده بصاحبقران و قتل
 آن صاحبقران بدو لشخ اعلان گفت با همراه براتیان صلح کردیم دیگر دو شما با درگاه ریت لشکر او ز یکراحتت داد
 مردم گفتند چه چنین کردید باعث من فخر او از ار کشیدند در قیامت فغان میثوم نگیه بگرم خدا کردم امرای که دو خواهر امیر بود
 از هر طرف آمده با میر همراه شدند تا دو هزار کس جمع شدند از چند جا و ماورالنهر روان شدند قریب بمرفند آمده فرامند در رویه
 کس نبود مردم در شهر قتل بودند در آنوقت مدت چهل سال ملک از پیش بود همیشه فخر او در تنوشش بودند بمحضه رد بهقاز نمیکردند
 انقصه از موضع ده پدا میر بریم قرادلی بر آمدند شما بودیم شب برشته چوپان انا آمد از درون هزار او از ناگه شنیدند
 مردی ناله میکرد میگفت لکم مردونی غریب را برادر عین ناله بود که از امیر خبر یافت بخواند خفت بسنگ سید امیر او را پستی زد
 غلطاندر بر سینه اش نشسته مجو است که سر برد آن جوان در کرید و در آمد امیر در خنده شد گفت بکوتاهلی که رسم با چک
 زاریست از کرمیتری گفت از مرگ با ندارم اما برادر خود ز سپیدم امیر پرسید که از روی تو چیست جوان گفت من از ولایت
 بخارا ایم نام من محمدت لقمیم پارس است روزی در نزد بهادالدین رفتم که مرید شوم بر در خانقاه رسیدم مخفی بر در ستاده با دو عرض
 خود را کردم او در آمده گفت که جوانان پارسا بر در آمده است در آمده مرید شدم مرا پارسا لقب کردند ایشان را و آن
 بود که مرید از عشق مجازی او میکرده اند ایشان فرمودند که او مرا صد هزار رشته علائقی است در عشق مجاز همه را قطع میکند
 یک رشته مجازی او میماند او را قطع کرده بحقیقت میرسد مرا عشق مجازی فرمودند از خدمت ایشان بر آمدیم دیدم که مردم
 میدویدند از یکی پرسیدم گفت براتیان از سرفند به بخارا میاید آمدن امیر تیمور را شنیدید است هفت ایلغوشکسن قند تابخارا
 مانده است بهر که هم مقرر کرده است هر که میر تیمور را بریم زند خود خرم را رسیدیم درین سخن بودم بنا که دیدم که بود جردا بر داشته
 میآرند بادی وزید و من هوج بر داشته شد و خرمی دیدم عائق شدم مد هوش افتادم بعد پرسیدم گفتند خرمخان بود
 نزد پسر خود رفتم ایشان گفتند بر دینان عرض کن که بختر شما عائق شدم من بدید رفتم عرض کردم اول در غضب ناک گفت
 رفتم لکم تیمور را بخارا سخن بر دار و مکر دم بر آمدم مردان لشکری دند کتوری انا مریدم امیر ایشان گفتند اعتمادی
 بود بخود گفت البته اینجا حکم است که ایشان آنچه از اطلب سر من فرستاده اند امیر گفت ای بر نامم مجوز امیر تیمور در پان
 کوه در لب دریاد خستی است من دیدم که اینجا خوابیده است بر دسر او را بگر آنچه آن خورسند شد امیر از و پشته آمده اینجا
 خورید خوراج محمد پارسا در رسید دید که جواز خواب کرده پرده بر روی کشید خونت که بی تیغ زوند گفت بو نیم کس است
 باز خون ناحق نود پرده را برداشت دید که همان مردیکه در مقبره چوپان انا با و نشان گفته بود حیران شدند گفتند که
 امیر تیمور است چند مرتبه قتل کردن قصد نمود باز از ندیشه میگرد که تا روز شد بنا که لشکری رسیدند زیرا که امیر را غایب بودند

این واقعه را دیده آمدند اجماع بر آن بود که امیر را خواب برده بود و خواب را با آزار شدند و امیر را پدیدار کردیم گفت
 ای جوان خواب را داخل سازید ما خود در خواب غرق شدیم بودیم حال این بر آن تو لیم قاری گفت ای جوان اگر سر را بوری و خرقه
 نخو آینه داد امیر کن امیر بخارا را گرفته دختر خان را با تو گرفته بدیدیم قول کرد آخر دختر را گرفته میدهند پس می شود ابو نصر پارس نام
 ازین سبب که پادشاهان خانه دان و خرمیدند زیرا که ایشانان پادشاه زاده اند الققه امیر شکر را گرفته بجانب سر قند
 روان شدند اما آن قوی که از قوم تو چین بود در سر قند شنید که حاجتوران آمده در پشت جویان تا فراموش است طبع جنگ
 فردا متور کرد که هر عالم امیر تیمور است مراد بود و کند از بدین سخن را امیر شنید گفت کیت که فردا جان خود را اندک کرده در چاهی
 در زیر علم باشد اول هر دو پسر زاده کفشد ما جان خود را اندک میکنیم میروم نزد کت از امر اینخواهم تمامی امر یک یک از تو
 زده عرض کردند قاری گفت ای امیر ازین مقدمه مقصد چیست امیر گفت مقصد اعتقاد نمایان بود ان شاء الله بن شکر کج
 سمور را خواهم گرفت امیر را ندید پس بی خطر رسید فرموده و در ترتیب دادند بروی لباس فاخر پوشانیدند گفت فردا در زیر
 علم این صورت را بدید بصف لشکر را همراه خود گرفته در جوی جویان اما استاد گفت هر قوی که تیر بران صورت رسیدگی و
 بنیبت نناده روی جانب دریا کند در بدین از عقب اعدا جمله کرده بر ایم نشانند که همه را قتل کنیم الققه فردا هر دو لشکر صف
 میرزا جهانگیر علم حاجتوران را بر بالای پشتة حضرت شاه زنده دوخت مردم سر قند پشت بشهر داده تا شام بیکر دند لشکر میرزا
 مثل عقده بر دین کج حجاج بودند آن صورت را مقدم تر بر نشانند صلیح کرده جلوه در راهی گرفته استاده بود اما آن قوی
 که مثل غایب تو جوی باز درینال کور بود در جویال چشم خود بسته بود گمانی ز مبری در دست او بود و روی علم حاجتوران
 گذاشته بودند کور تیری نشت داد که آمده بران صورت رسید که افتاد میرزا جهانگیر در کز بر شد مع لشکر مردم او شنیدند
 امیر تیمور مرد است یکی دو ایندند مردم قشمر بنجیه و خواک قهصد عازت دو دیدند حاجتوران از عقب کرنا شنید بر آمد میرزا شسته یکی
 آب اندخت سپاه دشمن در میان ماند مردم همیشه با از نیام کشید جان قتل کردند که بست کله مناره کردند آن کله
 مناره یاد فرمان شیبان خان بود اما آن قوی کور بر بندگی بر آمد هر که از پیش او بگذشت بر تیر میرزا امیر رسید تیغ بر فرق
 زد که دو پاره شد مردم سر قند و از عدل حاجتوران زاده دیده بودند بر آمده حاجتوران را اورشده در او رند چند روزی در شهر
 قرار گرفته حکم گذاشته بر سر لغز و دم باغ رخ روان شد قزاقان با در قیاد شنیده بر آمده صف زد هر دو لشکر در مقابل یکدیگر
 قرار گرفتند حاجتوران بجدال مقید شد و قتل غایب پیشین شد حاجتوران فرمود که نماز قضا نمودن لشکر دو تقسیم شد نصف لشکر بیک
 دست و نصف دیگر نماز شد باز آن لشکر که چنگ بیکر دند نماز است و ندان لضعفی که نماز زکات آری بود و بیکر است و ندان لضعفی نماز خود
 او بیکر دند قزاقان با در این واقعه را دیده او نیز قتلید کرد و لشکر خود را دو تقسیم کرد و نصف او نماز است و دند دیوار در آن بود
 همه سر سجده داشتند که آن دیوار کی فرو رفت تمامی مردم قزاقان با در همه در تیر دیوار ماندند این از اقبال حاجتوران بود
 لشکر امیر یکی آب انداختند شکست بر سپاه قیاد افتاد لشکر امیر لشکر دشمن همراه شده بقلعه ساغرج در آمدند قوه بدست قزاقان
 حاجتوران در اینجا حکم مانده بجانب فرین کیت روان شد امیر بیک ارلات اینجا بود حاجتوران آمده فراموش لشکر صف
 امیر بیک رلب جوی استاده بود و هنوز کسی دست بجز بر نه برده بود امیر بیک مجرم را فرمود که آب بده مجرم پادیده شده جام را بر سر او

میخواست که بدید از صدای کرشم مجرم سب اورسید از بالای سب افتاد که دروش شکست از اجبال صاحبزادان این وقت با
روی سید او شکست بران قوم افتاد ایل رلات برکنده شدند فرین کینت را گرفتند صاحبزادان بر سر ایزد چهارم بگوشه
روان شدند برادر میر بک در کوه نور بود صاحبزادان آمده فرامد او قلعو را حکم کرد و میرزا سیف الدین مقصدی شد که این
قلعه را بجام جگر میکیم شکر را فرمود که سه روز از گوشت حیوانات برهنیز کردند بعد سوار شده به پای بطهارت بگوشه تشریف
میکشند میرزا در بر نقطه آب آتش و امیراه میکردم که با خاک را بهم میخوردند که زلزله پیدا شد یک کوه بروج فرود رفت عملاً
افتاد جهان سیاه تاریک شد روز چهارم بطریق اهل آمد دیدند که کوه بروج فرود رفته کسی بسیاری برهم خورده در آن کوه بروج دو
دیدند که چیزی برق زده استاده است رفته گرفتند بی اذلا بود بوزن کین نام افراسیاب نوشته بود صاحبزادان دو دانه لقمه
درآمدند امیر نوایان هیچ زمان خود را قتل کرد که بدست نام مجرم نافتد برآمده جنگ مردان کرده بدست میرزا در شج گشته شد صاحبزادان
بجانب کوهین بر سر آق نغار غش روان شد آق بنی ز غش معلوم بود مجرم که ریش و برآمد بود اعلام میکرد آن مجرم را
درستی بخنجره زده گشت درین وقت ای ای صاحبزادان شد قوم او بدر رفتن جنگ کرده قلعه را گرفتند از این بر سر
ششم بگوشه روان شد امیر حسین جان داری که جلا دیند جاندار مس پل نشانه دوست در خدمت صاحبزادان بود
او را پیش جنگ کرده دست او مرد پیری بود امیر او دواع کرد که اگر گشته شوم در جیل کیند اما فرچین در کوهین بود
برآمده در لب دریا صف زد امیر حسین رسید جنگ شب عاید شد هر دو لشکر در جنگ بودند بناگاه فرچین از تقابل
امیر حسین برآمد فرچین بچنگ امیر حسین تاب آورد ناچار در کوه زنده امیر در عقب او سب نماند او خود را بدریا زد امیر نیز
خود را بدریا زد آب در گرفته کرد ایندین گرفت امیر حسین شیخ زده سرش پرید اما خود امیر را کرد آب بجانند او
بسلامت رسید به سر دارش که میند را گرفتند فرود دیدند که امیر حسین نیت مرده او را از لب دریا پانستند صاحبزادان
بگوشه آمده مرده امیر را دفن نمودند از اینجا بر سر ایزد هفتم بوغانزی سوار شدند چون بر باطلمش الملک رسید اینجا
توقف کردند فرود آمد که هر دو کس یکپس یک توره پیدا کردند در آن دشت ده هزار چاه گندن رو بهای چاه خوش
پوش کردند چنان اجیتا ط کردند که کسی از پیکان ندید امیر گفت اکثر براتی ن آید شماروی بهر محبت آیند
چون براتی ن شنیدند که صاحبزادان بر باطلمک آمده فرامده است قوت که شمن نماند او به چاه هزار کس سوار شد
به بوغانزی آمد یک سردار بده هزار کس آنجا بود براق خان همراه شد فر اولان به صاحبزادان خبر آوردند که نیک
براتی ن رسید صاحبزادان سوار شده استاد کرد و برآمد براتی ن بیعت هزار کس همراه پیدا شد بت یک علم نماند
بت یک سردار اما مو انشی بسیار را در میان دو لشکر سردادند لشکر خان یکی سب نماند بر سر چاه فرود رفتن گرفتند
اما جنگ طلعت بروی هوا شد هرگز آدم آدم را نمیدید بالای یکدیگر چاه میافزادند صاحبزادان شکر خود را تقسیم
کرده سب مانند آن روز مثل شب دجور سیاه بود از روز تفنگ گوش مردم کرده بود از دود در چشم مردم
گور شده بود براتی ن سر ایبه شده بشیر از لشکر خود قتل میکرد درین وقت صاحبزادان از عقب لشکر خان هزار کس
همراه کرنا کشید برآمد خان سردار قنوا ترا سرد دید که راست فراید تمام مردم که بخته میروندند آخر او بگریز نماند

دید که براتیان معترفش کر بخت امیر چون شیر نزار براتیان بیشتر از راه آفتاب چنان سرعت کرد که سحر در آن
 هزار آمد گفت که خان آمد دروازه را بکشای فرج پال دروازه بان دروازه بکشاد که کرنا کشید دولت دولت
 امیر تیمور گفته بارک دو اندند مردم در غفلت بودند ارک را نیز گرفتند منادی کردند که مردم بخارا ترخان باشند
 مردم از براتیان لگبر بودند همه بیدار صاحبجران خورسند کردیدند اما براتیان بجای بنجار امیاد از پیش خبر
 آوردند که امیر تیمور داخل بخارا شد براتیان قبول نکرد چون بچار طاق رسید دید که دو تو آهان او را صاحبجران در
 کنگره های قله آویخته مانده است هوش از سر براتیان پرید وقتی بود که ده هزار کس میرزا جهانگیر و میرزا علی
 از درون شهر بر آمدند بخان چنگ بوستند خان چنگ کرده که بکشند هزار آنا رضی آنا حضرت شیخ العالم
 نور اندر قدم قبل شد صاحبجران پسران گفته فرستاد که بزار حضرت ایشان با او بکنند اطراف او را گرفته خود
 روند اما براتیان با راج حضرت ایشان متوجه شدند بسیار ناله کرد براتیان را و او که کند ایشان گفتند بر خیز بر
 روان شو خان بر آمد راهی شد کسی اورا ندید بخدمت شاه نقشند آمد که کنه مرا شفیع شوید خود او دیدند که براتیان
 بر آمد رفت امیر شیند بقصر عارفان بخدمت خود رفته است ایشان کنه خاثر شفیع شدند هر دور آشتی و دین
 در یکطبق طعام خوردند براتیان گفت من طبع را پای تخت میکنم خطبه و سکه بنام من باشد حکومت تمام ماورالنهر
 بصاحبجران باشد بعد از آن صاحبجران امیر موبدار لا ترا منصب نو باند او خود برسم پادشاهان سوار شد طرف
 داد و پیش پیش گرفت اما براتیان آشتی کرده فرار گرفته بودند دعوی پنجاہری کردن منصور ابن
 ناصر خسرو در کاشغر رفتن میرزا جهانگیر بچنگ او را دیوان دفتر چنین آورده اند که چون امیر جهان
 صاحبجران والی ماورالنهر کردید از عدالت صاحبجران راه پاکشاه شد از هر جانب سوداگر میآمد سوداگر
 بسیاری از ولایت کاشغر خبر آوردند که مردی در کاشغر دعوی پنجاہری کرده خود را خاثر انانام کرده پاره با و با
 آورده اند اول او سه روز از هو آمده سر کنون استاده مردم را دعوت کرده باز غایب شد بعد بر کوه فرود آمد هر
 بهریت رفتی در حال صبر دل او را معلوم کردی هر کس که قصد قتل او کردی خود را زوی رادی کوی که چون صاحبجران
 ناصر خسرو را بر تنم شهادت کردی بنده وستان علم سحر از کشمیر بیان آموخته از راه عقبه آمده دعوی پنجاہری میکرد میگفت
 من مدیم نام من مجرت کشیمت خاثر انانام میگفت امیر تیمور در حال است پاره مرگشند مدعی دعوی پنجاہری میکند و خود را
 بگوای کشید جمیع جهودان آن ولایت بدین او در آمدند قرآن منوخ کرد اما نام از مردم کاشغر بصاحبجران آمد که
 کسی بسیاری با و طاعت کرده است امیر دانست که او ساجرت گفت اگر خود بروم مباد براتیان عیبو کند
 باید که مرد دانسته صاحب عقده فرستام که اگر بضر بجزعی نماید قبول کند اندیشه کرد از فرزند خود بهتر رانید
 بعد از آن بت هزار کس میرزا جهانگیر همراه که نصیحت بسیار کرد گفت ای نور چشم کار خود را دانسته سازی میرزا جهانگیر
 آراسته رده ولایت کاشغر پیش گرفت این خاثر خبر بردند که اینک میرزا جهانگیر رسیده اتباع او و غوغا چنگ کردند خاثر
 شیخ کرد که میرزا جهانگیر را دعوت میکنم میرزا کس فرستاد که بیاید میرزا رسید دید که خاثرهای کرده است آنچه در دل

میرزا بود همه را گفت میرزا بجان شد چنان معرفت کرد که بیکباره مردم میرزا نزدیک بودند که بدین او در ایند غیره
هر که میشد بدین او میدادند عابری گفت مرا تو از آن گشتن اگر بکشتی زیاده از شش ماه زنده نماز ایچو چنین خواهد شد میرزا گفت
بگو ایچو تو چیست او گفت مرا زنده کور کن ایچو مرا بویین میرزا فرمود که چاهی کنان او را زنده کور کردند تا سه روز
از سر قبر او آتش زبانه میزد بعد که در آمد آن کرد سه مرتبه کرد و کشت بجا نب مشرق رفت کرد دیگری بر آمد از سوی
مغرب کرد و کشت قبر او شقی شد منصور ابن ناصر از آن قبر بر آمد میرزا گفت دیگر ایچو از من اینکه بغر ما را بر پنجه بند
میرزا فرمود که او را بر پنجه بستند ز پنجه را پاره کرد گفت ای مردم مرا بشیر زنده هر کس قصد میکرد خود را میزد و گفت ای پسر
ایمیر تو من مهدیم پرتو و جمال ست مرا ایمان آر الا بغر مایم ترا مع لشکر تو آتش فرود گیرد که بوزی میرزا هفت روز
صدمت طلب کرد و اینست که از عمده اتباع فرود آمدند در عقاد و شکر خود فطوری دیدیم میکشند که اگر او پنجاه
بر حق نباشد بخین ایچو ز جگه نه نماید او دهمدم کس میفرستاد که مرا ایمان آر میرزا ارجحی میگفت مردم کا شرباد ایمان
آورده بودند او نماز را پنجاه وقت فرموده بود هر که ترک میکرد میگشت شش ماه روزه میداشت بطرز انبیا پیشین عمل کرد
الفقه کا ریچک عاید شد فرود آمد در دوشکرف زنده منصور میگفت بدین لشکر عیب خواهد آمد اما بیافرمود که همه پس
نصیر پوشیدند هفت جلفه هر در میان آورده آراست که همه الله میکشند من دیان منادی میکردند که ای اهل این محله
کوشید در غنایند ضایع نخواهید ماند چنگ مغلوبه شد خود میرزا ایچو بن علم دو انده روان شد منصور ریشتری سوار شد
بود میرزا رسیده علم او را قلم کرد دیگری گرفت آن روز میرزا هفتاد کس رقتل کرده بود اما نیکد آشنند که علم بر زمین
افتد هفت زخم بر پیکر بدن میرزا رسیده بود هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند منصور ازین جوات میرزا اهراسان گشت
آغاز بحر کرد گیاهی چند بر اهل کرد برکندم و جو و نان و بگو سفید بسیاری جاشید بجدت میرزا فرستاد و میرزا گفتند
انعامات بسیار منصور فرستاده نامه نوشته که ای پسر ایمیر تو را کریم میباشیم اگر چند یک تو از برای قتل ما
آمده لیکن همان مایه بال لازم است که ترا انعامات بدیم البته تو کن میرزا ایچو است که نمیرد مردم گفتند ما سپاهیم کرده
میندیم همه تقسیم کرده گرفتند هر که از آن ناکولات خود و جملتی گرفتار شدند چندان خود را خارید که خون فشان
جوهار ابراکب دادند از سر کین مرا کب پشه ها پد اند که برابر کس هر که پیش میرزا خون فشان میشد مرا کب ستمنا
میکندند هر چند که در است نیامد تا میرفت پشه زیاده میشد هیچ کس سر از زیر پرده فرود است بیرون کردند فایده
بشکر میرزا انگشند ناچاریم شب بود که شبکیه کرده روان شدند اما منصور خبر دار نبود میرزا مع شکر آن شب میرفت
روز هم راه میرفتند فضلی توقف کرده آسایش کرده باز یکشب و روز راه رفتند بناگاه از دور آتشی نمودند
چون نزدیک آمدند بلندی دیدند آن آتش در ایچو بود پیش تر رفت آن آتش غایب شد میرزا او همه کشیده
رجعت کرد باز آتش نمودار شد سه بار رفت بهمین نوع بود آخر فرمود که شکر فرامند در آن دشت بجز آن بل
بلندی نبود میرزا بلکه آمده دید که چاهی قلندری آب میکشد میرزا بان قلندرها ملاقات کرد قلندرها میرزا را
برستش احوال نمود میرزا از اول تا آخر واقعه خود را بیان نمود قلندرها گفت مرا مولانا سعد الدین کا شتری

میگویند که علامه ام ناصر بن حسن و مراد عیون که در من او را انکار کردم او قصد قتل من کرد که بخانه پنهان
حضرت خضر کفشد صبر کن از آنکه جنای بود و میرسد رفته آن جرم زاده را برهم زن من کفتم مبادا تا آمدن لشکر
منصور بن رساند ایشان اسم علم را برین یاد او اندیش شرط آنکه بغیر از یک کس بدگری یاد ندهی هر بار یکم تبه که میجو از خرد
هفتاد هزار ملک خلق میکند چه است من میباید آن کوشش نوار ملائکه است میرزا گفت فکر چیست ایشان کفشد برود
من تعاقب میروم میرزا گفت لشکر ناکارند ایشان فرمودند که از آب پنجاه بخورند صحت میشوند مردم از آن آب
خوردند شفا یافتند القصة میرزا با مولا ناکار گشتند خبر منصور آمد حیران شد القصة هر دو لشکر باز رو
شدند منصور در میدان در آمده مرد طلب کرد شیر بهرم در آمده صبر به انداخت بخود او رسید بفرج شد پس
در آمده بگریه خود گشته شد او فریاد میکرد که ای مردم ایچا زمره دیده ایچا ایمان بنیاید درین وقت کردی برآمد
مولانا رسیدند میرزا رفته ملازمت کرد ایشان در کعبه سوار بودند سر راه او را گرفته دست پیشکی باو دادند
منصور بیخ انداخت از بند دست او گرفته بر زمین زود فرمود او بر سر ایشان ریختند میرزا نیز یکی آب مانند منصور را
در میان گرفته بر بستند هفت بند پاره کرده بناگاه از تقابل میرزا نقاب در روی برآمد آب اصلاحی اش سباه
بود میرزا او را فرار داده خاست که سر برود گفت ترا کش که ترا یکی کنیم از کشتن این ضعیف چه براید میرزا دانست که
دختر بوده است اما دختر منصور بود و قتل نام داشت میرزا عاشق شده بود گفت اگر خواهی که پدر مرا بر بنده بوی برش
بر بند میرزا او را بر بسته لشکر او را شکست داده فراموش نمود در ابر بسته آوردند فرمودند که او را از کوه بر اندازند غرض
مولانا کفشد باز از دختر پرسید میرزا پرسیدند گفت بگویم بشرط آنکه مرا بگیرد میرزا ترا بگیرم گفته عهد کرد دختر
گفت حیض دختر ازرق را بدم نمیشد مالید بزین تا او میرد هر چند کفشد دختر ازرق نیفتند چون نیک ملاحظه
کردن خود آن دختر ازرق بود حیض او را گرفته بدم شیخ مالیدند در همین قتل منصور گفت که قاتل من زیاده
رویش ماه نمک رو میرزا او را قتل کرد عهد کرده بود که دختر را بگیرد دختر بقصد خود را آورد شیخی باو خلوت کرد تا
بوی دهن داشت گفت این را مردش رو لیت او را در پوش کرده در صندوق انداخته به ریایر تافت قضارا
در بطن او لطف مانده بود پیر قلمانی بورتولی میباید بر لب دریا رسید آنصند فر اگر فرقه برد از آن دختر شنیده
سلطان محمد تولد میکند اما قلماق او را کون نام کرد آن امتد بر سر فرج او خواهم آمد رسید القصة میرزا مولا
گرفته بهر قند آمدند ایشان در بخارا آمدند بحضرت شاه نقشند دیدند امیر صاحب جوان بدیدار فرزند
خو رسد کردیدند داستان شهادت میرزا جهانگیر در پنج بدست براق خان آمدن
صاحب قران بولایت پنج چون حضرت صاحب جوان بهر قند میبردند آن سال در بهر قند آوازه شد که
دختر جو اجد عبد الله در علم نجوم چنان مهارت پیدا کرده است که هر چه پنهان کنند مرید میرزا جهانگیر و میرزا عمر شیخ
هر دو رفتند اما دختر بسیار صاحب جمال بود نام سکینه بود میرزا یان در آمدند دختر برده کشید در پس پرده نشسته
سخن کرد هر دو در دل چهره پنهان کردند فرقه پرتافت گفت هر دو دل بچیز پنهان کردید کفشد معلوم مایان شود

گفته

گفت چنین بنیان کرده اید که دختر تو را منم گرفت پرده را هر دو عاشق برداشته میرزا جهانگیر گفت من میگرم میرزا
 شیخ گفت من میگرم آفر دختر را بخیر کردند او میرزا شیخ را حسنا کرد و میرزا جهانگیر میرزا شیخ را از خم زده و دختر را گرفت
 بقوش خود آورد و میرزا آمده بخدمت صاحب جوان عرض کرد و میرزا جهانگیر را طلب کرده عنایت کرد و میرزا جهانگیر گفت
 دختر را بخیر اید میرزا گفت مرا بخیر اید دختر را طلب کردند او میرزا شیخ را حسنا کرد و صاحب جوان عقد بسته میرزا را داد
 میرزا جهانگیر فقه قتل برادر کرد اما دختر میرزا را گفت که این پگاه شما در بغل من خواب زوید فردا از من خبر گیرید خطی
 نوشته داد که این را بکشاید همان شب میرزا جهانگیر مجرم میرزا را در آمد میرزا را در بغل دختر تنید و دختر قتل کرد فردا
 میرزا خطر را مطالعه کرد نوشته بود که قاتل من برادر است آمده بصاحب جوان عرض کرد صاحب جوان میرزا جهانگیر را
 گرفته آورد و چند تا زیانه زده فرمودند که در زندان کردند اما از جهانگیر میرزا کینزی را فرمود که طعام را گرفته تیر
 میرزا زندان بر کینه آمده نزد میرزا در آمد بعد از آن میرزا لباس کینه را پوشیده طرف را گرفته از زندان برآمده
 بقوش خود رفت زن خود را وداع کرده راه بیخ را پیش گرفت اما آنوقت بخت الملکان میرزا بستن بود فردا
 صاحب جوان شنیده بیخ گفت اما از رفتن فرزند در پنج بسیار غموم بود چون با اعتدالی براتی را میدانت تا
 میرزا قریب به بیخ رسید بود که براتی از پیشوا بر آمد زیرا که براتی از میرزا جهانگیر طفا میبشود رعایت با کردن
 وقت مرید حضرت شاه لغتبنده خواجه محمد پارسا که پدر خواجه ابو نصر در پنج رفته مردم را دعوت سلسله نقشبندی میکرد
 میرزا بقوش ایشان فرامد الفقه چند روزی گذشت براتیان با خفت شکر غمین فرستاده بود سلطان
 مسعود که بهفت پشت سلطان محمد میرزا سزاشته شد دختر او را که محمود نام داشت بسیار صاحب جمال بود و در
 ملازمان و کینه کن همراه آوردند در با وجود بود آمده بقوش خواجه محمد پارسا فرامد که مقام دار الامن است در ده
 اندک جای جلا که روضه شاه مردان است بنشیند بود که پگاه از آن بنشیند شیری میرزا بد کسی دخل نمیکرد مردم میگفتند که
 این شیر را در این حضرت شاه مردان گذاشته اند اگر کسی او را دخل کند آفتی در پنج میرزا بد بلکه محموده این را
 شنیده داشت وقتی که براتیان کس فرستاد که دختر را قبول کند میرزا جهانگیر نیز کس فرستاد و از آنجا که کز عورتان
 بود خواست که در ولایت پنج فتوری رود و چنانچه غمین خواجه شیخ از نیز خواب کند گفت ایند و کس طلب نیند که
 آن شیر را بر هم زند که بن ماباشد اگر یکی ازین دو قبول کنند البته در میان ایشان نزاع نمود این واقعه را چند
 بنی گفته بخدمت خواجه محمد پارسا فرستاد که شمارفته با ایشان معقول کیند نظم بصحت روزگارم عنایت بود بد
 مسعودم شاه محمود نتاجم تا بادم شهر یازند همه زین کلاه پنج دارند من آن عنفت پناه با جیام صبا
 ننگوده است بند قبایم چنانکه فرشته دست عصمت را هوا کی دیده کینچه خلوتم را بدیده سر چشم با جیام نشسته تا
 بازلف دو نام بسهوشا طروبم را ندیده کلی در ششم کچین بچند که آخر روزگارم لطفه پرور سپهر روز
 کون کینه آور بود از سر نقاب عصمت من باو حادثه شد عنفت من جو زلفم در پریش ز علم کرد اسپر بند زندان ام
 پناهم نیت غیر از پارسا را خواجه محمد پارسا بد که خان آمدن میرزا همراه خان

شراب میخوردند میرزا فرمود که آلات حمزاد دور گردانان در آمده شرح واقعه را گفتند اول براتیان منهدی
شد که من بچنگ آن بشیر میروم ده هزار تفنگ نذازم همراه گرفته رفت وقتی رسید که بشیر مکناره همیشه بر آمده همراه
کو دکان بازی میکند خان فرمود که کرد اورا گرفتند که دکان بدر فرستند بشیر را ده مطلق زدند جهان عرض کرد
آواز اورا در بلخ نشینند که قریب دو فرسنگ راه بود یکی جمله کرده کسی بسیار بر اورا نذر براتیان از بشیر گفتند
بشیر آمد میرزا جهانگیر گفت من همانا میروم اگر شکر برم بخوانم جبرضا من میثوم بکنه شمارفته درون بشیر در آمد دید که
آن بشیر ساده مردی دست بر پیشانی میبکشد اما آغز در دشت سبز رنگ بود گفت ای برنا خود را ضایع مکن
هر که بشیر را کشد بلا گرفتار میشود گفتند ای بشیر همین که بمقام بزرگان آمدی با او بروی از خود حاضر باش
میرزا حجت کرد او می گوید که این با او که هر دو گردند بدو ماه عاید شد که هر دو بهلاکت رسیدند میرزا گفت
آن مرد جهان سلامت داشت که مرا حرقه نشد که برسم که شما جو کسید اما محمود معز کرد که هر دو از نظر او گذرند
تا که خوشش هر دو نشان شده در کتیر میرزا جهانگیر گفت در اورا دوستی در آورد براتیان نیز ذوب بر لکه در خود کرده
بود که دست او پرید از مردم ایند کشید بلکه میرزا جهانگیر را خوش کرده بر او گل پاشید اما براتیان در غضب شد
هنوز میرزا در شبستان آن دلارام ندر آمده بود که محمود کامل کرده میرزا بهمانا طلب کرد در چنین شراب خوردند
ملا زمان بر آمده قصد میرزا کردند میرزا بر جسته با وجود دستی چندی رگشت پاره را زخمدار کرد آخو بکست قلم شد فریاد
کرد ای براق خان منکر را بکشی جواب پدرم را چگونه خواهی داد این خون با حق ترا زنده بخوابی که داشت القه
بعد از طلبیدن بسیار میرزا از با افتاد براتیان نیز زنده سر از تنه میرزا جدا کرد شوری در بلخ افتاد و فرود خواهد
محمد پادشاه شنیده آمدند که براتیان سر میرزا را در طشتی انداخته چهارت میکند خواه چه گفتند امر تو با من در چهار
میکنی فردا سر ترا کسی دیگر چهارت میکند براتیان در غضب شد اما هیچ نتوانست گفت مردم پنداشدند که خان
این ترا سیات خواهد کرد خواه از کشتن خان بر آمدند یکی از خان پرسید که ام قتل نکردی چه امان گفت و در میان
سر خواه از دهی دیدم اگر دم میزدم مردم میکشید خواه مردم گفتند هر کس عقلی دارد خود را بکناره ببرد خواه بجا
بخارا آمدند براتیان سر میرزا را در زیر قلعه پرتافت و روی گوید که هندوی بود او صاحب فرج براتیان بود تا بر
حد که مشرف در دیوان شده بود و میرزا جهانگیر ذوق داشت آمده مرده میرزا را بجای پیش برود خان شنیده
هندو را طلب کرد گفت من مهر ایوب زوم چو آمده را بر روی هندو گفت ما مردم صاحب رحیم خواستم که کور کنم خان
هندو را دوست میداشت هیچ گفت امر کرده مرده را بسیار هندو تعظیم کرد چهار پسر داشت این را طلب کرد گفت در دم
هندو ناموس که پنهان کرده خود را بیایم بخوابیم که هر که دم سر خود را از جهت ناموست بپسند تا مرده شمارا بوبرم
پسر کلان تسلیم کرد و پسر ارگشته آورد خان فرمود که سوزند بعد از سوختن بخان معلوم کردند که مرده میرزا نبوده
مرده پیش بوده است باز هندو را طلب کرد گفت چه چنین کردی هندو گفت رفته مرده میرزا را با برام آمده پسر
گشته زد گفت بگردان جهانگیر است او را نیز سوختن القه در یکروز چهار فرزند گشت بچکم از فرمان پدر رو تا

باز خان وحشت کرد گفت مسلت بده بکاه بیارم آن شب مرده میرزا در پرون دروازه برده که در بر زمین
 بنوار که کسی نیاید یکی از دوستان خود وصیت کرد که اگر اقل کند مرده مراد در فلان موضع که گیتی که مسلمان
 شدم گفته کلیمه عرضه کرد الفصه هند و را که مسلمان شده بود و طلب کرد و گفت مرده چه بگوید را ببار گفت ناموس است
 چیزی که حیات شویم ندیم خانه او را کافتن نیفتند هفتاد و هفتاد که دند که بگو او گفت آخر کشند دوست او وصیت
 عمل کرده در هجرتی که کرد داستان رفتن صاحبقران در ولایت بلخ آمدن میر برکه و قتل
 براق خان الفصه براقی بعد از قتل میرزا جها بگریخت که روزگار عرضش بیابان رسیده است بلخ کرد
 شکر مقید شد اما صاحبقران در شور بازار شکر میگردید که مردی میباید اثر بخت و بزرگی از چنین او بود است
 صاحبقران گفت این مرد با اثر وحشت نیست البته جز ناخوشوار در چون نزدیک تر آمدند حضرت خود مجرب پارسی
 بودند در سوارای صاحبقران را که کش کردند و در کربه در آمده واقعه قتل میرزا بیان کردند صاحبقران در فراق
 فرزند دل بند و در کربه شد تمامی ابرامی فغان کشیدند صاحبقران گفت ای برادران این واقعه را بر ابرام گفتیم
 نگویید او خود را هلاک خواهد کرد و از آنجا بی نیشی روان شد اعرافش کردند که چند روز توقف کنند تا شکر جوشد
 چهل روز صبر کردند مقدار دولت هزار کس جمع شدند از پهل کذ فریدون که شسته بطرفه هنگامی ببلخ روان
 شدند شب در روز سرعت کرده بلخ رسید براقی از جهت غیرت بر آمده پشت بپوشیدند داده نشست براقی
 قسم یاد کرد که فردا خود در میدان رود سه روز هر دو شکر در تقابل یکدیگر بودند روز سوم صبح غشینه بود اول
 ماه رمضان بود براقی سوار شد اما با شراب زندگان میگرد و نظم صبح رمضان نوش میاز که بود در جوش و
 باش در گفت شوند این کاخ زرانند و سطلای بود در نهنی شیوه نمودر بود الفصه براقی ستان بود
 سابقان بر طرف سفینا از ابر فیلان سوار کرده بود که آه از انار ابرام میشوند خود او لباس سیاه و اسب
 آمده مقدم استاد هرگز توره زاده در روز پنجم ناستاده بود که شکر او مست بودند اما صاحبقران لباس
 پوشیده بود بر بالای بلندی استاد که براقی معین دید ابرام جاکوی بر اسب مع قوم کوهان پیش روی صاحبقران
 بودند تمامی لشکر در او تک سول استاده بودند صاحبقران دید که براقی چند پاره کشیده بده جوان از صف جدا
 شده بمیدان آمد صاحبقران را در مرتبه بنام گرفته در میدان طلب کرد صاحبقران نظر در بال داشت میرزا
 از زیر علم خود رسید گفت ای پدر مگر از براقی آباداری مرا رخصت بده گفت ای فرزند برود زیر علم خود
 قرار گیر جوت خود را بپدر منهای پدر تو غر خواهد که توره کشی مشهور شود و دولت سالست که پدران صاحبقران
 پدران او کرده اند ما جاز زیر علم خود رفت قاری گفت طرفه جالتی در شکر خان مینیم هم مستند دیگر زمانه
 سفینان مردم میرقصند مبادا طغریا بشان باشد اما صاحبقران گفت براقی در ماه رمضان شربت
 رسید است که گرم خدا با ما بار شود براقی دید که صاحبقران نذر آمد پذیرفت که ترسیده باشد آن ده کس را
 گذشته خود را بایل از لالت زد صاحبقران جو جیان را فرمود که وای بر حال کسی که براق جو به اندازد

بر تاجان دید که جویان فریاد کردند که بهر کس رود و میشد که چه میدادند از عزت بر تاجان بردن نهادند حجت
کرده بشکر خود رفت تیر لباس کرد که اورا نشانند سفید پوشیده بر لب بوز سوار شده از او نکش کرد بر او نهادند
قران از دور شناخت که بر تاجان خود را بایل و چنین زد و جویان را فرمود که جو رساندند که کسی قصد آن سفید
پوش نمکند که او بر تاجان است مردم آمده عین کردند که او مارا میزند صاحبقران گفت در تقابل او نباشید میر
شاه ملک زخم زده بر کشت هر سفر از جنگ بیگشت شراب بخورد لباس تیر میداد قاری از امیر پرسید که این شرح
پوش را میدادند که کیت امیر گفت بدانکه بر تاجان است هم بفرست امیر آفرین کردند ادوی کوید که سفید بود
تیر لباس کرده دو اندام امیر اورا شناخت جویان منادی میکردند که بر تاجان است جو به مانند ازید آخوند زب
علم استاده جنگ را مخلوبه کرد امیر گفت مبر کنید اول ایشان دست بگریه کنند تا جید شتر عود است شود اول ایشان
چند بر زخم زدن بعد از آن نم طافت بر جگر با دران لشکر امیر مانند جوانان یکی لب انداختند چون لشکر رفت
سست بودند با چنگ میکردند یکی سپاه امیر را زده برداشتنند علم های لشکر امیر را خوا باینند مگر علم خود را
باقیماند که بدست قاری بود اما آن روز صاحبقران دست بگریه نبرده بود مردم حیران بودند فایده بر سپاه
امیر تنگ شده بود ناکه کرد از راه کابل بر آمد قریب ده هزار شال پوش هم بر ایشان سفید کت سناپی
ایشان از شال فشمای مانده تا میان دوشانه علم سبز بلند همراه در میوه های علم نقش کلبه طیبه در بر علم در
میان قدحی سین دو مویه هم نیزه های بر تا و داشتند هم عوب شکل بودند یکی رسیده تکسیر تشریح با و از بلند
گفتند الله اکبر الله اکبر چنان لرزه پدید آمد که از لشکر بر تاجان است علم بر زمین افتاد هر ده لشکر از یک
جدا شدند آن لشکر آمده در میان هر دو لشکر فرو زدند صاحبقران گفت این مرد نسبت نیست میرزا عزا
طلب کرد گفت برو بان مرد تو واضح ملاقات کن بوپن از یکی است از احوال او خبر که تکلیف شکر کن بر سپاه
کن اگر آمد خوب نیاید کشته بیا میرزا بر آمد آشنای ناخلفی داشت شراب داد هر چند میرزا رو کرد نشد آخوند
میرزا جو را ایند میرزا دست شده بشکر آن عزیز را در هر طرف سنان میرفت وقتی رسید که آخوند تلاوت قران
کرده نشسته اند بر تاجان وزیر خود را فرستاد که برو آن مرد را بجانب مال تکلیف کن بگوئی ما ز نسل جنای
این چکنیز خانیم این مرد یم مایت بروی ماتنج کشیده است وزیر آمد اما میرزا عزا شیخ آمده باغز دست نه حرف زده
تکلیف شکر کرد آخوند هیچ گفت آمده که بیان آخوند را گرفت آخوند میرزا را چنان خندید که نزدیک بود که استخوانهای
بدن او کرد و شود میرزا را قوت تکلم مانند آخوند گفت قومی که درین ماه مبارک شراب خوردند جو علی مانند اما وزیر
خان شوق کرده زانو زده عرض کرد که بر تاجان ولد بیان فلان است این مرد شیخ بروی او کشیده است آن
پرسید که خان تو در ندهب کیت گفت در ندهب امام جعفر صادق است آخوند گفت حاجتی نداهیم ما را ندهب تو
کار نیست بود وزیر بر کشت در نزد براق خان آمده گفت بر تاجان بر لغت اما میرزا عزا نزدیک پدر آمده گفت آن مرد
نیامد اما بوی شراب از دهان او بشام صاحبقران رسید واقعه میرزا را بصاحبقران گفتند صاحبقران بر تاجان

تا زیاده میرزا را از دریس را فرمود که میرزا علی شیح را قویز کرده بشکر آن عزیز داخل شود من از دنبال میروم میرزا
 علی شیح را قویز کرده در آن لشکر داخل شده آن عزیز پرسیدند کفشد پسر امیر تیمورت که بجزمت شمامت بودید رفو
 او را چنین کرده اند خود امیر بجزمت شامیا بند آن عزیز فرمودند که میرزا جدا کرده گرفتند که او توان او را از پدرش
 میکیرم بعد از آن نماز شروع کردن در بوقت امیر صاحبقران رسیدند بعد از ادای نماز ساعتی مراقبه کردن از راه
 دل جز گرفتن آن عزیز دانستند که این امیر با نسبت بنیت سر برداشتن کفشد مذهب بکه داری امیر گفت با امام عظیم
 کفشد چه نام داری گفت امیر تیمور کفشد گفت راست خود را نشان بده تا ندانند که خالی بود کفشد ای امیر تیمور سلام
 حضرت صلی الله علیه و سلم میرسانم صاحبقران صلوات فرستادند آن عزیز کفشد نام من میر بر که است بهفت پشت رسول
 علیه السلام میرسم جار و بکشی آن استان ملک پاسبان فلک ایشان بمن بودشی رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را
 در خواب دیدم مرا فرمودند که بخیز بجایب تا تا برود علم طل صیاب که در روز غزایر با میکیریم طبل مارا که از صدای
 لفظ آمدن اکبر مفهوم میشود بر جویان بیده که اول نام او آید باشد آخر نام او بر باشد برکت او خالی است دعای ما
 باورسان بر که بر تخت سلطان نشیند دورا پادشاه روی زمین کردیم در خاندان او هشتصد سال پادشاهی را
 گذاریم این وقت بدینان و بد مذهبان بسیارند تمامی آنها را از پادند از و شریعت مارا رواج بدید در عهد پاد
 ضایع نخواهد ماند ولی حضرت بوزن هفده من بود آورده ام باو متیق تاثیر میکرد صاحبقران پوشیدند منشور اهل مدینه
 پادشاهی او داده بودند طبل و علم را گرفت که در روز جنگ میر بر که خود آن علم را بر با میکیرند سید بر که کفشد
 چنانچه امام حافظ الدین در اجتماع در ایستادند تو نیز اعراسی کسی جهتا میکنند که امر پنا بمرست آن سال جنگ شد
 بدزد کردند تا دیگری چو است کنند بعد از آن میرزا را توبه دادند القصد میر بر که سپاه صاحبقران همراه شدند بخانه
 شنیدند امرای که در خدمت خان بودند سر پرده او را تا راج کردند خان طامش بیچاره که آن کز بخت و ریشهر در آمد
 دستار او را از سر گرفته بودند امرای او آمده صاحبقران را دیدند بر افغان در ارگ قبل شد دولت که دولت
 صاحبقران قویت نامه فرستاد که امیر مرا گذارد که بیچ میروم امیر قبول کرد زیرا که در خاطر امیر اندیشه قتل خان بود
 اما امر او را کبیر بودند خان میدانست که او را امان نمیدهند همان شب برخواست یکجور چنین جوار هر گرفته روان شد شب
 تاریک بود میدانست که بچی برفته باشد بیچ گفته رسید اما خان فلعه هندیان را آباد کرده بود مساره دید بر
 مساره بر آمد که صبح دمیده است گفت امر و زاپچی باشم شب ازین مقام گریزم فردا در میخ دیدند که خان رفته است
 تا می فخر او فضلا بنوا از بر آمده عذر کفشد امیر کناه این ز غیبت منادی فرمود که هر که خبر خان را بیار و میر شنب
 قضا را از لشکر صاحبقران شغفر شتری کم کرده بود بر مساره بر آمده نگاه کنند که آن شتر در کجا باشد دید که بر افغان
 خواب کرده است خان را پدیدار کرد خان بر حسب پیشتر کم کرده نشست که سر برد آن مرد داری کردن گرفت چون
 اجل آن غر ز سید بود از سینه آن مرد برخواست مش زری داد که طشت مر از با م مانند از اگر دولت بمن بودی
 دهد باز ترا انعام خواهم کرد باز گفت توبه کرد و نک یوق القصد آن غر از مساره فراموش شد آمد دید که منادی که

منادی میکنند که هر که جز براق خان را ببارد صاحبزبان او را میراث میکند هر زمان قدم برداشته باز عقب
 بکشید قاری دید که مردی چنین میکند بنده و خواه گفت این مرد بجز بخت کس فرستاد که آغز در گرفته بیاید
 بوخت گفت که بیاتر قاری میطلبید آغز دم عقل تر بود گفت من قار باز نیستم که نزد قاری تو روم هر چند که نوب
 آغز از گریبان او گرفته کشاد کرد در قمر شده هر دو در افتادند قاری دید که نمیدانند گفته چو انبیا آغز گفت که
 میخورد هر اعتبار بر دزدی های که خان داده بود در چوب خود حکم کرده بقضای خود نگاه کرد قاری دانست که مردم عقل
 است حظه که در آغز زبان گرفته نزد امیر او دوند که این مرد یک چیزی دارد و اینکه بد امیر زبان شیرین رسیدند
 گفت بسیار مبالغه کردند گفت من به عقل نیستم که از من فرامده گویم که تو به کور و ننگ بوق امیر دانستن که بر افغان
 در مناره دیده است امر اشینده خوشنویسی کرده یکی بوار شدند امیر صاحبزبان فرمودند که او را بکشید زنده نزد من
 بیاید و مقصد صاحبزبان بود که او را بکشید بدنامی تو ره گشتی مشهور نشود اما خان هر زمان از منظر نظر میکرد بناگاه
 سپاه جنگی آمده اطراف او را محاصره کردند از منار بر آورده گفت ای قوم تمامی شما بان مان ملک پدر مرا
 خورده اید اندیشه کنید چگونه دم نیز دزد خان گفت امیر تو را که نیکم با سخن دارم اما خان را با دوستی بود فرقه
 بصاحبزبان گفت که خان شمار میطلبید امر میکند از من صاحبزبان بتمامی خرید بوار شد وقتی رسید که در فکر گرفتن
 شده اند امر آمده بصاحبزبان تعظیم کردند خان از بالای منار فریاد کرد که ای امیر تو برشته بیا بی چون صاحبزبان
 نزدیک رفته بود که بر افغان قیری بیاب صاحبزبان انداخت در آن وقت که در صاحبزبان سکندر از یافتن
 از بالای صاحبزبان گذشته بر می رسید تمامی امر آمده امیر او را میانه گرفتند تمامی لشکر کئی بمباره رو برداشته دو
 طرفه همگامه روی داد مردم از راه زین منار زور کردند چند بر شمشیر زد آغز خان را که فرستاد منار فرار و داند امیر
 عمر شیخ را فرمود که خان را جدا کرده بقوش خود گرفته بیاید امیر او را بپایان شد در چهره بقیه کرده خان را بر هم زنده عباس بن
 عثمان بھادر دعوی خون پدر کردند امیر گفت من خوندار بودم شمار امیندم امر گفتند بخود شما خون دار است
 امیر گفتند من خود را بکشیدم آغز عباس بھادر عثمان بھادر از برای خدا گواه گفته از جای خود برخاستند
 نشسته بلفظ شهید گواهی دادند بعد از آن ناچار امیر خان را بر آورده بخونداران سپردند انقضه امر خان
 بر آورده قتل کردند براقی در وقت قتل این رباعی را بجا آورد رباعی باین فلک نیزه که گفتم دوش پیوسته
 در از از من خسته کوش با من سر لطف بر آورد خودش تقدیر تو از ازل بمنست خروش داستان جلوس
 صاحبزبان بخت جهان بانی در تاریخ هفت صد هفتاد یک از بخت رسول صلی الله
 علیه وسلم چون که براق خان تمام شد کردن عنان آفتاب در قبضه افتاد صاحبزبان که است جمع امرا
 و فضلا و سادات متفق شدند که صاحبزبان بخت جهان با در آید دشمن امیر شیخ محمد و امیر کبیر و امیر داد و
 امیر ساروغای جلایر و امیر محمد بخت از و امیر جاگوی برلاس و امیر موید ارلات و امیر یادگار شاه ارلات
 و امیر بیان سله و ز و امیر تابان بھادر و امیر زبان خشم ترکان و امیر زاسیف الدین و امیر ادبجای و امیر

و امیر عثمان با درو امیر عباس با درو امیر با نیز بدجلایر و امیر قاری اناق و امیر شیخ حسن نویمان و امیر شاه ملک حسین
 و امیر تغلق با درو امیر خدای داد و امیر جهان شاه و امیر شیر برهم هر که ام اینها صاحب بستید بودند جمع آمدند و کجایی
 بودند که صاحب قران لایق پادشاهی است درین اندیشه بودند که صاحبقران سرنا کشیده در لشکر سوار شد تا حی آخر
 از دینال امیر سوار شد چون صاحبقران و احرار لشکر رسیدند هر که ام هر طرف رفتند در دست صاحبقران تکی
 در آهوی انداختند آن باز از دینال که پور رفت اثر او معلوم نشد چنان هر طرف تاختند خود صاحبقران نیز
 از دینال او بس ماند تا نیم شب راه رفته بجای آمدند که دینه اندیده را تقیوغا میگفتند بکنار دیده ویرانه بود
 او از جفر میاید از روزنه نظر کرد و صورتی شبیه از پیش آن تا نزد آن او پوست کنده انداخته آن روی او نهی
 اول صاحبقران و همه کشید بعد از آن دلیرانه در آن ویرانه درآمد تو جوی گفته امیر شیخ کند او قسم یاد کرد که
 من حق نیستیم امیر پرسید آن عورت گفت ای آرزو بد آنکه از عمر من دو بیت سال که نشسته است من در زمان جلوس
 بودم شوهر من بدست چکنر خان کشته شد من طعام بچینه زهر انداخته در نزد چکنر خان بدم گفتم آرزو دارم که من
 خان طعام مرا بخورند فرجاری نویمان وزیر او منخ کرد اما نتواند بگیری خوراند در حال بداد است که زهر دارد و تو خوار
 آمد کرد که این زن را کیش فرجاری بخانه اش برد آنوقت شیخ نجم الدین که در اچکنر خان اسیر کرده آورده بود
 بغر اچار سپرده بود و مادر شیخ را در بچینه انداخته بود فرجاری آمده گفت ای شیخ شمار بخشیدم اما این عورت را کیش من
 زاری میکردم شیخ ای فرجاری گفت عمر این عورت در از دست یکی از اولاد تو پادشاه خواهد شد آن عهد نامه که قاجولی
 و قبل خان و تو مینه خان نوشته است با و سپارید بغورزند تو رساند اما مارا کیش که حکم خداوندی برین است فرجاری
 گفت حکم خان این است که این عورت را از رویش پوست کنم شیخ گفتند چنتا بگوست آن عهد نامه بر این و او شیخ
 گفت شیخ زوانه آنوقت تا ایندم در بچینه امیر را بچانه رسید که از نسل فرجاری مباد این بشم امیر بان عورت
 گفت آن فرزندش نه دارد عورت آنچه تو نظر میکنم تو همان فرزند می دوش خود را بنما امیر از نمود خال را دید
 لنگی و شکی دست امیر را دید امیر ب شکل بود عورت گفت اکنون اصل و نسب خود را کوی امیر مهل خود را یاد کرد و فرجاری
 نویمان آن عورت بجه شکر بجا آورد با امیر سلام شیخ نجم الدین که از رسانید عهد نامه قاجولی را که با تو مینه خان
 نوشته بودند در آن نامه نماد این سه پادشاه بود اما بگری بود امیر نتوانست خواندن تبر که آنوقت بینا نزد زبان
 او نیور بود اما آن عورت را مع عهد نامه که فرجاری از با حرام نمود هیچ کس نتوانست خواند مگر میرزا سیف الدین نوشته
 بودند که از گردش ایام دوران روزگار چون نوبت فرمان فرمایا بغورزند از چکنر که اول نام او چهار صد آخانام او
 دو بیت باشد البته رعیت نوازی و سر فرازی بتقدیر ساینده رسم خان در نایج قبل خان بگذارد و امیر را بچینه بگرد
 چون چکنر خان از نسل قبل خان پادشاه شد فرجاری از نسل قاجولی وزیر را اختیار کرد و امیر است که فرزند از چکنر
 نیز عهدش کند امیر گفت من عهد استوارم پادشاه میثوم از نسل چکنر خان کسی باید هر چند میر که گفتند رسول صید
 و آنکه و سلم فرموده اند تو پادشاه شو قبول نکرد که از نسل قاجولی کسی پادشاه نشده است آخو بهر جانب برود

مقتد شدند قلندری آمده امیر را دعا کرد گفت من از جانب سال سرای میبایم فریب کولاب چهارست پنج میند
 مرشید جو اندویدم چهارده ساله با طفل بازی میکند خود پادشاه مرثود وقتی که از بازی فارغ میشود شطرنج را
 پیش میکشد و هر که بازی کند میرد من کمان میبرم که توره زده است نامش امیر حسین است مردم گفتند نپره امیر غرانت
 مدامت که او غایب است اگر پدا شود توره اصل است امیرش نهای او را میباید گفت سیاه چشم مردارید
 دندان فرخ دهان بزرگ کوشش چکنه خان باین صفت بود دانست که این توره است میرزا شیخ را فرستاد که
 رفته بیار عرضه از جمیع امرا نوشت میرزا شیخ را نیکو میدانست با نفد کس همراه او را میبود و در کوه فرآمد خدا
 رسید که او مع اطفال بازی میکند میرزا از آن توره عرضه صاحبقران و در ار ایش او نناد و مطالعه کرده دست بزد
 گرفته بخاکه سبزی در او د شطرنج را پیش گرفت میرزا را سه باط برد القصه آن فبید شبنده آمدند میرزا را
 دیده خورسند که دیده امیر حسین را بشان عجز گرفته روان شد آمده قریب پنج فرامند میرزا پیشتر آمده خبر رسانید
 شاه دبانه نوشتند اما میر بر که میکشند نوبت از امیر تیمور است اینها همه عیبت است همه پشوا ز روان شدند اما
 قضا شیوه انگیزت امیر حسین در راه لشکر سوار شد باز را رها کرد و باز آتو یار اتی قتب کرد امیر حسین از بیم
 پشتر رسید دید که باز آتورا گرفته است فرامد که سر بود مشکه نام مردی بود پدر او را امیر حسین پیش از یکسال
 به تیر زده بود او همیشه در خاطر داشت که خون پدر را از او گیرد وقت رفتن پیشتر شده مشکه رسید تیر زد که یک کتف
 حسین را از او رده در گریزند مردم امیر حسین او را نتوانست گرفتن درین وقت که در آمد صاحبقران مع سپاه سپه
 زیرا که او را در آرامگاه یافت آمد که از آنجا کوشش کند چن پیش گرفت آمد میرزا مع سر راه مشکه را گرفت فرود
 آورد صاحبقران سر او را در کمان گرفته نشسته بود که میرزا عمر او را آورد امیر حسین گفت در نظرم قاتل مرقتل کنید
 او در کشته امیر حسین گفت ای امیر لایق سلطنت تو ای من بی کرم که آدم البته گفته رسول را قبول کن گفته جان
 بخت تسلیم کرد او را در شهر بنز فرستاد بزره بزار پیش کلال دفن کردند بعد از آن تمامی امر گفته ای امیر اکنون
 دولت شت خداوند تعالی تو عطا کرده امیر صاحبقران جیران بود همان شب صاحبقران حضرت رسول صلی الله علیه و آله
 در خواب دید ایشان گفته ای امیر تیمور ما ترا با مردای تعالی پادشاه روی زمین کردم چرا قبول نمیکنی گفت
 بعد نامه پدر ان خود جیرانم حضرت گفته ای لشکر پدر ان تو از امر ما بهتر است گفته اکنون بر خیز پادشاه شو
 اما نام خانوادگی دیگر از شل چکنه خان مردی را با نام خانوادگی او را با شد او سلطنت ترا باشد صاحبقران از خواب
 بیدار شد ندید هیچ امر آشورت کردیم لایق دیدند در یوم بت نعمت رمضان روز چهارشنبه است بیلی که سال یک پاد
 در سینه هفتصد هفتاد یک از هجرت بود که شهر را آیین بستند برسم چکنه خان جلوس کرد بر بند سفیدی انداخته چهار
 احرای عظام بخت بخت نندند امر برسم چکنه خان زانو زده دعا کردند فرمود که سیو عرش اغلا زرا آوردند نام
 خان را با و ندادند در کوشش از همه بالاتر نشست در حکما نام او را بر نام صاحبقران مقدم مرئوس شد بدین طریق
 سیو عرش یار لایق امیر تیمور که کمان سوز میزد نوشتند جلاله سر قند حیات خان نام کذرت آنجا مر بود از بخت آورد

حیات خان میگفتند تا ملک در اولاد امیر تیمور بودیم ایشان چنین بود ازین جهت اولاد امیر تیمور در امیرزبان میگویند
 الفقه صاحبزاده در عدل پیش گرفت قلمو بیخ از فرمود که عمارت کردند جالا کرد برج عماران نادرو دروزه سلطان فتح
 عمارت امیر تیموریت دیگرش از عهد راند خان اوزبک است امیر جا کور منصب نو یا زاد داد و امیر نوید را اتالیق کرد شاه
 ملک راه صاحب دیوان کرد امیر ادلیبی تو را امیر تو مانا ت کرد امیر با یزید را هزاره جات کرد آنوقت علمای عجبین تو
 امیر یادگار شاه را بر او پی کرد هندی و خواجہ را فوش یکی کرد قاری را اناق کرد امیر بیان سله در را اشیکافاشی کرد امیر
 زبان چشم را تو را باشی کرد امیر زاسیفالدین وزیر جلته الملک کرد مدت شش ماه در بیخ بود که از هر طرف ایلچی و توچی بیام
 بعد از آن از بیخ به بخت تمام در ولایت شهر بزم آمد دوران سال عمارت آق سرا ی را ابتدا کردند در سال با تمام رسید پیمان
 سال قلعه شهر بزم و قرقش را تمام کرد تیمر که هنوز باقی است که در شهر بزم بود که در سر قند از ولایتها هر یک
 میآوردند صاحبزاده را کشت میگردند و انعام و احسان را در بیخ مینداشت همان مولانا برهان الدین وفات کرد
 تاریخ مفصله هفتاد و دو بود درین رباعی از ایشان است رباعی هر کز دل من ز علم معلوم نشد کم ماند در اسرار که معلوم نشد
 پشند و دو سال فکر کردم شب روز معلوم شد که بیخ معلوم شد **داستان یورش اول صاحبزاده**
 نه ماه بجان خازم و خروج امیرزاد امیران شاه وقتی که صاحبزاده در تخت پادشاهی جلوس
 کرد بعد از جمیع ولایتها ایلچی آمد از نزد شاه شجاع که ما که در شیراز بود پای تخت او آنجا بود گمان سبز طوسی آوردند
 نام نوشته بود که این گمان را پادشاه فرنگ در ولایت روم باید روم بایزید فرستاد و چون نوشت کتیبه او با نوشت
 ایلچی در ملک ما هم کسی نتوانست کشیدند اول صاحبزاده بفرستاد که او نتوانست کشیدن دیگر احرار هر یک زور میکردند
 توانستند در وقت از جانب هم پیری بر آمد قلیباق ز بر سر یکان یکان مثل شیر زبان قدم می نهاد از نزد خود چو چو
 او بودید ارادی گوید که این پسر سوم صاحبزاده بود در دشت او حاضر شده بود او را امیران شاه نام کرده بودند
 ز بر دست در دستها به میکرد هرگز نمیکند است که از خانه بیرون بر آید جالا وقت یافته بر آید قدم در سن چهارده سالگی
 نهاده مردم نشا خشنه هنوز صاحبزاده از بر آمد او خبر نیافته بود در سینه شرح و احوال بر رسید آن گمان در میان استیاء
 بود که ترا گرفت انرا از یکدیگر میباید بنایا که چشم صاحبزاده افتاد حیران شد اما امیران شاه چه بود بدست چه
 که میکرد گمان ترا گرفته بدست چه زور کرد چند قلاب کشید از روی ذوق صاحبزاده بر حبت او را در گمان گرفت و در
 خود جای داد عمر شیخ را بد آمد همیشه این دو با هم طرف چنگند اما بعد از وفات پدر امیران شاه بنک مایلینکه
 من در بیلوی پدر بر تخت نشسته ام پادشاهی مرا میرسد الفقه با امر معلوم کرد که این فرزند منست تا با معلوم شد که
 حکمی فرنگ این گمان را ملسم کرده بوده اند که مرد جب تو زنده کشید آنکما از امیران شاه خاصه خود کرد و ایلچی رفته و خود را
 بشاه شجاع معلوم کرد اما از جمیع پادشاهان ایلچی آمد مگر شاه خازم که حسین صوفی باشد منطوق رنگ در صاحبزاده را این
 را ایلچر کرده فرستاد اگر در دست روز آمدی خوب و الا هرگز میان آن بیلوان از کمال انصاف و خلاف فرمان نکرده
 رفت بعد از چهل روز حسین صوفی کشتش داد هر چند عمر کرد در دست روز کشته رودند حسین صوفی گفت من جواب
 دادم

هر که م هر طرف بد رفتند فرصت سخن کردن نماند بود که علم صاحبقران پدا شد اما تو قمش خان از کرده
 پشیمان شد که چرا میر نهاده مدو نکردم و لقمه صاحبقران رسید میرزا میران شاه را نو از رخس کرده بخت
 خازم متوجه شد اول آمده قلعه هزار آب را گرفت او کج رقیل کرد هر روز جوانان آمده فاتح میکردند
 دو اند صاحبقران مش میگردند که خود را ضایع میکنند ماه در قبل بود حسین صوفی خود را صاحب جوت میکرد
 فت نامه نوشته به تیر هره بر آند آمده در نجوف بارگاه بند شد گرفته نامه را خواندند نوشته بود که ای میر نموی
 تا کی مردم را در توشش گذاری مردم از هر دو طرف بستوده آمدند فراد اما تو در میدان تویم هر که خدا بدید
 صاحبقران قبول کرده نامه نوشته کمان طلب کرد مردم بند آستند که دست صاحبقران به تیر انداختن کا
 نمیتا چون نصت کند مناره بود در شهر کجوب تیر آمده غرق شد حسین صوفی را در آن دیده از گفته
 پشیمان شد در نامه میر صاحبقران نوشته بود که بارک الله در تمام خود یک سخن معقول گفتی فراد در میدان
 تویم خدا بدید که بدید آن شب طبل جنگ زدند فراد آفتاب سر کشید صاحبقران اصلی پوشیده بر آمد صف بود
 جمع امر ا پیاده شده تطیم کردند که ما بندگان جان بازی میکنم قاری درت بگوید صاحبقران گفت قول
 مرد با مرد از شکر جدا شده بزیر قلعه آمدند در بند خازم میان میگردید که کسی تخمین جوت نگرده بود در
 که که ای ای حسین بر او بر آمده بدروازه رسید از ترس غرق آنت بر آمدن پسرش پوش دلالت میکرد که ای بد
 بعد دفکن ز طعنه میکنند او تیر آمد پوش صوفی دید که او بر آمدن در خاطر ندارد جهت عبرت تیغ کنده زد که
 سر پدش مقدار دو قدم پدید بعد از آن بر آمد و خود را بصاحبقران گفته و برو شده تیره اندخت صاحبقران
 او را بدو یکی فراد رده سر برید با گاه از لب خندق تقابلهاری رسید بسایه دار و تمام صلاح سپاه کری
 آراسته هر چند صاحبقران پرسید کجی جواب نداد باز پرسید گفت هر که هستم بچنگ تو آمده ام آواز بگوش صاحبقران
 آستان نمود او تیره را کنده صاحبقران تیر تیره کنده سنانهای تیره نبوت یکدیگر بند شد زور کرد تیره های هر
 شکست نیغنا کنده در افتادند هر دو در آغوش شد اسب تقابلهاری رسید خود را بر زمین گرفت صاحبقران تیر خود را
 بر زمین گرفت در تلاش شد صاحبقران او را بر زمین زد او خنده کرد صاحبقران گفت تو گستی گفت من اولی می گفتم
 نیستم که در بخارا با هم آشتا شده بودیم او خود را بصاحبقران بخشید او را بجرم دستا مردم خازم آمده صاحبقران
 ملازمت کردند باج و خراج دادند او کج را این بستند اولی ی ترکان بصاحبقران عقد بستند در جهت کرده هر چند
 آمدند مردم سرفند پشوز بر آمدند اما صاحبقران با اولی ی ترکان شب روز بود زیرا که صحبت او بصاحبقران خوش
 آمده بود و سرایم که خانیم از نظر افتاده پوشی با و ده خانیم آمد خانیم هر زمان شامه خود را در دمان صاحبقران
 مرنا و نجب کنان میگفت که بچه عز اولی ی ترکان میکوید که از دمان اسیر بوی میاید صاحبقران آهسته شد خانیم گفت
 این سخن که میر دید پوشیند اگر آستین بردهان گرفت حرف من درست باشد آن شب نوبت ترکان بود همان
 خانیم بقوش ترکان رفت شرب طلب کرد هر چند ترکان خاتون منع کرد خانیم او را نماند است هر دو شرب خوردند

ای امی صاحبقران شد شبیه پیمان را خاتم جمع کرده رفت صاحبقران رسید زکان خاتون از بیم آنکه صاحبقران
از بوی شراب بی بند و کفت استین برد بان گرفت صاحبقران در غضب شد یک طلاق سر داده از خود دور انداخت
اما ادب بی زکان دو نمند بود بد برجه که چهار هزار غلام داشت بخارزم رفت در موخر که آن شهر را قبا خوانند قلعه
بنا کرد اما واضح جعل داشت از دپیری تو که کرد که او را میرزا شاه پرخ نام نهاد آن شهر را جتوه نام کرد و آنجا مدت
چهارده سال عمر سپرید تا وقت خروج میرزا شاه از آنجا که بر سر داستان او میرسیم داستان
خواب دیدن صاحبقران که آخر ملک را از یک مسکین و راوی چنین آورده است که شبی صاحبقران
در خواب دید که از جانب قطب قیل بزرگی آمده تمامی ما در شهر را سپید کرده بر بالای تخت امیر برآمد بعد از آن بت یک
شیر بر آن تخت امیر آمدند میفرمودند جموز از شنه لبان از آب میگردیدند جموز از نایسان خریدند و رفت میگردند جمع میان
و نذرستان را عبادت میکردند جمع از مویشی علف میخوردند بیخ سر کین فر کردند ماده کوی درم غذایی میخوردند یافت
خواب تر میشد بازاری دید مردم جای کوش خوک خوس بود کوشت جلال را نیز دیدند القصه چون از خواب بیدار شد
از هر جهت در آنجا که پرسید تغییر کردند موافق طبع صاحبقران شد گفتند در قرشی مردیت زاد این شین حکیم صاحبقران نام
دارد که در علم تصرفت اگر تغییر موافق طبع صاحبقران آید آخر خود خواهد میرزا امیران شاه را فرستاد حکیم گفت اگر او را
مترت نزد من آید میران شاه آمده گفت صاحبقران بعزم قرشی سوار شد آمده حکیم را ملازمت کرده و داغها را گفت
حکیم گفت استادم را کتابت در صدق این انداخته حکم کرده که هر که این صدق را کشت بد روی زمین در میگرد
صاحبقران فرمود که صدق را آوردند بیخ کس نتوانست کشت و ندیدند که در دست صاحبقران خود فضل را کشت و کتاب
تاریخ ایام را گرفت حکیم صاحبقران گفت نمیدان این کتاب بسیار شکست زیرا که بعلم خبر او را نوشته اند اگر کسی علم خبر
را در انداخته قیامت هر آثاریکه باشد معلوم میشود بعد به تغییر خواب معتقد شد گفت آن قیل اوزبک است که بر ملک تو
سلطه میشود ملک ترا از اولاد تو بگیرد آن شیر بجکان اولاد و بند که بت بگیرد از قاریب او پادشاهی کنند
آن شنه لبان که از آب میگردیدند مردم آنوقت باشند که بگریزند نایسان میان مردم آن وقتند در دست نمین
شناختند آن پمار که نذرست عبادت میکرد زاهدان ریاکار باشند که بقوش توانگران روند آن مویشی که
میخوردند سر کین میکنند پادشاهان آنوقت باشند که از فقر بگیرند اما چیزی ندهند آن کوه که درم غذایی میخوردند
فریبند اما آنوقتند که هر چند مال فقر آید بگریزند آن مردی که جای که کوشت خوس و خوک بود کوشت
کوشند را بخورند مردم آنوقت باشند که جای که جلال باشد جرم را بخورند چون این مقدمه را صاحبقران شنید
عند کرد که جمع اوزبک رفتل علم کند از قرشی بفرستد آمد میرزا امیران شاه را فرمود که بر کستان رفته بهم ای آق بنی
بنمان بر سر اوزبک برویم رفتل علم کن شنیده بدید به هزار جوان روان شد چون بر کستان رسید آق بنی
پشور بر آمدی هزار جوان بنمان میرزا را ضعیفتر کرد و مختصر میرزا آمده گفت که آق بنی و دو خواهر را یک کج کوه
میرزا او را طلب کرده پرسید گفت آری میرزا گفت این شرعی نیست یکی طلاق کن او گفت دلم هر دورا

دوست میدرد و میرزا فرمود که او را برهنه کردند و تعزیر کردند آق بنایمان شبس ایل خود مردم شهزاده را بکبابه
 قتل کرد و یکپاره کردند میرزا را برهنه بجان منفذ لاق نزدیکی قتمش خان رفت میگفت که سپاهی را نیز قتل
 بعد از ده روز آمده قتمش خان ملازمست که در خان از میرزا پرسید بسبب نزاع را میرزا بیان کرد آق بنی گفت
 او میر تیمورت که فرموده است هم اوزبک قتل کند خان دید که حرف میرزا معقول است دیگر آنکه صاحبزاده در حق میرزا
 نیکبها کرده بود میرزا گرفته آق بنی را قتل کرد و میرزا خلعت خاص داده در پلوی خود جای داد گفت اگر تقدیر خدا
 رفته است که اوزبک ملکه ای که در این تدبیر باجی یونیرسد اما هر وقتی که میرزا بگردد او میآید بر سحر است تخت خود
 جای میداد هر چکاهی که میرزا از خان رحمت رفتن بولایت میکرد میگفت همه کنسید روزی شاه زاده از
 بکن را ایل رسید و بد که عورت صاحب جمال برجاه استاده میرزا از آب طلب کرد او کاسه را پر کرده میرزا در
 سه مرتبه میرزا آب بر زمین ریخت مدعی آن بود که گرم است بعد از آب خوردن میرزا عرض حال خود کرد آن عورت هیچ
 تکلف نام پرسید گفت سیونک خان زاده هم دارم پرسید که شوهرت کجاست هر چند که مردم نازده رفت اما عشق
 آن بلکه میرزا را بطلب رفت که زاده در لیسر مرخص افتاد و میرزا بشهرم بود یکی میگفت خان آمده میرزا را دید که در
 ست در اینجا پر از بیک صاحب بجزیه بود هر چه میگفت آنچه را میشد او را ترکان جوینه تنگری میگفتند خان او را
 طلب کرد اما او دوست پوشیده در غارهای بیکت از عمر او دو بیت سال گذشته خان و او خود را با دوست
 مرید که کسل میرزا را با او بخش میرزا را گرفت دانست که عاشق است خان گفت اگر زن هر که باشد میسرم
 پر فرمود نام همه زنان لوز بگردد که کردند او بخش میرزا گرفته استاده بود و پیدایش فرمودند که این هم خود را
 ذکر کردند بنام سیونک خان زاده رسید بریدن گرفت دانست که بر زن خان عاشق است پر از سر بلین میرزا
 بخدمت خان آمد گفت این پر بر زن شما عاشق است خان کسی معلوم نکرده در آمده خان زاده در طلاق کرد خان
 زاده حیران شد که در اینکنا چه طلاق کرد مع غلامان خود بکن را ایل نشست خان آمده میرزا گفت بان زنی که
 شما عاشق شد بودید چیسیم شوهرش طلاق داد و همه کنسید چون عدت گذشت خان زاده رفتن شمار را شوهر میدهند
 پرسید میر تیمور میگردد او نیز رضا شد عقد بستند میرزا در آمد دید همان معشوق است در پلوی او نشست هنوز با دوست
 زسانده پرسید که شما زن کیستید او واقعه را بیان کرد که من زن خانم گفت بلکه هنوز دست من بشمار رسید
 خان از جهت آشنایی چنین کرده ماینر بنا بر پاس خاطر خان شمار طلاق کردیم این گفته با رحمت خان بجانب
 ولایت روان شد تا بم فرزند رسید صاحبزاده بگردار خان هم بگردار فرزند بختین کرد اما فردا قتمش خان
 خبر یافت گفت بشرع شریف موافق کرده ام قیاس بجهت او پدر او فرمود که خان زاده را هیچ امول
 و اشیاء او بجانب مرقند فرستاد نامه قتمش خان فرستاده بود و مضمون نامه آنکه قیاس به نیکبهای شما
 نموده است که میرزا بدایغ ذاق مستلا شوند خان زاده را فرستایم اما صاحبزاده را مقام نیکو بخواهد
 کرد میرزا میران شاه را نگذاشت که نزدیک او آید و همچنین بود در قتمش خان شنوید و دلشخ اعلان

شنید که تو قمش خان دختر اور للاق کرده بمرقند فرستاده است پریشان شد جمل به چمتی او کرده سوار شد
 شیخون بایل خان زو خان یک شکر خجسته بجا بترکستان روان شد ایلیم از خان دگیر بودند بدو لشکر
 اعلان در آمدند خان یک شکر میرفت او مرد پیاده شده بعد از چند که از دروازه سمرقند درآمد آنوقت صحران
 به تعمیر آق سرای رفته بود خانم بی بی شکر سبز وقت چند روز که نشسته بود بخاطر رسید که کاری کنم تا اوقات بسزود
 رفته و بیل مزدوران نشست در ذیل مزدوران باقی سربازان در دهن طرفه سنگسار امیر داشت که مردم تحسین
 خان فقه کرده که خود معلوم کند باز که دشمن یاری نمیداد اما هر وقتی که بخل طعام میشد از همه کناره مشت جان
 خود را در زیر قدم خود انداخته شناس می گرفت اگر سیریم میشد سرفوت میداد مردم با طوار او تعجب میکردند و روی
 صاحبان تماشای آق سرای آمدنوکت بود لاجب قمش خان دیده چنان ای زو که شراره از زبان او زبان
 زد چشم صحران افتاده دانست که این مرد پادشاه زاده است اما شناخت که قمش خان باشد هر گوی
 او بیاد در ده صحران تعجب میکرد در آن هنگام یک قمش خان دیده بود با ریش بود جلا صاحب بی سینه
 بود در نظر صحران گرم گرم می نمود از سار بو غاکت دل پرسید که چگونه است گفت بیدانم اما بجهت طهارت
 آنچه آنچه خود را بمن سپرده مانده است صحران او را طلب کرده نیک نظر کرد شناخت که قمش خان است اما
 در شبانه بود که آیا باشد یا نه الفقه هر چند حبیب لب او را پرسید اقرار نشد صحران گفت اگر در وقت
 بمران شاه میشد البته میشناخت بکاهی بیونگ خان زاده تماشای آق سمر آید خان شنیده تماشای پناه
 بود دید که معافه آور گرفته میارند مردم میگفتند که این ضعیف او قمش خان به سپهر صحران داده است
 امیر پاسبان خان بداشته فرزند شکر انکند اردو که بنزد او آید خان بگردانی صحران و میرزا تحسین کرد یکبار
 چشم خان زاده از درون معافه بخان افتاد خود را بر تافته بار خود را در کنار گرفت گفت بار غریب کی
 بودی خیر صحران آوردند که آن جوان تو قمش خان بوده است الفقه صحران او را در سراب
 استاده خلعت پادشاهانه پوشانیده آوردند در پیوی خود نشاندند صحران واقعه را پرسید او
 خود گفت صحران او را دلاری داده زربساری بخان وارد خان نصف او را بقایای انعام کرد
 با میر خیز آوردند که انعام شمار منظور کرد او را طلب کرده پرسید خان گفت من زرب برای زرنه آمده ام
 بلکه از برای آبرو آمده ام که ملک من بدست افتد صحران گفت من خواهم دیده ام قتل عام او
 یک را مقرر کرده ام اکنون بقولیکه تو رض باشی چون طبع خان از قوم مول شده بود رض داد صحران
 شکر جمع کرد آنوقت از پادشاهی صحران دویم سال گذشته بود به صد هزار کس همراه سوار شد خان
 مع میرزا میران شاه در سمرقند گذشت خان زاده را عقد کرده بخان داد جبه بایل اوزبک رسید که صحران
 از برای قتل عام اوزبک میاید همه نزدیک دولت شیخ اعلان آمدند او مرد پیری بود گفتند چنگ میگنم
 دولت شیخ اعلان گفت این مرد را خدای تعالی بر کزیده است شمار غنچه چنگ فریاد میکند مرا بکنده

شما بان بد طرف روید من فکری کنم که یکس ازین قوم قتل نیابد این گفتند تو مرد پیری ترا چگونه کنایم
گفت چکار در دیدیم فرستند اما صاحبقران بدشت قبیح آمد بچکس از ان طایفه نیافت بهر جانب کس ماند
دولت شیخ اعلان را یافته بردند بقولی صاحبقران بر سر او رسیده پرسید که چه کسی اول بصاحبقران سخن نگرد
آیتی را خواند که خدای تعالی شانه بحضرت نوح علیه السلام عتاب کرده بود صاحبقران بفضاحت او حیران ماند
گفت دولت شیخ اعلان منم ای پسر اگر تقدیر خدا رفته باشد این سعی تو عبث است تقدیر خدا را بپوشان و دیگر کردن خواهی
داستان پیر غرور نوعی از آنکه همه که به کردند گفت اینم خون ناحق عبث است و اندیشه قیامت کردن خوبست صاحبقران
عهد کرد که ایستاد نشین کند تا بشرطی که دولت شیخ اعلان عهد نمایی پس در خزانه صاحبقران باشد چنانچه صاحبقران
با وزیر جم کرده صاحب خود هر که از روز یک باشد ملک آید و بایل اولاد پادشاه بخت می رجم کند عهد نامه نوشته
مرد کرده بخزانه صاحبقران سپرده ماندند در وقتی که شب استظمن شود در عین غارت از خزانه آن عهد نامه خواهد
القصه صاحبقران بایل چته روی دیده گشت گفت تو قمش خان را میفرستایم آنچه تعلق با او دارد بد بسند کن
از تو قمش خان و از میران شاه ششوید هر دو در سمرقند بودند داستان نزاع کردن میران
شاه به تو قمش خان و عتاب صاحبقران بمیرزا او قهر کرده رفتن بمیرزا بجانب ایران
بعد از آن که صاحبقران بدشت قبیح رفتن بمیرزا میران شاه را در سمرقند و پیرزا عمر شیخ را در بخارا حاکم
ماند اما تو قمش خان را در نزد میرزا میران شاه گذاشته بود روزی خبر آوردند که در جنگ بولبرسی پسران
میرزا بچکس بولبرسی سوار شده رفت منعافت بمیرزا خان رفت بناگاه دید که مردم بسیاری که بخت میبایند بر کشیدند
بولبرسی پیش انداخت گمان میبرم که بمیرزا بچکس بولبرسی افتاد خان این سخن را شنیده دوب برنگرد کرده با اندیشه
در آن پیشه در آمد دید که میران شاه را بولبرسی بدستی قتل کرده است کرد درخت میگردید بناگاه بمیرزا دید که خان
بولبرسی متوجه شد شرف بزدی که بد که من از خلیس بمیرزا شنیدم او از پدرش میران شاه نقل میکرد که
آن روز تو قمش خان بولبرسی رو بردی چنان تیری از پشت آواز زد که از زیر دوش برآمده پرمپکان بدخت
خوف شد القصه تو قمش خان بولبرسی اجواب گفت بمیرزا فرامده بجان گفت این کردار خود را بنام من کن
خان گفت خوبست عهد کرد که یکس گوید آوازه افتاد که بولبرسی را بمیرزا به تیر زده است بمیرزا مع خان آمده فرمودند
بولبرسی را آوردند طول روزه گزید هرگز اینچنین بولبرسی را می ندیده بود پوست او را پرازگاه کردند اما میران شاه
خود را بمیرزا عمر شیخ طرف چنگ میگرفت ملازمان را فرمود که این تعبیه را در بخارا برده رو بروی دروازه سمرقند
مانند اما شبهاراه روید که کسی با تیر بولبرسی بمیرزا عمر شیخ چکار میکند نظر هم نوشته بگردن بولبرسی آویخت شبی آواز
پدر دروازه سمرقند ماند فرود آمد بجا را دیدند که بیزی رو بروی دروازه استاده بمیرزا عمر شیخ خبر رسید صلح شده بر آمدند
سخن کردند تا خفته آمده بنیزه زد دید که تعبیه بوده است خط را گرفته مصلی کو کرده نوشته بود که منک میران هم این بر
یک جو به تیر صید کرده ام تو خود را بمن طرف چنگ میگیری که به توانم از عهد بر امیرزا عمر و فکر شد اما دانست که

از میران شاه نیت درین وقت جبر آمد که بطی بوخان از هندی خدمت صاحبقران از راه چهارجوی میاید غیر از
یکه کن دیگر چیزی نذر چون بطی درین راه آمد میرزا را که نش کرد میرزا پرسید که تخف چه داری گفت همین کن را
پادشاه امر کرده است که بر او میرزا بده میردانست که بدعوی آمده است میرزا گفت دست پدر ما معیوب است از عهد کن
گشی نمیراید پس ده تا کشمیر را گرفته سه قلاب کشید میرزا گفت در بحر فخر بود صاحبقران در پور شدند تا آمدن همه کن اما
میران شاه کوی که میرزا عمر شیخ کشید چون بطی میرزا رسید میران شاه را که نش کرد میران شاه کن را طلبید بطی
بدست قوش خان داد خان میبایست که بدست میرزا میداد خود گرفته چهار قلاب کشید در قلاب پنجم شکست میرزا
بخان کینه گرفت مدعایش آن بود که عمر شیخ نکوید که میران شاه نتوانست کشیدن دیگر آنکه شهرت کرده بود که پول
بر سر را قوش خان گشته بنام میران شاه کرده از بنو جهم کینه گرفته بود اما خان بکس تلفت بود این سخن را از راه
مشهور کرده بود فرمود که خان را بکیر بد اما خان مردانگی کرده کردن نماند چون گرفته بر بستند فرمود که سنگ
بسته بدریا برتاوید القصه خانز چنین کرده بدریا پارتافتند چون که بکن رکان کل بطی را که نش بود این وقت
در آنجا روی داد اما از خان سنگ کنده شد خان مرده و در روی دریا میرفت شیخ ابولیت سمرقندی بس
دریا باغوا شدند دیدند که مردی در روی آب چرخ زده میرود گرفته بحال آوردند دیدند که قوش خان بوده
اورا تربیت کردند در خانه ایشان بود که در بنوقت اتی ای صاحبقران شد دشت فحیح رافیح کرده رسید
صاحبقران شنید که قوش خان را بدریا پارتافتند بسیار پریشان شد زیرا که عهد کرده بود که او را بنه
پدران نماند پیش از آمدن میران شاه خود پیر شیخ جامه فرستاد میران شاه بغریت دریافت که اگر صاحبقران
آید او را اخرج خواهد کرد بخاطرش رسید که پیش از آنکه مرا اخرج کند بر آمده میروم شیبی قلندر خانه آمده لباس
پوشید قلندر شده رفت اما صاحبقران شنید که میران شاه رفته است از کرده خود پشیمان شد اما قوش خان را
شیخ گرفته آوردند صاحبقران لشکر داده بجانب دشت فحیح فرستاد بدولت صاحبقران باز بر تخت خود قرار
گرفت اما صاحبقران بهر جانب کس فرستاد که میران شاه را بیاید هر چند رود که دند پدانش اکنون فضلی
از میران شاه شنود میرزا از مرگ گشته بشهر آمد در قلندر خانه چند روز بود قلندر ان گفته تا چند مهانماشی
بر خیزد نوای کن میرزا بکد ای برود که دوش باری میندود که از کسی چیزی طلبد بخاطرش رسید که مزد در کتم بنه است
بمقام کمنش نرفته نشست هر که میاید میرزا را اینمیرد که از دست این کار نیاید روز سوم مرد موی بخیزی
اما غیر از میرزا کسی باقی نمانده بود گفت باغبان را میاید از میرزا گفت نیکو میاید ام آخر گرفته بیای خود بر دگفت
آنچه اسباب غبار است بعد میران اجوه تر میاید هم میرزا را گرفته بیای سیر میکرد میرزا در گوشه باغ خانه دید که
هفتاد قفل زده اند قلندرانک زده است قفل از زهمه بالاتر نام بخت نصر را نوشته اند از همه پایان تمام
شاه شیخ را دیگر پادشاهان را بر تیب مثل نوشیر روان و خنر و پرویز آل عباس و پادشاه اسماعیل
سلطان محمد سلطان سنجرفاخی خازم شاه تا چکنیز خان نوشته اند میرزا پرسید که این چگونه قضای

آن مرد گفت که با این چکار میرزا گفت اگر دامن چه میشود آفرید گفت این قبه را کسند حاجات میگویند هر چه که
 باران ناید مردم اینجا آمده و میکنند خدای تعالی باران عطا میکند اما کسی نمیداند که درون این کسند
 چه باشد هر فعلی را پادشاهی زده است بچکس بود اگر در این فعل ناموریت در حسن منجم میگوید که در این منجم
 هر پادشاهی فعل زده مضاج او را بیکه شکان ما سپرده اند از زمان بخت نصر تا این وقت دو هزار سال
 شده است صحیح کلید با بر من است هر این بخت کشتن دن نیست میرزا گفت بچکس تو اندکش و ند گفت آری در حکمت
 یافته ام که در آخر الزمان پادشاهی که او را بکنند رانند که نیکو فرزند او این در رکبش بد آنچه درین قبه است
 خواهد دید اما آن پادشاه روی زمین را خواهد گرفت میرزا آرزو کرد که این در رکبش بد میرزا پرسید که کشته این
 نشانه در رکبش آری در پیروی جب و سنگ پیده باشد بد حسب خود که کند میرزا دید که آنچه میگوید بر خود او بود و میرزا گفت
 دیگر نشانه دارد گفت ایوان چرا اینقدر سپیدی بخوابی تو این در رکبش دن باز میرزا میگوید که منجم گفت درخت تو را که
 میبینی بخت نصر بدست خود نشانه است شمشیری از بخت نصر مانده که هرگز از نیام نمیدارد بخت نصر گفته که این تیغ را از نیام
 بدون کند و بر این درخت زند که قلم شود این در رکبش بد میرزا التی کرد که آن تیغ را بوی منجم رفته آن تیغ را آورده بدست بر
 داد میرزا آن تیغ را گرفته بدست جب زور کرد از نیام بر کشیده با آن درخت زد که قلم شد از جوف آن درخت صد قلم تیغ بود
 بزبان عبری نوشته بود که آیا کسبکه این درخت را قلم کنی فعل بخت نصر را بکش با حاضر منجم در یافت که کشته بخت نصر
 پرسید که چه کسی اول شنه داده جرجی گفت ادب تو کرد آخر گفت من پسر امیر تورم گفت اگر این در رکبش بد
 پدر تو روی زمین را خواهد گرفت کلید با را آورد و یکبار از نیام کشته ده میرفت تا بقتل نصر رسید چه ان شد
 بخوابت که بکش بد حسن نگذاشت گفت خود را ضایع مکن فکری کرده رفته مرد حسبیه را آورد که با این فعل بکش
 دن اثر فریاد بگریه آفرید در خزینه نمانده بود که آواز در طرا قاطر ق بر آمد بر پیده افشاد دیدند که تیر تفنگی بر سپینه اش
 رسیده از پشتش بر آمد بود و فرود آورد او را کور کردند بچکس ندانست در آمده دیدند که گشتی از جوب صندل مانده اند مردی
 پرده برده کشیده خوابیده است میرزا آمده پرده را برداشت طول آن فرودست کرد و عرض او پرسه کرد و در آرزوی تیری؟
 شمشیر بود هر گشت او پنج شمشیر که یازنده بخوابفته بود و لوجی بالای سر او بود و چند سطرپی نوشته بود و چون بخوانند
 دانستند که این مرد حضرت ارمیای پنجم علیه السلام بوده اند بخت نصر مرده ایشان را بطوس آورده بعد از فتح روی
 زمین طوس را پای تخت کرده آن عمارت را بر سر قبر ایشان کرد و فعل بر در آن کسند زده بود هر قتی که در میان این
 مقام آمده مناجات میکرد شکل او آن میشد اگر چه که فرود آن قبه در وقت شاه اسماعیل شیوه خراب شده بود
 اثری از آن مزار نیست چون میرزا زیارت کرده بر آمد در رکبش بد حسن منجم چند روزی جشن آرد است میرزا در ضیاعها
 کرده گفت که شمار این بیدرتان برم میرزا قبول نکرد گفت که حج میره هم حسن منجم میرزا آمد که در که اگر پدر تو این ملک را
 کبر و مرا اما آن ده میرزا قبول کرد اما منجم میرزا خط داد که هر جا در مانا ملای تو کن با تو آن میشود انقصه میرزا اینجا
 نش پور رفت داستان ملاقات کردن میرزا میرزا شاه منصور و رفتن میرزا بملک ما و نذران

چون میرزا پنجم را بدو ادع که در راه نشا پور در پیش گرفت راهی کردید آنوقت در پیش پور پسر شاه شجاع شاه بجای نشست بود
 چون میرزا داخل نشا پور کرد دید که جمعی در رسته نشا پور بودند خاداه بلندی بدر از هشتاد و گز بالای می نشینند که
 هر که بهتر از پنج کس فرو است زدن شاه بجای هر تیر که میان تخت میرزا این سفر شاه بجای سید تیر اندخت ز سید پیران شد
 میرزا بصورت قلندران رسید تیر گمان از زخم طلب کرده اندخت پیر اول زد شاه ایند کشید در غضب گفت
 ای قلندر از کی با کفت از تو زمان آنوقت مردم ایران و تو زمان تعصب بودند پیران از او زیاده شد که این
 تو زمانه بملک خود رفتی لافها زنده فرمودی به بدین معنی که وزیر او بودند که در آن شب شاه بجای خواب دید از هول آن خواب
 شد اما خواب را فراموش کرد هر چند فکر کرد نیافت بدین طلب کرد گفت خواب مرا بطلب او گفت علم غیبی خاصه است
 شاه حکم کرد که اگر خواب مرا نیا بدید در نظم بند را بدی پیران شده بچانه آمد اما میرزا از باغی در خانه او بود
 پرسید سبب پیران چیست بدی واقعه را بیان کرد میرزا را این طر خطا حسن بنجم رسید خط را مطالعه کرد و نوشت
 شاه بجای خواب مر سید فراموش میکند تعبیر خواب او اینست میرزا گفت برو شاه کوی شاکردی دارم این شکل
 شاه را آن بیکند گفت ای قلندر مگر در علم نجوم خبر داری گفت آری بدی گفت یاب که در دست من چیست
 میرزا خطا حسن را نگاه کرد نوشته است که بپخته زر بدر بر اعتقادی پیدا شد اما حسن به بدی دشمن بود
 کتابت نوشته بود که کاری کن که بدی بکشتن رود بدی آمده شاه تعظیم کرد شاه گفت مگر خواب مرا یافته
 گفت شاکردی دارم خواب شاه را گوید فرمودند بیارید میرزا بلباس فاخر آوردند شاه را ملازمت کرد شاه پرسید که
 شاکرد بدی میرزا گفت مرا عارست که شاکرد او پشم من شاکرد چشم شاه گفت تعبیر خواب مرا بگو میرزا گفت
 فرمان بجای او نشینم بدی بجای من ایستد فرمود که چنین کردند بعد از آن میرزا گفت خواب دید که مرد بالای
 مویضی بنه میگفت که فردا از کوش فلک تماشای خواهم کرد شاه گفت آری که چنین است اکنون بی
 باید که تماشای کتم میرزا گفت همین واقعه که در میان ما و بدی روی دارد کم تماشایست این را که دشمن فلک بگوید
 هرگز در خاطر او بیکند گفت که او در جای من ایستد مرا در خاطر نبود که منصب وزارت او نشینم حسن بنجم را از
 کس مانده آوردند پرسند وزارت نشاندند چون حسن را بدی گوید که در نظر انداخته بود بدی بر کسین دادند
 در زندان انداختند باز میرزا بهمان لباس قلندری بجای بیج روان شد اما نام خود را حیان مکر دور
 نشا پور بر لب جو یا نشسته بود که جوان زر دینه دست بر بسته بر بالای اسپ که بخته میاید چس کس شمشیرها کند او را
 پیش انداخته میآرند آن جوان رسیده فریاد کرد که ای قلندر این جمیع من دشمنند مرا اطلاق میکنند دست مرا
 کن مردانگی مرا تماشای کن آخر دم فریاد کردند که ای قلندر اگر از جان خود دور که ری داری بکش آن زن بسیار
 تو را که میرزا مردانگی را بخار خود کرده دست او را بکش و شمشیر زبان برکش آن چس کس مثل روباه در کوزه
 با وجودیکه هم مصالح بودند در دست این جوان چیزی نبود مگر جو بود شمشیر درخت گرفته بود اما آب بوزقرا کوزه
 دونه تخم دانه بیک لفظ آن کس را بی کس بر داشته نزد میرزا آمده نشست میرزا گفت چه کسی گفتی

دوام برادرزاده شاه شجی عم نجم باغی شده ملک مازندران را سخر کردم چون بفریب مرا بر بسته میبردند من خود را بر پای
 این آب گرفتم این کس مرا منعایت کردند باین مقام آوردند و مرا بجات دادی بیای قلند همراه من مازندران
 میرزا گفت من مرد فقیرم تو پادشاهی تو رفافت ثلثت شاه گفت این نیکی که در حق من کردی هر چه گوئی قبول
 شنیده را گرفته بیای تخت مازندران بقلعه تبر بر آوردی بخت مقید شد روزی میرزا همراه شاه منصور
 از لشکر رجعت کرد دید که در زیر کوه دهم مردم آندید فوج فوج بران کوه تخته دهم که گرفته میسند میرزا پرسید که
 این مردم کی میروند شاه منصور گفت این قوم یهودان اند پیری دارند دو لیست ساله او را چهار یهودی میکوبند
 او در پنج مستکف است سالی یک نفبت از مغارة خود میبراید این قوم تا سه روز رفته او را زیارت میکنند او
 از جادات هر ساله بخرید بد باز مغارة خود میرود تا سال یک میبراید میرزا را آرزوی دیدن او شد قوی رسید
 آن پسر درس تو را میگوید شاه منصور بسیار آمد پسر بجان میرزا بسیار نظر کرد میرزا گفت چرا ایمان نمی آید
 او گفت محمد آخر الزمان مدعی است نه پسر عبدالله هر دو در میان جنت شدند پسر گفت از تو چند مسئله میپرسم جواب بده
 میرزا گفت خوبت یهودی گفت در جنت طوبی که در بهشت ماست شما میکوبید که در مقام محمد است مایکوم در مقام
 موسی آند در جنت میکوبند که در حج قصور جنت شامی از شامی رو هست بمن دلیل عقلی غاکه نظیر او در دنیا
 که ام است چگونه بیکر جنت حج جنت سایه دهد میرزا گفت نظیر آن آفتاب است که در جمیع خانهای دنیا بر تو او میدارد
 یهودی بیکدم از جای خود پرید باز چند مسئله دیگر پرسید میرزا هم را جواب عقلی و نقلی داد پسر گفت ای جوان
 از کی با میرزا گفت از تو زانم گفت چه نام داری گفت میران شاه گفت پدرت چه نام دارد گفت امیر تیمور گفت پدرب
 چه داری گفت در ز اهل سنت جاتم پسر گفت ای شاه منصور این پسر حاجران آخر الزمان است رومی بمن را
 میکرد ملک تو بدست این طایفه مرا فتن تو بدست اولاد او کشته میشود بعد از آن رو بروم خود کرده گفت اکنون
 بدرخار من با خبر باشید که جواب سئو خود را ایام کشته میثوم میرزا مع شاه رجعت کرد اما قیاس نیکی که میرزا به
 کرده بود و بگفته یهودی عمل نکرد اما یهودی بن رفت دید که مرغ منقش در کوشه غار نشسته خوبت که کبر و پرید
 بیرون بر آمد قاعده او آن بود که تا یکسال بیرون نمیرد چون از دینال مرغ بر آمد شب با سببمان او دیدند
 شخار غار بر آمد گفتند مبادا که پسر ما را کشته رفته او را هلاک کردند چون تقدیر رفته بودند پسر او شد

داستان فتن میرزا میران شاه بهفت خان مازندران چون شاه منصور دانست که
 میرزا پسر امیر تیمور است خوبت که بزنگی بگشت که از او نماند بجانب بهفت خان مازندران لشکر رفت بر بالای کوه
 خیمه زد میرزا دید که از دور چیزی برق میزد میرزا پرسید شاه گفت راه بهفت خان مازندران است میرزا در این نظر
 رسید که آخر بدست شاه منصور بر هم میخورد اگر بجانب بهفت خان روم بهتر است میرزا گفت کسی باشد که ازین راه خبر آرد
 بهم خنده کردند میرزا در فرشته آب و آرزو گرفته روان شد در شاه منصور هر چند ترود کرد نیافت باز گشت میرزا
 آنقدر رنجت کرد که آب را در دوش موخته هر دو هفت روز پیاده راه رفت بجای آمد که مناری در پیش روی نصبت کرد

از سنگ مرمر بر آورده اند در بالای مناره که هر بند کرده اند چون آفتاب بران که هر با میرسد بر تو آن بده روزه
 راه میرود اما آن که هر بار امکان گرفتن نبود میرزا بیه آن مناره رفت در اینجا کول عظیم بود که جایت
 آن کول در نظر منیدر آمد کثر جایی آن کول جنگل شده بود هرگز که در روی زمین بود دران کول میرزا میرزا
 میگفت که بر بالای آن منار نشانی بود اما بسیار عظیم در آن جنگلها نام کما فکفته بود و پوشش بنایت معتدل
 دران آشنایی مرغ نشسته مقدر کبوتر آن شب آنجا بودم چون از خواب بیدار شدم آوازی شنیدم چنانچه
 در کبریتم نیک ملاحظه کردم آن مرغ سفید بود بر طرف خود نظر کردم هیچ طيور از مقامهای خود هست افتاده اند
 اگر کسی گذر در اینستند تا آفتاب بگذرند بر آمدن نغمه کرد تا نغمه میکرد و هیچ طيور بی دینرفت بعد از آنکه بگفتند
 مرغان به جهات رفتند دم نشد که از اینجا بمقام دیگر روم هم میو با در اینجا بود که چهارم نغمه کردیم آن مرغ
 بگوید افتادگان بر دم مرده است بناگاه آن کول موج زدن گرفت مرغ از درون آب پیداشد مقدر غیبی بود
 ترسیدم که مباد امر از فرود آمدن ترس او در گوشه رستم آن مرغ دران آشنایی نشسته دهم که این آشنایی
 عظیم از برای این مرغ بوده است آمده و آن مرغ خود را در زیر سینه گرفته مالیدن گرفت تا سه روز بعد
 بکول رفت باز آن مرغ زنده شده نغمه کردن گرفت در تعجب شدم چون بگویم ذنگ ملاقی شدم سوال کردم
 گفت آن مرغ را خود می گویند در هر صد سال مرید آن مرغ عظیم روح قدس است که بصورت مرغ است
 او را در زیر سینه خود گرفته میمالد زنده میشود باز تا صد سال دیگر تا قیامت اطوار او این است اما آن
 سه روز مرده بود مرغان همیشه هرگز چرا نکردند بعد از آن دیدم در چشمه یکی شوروی شیرین مابین هر دو
 یک کوزه زمین بود مای دیدم در چشمه شور جویان میکرد و سخی می نمود در شیرین جویان میکرد و سفید نمود که با
 از زیر زمین راه داشته باشد آب شور و شیرین همواره میشود دیگر درختان دیدم در شاخهای درختان
 سناجهای آویزان بنگو نظر کردم مثل نرسیده شش ماهه در آنجا بودم از آن سناجها مرغان سر
 بر آورده پریده میرفتند بچشمه رسیدم جوی در دست دهم دران چشمه انداختم چون آتش در گرفت
 الققه میران شاه عجب بسیار دیده بعدی آمد که چاههای از آن چاه آواز صوت بگوش میرسد در چاه
 کردم فریاد کردم که کسی باران باریدن گرفت چون سر پرده کردم باز استاد تا چند مرتبه که در یافتم
 در اینجا کسی دم زنده باران بسیار دیدم که آنچه زمین دارد فرود آمدم دیدم که آب موج زده میرود و صدای
 آب مثل صوت بگوش میرسد نغمه سنگی آنجا بود نوشته اند که این آب مادر اندرست از چشمه های فرغانه
 میراید پدید آید گنگ میریزد میران شاه در تعجب شست که حقیقت این واقعه را معلوم کند آنچه که گفت
 خود را نوشته در نامه انداخته هر دو سر او را چسباند کرده در آب سرد او گفت این کتابت بدست مردم
 ماوراء انداخته پدوم امیر تیمور صاحب جوان برسانند بعد از آن میرزا دید که در یکی چاه پنهان چشمه
 بدستور جای آدم ترتیب داده اند دید که از پرده چاه چیزی نظر کرد اما مثل آدمی بود میرزا دید

که بخت میرزا برآمد هر چند زرد کرد نیافت بر کوشه کین کرده است او دید که آن مخلوق رسید بر حسته او را گرفت
 دید که عورت بوده است بر درختی بر بسته ماند بعد از بهفت روز ملائمت کرد او بچین در آمد گفت تو عهد کن که
 دست بشموت نکندی میرزا عهد کرد که دخل ندارد من دختر سوداگری بودم در ده حج و ششم از قلعه
 اشرق به تبریز رسیدم بر مردم بگشتم ششم که از ارض روم برایم کشتی شکست من در خسته پاره مانده از اینجا
 بر ارم جلا بخت پال است که اینجا بر سر مردم بچفت نماز بخوانم ترا دیدم که مردی که بختم مباد بشموت تو اتفاق
 کند که در این عبت شود میرزا گفت تو خود را این بخش دختر گفت در شریعت دو کوه مسبب بد میرزا گفت یک کوه
 خدا دیک کوه رسول دختر گفت کافر شدی زیرا که خدا بر همه در انست اما رسول الله را عیب را نداند نظم
 علم غیبی کسی نمیداند بخیر و بد که کسی گوید که میدهم از دو باور مدار مصطفی که گفتی تا گفتی جبریل جبرئیل
 گفتی که کوه القصه میرزا بران دختر آفرین کرد او را بچه خواهر خواند بسیار در دیده سال بسته بد را
 نشسته تا یکد با افتادند کشتی بسیاری دیدند که تمامی مرده شکله های بار استاده آغرم استخوان شده مردی
 افتاده مقرر مانده است یکبار از میوه ها بردمان او نهادند بچال آمد میرزا پرسید که از کجا با کفت از مردمان
 شیخ لغرام شیخ زاهد نام دارم به نیت حاج از راه تبریز بد را نشسته بایست که از ارض روم میرزا دیدم کشتی
 درین کرد اب افتاد مدت دو سال شده سوی مرا بجا دریا رسید که آن من جوانم بکند بر او خوردم من از همه بزرگ
 تر بودم پس روزی که صبری بخوردم بروج علی دهم توجه میرزا دانست که او شیعه بوده است میرزا پرسید
 صحیحی بب دیده گفت در هر شش ماه ننگی از جانب قطب بجا جنوب گذرشته میرود بعد از سه روز باز گشته
 میاید میرزا گفت کی خواهد آمد گفت نزدیک است میرزا بر دو جانب چهار بار رضوان الله تعالی علیه متوجه شده بود که
 پیش این شیعه نشسته شوم بناگاه دریا موج زد آن گرفت آن ننگ بد اند بر ازی حد کرد و میرزا زاری
 گرفته استاده بود پس را انداخت در پشت ماهی بند شد آن کشتی را گرفته روان شد بجا بد رسید که می چون شیر
 سفید عکس آن کوه در آب افتاده مثل شیر نم بود ماهی بسینه آن کوه چرخ روان شد دمش هنوز در آب بود
 میرزا در کشتی خود را در کوه گرفت آن دو کس خود را بر بالای ماهی گرفتند ماهی دم زده بود که آمد و کس بد را
 اما میرزا امان ماند چون میرزا خود را بران کوه گرفت کبندی دید در او فرمود میرزا بکنازه ناظر بود دید که
 جموع جوش طهور آچنان برد آمدند که در آن کبند را طواف میکردند تا بجا بودند بعد بد رفتند میرزا تعجب کرد
 اما ندانست که این چه مقام باشد روز در آنجا بود هر یک ه تا صبح تماشا میکرد بعد از سه روز روان شد بعد از
 بهفت روز از کوه فرامد بخت روز دیگر در بیابان راه میرفت تا بدیده رسید که مردم آنجا همه زردینه بودند هر که
 میرزا را گرفتند مردی آمد تا چک بود گفت من از جنم این ملک فرنگ است بخت که من در اینجا آمدم
 میرزا حال خود را گفت آغرد زبان دان معلوم کرد که این پادشاه زرده تا راست چند روزی آنجا بودند بعد
 پای تخت فرنگ آمد مردم فرنگ تو بآوب آمده میرزا را تماشا میکردند پاره از مردم ولایت آمده می میگفت که از این

یکی میگفت از تو را نم میرزا گفت من توره زاده ام بوزیر معلوم کردند وزیر شاه زاده را به محبت پادشاه بردند
دید که هفت در بند پیر در بندی شیری بسته مانده اند چون میرزا در آمد دید که پادشاه فرنگ سفید روی می بیند
بود غیر او همه زردینه بودند اما پادشاه دعا گرفته است که چنین باشد پادشاه بر تخت عجاج نشسته بود که بت یک زینت
امر راست استاده بودند میرزا آمد نشست مردم بپوشیدند که غور کنند پادشاه گفت نکند دید معلوم شد که پادشاه زاده
بوده است میرزا دید که بر سر پادشاه درختی از جواهر تفسیه کرده اند سطلی پر از کلاب سطلی پر از عنبر و مرغی در آن درخت
نشسته هر چکبلی که بادی وزد آن مرغ خود را به عنبر و کلاب زده بر بال بر سر پادشاه اینها میکند که خانه متعطر میشود هر چه
پادشاه میگفت زبان دانان معنی او را میرزا میگفتند از میرزا پرسید که در ایام پدر ما حکمای فرنگ چه دادند که در
توران پادشاهی بروی کا میاید که روی زمین را میگیرد ای فرستاده بودیم که دفع او را کند معلوم نشد میرزا گفت
من پسر آن پادشاه جهانگیرم میرزا پرسید که تیر این واقعه چیست که مردم شما بوق ذوق بیرون برآمده اند مگر عید
شماست پادشاه گفت ما پیری داریم جواری نام حکیم است آنچه با درس میگوید در بیابان مغاره دارد کسی نمیداند
و فرزند زرد در وقت اگر کسی سخن کند سنگهای آن بیابان بر سر روی آنس پریده میرزا آن حکیم در اینجا دفن
کرده است سالی یکمرتبه میرزا پسر مردم از او چیزی پرسند او تقویم سال را نوشته میدهد باز از وقت خود را گرفته میرزا
درین سخن بودند که آن حکیم از درگاه در آمد سجده بجا آورد بعد از آن گفت که درین صحبت کسی آمده که در حضرت
سلیمان علیه السلام زیارت کرده است آن حکیم حج زبان را میدانت میرزا گفت اینقدر میدانم که بر کوه سفید سیم
گنبدی دیدم که در گوش و ظهور آمده زیارت میکردند جواری گفت آن قبر حضرت سلیمان است علیه السلام اهسته
میرزا از صحبت پادشاه فرنگ برآمده رفت در بیابانها سرگردان میگشت از قضا آهی برشته شده باز باز نذران
آمده بدست شاه منصور فسادت منصور میرزا گرفته در نذران انداخت **داستان آمدن شیر بهرام**
طلب میرزا میران شاه چون صاحب جوان از یورش دشت حجاب آمده و اتوه میران شاه را شنیده
بر جانب کس فرستاد نیافت روزی مردی آمد خطیر صاحب جوان داد که این کتابت میران شاه بود که بدرون فی چنان
رها کرده بود چون صاحب جوان مطاوعه کرد دانت که فرزند او بجا نذران بوده است صاحب جوان گفت جوان بجان سوی
ملک نذران رفته خبر تحقیق آورد شیر بهرام مقتدی شده بزم قلندران رفت تا می ماند نذران را که گفت نیافت
قریب بیتر از قافله فرامد شیر بهرام همراه بود شبی از درون بیشه آواز ناله میآید بچکس از قافله حمله نکرد که
خبر گیرد شیر بهرام در آن بیشه درآمد دید یکی ژولید موی اما بسیار صاحب جمال شیری او را قبل بردختی که دست
او از کرسنگی تا می بر کآن درخت را جو زده است شیر بهرام برآمده آهوی را به تیر زده و درون آهوی را پر از موی
کرده بکناره آهوی رفت شیر لوی کوش را گرفت آمده آهوی را جو زده ضعیف گشته بود که شیر لوه زده افتاده خود
شیر بهرام بیای و درخت آمده دید که پسر خوش طرحی پرسید کسی گفت از تیر بزم پسر بودا گرم مرا جنون رسیده
در بیابانها میگردم این شیر مر قیل کرد اما تو کسی دو گفت از قلندران تو را نم گفت بیانشه رویم گفت شیر

رسیده ام بنیروم اما از احوال او گمان برود که او عورت باشد شیر بهرام گفت چه کسی رست بود الا تو گفتم ناچار
گفت دختر شاه منصورم بسبب میران شاه چنین شده ام پدر مرا از قتل کرده بود آن غلام مرگش اگر بولایت دوم
میران شاه اکثر شرافت از میران شاه خبر میکردم اگر سرفند روم منیر سم که پیش تو بود گرفتار شوم او گفت من شیر بهرام
دارم بطلب میران شاه آمده بودم اکنون ای ملکه گرفتار تو شده ام بیازدجوی میران شاه بکنه در دختر را بنی
جمله برسد گفت من ترا قبول میکنم بشرط آنکه تا ولایت رفتن در داخل نسازی شیر بهرام قبول کرد آن کو رنگ آن
پایه را گرفته برکت تا بر و آمدن شیر بهرام آشنای داشت بخانه او فرزند قضا را مردی به حاجت زیمت کرده او
شیر بهرام بر بسته بودند هر چند گفت مهمانم قبول کردند بده در زندان کردند این عیال و گنجینه ملکه نیز بدست
ذوق کرد که از چنگال او خلاص شدم قضا را آن بکاه سحر یک حکم و خواب شوریده دیده زندانبان را آزاد کرد
شیر بهرام بر آمده ملکه را نیافت ناچار بفرستاد گفت میران شاه تمام آن خط غلط بوده هم برین شدند صاحب خوار
اشتیاق فرزند بطاقت کرد اکنون از ملکه شنوید چون از چنگ آن طلم بجات یافت در اندیشه شد چگونه از
بسم قدر و دو بر آمده پیراهن میرفت بناگاه دید که راه از آن شهر را آنچه آمد که کشد ملکه بصورت پسران بود آمده بان
مردیکه مظلوم بود یاری داد هر دو شده را برهن رفتن کردند بعد از آن ملکه پرسید که چه کسی گفت از سحر قدم گفت
کجا میرفتی او گفت سحر قدم میرفتم ملکه گفت من نیز هستم سحر قدم رفتن دارم من همراه پیش هر دو روان شدند
او نیز ضعیف بود و او را همند قصد ملکه کرد و ملکه حیران بود و تقبض وضو رفت مثل ضعیفان بول کرد و ملکه
ماری از دران او گرفته بدرون مغاره کشید ملکه شکرده آب او را سوار شده چهار جوی آمده از دریا گذشته
بجانب سحر قدر روان شد فریب بگرچین آمد که ایل جلایر آجی بود آن جوان مادر خود را جلایر بود آب او آمده
بدر خانه او استا جمهر بر آمده آب را گرفتند از ملکه پرسیدند که صاحب این آب که حیران شد بر بسته در نزد حق
آوردند صاحب حیران شناخت که این عورت است پرسید که از کجایی ملکه از آنچه سر گذشت خود را بیان کرد و واقعه
میران شاه را نیز گفت صاحب حیران در که به شد شیر بهرام طلبید پرسید او جز استی جاره ندید قید و خود را
گفت ملکه را بجرم بودند القصد صاحب حیران خود رفتنی شد پس کس همراه گرفت جمع امر را در میران شاه سپردند
کرد که صاحب حیران بجرم بعثت نشده است تا ملکها باطله شود چیل ما دیان یافته شدند سو در زیر آکه ما دیان در
بقوت است بر آمده روان شدند القصد شبی راه را کم کردند سر کردن شدند صاحب حیران بطلب آب شیر
بر بندگی بر آمد دید که خاک بسیار است چون نزدیک آمد در خاکها کسی نیست سبب با استاده بود و بجای آمد دید که بر
مردی معیوب افتاده از او پرسید که این مردم کی رفته اند گفت مگر تو نمیدانی بدانکه دنیای مرغی هند این اول
کرده است آدم و حیوانیکه هستند کر خسته دند صاحب حیران آب را گرفته از راه در بند آهین بجای آب شکر خود رفت بناگاه
از نسوی سهاش قوت کوی مرغی برداشد هر طرف سیر میکرد آواز ناله بکوش صاحب حیران رسید چون نیک نظر کرد و نیک
آورد دید که در زیر بنه استاده احوال او را پرسید گفت این مرغ آمده می کس از زمین کر خسته در بنی پنهان شدم

امیرانیکه تیمور را گفته میان این بمان آمده حال خود را معلوم نکرد و او از خود خبر آمد گفتند دنیای همین
 جانب میاید صحران فرمود که صدق حجتند در طول هفت کرد و بلند می چکر او را در او پر کرده نشستی
 و روی بچند بر سر دنیای مانند آمده فرود آمد آن اش بد از او رسیده در گرفت آن مرغ فرد القصه
 صحران به تیر نه آمده بخانه کمال داخل شدند و صحران را عوت کردند صحران از احوال فرزند
 پرسید و خبر گفتد احوال در زندان است روزی خوابه صحران گفتند که امروز شاه منصور پوزرش غایب میاید
 روان شود تا شایم صحران خود بصورت صوفیان آراسته فرستادند که گنبدی زرشک میدانی آ
 شاه خوابه صحران پیشواز آمد بخدمت کرد که ایشان این عادت نداشتند که در تماشایند در وقت نشستن صحران
 از شاه بالا نشست شاه گفته نگاه کرد که آنچه کس باشد خوابه گفتند از خود او پرسید زیرا که خوابه هرگز
 و روح گفته اند صحران گفتند از میدان حضرت شاه نقشندم اراد و فتح دارم شاه گفت از من چه بلند
 نشستی من خلیفه وقت باشم امیر گفت خلیفه وقت باشی چه ظلم میکنی گفت ظلم من که من است امیر گفت پسر شاه
 چه کرده است که در زندان کردی شاه دم نازده پوزرش مقید شد بر سبی نشسته و وزیر شکم لب خفته بر سبب
 رانده آمده بر سر شاه و خاندان شاه چوخی زده خود را در زیر شکم لب گرفت باز خود را در ماتحت بر بالای آب
 که فتنه کسش کس قادر اند از تیر میاندخت با بل میگرفت قنایر را بر از یک کرده مانند شاه تاخته آمده
 پیش نیزه گرفته عقب پشت خود بر نافت که نیزه شکست این کرد او را صحران دید چنین کرد القصه
 لعبیاری بجای آورده بر جای خود نشست گفت در ولایت شما غنیمت لایبی هست امیر گفت در روز جنگ انیمه
 عبت است شاه آغاز بچه گرفتن کرد گفت شما باد شاه باشید بر از تیر است که بچه کیر شاه گفت ما پادشاهی را
 که اشتم امیر گفت طاهر شخصی بچه شمارا تا بد شما اند کشید با غضب کنید شاه گفت اگر تا بد از بخت خود میدونم
 امیر بخواست مردم گفته ای درویش ایند میگشتی امیر قبول نکرد القصه هر دو بچه گرفتن هر دو زور کردند امیر بچه
 زور کرد که از نوک ناخان دو خون بر آمد شاه از هوش رفت امیر بچه او را که است شاه بجال آمد بچ گفت
 سوار شده دست خود را جایل کرده رفت خوابه گفتند فکر که خود کن که البته همد تو میکند خوابه به لب دادند
 بد زندان آمدند که زندان بان هست بود قتل کردند خوابه نیز هم راه بودند امیر زندان در آمدند امیر زور
 کوشه زندان در ناله بود القصه امیر فرزند را در کن کشید بر آمده خوابه را وداع کرده هر سه نوزاد و دست
 روان شدند قنار اعصای خوابه در زندان فراموش ماند عصارا شاه منصور بچه داده بود بیکه
 عصارا گرفته بودند شاه عصارا را شناخت خوابه را طلب کرد خوابه اهل عیال خود را وداع کرده نزد
 آمدند واقعه را پرسید خوابه راستی گفته فرمود این ترا شنید کردند خود او از دنیای صحران او را
 شد عهد کرد که تا ما در اینر برود ملاذ که با نام غلام داشت او را بجبار هزار کس را بر اول کرده پیش فرستاد
 امیر صحران به پیشه و زینوران رسید بچو است که شبیکه کند تا که شکر رسید امیر مع غلام و پسر

سوار شده چنگ کرده میرفتند آن لشکر و تقسیم شده سر راه را گرفتند حاجتوران خود را بگو کشید بناگاه
هدای برآمد دید که لشکر زینبور کوچ کرده اند آفتاب بر کس میباید آمده بشکر دشمن در افتادند امیر از بالای کوه
نظر میکرد و غیر از زینبور چیزی فرمود و فرودا لشکر شاه منصور رسید و دیدند که چهار هزار کس افتاده مرده اند یکی نیم
جان یافته و اختار پرسیدند گفت امیر بنور سلامت گذشت لشکر زینبور را اجواب کرد شاه منصور در ستیزه
شده روان شد با کیران پی زده رسیدند حاجتوران دیده بر کوه برآمد لشکر آمده اطراف او را گرفت اما
آن کوه بگراوه برآمد داشت تا بهفت روز چنگ کردند کسی بسیاری از لشکر شاه برهم خورد و از وقت حاجتوران تمام
در منجات شده ناله گریه گرفت بناگاه از راه دشت کرد برآمد که چهار هزار جوان سپاه پوشش شبنگ بود
برآمدند یک علم داشتند غیر از همیشه دیگر چیزند آشفته آمده لغزه کشیده یکی اسب مانند لشکر شاه یکی روی بر زمین
چندان قتل کردند که از سی هزار پیشتر کشته شدند آن جوان که در زیر علم بود شاه را از خم ترانه زد و علم شاه منصور
مکوسار شد آنچه آن در نظر حاجتوران کرم کرم میبود و برآه آمده روان شد امیر میران شاه را فرستاد که
آنچنان را بیار تا او را رسد از کرم میران شاه رسیده سر راه گرفت گفت پدرم شمار امیاطند گفت پدر تو
با عدوت است میران شاه در فرزند گفت روان شو او چنان تا زیانته بر سر اسب میران شاه زد که مغز سر اسب
بر زمین ریخت چرخ زده بر زمین افتاد پای میران شاه در زیر مرده اسب ماند آنچه آن برآه آمده رفت حاجتوران
دست او آخرین کرد اما میران شاه خود را از زیر مرده اسب مخصوص داده بجز دست پدر آمده گفت امیر گفتند
چو سر راه او را گرفتی القصه امیر از کدر تیر میز گذشت از رفتن امیرش ماه شده بود اکثر امر اجزند آشفته
پشواز برآمده گرفته بشهر هم قند آمدند بخاطر جوش پستند داستان خروج میران شاه صرخ را و پان
اجتا چنین آورده اند که میران شاه صرخ دزد چهارم حضرت حاجتوران است چون حاجتوران در هم قند فرودوس
مانند مکان کرده بود شبی از شبها امیر را اجواب نیز و لباس شیری پوشید برآمد تنها در کوهها میگشت بناگاه
سپاه پوشی مثل برقی گذشت امیر در پا او روان شد تا بزر قصر میران سیف الدین رسید میگرداند اخته بر بام بود
امیر نیز از تعاقب او برآمد دید آنچه آن بر پشت بام است ده لشکر دوازده نایب نایب برآمد که از پر تو جانش خا
نار منور میکرد و در عکس خورشید جانش ماه همان تاب بزر بر این پناه میبرد و دوازده غنیمت دلاویزش سبیل کبان
سیفت و از لکه هست با کاش کس چشم بر هم نیزند و از لعل جان بخشش لعل در دل سنگ سپو بجای که حضرت نیزند
خوامان خوانان چون طامس است چو غر در دست بجای آنچه آن رفت امیر بر لب نام نظر کرده استاده بود و بود
با هم نشسته سخن گفتند اما حاجتوران شناخت آنچه آن که با سب میران شاه تا زیانته زده کشته بود چون در طلب
بود و وقتی کرد آن دختر را داشت که شوهرش دیکم دختر میران سیف الدین است القصه هر دو با هم سخن گفتند از بام
فرآمده برآه آمده خود را بی کردید امیر نیز از پا او متعاقب روان کردید بناگاه از پیش او آواز گیل میران برآ
چون سپاه پوشش خود را بقتل گرفت امیر نیز در شب آمد میران شب امیر را شناخت تو عظیم بجای آورد امیر گفت درین سخن

جوان است او را زنده بگیرد چشم نریزد میرشبان بقایه رفته غلو کرده جوان را گرفتند میرشبان فرمود که او را
 بر بستند میر از دور نظر کرده استاده بود آن جوان گفت ای میرشبان تو از تو مرادمان دادند میر گفته بود که
 هر چه او گوید قبول کن میرشبان گفت کفیل بدو جوان گفت من مسافر از جانب تا شکند آمده ام در مدرسه که تکیه
 دوستی دارم جوان دو نیت از برای تحصیل علم آمده است خواججه عصمت نام دارد القصد به مدرسه آمدند
 دیدند که خواججه جوان خوش روی بود دید که برادر خواند او را بر بسته آوردند جوان گفت ای خواججه تو از مراد است
 کفیل شدند خواججه دست بر سینه زده میرشبان بگریه در آورد و هزاران گریه کرد و او را در میرشبان برآمده رفت جوان
 سینه پوش گفت ای رفیق مرا اکنون یکساعت حضرت میدی که اندک متمرکزم سر انجام کرده پیام خواججه گفت
 ای برنا بشر حضرت میدی که دیگر نیاید من دامن جو را بامیر تمورا که مراد بجای تو قتل کند با که ندارم القصد جوان
 برآمده راهی شد میر از پشت مدرسه گفت شنیدند آنرا همیشه بر دانی خواججه عصمت آفرین کرد آن جوان سینه
 پوش باز بوی نصر میر از سیف آینه آمده که کند انداخته بر آمد میر نیز متعاقب آمده که آن دلبر یک زدیخته
 بر آمد گفت ای سرور سینه دای روشنی دودیده چه معنی دارد که این بگناه دو مرتبه قدم رنج فرمودی آن کس
 شده گفت که این بگناه بدست میرشبان فداوم برادر خواند مرا کفیل ادم فرود آمد با میر تمورا و بر وی کشیدند
 چه حادثه روی دهد از برای وداع تو ادم که بگبار دیگر جان بکمال ترا بستم که هنوز دستم کلی از باغ مراد تو بچیده
 بچنگال باغبان مرگ گرفتار کردیم و از بوستان وصال تو غری غمشید که صحرای جیل غم را با باد و فانی
 و در ساغر محبت تو جوئی بخورده که ساقی قضا زهر ابد جدا بکلمه ریخته وصیت فدا و خجسته ای بجز مجرم می نماند از برای
 وداع تو آمده ام آن دلارام چون پیام نافر جام رشیده چنان تو خدایان سوز بر آورد که بلبلان سخن وفا
 در ناله آمدند گفت که ای آرام جان این خلوت بستر است هر آرزویا که داری حاصل کن جوان سینه پوش
 گفت ای سرور چنان جفا و عصمت ای ناله گلستان موت عمریت که صحبت جان فرات مشرفم هیچ آرزوی
 از شربت وصال تو منت نگرفته ام اکنون مرغ رویم از نفس عنبری پرواز کرده بچنگال همین قفا گرفتار است چگونه
 دامن عصمت خود را بلوث عصبان ملوث کرد ادم و در عصمت ترا بستگی سادس شیطان بشکنم هرگز نیاید که
 چنین بگیرد بهشملیکه گفت حال خود را میرشبان معلوم کن گفت مرا دارم وصیت کرده است که البته نام خود را
 صاحبقران شنیده استاده بود و بگو و میگفت سر این حرف چه باشد مادر این که باشد جوان بشرین بگم اینکه
 فرمود که با او خطر درستان او قبول کرد جوان گفت ای ملیکه فرود آمد مرا بقتل کشند رسم وفا و دلنوازی
 بجا آورده وقت مرگ خود را بمن بنما تا تلخی جان را از تماشای جمال جهان آرای تو فراموش کنم ملیکه گفت
 ای منصور فرود آمد و زردار در لباس سیاه تویم القصد هر دو در توجه در آمده یکدیگر را وداع کردند
 جوان فرامده بدرسه رفت صاحبقران به پاسا به هر دو عین کرده بارک در آمدند فرود آمد برکش آمدند
 میرشبان بدرسه آمده خواججه را گفت که کفیل خود را بده خواججه گفت من کیسی کفیل نشده ام ترا نیز نزنده ام میرشبان

این جز صعب را شنیدند از ترس صاحبقران لرزه بر اندام او افتاد و دنیا و جهان در چشم او سیاه شد
 آه از ناله و دوش بر آمد و غصه بشکوه فرمود که خواجه رفیق کسبید هر چند مین کردند اقرار شد اما آن جوان در
 حجره و یک در خواب بود از خواب بیدار شده این هنگام را دیده یکقدر بر تپه از جای خود برخاست که پناه
 از برای من اینقدر عقوبت میکنند گفته نزد میر شهبان آمد خواجه چشم بچو آن افتاد و گفت چرا بر آمدی که
 مرا از برای تو عقوبتی که نمی کردند را می بودم که تو بقصدی خود میر سیدی انصافه جوان را بر بسته آوردی
 صاحبقران پرسید که این جوان چکاره است میر شب گفت این دزد است صاحبقران گفت این دزد را بدار
 از بازوهای او آویزید او را تیر باران میکنم مقصد صاحبقران آن بود که آمدن معشوق او را تماشا کند
 آنجا از ابرو در کردند چشم او بر او معشوق نگران بود صاحبقران اظهاری او را میسید تیر نیاندخت چرا که
 قصد کشتن او نداشت بناگاه از یکطرف جوان سیاه پوش پداشد آمده رو بروی او ایستاد و هر دو بنظر
 بازی داشتند جوان این بیت را خواند نظم چرخ بامن در سینه بخت بامن یاد است یار حاضر رو بر پیش
 بخیام بر سر است زود تر برون خرم ایجان بخون از بدن یار را و طعن ماندن که ز عاشق در خویش
 آن نقابدار سیاه پوش در بدیهه گفت نظم آرد هر که نخواهم بعد از این باروی تو طعن بد کویان ز بند
 ناصحانم خوشتر است زده که هر که نخواهم با تو ای آرام جان زار مردن در فرقت از جیام بهتر است هر دو
 در گفت شنید بودن که امیر از میرزا سیف الدین پرسیدند که این جوان سیاه پوش تو آمده در پیشانی
 گفت نادین گفتگو بودند که بناگاه از جانب دروازه سرخ پوشی بر لب سرخ سوار پداشد و ب برنگ کرد
 سو که را باره کرده در تیره دار رسیده ریسها را قلم کرد آن جوان در عقب لنگه در بر تافته ملبس بر پیش نیز کرده
 چون برقی باد ناپداشد هر چند که آب تا خشد بگرد او ز رسیدند صاحبقران در تعجب ماند که اینکه باشد نیز سینه
 گفت فرزندت که هر شاه یکم را بنزد ما فرست که هر شاه صاحبقران آوردند امیر از او پرسید که ایفرزندت کی
 آن پسر از کجاست از آنچه جزو که بامن که هر شاه و آن جوان گذشته بود صاحبقران بیان کرد که هر شاه در
 پیشانند خست جز راستی جاره ندید گفت نصیحه آن جوان فرزند شماست مادر او بجای ترکان است که شما
 او را اطلاق داده بودید نام او میرزا شاه رخ است از آنچه در قوه را گفت صاحبقران ذوقی کرده تمامی
 امر از آنجاست میرزا شاه رخ فرستاد خواجه سرایان و کینه نیز آنجاست او بجای ترکان فرستاد مادر
 پسر گرفته آوردند صاحبقران پشوا ز بر آمده فرزند را در کنار گرفت در موضع کان کل طوی کرده
 که هر شاه در امیر شاه رخ عقد بستند در آن سال سروری مردم ما در اینتر روی در دوحانی مملکت
 ما در ایند و دشت فجی در فرمان صاحبقران شد داستان یورش صاحبقران سه ساله
 بجانب خراسان و فتح نمودن را روی این داستان چنین آورده است که امیر صاحبقران
 دیدند که از هر طرف بجز و تاج بر میاید مگر ز ولایت ایران کسی نماند امیر در جمع کردن لشکر مقید شد مثل زوریک

و فراق و طلاق از جمیع ایلهما آمدن گرفتند مقدار دو بیت هزار سپاهی جمع شد در خزینه بارگش ده بگر نهاد
و او میرزا شاه رخ را بجای هزار کس فرادول کرد و میران شاه را بدو هزار کس ایرادول کرد و میرزا علی شیخ را بی هزار
کس سزادول کرد و که از عقب سپاه با خبر باشد علم ظل صحب را میر بر که بر سر امیر بر پا کردند از سر قند در تاریخ هفتاد
هشتاد و یک در فصل مبارکوی بیگی سال ننگ باشد در ماه ریح الاول آفتاب در بیستم محل بود که سوار شده بشهر
آمد از آنجا بفرشی آمدند باغرا یککشش کردند که بگدم راه روند امر اکفشد بر او پنج نیردیم حاجقوان قبول کردند
گفت بر او مرد با پید رفت در بخارا آمده بر او چهار جوی متوجه شدند آنوقت ملکک خراسان در بخت فرمان
ملک متوالدین که نام او امیر حسین گرت بود از سلاطین غورست او از نسل ضحاک میگرفت چون آوازه پورش
حاجقوان بر دور رسید بیک حاکم مرد و کجته بهرات بنزد امیر حسین گرت که لقب او ملک متوالدین است
رفت مردم مرد و پنجه و هدیه گرفته پشوا از حاجقوان بر آمدند این واقعه را حاجقوان بفال یک گرفت حاکم در
که آشته بجانب بهرات متوجه شد بقلمه توشیح آمدن مردم آن قلمه جهاری شدند سپاهی آمده فاتح طلب
کردند که دو اند حاجقوان منخ کردند که انش الله با چنگ کیریم که یا الهام غنپی بود که بزبان حاجقوان گذشت
بمان شب حاجقوان بر بام خرم کا چکنه خانه که بفسد سلوق بر پامیشد مقدار دو آوازه هزار کس در آن بارگاه
سیکنجید بر آمده در نظاره بود او در ده حاجقوان چنان تعین کردند که فنظر که کرد او کشیده بودند دور و دور از محل
سرخ بود در درون قله بخره از نوره درون بخره از طلا و لؤلؤ که با امر اگر نش میداد هفتاد و یک سر و غ دشت
ده طای بنیمن را احاطه کرد چهار صد فرانس و سه روز بر پامیکردند اکثر از فراتن بود و نصار بودند وقتی که
بفر آمد امر اتا دولتی نه میاست و نه خرمیه تا بزمیت با پسران تا بخره نوره میآمدند اما قاری تا بخره طلا میآمد
بعد از آن خوابه سرایان امیر را با در ده میدر آورده انقعه امیر حاجقوان بر بام سر پرده در نظاره بودند
دیدند که بگردن بجز قلمه جو خرمیناید آبخراغ کم کم پشتر میاید بزیر بارگاه آمده گفت کیت که عرض در حاجقوان
رسانده بود و جواب بودند امیر گفت کیت کیت بی حیدان باباسنگوم آخرد در آمده خانه در نزد امیر نهاد
گشتند سینه که غضب بود گفت که باباشما فرستادند امیر آن سینه که غضب را بفال یک گرفت که کو یا خرا
ساز با و دودند بعد از آن آخرد گفت که بابا یعنی زنده اند شما متعلق در زند حاجقوان امیر موید ارادت را
مع پانصد جوان فرستادند آن پانصد کس از راه لقب در آمده که نا کشیده حاکم آنجا بدست افتاد حکم
که آشته بعد از دور و ز بجانب بهرات شتفتند امیر از بابا پرسیدند که چرا ملک نصیحت نکردید بطم سپاه
کرده است بابا گفت نصیحت بسیار کردیم قبول خداوند ترا با دستخط کردا که تو به نصیحت درویش ندرای
و بیکریرا تو مستط کنه امیر گفت بر من که مستط خواهد شد بابا گفتند مرک امیر شو کون یک گرفت که تا وقت
مرک بر من کسی مستط نمیشود انقعه قریب دو منزل بهرات مانده بود که امیرالمان را فرمود که رفته تو با
بهرات را ماتحت و تاراج کنند جوادل تا بعد از آوازه بهرات آمدند ملک متوالدین پشری درشت غیث الدین نام

گفت ای پدر من برآمد چنگ میکنم ملک گفت صبر ساز تا در صحبت ملک میرزا شاه رخ را بسیار تعویف میکردند
 غیاث الدین غزیده که اگر من رفته سر شاه رخ را نیارم مرد نباشم الحق در شجاعت بدست بود القصه باغی
 همراه سوار شده برآمد که المان جنای کشته است از دور جنگی نمودار شد پیش تر رفت دید که المان مال گفته
 کشته میروند چنگ در پوست یکی بدست او افتاد پرسید که این که ام سردار امیر تیمورت بندهی گفت میرزا شاه
 رخ است چون او بطلب شاه رخ برآمده بود تاخته از دنبال آنجا رسید گفت شاه رخ که ام است چون تا ننگندی بود
 ساقی بکنام داشت او گفت نم شاه رخ القصه هر دو در چنگ شدند غیاث الدین او را فراداده سردار تته او
 جدا کرد دیگر با کند سردار پدرش دستاورد که من شاه رخ را گشتم سردار کرده شادیا غیاث الدین طوفانم گفته
 کشته میماند که میران شاه از پیش برآمد معلوم میران شاه کردند که شاه رخ را کشته است میران شاه را غم طاقت در
 در جگر مانده چنگ در پوست لشکر غیاث الدین را شکست داد و زخمی کرد غیاث الدین زو غیاث الدین که غیبت
 میران شاه آفرده را دید که شاه رخ بنوده است چون بنزد پدر آمده دید که شاه رخ بنزد پدر دست بر بسته است
 این واقعه را میران شاه در آن مجلس گفت شاه رخ بر پشت دستار از سر گرفته از پدر رفاخته گرفت که رفته غیاث
 را بریده بطاق مدرسه هرات آویزیم امیر ننگ داشت پیر حضرت پدر از لشکر برآمده رفت امیر شینده سوار شد میرزا شاه
 رخ از دروازه هرات درآمده اما سپاه پوشیده برایش برنگ سوار بود مردم او را دیده تعجب کردند وقتی رسید که
 غیاث الدین از دروازه راک سوار بر آمد هر دو جلو او بودند و تعجب محلی داشت از یکی پرسید گفتند غیاث الدین
 آمده سر راه او را گرفت گفت حاضر باش که نم میرزا شاه رخ این صاحبقران گفته بر کردن او زد که سرش بریدم
 او که بختند از آب فرامده سردار گفته بر بالای طاق مدرسه برآمده سر را آویخته فرامد جگر بک بزند بوش از شینده
 سر او پرور زد گرفت رفته گویند که آن جوان نرومن آید درین گفتگو بودند که میرزا سواره در کوش خانه در
 گفت پسر ز گشتم اگر دفعه چنگ داری بیا گفت ای بر ناک مردانه کوی هاین کردار تو از هزار خون پسر که شتم در وقت
 مادر آن پسر خبرم که فرزند امیر شینده سر با برهنه از جرم برآمد فریاد کرد که بزیندی جمله کردند هر چند فلک منخ کرد که بگذارد
 بچکس قبول نیکو کند میرزا ایله شما چنگ میکرد تا هفتاد و هفتاد وقت کرده بدروازه آمد مبت بگرم در بدن میرزا رسید
 بود ملک شماس نام غلامی داشت میرزا از حشم ترانه زده از با غلط بند بچو است که میرزا را سر برود باکاه مردی
 از لبلب خنق رسیده آن غلام را به نیره پزند معلوم شد که صاحبقران بوده که از برای فرزند آمده بود لشکر از تعجب
 رسیدند در اطراف هرات فرامدند قاری اناق بنده علف گرفته جامه کهنه پوشیده شهر در آمد میدان بساز
 بود که مرد زده لبه مویا رسید گفت مرا نزد یک فلک برید که حرف دارم وزیران فلک گفتند با کوی قبول نکرد آن
 فلک گفتند ملک گفت بیا برید جیش کینه که جو بنده امشته باشد چون رو برد کردند گفت بسبح فلک کوی زده است
 خود کژی بر آورده چنان بر سینه ملک زد که افتاد غویوز مردم برآمد تا آفرده که رو بدست گرفته دولت
 امیر تیمور میگفت که گرفته بر بستند فرمودند که پدر بر کشند قاری دید که دیوانه جان بازی امیر کرد یک اثر فری بجای

در دو که کسب رکب شد که انداز جلا و انشرفی را گرفته چنین کرد وقتی بود که او از شو قون از پیردن شد بر آمد لشکر هر
 یکی دو اینده شد در گرفتن آغز در از در گرفتند که زنده بوده است بنزد حقیقون آوردند پرسیدند که از کجا گفت
 از سمت غم دیوانه جان نام دارم شبی ترا در خواب دیدم که در خدمت رسول خدا است ده در باقیم که مردی غمگین بوده ازین
 جت جانبازی کردم او را جان با لقب کردند میر شیب نام قلم و شد اما در عیار و شش بود ازین سبب او را میر شیب کردند
 القصد بعد از فتح هرات یکجای سودا گردان آمده عرض کردند که شهر یار داد از دست بهادر خان افغان مارا از
 که در مسلمانان از دست او به تنگ آمده اند امیر خود مقصدی لشکر را که آشته بطرز سوداگران هندوستان شده
 پانصد اسب بلیق گرفت غیر از اسبان دیگر هزار چو ان چنگ جوی گرفت که از صد هزار مرد و باندا شدند بجانب قندهار
 روان شد بهادر خان افغان شنید که قافله آمده بکن رفتند با فرامند خان بیخ فرمود که رفته بین که چگونه
 فرود آمد بیخ ل آمده دید که پانصد مشک آب پانصد مشک که همه بنده بارش از طلا بود آب میکشند پرسید که مشک بان
 مشک بان کفشد بچه تا پگاه بدین سوال آب میکشیم از برای مویشی و مطبخ خواجیه چون از آنجا که شست بختی میر رسید دیگر
 صاحب قون بگری شسته دیگر مردم دست بسته است ده اند بیخ تعظیم کرده در آمد گفت مراد بهادر خان فرستاد که از شما
 بزرگم که چه مردید صاحب قون گفت مارا خواجیه عبد الله مینماید از سر فرستاد بود اگر می آیدم این سه جوان پیران مانده
 احتیاج رهند داریم بان بیخ چنان خلعت و داد که بهادر خان پوشیده بود بیخ ل آمده خواجیه را تعریف بسیار کرد و بعد از
 رفتن بیخ ل امیر مخفی به بهادر خان فرستاد که در تاجی عمرش ندیده بود و در امیر را طلب کرده جیشی بروی امیر است
 بعد از فرغ طعام گفت ای خواجیه امیر تیمور قصد اینجا بد دارد بانه امیر گفت ای ل مقصد نظیرند از روی او که بر شاه
 شجاع رود آنقدر امیر تیمور را تعریف کرد که بهادر در خنده شد گفت مصافح مرای منی فرمود که فیلی را آوردند خان
 بر سر دیلمه سیلی منی داشت در زیر شکم فیلی شسته بسته بود بفرق خود فیلی را بر داشته بکند فو که دیباغ گشت به مختار
 کردند صاحب قون گفت پیران من خود را بپوشان یکدیگرند اگر فرمایا ایجان کیم خان رحمت داد اول میر از لاریج
 و بلفه را پوشیده زور کردند توانست بر زامیران شاه زور کردند توانست بر زامیران شاه زور کردند زور کردند زور کردند
 و از حلقه های چشم او خون روان شد الله که گفته فرود رفت جلا که دیدند که هر دو چشم میر از از جدی حقیقت
 حکیم و دنیا از زنده آمده بخدمت بهادر خان بود آمده هر دو چشم میر از از خانه چشم نمانده بر لب بعد از آن هر دو
 پاشته پاراجاک کرده دورک بپند را گرفته کم مالیده مالیده مقدار دو سه قدم چو کشید چشم بر جدی بجا است
 زیاده کرد که بر شسته چندید بان زخم ماند فرمود که تا چهل روز سینه به او خواب رود اما نه بکنم خود میر از از چنان
 میکرد بعد از چهل روز صحبت شد اما درین چهل روز صاحب قون فرمود که از کل کلال فیلی بچه ترتیب داده تا در
 و زرش کرد باز بچند روز دیگر از کل آفرودند کم کم آفرودند تا چهل روز فیلی رحمت که دو چند فیلی اصلی بود و پس
 دیگر در بر و سواری کرده بر داشته و زرش کرد روز چهلیم که میر از از صحبت حکیم خلعت پوشانید بهادر خان در باغ خود
 بزمی آراسته صاحب قون را طلب کرد صاحب قون آمده در بزم نشسته ای فیلی کرد خان فرمود که آن فیلی را آوردند گفته

۱۰۹
 ۱۰۹
 ۱۰۹

برداشت یک مرتبه بگردید کشت هجیران گفت من نیز بردارم خان گفت ایجا چه با آبروی میثوی بقول نکرد آمدند
پوشید برداشت هفت مرتبه بگردید کشت غرور مردم بر آمد بعد از آن ده کس بگردید اسوار کرده کشت بسیار
ایند کشید دید که یک پای دست خواهد تا کار بود و غنچه کشین گیری کرد هجیران جمل کرده از یک هه هشتین تکی
کردند انقصه هجیران برداشته بر زمین زد تا بجنبید که سر از تنه او جدا کرد اما هزار جوان را سوت
کریبان پوشانیده بود یکی کرنا کشید در افتادند مردم قند هار نیز یاری کردند چونکه با ایشان معدی میکردند
کس از لشکر افغان اسیر شد حکم مقتضی کردند قند هار فتح شد حکیم را بچو دنگ هدایت از آنجا بستان آمد مردم
پشواز بر آمدند قلعه را در دند بعد از آن تماشای همستان گشته آمدند که ایوان گرشبت در آنجا است هفت
روزه راه دور بود چون در آن مقام آمدند ایوان گرشبت ویران شده بود آثار عمارت او باقی بود
زیر ایوان چشمه آبی بود مردم گشتند اگر درین چشمه دیکه با مانند طعام بزد هر که خورد از درد کوش خون آید جان
قبته ایوان می دوط بود در وی صورتها کشید و رنگ بو ارا و دست چهار هزار حلقه بود کفشد این جماعت
بجکت طی کرده اند از آن حلقه ها حلقه کشیدند دری و ارشد خانه دیدند مثل جامه خانه باز حلقه کشیدند
دری و ارشد خانه دیدند مثل کرم خانه باز حلقه کشیدند دری و ارشد مثل پاشو خانه دری پد ارشد مثل میان خانه
بانه دو حلقه پد ارشد کشیدند مثل آخور آب کرم سرد درخت او کلنجی بود پر از سنگ سیاه از آب که در در می کشیدند
در میگرفت تا گرم شدن جام میسخت باز آن سنگها بسته بود چون آب جام را تماشا کردند در می بر لطیف
مطالعه هر چیز آورده اند که دو من ردیدندگی من را ایران و یکی من را توران بود هر وقتی که از سیاب بچیز می آمدست
ذال این تمثال را نموده که زنگی بچه از من را توران بر آمده سنگی بر من را ایران نیز ده ست صد امپاده ست چون
هجیران توران بود قریب رسید بود که زنگی بچه سنگی بر من را ایران زد که آن مساز از هفت جوش بود چون
صد داد که مبت فرسنگ راه رفت در آن شده کوهی بود که در طلوع غروب آفتاب صورت بزم دستم نمید
تا که مثل آینه میشت چون آفتاب قریب بفر رفت رسید دیدند که در کوه مردی پد ارشد در کوهی زمین نشسته جانی
بر دست دارد هزار کینه ک منی جلوه که هر که هم دف چنگ خود بر بط بدست داشتند چون آفتاب فر رفت همه ناپد
شدند امیر شب در آنجا بود چون صبح دید آفتاب بر آمد دیدند که مردی بر لب بلق نشسته یک پری بر دوش خنجر
شمیره و کرش بسته چندین هزار صورت دیگر در جلوه همه پیاده دانسها بر کمر جرمه با بدست بجره های آنوقت نمید
چون آفتاب بلند شد ناپد ارشدند آواز غنچه بلبل میام آواز هوش با دوشا و میام در آنجا که شتند
درختی دیدند مرغی نشسته سوراخها در منقار بود نام آن مرغ قنوس است بخط جلی نوشته که آریا کسی که در منقار آید در
مردی آسوده است اگر زیات کنی ترا بخت خواهد داد اما اگر قصه در آمدن کنی بر کسای درخت که مثل شمشیر است
تراقم میکنند میباید که کل شنبلیله را با با قنوس زد بود کنی او در نغمه میید را بدتش از منقار او میبر آید
درخت میوز و بعد راه معلوم میشود امیر فرمودند که ایجانا سنگی انداختند آن سنگ قلم شد در آنجا نوشته اند

آن کل در زیر آب پیدا میشود و در آب که آن کل است زرد میماند اگر ماهی او را بگیرد سنگ شود و باز در آب انداخته
 ماهی شود از آنجا که شسته بجا آید که سبب است یک چشمه در یکی بود یک چشمه را آتش زرد بود در آنجا سنگ
 نوشته بودند که هر که درین چشمه غوطه خورده کل شبستاید را بر او بعد از هفت روز زرد شده میرود و جعفران
 شد میخواست که از آنجا که در حکیم گفت من میدارم بشرط آنکه گمین که را باراکوفته خمیر کرده مانند امیر فرمود تا
 که با آوردند کوفته طیار کردند آن حکیم چشمه غوطه زده یک دسته کل کند بر او در پنج روز زرد شده بود که هر که قریب
 رنگ انگش جعفری میشد صورت آن کل گمشد پس بود حکیم را در خمیر که با چیده شیر کاه زرد میدادند تا دفع آن
 کسل شود اما جعفران کل را آورده بان مرغ زرد کرد و در آن مرغ نوع در نامه در آمد تمام مردم در کربلا
 گویند که در غنای را از روی منقار قنوس بر آورده اند وقتی بود که آتشی زلفش او پیدا شد و رخت را رخت
 بعد از آن در ی کشیده شد خانه دیدند که قضی بر در آن خانه زده اند فضل را و اگر در آن خانه تختی نهادند
 مردی خوابیده پرده بر روی کشیده چون پرده برداشتن دیدند که مردی موی سفیدی طول بخت کام
 ارض او سه کز بود در مغاک چشم او دو کوه هر نموده اند که برق میزد و جعفران دید که موی او هفت شتر بود
 هر یک انگشت دو از ده شتر بود و بر بالای سر او لوجی از فولاد بود و چند ستری نوشته بودند بگس او را
 خوانند حکیم گفت این خط جبر است اشکالی ندارد تعیین نمیرد از سرش خواندن گرفت نوشته بود که از تر
 و یک من که اسکندر زود القربین هم نیز تو با ای اسکندر نشان از اینجی خوانی رسیدن این مردیکه خوابیده
 ذال زرت که عمر او بنزد رسیده بود در ایام پادشاهی همین اشغال کرده ما بزیارت قبر او
 بودیم چون اینجاری عبرت گیر اما آنایکه گفته ذال زرجار بنزد رسیده است دروغ است باز نوشته
 بودند که سنگ سیاهی که هماده است او را بگیرد و خم طلا بدست آنرا هم بگیرد آن سنگ آنکس کند را از خواب
 حاله ات آورده بودند جلال در سحر فتنه بر سر کور امیر آن خم طلا نیز در آن کتبت است مردم بر آن عقیده
 اند که روی بست باشد موالف این کتاب گوید که اگر روی بست میشد درین چندین سال که از وفات جعفران
 گذشته است از برف و باران طلای او بر هم میخورد و تاریخ هزار هشتاد و دو نیاز کمالی نام چشمه بر آمد آن را
 گرفت و در نظر او روی بست نموده این کرامات حضرت امیر است که باز آورده بایش ماند اما آن چشمه است
 شکاف شده مرد قیاس باین بود بر نخورد چندینی از زبان ذال زرد پوفا بودینا گویند نظم که من پوریم
 برستم پیر ملتعب بدستان نم ذال زر قدم چون نادم بنزد بان وجود زده است بران زمین مردم سود
 از آن زمین پام بنا که بخت بهم شد سر پای من در گهت بند پیر کردم جهان خوب شکتم دو صد بار از سپید
 اجل چون بچنگ بلا شد سوار زرد نه پیر آمد بکار جو بر فال نام کتب بر کشد پدر ذال سیرغ و ستان نمان
 که یعنی بود نام او جوزده دان جو او عقلی نیست اندر جهان به پرواز آمد جو عنقای مرک بمن گفت سیرغ
 و انای مرک بیابانم ز پنجهان کبود درین سنگن پیش بودن جو نمود همین قافله خاک آدم رباهت

همین شبها که پس شهادت اجل چون رسد در دستان تن نه گرفتند مانند ذوالکین قضا چون کشیدند
 کز کردن بلکه بن معنی ما زدن را از زند پنجه هر نو جو شیر عین بدرد دل ستم خشم کین القصه صاحبقران
 در دستان کشته بر آمدن گرانند و ملک را گرفته بسرخین آمد که پای تخت سلطان محمودت هفت روز قبل کرد
 روز هشتم دو اینده گرفت حاکم او یکی علامان ملک حسین بود بر سر قبر سلطان محمود عمارت فرمود و چون در سنگ
 کاران کار میکرد از بغل او چیزی افتاد باز گرفته به طرف نظر کرد که مباد کسی دیده باشد صاحبقران دیده ملک
 لوجی بود زبان اینور چیزی نوشته بودند از او پرسید گفت نام من محمود و حضرت پسر ملک محمود پسر امین بود
 بمن سپرده بود بعد از آن بدست المانان بر اقیان کشته شد همیشه مرا میرزا جهانگیر پسر شافق گرفتند
 بود اما از نسل سلطان محمودیم ملک از عمارت آتا ندانم درین لوج جو باشد میرزا عمر شیخ گرفته خواند نوشته اند که
 درین تل کجرت که سلطان برای او لاد خود خوانده بود گفته بر آوردند همه را چو صغور در نذ با لجن نصف
 زر را به صاحبقران بخشید صاحبقران بآن عمارت صرف کرد و جلا عمارت قبر سلطان محمود از صاحبقران است
 القصه از آنجا مراجعت نموده بهرات آمده بشکر موت داستان سحر کردن صاحب
 قران قلیچ ارسلان را که ملقب به شمس چه اعلان است نظم از آنجا سوی طول
 لشکر کشید سر انداخت هر که او سر کشید را وی این داستان چنین آورده است که صاحبقران آمده
 در باغ زاغاه بهرات در عیش نشسته فرمود که مبارزین با بی نبلوس که کلمات تاخت کنند حاکم شدند
 علی پیک دلی پیک دو بر او بودند چون با صاحبقران مردم دامنه طوس را تاخت کردند زبان خشم بیاورد یکی صاحب
 شمشیران بود که از ش بکوه کلمات افتاد بجای آمد که چرخه سرخی بر پا کرده اند در اطراف آن خراکه قریب ده هزار
 موشی تو خود میکرد و چنگس سپان بود اما زبان خشم بیاورد چنگس همراه آمده بود بیت کس هیچ کردن مال شد
 بیت کس دیگر بجانب خراکه آب مانند بناگاه یکی عورت میان سال در عصب او جوان زنا از خراکه بر آمد نیره
 المانان را از دست او ستوده چنان بر سینته او زد که از پشت او بر آمد کس را گشت نوره زد که ای کردن گشته
 نیاید بناگاه از مکر که چون آمد بداند بر آب بوزی فراگزی نشسته موی سر او خستید فتنه تا مکر آب فتنه لباس
 از پوست ببر بود کلهای در سر زکشی در مکر بر تیر او نیم نیره مرغون نیره بردست داشت یک الماسی در کله گاه نیره بن
 کرده که برق او که را منور کرده اما اصلیه نداشت پیش پیش او بود لیرسی مثل سگ تازی دویده میان بد زبان خشم
 اول دهن عقیده کرده بعد از آن معلوم شد که پسر بوده است چنان نوره زد که در لرزه در آمد همه بران چنگس
 آن یو لیرسی میدراند آن پسر گاه به نیره گاه به نیره بیاید چنگس آهنگل کس است و نای بود که در آتا زبان خشم
 بان پسر نیره انداخت نیره او را که زده از بالای آب بوده در زیران خود مانند اگر خنده میکرد که در کشید
 آورده بر در خراکه زو پرسید که شما مردم از کجا بد زوی آمدید گفت از ملا زمان امیر تیمورم گفت امیر تیمور کیست
 زبان خشم گفت آنم و صاحبقران است بهرات را سحر کرده است قصدش در او آن گفت غیر ازین کوه باز جای دیگر

بیست زبان چشم گفت هفت اقلیمت هر قلمی چندین هزار شهرو که دشت و بیابان در در آنجا ان بادر گفت
 تو تکلفه بودی که غیر ازین مقام جای دیگر نیت ماور گفت ایغز نذر خوف دشمنان نیکمتم که پادشاه زبان چشم
 گفت شما چه نام دارید پسر ماورش نگاه کرد ماورش گفت مردان کاری کرده اند بعد از ان نام عیان کرده اند
 ماورش ولایت بقتل زبان چشم کرد که ماور دشت تر از نام اندازد پسر قبول نکرد آخر زبان چشم را قسم داد که
 بکس مگو ایسی درود که برود چون زبان چشم بخیزت صاحبزادان رسید بدل بس نام مجید بدو ار گفت که چنین جان
 دیدم صاحبزادان گفت جوان طلبکاری باشد که آن پسر را زنده گرفته آید میرزا میران شاه فاخته گرفت میرز شاه
 رخ کسبند بود زبان چشم راه سر کرده روان شد با نفس هم راه بودند بدرخاکه رسیدن اول نگر و زندان
 عورت برآمده که کس میران شاه را بریزد او را زنده خوراکه را برداشته از شکافهای خوراکه دو عورت نیز میبردند
 یک کس را بینمانند که بر کرد خوراکه کرد و بناگاه همان جوان رسید میران شاه سدر راه شایخ از دست میران شاه بود
 چنان زد که چهار انگشت بر فوش نشست میران شاه روی از میدان تاخته بود که بشکر او جمله کردن پسر
 کس پیش از نجات اول زبان چشم کند نیز آمد امیر بیک قدر زجای برید میخواست که خود سوار شود و میرزا
 شایخ فاخته گرفت بنزار جوان رفت چون بدرخاکه رسید مردم را دور ماند خود تنها آمد بر قدم و گفت بمال او
 دخل کلیند آب طلب کرد جوان شیرین زبان بود بان عورت گفت ما بدعوی پسر تو آمده ایم نه بغارت مال
 عورت گفت اگر توانا که رفتن میرزا گفت اعلام کن عورت یک نوره زود ساعتی بود که آن پسر رسید بر او
 که نشت آب میرزا اندر آمد پیاده شد ماور خلق میرزا را بد پسر گفت پسر نیز پیاده شد پسر را وحشت کرده کرد
 هر دو بتلاش بقصد شدند تا پیشین تلاش کردند آخر میرزا را قند کنده بر زمین زد چون شکر میرزا دیدند که در
 افتاد همه که خینند پسر علی شیر که آنکه میرزا بود میرزا لب نام داشت که بخت نژده صاحبزادان آمد اما آن بر نیز
 رانه بست بقوش خود آورد طعم شراب حاضر کرد میرزا از هر جانب سخنان در میدان در آورده گفت میخواست
 مزاجم صفای من بدم دو چشمم سیاه شد تو مرا قند کنی بچو ایم که بار دیگر تلاش کنم پسر گفت آن زمان تو بودی
 اکنون همان ماشی پسند که بهمان محرابه کنم میرزا بسیار مبالغه کرد و آن گمان خود را داد که بخش نوز تو
 معلوم خواهد شدن اول خود را چند قلاب کشید میرزا داد هر چند زور کرد نتوانست کشیدن گفت این کی زرا
 گرفته نژد پدرت بوبرین که در توان کشید القصد میرزا نیز آمد آن گمان را آورده در میان نژد
 بیان کرد هر یک از آنرا میکشیدند فرق داشتند میرزا شاه رخ اکنون از کسل برخواستند بود گفت برین پسر
 تا بکشم صاحبزادان که نژد گرفته با وجود آنکه یکدست صاحبزادان ناکار بود هفت قلاب کشید چندان قوت کرد که
 گمان شکست شکسته گمان نژد بخاری درود که نیز واقعه را کوی قجاری بهفت کس همراه بجانب کوه کلات روان
 بجای آمد که جوان لوی سرداری آب بوز در دو خوابیده بود لبرسی نیز بر قدم او حلقه زده خود زبیده داشت که
 همان جوان ست از بالای کوه سنگی بر سر او روانه کرد خود در پس کوه که خینت از صدای سنگ بول بر

سر برداشته عوس زوجه آن بیدار شده بنیش پای آن سنگ انگار داشت کرد قاری بیکه از جای برید
 اما جوان پنداشت که این سنگ خود از کوه جدا شده باشد بر جای خود چهار زانو نشست قاری از جانب دیگر
 آمد و قلیج جوان پرسید که از کی با کتبه جویانم انامم اینک صاحب جوان کمان شکار کشید بگسسته بجا بست کمان
 نگاه کرد و دم نزد بناکاه ۶۰ یزد از زیر کوه و او بیلا گفته میرود پرسید که چیست من بنزد امیر تپور واجب عرض میرود
 ترا چکار گفت عیب آن پسر بسیار باشد که گفت آنچه از جنگ دنیا یک شتر و شترم پشم اورا بچراغ اندود
 و در آینه کوه ماری قریب ده گز بود در سبیری بدرجه که پسر من بران شتر سوار بود آنمار و کشید آنچه آن
 سوار شد گفت من رفتم آنمار را کشتم بمراه ۶۰ بوقت گفت درین معاره در آمد باز فرود ایمان وقت پسر آمد
 اثب اینجا باید است و آن شب قاری از خوف مار در لرزه بود فرود اجاشت بود که مار از غار بیرون آمد
 شاخ او مقدار سه گز در بینی شاخ او مقدار طبع بود که در است میاست و آن برنا سوار شده
 نازبان کشید و بگردید او با ابا از پشت مار خیز کرد در ضمن که نشن چنان تیز زد که سر مار بر روی
 اش افتاد کشته سر مار را گرداند گفت اگر بس تندی بیکدم تمام قلم میکردم فرامده شاخ اورا جدا کرده تها
 داد که بخدمت امیر تپور عیب را گفت که برو القصه قاری آمده شاخ مار را نموده و اقرار بیان کرد شوی
 در میان احوال صاحب جوان سپاه مانده بد کس همراه از بیادوران مثل مسافران خویشین ها و کوریه
 بر اسبان انداخته بجانب آنده اند آن خوکا که سرخ نمود در شد وقتی بود که آن عورت تیغ کشنده بر او
 شام دم مارا میکند از دید که بجز خود باشم صاحب جوان گفت ما فریم گذشته در ایام آن عورت رست پنداشت
 بر لب چشمه بنشان آب طعام آورد وقتی بود که آنچه آن موصوف بداند امیر را دیده بود پنداشته بچو است که در
 مادرش فریاد کرد که این فرزند اینها مسافرند بر کشته بخور که فرامد بلباس نرم آمده امیر را دید آب طعام علیچه
 آورد اورا صاحب جوان سخن صید کرد که بخورد اما بپوش از وجد اینند وقتی که دور است میاست او حلقه
 زده در زیر پای او خواب بیکر و آنچه آن پرسید که شمایان از کی بند صاحب جوان گفت از هر اتم صاحب جوان نیز
 نام هسل و نب اورا پرسید جوان گفت من میند انم از ما درم پرسید رفته مادرش او را صاحب جوان چو قلیج
 خود میندانه از پرسید آن عورت گفت ما را دشمن بسیار است میاست ما پاش شود امیر گفت هرگز با دشمن
 گفت من دختر ابوسعید خانم زن امیر جوپان در خدمت ابوسعید خان از نسل طن جابر بود برادر فرج جارت
 بهرامی هلاکوخان بملک بران آمد بعد از وفات ابوسعید خان هر کس بتو رجوع بداد شاهی دعوی کرد امیر
 جوپان اولاد هلاکوخان را جمع کرده چنگا کرد و آخر بدست شاه شجاع کشته شد در مشهد این فرزند وطن
 من بود که بخت در میانم آمدیم در همین مقام تو که در همین مقدار مال که هست همه روز بنیش چرخ دوک بداد
 کرده ام ایچتی اموال او بسیار بود درین پسر را قلیج ارسلان نام کردم صاحب جوان اورا دشمن جدا اعلان نام
 کرد شاه شجاع کس مانده که هر جا اولاد هلاکوخان را یافته قتل کنند من ازین جهت فرزند را پنهان میکنم تا شای

جز نباید اینجا رز شهاب برادران دارم که این راز را گیس گویند صاحبقران ذو قمر که دند که این پسر فرزند اش بر او
 واقعه بولبرس را بر سپید گفت همان روز که این پسر تولد یافت این بولبرس بچه را یافته او روند شیر داد
 کلان کردم تا نیم شب سخن با کردند پسر مع مادر بقوش رفت صاحبقران خواب کرد چنانچه خوابه حسن انصاری چنانچه
 پستی در صفت قلیچ ارسلان گوید نظم هنر بریت نامش قلیچ ارسلان به پهنای بازو جو شیر زبان زنده پخته
 بر آنگهان برین کواکب بریزد همه بر زمین بکین کبی که شود هم عنان بدم در کشد از دوهان دمان بخود جو شیر
 غنیم در مصاف بدروز هم سینه کوه قاف به بصله مویش کند بلاست بکف نیزه اش هم پری از دوات بود
 آب تیغش یکی رود نیل سنگت تیغش به پهنای او میل بود ترکش پشته نستان در آن نستان خود جو شیر زبان
 تو چون سناخ بلا کو تزداد جو اوستم بل ز کتی نزد او القصه آن شب صاحبقران دید که سنگی افتاده که بوزن
 بست من بود بر داشته است بر بالای دم بیه مانده بجای خود آمده خواب رفت بهر نالیدن گرفت پسر میان
 و ابرامه دید که سنگی بر بالای دم بولبرس مانده اند آن سنگ را بکناره افکند باز بجای خود رفت کینه کینه
 آمده یکی از ملازمان امیر را پاره کرد امیر آن پسر را به تیغ قلم کرد و فرود پسر دید که پسر را قلم کرده اند گفت که که
 صاحبقران گفت من کردم گفت چو چنین کردی امیر گفت رفیق مرا پاره کرد من دور قلم کردم مادرش گفت خرد
 بود واقعه نسبت بدعوی آمده است قسم داد امیر نام عیان کردند آن پسر شمشیر و ترکش در کلبت نیزه پرتاود دست
 گرفت امیر نیزه تصحیح شده پوار شد هر که امیر بکلی تاخته نغزه کشید بیکدیگر نیزه انداختند و از یکدیگر کشیدند که
 قلیچ ارسلان بعد از آنکه ششتری امیر نیم نیزه انداخت پشت امیر بجانب او بود و ملازمان امیر فریاد کردند که
 حاضر باش امیر خود را بر بال اسب پرتافت نیزه اش که شسته بسنگ که رسید مخداری دو دو جب بسنگ غرق شد
 باز تاخته آمده با امیر نیزه انداخت امیر نیزه دورا گذر کرده تیغ انداخت بند ترکش دورا قلم کرد و قلیچ ارسلان
 شمشیر گرفته با امیر انداختن گرفت قافیه امیر تنگ شد پشت تیغ تیغ دورا زد تیغ هر دو شکست مادرش گفت الهی
 فرزندم دورا پناهیست نگاهداری بحجب مروی کار او افتاده هر دو سر سواری در تلاش شدند یکدیگر شمشیر
 اسب قلیچ ارسلان تاب نخورده که کوشش شکست او در زیر مرده اسب ماند امیر خود را از اسب پرتافت خوابت که
 دورا بر بند او چنان لگدی بر مرده اسب زد که مخداری محترم دورا افتاد امیر گفت نظم بسی کرده ام با دلیران
 نیزه ندیدم بروی این مرد واقعه بر حسته از کمر امیر گرفت هر دو بتلاش مقید شدند چون امیر را یک دست
 و یک پا ناکار بود با وجود آن از او ایامی نداشت تا پیشین تلاش کردند امیر حضرت شاه نقشند متوجه بود
 قضا را امیر را بر پهلوی گرفته بر آند هر دو بر زمین افتادند بایست که او امیر تیغش میگرد در تلاش او
 یک رویه افتاد امیر بر سینه سوار شد این راز که امات حضرت شاه نقشند است او فریاد کرد که ای مادر
 مادر او دوید آن نه نفر با او راه ستر راه شدند هر کدام رسیلی بر زمین میزد درین وقت آواز
 که تا بر آمد قاری اناق بدو هزار کس پدا شده بخدمت امیر آمد قلیچ ارسلان را بسته آوردند مادر او را

امیرنیز خود بنشانند گفت فرزند خود را بخت کن که خدمت ما را اختیار کند ما پیکار کنیم هر دو از یک اولادیم صلح
 ارسلان قبول کرده دست بخت داد امیر لباس خود را ملباس نمود و منصب بجا در آورده داد که میر غضب
 عبارت ازین است که در گوش و گل مینشیند همیشه در کمر خلاف کش استاده اگر امیر غضب کند کسی او زده قلم میکند
 بعد از آن بجای بنام مشهد مقدسه متوجه شدند داستان فتح مشهد مقدسه حضرت امام
 علی موسی رضا و ایلچی کرگی میرزا عمر شیخ شاه شجاع چون از ملک هرات تا قندهار
 و غزنین تخراب چون شد اما طایفه سرداران شیخ حسن جواری در مشهد با میدان خروج کرده تا بسطام و در
 لشکر کرده و برادر یکی علی پیک و دیگری علی پیک در بسطام ولی پیک را در بسند در جاکم کرده خطبه و سکه
 بنام خود کرده در مشهد برود و راوی گوید که بعد از مردن ابو سعید خان تاسی سال ملک بنوعی بضا بط بود که
 هر کس اندک قوت داشت دعوی پادشاهی میکرد چون وقتاب دولت تیموری طلوع کرد همه منحل شدند این
 طایفه را ازین جهت سرداران گویند که در چین خروج دستارهای خود را بداریستند اگر بیت فتح
 سرماش دستار بدار خواهد شد یعنی اختیار کردیم هر چه شویم صاحب جوان دشمنند چه اعلان را به بسطام و در
 و اصرار باد فرستاد میرزا شاه رخ را بجای بنام بسند و فرستاد خود بجای بنام مشهد متوجه شد اما دشمنان
 شبگیر کرده نیم شب بکنار بسطام رسیدم دیدم گرفته آوردند آن مرد گفت علی پیک در باغ بفرست نشسته راه سر کرده
 بیخ آورد دیدند که پست افتاده بر بستند بسطام را همان شب گرفتند بجای بنام در میان آمدند مردم آنوقت
 اطاعت کردند اصرار باور این گرفته از راه سرخس بجای بنام مشهد آمدند اما میرزا شایخ بسند و در رسید
 ولی پیک سوار شده بر آمد چنگ انداخت فرآورده گرفتند بسند و در تیر فتح شد هر دو برادر را بخدمت امیر برد
 کردند امیر هر دو را امیر زنده رخ سپردند که از یکدیگر جدا نکند هر دو را پیکار کرد که بر آوردم بونیم اما امیر
 مشهد رفتن کرده نشسته بودند میرزا هم دورانشند او هر دو بهم مشورت کردند که میرزا شاه رخ را واسطه کنیم
 از پدرش در خواست کند قریب دو هزار کس در بند بگذرد و میرزا عرض کردند آنچه پدر ما کرد ما را کند نیست
 ما را و امیر از از پدر در خواست کند قسم بخند که در جلوشما همیشه بنیم میرزا آمده از امیر شفیع شد هر چند امیر
 کردند امیر زنده کفیل شد خیمه و خوله و سربای خوب بآند و در ده هزار کس در با نمود این نان نان پنهانی بپزد
 فرستادند که فلان شب براید ما ز درون او از بیرون شبها خون بنیم شیخ تیر مردی خطر داد که برده بجای پیک
 بدو خطر در جوف عشا پانده آفرده عشا را گرفته بشکر امیر در آمد یکی از نوکران قاری بر دو چنگ کرد و بخت زند
 آن عشا را بر او و بفرق او زد عشا شکست خط افتاد گرفته مطاعه کردند آفرود اگر گرفته نترد قاری آوردند
 با امیر معلوم کرد امیر میرزا شاه رخ را طلب کرده خط را خواندند نوشته بود که ای فرزندان کتبت شما رسید ما فلان
 پیکه شبها خون بنیم میرزا ایند کشید گفت تقصیر من بودم که اینها در دل کرداشته باشند صاحب جوان بودی
 میرزا بنام کرده گفت ای فرزندان البته دوست دشمن را فرقی سازید امیر را بجای خطر تدبیری رسید فرمود که رفته

کردون نیم با یا مردوار بر سر بخت کیم سر دیگر این بیت را نوشته بود ز ایران یکی ز توران هر که
 امیرها جوان گفتند ای کاش من شاه میشدم تا این قطعه با را جواب میگفتم میرزا شیخ زمین بوسید
 مقصدی جواب شد پسر را حضرت داده گفتند ما نیز نام میفرستیم قطعه های او را جواب میگویم بخوبی
 سرو پای عجبی دادند میرزا نامه اش را کرده آن دو قطعه را جواب گفت امیر گفتند خود با پیشی کری برو بعد از
 آن کوی که پدرم ترا بر سپید زیرا که پدران او ملازم پدران ما گذشته اند و بگر باید که همان روزی که
 داخل شوی گزشتی کنی یک جبهه سر مبر داد که این را بشاه بده القصد میرزا از مشاهد فایحه کرده بجانب
 شیراز برسم راست رفت قریب بقصد بکلات رسیدند میرزا گفتند درین قله چه رسم بکنام مردی خود را
 از اولاد شاه اسماعیل نماند میکرد کس دارد پانصد خانه دار فقر او را در او نیز دعوی پادشاهی کرده چنگ
 و سکه بنام خود کرده است زور کسی با دین سر میرزا حیران بود که او را چگونه بگیرد گفتند شبگیر کرده بکنام
 سب و اضرا در سقندار رسم یک برکنکره دروازه با همراهی بولی بچه شراب بخورد بان بولی ذوق
 داشت بناگاه کوره نمودار شد بولی گفت همین کوره را که او بر آب سوار شده بود چه تیر گرفته روان شد
 نیم شب بود که از پیش روی برآمد میرزا فرمود که او را بگیرید نام پرسیدند گفت رسم بکنام در رسم قصد
 کردند بناگاه آب رو پیش پا خورده افتاد گرفته قتل کردند بدروازه آمدند میرزا گفت نم رسم بکنام در او
 وند میرزا همه را قتل کرده فقر آکو جانیده بشهد فرستاد آن قله را و ایران کردند صاحب جوان شنیده بفرست
 عین کردند میرزا شیخ بجانب شیراز روان شد از زنج پور و اصفهان گذشته قریب بیابان
 شیراز رسید شاه شیخ شنیده فرمود که همانند زنج پور از برآمد آورده با پسر خانه فرار او را میرزا گفت تا دم
 بهمین زمان گزشتی کیم همانند از رفته بشاه گفت شاه قبول نکرد و همانند از آمده میرزا گفت بعد از چهل روز
 گزشتی میدید میرزا شیخ را کنده زد که همانند از قلم شد برسم ای بیجان چنگیز خان نامه بر سر آوار کرده رسید
 پسر را قلم کرده درون فرامد اصل را کنده بود و یک پسر در کمر داشت آمده بگزشتی خانه استاده گفت شاه برآید
 الا بجرم میداریم شاه شنیده شده گفت میرا می جویم خود را بکنند در میرزا گفت ما جرم نداشتیم ساعی بود که
 شاه برآمده بر تخت نشست میرزا رسیده سلام کرده گفت و نیز ما بسیار پرسیدند یکی از زندگان شاه
 بایست میگفت دعا گفتند زیرا که ملازم خود را میپرسند هم گفت دعا میگویند میرزا نامه را از سر گرفته خود را
 بجانب شاه دراز کند و زنج پور است که نامه را گرفته بدید میرزا چنان افشرد و برآند که مقدار چند قدم پرت
 افتاد شاه گفت بکنند از پدید میرزا نامه را بشاه داد و دو نامه بود میرزا گفت با یکدیگر بلند خوانند چون
 هر از سر نامه برداشت نوشته بود که عن عبد الله یعنی من بنده خدایم این ملک از خداست بهر که خواهد
 بدهد اما بکنم شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میراث جلال است پدران ما از زمان چنگیز خان در
 ایران پادشاهی کرده اند پدران تو محمد مصطفی نوکر خویش را بوسید خان بود بعد از فوت او دعوی پادشاهی

کرد که شاه شجاع چشم پر خون می کشید جلال ملک موروثی مار با باده تاجی بن دهی برسد و نامه دوم
نوشته بود که عن عبد الله بان شاه جم جاه بان خسرو کردون پناه بان مالک قاب سخن بان طوطی شیرین
مقال گستان چین بان مالک ملک جهان با دبان صاحبقران تا آن حد و بی بساطین علم بان مکرم
اخلاق پسندیده علم آن پادشاه ابوالخوارث جلال الدین شاه شجاع چنانچه قطعه که شما فرستاد بودید
قطعه ابوالخوارث دوران شمع شجاع زمان که نفس مرکب من تاج قیصر عباد بود و جان پدرش من مردی
کوش که خواریت نباید زوال کنده نژاد جواب ای شهر که باوصاف فضل موهوب شمشیر خود ز مادر زمانه
ز فاضلان بزرگان دهر و انبیا نسی بلیج بزرگی خود زبان مکتوب بخوانده ایم فرادان هم شنیده بسی
کتب با نظم تواریخ شیراز است و بخوانده هم شنیده ندیده هم هرگز کسیکه چشم پدر کو رک و ماورکاد دیگر نوشته
بود که کردن چه اینم جغای زمانه را رحمت چه کشیم بهر که مختصر در یاد که در انکنداریم بکنیم سیم رخ دور
نیز پر آیم خشکتر یا بر مرد بر سر کردون نیم با یا مرد در بر رحمت کنیم سر جواب کردن به جغای زمانه را
سر بیج کار بزرگ ان توان ساخت مختصر سیم غور که جگنی قصد که قاف چون صوره خود دیش مرد ز بر لب
پرون کن از دماغ خیال محال را تا در سری سرت نرود صد هزار سر دیگر نوشته بودید که ز ایران یکی
ز توران هزار معنی کلام این است که تا از ایران یک کس بروی کار آید از توران هزار مرد بروی کار
خواهد آمد شاه باین فصاحت جیران شد میرزا چون است بخت را در کنار شاه ماند شاه بکش و دیدشت
خاکی چند تاره مو یا بصدی چون شاه پر بود گفت امیر تیمور با او نموده که شت خاکت رو بفتن آورده
پدران من این ملک از تو گرفته است از من هر که کبر دزد و میکید و جواب شاه همین شد بعد از آن بمیرزا نامه
آوردند و نظرش بکی رزب و لان او داد و القصه میرزا همان روز رحمت کرده بر آمد هر کس آئین
را بچی کرمی نموده بود اما شاه چنان تشنه بود که چهل سال هرگز نام شراب نینداخت پسران از پسران
بسیار سندی که رنگ شراب چست از این جوان حافظ در بابت شراب بسیار گفته میرزا عمر شیخ در مشهد
پدر او دیده واقعه گذشته بیان کرد تمامی از کتبین کردند از امیر پرسیدند که چرا دیگر بر با بچی کرمی
نفرستادید امیر گفتند هر چه شود فرزندم شود با او با دیگری آفت زهد داستان زهر
خوردن صاحبقران در کنار نشا بوشکست سپاه چغنی رسیدن و در
مرو کمنه قتل شدن چون میرزا عمر شیخ از اچر کرمی حجت کرد شاه شجاع پهلوان نمب لوز
دست داد که او از نسل ملوک کا و پا بود و حسیه که از حضرت شاه مردان یاد کاری مانده بود و طلق با و تاثیر
بیشتر پوش بند مع رویت هزار کس بهره بساخونش بود فرستاد اما صاحبقران از مشهد بدولت که جگر
بجانب نشا بوردوان شد چون نشا بوردان حاکم آنجا فتور را بر نافته بدر رفت مردم نشا بوردان شیخ
عطار که بعد نبره حضرت شیخ عطار بود آمدند که ما مردم را شفیع شوید زیرا که امیر از مردم نشا بوردان

بغت لک نگه مد و لشکر کرده بود و طلب شیخ بدیدن امیر آمدند امیر شیخ را کشتن کردند شیخ شفیع شدند هر کفت
 شیخا شمارا باین کار با چکار چه شیخ را نگرفت درین وقت خبر آمد که پهلوان مهدب لور رسید دست بچنگ بست
 میرزا شاه رخ بر چپس هزار کس بچنگ او فرستاد کفت ای فرزندان ایشان دست بچنگ بزنند تو چنگ نکنی اگر طغ
 با امان بدی میرزا میران شاه را بازندران که فتوا شرفست فرستاد به پناه هزار کس همراه کفت ای
 فرزندان زینهار باغ بوستانند او ایران کنی و پهران را دشمنی طغالب را بنده گیری باش که خود کوی که
 بورتان فساد میکنند شراب مخور جواب بسیار داد و میران شاه رفت عمر شیخ را بنزد خود لنگهداشت بعد از آن
 بخاطر امیر رسید که شیخ برای شفاعت آمده و بچیده رفت بایست شفاعت شیخ را قبول میکردم برای است
 شیخ نماز پیشین را خوانده برای زیارت حضرت شیخ عطار آمد شیخ سعید کینه امیر را در دل گرفته بود چون
 امیر زیارت کرد شیخ در شیر زهر انداخته داد امیر خورد و دانت که زهر بوده است چندان نشست که شیخ در شتاب
 افتاد که زهر با دنا نیکر و اما امیر از کار گرفته بود با وجود او تحمل میکرد چون برخواست نماز عصر را خوانده
 سوار شد شیخ از ترس دم نمیزد که مباد زهر سه بیت نگردد باشد اما امیر تا بجرم در آمد ندیکسی معلوم نکرد چون
 بجرم در آمد رو کرد کفت قاری و میرزا عمر شیخ درون طلب کرد چون با خیال دیدند هر دو دور گردیدند
 و هر دو را یک یک طلب کردند بجای عاید شد که آواز او افتاد که امیر تیمور از هر داده اند همان زمان سر
 گرفته روان شدند در آن شب او با شان نش بود آمده آورده باز رو تاراج کردند بعد شیخ آوازه
 کرد که من کرده ام در آن سپاه امیر اب مجتبی بر آمده هستند آنچه اموال بود شیخ کفت مردم او را
 بجای حاکم مقرر کردند فایله ملک میکردند آن بچه شکر امیر به طرف پراکنده شدند فردا مردم تاشبور
 یافته یافته آورد و قتل میکردند اما آن بچه باران عجب کفت مشعل درین کفت اطراف سر اجده امیر
 گرفته میرزا عمر شیخ معروضش میرفتند تا باران استاد بنا که از پیش روشنای پیدا شد کمان بردند که
 دشمن رسید میرزا عمر شیخ گذشته سدره شد اما هر زمان امیر از خود میرفت از آن روشنای مشعل صدای
 زنگ چرخ میآمد وقتی بود که گزنا کشیدند از جوال بیکدیگر خبر دادند و در آخر میرزا عمر شیخ پیش رفت کفت
 چه میدیدم که و غوغا چه چنگ دارید قدم پیش کند از بد مردمی سین سپاهی پیش آمد کفت شما چه میدید
 میرزا کفت از لشکر حاجیوانیم که بپوشش میرویم آنزد کفت از جوال حاجیوان چه خبر دارید مرده است یا زنده
 میرزا کفت حاجیوان زنده است که آهنگن میبهرسی آنزد کفت من خواججه محمد با رسایم درمیران حضرت
 شاه نقش بندم هیچ میروم ایشان کفته در راه با میر تیمور ملاقات میکنی او را می گفتان زهر داده اند
 این پای تا بهر آب است شسته بخورد زهر بخفت با بد میرزا که بیان شده و او خود را بیان کرد و حاجیوان فراموش
 آنروم قافله ما در آنرو دند که گزنا گرفته میکشند که بسبب تو هم چه حرف شود آن پوتا به حضرت خواججه که
 بوسی مشک پتا شسته با میر دادند از غلافهای ناخن امیر مثل رطوبت حضرت زهر بر آمد هر چه در کف

و شوش و اجش با بود هم را دور کرد و فرحال امیر چشم کشد و فردا صاحبقران خواججه محمد پارسا را مع مردم قافله
 طلب نموده کشتند شما بر دید اگر نشا پور بر رسید از ما مردم دم نزنید ما خود را در کنر کشته طهارتی خود بر کشیم
 ان شاء بعد بر سر دشمن میرویم خواهی دقت در رفتن کند از پید شکر امیر راه کم کردند بیابان به بیابان میروند
 و عطش از شکر بر آمده بود تا بکنر میروند رسیدهند آب پیدا نمیشد اکثر مردم از تشنه بی مردن گرفتند
 در سخت روان برداشته استاده بودند امیر دید که پته های بسیاری آتا در یکی از این پته ها کنجشکان فوجی
 دارند در تشنه میخیزند رنگ آن پته از پته های دیگر سبز تر نماید صاحبقران فرمود آن پته را کنند چینه پرا
 شد خسته سنگی مانده که در ده اند مولانا شرف یزدی گوید که در وقت چنگیز خان با هر چنگیز آن چینه را که در ده
 بودند چون آنچه را کشند مردم سیراب شدند و گمانند بود در آمدند فرمود که رخنه ما در آن قلعه بود که گشتند خفت
 عظیم کردند خاک او را بطرف قلعه پرت نمودند گویند که مرد در چنگیز خان خواب کرده بود و بتوز آباد شده بود میرزا
 شاه خ بعد از وفات صاحبقران در ایام پادشاهی خود آباد میکند اما صاحبقران در مرد و بگذرید اکنون صلی
 از میرزا شاه ششوی در کنر کوهی در پهلوان ممدب لور رو شد بعد از سه روز میر دو سپاه زد و صف
 هنوز دو لشکر دست بحریه بنده بودند آوازه افتاد که امیر تیمور روز چهارده اند همان روز اول ماه صفر بود
 روز چهارشنبه بود که صاحبقران را زهر دادند همان روز میرزا در تقابل دشمن صف زده بودند سه روز
 دور بوده همان روز این خبر جاورد اند رسید گویند این خبر زاد احص میرزا شکر میرزا بیکدیگر گوشتکی کردند
 گرفتند میرزا پر رسید آنچه کشتند حیران شد در لشکر خبر هر کس رسید بیکبار که جمله کردند شکست بر سپاه میرزا افتاد
 میرزا یک شمشیر میزد تا نیم شب آخو دید که راست نیاید بر آمده روان شد فرود قبیله ترکمان رسید
 سلیم بیک ترکمان پر رسید میرزا گفت از سپاه لورم از چنگ بر آمده ام میرزا که گشتند نگیین میرزا سپاهی کرد
 نام را دید در خواب بر لب فرود ابرسی باز کرده بجانب شاه شجاع روان شد شکر میرزا تمام قتل پست آن ل
 فران تحسین شده بود و بخمان کشته بودند صاحبقران قبول نموده بود و بعد از آن پهلوان ممدب لور
 بنش پور آمد ششید که شج تمام اموال صاحبقران را گرفته است آنقدر رفتن کرد که شج مرد مردم نشا پور را طلبید
 گفت بدو لشکر من زرد سپید آلا شمار قتل میکنم شما با من با میر تیمور ایل شده اید آن سال مردم نشا پور طم
 عجیبی یافتند بیکباره زرد را صاحبقران گرفته بیکباره زرد را ممدب لور گرفت اما چون قافله رسید سردار
 قافله را طلب کرد از واقعه صاحبقران پر رسید کشتند خبرند دریم فرمود که اموال قافله را با قرض سپرد
 یکی از ممکنان گفت اگر مال مرا بخشوی واقعه را بگویم گفت امیر بجای من مرده گشته رفت مال قافله را عارت
 کردند مال آن مسک نیز بنا راج رفت خواججه محمد پارسا را امر بزدان کرد و مع سرداران قافله خود بود
 شده از تقابل میر رفت تا بر و گشته رسید صاحبقران هنوز شغالی کامل نیافته بود که در برابر لشکر لور
 قریب دو صد هزار کس رسیدند آمده اطراف مرو گشته را که گشتند ممدب کشته فرستاد که امیر تیمور برانند

مرا پند من کنه اورا از شاه در خواهم صاحبقران گفت بعد از چهل روز مدب قبول نکرد هر روز چنگ می
 انداخت فر تو است بر دور آمدن بعد از چهل روز امیر شفا یافت امیر جا که در فرستاد که صلح شود من اورا
 بویتم پند ان مدب لور قبول کرد اما در دل مکر داشت که اگر براید و ستمگر کنم آن شب امیر گفت کبست که چنان
 خود را فدای قوم کند همه وقت که دند نه مرتبه گفت آخو امیر موبیدار لالت زمین بوسید امیر صاحبقران گفت من
 بشکر همراه شکیله کرده بجای نب نشا بومیروم حدس بسباید که همراه تو است فردا اگر لور گفته فرستاد که مکر
 براید تو فرستاده اورا بقلعه در آمدن همان کوی که امروز ساعت نیت باز فردا آید کوی که ستاره رو برست
 هم چنین تا سه روز که بدری من خود را بنش بومیر بگیرم انشا الله ابروی با پیچم چون طشت تو از بام فتنه بگریزی
 اگر دیدار باقیست باز بخت ما خواهی رسید اگر امیری نام نیکی از تو خواهد ماند حدس از چند خدایان شده فرا
 گرفتند صاحبقران مع ده هزار کس که مانده بود دوران شب برآمده روان شد همچنان رحمت کرد که شب سوم
 نیم شب بکنار نشا بومیر رسید شکر را مانده خود بریر قلعه آمد نزد بان مانده تا حدس برآمده در وازه باز گشته
 شکر اورا آورد نیکی که ناکشیدند حکم کرد که قتل عام کنند آن سال فزوری نبش بومیر رفت بود فردا بر تخت
 نشست تا ده هزار کس رفتن کرده بود امیر جا که گفت تعویذ مال کنند برات که دند روزی صاحبقران دید
 عورتی زسی را با ببادون میبرد فرمود که شوهر آن عورت را آوردند آنگه بومیر صاحبقران گفته چه از نیت را مانده
 اسب را آب میدهد گفت از ظلم تو امیر گفت چگونه گفت یکی از جوانان منغل در خانه من فرامده اند مرا خدمت
 میفرماید فرمود که اسب مرا آب بده اگر اسب را با آب برم از زن ایمین نیستم زیرا که من صاحب تعدی ندیدم بگر
 زن روم از مال خانه ایمین نیستم که مباد و چنانست کند ناچار خود در خانه استاده هم سخن او به صاحبقران تأثیر کرد
 عهد کرد که دیگر هر شش روز شکر کند هر که درون شش نفر آید فرمود که همان زمان مردم شکری در شکر آید در پرده
 شش قرار گیرند مردم نشا بومیر بخشید اکنون دو کیمه از امیر موبید و ز پندوان مدب لور شنوید او بگو کند نشسته
 بود از رفتن صاحبقران خبر نداشت هر روز روبرو میشد امیر موبید چه می گفت که امروز ساعت نیت خود استاز
 رو بردت آخو معلوم پندوان مدب لور شد که صاحبقران نیت یکی شوقن داده دو ایند امیر موبید که بختی می
 دید اننا در آمد نو کس گشته شد امیر موبید مع هفت کس بر یک خازم افتاد اما پندوان مدب ویرانه بار داشت
 بر منار زین که برآمد دید که از یکی نب دو و میبراید آنی قهر گفته بود که نیند خوراج سیلما کثیر بود اما از خازم
 دو میبراید و کس در آمد ندید دیگر نیز آمدند هر چند فریاد کردند صد انداد و بناگاه بگشتا رسبایی از انخانه بر آمدند
 از دبا پنداند تا پندوان مدب لور بچو در جنبید که او را بکم خود در کشید چندی کس دیگر در اسب و اسب خود
 بردش لور را پیش اندخت پاره در بیابان از تشنگی مرده پاره که نبش بومیر آمدند بدست صاحبقران افتادند از
 ایشان خبر امیر موبید را پرسیدند گفتند هر چند کافیم نیافتم اما مدب لور را از دبا در کشید صاحبقران گفت که
 امیر موبید با جان فدای تو امیر است که باز او را سلامت یا پیچم اما امیر موبید مع هفت کس بر یک خازم افتاد

بجای آمد که دروازه خانه استاده استاده او از بهفت جوش زخم تیزترین در آن استاده تعیین استاده
بود آن زخم تیز امیر ابوسلم بود که بجناب مرور روی رسیده بود بهفت جایی که امیر ابوسلم و بران کرده بود
بمخین استاده تا به چشمه رسید جوشی غنچه سنگی نوشته اند که کل بجنابان شاه جوش پر بیان است ابوسلم رسید
بود امیر مؤید آن شب در آنجا بود شکر جنبان زد و دید که با قاضیهای کوه تاه نفس میرفتند فردا بجای آمد که مردم
هر جا هر جا افتاده اند جو اند را یافت سیاه سوخته از کین او سیاهی کرده بلکه غمزیر کرده که میران شاه بود
رزبکه رنگ و تغییر یافته او را شناخت او را آب داد بر داشته بر لب جوش او دو میرزا بجای آمد گفت من
بما زندان فتم قلعه اشرف گرفتم روز چهارشنبه غره ماه صفر بود که آوازه افتاد که امیر تیمور مرد دشمن بجوم
کرد که بخت بر مردم اینجا افتاد که بید که همان روز چهارشنبه بدشت قباق خبر رسید تو قمش خان بطلمح ملک
ماوراءالنهر سوار شد تا قلعهای ماوراءالنهر قبل شد که بید که در جوش خبر رسید بد القصد امیر مؤید و اوقه
میرزا امیران شاه بیان نمود میرزا از جیات خوشوقت شد بعد زندان میرزا فرمود که تردد کند از چهل تیر
کس پانصد کس زنده بمانند دیگر همه مرده بودند بیکپاره را مردم ما زندان کشته بودند بیکپاره در چهل تیر
هلاک شده بودند آن سال در واقعه نشانی بود کس بسیار از سپاه جنای کشته شده بود اما میرزا و امیر مؤید
بخارزم رسیدند خبر تعیین بمانند که صاحبزادان در نشانی بود بخت سلامتند بعد از گذشتن چهار ماه صاف بقران
دیدند اما از میرزا شایخ کسی خبر نداشت که او را چه پیش آمده باشد اکنون بر سر واقعه او میرسیم و است
ان ملاقات میرزا شایخ و سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع
چون میرزا شایخ رسید ترکمن بخواست که بنزد شاه شجاع برود قریب به صفهان رسید چنگی بود در کنار آن
چنگی دلباهی بود میرزا در آن هوای گرم درون آن رباط انداختند هر چند گفت که در گرفت قبول نکردند
از برای طعم آتش گیر ایندند بناگاه از درون چنگی بگریزید قریب ده گز پیشم بر آمد اما بصورت آدم
بود معلوم شد که عقال بوده است آمده با تشنگی کرده استاده هر چه اینها میکردند او نیز میکرد و سلیم بیک دست
یکمان برده ده کس با او همراه بودند منع کردند قبول نکرد تیری بان خول زد آن خول جوس زده خبر کرد اما اول
سلیم بیک را دو پاره کرد و بعد از آن آنده کس را که همراه او بودند در آنده پرتافت میرزا در درون خانه طبا
دیده استاده بود شکر خدا بجای آورده از آنجا بر آمده انگیس در پا دوش خود کرد و آن میرفت تا نیم شب راه رفت
بجای آمد که کورستان در سقانه جواری میوز و دید که چون دختر بر آواز کور آورده پشت او را در و بود مانند
زارند چون ابر تو ببار میگریست میگفت ای جان جهان من تو مرده چگونه من زنده باشم میرزا در دانت که
عاشق است اما جوان نیز صاحب جمال بود چنانکه استاده شرف یزوی چندیتی در ناله عاشق کوید بیت
بمیکفت آن عاشق مستمند که ای تار زلفت بجانم کند تو میری من زنده باشم چنین تو زین من روی
تو در گوشه خاک سازی مقام من از خوشبختی زنده نام بنام نشینی تو در کج بخت خوش زخم من بخت بخت خوش

بود لب ز رخسار کین لب من مردم بگوید سخن بود که اولی ازین زنده که غم به نماید ز فرخنده که میرزا
 شاهرخ نظر کرده استاده بود آن جوان زار زار بگریه بناگاه آن دختر افتاد چند قطره خون از دماغ
 در سخن در آمد پس خوف کشید که بخت بر آمد میرزا گفت ای جوان ترس او چه ان شد میرزا گفت آن دختر در ک
 سکت بوده است بخت شد مرا بکش میرزا را بکش و میرزا پرسید که از یکی از جوانان گفت زود بیا به این کرامت
 نیز ز صفهان بود از نسلی کاوه آنگاه که میرزا گفت این دختر را باب دیه است با و مراد و فرود بناگاه او مرد
 من ز ذوق آمده او را ز کور بر آورده ام این واقعه روی داد پس فرام بر رسید میرزا در هشتم در او که کسی بود
 او واقعه خود را بیان کرد و آن جوان میرزا را بدیده آورد بعد با باب معلوم کرد که دختر تو را سکت داشته است
 من تو در دم از باب دختر را بان پس داد اما شدت کرده بود که مرده زنده شد میرزا چند روزی آنجا بود
 چون شد صفهان قریب بود ز برای سیر روان شد بحر بود که ز دیه بر آمد بجا آمد که هنوز روز نشد
 بود جوان را دید که دو غلام سیه چو ده آره بر سرش نهاده اند می خوانند که آره کنند نظم یکی نو جوانی
 جوهر و بلند نشسته لب جوی بستش به بند دو مرد سیه چو ده آره چشم چو بخارند قضا بخشم بفرق برین
 آره چون ذکر یا نهادند میگفت او با خدا بر زاری چنان گفت کاری کرد که بخاتم پاره زود ازین کبر و
 نه من ذکر یابم که از جوهر سخت بخوایم بنای زجوف درخت ز غل کرم خود پنجم بده بجوف گل لطف را هم بد چون
 میرزا دید که غلان آره دو سره بر سر او نهادند میگفت که ای غلامان شمارانگ داده ام اندیشه کشید بخاطر
 میرزا رسید که غیر وقت است اگر خواهم بجای میدهم میرزا رسید یکی را به تیغ قلم کرد دیگری که بخت او را سنگ
 زده کشت اما آن جوان از خود رفته بود بعد از ساعتی بجا آمد میرزا دید که به پرده سرش تاثیر کرده است سر او را
 بگم بر لب میرزا پرسید که ای بر ناه کبھی او گفت اول کوی که بستی میرزا گفت اول تو کوی جوان گفت اول
 تو کوی آخر هر دو کفشد از حقیقت بگد یکدیگر جز در این شبیم بهتر است تا بر حدیکه نامها بگویم اما بکناره رویم که همین
 ساعت روز میشود که میرزا گفت من مسافرم جابجا نذر ام پرسید که من درین تقاضا خواب میروم امروز خوشتر
 برود که ز سنگ تراشان صفهان این عجا و نام مردیت نام شاعر سنگ تراش دو نیمند عمارت عاود
 چون بچلی او برسی سنگ بد روزانه اوزن او میراید اگر هر چه کند تو آدم نزن هر چه او گوید قبول کن میرزا
 شاهرخ آن جوان را در تقاضا مانده خود بشهر صفهان آمده سرع کرده خانه او را یافت سنگی بدر کوی
 ز دینا که مردی سین سفیدی در شدت بر آمده دو سه جو به زد که نزدیک بود که استخوانهای میرزا شکند
 بخوابت نشستی زنده باز جوف چون بخاطرش رسید آفر و گفت تو چکاره سنگ بدر کوی من میرزا فرمود و تقاضا
 گرفته در او در مردم هر چند شفیع شدند قبول نکرد بخانه او روند پلاسهای فاخته داشت آفر و گفت معذرت
 میداری ای جوان این نیرنگی بود که نمودم چه خبر داری میرزا واقعه را بیان کرد او گفت نام تو چیست میرزا
 گفت هنوز ما آن بر حقیقت خود با معلوم نکرده ام آفر و گفت بر او را در شب گرفته بیارانش است که بدو است

صاحب جاه پیشوی میرزا نام او را پرسید آمدند گفت میرزا در شب رفته گرفته آورد این عبادت شاهانه خود را
آورده از برای دفع دلیگیری بخواند میرزا شاه رخ با آن خوان گفت که اگر مرهم میشد من زخم تو میمانم گفت بفضیلت
برو پس که دوکان مولانا طبیب نزداری کدام است نشان میدهند مرد واحد این است با دو مصحفی کرده است
او را خفته کن که ترا مرهم میدهد چون میرزا بدوکان آن مرد واحد این آمده مصحفی که در میرزا را بخانه اش آورد
پرسید میرزا و او خوراک گفت او که به ما که مرهم آورده فرستاد پس از بازو پاره لعل داد که به بیم جوهر خود
نشان بر دوکان مولانا طبیب الیدین رزوی کدام است کوی این محل را دیده ز در بسیاری خود دید و در این
محل را پیشتر میرزا نزد آن آمد در خانه گرفته آوردند مولانا گفتند ای برنا این محل را نشان ختم و ختم
از کیت آنچه است او زنده بوده است ز در بسیاری داده فرستاد میرزا آمده ز در او داد که شکر داده فرمود که
مولانا مظهر رزوی نام مرد است در تیم در زبان میباید خاصه که است اما خود را خافان تا خطا بداد
بود هیچ یک از شعرا پیش نظر او نمیاورد و در وقت فزون دیوان خود را در آب انداخته بود که شعر مکی
فرصت قطعه قدوس زلف پراز چین تو دیدیم هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثلاً القصة میرزا را در دست
رفته زانوی او بخش کن میرزا آمده یافت و بد که مرد قدسی شو خطبه بود میرزا را بخانه برده سر و پا داده و دست
چون زخم سر او صحت شد شکر داده میرزا گفت اکنون این کتابت را بخانه سید نعمت الله که ما را در کتابت
بدی ناچار گرفته آورد دید مردی موی سفیدی در خانه شبته چون این خط را خواندند سید گرفته بخانه
خود آوردند هفت در بند بود میرزا در آمد سید گفتند ای برنا صبر کن جواب کتابت ترا کویم میرزا که گرفته بخانه
طنبا آورد که پلاسهای ملوکانه انداخته میرزا در آمد هشت آب طعام حاضر کردند بناگاه یکدیگر نیکان
همان مردیکه میرزا نیز و یک ایشان رفته بود آمدند مثل مولانا این عباد مولانا طبیب مولانا قطب الیدین مولانا
خافان نزد سید آمدند آنرا در یکجا با او نشست بناگاه چهار صد کس که مشتند میرزا را دیده هر کدام دست
بر دکشیدند همد با کردند میرزا جبران شد گفت بشی آنچه معزور در سید گفتند بر جواب نامه تو این است میرزا آنچه
واقع را بیان کرد آنچه آن گفت اکنون ما تو امشب آنچه میرویم القصة بخانه سید آمدند وقتی بود که آن
جمع آمده کرد که در سید میباشند پای او را بوسه میدادند تصدقات بسیار آوردند آنچه آن میرزا گفت که
این زرها را تو بگره زبیرا که ریج مار بسیار کشیدی میرزا گفت من در راه خدا کاری کردم از شما چیزی طلب ندادم
همه بخت میرزا آفرین کردند بعد از آن آنچه آن گفت ای برنا نامه تست با هم شنایم نام یکدیگر را معلوم کنیم
میرزا گفت تو بگو آنچه گفته مرا که مرینی بپرته شیخ علم سلطان زین العابدین نام دارم پدرم پیرت مرا
پیر در کلان همراه کرده بسجد صفهان فرستاد که آی ای امیرت برادر کلان من سلطان محمود نام دارد
من قصد کردم برادر کشیم باو شاه شوم زیرا که پدرم پیرت این حج بر خوج من رفاقت کردند برادرم خبر یافت
مرا گرفت فرمودین کردند من طشت رفیقان را از بام نماند ختم زیرا که اینها که بران صفهان بودند زنده و علم

فرمود که مرا بکناره برده آرد که نشند تو رسیدی مرا بعد اگر وی اکنون قصد خروج دارم تو بگو که چه کسی میرزا
گفت من پسر صاحب بدایه ام آرزوی حج دارم نام من جلال الدین است سلطان زین العابدین تو را
که بعد از وقت صبح آن از داد و بخش و از اولاد او پرسید میرزا گفت امیر تیمور که رکان جمیع خوبی
در پروردگار هر یک فرزندان او فضیلتی دارند میرزا بجا بگفت وفات کرد که او صاحب جهان بود میرزا
عمر شیخ فاضل است میران شاه صاحب عشرت است شاه رخ صاحب شجاعت است من در سمرقند کوشش
میکنم بشاه رخ سلطان ازین گفته میرزا خنده کرد بوی تو کران خود کنه کرد گفت شما چقدر قوت
دارید هر که ام خود با او تعریف با کردند از میرزا پرسید که تو چقدر شجاعت داری میرزا گفت اینها نظر من
مقدار حسن فرمایند سلطان گفت ما تو کوشش میکنیم میرزا گفت اگر شما را غلط نمیدانم بعد از این
کنند عهد کرد که ننگم هر دو تلاش کردند میرزا سلطان را بر زمین زد و حکم کشتن کرد دستبندت انداخت
کردند که عهد خود را شکنند مردم شمار میکنند بیگانه او را از خاطر بنابر چند روز گذشت شبی سلطان گفت کی
باشد که رفته هر سلطان محمود را بعباری بیارند میرزا برخواستست تنظیم کرد سلطان رحمت داد و میرزا بر
بارک صفهان آمد کند انداخته برآمد بجا پادشاه که شمع مومین در شمعدان زین نمانده اند جمع پاسبان
در خواب بودند سلطان محمود در بالای تخت خوابیده میرزا بر سینه سلطان نشسته بود او را بریده نبرد
سلطان زین العابدین آورد سلطان بیکصد از جا پرید خود را امر اجده در اندر حیران شدند که که آواز گشتند
سلطان که تا کشیده برآمد امر او آورده بر تخت نشاندند میرزا بلند شد روزی خبر آمد که امیر تیمور در مکه
مهد بود کشته شده است میرزا که بخت گرفت سلطان هر چند پرسید دم نزد او اسطوخودوس سلطان پادشاه
شد آغوش کشید و لبوم را خاقت است که اگر در خواب بسینه شخم بگذارند هر چه پرسند حرف نپندارند خود را گوید
میرزا شبی در خواب بود لبوم را در سینه میرزا مانند تمام سر گذشت خود را گفت معلوم شد که پسر امیر تیمور
در پله بر زمین او شدند داستان مستخر کردن میرزا صفهان را و بند کردن
سلطان زین العابدین را و برکاشان ایلغری کسی نمودن در فتن سلطان
زین العابدین در نزد پدر بشیر از چون احوال میرزا معلوم شد که او پسر امیر تیمور بود دست
فرمود که در خواب زخم بسیاری زدند مقرر کردند که هر دو برده بیرون شهر پنهانند قضا در آن جوان این
که یکم میرزا را بگوشش برده بود و بی طرش رسید که یکی از حال میرزا خبر گیرم که بشهر رفت دوباره نماند سحر
بود که بر آمده بیانش سر روان شد در راه دید که ندی افتاده آمده دست کرده دید که غرق خون میرزا شاه رخ
با و از چنین گفت ای طمان من بدنگردم آنچه ان ایگر آواز میرزا را شنیدت گرفته بگوشش برده به تربیت
معتقد شد تا میرزا شنا یافت روزی میرزا در خانه نشسته بود دید که طوطی آمده در آغوش نشسته مرور دیدی
از منقار او افتاد شکاف تن تو با رفت میرزا فرمود آن تن تو بگو که افتند سه خم زبانتند میرزا جمیع مردم

و بی‌آنکه از اطلب کرد اما بجز رسیده بود که امیر تیمور سلامت بوده است میرزا ب مردم معلوم کرد که من
 پس امیر تیمورم نمایان صلاحات بسیار سازید این قول او بسیاری خریدند بختن اصلی معتمد شد بدین
 وقت خبر آمد که قلیچ ارسلان بناخت آمده بود دست سلطان زین العابدین بر آمده است آنرا در غفلت
 بوده اند شب بخون زده همه را گرفته و زندان کرده است نیز و پدرش میفرستاد دست القصد میرزا در آن
 شب رفته همه از زندان بیرون کرده آورد و فردا با سلطان گفتند که این بچه همه را از زندان نجات
 داده اند روز جمعه میرزا شاه رخ همه را اصلاح داده در وقت نماز مسجدی که سلطان سحر ساخته بود بدو نظر
 کسی رفته در آمده در راهی مسجد را گرفتند در وقتی که مولانا لطف اللہ بن بوری خطیب مسجد آن خطبه پادشاه
 رسید بنحو است که نام شاه بنجام را گوید میرزا دست لقبضه تنج کرده برخواست گفت که نام امیر تیمور را بگو
 ناچار نام امیر تیمور را گفت القصد که ناکشیده در افتادند سلطان زار زنده گرفتند آنوقت صوت صحران
 چنان مشهور شده بود که بچکس را آرای دم زدن بود همه بچت کردند میرزا آمده بکوش خانه صفی‌زاد
 در دارالاماره قرار گرفت تمامی اکابر و اشراف امیر و وزیر دست بر بسته استاده بودند فرمود که سلطان
 زین العابدین را گرفته آوردند میرزا گفت ای برادر تو پسر گسینی گفت پسر شاه شجاع میرزا گفت غلط
 گفتی اگر تو شهزاده مر بودی بمن این معامله نمیکردی من تو بامید خدمت کرده بودم که بایست تو مرا
 از من دریغ نمیداشتی با وجودیکه میداشتی که فرزندان امیر تیمور بودم بسیار بد اصل بودی من ترا اول
 از کشتن نجات دادم و دویم دشمن ترا بر هم زدم اکنون پادشاه شدی حتی خدمت مرا فراموش کردی
 چنانچه شاه گوید نظم زنا پاک زاده مدارید امید که زنگی نگر و شستن بچند اگر بگذری نوی نگشت که
 بغیر از سیاهی نیاید دیگر بعینه فروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری زبد اهل چشم بهی در شستن
 بود خاک در دیده ایشان بد از غوغت جاه بدتر شود جو کرد قوی مار از دور شود حکایت آورده که
 پادشاهی بود کسی را که وزیر خود میکرد بعد از گذشتن یکسال دست پای او را بر بسته پیش مکان میفرستادند
 که او را باره باره کرده میخوردند متنی عمر او بهین نوع میکشند تمامی امر از بد عقلی او بچران بودند هر که
 وزیر میکرد که مرک را بخورد معین میدید یعنی مؤخر میکرد که نصیب مکان شدم قریب چهل سال بدینوال بود
 چو سال بر میشد تمامی نزدیکان در لوزه میشدند مردوخ مندی بود گفت من وزارت پادشاه را
 دارم امر گفتند بیخ عاقلی این چهار بخوردند گفت چستارم چون وزیر کنه را پادشاه امر کرد که پیش
 مکان بر تانستند بکن او را باره کرده خوردند آنقدر حاض بخدمت پادشاه آمده عرض کرد که بسال
 وزیر کنید پادشاه او را وزیر کرد چون سال با فر رسید قریب ده روز مانده بود آنقدر وزیر شد پیش
 مکان آدم حوز آمده چتری باندا داده بخوردام کرد چون سال پر شد پادشاه وزیر را فرمود که پیش مکان
 بر تانستند آن بچکانکه غیر از گوشت آدمی دیگر چیزی نمیخوردند آنقدر در آشنا دید نگفتند پادشاه چیر شد

فرمود که وزیر را آوردند وزیر گفت یک سخن راست دارم بقولی که از خونم گذری گفت بکوی وزیر گفت
ای شهید یار مدت یکسال خدمت تو ای جان دل کردم شب روز از خدمتت دور نشدم هر خدمتی که فرمودی
با تمام رسانیدم هرگز ترک فرمان تو نکردم عاقبت مراد بر تو کردی اما باین سکان خون آشام که گوشت
آدمی همچون رنجا بود سه روز آشنا با مردم بود زمین که آمدند پادشاه گفت اکنون ترا وزیر چنانکه الملک
کردم وزیر گفت اکنون مرا که از خدمت خود سازم نظم آفتاب آساقناعت کن بنان شوقه تقوی
چرب شیرین را بر دم و اگذار و پناه اهل دولت هست خاری بیشتر سبزه پامال است در زیر درخت میوه
القصه میرزا شاه رخ سلطان را سرزنش بسیار کرده در زندان فرمود بعد از آن میرزا بفرمود که حقیقت
آمده کاشان را قبل کرده است میرزا از صفهان سواری شد نیم شب بود که بدروازه کاشان رسید گفت تمام
سلطان زین العابدین چونکه از جانب صفهان آمده بود مردم کاشان خورسندی نموده شادمانه
در دروازه را کشیدند میرزا در آمده که کشید دولت دولت امیر تیمور گفته در افتاد مردم کاشان بفرمان
شادمانه ایشان با تم مبدل شد اسلام گفته امان یافتند القصه آن پیکه کاشان فتح شد و در آنجا
شعبند که میرزا شاه رخ آمده کاشان را گرفته است امیر بکاشان در آمده فرزند را تو از سرش که در جوار
در آنجا بودند بعد با صفهان آمدند از آنجا خواججه محمد پارس را بفرستند میرزا شاه رخ فرمود که سلطان العابدین
را بیا حیران رو برو کردند امیر دیدند که موی سر او بلند شده فرمودند که موی سر او را تراشیدند لباس
پاوشا بانه پوشا بانه پوشا بینه بدینم تختی نشاندند صاحبقران وعده کردند که پدر تو پسر شده است اگر ملک
افتد حرا پادشاه میکند سلطان را گرفته برسم شکار بر آمده بالای کوهی فرامدند بعد از آن صاحبقران فرمودند
سی و هجده جنای کام سپاه خود را آراسته از نظر ما کردند تا سلطان زین العابدین بوی چند بید
خود رفته صلابت شکر مارا گوید القصه صاحبقران مع سلطان زین العابدین دامنه چادر را بر داشته
نشستند اما قاری اناق دست بر بسته راست استاده بود سر داران ایل خود را از آخرین کردند اول
قر اول لشکر میرزا شاه رخ پدانش چشم سلطان زین العابدین افتاد که چهار هزار جوان همه سپاه
پوشش شبرنگ سوار شده های علم سرخ بر سر علم سیاهی در میان در زیر علم جوانان بر سیاهی سوار نیره
چون مارا رقم در دست شمشیر بندی در کمر شمشیر زیر رکاب در وضع بشک پاره های قنبر در زیران شاطرن
لاله عذار در جلو آتا خود میرزا سر حینه رو کشید چشم بلند مژگان رسا گردن بود بر بالای لاله در چون شد
سکندر بلکه از و حکم تر قرار گرفته قاری میخواست ختم شده بگوشش سلطان گوید که زین فلان است سلطان
گفت حاجت بگفتن نیت میباشم میرزا شاه رخ دست چونکه بدست او کسیر شده بود متعاقب او را بر اول
پدانش مقداره هزار جوان همه لباسهای سفید پوشیدند اما جوانان است با دانه ناب بر بالای لاله سوار
ساقیان از راست و چپ پیاله های پادشاه میرسانند معنیان نغمه میگردند شاه جوان شرمهای لطیف بگرد

لام گفته میفرستند تا کسی را از ای نبود که سستی کند یکی از اینها مولانا کاتبی بود که در جلو میرزا اشرف خواجه
میرفت چون بهار بود وقت شعر باز با صد برک آمد جانب کلز در کل بجو ز کس کشت منظر ابو ابصهار
کعبه دینت میران شاه که نذر بادیه در نسیم خلق او دارد معینان بار کل متعاقب او چون آمدند
پیش هزار کس بر لب شوخ بر آدم سوار موی سر او نسیله فیکه بر کف لب افتاده کلاه مرورید دوزی
بر سر نیم نیره پروست در کلک کاه نیره الماسی بند کرده برق او مثل خورشید چشمان مردم را بجزیره میکشود
دیوانه شکل یو لبر سی در کاه بش دیده میآید سلطان پرسید که کسیت قاری گفت قبیح ارسلت
نیره هلا کو خان اتا خندان بیری در برداشت همه لشکر او بهر پوش بودند همه نومی سردار آنفرقه گشتند
متعاقب او مردی پدانش که موسفید جاتمه سفید در بر کت او پشانه بلند پنی قریب ده هزار کس همرا بود
همه متعاقب برهنه داشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل بر لاسند که اینزور را امیر جا کوی بر لاس
میگویند بزبان ایغور بر لاس گفته همیشه برهنه را گویند متعاقب او جماعه دیگری پدانشند مقدور نیستند
کس قاری گفت اینها ایل کرکان اند متعاقب او قوم دیگری پدانشند همه نیره های بلند داشتند مردی
پیش میآید بلند قامت کت او در ریش دو گویه قاری گفت که امیر با یزید جلا پر که ایل جلا پرست
متعاقب او دیگری پدانش که همه جوانان بلند قامت بیشتر ترکیب بغیر از تیغ و دیگر چیزی نداشتند اما مردی
پیش پیش میآید که گرد چشم کردی سین بود سلطان پرسید قاری گفت زبان خشم ترک است
متعاقب او قوم دیگری پدانشند همه ترکش بند تا جبک بشه همه خوش طبع و صاحب جمال جوان پیش
میآید قاری گفت پس خواند امیر صاحب جوان شاه ملک تو چنین است متعاقب او عمر پدانش دوم مردی
هزار کس گشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل ار لانتند که امیر مؤید ار لانت و امیر یاد کاتان
سردار ایشانند القصه ایل جبتای بلیک گشتند سخن ورد اند نوبت با ایل اوز بیک قیرغیز
و فراق و قحاق و فرقه قلیق رسید در منقشه شدند اوز بیک اوز بیک را با کار برده گفت که من
پیش میکندم قوم فراق بیک را پیش گرفته گفت که من پیش میکندم قوم قیرغیز گفت که من پیش میکندم
قوم قحاق سر راه را گرفته استند که من پیش میکندم ما بن اینچهار ایل بجبک عاید شد آخر بصاحب جوان
عرض کردند که پیش گذر و صاحب جوان گفتند اول اوز بیک گذر دویم فراق سوم قحاق چهارم قیرغیز
پنجم قره قلیق بنا که سلطان دیده که طایفه پدانشند از خوشنوازی و خون ریزی از چنین ایشان
هویدا رجم و طینت آنها نبود هم مثل بر میغزیدند نیره ملتی در میان ایشان بسیار بود سلطان
گفت سبحان الله اینها هر دند قاری گفت قبل اینها راجته میکنند جلا اوز بیک میکنند همه
جوجی نژادند جوجی پر کلان چکنه است تعاقب اینها قوم دیگری پدانشند همه لباسهای برغاق
و جلو درهای جوین و تپکهای بزرگ داشتند که کو و کسب ساله در تپک آنها بجنور خود میکرد

اما ترکش بسیار داشتند مثل شغال فریاد میکردند سلطان گفت نوح با الله اینها کیانند قاری گفت قوم
 قرظیه اند متعاقب اینها قوم دیگری پیدا شدند همه خوش روی و بجا پسین کوتاه کردن اکثر شمشیر سوار بودند که
 سلطان پرسید قاری گفت قحطی اند متعاقب اینها قومی پیدا شدند همه خوش طریح و نازنین سر و قامت بودند
 هر که ام جوانان آنها بلای جان عاشق بودند درین وقت یکی که تکان سمرقند این بیت را بخواند نظم
 بیاض کردن تو که بدست من افتد بوسه های شکر ریز که اشخاب کنم سلطان پرسید قاری گفت اینها قبر غریز
 ساقی بود که اساسه خزینه صاحبقران پیدا شدند بچه قطار شتر یکدولتخانه صاحبقران از یکشید هدیه بیت قطار شتر هفت
 های رنگ داشت بر بر هر شتری علامت بجا این خزینه صاحبقران را بود باز کرد بر او ده هزار کس پیدا شدند پیش جوان
 سفید چهره لباسهای فاخر مصلح بر او اید پوشید در اطراف او جهور از ملایان و تارنجیان و شاعران و دانشمندان
 بودند همه خوش لباس پاره بخت علم پاره در مشعره همین طریقه که شنیدند سلطان پرسید قاری گفت این
 عمر شیخ این امیر تیمورت الفصه طرفه اینگونه کنی کرد تا سه روز پوسته شکر میکند منت روز سوم جگر پیدا شدند همه
 سفید پوش دو کس سواره پیاده که از ده هزار کس پیش بودند سلطان از قاری پرسید گفت این دو غریز
 سواره یکی را علامت نغانه زانما دیگر ایشان را امیر سپید شریف جرجانه رجبها الله میگویند این پیاده که آن
 ایشان مانند ملایان او درون نشین بارگاه صاحبقرانند درین شب روز مقدار سصد هزار کس سواری مملکت
 نظر صاحبقران که شنیدند بعد از آن امیر سلطان گفت بروید دیده در بریدر بگویند سلطان زین العابدین
 دست بر سینه زد سر و پای شاهانه مهر بانه نمود و بجانب دار السلطنه شمشیر از حضرت او را فرمود چون شمشیر
 رسید آنچه دیده بود پیدایش اعلام نموده شاه در غضب نشست گفت اینغریزها که غیر از توهر که میکفت او را بجای
 خار میکشتم اگر شکر من رفته دین خود را افشانند همه در زیر خاک بمانند شاه فرمود که تمامی لشکر عراق نامند
 بخند او تا ایران و بیشتر دان و شماخین تا ارض روم فرمود که لشکر جمع شود مثل کورت و او را روبات و عجز
 و بختیاری و لور تمامی سپاه و ولایت عراق که متعلق بشاه داشت جمع کرد فرمود که سپاه فوج فوج ادرق
 ادرق بجانب صفهان روان شوند تا اینگونه کنی ما را تیمور لنگ بویند سلطان زین العابدین را او شمشیر
 مانند بجای را بعضی فرستاد در اوی گوید که تا سه روز بر سر امیر صاحبقران اینغریزها مد قریب نود هزار فرس
 آمدن که دستارها کرد بسته ریشها را منته زده غیر از مطلق چه به دیگرند اششند باز کرد بر او مقدار صد هزار
 کورت مسخ زینورک با بر آمدند که زمین زمان در لرزه بود باز کرد بر او مقدار هفتاد هزار در بختیاری تحلیلی
 بر آمدند که تمام غرق این فولاد بودند باز کرد بر او چهل هزار روبات بر آمدند که آنها را در آنها بود باز
 کرد بر او بیست هزار بجز نام مردم که اسب های بی آرام داشتند غیر از شمشیر ترکش در ایشانان چه به دیگر نبود
 صاحب شمشیر بودند یک کس بصد کس برابر میباشند شمشیر بازی تیر اندازی کرده میآمدند بعد از آن هفتاد و پنج
 و ربایلی که در میان دو گوش آن اسبان چغده های زرنگ را بود هفتاد و قطار شتر همه بود و دشت در آن

بود و چنانکه از آن معنی قرار داشتند ده هزاره شکار پنداشدند همه بازهای شکاری پکن تازی جلهای
 زربخت در پشت فلادهای زرد و گردون داشتند باز کرد و بر این پنج هزاره تقاضا شد که زمین را آب نیندازند
 پنج فراتش رفته میانند مقدار چهار هزار مجر عظمیو حشمتند بوی عطر لشکر صحرای از افرو گرفت که پند که هر
 روز در خدمت شاه هفت سن بی ر عظمیو حشمت بعد از آن طوعنی پادشاهی پدانش از دهها پیکر و شیر پیکر
 بود و از کوس و مار که نای جنبیدی علم را فرو گرفت بعد از آن چتر شاهی پدانش که جلا لشکر میگویند و زرب
 چتر شاه قرار گرفته بود و مردی بی سینه بینه نوزاد بود مقدار چهار هزار غلام بچه و زرد گوش مرصع که پاره
 کرد بازی پاره شمشیر بازی کرده میانند شاه با جی بر سر داشت مرصع بسنگ پاره های قمبر و رسیل و الماسی
 بند کرده بودند که خواجه هفت ساله ایران بود تمام امر او در جلوش پیاوردند آمده داخل بارگاه شد آن
 بارگاه در بلندی بنیاد و کوه دوازده روزه راه می نمود تمام مردان و دوزی بود بعد از شاه فرامند مقدار
 دو هزار از بنو راک را یکی آتش دادند که زمین زمان در لرزه درآمد دنیا سیاه و تاریک شد و همه در دل لشکر
 صاحب جوان افتاد از قدیم شکر ایران همین دستکاه بوده است داستان چنگ قلیج
 ارسلان با ازدهای تجبیه خصوصاً امر اولی و قلیج ارسلان
 دست خود را قطع کرده فرستادون نظر از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم یافتن
 چون هر دو لشکر در تقابل یکدیگر در کنار صفهان قرار گرفت صاحب جوان سه روزه راه پیش آمده بود و اما
 شاه شجاع را غلامی بود فرنگی صنعت کار بود آمده بخدمت شاه گفت من از دهای تجبیه گتم از کرباس قدس
 کرده نقاشی میکنم در هر قدر و بسا میبریم چون آفتاب رسد در حشمت میباید بعد از آن در جوف او سنگ
 آهن ربانید میکنم در دره ماران که سدی بسته اند میکنندم از باب تواریخ گفته اند که در حشمت
 صفهان کوهی است در اینجا دره است در همین دره سدی بسته اند که در درون سده و در صد هزار
 ماست که گویند مار یکبار از پشت بر آورده اند در آن دره صفهان افتاده بود آن مار هنوز است
 اما در صفهان مار بسیار است چون بسکند رود و آنقرین با صفهان رسید آنولایت را خوابید
 پرسید گفتند ماران خواب کرده اند آفرین شکر را فرمودند بسیار می صبح کردند تا جای که آن ماران
 بودند تا بار قد نیره توده کردند از طرف یکی آتش زدند آنماران پاره سوختند پاره خود را در آن
 دره زدند بعد از آن فرمود در همین دره آتش افروختند بعد از آن بستند از هفت جوش بقولی سدی
 در قرآن دار شده است آن سدت در آخر آن زمان از آنجا بر این صفهان را خوابیدند چون غلام شاه
 گفت مار را ساخته آنجا میمانم در جوف او آهن ربانید میکنم هر که تا زود بیدان از دهها پیکر و مردم پندارند که
 از دهها در کشید نمایان فرمایند که از سپاه شما در تازند من در جوف مار میباشم مردم شمار میکنندم ز سپاه
 ترکان نازند میکنندم بچشم که باین تدبیر سپاه بر میخورم میتوانم بر هم زدن شاه ذوق عجیبی کرد در حشمت در طیار

آقا درین چهل روز هر روز جنگ بود و در آن روز تو را ندیدم و تو را ندیدم و تو را ندیدم
 قریب دوه ما ندمودی که در بیمه با از برای میرفتند بعضی کپاره رفته بشه کپاره آمده بصاحبان
 که دند شاه نامه بصاحبان فرستاد که ای امیر تیمور آخر الزمان است در تو ارجح مسطورت که این
 ما خراب کند جلا از دها یه دیده اند اسکندر این سدر بسته بود بیام و تویم این بلار از سر مردم و فکرم
 تو نیز لاف اسکندری نیز نافرمانی جنگ موقوف باشد صاحبان قبول کرده سوار شد از آن طرف شاه
 سوار شده بان موضع آمدند مقدار یکفر سنگ از هفتاد دور بود و حتی دیدند که ماری بطول قریب چهل
 بعرض می گرفت آفتاب که گرم شد سیما ب طپیدن گرفت مار در حبش در آمد از دهان او دو دویبیر آمد شب از
 پاشش آتش شتر در یکشده آن غلام مجبور بدرون او بود و هر زمان او را به طرف میبرد گاه گاه مثل مناری
 راست میاستاد شکم او سفید نمیداد چون لشکر شاه ازین ترفند داشتند با ابا استاده بودند لشکر تو را
 هر طرف میبردند جویان لشکر شاه فریاد میکردند که ای مردم ایران در برای خیریت فقرتین بلا
 جنگ کنید که این بلاد فتح شود اما مردم شهر صفهان همه در گریه بودند صاحبان بستند که نظر کرد و پلندی
 او دویست گز بود حیران بود که ازین مقام چگونه برانده باشد چون که آن سده مثل دیوار است بود یک
 لحنت از هفت جوش بود بناگاه مردی از سپاه توران دپ بان از دها که در چون قریب رسید زوایا
 او را در کشید مردم توران رسیدند ایرانیان فریاد کردند که ای مردم توران شما لاف بپو از نیز نید چو
 استاده اید متعصبان توران در شور شدند هر چند صاحبان منع کردند از سپاه اغلان جامونیک
 نام مردی در تاخت در انداز بکام از دها رفت او را گرفته قتل کردند تا هفت جوا از دها در کشید
 صاحبان فرمود که هر که با حضرت مار و دایل او را تاراج کند جویان جزو دنا جار مردم این یکی
 سرداران جفیده میکنند فرزندان صاحبان هر ساعت بگنیز میکردند و گرانان منع میکردند
 آقا از سپاه ایران دلیرانه میخواستند ایرانیان تخمین میکنند جوانان آمده عرض میکردند که مارا
 نوای ایران نامه صاحبان سخن میکردند و در شبها کشته میفرامدند مردم توران خواب بود مردم ایران
 بچشم خواب میکردند صاحبان میگفت آن مردی که از مردم ایران بکام از دها رفته بودند من مرد
 در صف دیدم مردم قبول میکردند اما بصارت صاحبان چنین بود شب چهارم آن غلام فرنگی نزد شاه
 گفت فردا من از دها را بجانب لشکر امیر تیمور بجا کت میدارم البته صف ویران میشود از بجانب شامخ
 کند اید تا مغول شکست یابد چون فردا آفتاب سر کشید باز هر دو لشکر صف زدند ایرانیان کشته ای تو را
 نیان با ناموس تا کی ما مردم بکام از دها رویم اکنون بشما یان جنگ میکنیم گفته قوم لوریکی بجانب صاحبان
 اسب مانند امر عالی شد که جماعت دوزیک سدر راه شوند قوم او زبک آمده جنگ در پوسستند گرت اسب
 انداخت امیر فراق فرمود فراق یکی ثوفون زوه بجانب گرت سدر راه شد از جانب شاه چهل هزار گرجی

اسب انداخت صاحبقران قلمی را فرمود ستر راه شده جنگ در پوست شاه جماعه بخوار فرمود که دریا
 قری با ناطرف بود سینه ناکر زنده بود ندی دولت دولت شاه گفته اسب نداشتند صاحبقران زبان
 بسا در خشم ترکان را مع جماعه ترکانیه بستخ هزار کس بود فرمود که ای سواران آن جماعه ترکان ایرانشه
 شما ترکان ولایت تو را بیند وقت آبروی نشت زبان خشم مع جماعه خودی دو ایند بعد از آن شاه مرد
 فارس را فرمود که مقدر سهند هزار کس مع دوازده علم کی اسب نداشتند صاحبقران ایل جنتی را فرمود
 شمایان با پنجاه سده راه شوید قوم جنتی کی اسب مانند شاه شجاع هرگز اینطریق جنگ نماند اخته بود نهنگ
 رانده بود اما صاحبقران بسیار دیده بودند آنوقت آفتاب در بروج جوزا بود و ابغایت کرم بود از کشت
 جنگ طوفان شب تار روز را تفرقه میکردند بناگاه آن غلام از یک سمت لشکر آن از دها را در حرکت
 در آورده هر زمان آن از دها رست میاست و بطرف لشکر صاحبقران روان شد سپاه صاحبقران قلیج
 فوج به جانب منتشر شدند هنگامی روی داد علم هاسر نکون کردید سوای علم صاحبقران که بدست میر بر که
 مردمان تو را نکه ناموس داشتند همیشه میزند اما از یکطرف ترس از دها از یکطرف خوف دشمن مخصوص میرزا
 شاه رخ جوانان و برادران چون شیره زبان کجا استاده بودند اما علم قلیج ارسلان را علم دار بخواست
 پرتافت که نزد قلیج ارسلان چنان معنی زد که سر او مقدر کرده کام دور افتاد علم را بدست دیگری داد گفت
 ای سواران من رفته باین از دها رو برو میشوم اگر در پنجا بر هم خورم بگریزید اگر صحبت برادم کی از شما
 نباشید از همین دوازده هزار شمایکی شمار زنده نخواهم ماند همه در لرزه بودند که آن از دها عالم رخسار
 کرده میاید اما صاحبقران پادشاه قلیج کس میماند که بجانب ما آید او بجانب از دها روان شد قریب رسید
 اسب او راه رفت خود را از اسب پرتافت او آمده بر علم استاد از جانبین نظر کرده استاده بودند اما قلیج
 ارسلان هرگز در روز جنگ اصله غریب نشید آنروز غیر از یک تیغ نیزه پرتاود یک چتری نداشت رسید چنان
 تیغ زد که از دها را دو پاره کرد آن نیزه اش را پیش از آنکه تیغ زندها کرد مردم تو را از قلیج ارسلان
 دل کنند اما صاحبقران میخواست که خود اسب اندازد امر اینکند استند اما آن غلام قریب بکم از دها
 مرد کرد آن میتافت که از دها راه رو و قلیج ارسلان چنان نیزه بر سینه آن کافزد که از پشت او
 پاران کشت فرحال از دها از حرکت ماند از دو لب او گرفته زور کرد مقدر از دها پاره شد چون یک
 ملاحظه کرد که باس بوده است قوم خود را فریاد کرده پاره پاره کردند دیدند که درون او یکپاره ایرنهک
 بودند همه را گرفته قتل کردند قلیج ارسلان فرمود که از آن زدهای تبسبه در پیش نیزه ها گرفتند نزدیک صاحبقران
 آوردند همه خنده کردند تو را بیان دشنام میدادند که ای کله سکی دم دار بر پاران لعنت شما برنگ جنگ میکرد
 در عجیب مخلوقات آورده اند که در ایران جای بوده است که او را دره که میکشند جماعه آنچه بوده اند که درین
 دو و نه خود مقدر دو انگشت دم داشته اند مردم پیشم بوده اند کفت آنها مردم ایران رسید است دالا

مردم ایران بسیار بلند قدم و کویط و خوش معاشند فردوسی گوید اگر تاج خوابی ز زین پشته
 بایران زمین بیاید گذشت اگر دوزخ خوابی ترک پشته بتوران زمینش بیاید گذشت بعد از آن هر دو
 لشکر آمده با هم کاه قرار گرفتند سپه سالاران لشکر بصاحبقران آمده تعظیم کردند هر که هم آنها صاحب
 قران و آورش کردند بعد از آن قلیچ ارسلان آمده سر فرزند آورد صاحبقران گفت پیش بیا آمده دعا کرد
 صاحبقران دست بر سر روی او کشیدند مقدار پنجاه هزار زر انعام فرمود آواز ده هزار کس او را ببرد که هم
 چهار تومن مد نامند و تمامی آنها را زین پوشش کرد و بعد از آن صاحبقران خواست که قلیچ ارسلان را
 در میان هم عصران سرفراز کردند گفت ای امرا این جوان رزاد و لاد و کوهان است درین ملک
 جعفر دارد و او را والی عهد کردیم قلیچ ارسلان تعظیم کرده گفت قسم بخدا که من در خاطر پادشاهی ندارم
 زیرا که پادشاهی رز آل چکنه بر آمده است جای که فرزندان صاحبقران باشند من چگونه والی عهد شوم روز
 صاحبقران پادشاهی را قلیچ ارسلان داده خود مجرم رفت همه در غیبت آمدند اما قلیچ ارسلان بر تخت نشست
 در پیلوی تخت مسند انداخته قرار گرفت فرزندان صاحبقران بختاب می نمودند امرا را نیز رشک می آمد و
 امرا زاده است باین مقداری که مادر او دختر ابوسعید خان باشد مازفته سرفوت او را بچویم قلیچ ارسلان
 دانست که قباحت روی داده استاده است چند مرتبه مع خواجه سرایان گفته فرستاد صاحبقران بفرامند
 آنجا از عقب منتهای فریاد کرد که ای خواجه سرایان بصاحبقران بلند مکان که بند فاس خون می شوند صاحبقران
 بر آمدند بر تخت قرار گرفتند قلیچ ارسلان آمده پای تخت صاحبقران را بوسید گفت تقصیر من استان نوی
 شمار از پادشاهی روی زمین بهتر میدانم باز رفته برسند او روز بهادری خود نشست اما هر سه پسر امیر
 بودند که مایان مجرم میراث بودیم هر که ام ما جفا نکنیم او چه کرده است که چنین سرفراز شود و کیش قلیچ ارسلان
 در دل گرفته بودند اما قلیچ ارسلان دانست که آن خضر را آنها میر سپهران بود اما روزی مردم شدند آمده عرض
 کردند که جاکم که با مانده بود دید بنده که را بجای آورد او را خواهر او و جلا بر او جاکم کردند قلیچ ارسلان عرض کرد
 فرستاد که حکومت مشهد را بمن بدهند صاحبقران قبول نکرده گفته فرستادند که جوانان در جلو ما باشند اما
 قلیچ ارسلان از غلامی بود که مجرم خاص بود او را بسیار خوب میدید بقوش میرزا غم شیخ را ببط منند بود چون
 حکومت مشهد را با میر دود و دود و دود اند میرزا غم آن غلام را نوزدش بسیار کرد گفت سرتی دردم بتو بگویم پادشاه
 خط من قلیچ ارسلان را زین کن بر آبی بود و تو بچای بن مشهد بروی کنی که در راه بدست امیر دود و دود افتی که ازین
 خط خبر بیا بد چون ترا گرفته آرند ما سه بر او رخسار که تاره تو پادشاه تو کم نشود ما ترا جاکم شدیم میبایزم غلام
 به عقل قبول کرد بر آبی سوار شده میرفت دید که لشکر امیر دود و میر دود هر زمان غلام نظر میکرد باز از لشکر برود
 بود راه میرفت مردم او را پیشانند با میر دود و دود آمده گفتند امیر دود و دود میر دود قلیچ ارسلان طاقت بدست
 او را گرفته آوردند یعنی دور افتند آن خط را آمد قلیچ ارسلان بود که ای مردم مشهد من پسر او بودم

۲۵
 ۱۱
 ۱۱

فرزند شادم اگر امیر داد و در او را بکشید اینک من رسیدم اصل پادشاهی از اولاد چنگیز است این فکر
 برهم میزنیم امیر داد آن غلام را از راه گرفته گشت نامه را بصاحبقران داد صاحبقران از غلام پرسید که
 آنچه اوست غلام بر دوش خود بجاوش نشست کرد غلام را بمیران شاه سپرد آن بیگانه غلام را بمیران شاه
 فرمود که گشته کور کرد که مباد اطمینان بر او در از بام افتد اما صاحبقران نامه نوشته بطیج ارسلان
 فرستاد شنیدیم که دست دراز کردی البته از ملک کوتاه کن بطیج ارسلان دانست که غمخیزان عثمانی
 کرده اند دست خود را قطع کرده بر طبق انداخت سر پوش کرده فرستاد امیر طبق را و اگر داند دستی بر بند
 بخون نوشته بود که بر غم غرض کویان آندستی که بملک دراز کرده بودیم قطع کردیم غمخیزان مردم بر آمد
 همه اخلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخاسته بدیدن او آمدند که از دست او
 خون فرستاد صاحبقران دانست که غمخیزان عجب کاری کرده اند بسیار غمگین شد و بارگاه گشته آمد آن
 بیگانه بصاحبقران خواب نبود اما بطیج ارسلان دست بریده خود را گرفته بکورستان بر آمد بسیار ناله کرد
 بناگاه سختی پدید آمد بر بالای تخت سختی بر بالای تخت نیک سختی نشسته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند
 چو آناله میکنی قلیج ارسلان شرح واقعه را گفت گفتند دست بریده خود را برین بده گرفته بهم جفا نیند
 از آب دهان خود آن زخم مالیدند در حال صحبت شد قلیج ارسلان پرسید که شما چگونه غمخیزید ایشان
 در محبت کردند ما میمنت پناه آنت شفیع روز قیامت بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 دیگر سخن ناکرده غایب شدند فردا همه دیدند که دست قلیج ارسلان صحت نه است او را طواف میکردند
 من بعد نظر کرده حضرت میکشید الققه صاحبقران رخصت داد که نام دالاعبد بر از من دور نماند
 داستان شکست یافتن شاه شجاع و پادشاهی های روزگار بران پادشاهی
 اختراع راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع نامه فرستاد که
 ماه خرم نوشته است حضرت رسول صلوات الله علیه درین ماه چنگ در رخ کرده اند زیرا که میدانستند که فرزند
 ایشان را درین ماه شمشیر خواهند کرد و خوب است که ما نام درین ماه چنگ را موقوف سازیم ماه صفر نو خود چنگ
 کنیم شاید است که لشکر صاحبقران ناتوان شده است از جهت لشکر توران پس فرستاده است تدبیری بخواب
 سازد نامه بصاحبقران فرستاد که این قول شیعه است مگر تو در مذاهب شیعه تا چند اندیشه ملک گیری میکنی
 این رباعی را نوشته فرستاد در دهر بکام دل سرافراشته کبر ملک عرب عجم بخود داشته کبر تا در اول تری
 آنچه مرد دولست برداشته کبر باز بکنده داشته کبر صاحبقران نامه را ملاحظه کرده گفت ما در شاه حمل تشنه
 کرده است فردا خواهد در چنگ از آل مطهر هر که پیشیم بکده نام چهار بار در زبان جاری کنیم چون طبل چنگ
 زند فردا امیر صاحبقران سوت چنگل خان را پوشیده شمشیر جنجالی خازن جلیل کرده ترکش بلا کو خان را بر بسته
 سپهر بیان قلیان در پشت تیره امیر طغای در دست گرفته تیر زین قراچار و یان را در میان خنجره جهاد

Handwritten marginal notes in the left margin, including the word "عبد" and other illegible characters.

او کنایه خان بدور مکر بسته استوار کرده شده سخر جوجی خان بر بسته فرمود که اب عظیم را ازین کوه
آوردند سوار شد تمامی امر او را در شد القاب خوانا از فرمود با و از بلند القاب میخوانند که سرم خان
هر چهار سرور ابو بکر عثمان حیدر حضرت میر بر که علم طلق صحاب را بر سر صاحبقران بر پا کردند آمده و در
دولت است اندال مطهر نیز شاه آمدند گفتند امیر تور سوار شده است ناچار سوار شدند پس سبزی پوشیده
شمشیر بدو چو مطهر در مکر استوار کرده بر میان شکر خود در بلندی است و از پنجانب شمراده با او ملک بول
شکر را دست میگرداند شاه میبندد شکر را بکرت میسره را به او و قلب بجز پشت را بکرتی داد چون میدان است
شد صاحبقران اب بر تخت هر چند امر منگ کرده ممنوع شد قاری بان دهند و خوانده نام چهار بار بر زبان
جاری کرده فریاد کرده که ای شاه شجاع ما بچو ایستیم که بسنت رسول علیه السلام عمل نمایم تو ما را حمل بشنخ
کردی بمیدان ما بیا بین که ما شیوه ایم پستی شاه شنیده خاموش شد گفت کیست این شیر سپاه
از میدان ماضی کند گویند که شاه راضی لارا قاسی بود قول کرت نام از قوم کرت بود بسنگ ایران برین
شمشیر کار میفرمود بشاه نوشته فرستاد که اگر شاه مرا به امدادی قبول کند من بمیدان روم شاه پریشان
که او غلام من باشد چنین حرفی میگوید ناچار گفت برد او روان شد هنوز با میر نرسیده بود شاه خطی نوشته
به تیر بسته پرتاند تیر آمده تیر و امیر آمده رفا و اما بسوز کسی چه بنامند اخته بود تیر و قاری گرفته بصاحبقران
در او دیدند که این رباعی نوشته بود از صفی و هر چو شد شادی ما این است سزای بخت بر بادوی ما این
فلک چه حیل میکند شنبه ما بکند امدادی ما صاحبقران تجب که چون مکر شاه بود امیر داشت که این با
از شاه است رسم آنوقت آن بود که هر که و امداد شاه میشد توری ز جو اهر کرده در گردن میبندخت از پیش
تا بکمر میر رسید چنین کرده شمشیر کشیده تنها بر سر صاحبقران آمد صاحبقران قاری دهند و خوانده رباعی تب صف
فرستاد و خواندند استاد قول کرت آمد و برود صاحبقران پرسید که کیستی قول گفت غلام شایم مراد
کرده این شده در امدادیت صاحبقران دانست که این رباعی را از او گفته کرده فرستاده است از گشتن دو
خورسند خواهد شد بکید بکیر جمله کردند صاحبقران شیخ را از دست او برود چنان برفیق روزی که تا بکمر تقسیم
شیخ را از مرده او گرفت بعد میرزا عمر شیخ را طلب کرد میرزا عمر رسیده تقسیم کرد صاحبقران گفت ما بشاه
که دیم این رباعی را جواب کوی میرزا در میان دو صف قلم گرفته جواب نوشت که یا از یاد میدانت جواب
چون دولت عافزون شود شادی تو فیروزی بخت مات بر بادوی تو این است بعروس خاک عقد من بستیم
آن بنده که برخواست بد امدادی تو امیر میرزا عمر شیخ را فرمود که جواب رباعی را در اس مرده غلام نیز دیکشاه میر
بسکس همراه قریب صف که رسید چو جمله کردند میرزا عمر شیخ گفت ما بچنگ نمانده ایم بشاه خدمتی کرده ایم بسپاه
نزدیک شاه رویم بشاه رفته گفتند شاه طلب کرد دید که شیخ تا بکمر قول کرت پاره کرده است بدل ذوقی که در جواب
رباعی را خواند انگشترین خود را داد گفت به پدرت میر مردم گفتند چو چنین کردی شاه گفت ملک او مردم گفتند

چرا چنگ میکتی گفت از برای شکست ناموس شاه این رباعی را گفت این است طریق چرخ بد مسرور و نیک
 که فوش بپوشد گوی نیش شتر نیک زینهار نصیحت شنوای چادر که گشته نوی بچنگ به زانکه به ننگ شاه عمر شیخ
 رخصت داده فرستاد میرزا رسیده رباعی را خوانده نیکین رود او صاحبقران نیکین باز بخود میرزا عمر شیخ
 انعام کرد میرزا تعظیم کرد در یافت که ملک شاه را میرزا بخشید گویند که چون ملک بدست عمر شیخ افتاد و بیک صاحبقران
 تا او زنده بود بهمان نیکین مکر میکرد میکشت شاه مرد غریزی بود گویند که این مکارم اخلاق میرزا بود آنحضرت
 صاحبقران فرمود که چنگ را مغلوبه کنند سر داران لشکر کجی بسبب مانند چنگ مغلوبه شد چنانکه آفتاب را
 کس نمیندید دنیا سپا و تار یک شده بود و مبارزان یکدیگر را نمیدیدند نیزه ها شکست یترها تمام شد نیزه چنگ
 میگردند شمشیرها نیز شکست یکدیگر را یک روز میزدند که بیان یکدیگر را گرفته مثبت نیزه و نیش شکر کزت تا گشته نیش
 نیش گشته صاحبقران آن روز هر تیغ که میرزا نام چهار بار را بلند میکشت قحاری گوید که من شرمدم آن روز
 روز چهار صد مرتبه بسیار تر نام چهار بار را بر زبان جاری کرده بود و ندانم معلوم شد که چهار صد کس را گشته است
 یکی از اقبال او آن بود در چنین جنگی هرگز زخم با و نرسیده بود گاه ایراد پیش میانند چنت گاه نورانی
 آن روز علم های هر دو لشکر بر زمین افتاد بود مگر علم طلحی صاحب که بدست میرزا بود و میرزا که میرزا شجاع
 فرمودند که ازین چنگ ها صاحبقران را یاب او با اثر او از او میر میرفت باز جای دیگر میباشند گویند که هفتاد
 دو مرتبه کرد لشکر گشت که یا بدی با آمد که یکی از سرداران را فرود آورده بچو اهد سر بود میرزا شاه رخ رسید
 جلو در کردن کرده هزار شقت بصف آورد در گشت چنگ صاحبقران بر تلی ایستاده که رو کرد دید هر که
 گشته شده بود و ندانست که کوهن در هر که زخم یافته مرهم بیاسی داد هر که کاری کرده بود و انعام کرده
 با آرام گاه گشت فراموش گشته فراموشی نرفت خبر آمد که اینک فرخنده در دیده هزار کس از آل و عیلم
 رسید شاه گفت خواهد کرد درین سخن بودند که فرخنده داد و داده شاه را سلام شاه از جهت پریشانی
 سر در جیب تفکر داشت او در غضبش آمده از پای شاه گرفته شاه را بر زمین زد که این بخت پر گشته
 تا کی پادشاه در اینم شاه پاره زار زار میکسیت او بر بخت شاه بر آمده لایق شاه می نم کی رز غلامان
 شاه تیری با و زد که از بالای تخت سرنگون افتاد آل و عیلم کی جمله بر نوکران شاه کردند یکدیگر میکشند
 بر شاه زدند شاه که بخت بشیر از رفت آل و عیلم بجای شاه منصور فرستند واقعه را بنام منصور گفتند اما شاه پادشاهی
 بشیر از نزد پسر خود سلطان زین العابدین آمد و گفت ای پدر بخت از تو بر گشته است ملک را تو نمیدهم شاه
 گفت تو اما خزینها که جمع کردم چیزی دادند که تو نشد راجع سازم هیچ ندانم پگاه شاه که بسته کرده است
 خواب رفت پسر بشیر پدرش با خون زد شاه که بخت بر آمد فردا طلبت کس نماند اما شبها سر و پای خود را در
 جگن در او پوشید و آن شد هر چند شاه را گفتمند نیفتند اما شاه پادشاهی را بجهت عیبان آمد زار زار میکسیت
 به خواب دیدنیا را مژده میکرد بان عیان شبان است در روزی بچوب رفت که کان خود را بگو گفتند زدن پاره

در آن زمان که باده آمد این واقعه را دیده شاه را با سیاهی رخسار و کفایت بسیار کرد شاه هیچ نگرانی نداشت و با سیاهی رخسار
 شاه را با سیاهی رخسار و کفایت بسیار کرد شاه هیچ نگرانی نداشت و با سیاهی رخسار
 افتاد کسی نداشت بخت بخاندان آمد قلندران بگدایان فرستادند هیچ کس چیزی نداد و غرور سلطنت گذرانید
 بود که دلش پاری نداد که که ای کند و بد که جمال گفته مردی فریاد میکند که زه شراب دار و شاه آمده برداشت یکفوس
 و او در دستش مشت کرده میرفت که پیش پا خورده افتاد و کوزه لگت شراب بخت شاه ازین پهلوی شیشه فلک
 بود آن فرد و شام میداد شاه هیچ نگرانی نداشت و علامت قلب بدین شیرازی در گذر شد جمیع درخت گردان در جلو
 این درخت منسوب از شیراز گرفته آورده بود این واقعه را دیده شاه شسته بخت کرد و علامت صاحب شراب را چه بگفت
 و درده فرمودند که شاه را بخانه برود علامت بخانه آمده خلعت آورده شاه پوشانیدند طعام آوردند بعد از آن
 طعام شاه گفت اینم نوازش چیست علامت گفتند در تو گمان برده ام که شاه شیخ عرشه که بیان شده گفت بگفت
 زیرا که شاه منصور قسم یاد کرده که اگر شاه شجاع را یا بدم در نفس اندازم علامت که می با گردند در سر کشته شاه
 چندینی گفتند بیت چنین گفت علامت کای شهریار که تو یه همان شاه عالی تبار فلک کوس میرود در اول آن ملک
 میباید خوان تو زانعام عادت جو بر بیا همیگر در خاک کوه تشار بر شد که در همان دست بجای شد همان شوکت
 کوان لشکر زور لیل علم که حدیث که جنل چشم علامان کج دور زور مند کینزان خون سردی بالا بلند کوه پهلوان آدم
 کوان زه مشران آدم وقار کونج کونج کونج کونج کوه کوه در بیای شوکت کوه شکوه بقصه که ای منبع علم جو چه کوم
 ز اوضاع چون کبک و بگویم اگر در خود را بگو شود آب آن کوه گردون شکوه انقصه علامت بر پوفا بدینا که
 خانه بش تعیین کرده تهر بیت شاه مقدر شد کینه که بود بجای که شاه منصور داده بود کینه که شاه منصور فوق درشت
 فردا نزد شاه منصور آمد چون از او شنیده بود که اگر شاه شجاع بدست من افتد او را در نفس میانم زخم زده بش منصور
 گفت اگر باز مرا اقبال میدی ترا خبر دهم انقصه بش منصور گفت شاه منصور بجای کس مانده آورد و گفت از شما عیب
 مرا در خانه خود راه داده اید اول منکر شدند شاه کینه که طلب کرد همان زمان کس فرستاد شاه شجاع تلاوت قرآن
 کرد نشسته بود آمده شاه را بسته بختارت میاوردند شاه میگفت ای مردم تبریز چهل سال مر شما بان در پادشاهی کردم
 هر که طعم نکردم امروز هم خوردید بر حال من مردم بچوم که در دشت منصور شنیده مگر بی خاطر او رسید بر آمد در قدم ملک خود
 افتاده گفت معذور رسیداری گفته بود کرده بخت نشاند بچوم عام سکین یافت بعد از آن چندی در کلان را
 آورده بردار کشید زیرا که سبب بچوم عام آنها بودند فردا که روز شد در در نفس کرده در چهار سو او بخت دو کس
 پاسبان ماند علامت رفتی کرد پس علامت مولانا جلال الدین شب نیز دیدگاه آمد پاسبان را از خواب برده بود ملاقات کرد
 شاه گفت من دوستی ندارم که مرا بخت بدید اگر چندیکه میر تو در من است فردا این کتابت را برده با دیده مولانا جلال
 کتابت شاه را گرفته روان شد تا شاه کس کند بود مولانا آمد که صاحب چوران بشیر ز آمده بود سلطان زین العابدین
 پیشوا بر آمده امیر را در اور و سلطان واقعه را بیان کرد که بشکر بد پریم شیخون زوم میر گفت خوبی نکردی میر در باغ

ز کنا باد کوشش داشت مولانا جلال الدین بچا آمد بدلان منگ کردند نظر امیر افشا و گفت که از پید در اید مولانا
در آمده زانو ته کرده دعا کرد که بت را داد امیر مطالعه نمودند بعد از آن بدستور بود اگر ان شده روان شد و
و در و زده راه به تبر زمانه بود شاه منصور لشکر بر آمده هر دو دو چهار شد شاه کس فرستاد که جرم و منند امیر رسید که
این چگونه لشکر است فرستاده گفت این لشکر شاه منصور بود از زاده شاه شجاع است امیر سر و پای خوب بملازم پوشت که
شاه ندیده بود و گفت مرا خواجده عبد الله نام است بعد ازین سوین بسیار فرستاد شاه را بر اسم ضیافت طلب کرد و منتظر
و در قسم مریا کشید چند صنف طعام آوردند هر از هر صنفه مشک بپاشیدند و پیش کشش کردیم مردم شاه منصور از دروازه
پایان کرد و شاه بیعت بود اگر تجرب کرده گفت در بیابان انقدر طرف طرف و بیابان میکند شوکت امیر چنان شد امیر روز
ضیافت کرد بعد گفت معذور میسر آید که با سرشته بر آمده بودیم شاه امیر را گرفته بشهر آورد و سرای کم خوار را خالی کرد
و او را امیر را ضیافتها کرد و در وقت انجمن فرنگ آمدند شاه فرنگ غلامی را لعب خود که سلمان نام داشت فرستاد و او
که متاع بود اما طر فز چنگی دارد و شتری دارد و چهار شتر جا طلق بند کرده است دهان یک طلق بی جانب سر شتر دهان
یک طلق بی جانب دم شتر دهان دیگر در پهلوی راست شتر دهان دیگر در پهلوی چپ شتر و زیر شکم شتر خانه آهنین بند کرد
سقف خانه بر شکم شتر و بسته چار و یک در و در وقتی که بچایف رو برو شود و طلق با را تیر بند میکند چو یف بر سر او شتر بند
همان چرخ زده از بیجا نب خوزه در پهلوی خوزه زد دم در انخانه که در شکم شتر بند کرده اند میسر آید و بچایف بار میسند و او
جایگی آورد کسی نمیبند که بچایف رفت چو یف تیغ برین شتر زدن همان مطلقهای جفاقی آتش میگیرد و هر جا طلق بر او زده
جانب چو یف میآمده باشد طلق میپرد باز او بر شتر بر آمده مطلقها را تیر بند میکند شاه منصور گفت من نامه پادشاه فرنگ
فرستاده بودم این غلام را فرستاده است شنیده ام که امیر تیمور کسی در میدان طلب کند میسر آمده است این غلام
ببخوام که با امیر تیمور چنگ اندازم چون سلمان آمد و چهار ربع گل کوشش داد در نامه پادشاه فرنگ نوشته بود که مرا خبر
یده سلمان گفت تا دختر تو را من بدمین تو چنگ نکند شاه منصور دختر را فرستاد و از شاه را سلمان بصد غلام خبر
داشت که در روز چنگ طرف او باشند شاه منصور را از برای از پیش گفت با بنما سلمان گفت چند گشته میشود
از زندان چهار روز دادند چار شتر دادند گفتند شتر سواری از بند از چهار جهت تیغ انداختند سلمان معلق زده
خود را در زیر شکم شتر گرفته در خانه آهنین شد تیغ بر چهار شتر رسید مطلقهای آتش گرفت هر جا رس یکی از پادشاه
منصور زد و فر کرد گفت امیر تیمور را کشید امیر خنده کرده گفت مردم تو را ان صاحب تیر بند خدوا امیر تیمور این غلام
بر هم میزند شاه منصور گفت امکان ندارد امیر گفت امر شود من بر هم زدم شاه گفت گشته میشود امیر قبول نکرد سواری
سنگ یده داشت که باران میآورد از چنگر خان مانده بود و گویند که آن سنگ است حضرت فوج علیه السلام داشت
ورده بود اصل جد قاشق است جالایده میگوانید امیر سنگ یده را امیر شاه رخ ورده که در مظهره انداخته هر از کمر
کرد که کردان امیر صحران رسید یک نیزه انداخت بر زیر شکم شتر رفت چند نیزه انداخت آورد کرد مقصد آن بود
باران کیر وقتی بود که باران گرفت در دو هام کشید صحران رسید نیزه زد که مع چهار شتر و طلق خانه آهنین

و آن غلام را قلم کرده پرتافت که بر پو بر آمد غلامان یکی جمله کردند شاه منصور گفت چه کردی صاحبقران گفت
هر که ز کتی از براتی دختر گرفته است عار شماست اگر مقصد با میر تیمور داری من چنگ میکنم کف مع ملازمان در
زنگیان رفتن کرد یکس زنده ماند شاه منصور ز دقتی کرد صاحبقران برای آمد شاه منصور گفته فرستاد که
مار غلام بچه قنق فرستاد چند غلام بچه مع میر شاه رخ فرستادند شاه به بیت خواجو آفرین کرد و از غلام بچه
پرسید که چه خبر در دید هر که هم خبری گفتند از میر شاه رخ پرسید گفت من پسر زورم شاه گفت چه قدر زور
داری میرزا گفت فیصل را از دشمن کیرم توانم چنان سپیدن فرمود فیصل آوردند ز دشمن گرفت فیصل بان خبر
که نتوانست راه رفتن شاه دقتی کرد و گفت دیگر چه خبر داری گفت پسرانم از زم لکلی نشسته بود میرزا گفت چنان
تیری در منظار آوردیم که زبان دور گرفته بگذرد چنان تیری زد که لک لکها و دیدند زبان او را برده
شاه منصور تیغ خود را بر میرزا داد و میرزا گفت شو کن یک شد که سر او را خواهم گرفت میرزا در خدمت خاص جان
در روزی صاحبقران بدیدن شاه شجاع پو ار شد بر سر چهار سو آمد دید که شاه در نفس تلاوت قرآن میکند
مردم بشاه گفتند این سوداگر است شاه منصور بر داری گفت ای سوداگر تو از شاه منصور گفتن که مرا بگذارد
در بخت غارت که جمعیت کند از مردم باز مراد نفس کند میرزا گفت رفته بگویم پسر شاه منصور آمده گفت که عم تو باشد
او را در نفس کنی بگذارتان جمعیت خوانند از برای خاطر صاحبقران قبول اندک تخفیف بجز شاه شد بعد از آن
صاحبقران فرمود که هر آب صلیبی که یابند خرید کنند پرنجی که باشد مردم شینند که خواجها آب صلیبی بخورد هر خبر
و چون آن بهار رسید مردم سپاه آب صلیبی مانند که فرودستند که باز خواهم خرید در ولایت آب صلیبی مانند
شاه منصور شب و روز در شراب افتاده بود و اصلاح جز ندانست که از ملک چه میکند و میرزا شاه رخ در خدمت
شاه بود صاحبقران خبر فرستاد که این پیکه شاه شجاع را ببریم خود را با مارسان میرزا شاه رخ دید که شاه منصور
ست افتاده برداشته سر چهار سو آورد صاحبقران مطلع شده نزد شاه شجاع آمد معلوم کرد که من امیر تیمورم مخصوص
تو آمده ام شاه که به باک و دقتی بود که میرزا شاه رخ شاه منصور را برداشته آورد هر که هم دلالت قبیل او کردند تا بچای
گفت درین آفرودم چگونه قطع سینه رجم کنم رضا قبیل او را در شاه منصور را در نفس انداخته فرمود که خطر نوشته
مانند که عمل امیر تیمور شاه را بر کسی سوار کرده روان شدند اما فرود آمدیم شاه منصور را که گردن چون شاه منصور
بجال آمد خود را در نفس دید خط را مطالعه کرد و هر چند تردد کرد آب نیافت که سوار شوند صلیبی و هر چه نیز نمانند آخر
اسبان خواص را سوار شدند و چو بدستمان گرفتند روان شدند اما صاحبقران برفت که از پیش فرادلان خبر آورد که
در راه لشکری فرامده اند تا اینم چه مردمند وقتی بود که آن لشکر پیدا شد از یکدیگر خبر گرفتند معلوم شد که سینه
ذوالفقار شیر و آنکه از بهر او در آن شاه منصور بود الفصه رسیدند راه شد صاحبقران چهار صد کس همراه
در چنگ شبنامه از عقب شاه منصور بر آمد چو بدستمان در دست صاحبقران آبخنار صد کس را در وقتیم که در بد
بخت شاه شجاع ماند شاه را در شتر نشاندند جلوشتر بیت میرزا شاه رخ داد گفت اگر دست قلم شود جلوشتر را

از دست مدد بختا و مرتبه دو ایند میرزا میکوشید که بجکس نزدیک آمده فرخواست صاحبقران گفت که انجوم
مخوید و میدم است که مرد کلگون سواری سح ده هزار کس میرسد صاحبقران جنگ میکرد و میرزا را بست بگرخ نمود
فاغله تنگ شد هم در نامه شدند بناگاه که در آمد کلگون سواری سح لشکر پد اشده معلوم شد که میران شاه بوده
با همراه امرا آمده بود سید ذوالفقار را اولی که دند شاه منصور را میران شاه زخم زد شاه منصور که بخت سید ذوالفقار
گرفته روان شد مردم شیر از پیشواز برآمده و جا کردند اما شاه شجاع همان سال وفات کرد و صاحبقران وصیت ما
کرد که فرزندانم زمین را با جبر باشید او را بدخته پدران مانند صاحبقران بخو است بر سر ما نذران سواری
نذر و زی بشکار برآمده بود دید که از راه شخر میاید امیر گفت این مرد بزرگوار و دیر که منوم میاید آمده بود
زده گفت که مردم ما در اندر عرض بنده کی میمانند تو قمش خان جرمک شمار شینده آمده و لایتمار اقل کرده است
امرا گفته مدت سه سال است از وطن دوریم و داستان تو قمش خان جرمک امیر شینده
آمدن بجا و رانند و قبل کردن سمرقند را دی گوید که صاحبقران ملک عراق فارس و خراسان
کرد و پشورت امرا بعد از سه سال بجانب غنت که روان شد اما واقعه تو قمش خان چنان بود که خبر آمد که امیر تیمور را
در نیش بورزهر دوده اند فرمود که لشکر جمع شود بر سر ما و رانند سواری میثوم نیز و دولت شیخ اغلان بمشورت رفت
او مرد پیری بود خازن منیع کرد که صبر کن جبر بختیق شود و خان قبول نکرد تو قمش خان عهدی که صاحبقران کرده بود
در طاقانسیان نناده زردانه خازنم رسیده بخار را راحت کرد و آوقت جرمک صاحبقران بنوعرش بیج شد و
که تمام قلعه های ما و رانند هم قبل بود امیر جا کو بنی نیم طغان میثود و اول نامزد تو قمش خان بود و خان آمده
سمرقند رفتن کرد امیر جا کو را صاحبقران در ما و رانند حاکم مانده بود سپاه قیامت دستکاه او زبیک که لشکر قمش
خان است بهر جانب تاخت میکردند خان نامه با امیر جا کو فرستاد که امیر تیمور بختیق بر آنرا انتقال کرده است
خانیم و رسل بختنه من بود و دیگر جکی یافته اند که ملک را او زبیک میکیر و حق مستحق بدو امیر جا کو اچلی او را
چنان اولم بنا فی زو که قریب بمردن رسیده گفت تو قمش خان نام معقول گفته است اگر صاحبقران زده با
میران او هر یک از دهای دمانند ملک با او بخواند رسیده فرمود او را از شهر زده زده بر او رانند
خانیم شینده که خان او را طلب کرده امیر جا کو را طلبانده گفت در اسلوب عیار بهای بی خط میرسد که نامه
نوشته فرستادم که بهراه کینز که گویم شینده شد که خان طلب با او ده اند ما تیر طاب بشینم اگر ملک میسر نشود
باری بکان دفعه با هم رسیم اگر آیند ما همراه شده میروم اگر میسر شود امیر جا کو را بر هم میسریم امیر جا کو گفت نیکو گفتی
اما صاحبقران اگر آید مرد و بختیت است ما در تراجوا بدگشت اگر نکند البته از پا خواهد اندخت خانیم گفت ما که دشمن بود
بر هم زیم البته خازن سنه مینود و بختیق سخن امیر جا کو خواهد روی داد صاحبقران هر دور از نظر خواهد اندخت انصافه
خانیم نامه نوشته بکینز که دلیری جابگی درو که بر او یکی بدست او زبیک افتاد و گفت مرا تیر و خان نیر که بطیج زرد
سغوق خان میایم بر دند خان سندی مانده نشسته بود و جفان ترک نزد او نته کرده نشسته اند خان کینز که اوید

بتر که پرسید که او چه نوشته دینک آن امان گفت این کتبه که میگوید که این معوق خانم خط را داد و خان سلطان
 کرده فرمود که آب آوردند سواری که هر که می آمد پرسیدند گفت آنچه عکس و دولت شیخ افغان را آوردند در آن روز
 پیران خود رعایت میکنند از آب فراموشی پرسید او خط را نشان داد دولت شیخ گفت مبادی تبیس نباشد
 یکی از اعتمادیان خود بصورت خود کرده دست رفته بدروزه که بد که نم خان چون خانم گفته بود که از دروازه
 آهین بیگفت از همان دروازه در آید اگر این حرف راست باشد باید ترار در آن کتبه که اینک بهاری در عثمان
 سرای خود را فرستاد او بدروزه رسید گفت نم توغوش خان در بچه را داد که در آمد بد برارک رسید بر آمد در
 تیغ گرفته قتل کردند چون بود چون آورده دیدند که خان بوده است نو توغوش و فرود خان شنید که نفیس بوده است در نظر
 عم خود آفرین کرد کتبه که قتل کردند خان تعلیم دولت شیخ افغان چهارده کس را فرمود که علف کش و بهر کشند شهر
 در آیند در ما بین علف و بهر نو توغوش را نشان کنند در در راه و بر آن نظام ملک که گفته بود کسی نیست که بکند
 بیکان حج شوند که ناپا همراه باشد ما نم شب میدوریم ایشان از درون ماز پرون چهار صد جوانان از خون خود با
 که شستند بدرون شهر در آمدند شب در در راه گفته جمع شدند نیم شب خان لشکر فرمود توغوش داد و یکی دو آیند
 امیر جا که بر وضع ایشان میقتند بنا که در درون شهر آواز که بر آمد آن شب که باقی باقی بر پاشد و مردم همه
 با حسادت گفته فریاد میکردند سپاه روز یک نیز آید می گفتند امیر جا بدید که بس نیاید خانم را گرفته بهر ای حوازه سرایان
 و کتبه آن از دروازه سوزن کران را برده بره او که ت بشهر بر رفتند باقی سرای در آمدند فرمود مردم شهر نیز
 جمع شده در آمدند تا خان سمرقند را گرفت حج خونیه صاحب از زاهدت فرستاد و از حج دو لقمه نان شهر عرض
 کو بان زر بسیاری گرفت کوفه دوز کتبه بهر خانه که فراموش بودند و پیش گرفتند بجان عرض کردند او بد دولت شیخ افغان
 گفت دولت شیخ گفت بگذر که سپاه بود و عرض خود را نشیند از اجنبی بیاید شهر بر آمد قبل کرد قاضی مردم
 تنگ شد خانم باز تدبیر کرده نامه فرستاد خانم اینجا قسم یاد کرده بود که آن دفعه که کتبه که رفته بود در اجتر نو و امیر جا که
 خود فرستاده بود اکنون معلوم شد که خان طالب ما بوده اند تا خبر امیر توغوش تحقیق شد که مرده است اصل من بخشیده خان
 بوده ام خان بر که در بد بفرستاد روزی تدبیری کرده خود را بخندمت خان میر سالم اگر خان اجنبی قبل کرده نشیند بر من
 دوز در است اما این ستر کس نکونند که حرف شهر نو توغوش خان همان روز سواری شده بجانب سمرقند رفت هر چند
 امیر پرسیدند که ستر چست که خان بر کشند قاضی در بان تنگ کرده بودیم خان دم نیز در سمرقند آمد در راه کس تنگ
 هر که در جانب شهر نیز آید گفته بیاید اما امیر جا که دانست که خان بس فرستاد رفت از شهر نیز کوچ کرده خانم را گرفته
 بفرشی آمد اما مردی را از راه شهر نیز گرفته بس فرستاد آوردند آن وقت امیر جا که گفت امیر جا که خانم را گرفته بفرشی رفت خان دانست که
 این تدبیر بوده است شکر گرفته بفرشی رسیده قبل کرد قاضی مردم تنگ آن وقت حکم فرشی بر آورد زاده امیر جا که سعید یک
 بر لاس بود امیر جا که گفت که ای جان عم جان خود فرستاد تا ما سلامت بخار رویم ظاهر امیر صاحب جوان بخار را از ما
 مادر کب خود را نفس و از کونه بسته بجانب بخار رویم نمایان بکلیف روید امیر جا که خانم را گرفته بخار آمد خانم هم

Handwritten marginal note or signature in the right margin.

بناس مردان در بر کرده بود مردم قزقی برآمده و پند خان را خان پرسید گفتند خبر نداریم بچی خبرند استند خان
 کس مانند پچی بن کلف رفته بود کمان برودند که از جانب بخارا آمده بکلیف رفته باشد خان سوار شد در موضع
 که خان رسید بچید یک جوان عنبر بود و بچیل کس میرفت کشته شده راه شده بچیک بروت معلوم خان شد که خانم بچیا
 بخارا رفته است بد پرات ایشان حیران شد چهل جوان کشته شدند بچید یک بزنی برآمده ز کس رغبت تیرهای او تمام
 شد شمشیر چیک میکرد تا بدو شمشیر شکست بکش روز چیک میکرد تا کشته شد هرگز کسی نماند بر دلی نکرده بود خان بچوی
 آمده بیدادینا که در بچیا بخارا روان شد بعد از بخت روز امیر جا که آمدن سپاه او ز یک رسیده فرامد چهل روز
 بخارا قیل شد امیر جا که ز دست قنده تا شهر نیز قزقی بخارا شش ما چیک میکرد چند مرتبه دوریند قریب گرفتن آوردند
 بخاطر خانم تدبیری رسید با امیر جا که گفت که خبر صاحبقران تحقیق شد که سلامت بوده است خان نیز ششده است مردی
 یاب که زبانش مردم خراسان باشد خط نویس که موافق خط امیر زهیف الدین باشد بان مرد بوده اما بس لاغر داشته باشد
 کمان برنگد که از راه دور آمده باشد از جانب فرا کول آمده بدست فراولان افتد دور از دستان برنگد که بد که
 از نزد صاحبقران بیایم مضمون نامه آنکه از نزدیک من که امیر تیمورم بنزد تو بادای امیر جا که ششدهم که شمار او ششده
 قبل کرده تا رسیدن من او را نکند بدار بدین نامه در از جادجوی تو فرستادم امیر جا که آفرین کرد و خانم از
 زبان صاحبقران نامه نوشته بروی داد و پگاه برآمده از جانب فرا کول شکر خان آمد فراولان گرفتند
 از مطهره او برآمد که بموم گرفته اند بنزد خان آوردند خان مطالع کرد و مضمون نامه آنکه ای امیر جا که البته
 خان را بتدبیر نکند که نکرید و اینک رسیدم هنوز نامه را تمام نکرده بود که از خوف صاحبقران سوار شده درگز
 در آمد اما بیک تدبیر خانم آن سپا و روان شد مردم بحضور نشد اما صاحبقران برو آمد گفت اگر رسیدن ما
 خان او ز یک ششده و نخواهد که است البته میگردود هر دو جوان را جدا کرده گفت باقی شکر امیر زهیف
 گفته از راه دست ردوس بدست سیر راه او را بگیرم شکر در امیر زهیف گفته روان شد صاحبقران از دوازده هزار
 از دویا کشته بشده بروید رسید میرزا شاه رخ را فراول کرد و از زمان میرزا او مرد گرفته دورند آن کشته شد
 قمش خان آمدیم از ابتدا تا اینها واقعه ماه رهنم در امیر زهیف گفتند باز کشته دق پرده بسیاری دارد که اینها
 جو زنده هم در یکدیگر قبض داده اطراف را گرفته در هر منزل خواب میروند خود قمش در لب در پاشسته اما
 میرزا آمده بید معلوم کرد صاحبقران در آن نیم شب سوار شده بر سر شکر خان آمد امرا گفتند جالاشبا خون
 مینیم صاحبقران گفتند اسیر اند هستند در زیر پایمانند کسی باشد که پیاده شده بدون شکر او ز یک رود
 اسیر از ایبار و بچیکس لیری نکرده خود صاحبقران پیاده شده بدون قول او ز یک در آمد دید که هم جو از پند
 مرد و جورت را بیکدیگر قبض داده اند آمده بگرداگشده گفت من امیر تیمورم از دوسن نبرد یکدیگر در کشوند
 کیرید جادو بچیز کس یکدیگر کشده برآمده روان شد چند او ز یک بیدار شده گفتند اسیران که بختند وند
 عوفا کشید بر آمدند اسیران ششدهند که صاحبقران آمده اند دولت دولت امیر تیمور گفته زدن گرفتند

بجان خبر بردند که اسیران حوج که در دست خود نگاه داشتند و آنها را که صاحبان آواز خود را شنیدند و پشیمان
 شدند که بعضی اسیران به روی داد وقتی بود که صاحبان رسیدند و آواز شده که ناکشید گفت هر که دولت دولت کردید
 نگاه دارید که از اسیران است بعد معلوم خان شد که صاحبان آمده است و آواز شده خود را بدید با زویال اسیران که
 از دور یا که نشانی اکثر از یک پدر بارشند خان اسیران بدست قبیحی رفت صاحبان از اسیران شنیدند
 چند مرتبه از برای تدبیر خانیم بجان خط کرده فرستاده است از جهت محبت پریشان شد با میر با نیر بدجلای حکم داد
 فرمود که اسیران را که در دست است آنچه از سر که بر جانیم میدادند اکنون ندهند خانیم را از نظر انداخت نام میرزا اعرج
 فرستاد که لشکر گرفته بیاید که بدست قبیحی میردیم رودی که یک پسر سال بیست و هفت بران رفت سینه
 نفس است ناکرده بلکه ولایت ناهرسیده در لب دریای سیر نشسته تو اجهان به جهانب فرستاد که لشکر
 جمع شود و از جهت اقبال صاحبان بچنگام زد و لشکر اسیر با نیر آمد اسیران را که حوج فرستاد خانیم را فرمود که
 چیزی ندهند هیچ کینه آن و ملازمان دور گرفته با ولجای ترکان و در روزی یکسان بخانیم میدادند میرزا
 اعرج شیخ لشکر گرفته بخورش و نیم ساد و دست قبیحی و ملک اورس آمده و لب دریای سیر به پدر پورست که
 صاحبان فرمود این ولایت ولایت ایران نماند هر کس دوستی که نکرده آره تیشه کلنگه سیل و درفش جها
 ازال همه باشند القصه هم طبری کرده از دور یا که شنیدند داستان پیدایش نیر سلطان
 سلطان محمد ولایت خطا و استبداد حوج و با حوج رفتن او عرض کرده بودیم که میرزا جهانگیر
 وقتی که کاشغرا گرفت دختر منصور را بن ناصر حوج و را گرفته بود و از او پسری شده بود و خلق آمده کاشغرا رفت
 مادر فرزند بدست پر خلقا فرزند پر سید که اصل تو از یک است برستی جواب داد پر خلقا فرزند خود را بدست
 مقید شد او را که بکن نام کرد مادرش سلطان محمد نام کرد آن پر خلقا شانه سوز بود یافته بود که این پسر
 تماش با خود کرد با اقبال صاحبان شانه سوخته میدادست که جهانگیر است اما آدونه صاحبان چنان شهرت
 یافته بود که از ضرب تیغ او هم میزدند هر روز در هر کشوری آدونه بود که دیشک اسیر میبود رسید آن خلق
 میرزا تربیت میکرد که اگر اسیر میبود آید من این پسر را برم تو با من اما میرزا جهانگیر واقعه رفتن آن دختر را
 بصاحبان گفته بود میرزا چون هفت سال شد مادرش خواست که عقل پسر را امتحان کند گفت این فرزند
 میداد که تو که خلق کرده است او گفت هر که آسمان زمین و ستاره کان آفتاب ماهتاب را خلق کرده
 او را خلق کرده است چون مادر دید که او صاحب عقل است مسلمان را آموخت اصل و نسب او تعیین کرد و روزی
 پر خلقا گفت من بعبه خلقی که که در چنگیز خان باشی میروم میرزا نیز خستیا رفتن کرد آن وقت با نیر
 بود میرزا سلطان محمد بان پر خلقا همراه رسیدند دیدند که خانه از زمین ربا ساخته اند و فرزند این معتق
 استاده در آن صندوق مرده چنگیز خان است بان بسیاری چیده مانده اند که صورت اولاد چنگیز خان است
 دین آنها آن بود که آسمان را که میگفتند خلق ما پدر ما در ماست همچین تا حضرت آدم علیه السلام میرسانند

بطناً بعد بطن خالق مایند اگر پدران و مادران مایمی بودند ما هرگز خلق نمیشدیم اگر کسی گوید که آسمان را
 که خلق کرده است میگویند او متحرک بذات است این مذهب را خلافت دهریه گویند مردمان نذرها آورده نذر است
 کردند آفات و جوب فرآورند زیرا که این ربان میگشاید جل عجایز کعبه هاشان میکردند اگر کسی جو بهتیا و
 میگشاید میرزا شب بخانه را سب آوردند گفت مر این بکاه بکعبه بگذار تا در اینجا این بکاه بخوابم چیزی باود
 میرزا در رختند داد میرزا و رانده پاره بخت بد پورا راه مالید تا ز شکست بکاه مردم این هنگام داد
 قصد میرزا کردند چنگ بسیاری کرد چندی گشت آن پر قنای میرزا یاری کرد هر چند با ایشان غدر گفت قبول
 نکردند آنچه گشته شد میرزا را بر بستند اسم ایشان آن بود که اگر کسی گشته شده اند اگر نیستند میگشاید در چاه
 میان گشته در اینجا اند که سنگی میرزا را در اینجا انداختند هر کد ام به طرف رفتند اینجا در میان
 بود قضا را قافله از سر قند ولایت خطی میرفتند بر سر اینجا رسیدند قافله با شمی محمد حبیب نام داشت بر لبه رسید
 کن بود که آید مردم قافله آمدند بطلب آب و لودر چاه کردند میرزا دور گرفته بر آمد بقافله معلوم کرد که
 من پسر میرزا جهانگیرم نپره امیر تهر بشوم محمد حبیب میرزا اب داد همراه خود گرفته روان شد قافله با شمی کتیترکان
 همراه خود داشت جادو علاج با ایشان کرده همه مردم قافله را طعام میداد چهار صد شتر از جمله ماکولات بار کردند
 بود میرزا نیز خود کاه معین کرد یکی از کتیترکان محمد حبیب میرزا و قده است بکاهی بنزد میرزا آمده از خواب بیدار کرد
 میرزا از جهت حق تک باو دشمن بود بسیار تقاضا کرد میرزا شستی زد که دندانش شکست کتیترکان چیران شد که چو
 چه وجه که بد آخر گفت که پسر خواند تو مرا قصه داد که من تن ندادم مر از خوابه پریشان شد در منزل دوم خواب
 نداد میرزا کتیترکان بر خاک کرده خواب کرد خوابه غلام را فرستاد که سر بریده بیا غلام آمد و دید که همای بر سر میرزا
 سایه کرده آمده بخوابه گفت مردم قافله آمده دیدند فیض داشتند که پادشاه زاده و بی نتیجه بنیت از خواب بیدار
 شد واقعه در گفت کتیترکان را میرزا بخشید از آن منزل کوچید باو بی آمدند مردم اینجا بر آمد قافله را تاراج کرد و چند
 محمد حبیب گفت ای پسر ایستادم قبول نکردند میرزا را برای انعام اموال قافله نیز و خان انعم رفت رنگ خان
 طبری بود همانا که کله داشت میرزا پرسید گفت در دول دارم از میرزا پرسید که چگونه میرزا پرسید گفت
 طبری گفت در مردم دو کن میرزا را طلبت مهارت داشت از جهت مهارت گفت که گفت سگ
 بخورد آنرا گلاب کرده دادند زو کردند گرفت دیدند که کینه اشتری افتاد خان از دول نجات یافت
 و انقوان بود که خان ذوق اشتر خورده بود کینه را با نذوغ نداشتند همراه خورده بود کینه بکوش سگ بجه
 عاشق است بر سب زو کردن کینه افتاد تهر موافق تقدیر آمد این سبب نجات مسلمانان شد خان گفت
 طلب از من چه طلبی میرزا بگفت و جب تعجب کرد گفت مردم قافله را بخش جمع مال و اموال در اول
 انعام بسیاری کرد که بجانب روبراه کرد القصة بجانب خطی روان شدند بعد از چهار ماه بیدر او را خطی
 رسیدند صاحب طلوع اسعدین در تاریخ خود خطی را بنویسند که ده است کسی را نیکند از نکر طبری میرزا نامه

نوشتند در سر جو خیزه خود را بصورت اینچنین آراستند بدروازه خطا رسیدند جاجان پرسیدند که از کی میسازند
گفتند از نزد امیر تیموری میآیم دروازه را داد اگر روند میرزا سقافه در آمدند باز دروازه را بستند زیرا که درون در
افتاده است در دوسر دروازه نشاندند که در هر یک دره بجان دشت قبیحی که کمر دره در آمدند تا جوج با جوج
طول درخشش ماه راه ارض دره سه ماه راه چنین گویند که تمامی دره معموره است ده ده پاره است قلعه ندارد
جسار ماه که راه دشت بجان بالغ رسیدند که پای تخت پوشا خطاست بر کرد خان بالغ خیره از بهشت جوش گرفته
مذکور بطول ارض کتوفشک راه بود و همانند اران برآمده با طرخانه فراد و مردم فوج فوج بیجا میآیدند
بازارها را اجواغان کرده بودند اما مسجدی بود مسلمانان نماز میکنند در نزد مردی سردار ایشان بود و در اختیار
نام داشت میگفت که من مردم چهارم مکتوب بود بعد از چهل روز گذشت و در نزد بکش خان آمدند میرزا اسلم
ور آمده و دیدیم امرا نشسته اند ساعتی بود که پادشاه بر آمد همه سجده کردند مسلمانان تعلیم کردند جمیع مردم خطا
بودند مگر پادشاه ریش داشت اولاد پادشاه بزرگ ریش بود از نسل تاتار این یافت این فوج علیه السلام
بر بالای تخت آمده نشست میرزا تعلیم کرد و ترجمان حقایق از جیب و رست او بودند نام پادشاه کون خان بود
میرزا نام را داد و بختیاری را کشید سخنان پرسید میرزا جواب داد اما خان دانست که نیره امیر تیمورت طعم
آوردند بیگاه از در گذشت خان مردی در آمد و دلیند موی دیوانه زنگ پوست پوش پادشاه برخواست
او را سجده کرده در پیروی خود نشاند با وزاری و تفریح میکرد او چیزی نگفت فصلی نشست برخواست رفت
جمع امرا خطا کرد که گمان او را بدرد کردند اما دیوانه سخن نکرد میرزا در ترجمان پرسید که این چه کس بود
گفتند ازین واقعه سخن مکن بچکس جواب نگفتند او را عابد افشار که سردار مسلمانان بود و چند مرتبه طلب کرد
میرزا از سر ان واقعه او را مطلع نکرد او نیز میرزا را چند مرتبه طلب کرد و میرزا گفت میخواهم که صحبت خاص باشد با تو
خوزم مقصد میرزا آن بود که درستی ان واقعه را از او پرسد گفت ما اینجا شراب بنجوریم جمیع مردم خطا چند روزین ما
خوش کرده اند یکی شراب یکی چغندر نان ایشان در رسته های بازارها با نقاب میکشند انداخته برای خاطر
شراب خستبار کرد و چند پاره جو زده بود که میرزا گفت از تو چیزی میپرسم راست گوی سخن آفرود دلیند موی را در میان
آورد و گفت میخواهی که مرا بخش دی بسبب تو مسلمانان قبول میکنند میرزا با نود از چند فرزند کرد او میرزا را قسم داد و گفت که
این پدر پادشاه است پیری و دشت خوشتر وی روزی کتابی نه پدر را دید در تاریخ مطالعه کرده که تا جوج با جوج را
اسکندر رسته از خط جبار ماه راه است او را میل تمامی شده هر چند منگ کردند نشد همت بیک که گرفته رفت
جالا در زده سال است که نیامده است پادشاه دیوانه شده است این میرزا در دشت نشاند همت بر آورد سینه پوشیده
میرزا را نیز سوادی دیدن شد گفت من رفتم تو ام خبر گرفت آفرود گفت پشت مرا از زبانی اندازی میرزا گفت
دل جمعدا فرود که بگوش پادشاه رفتم میگویم که مرا امیر تیمور فرستاده که از دست با جوج با جوج خبر گیر پادشاه در کوش
زیرا که بخاطرش بر آورد رسید میرزا را منگ کرد و ممنوع نشد پادشاه بوزیر نگاه کرد و وزیر گفت بچکس رفتم خبر بگیر و بچکس

تعیین کرده اند این جوان است هر چند پادشاه پیش کرد نشد آخر ناچار رضا داد و وزیر گفت ده روزه را که میری
از دور و از شرفی خطمی بر ای کوهی است اینجا هندی پرست اگر تر راه بر شود و او میشود پیر از مردم قاضی گفت
اگر کسی ذوق تماشای او با همراه رود و کس مسیح چوب چستبار که دند پیر از یکرم خدا نگه کرده روان شد حکم
پادشاه را بدو روزه بانان نمود در انکشت و نذر بر آمده راهی شد بجای رسید که کوهی معاره درخت سروی جوان
بنخاره در آمد دید که مروی و پایی خود را از سقف آویخته پیر از گفت مارا تو نم است اشارت کرد که نشین
نب بودند خود را در زمان تعاض میگردند که سخن کن اشارت میکرد که نشیند ناچار نشین شش شکیب
پربا و گشتند هم میکرد در فغان بطرفی میکردند اما تا سه روز نین بودن قنار پیر که دم کرد سرو روی از
معلوم شد بعد از سه روز لب تکلم گشت و گفت شمار را اینقدر جو صد باشد که سه روز صبر کنید شما چگونه بستید با جوج
ما جوج میروید دیدند که کرامات میکند پیر گفت مرا پرست نزد او روید خطر دارد گفت از هفت شهر و پیر از گذر
در ششم سر ناسی است این خطر را با دیدید او راه است در آمدند لقصه پیر از خطا هند و را گرفته روایت
از هفت شهر و پیر از گذشت که هر کدام مقدار عمر قند و بخار بود و شهر ششم رسید و چند شهرهای دیگر بود اما
خراب بود و عمارت های عالی خراب شده بود هر چند گشتند نماندند آخر بر بلندی بر آمدند دیدند که از کوه دو و پیر از
بانه و در فتنه از دور و آمدند سر ناسی را دیدند که از سرنگون آویخته پیر از راه اشارت کرد که نشین پیر از
نفس درون کشید مثل خرکاهی دم کرده بود کم نفس سرد و با در زره پنی و گوش او مثل صدای شمال
میر آمد بعد از چهل روز بصورت اصل آمد گفت من سه سال عمر دیده ام تو پیره ای پیر میوری آنچه از پیر از گذر
شده بود می در گفت از زمان اسکندر را اینجا کس را راه پیری خواهم کردن یکی رومی بود که من او را
رده گفته بودم یکی سمرقندی که تو باشی و دیگر فروزینی است بعد از چهار صد سال میآید تا آنوقت من زنده ام و پیر از
گوید که باین فرینه از زمان سلطان محمد چهار صد سال گذشته است بعد از آن با جوج ماجوج خواهند بر
پیر از خطا هند و را با داد گفت ای جوان این پر خطر است ازین راه بر که در قبول کرد و خوا با شهر بار پیر از
گفت قبل از اسکندر با جوج ماجوج خراب کرده اند سر ناسی گفت میباید که در بیابان لای را طی گردند
سویک پایز بگیرد پیر از گفت از یکی با پیم سر ناسی بر آورده داد گفت از برای شما گاه داشته بودم هفت
خطا و ده هفت گس گفت هر که در ماندید یک خطا را کشاید هر که ام اول دویم سوم تعیین کرد پیر از در گفت
از همه آن خوبگشای تا در نماز لقصه بیابان لای در آمده روان شد و در روز راه رفتند که لای سیاه
بود گاه گاه خشکی هم داشت آنچنان بدوی بود که سر کاپاز نبودی قالبی میگردند با جوج و آن کس در
جانه خوانده دفن کردند لقصه از بیابان لای بر آمدند به پیشه فروز آمدند آتش کردند بناگاه چیزی سیاهی
پیدا شد مثل آدم بلند بالا پیشم نگاه کرده استاد ایشان را او همه زیر کرد گفتند وقت در ماند کیت
خطا سر ناسی را کشادند نوشته بود که این غول است خوا رسید که امان یابید او به عقل است هر چه بکنید و میکنند

آتش را بر بدن خود مانده و نیز میماند ایچی دست بر او کشیدند و او نیز کشیدند و در خاریدند او نیز خاریدند
بجائگه خود مانده و نیز مانده و او سوخت جوتس زده بدر رفت ایشان هم سواری شده راهی شدند بیجا
آمدند که پشته بسیاری بود و دو دانه داشتند که شدند بر بیابان رسیدند که الماس بود و خط کشاوند نوشته بود
نشدند که پای مراد کب را میبرد آن بیابان بود که برف الماس آنجا میافتاد و از آنجا کشیدند که اگر کسی
ایشان کرد و خط دیگر کشاوند نوشته که آتش کبر ایند میرفتند بناگاه که کان در کبر پشته
پتنگ بسیاری پدید آمد و خط دیگر نوشته بود که ملحق اند از پدانا نزدیک پتنگان فریب میماند
ملتی خالی میکردند وقتی بود که هر یک پتنگ بطرف کبر خیت دیدند شیری بسیاری پدید آمد خط را دیدند نوشته
بود که خود را برهنه کنند برهنه شدند شیران دخل نگر و ندانگاه شیران ناپدید شدند از پیش قبل که کبر
که کبر خیت میآید مخلوقی پدید آمد که پستورک کیشخ در سه دوقرقره دارد و دش را کاسه کرده شاشید
میپزند هر جا که میرسد میوزد و در خطاشتم نوشته بود که این هنر برت نمیکشید هم نمیکشید و ندان تاثیر کرد
رمان یافتند اما راه را اگر فته خور بید است فرود آمدند که نش لیکن دخل هم میکنند حیران بودند که
ناگاه زلزله پدید آمده از کوه سنگی مقدار هزار من جدا شده میآید چیزی کرده آن سنگ را گرفته پدید
مقدار هزار گز راه افتاد اما کوشش شکسته مرد و قرقره او را گرفته شدند القصه هفت روز دیگر که او
رفتن کوه سحر چی نمودار شد بزیر کوه رسیدند قلمه دیدند مردم بسیاری طاهر میشوند اما از کوه کبر سنگ
دور بود بزیر قلمه فرو آمدند مردم شهر خیزد و در شدند بتماشای آمدند همه صدقه ها و کوش داشتند بسیار
جزوه بودند میرزا را از توشه خود پر و ندم پوست پوش بودند غذای ایشان میگوشت و جوش چربی
دیگری نبود پرسیدند که شما چه فرمودید گفتند از نزد ما حیوان کشتند حیوان کبیت هم قند در کبیت
میرزا تعجب کرد که هفت کشور است مردم بسیارند ایشانان گفتند ما با آن عهده میکردیم که غیر از این جای دیگر
نیست میرزا را گرفته نیز دپیری آوردند که هدایت ساله بود آن پر کفت پدران ما را عارفه که صدق
سال عمری پسند من از پدرم پدرم از پدرش او نیز از پدرش شنیده دارد که مردی آمده اینجا را تا
نا کرده رفت دیگر تو آمدی میرزا گفت اصل این مردم از کجا پدید آمدند گفتی که اسکندر روز و القربین آمد
باجوج باجوج این شهر را خواب کرده بودند باجوج نیز از نسل بافت این نوح است اسکندر ایشان را
قتل کرد باقیمانده را در بی دره قتل کرده است تدبیرت در روزی شنیده میس از هفت جوش آوردی که
از خلا مان را مانده هر که که باجوج باجوج خود کرده میآیند که در روز را او کشتند نوکلان که در اینجا هستند
آن میل مدینه صدای طرا حاطق میبراید شنیده عصب میگردند بجان این که ملک اسکندر زنده باشند
این مردم از نسل آن خلا مانند که هر روز چهار صد نفر آن میل را بران در روزی هفت جوش میزنند روزی
میرزا در آن جا هر کس بتماشای ستد بودند میرزا دید که بلندای آن کوه هفت صد گز بود و بر آن کوه

ریخته اند از دور سرخ نمود و روانه شد نده اند که در بلند اُصت که بود و در پاره کرده که در طبیعت داشت بلند
 است تا در او زمین هفت که در وی فصل زده اند هر قطعی دو من نام میکنند نوشته اند اما که مثل در
 بود جای بر آمدن نداشت میرزا گفت اگر کسی بگوید بر این طرف یا جوج یا جوج تو اندوید گفتند آری میرزا چنانچه
 بپوش کرد و در بر آمدن عاجز بود و خط بنام میزد و در آنجا که آنجا علم زکات را تعیین کرده بود یکی از رفیقان میرزا
 علم زکات میداشت زیرا که در کهستان بسیار کشته بود و کل میخ بر بالا بر آمد رسد انداخته بلیک را بالا
 کشید نگاه کرد که آنطرف که نیز جای بر آمدن فراموش کرد و در جاف ابر و در تاریخ خود گفته که در بیای
 محیط که عبارت از دریای شورت در جهت در اجاط که در جانب مشرق زمین تا در این اقیانوس است هفت
 ساله راه است تا میانی دو میان مومن که فریک چند اند یا جوج یا جوج بعضا چند آن آدمیانند ایشان ر فرقه
 اند یکی حکیم گوشان بلند قامت بفرقه مش آدمیانند قد ایشان دو و چست تا هزار فرزند ترا بیند میرزا در
 های خود هم میخوانند تین نام مخلوقات در دریا حوال آتشش با راهت مخلوقات در بیام چکبلی که از وی در
 آمدند خدای تعالی بری را امر میکند که برده در مقام یا جوج یا جوج میرزا و در ایشان میخوانند فرود آرد آنرا
 اول کسیکه بر آید بلند قامتند که آدمیانند و دوم میانند که بر آید و جوش و طپور در آنجا نرسد سوم
 کوتاه قد اند که هیچ دریا با پیشه با عمارت را خوانند و لقمه چون میرزا نظر کرد آن طایفه چون نور علی بود
 بود که چون ز کرده بدو روزه آمدند موهلان آن میل را که در رواق و روزه او بخت بود که او اجده بدو
 زنده صدای طاق اطاق بر آمد رسیده بر کشید همه ترک حرف میزدند مش آدم تا پیش میرزا فریاد کرد که
 آتش بالا نگاه کرد و بشتر کی رسیدند که کسی میرزا گفت آدمی زرده ام تماشای شما بمان آمده ام یکدیگر آید
 اشارت کردند آنرا گفتند ما شنیده ایم که کسی ما را بپسند یکی آمده دیده رفت رسد و دوم است میرزا گفت شما
 کی خواهد آمد بر آمدن گفتند بعد از دو حال لقمه میرزا فرامردم طایفه شما کردند بعد از سه روز آنچه دیده
 در کاغذ نوشته آن مردم را دواع کرده بر کشت راه آمده غلط کرده بجا آمد که غاری آواری بر آمد
 ای پیره امیر تیمور اینجا بیا ستر رفته دیدی مرا نیز بپوش میرزا حیران شد که چه کس باشد درون غار در آمد
 دید که مرد ثوبه مویار در زنجیر بسته اند سرهای زنجیر در زمین فرو برده اند آنچه از میرزا گذشته بود بیان
 کرد میرزا گفت چه کسی گفت من خدای تو ام میرزا حیران شد که چه گوید گفت اگر خدای نباشم چگونه سر گذشت که
 در غم اینک قدرت مرا بپوش سوراخ بر بسته او بود و پوف کردن گرفت و چنان بزرگ شد که غار پر شد عاثر
 عظیم بود باز بصورت آمد در میرزا رسید که مردم غار میکنند از آن گفت آری چنان که گفت که شرح نداد گفت
 را با میخوانند گفت آری باز قوی شد گفت روزه میدارند گفت آری باز که حجت چند مرتبه چهره با رسید چنان شد
 باز گفت راست که کسی گفت خدایم مرا سجده کن میرزا گفت اگر خدا باشی خود را در توحات دادی میرزا دید که
 چشم او کوکرت میرزا گفت تو جانی پسر جهودیکه در زمان پنجاه علیه سلام تو له کرده بودی یکی از رفیقان

میرزایخ اندخت بر خود اور رسید میرزا من کرد که فرزند او در زمان حضرت رسالت پی صلی الله علیه و سلم از مادر
 تولد کرد همان زمان سخن کرد گفت من خدایم آخو حضرت جبرئیل علیه السلام او را پند کرد و میرزا گفت تو که میرزا
 گفت هر وقتی که بچه از بچون گذشت خواسن را گرفت مادر پند را دیگری گرفت میرزا ایم القصة میرزا روان
 بعد از سه ماه بخت آمد پادشاه خطی انعام بسیاری از پهلوانان چهار هزار انعام کرد و چهار هزار غلام خطای
 بعد از آن میرزا بجانب ولایت روان شد میرزا را اور آمدن که از پهلوانی از واقعه صاحبزادان شنوید
داستان دو نیم ساله یورش صاحبزادان بجانب دشت قبا و ارس
 ارس و فتح آن بلاد القصة چون صاحبزادان یورش کرده قلعه ترکستان رسید خواججه احمد
 یوی قدس سره را ملازمت کرد گفتند این قلعه است از قیام هفت روز راه دور طایفه ترکمن یوزوران
 قلعه اند خود را از نسل افراسیاب بگیرند پسر ارغون خان ترکمن میثون پرخ برادرند در وقت ایچیان آن پرخ بزرگ
 آمدند در نامه ایشان این قلعه را نوشته بودند که پرخ برادر ارفیایم در باول آفتاب درایم مملکت منیم
 گرفتیم اکنون بخاک شمایم هر که ام خند با کرده گفته اند که مملکت منیم که گرفتیم عقیده کرده اند که غیر از قبا جای دیگر
 نباشد صاحبزادان آمد که میرزا عمر شیخ جواب گفته فرستاد جواب فرود نگاه تو از آزار میگفت خدای خلق نامیم
 جبار بر نیم پشه او را خوشد او سزا که ما خدایم القصة صاحبزادان از ترکستان سواری شده رفته قبل کرد اول
 ایشان بچنگ بر آمدند بعد که کثرت لشکر صاحبزادان را دیدند قیل شدند قافله ایشان نشکند نام فرستادند
 نظم پرخ برادر ارفیایم در خط بلا که مستلایم شاه تو عزیز ملک مصری دهوان گناه که رایم مار که
 بضاعت مرجات نه منده ز حضرت شایم بر جالت زار ما بجشای از فضل کرم که سپسوا ایم القصة
 صاحبزادان ایشان را بخشید که آمده ملازمت کردند بعد از آن صاحبزادان میرزا شاه پرخ را اول کرده روان
 تا بچنگ طاق رسیدند آب نیافتند بعد با نطق طاق رسیدند بالای کوه برآمده تا شاه با کردند مناره از سنک
 ساختند عبد الله خان اوزبک که اینجا میرزا سیدی بیساز و از اینجا بمنزل آتا و عود رسیدند ایچیان و قمش خان
 آمدند ایچیان را در خدمت ندادند که قمش خان مگر بزد خان غاض ماند تا باب تو بل رسیدند از اینجا گذشتند
 چهار ماه بود که لشکر راه میرفتند ناهنجار پدید آمدند صاحبزادان حکم کرد که کسی بیکه آتا له خود خود او نیز بیکه آتا له
 بخورد بعد طرح نکار انداخت در یک روز صد هزار آمو صید کردند مردم غیر از گوشت صید و بیکه چری بخوردند اینجا لشکر
 که روک دید آتا میرزا شاه پرخ یک منزل پیش میرفت تا بجای رسید که آتش کرده اند کس فرستاد خانه خوگاهی دو عورت
 گرفته آوردند میرزا پر رسید گفتند ما از قوم منغت میسپیم آمدن صاحبزادان ایل ما شنیده که خنینه ما هر دو بپوه بودیم
 مار کسی نبود میرزا در میان جای خنینه فرامان هر چند آتیمو رمنخ کردند قوم منغت بدامنه کوه بودند آند و عورت
 جانوس مانده بودند رفته خبر دودند آمده اطراف جنگ آتش زدند هر که میرزا شنیده میشد میرزا از خواب بیدار شد
 آتش زبانه میزد و بوار شد در افتاد و هر که میرزا شنیدند آب میرزا در کل مانده افتاد گرفته بر بستند تیر کرد

ایکوی تیمور رسید پس او بر او در بنزدیک حقیق آمد و بیان داد و گفت حقیق ان شبها شب آمده ایل
 منعت را هر که گرفته بقتل رسانید یک زن شوهر گرفته نیز میران شاه آمده بغلامی مقرر نمود و حقیق ان شب که
 میران شاه بکزن مرد را نگاه داشته است کس فرستاد میران شاه گفت غلام منند بعد از چند وقت بیک خدیو
 رفتند باقی مانده قوم منعت از نسل آن زن شوهرند اما میران شاه رخ را گرفته نیز تو قمش خان آوردند
 در کنر آب تمل نشسته بود خان فرمود که سرداران منعت را بجای بستر خان بنزدیک آبی تکین خان بفرست
 انقصه سرداران منعت با شتر خان رسیدند آنوقت یکپاره از قوم او از یک رات توره های شتر خان میگفتند
 آنچه بودند ایشان از قوم جوجی خان بودند قتلجویان که بدست خاقان معظم ابو ایض خان است انقصه
 میران شاه رخ را میران قریب قتلجویان رسیدند و شتر خان در کون میران که بخت میران خفت تا روز شتر میران
 بود که ام جانب رود بناگاه بولرسی بر آمد در آن وقت جوانه سوار از پوست میر خندان پوشیده رسید
 چنان تندی بر بولرسی زد که افتاد میران آفرین کرد از میران رسید که کسی میران بجز راستی جاره ندیدند
 واقعه را گفت آن جوان گفت من قتلجویان نام دارم نامه تو قمش خان بمن آمده بود که بدو من بیان
 ز قتم میدانم که پدر تو چهارگانه است ترا یکی کنم درین وقت سرداران منعت بازده رسیدند خان میران را گفت
 درون جوی نهان شو میران غوطه در جوی آب زد قوم منعت رسیدند رسیدند که چنین کسی دیده خان گفت
 همین ساعت گذشته رفت ایشان هر چند گفتند نداشتند اما قتلجویان میران را بخواستن خود آورده
 چند روز خفتند که در یکای میران قتلجویان نشسته بود سپاه پوشی در عقب در استاده هر کس میران
 بشت میران خان بر آمد بشت زده غلطی نه آخر میران شاه رخ بر آمد تلاشی بسیاری کرد میران بر زمین زد و بخت که
 سر برد گفت دست نگاهدار که من خویش تو ام بر او زاده تو میثوم سلطان بخیر این میران چهارگانه که از ملک خلی
 از تده با جوج دیده ام بجز او چند بار بصره چون آمده بود و دیگر آنکه میران چهارگانه وصیت کرده بود که من این
 تدر که در بزرگ تافته بودم کسبین بود انقصه میران شاه رخ بر او زاده را در کنر گرفت میران رسید
 چگونه دینی گفت شکر خود را در زجر خانه زکات ندهم زور از ما کردم بعد از آن میران شاه رخ بهر ایتی
 میران سلطان محمد بر سر قوم شتر خان رفت که آنرا را ایل کرده بنزدیک حقیق ان رود اما قتلجویان
 گفت بمانا تو نویسی که اگر کسی بر سر ما آید بجا دخل نکند میران امان نامه نوشته داد و رفته مردم شتر
 خان را بشرف اسلام مشرف کرد اما حقیق ان از کنر ایل طایف عثمان با در راه ایل شتر خان نوشت
 بود ایل مذکور با میران امان نامه میران شاه رخ بحضور آمد و بدو که عثمان با در آمده همه را گرفت
 پس قتلجویان احمد خان نام داشت بکار رفته بود انقصه ایشان هر چند نامه میران شاه رخ را
 نمودند قبول زیرا که آن ایل دولتمند بودند عثمان با در بخود فکری کرد گفت همه ایشان را قتل میکنم
 آنرا میگیرم بجز حقیق ان که میران حقیق ان شتوند که مردم امان داده قتل کرده در آن وقت

حوص دنیا باین وادی آورد آن ایل فریب ده هزار کس بودند همه را قتل کرد مردم خود در قسم داد که به صاحبزوان
نکو بند نزد صاحبزوان بکش را آب بیل رسیده گفت ایل چته که نخته بیک روس رفته اند اما احمد خان پسر قشلی تیمور خان
از خنکار آمده دید که همه را قتل عام کرده اند جیران شد از میان نه مرده با مردی را یافت آمد و گفت لعنت بر پدر تو
که ما را بعد تا ماه شش خام کردی قتل داد احمد خان پریشان شده بی تاب صاحبزوان روان شد در سواری
رسید دست بیلو صاحبزوان زد گفت پسر ترا نیکو بودیم صاحبزوان خبر پسر و پنهان را شنیده ذوق کرده احمد خان
واقع عثمان با در را گفت صاحبزوان با در را طلب کرد او منکر شد صاحبزوان بشع اندخت احمد خان ح
رفیقان کو اهی دادند عثمان با در را مع مردم او با احمد خان داد که بخون پدرت بکش اما احمد خان
بخشید اما احمد خان همیشه ملازم رکاب بود با میر اما صاحبزوان در کن چشمه اتل تو قمش خان رسید قمش
چنان شکر چیخ کرده بود که چشم روزگار ندیده بود آب چشمه اتل را صابجی کرده بود و شکر صاحبزوان شنید
لب رسیده فرود آمدند از یک آب نداد لعش از شکر آب بر آمد صاحبزوان نامه نوشته با یکو تیمور
تو قمش خان برده دیده مار بکند رود که از چشمه آب بر داریم ایکو تیمور لها سواری شده بکنار قول چته رسید
گفت ایچم اورا نزد تو قمش خان آوردند حج سواران چته نشسته بودند خان پر رسید که کیت گفتند
ایچرت فریب رسیده فرامد گفتند آب خود را بکند که گفت هرگز آب خود را از خود جدا کنیم آب را کون گفت
بکنار خان رسید نامه را آورده بدست خان داد عقب آمده نشست جلو آب در دست نامه خواند نوشته
بودند که ما یکبها در حق تو کردیم تو قدر یکی ما را ندانی آید که حق همه مردم است بروی مانسته بگذر ما آب
چشمه را با هم خوریم قبول نکرد آب تمام آوردند گفت روزه دارم سواری شده بر لب چشمه آمده فرامد شکر
پیر آب که در چشمه تو قمش خان رسید گفت بکنار آید که آب ببرد مقصد او کردند شکر بکتف خود گرفته چنگ بکند
تا هر دو دست او را قلم کردند غوغا بر آمد صاحبزوان شنیده سواری شد وقتی خود را را رسانید که ایکو تیمور در دست
ترغ سر او را در کنار گرفت او بیدار خند بوند شکر کرده جان داد مرده او را بر سر قند فرستادند اما
صاحبزوان برای آب فرمود که چاه کنند مقدار قدم کنده بودند که میلی پیدا شد آب فواره زده از آن
میل پریدان گرفت چون آب جاری شد اما آب چشمه اتل خشک شد این از احوال صاحبزوان بود جای دیگر
چاه کنند صدقچه پرامد که غزی نوشته طرفه خطر داشت بنزدیک صاحبزوان آوردند میرزا سیف الدین
خواند نوشته برای باغ افراسیابست عدد داده و فواره فرستادیم هر نو در شهر یاد بود معلوم شد که
آن زمین باغی بوده است در آن وقت آب را بخورده میرا آورده اند صاحبزوان مع شکرش در ایشا روز دیگر
هر دو شکر در آنجا بل بیکر یک صفا آراستند صاحبزوان شکر خود را هفت صفت تر قیب درد هر صغیرا بسواری
داد دست راست را بر میرزا عمر شیخ داد امرای صد رحمت تابع او که در حکم بختی بر سر او بود در شکر او
نیز هفت علم بود هر علم نشانه یک سر در جانب دست چپ در میران شاه داد جمیع امرای خراسان را با او

تا بحال که در علم نهی بر سر او بود آنچه نیز هفت علم بود هر علم نشانه یکساری جمع امرای فرمان را در عقب لشکر
جای داد و سواران را نیز بدو جلا برد و در لشکر او نیز هفت علم بود نشانه هفت سواران امیر میان سلسله و زرد
امرای فرمانات در پیش روی لشکر مقرر کرد آن در لشکر صاحبقران صد هفتاد و یک نفر سواران هفتاد
کوس مرز و خستند غلغله در گردون افتاده بود و نصیبان از دو جهت در آمده نقابت موم که تمیذ از ایلی
آوردند خود صاحبقران بر بالای بلندی بر آمده استاده بود و میر بر که طس صحاب را بر پا کرده بود آن روز
صاحبقران از زیر علم مرکب دو اینده خود صفها را میبارید تمام بیابانرا علم فرو گرفته بود و هر سر کرده و
لشکر خود بود و بناگاه قراولان لشکر او از یک پدانشند علم و فشمش خان در هوا میآمد فشمش در آن بند
بودند خان نیز لشکر خود را بر سر چنگیز خان صاف آراسته کرده بود و هر جا هر جا توپ استاده بودند
جمو از شنیده گان جوجی نژاد در اطراف او بودند مثل تاش تاجور از غلان بیک یازق غلان امرای
صف بودند صاحبقران فرمود که در میان میدان چشمه بر پا کرد و پنجه رفته دو رکعت نماز برای براندگان
بر خوانند سپاه دشمن آفرین کردند میر بر که مع علامه نقی از امیر رسید شریف جو جان در هم آمد مع جمیع
ملاصد بنام مرتبه سوره آنا فتحنا را خواندند شمش خاک را نشاءد او چه کویان بی نوبت شمشان آمد خستند نگاه
سواری از سپاه چته در میدان آمد نیزه در آزی بر دست گرفته طلب کار گفته فریاد کرد و از جانب صاحبقران
قلج ارسلان نیزه ملا کو خان در دست سوی سر تا که بیزی در جلو آن جوان که در میدان بود و بد که بر
بمکه با او میاید که بخت قلج ارسلان در میدان است و آن که بخت یکی از شمشاده گان جوجی نژاد بود
بیک یازق برادر او رسید که چو اگر بختی او واقعه پیر میان کرد بیک یازق در غضب از کمر او گرفته برین
زود که در شمش شکست گفت ناموس ما مردم را بپاد وادی دب کرده آمده سر راه قلج ارسلانرا گرفت
نیزه جواله کرد و از یکی نوبت شمش غلان که خود را با طرف چنگ می گرفت به بیک یازق عهد کرده بود
هر جا که توری من نیز میروم او یکی نوبت قلج ارسلان آمده نیزه انداخت اما هر که هم آنها را در مقابل
بزار کس میاید بند هر دو از دو جهت نیزه جواله که در قلج ارسلان خود را بیکر و به چو تافت نیزه هر دو
گذرا شد این هر دو جب است شدند قلج ارسلان از کربان هر دو گرفته پیش کشید قامت هر دو را کند چنان
کند بر کتله بیکر زد که منور هر دو از زده دماغ بر زمین ریخت غریب از دو دریای لشکر بر آمد همان زمان صاحبقران
خلعت خاص خود را بقلج ارسلان فرستاد از جانب چته یکی لب انداختند از این نوبت میرزا عمر شیخ اب انداخت
تا زیر علم ایشان رساند از یک طرف میران شاه مع امرای هزاره جات یکی عهد کرده تا زیر علم برود از آنجا تمیذ
بوزارین طرف قوم جلا برود افتادند چنان چنگی شد که آفتاب را کسی نمیدید نظم زشم سواران درین بین
زمین شش شد آسمان کشت هشت آن روز در جلوه صاحبقران چهار هزار تفنگ انداز بود و دره مثل مریزنده
افتاده بود در چون کوی خون چون عست شیران جهت قیلان آه نامه کشتگان برین گبند کردون بچند

بدر میرفت پدر او ای پسر ز پسر او ای پدر او بر چهل چینه زده باران مر که بسیارید بازار ملک الموت کرم شده
 چنان چنگ مغلوبه شد که روز چون شب سپاسند و او چنانچه خواججه عده الله باقی گوید نظم و دلشکریه گویم که در
 چشمگاه رسیدند در جلوه کاه سپاس شبتین دلیران و لا و نصحت کشند و نشت بوبستند درخت افکنی
 کروشادخت خذنگ از دو جانب روارو گرفت بروی زمین خون دو او گرفت و بادیه برآمد زهر در
 گمان خم جو بروی جانان شده زهر که شغارت کوی جان شده انقضه و قمش خان دید که سپاس از پشمش
 شده در غضب کینه مع پناه هزاره در قوم اعلان یکی است تا اول آمد صف امیر بیان سله و زرا که در پیش
 روی لشکر بود و بران کرد بعد صف عمر شیخ را مثل بلای ناگهان خود را زد و در صف ها حیران رسانیده بر او
 صف زدیم که کبر شبتین مصاف نکرده بود و سپاس چته دو فرقی شده از پیش از پس تیغ در ایل جغتای ماندند که
 صاحبان میخواستند خود است ماند اناقان میگذشتند بجای عاید شد که علم ظل صاحب را سپاس چته فرورده فرستند
 میر بر که زخم در شانه فایده لشکر امیر تنگ شد و در مناجات در آمدند که ناگاه از جانب اشترخان کروی بر آمد
 بهفت علم نمودار شد که نشانه بهفت سرور بود و فریب می برار کس بودند جوان سپاس پوشی پیش می آمد
 بشکامه را دیده یکی تازیانه بگرد سرور جلوه در آورده نوره کشید دولت دولت امیر تیمور گفته یکی است ماندند
 ایشانان پسران امیر تیمور بودند میرزاشاه رخ با هم بهی سلطان مجر خود در در قصبه کرچه زدند علم ظل صاحب را
 جدا کردند علم و قمش خان را فرار کردند لشکر خان ویران شد میرزاشاه رخ رسیدند حیران از زیارت کرد
 میرزا سلطان مجر را اجرا کرد صاحبان بوی میرزاها بکنه را از دباقت در پهلوی راست خود جای داد و قمش خان
 باز لشکر خود را جمع کرده دو اینده رسید میرزاشاه رخ فایده گرفته یکی است ماند آن روز تا شب چنگ بود و خواب
 بحر بود که رکابان بر کباب میرزاشاه رخ رسیدند کشته میرزا دید که خان میرود است از پله او ماند خان دیگر
 سپاس چته به طرف میگردیدند ناچار بکنه که بکنه بیابان روان شد میرزاشاه رخ در پشمش خان میرفت اما
 قنبله او ز یک بیابان شامی دشت قباقی تا دامنه ملک روس نشسته بودند از دوشکرا از ایل انبساط
 کس خبردار نشد سپاس او ز یک شکست یافته هر که ام هر جانب بدر رفتند اساس کو کبه خان به حیران افتاد
 از میرزاشاه رخ اثری نیافتند داستان رفتن میرزاشاه رخ از پشمش خان
 وقت کردن او اما میرزاشاه رخ در پشمش خان میرفت قریب نیم روز بود که چنان رسید خان دست مکان
 برده تیری بجانب میرزا انداخت بر لب میرزا رسید تا بر عرق شد میرزا سحر زده لب بر زمین افتاد خان دیگر
 میرزا در زهر زده است ماند دست آمده میخواست که سر میرزا را بر دهنه کاه کردی بر آمد خان بندرت که صاحبان
 باشد و در کینه حبه سینه مر ای رسید دیدند و قمش خان میباید پرسیدند که خبر چیست خان گفت شکست خود
 میباید اینک میر تیمور رسید ایل روز یک حیران شدند که در چنان جهات شوند از تیغ صاحبان ترسیدند
 بکاره گفتند که خان را بر بسته بدید پاره دیگر اندیشه تنگ کردند اسبی چنان در آمدند گفتند غایب دور من است

سی و دو شب بیدار بمانی یکدیگر بر و ناچار خان بایل و درین رفت اما میرزا شاه رخ در زیر مرده آب بود که
 که در خیل آید و چون قضا رسید بود از زیر مرده آب خود را جدا کرد و پیاده در پناه خان روان بر بلندی
 برآمده و دید که خاکه بسیاری میخاید این شب بیدار سرای بود میرزا آمده معلوم کرد که من میرزا شاه رخ خان
 پرسید گفتند که شسته بایل دورین رفت میرزا گفت چرا گفتند که گفتند که گفتند که گفتند که گفتند که
 اسبی سوار کردند در پناه خان بقیه دورین رفت میرزا آمد که که تا دورانگشت نگر دو بایل سرای
 گفت اگر پدرم آید سلام مرا رسانند خان بایل دورین رسید در کناره فرود آمد به خبر فرستاد و در آن
 همه کجا جمع شده بگفتند که خان را گرفته بدیند خان روی در ایش نزد اوست گفت مراد بایل سرای
 نگر گفتند شما چگونه میگیرید و همه شما یا زانگ کرده ام مرا بکنند از بایل بروم این تا زانگ آمد بگفتند
 اما خبری ندادند که شسته رفت میرزا از پا او رسید خان گفته بود که شاه رخ در پناه من است برآمده
 دیدند میرزا با تو وقت در پناه خان روان شد خان بطرف جلا بایل قنن رسید بروی یک سر در ایش
 بود خان که به با کرد ایل سرای دورین یاری نکردند گفت بروی یک مرد بغیرت بود و همه قوم را جمع کرد و
 از که هستم یاد کردند که در خدمت خان جان بازی کنیم درین وقت میرزا رسید بروی یک پسرش از
 را فرستاد که سر میرزا را بیاورد تا خاطر خان جمع شود و روی یک رسیده ستر راه شد میرزا نیزه آورد و در سینه
 زد که از پشتش سر بر آورد و قوم قنن یکی بر سر میرزا ریختند آب میرزا را به تیر زدند پادشاه پادشاهی میرزا بگریان
 مرده بند شده افتاد و میرزا گرفته بستند بروی یک مرد فقیر کرد اما بروی یک نفری داشت آبی چسبید نام رسیده
 میرزا را دیده از دست جلا جدا کرد و به پدرش گفت این پسر را که میکشی جواب پدر او را میگوید اول چو
 پدر او را بگوی بعد پسر را بخش الفقه میرزا را بند کردند اما صاحبقران که جگر ده بایل سرای آمد از آنجا
 بایل دورین روان شد خبر میرزا شاه رخ را شنید خبر بایل قنن رسید که اینک امیر تیمور رسید ایل قنن
 پشمان شده بنزد یک بروی یک آمدند که خان را گرفته بدیند بروی یک قبول نکرد خان را آب سر و پا داده
 بی جنبه بوز فرستادند دختر او آمده میرزا را از بند بجات دو وقت صبر کن اینک پدرت رسید میرزا قبول
 نکرد همان شب اسبی گرفته در پناه خان رفت دختر خطر از میرزا گرفت که او را امان بدیند اما صاحبقران شنید که
 قوم قنن میرزا بدی کرده اند همه را قتل فرمود که تا چهل نفر را کشتند تمام مردوزن را قتل کردند و دختر گفت
 من خط امان دارم به صاحبقران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار در غیر از آن دختر در قوم قنن
 بچکس امان ندیند آن دختر را نیکو رعایت کنند امر فرمود که باقیاننده ایل قنن را قتل کنند آن دختر را
 بفولاد خان دادند که در نسل حکم خان بود باقیاننده قوم قنن از نسل آن دخترند اما صاحبقران در پای
 روان شد اکنون از میرزا شاه رخ و قتلش خان شنید خان بایل بوز آمد سر در ان ایل خان را بند
 کردند که مار با عث تو امیر تیمور اسیر خواهد کرد وقتی بود که میرزا رسید پشاور بر آمدند میرزا را فرار و

خانزاده بسته دید میرزا ذوقی کرده پیش نشست اما خان نکلیس را او کرده بدر رفت میرزا خبر دور شد متوجه
در کمر بسته در پانچان روان شد اما خان داشت که هر چارو دو اور میگیرند در راه شبها نازگشته چهره
اورا پوشیده بایل بنیان آمد که طوی داشتند خان رانش ختن طلب کرده آتش دادند هنوز خان
پچاره لغت ناخورده میرزا بر آمد خان سوار شده بدر رفت اما میرزا که آمد سر داران از میرزا طعناقم تو
میرزا را رعایت ها کردند میرزا خان را پرسید و آنچه گفتند میرزا نیز از پی او رفت و قصه
میرزا از سی و دو شبید او ز یک نوبت کرده بقرم وره رسید که آن طرف ملک اروس بود قلعه آذوق
آنجا بود حاکم آذوق که لاطوس نام مردی بود شکار میرفت آن وقت در ملک اروس دختری پادشاه
بود پای تخت اورا نسکا و میسنا میدند نام آند خن آق شیخ بناگاه که لاطوس دید که کروی آمد مردی
از میان کرد و چهار برآمده رسید هنوز لب تکلم ناکند ده در پاد او چو آن رسید که صلح بود میرزا دید که
جمو از سپاه اروس استاده اند اما خان میرزا را دید هر چند اسب را بر آن بخت که کربز اسب فرودمانند
بود اصلا بختبید میرزا رسید چنان تیز بگوش زد که چون حینا رقم کرد که لاطوس در بختب ماند میرزا
فرامده سر خانزاده بریده در فتر اک آویخت که لاطوس پرسید چه کسی میرزا زبان دور و غنمید مردی را پاد
تر جهان شد میرزا شایخ واقعه خود را از ابتدا تا انتها تقریر نمود بعد آنکی میرزا آخرین کرد و تر جهان گفت که
میرزا برو که چند روزی همان ما باشد القصه میرزا را بقلعه آذوق در اورا اکثر مسلمانان آنجا بودند
میرزا شاه رخ ایشان را جمع کرده مرده تو قمش را جان زه خوانده دفن کرد این مثل شد که تا قرم دره پیش
میاند ازم زیرا که میرزا خان را تا قرم وره پیش کرده بود القصه که لاطوس بشه اب خوردند نشست
میرزا شهاب بخورد گفت بذهب ما جو امست اما کینزک در دور کوشش ساقی آن بزم بود میرزا ذوق آذوق
ده بود همه را آن کینزک شهاب داده است که در نزدیکی میرزا آمده از خواب بیدار کرد و گفت همه رست
کردم آنچه خاطر تو خواهد کاره باش میرزا اندیشه نک کرد او بسیار سحر کرد میرزا شستی زد که دندان رو شکست
لب او کفید حیران شد که کفیده لب را چه جوج کوید فردا بخوابش گفت که مرا این جوان قصد کرد من تن
ندادم مرا شستی زد و غضبش میرزا فرمود و غضلت بر بستن بی نب قلعه مسکا و نزدیک آق شیخ فرستاد
میرزا را اورا در فتن گذارید شما دو کلمه ازها حیران شتوید در پاد میرزا شاه رخ بدتسید از قبیل او کیک
میرسید ایشان ایل میشدند خبر میرزا را بر بیان میکردند صاحبقران ایشان را که جایانده میآورد و قصه
امیر بی نب آذوق متوجه شد که لاس شینده قتل شده اند اطراف را که فرستند صاحبقران خبر یافت که میرزا
شاه رخ را بینه کرده میک و نیز ذوق شیخ فرستاده اند امیر پریشان شد که لاطوس نامه نوشته فرستاد
هر کس که درین شهر کینه در اید ز بنوران وطن کرده اند اگر وین شما بر حق است ازین شهر کینه خبر گیرید
تا درین شما و ایم صاحبقران حد کس را فرستاد رفته نبراندند حیران شد مردم منگ کردند که چکار در اید

بخاش که در پیدها جعفران قبول نکرد و بجز آنچه خوانده مرا بخت کرد و او از شبی که شبی بر سر پوشیده و در پید
داشتند که از غیب پوشیده مثل غواصان بر سر کرده تمام جای خود را پوشیده هفت کس دیگر بر فاقه امیر
روان شدند از رختخانه قلعه درآمدند چون درون شهر درآمدند دیدند آوا نیکه فرستاده بودند هم در دم
کرده مرده اند سر چشم ایشان معلوم ندیدند که از هر سو راخ ویرانه صد هزار زنبور بر آمدن گرفت و در آن
شهر عمارت های عالی بود معلوم شد که زنبوران آن صد کس زهر زده اند به صاحبان نیز در افتادند اما همه
جای ایشان مضبوط بود بجای آمدند که حوالی از درون آن آواز خاندن میآید در آمدند چهری ایشان
را دیده که بخت خفته در راه از پل او درآمدند دیدند که مردی ز رویه وقوق میگردمیش بفسد شده تا که
افتاده از یک گوش او قطره خون بچکید هر چند پرسند او سخن نمیزند و چند آن صاحبان بر زبان سخن
کردم نزد آواز زنبوران کرد کرد او میکشند او را میگزینند صاحبان در زیر بغل گرفته روان شد از گرفت
از پیری مثل خمیری شده بود زنبوران در پل دور روان شدند آفت زنبور بر آمد که آفتاب را کس نمیدید
زنبوران یکی بسپاه صاحبان در افتادند هر کس به طرف کز بخت امیر دید که قباحت شد ناچار آغز در راه
مش کوفتند که بخت بشهر درآمدند زنبوران در پل او رفتند امیر گفت از حال او بجز بگویم نمیشود شب بجا
رفته گرفته او را بزنجیر بسته ماندند هر چند جوف برسیدند سخن نکرد آواز زنجیر را پاره کرده که بخت چنان جان
بود که آب باونیر رسید هفت مرتبه آواز زنبور پاره کرده که بخت این دفعه بجوی سرش بسته ماندند هر چند زنگ
توانست پاره کردند آفتاب سر کشیده بود که لشکر زنبور روی آن پیر را یافته آمدند سپاه امیر هر کدام به طرف
شتر بسیاری از سپاه امیر کم شد چون شب شد سپاه امیر آمدند زنبوران رفته بودند مردم سپاه اسرا که
بجای دیگر زدند امیر صاحبان بان پر گفت اگر سخن نگوی با همراه زنبوران تر میوزم هر چند که دوم نزد
روز دیگر باز زنبوران توده شدند در اطراف رویه بسیاری توده کرده بودند آتش کبر ایندند بخ
ران سوختند فرادیدند که آغز و مع موش بسته در میان آتش نشسته غریب بر آمد امیر فرمود آتش را
آب زدند داشتند که آغز و ولی بوده است در قدم او افتاد بعد از آن سه روز آواز آمد که بویای بود
دیدند که حضرت شاه نعت شدند رسیدند همه ایشان را ملازمت کردند صاحبان جبران شد ایشان گفتند
این بگناه از بخار بر آمدیم این پیر او سخن داریم آغز و بجایت خواجها بسیار نگاه کرد گفتند ای نصیحت
منم ببا والدین آنچه بود حضرت شاه مردان گفتند بودند منم در قدم ایشان افتاد دولت دورا کشوند
پر گفت من کشف کلت نام درم شاه مردان آمده آذوقه کنند را گرفتند آنوقت آباد بود این زنبور
حضرت علی را آمد و کرده شمنان چشم کافتند آذوقه کنند در ایشان دادند مردم که بخت شده
بنا کردند من بچنگ بر آمدم این خون که از گوش من میچکد از ضرب ذوالفقار ایشان است بجهت
شدم ایشان تو صیغ ببا والدین کردند من آرزوی ایشان بودم حضرت شاه مردان دعا کردند که

او را پیشی بینی من کفتم دعا کنند گوش من صحت شود و گفتند این نشانه ما باشد اما غذای من حاصل است
 هر روز زنبوران من غسل میدهند حضرت شاه مردان مراد زنبوران سپرده بودند منگه نوشتم از شهر رفت
 انجیل بود که میخواهم آنرا بگویم اگر دیوانه را بد رکاه تو فریب است خدا با جان مراد در حق گفته جان بحق
 تسلیم کردیم که به پاگردند جنازه خوانده در خاک دفن کردند حضرت شاه نقشند بر کشند گفتند ای سنگ
 تیمور هر جا که در مانده پیرم نقشند کوی اما صاحبزادان قبل از مردن گفتند گفتند مراد بیعت کن گفت
 بگویش بپوشش پوش این کلید را بهر که ام معز با گفته تو نیز مقدر عقل خود تصرف کن مولانا شرف جامع اعظم
 چند چینی در پوفایا دنیا گفته اند بیت نکند ریت کیتی ولی پوفایا بود شیوه پوفایان چنان پیری زهری زهر
 چمن نیاید چو تلخای یقین درین کج زهر آبه لا جورد سلامت کسی جان شیرین نبود درین آب
 نوی شده اند شنو پند من دل بد نیابند که که دل بر جهان بسته اند بستند چنان شیشه شکسته اند
 زیاران درین یکی دو کن یکی فکر آبا و اجداد کن همه زیر خاکند آفریده دل همه ناتوانان گشته با بکل
 همه سر به نیال بدر شدند به هم گرفتند یکسر شدند ازین کاروان نیز کردی تا دل چون جوس پر زودی تا
 بجای رفت آبا و آدم صغی یکی رفت غرقاب فوج نبی بجای رفت کشتی طوفان او بجای رفت یافت کویاران او کج رفت
 چکنیز رستم فعال بنوشش ز خون بخین و فعال کوان قوم خون ریزید او که کوطوفان فوج قیامت اثر کو
 آن نوش قوم دشت بنا بستند خنجر همه بکنه کی شد ملا کوی خون ریزشست قضا و قدر عمر او نوشت بسی خنجر
 ناجی در راه بچوش بسی فتنه آمد بچوش خودش غرض اینکه آنچه گفته نژاد ازین فتنه بسیار در و بیاد
 رفتند زیاران کوان دور مات همان جوخ ذوقت کند بیست تو امر و زاریت ان یکی آور گرفتار دریم
 بلاغ از ان خرمین فوج یکدانه بیدیش اگر مرد و زنده ز آب فغانسبای اصل بگوش در اید چو کرد و دل
 نداری ازین ورطه جای که بر شود عاقبت بیکت ریزرز ازین نکته خواند کتاب سخن نه سر در و ازین
 داستان نه بن اقصه بعد از نصاب پیر اشغال کرد صاحبزادان کوچ کرده با زاق نو آمده بحیره کرد و تا
 ترسبان شینند که کتاب انجیل از ان پیر بدست صاحبزادان افتاده که حضرت عیسی علیه السلام خود نوشته اند
 جمیع ملایان دو جوشند نامه بصاحبزادان فرستادند که ما در حضرت امید بر آمده انجیل را زیات کنیم
 صاحبزادان قبول کرد چهار هزار کس از ملایان از روس همه موی سفید موی سر کد اشته تنها بصورت
 مریم عیسی در کردن اکثر این ناقوسها داشتند که مرفهتند بزبان رومی چری میخواهند اما صاحبزادان
 جا در سر خری با کرده انجیل را بر تخت نهاده بود این رسید گفتند اول انجیل را زیارت کنیم بعد حضرت
 تر جان ایشان در بان حینه آوردند گفتند ما مردم بیاسس سرخ خیمه سر خرابیدیم پنجاه مایه عیسی علیه السلام
 بد گفته اند فرمودند که خیمه سیاه پر پاگردند همه در آمده انجیل را سجد کردند بعد بگوشش امیر آمدند نزد
 چکنیز خان که با نقد شروع بر پایش در آمده یکی صاحبزادان بجه که درند زیر که بجه بخت در وین ایشان

فرقی بود و پادشاه خود را صاحب حقان منع نکرد مردم گفتند چرا منع نکردی امیر گفت من امر نکردم که مرید
 کشید ز سنان پهل را طلب کردند امیر گفت اگر قلعه اذراق را بدید پهل را بگیرد ایشان گفتند ما بدین
 شما نیند در هم صاحب حقان گفت چون به قول کشید آمده بود لاطاوس گفتند شهر را بدید پهل را بگیرد او
 قبول نکرد مردم بچشم عام کردند گفت اگر مقصود شما رفتن پهل است من گرفته بدم سوز داشت با وجود تاثیر نیکو پند
 بشکر حقان نهاد در مردم را قلم کردند گرفت بزبان از وی میگفت نم که لاطاوس بگفتن پهل آمده هم
 به صاحب حقان گفتند مردم با امر صاحب حقان دست بر میبندند امر کرد که بزیند هر کس با وجود تاثیر نیکو
 تا بدرگاه صاحب حقان رسید میرزا شمس خان را فرمود چنان تیر دو شاخه برد و چشم او زد که بروی افتاد سر
 او را بریده نزد پدر آورد این قیام را با صاحب حقان گفته بود مردم قلعه را دادند پهل را داده هزار کیسه زر
 ایشان را گرفته چند روزی در آنجا بودند بعد بیاب قلعه فرم متوجه شدند انقله آمده قلعه فرم در آنجا
 کردند تا چهل روز شبی ناله بدادی بگوش صاحب حقان رسید شما بر آمده دید که جوانان نشسته تی در پیش نهاد
 که به میکند حاجت میخواهد صاحب حقان او را گرفته آورد تا آیند انت که چه میکند تو جاز را طلب کرد پرسید
 گفت من سمرقند نام دارم پدران من از قریم پادشاه گذشته اند حال آنست که این دختر خروج
 کرده ملک در از من گرفته است از بت میخواهم که باز مرا پادشاه کند صاحب حقان گفت من عهد کردم که ترا
 باز پادشاه کنم او گفت من نیز نیکی بکنم این قلعه میلی دارد و در لب خندق آب خندق بدی متصل است اگر
 بر است تا بند آب کم کم کرده بارود که در صیغه قلعه بدرون برود اگر کجیب تا بند کم کم باز بدریا زد که
 در خندق هیچ مانند صاحب حقان بر سر میل آمد فرمود بر است تا بید تا فتنند آب از سر دیوار شهر بدرون
 ریختند گفت مردم جای کرختن نیافتند هم مثل موش ورم کرده مردند شهر پیرایش بعد کجیب فتنند
 آبا کرخت صاحب حقان درون شهر در آمده جمع مالی های مردم را گرفتند هده هزار کس بیشتر مرده
 بود امیر را بقلعه فرم گذارید فصلی از میرزا شاه رخ شنوید چهل مردیکه با هم که لاطاوس میرزا را
 بسته میبزدند در کناره بیشه پشرا ب خود نشسته در حین شراب خوردند بیکدیگر اضم شدند
 به علم آب بست کس یکطرف شده در چنگ شدند هم بر جمع یکدیگر غالب آمدند میرزا باقوم مخلوب گفت که
 مرا بکشایند شما با ترا یاری کنم میرزا را کشت و زنجیر و اسیر دادند میرزا آن بست کس را قتل رسانیدند
 ایشانان میخواهند که باز میرزا را بر بندند میرزا گفت مرا که میباید نام این بست که گشته شد ندور
 خطرات خانای ایشان در مسکوست زن و فرزند ان ایشانان بشما که بند که آنها که چه جواب میکنند
 زبان دارند و بانا معقول کرد میرزا رخصت دادند هر که ام به طرف رفتند میرزا پیاده روان شد
 بخاطرش رسید که مسکود را تماشا کنم میرفت باران گرفت بخاری در آمد دید که مردی جوان پیاده است غلام بچه
 او را خادمی میکنند میرزا دیدن همان غلام بچه پر حجت سازی مثل منهاره قنوس که در خون کوبیدند

بنوارش در او رو چنان نغمه کرد که میرزا بهوش شده افتاد و وقتی بحال آمد که دست کردن بر بسته
 میرزا پرسید که کناه من چیست که مرا بسته اید از میرزا پرسید که چه نام داری اینجا چرا آمدی میرزا گفت
 از مادر انهرم برای سیر ملک و میروم از خوف باران اینجا آمدم آمد و گفت من از تو خواهرم کشیدم دست میرزا
 را کشید و گفت مرا بغفور حکیم میکوبند طبیعت وزیر پادشاه من بدست نام آن بدینی که من است اگر مرا با میکوبند
 این سازی که تو دیدی از غشون است که من از فرنگ آورده ام هر که شنود مد بهوش میشود بسیار شدت
 اکثر مردم که رفت قلب دارند مرده اند هر چو که کسی باشد در شنود اول مد بهوش شده مرا فند میرزا گفت
 این را حکمت ساخته اند و در حقیقت که چنین است گفت که حضرت عیسی علیه السلام صانع این ساز است دعای شاه
 رفته است اگر کسی قصد گرفتن من کند بنوازم او مد بهوش شود او را کشم میرزا گفت اگر خواهد که ترک کند
 چه جیده سازند گفت ای پسر مرا قصد قتل من داری میرزا قسم یاد کرد و حکیم گفت من یافته ام که بسی جوان مشرفی
 من بایم اما کسی که گیرد که باشد نماند و مرا میکوبند چند روز میرزا در نزد حکیم بود بعد بجانب مسکا و درون
 که دید حکیم خط و در او که اگر مسکا و روی این خط را در موضع دیوانه است که موی ناسه افتاده در خاک نشسته
 با دیده حاضر باش که در خط و ادون کسی پند البته طشت مرا از بام بیند از انقضه میرزا بعد چهل روز
 بر بلندی برآمد و دید که شهری از سنگ ساخته اند بر هر کس که در هر علم مانده اند که نشانه زبور بود بر هر کس که
 ملتق بران ملتق و در مکتب کتب روز میایستند اگر چند بیکه یا عی هم نباشد چهل دروازه داشت میرزا از نیک
 دروازه اش در آمد شب در راه خوابیده بود ابارک او رسید دیوار قلعه ارک را ایضا و در دست سنگ
 ساخته اند پای تخت آق شیخ اینجا بود رسته های بازر او چنان پاکیزه بود که در هر کذری ده دوکان
 شراب فروشی بود شب روز بازر بود و عورتان شراب فروش بودند در آن شهر عورتا زاریم او پیشی
 نبود در رسم او روس زن طلاق کردن نبود میرزا بان موضع آمد که حکیم نشان گفته بود مردی دید پیش سینه
 تا که در خاکست بود مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف خط را با او و بغاری گفت من تا کرد
 بخورم درین خط استخوان نوشته که البته کار روز را تمام کن اما من از خوف وزیر خود را دیوانه کرده ام
 او چند مرتبه قصد من کرد مردم منخ کردند دیوانه است من صند و خنجر دارم نزدیک وزیر بری اگر کشید متفر او را
 زند که میرزا آن صند خنجر را گرفته بدربار وزیر دید که طرفه در باری آنوقت جمیع امور ولایت بوزیر بود
 صند خنجر را نزد وزیر ماند وزیر زبان ترکی را میدانت پرسید چه کسی میرزا گفت پسر امیر تیمورم این صند خنجر
 پدرم ببال بسیار در مرا بر رسم اچراگری فرستاده بود و در فلان موضع همه مال را فرنگیان بردند من این
 صند خنجر را گرفته که خنجر چونکه پدرم گفته بود البته بوزیر رسان تا خود بکشاید وزیر ساعتی تا مل کرد هر زمان میرزا
 بکشید صند خنجر بوزیر میان تو میکوبد وزیر پرسید که در چیست میرزا گفت میدانم پسر وزیر بهت ساله بود
 اینجا بی کرده استاده بود بناگاه بعضی آن صند خنجر رسید متفر و بسته بر سینه او زد که بر دوزیر فرمود که میرزا

بر بستند گفت برستی جواب بگو که آن صدقچه را که داد میرزا گفت پدرم داد او گفت غلط است در تو که
این بهتر کسی نداند مگر بنفوذ حکیم ملاقات کرده از پادشاهین شد میرزا ناچار شده اول آند پادشاه را سر
گفت رفتن نیافتند باز در بیفتن شد که بگو بنفوذ در یکی است ناچار سر رخ گفت صد کس بر دکل کرده و دست
بعد از چند روز بیت کس گوش پنی بریده آمدند گفتند بخاره در آمدیم آن غلام شمه که در همه مدبوش اضم
و پیکر از انگشت مارا گوش پنی برید باز میرزا در پادشاهین شد گفت راست بگو اگر کسی او را که ندر به فکر کند هر چند
انکار کردند آخر گفت میساید که پاره مردم گز باشد که رفته بگیرد وزیر منادی کرد که هر جا گز است باید پند کرد
جمع شدند چنان بودند که با یافته اند که بود بنفوذ را کشته شمار انعام میدهم همه رفتند هر چند آن غلام بچه
شمه کرد بانها نیز نکر و انقضه حکیم را کشته سر او را آوردند میرزا از کشته خود پشیمان شد و وزیر میرزا خلعت
دو همیشه همراه خود گرفته میکشید سه روز در شهر نهاره ماندند میرزا پرسید که عید است گفت بهر سال یکشنبه
آق شیخ گز نش میاید ماه سرطان نوشته حضرت عیسی علیه السلام در همان ماه بدر کرده اند میرزا گفت مرا
نیز بر قبول کرد فرود آمد بار آمدند از بهفت در بند درآمدند که نش خانه عظیم بود با بودند تا رفتند جو بیای از جنبها
پیدا شد میرزا او زیر ماند خود پشتر رفت وقتی بود که از جانب جرم صد گز پیدا شد همه سرخ پوش حلقه
در گوش هر که هم رکستی سوزی بدست صد گز دیگر همه بینه پوش فستیده های غیر سوخته میاید صد گز دیگر همه
سیاه پوش سینه با بدست صد گز دیگر نه با بدست صد گز دیگر همه زرد پاشیده میاید صد گز وقتی بود که بر او بر
پیدا شد تخت روان پیدا شد که صد غلام سر ای بر داشته میاید در بالای تخت روان آق شیخ را دید که
نشسته و در لاف مرصع بر او انداخته نیم تاجی بر سر حقه بلندی خنجره تیز در کمر بسته صد غلام بچه و زرد کتی
عمودهای زرین بدست صد غلام بچه دیگر تر کشها بر داشته صد غلام بچه دیگر شمشیر با بدست صد غلام بچه دیگر
تفنگها بدست هم یکی پادشاه را بچه که دند بر آمده بر تخت نشست از وزیر پرسید که این جوان از کجاست
که هر بچه نگر و وزیر تعیین کرد میرزا را پیش طلب کرد و میرزا بر سر خود تعظیم کرد و سخنان پرسید بعد از آن
گفت چه بچه نگروی میرزا گفت در شریعت مانع است درین گفتگو بودند که مردی آمده آق شیخ را بچه
کرده بزبان اردوی چیزی گفت پادشاه بر خواسته راست ایستاد همه راست ایستادند بکس دم نمیزد وقتی
بود که زرد که نشخانه مردمان سیاه پوش ز قنار بند درآمدند که خنجره پادشاه بچین ایستاده بود آمده آق
بچه میگردند بیت هادر کردن داشتند وقتی بود که صدقی را بصر کس برداشته آمدند پادشاه مع جمع مردم
تا بهفت مرتبه بچه که دند قوم سیاه پوشان که شسته از همه بالا نشسته دیگران راست ایستادند صدقا
در پهلوی پادشاه بر تخت ماندند سیاه پوشان گفتند این پسر چه بچه میکند میرزا از ترجمان پرسید که
اینها چه مردمند در صدق چیست گفت اینها هم ملایان مایند درین صدق شمه حضرت عیسی علیه السلام
که پسر مستند ایشان حضرت عیسی علیه السلام پسر خدا میداند ملایان اروس گفتند این جوان صدق را

بجده کند الله در کبش میرزا گفت درین مابرجی است من بایشان من گفته میکنم اگر برین غلب آید قبول کنم از
همه کلاثر ایشان زبان عباد را میدانت میرزا در من گفته شد میرزا نیز طالع بود و میدانت که او چه میکند
بقولی رز که خدا آنچه او میگفت میدانت ملا اروس گفت عیسی ابن الله است میرزا گفت بعد از الله است آخر
تر است گفت مادون بکلیبی میظیم که مقام تو بود و غیرت میداریم قاعده دولت که دو کس دعوی دارند اینجا
میدارند هر که کناه کار است غایب میشود میرزا قبول کرد و میرزا گفت با زمانه سازی کن شتم خود را سجده کن تا مان
یا با میرزا قبول کرد چون در راکش ده هر دو در آمدند میرزا در گوشه در نماز استناد تر ساه پای خود را در پنجر
کرده سرنگون کرده آنچه میخواهد مردم در هاسته رفتند قریب نیم شب بود بناگاه از سقف کلیبی تفتی برقی زد
بر آمد میرزا در خوف بود آن تیغ آمده بگردن ترسار رسید که سرش جدا شده افتاد میرزا دانست که دین محمدی
بر حق است فردا ترسان مرده را گرفته نزد آق شیخ آوردند گفتند این محمدی قومی آن مرد ناتوان بود
قتل کرده است قاعده آن کلیسا آن بود که کینه کار غایب میشود نه اینکه قتل شود و امر قبض میرزا کرد و در وقت
بر در بر و پیدایش یکپاره مردمی آمدند که از دولت بیاس و کشش ایشان من مؤکل سیما بودند مقام
سیما بود ای سر و داشت پسری یا دختری را برادر آراسته بر لب جابک سوار کرده بر سر چاه سیما میرزا
سیما گفته فریاد میکرد سیما به پسر و یا دختر عاشق است زیرا که اصل او از نزال منی حضرت آدم صغی بود و چون
چون سیما بان شاد بر پیش میبنداخت در راه او چاه ها کنده بودند که در وقتی که جمعیت میکرد در آن چاه بارز
سیما چیزی میماند اما که همیشه که آن سوار را سیما فریاد است گرفت بدو تا میکرد آن سیما که فریاد است گرفت
که خفیت بود درین واقعه در چینه زمستان میشد انقضه میرزا در گرفته بمقام سیما از برای سیما گرفتن بر
میرزا میگفت امیدوار بودم که ظاهر امر سیما نماند گرفت میرزا سیما گفته فریاد کرده در کز شد سیما
سوی زنان بر آمده رسید میرزا کشید روان شد میرزا حیران شده در مناسبت شد بنا که هر دو ولید میار رسید
سبوی بردوش در سیما بخت سیما که میرزا کشید میرزا هم جدا شده از قوت ماند میرزا را بگردن
گرفته در کز شد هر چند زبان نداشتند با و رسیدند آمده و آنچه را باقی شیخ گفته را تا میرزا آورده و در
کوه ماند میرزا نظر کرد که آنقدر ولید موش کرد و فیضور حکیم بود میرزا از او پرسید که چه بود که در سیما بختی
گفت سیرک بود چون اصل سیما بشهرت سیرک طالع دولت بود حکم حوزدن منع است میرزا آن ولید میار
مسلمان کرد هم راه او میرفت بعد از سه روز دید که کرد بر آمد یکپاره مردمی پیداشدند همه جامه های سیاه و
زنان و فرزندان خود را گرفته بر مرکب اشیا های خود را بار کرده که به کشتان پیداشدند معلوم شد که
از مقامی کوچ کرده اند اکثر ایشان شکر سخن میکردند پاره آقا فارسی سخن میکردند میرزا پرسید که شما را
چه پیش آمده است دم نیز دند میگفتند ای جوان چکار دردی بهمان منزل فرامند وقتی بود که در بر آمد فرقه
دیگر هم سیما پوش کسبه اتولایت بودند فرقه اول دهقان بودند که دو یکی بر آمد که بران آن دیار بودند

حق زنان و فرزندان مع حاکم آن ولایت جبرئیل در یک شب که اینها قلعه آبا و یکینم میرزا دولت بجلو حاکم
 آنجا زد گفت ای امیر چه نام داری اینها چه نام دارند چه مردند چه چست که همه که یکسان میروند گفتن
 مشقات نامی نام دارم حاکم شد بفرماید این مردم بلغارند جاده است که در میان زمین آسمان فرود می آید
 و زرد پوش اسبان در زیر قدم شمشیر با کف آمده صف زده در جنگ میشوند او از غوغای امیر اید می رود
 قدم شده بر زمین می افتد بخوابد که بگریم غایب میشود و باورش شد افتاده است روزی چند هزار کس می میرند
 میرزا گفت آن لشکر اجنه اند که بیم کوشیده اند آن مقام را چنگا کرده اند و باز جهت و اهمیت دیگر
 جا که لشکر ارجیف چنگ کنند و با مرادند میرزا گفت من پسر امیر تیمورم اگر شما مسلمان شوید من آن بلا
 را دفع کنم گفتند اگر تو زنده بگشتی بجای جواب روی ما قبول کنیم میرزا روایت نوشت قاعده آن است که
 جای که هجوم شیاطین شود روایت نوشته میان دیزند شب اول میرزا آمده دید که مشهور ویرانه مرد در پیش
 اندخواست که تماشا کند دید که دو صف زده آمدند یک صف از جانب مشرق یک صف از جانب مغرب همه
 با قامت کوتاه تیره با تیغ هادوست رسید چنگ در پوستند تا روز میرزا تماشا کرد و در رفیق ژولیده
 موی همراه رفت در آنجا اشغال کرد میرزا شب دوم باز روایت نوشت و نمیدانم که جماعتی اجنه بداندند که
 تمامی مردم بلغار مسلمان شده اند از شما مضرتی با بل بلغار رسد بعننت خدا اگر قهار شود همان پیک
 آمدند دیگر هرگز نمانند انقضای مردم بلغار در وطن خود آمده قرار گرفتند همه تیغها را بر او بران کرده
 مسلمان شدند مسجد بنا کردند راوی گوید که هنوز آن روایت میرزا هست غلامان کرده اند میرزا شاه
 رخ دید که نماز شام شد باز صبح دید شفق غایب گشت آفتاب بر کسی نمیدید اما مثل روزها بر او
 مردم آنجا گفتند که شب مانده از یک اعت نیست میرزا در اینجا طریقه رسید که رفته معاصر که رفته معاصر که
 شفق غایب می شود و بپنجم مردی گفت شفق را اسکندر زود اقرین دیده رساله در باب آن رساله نوشته
 در سنت آنم و بخاری آن رساله را نوشته داد گفت هر جا که در مانده بگشت میرزا سو او شده بجای آن
 پیشه در آن خط نوشته بود که در پیشه مدرا میرزا در آمد که خبر گیرم بهفت کس دیگر از مردم بلغار هر
 بودند بنگاه ماران پیدا شدند میرزا اگر بخینه بروخت بر آمد آن بهفت رفیق طوطی ماران شدند که بی
 مار خود پیدا شده همه ماران را خودند میرزا یکی از آنها را بملتی زد و دیگران را میند برد رفتند میرزا
 کوشت او را کباب کرده خورد بر ساله نگاه کرد که نوشته اند که در کن ریشه کدشتی کوهی از دور
 بینماید آن کوه را بر پیشانی گرفته روان شود از آن کوه کدشتی بجای میردی است که نصدی بسیاری
 میگرد و اما هیچ کس نشو ابغایت سردست انقضای میرزا از آن مکانا که نوشته بجای آمد چنان
 سرد بود که کویا چنگه زمستان باشد اما آنوقت آفتاب در بیستم درجه حمل بود و در آنجا بچکس پدید آمدند
 از زیر زمین هر جا هر جا دو و میرزا دیدند که در زمین دو مانتند نزدیک بود که از سردی هلاک شود

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

بجای آمد که چو دروازه بدو در آن جری نشاندند دست بان در زوم روی در راکش و میرزا در او درواز
از سر وی از کار رفته بود و در باز چنگ کردند میرزا دید که در زیر زمین خانه با ترتیب داده اند که یک شمشیر شده است
مروی دید که هر چه پوشیده اند مومینه بود و ما که کلات ایشان از شیر که گوشتند شتر و اسب بود گوشت را تا
کشیده بودند هر جا هر جا روزی تریب داده اند میرزا را بنزد پادشاه خود بردند پوشش پادشاه نیز از ششم بود
میرزا پرسید که شجاع مرؤمید گفتند ما نیز از قوم اردوس میباشیم اما مقام ما از همه ولایات بلند است آن
طرف ولایت نیست ما سه ماه در پیرودن میرا ایم هر وقتی که آفتاب بدرجه چو زار رسید میرا ایم چون بدرجه
سینه رسید نیز زمین میداریم نه ماه در زیر زمین عمر میرا میم که در چنگه زمستان رنجی دید از سر وی
هلاک شوی جلاله بار شده است میرزا پرسید که درجه مذمبید گفتند سیاحت ما آنست که میرا میسیم
میرزا در آن وقت خود را بیان کرد ایشان تعجب کردند مادر فریم بشهر بلغار میرا میسیم جلاله در ماران گرفته اند
تو چگونه که شستی میرزا در آن زمان بیان کرد میرزا گفت مر از روی آنست که مقام که شفق غایب میشود
تا شاکم آنموم گفتند امکان ندر در زیر که زمین مقام یکماه رده میروی طلمت میرا می شش ماه آنجا
تا یک است شش ماه روشن کوی بلند یک هر وقتی که آفتاب میرا میم حمل آمد کم میگردد آنجا روزم شود
که بر تو آفتاب آنجا میکند و باز که بدرجه میرا میم که با بان میرود تا یک میشود از آن که کوه
شکل میرا میم که جلاله این سیاهی که از دور میاید چست گفتند طلمت و فقط میرا میم نان را
گفت خود بد مسلمان گفتند اگر چند یک ما بان کا فریم اگر کناه کنیم میلا گرفتار میوم اول روی های ما زود
بعد سرخ بعد سیاه میشود همه مردم می میرند اگر یک کس کناه کرده باشد تا اطفال ما را هیچ ضرری میرا میم
و دیت سال یک کس کناه کرده بود همه مرده بودند اطفال باقی مانده بودند میرزا تعجب کرد از ایشان دختر
خواست پادشاه ایشان گفت من دختر خود را تو میدهم میسباید که کناه کنی میرزا عهد کرد که کناه کند اما میرزا
آن دختر را پس مان کرد و در وقت خود دور او در چند روزی گذشته بود که از حرف حرف پیدا شد میرزا از آنجا
خود سخن کرد دختر یک کف خاک پیش میرزا نهاد و میز روی نشست خاک پیش نیست طعام ایشان غیر از گوشت
موافی و کچوری نبود میرزا از طعمهای لذیذ سخن کرد و اطمینان بر از بخت را پیش میرزا نهاد یعنی که آنهم
بخت است اما آنوقت جو زرد بود همه پیرودن آمده آمده بودند میرزا در چشم شده بنزد که سر آمد دختر برید آنموم
همه سیاه پوشیده گفتند ای جوان اینک بلا بر سر ما میرسد میرزا از کرده پشیمان شده بود مصعب و بیخ نود
ندارد و جو زردت کار زود است میرزا گفت مرا بکشید تا دفع بلا شود گفتند اگر ترا بکشیم اطفال ما نیز می
میرد بعد که ما فریم تو بلای خود را آماده باش اول کنگره های ایشان سر و شد دویم رنگ آنان زود
شد و سرخ شد بعد سیاه شد همه یکباره که فرودند اطفال ایشان صغیر بودند که به میکروند میرزا را در
ریش شده چیران بود که چنگ کند آماده بلای خود بود که بمن به بلا خواهد رسید میرزا بر درختی برآمده نهاد

میکرد که در بر آمد میرزا و دید که طایفه پسرانشند به بیت آدمی آقا پیشم آمده همه مرده کان را حوزوند
 میرزا و قوق میبازید قصد اطفال ایشان کرد و میرزا در نامه شد که باری لطیفان بیجا بیه زنده باشند
 باز کردی بر آمد یکباره مردی پسرانشند به سفید پوش بر سببان سفید سواریشما که اشته مسا کهما
 بلند خنجره آفتاب پائی آتیم جایی نماز بار و اها در گردن رسیده کی تکبیر تشریح گفتند تشریح در آنجا
 گذاشتند پاره را قتل کردند و پیکران که عیبتند بر سر میرزا آمدند کفش خون ناحق تو کردی میرزا را بر بسته
 بر دند بشدی آوردند که در کوه بازر تو ده مسجد با و در کورستان نزدیک در دوکانا فرو شدند و فی
 هر که میاید پیل را که اشته متاع میبرد خانه با و در هر که میرد شادی میکنند هر که زاید که میکنند میرزا
 را نیز و پادشاه خود آوردند میرزا و دید که بر سر پادشاه دو کس تیغ کنده است و ده اند که عدل کن پادشاه
 گفت خون ناحق را تو کردی میرزا راستی را گفت بعد حکم بقتل میرزا کرد و در ضمن قتل میرزا کلیمه طیبه بر زبان
 جاری کرد چون نام پنهان بر آشنیده بودند که صلی الله علیه و سلم گفته یکی قامت راست کرده تعظیم کرده
 کفشد ایچان تو مکر است تجدی میرزا گفت آری کشاده طواف کردند کفشد در شریعت حضرت محمد مصطفی
 صلی الله علیه و آله و سلم است که غیر از شکر او تعجب شانه تو به همه را می بخشد تو به کن میرزا تو به کرد میرزا
 از ایشان بر سید که شما چه مردید کفشد ما از امتان حضرت موسی علیه السلام میباشیم از قبیله نیکان
 نبی اسرائیل بدعای ایشان از نظر مردم غایبیم اما اگر خواهیم در یکروز از مشرف بمنزب میر ویم و می آیم
 بولایتهای شما رفته سیر میکنیم میر تو را با ما در آن عینب با را دیده بود میرزا گفت من پسر امیر تیمورم
 القصد بسببیر و کشت خود را بیان کرد و وجه غایب ناشدن شفق در بر سید کفشد ما اینجا بسیار رفته ایم
 وجه است که آسمان سنگ استی که میکرد و جانب شمالی زمین بلند است جانب جنوبی پست یکطرف زمین
 با آسمان وابسته است در جانب شمال که قاف با آسمان شفق است آفتاب چون در پس که بگذر و شب شود
 آن طرف که هو است اما دوتی در اینجا واقع شود و اینجا است که از اینجا پر تو آفتاب میساید تا شهر بلخ
 روشن میشود ازین شب بلخ یک عیبت چون پس که کذشت تا بدوتی آمدن پر تو و دادن کسیر
 نیت میرزا بازگشته بشهر بلخ آمد میرزا را در اینجا کذر در بد فعلی از و رفته صاحبقران شنوید

داستان جنگ میرزا سیف الین با وزیر آق شیخ که بودی نام وزیر که چو
 چون صاحبقران از فرم کذشت اکثر قلعه های ملک روس را فتح کرده میساید بصاحبقران خبر رسید که بودی نام
 وزیر آق شیخ بصدر کس از برای جنگ شما رسید صاحبقران میرزا سیف الین را مع جمل هزار کس
 فرمود که رفته با و بجایه کسید میرزا فاجعه گرفته هفت روزه را پیش رفت بکوهی رسید که آنرا کوه مریم
 گویند قراولان لشکر میرزا خبر آوردند که بودی در زیر کوه مریم فرامده بودی نیز خبر یافت و درون دره و در
 جھار خود که جواد بودی را در قلعه کوه بر پا کردند بودی نیز لشکر میرزا را و دید که یازده علم بودند تا یازده

سوار است میرزا سیف الدین فرمود که بگردش خندق کند سپاه فرمود که با ام من چنگ مروید آتا
 بودی قرعه کشیده طالع خود را تا سه روز در برج سرطان دید که بسیار قوی بود میرزا طالع خود را با خود
 قوس دید که بسیار ناتوان بود بودی سوار شد میرزا در قرعه خود در ضعف طالع دیده بود و نیز آمد لشکر رزید
 منگ که روشک آروس بیدان آمدند بسیار توخت کردند کسی نبر آمد تا لب خندق دو اندند میرزا فرمود که کسی
 دست بجز به نبروت تا سه روز بودی سوار میشد هر روز جوانان آمد میفریدند میرزا منگ میکرد که امروز هم چه کسبید
 الققه میرزا در قرعه یافت که کک طالع او سعد شد فرمود که لشکر سوار شوند بمینی سوار شدند علم نبری بر
 میرزا بر پا کردند کتیر کویان بجانب میدان روان شدند بودی نیز طالع خود را تا بهفت روز بخش پامندی
 کرد که سپاه نبراید جوانان تا به هفت دوره آمدند مرد طلب کردند کسی نبر آمد روز بهفتم از درون لشکر بودی
 جوانان لشکر جنجائی علم او را گرفته آوردند سپا آروس در شور شدند بودی منگ کرد باز بودی در قرعه
 یافت که طالع او در برج میزان بدرجه خورشید که سعد اکبر است و رانده طالع میرزا در برج قوس بدرجه
 زحل است قوس خانه آبت بودی سوار شد میرزا نیز در قرعه آنچه بودی دیده بود با و معلوم شد که لشکر آروس آمد
 از شش جهت فریاد کرده دو اندند میرزا فرمود اصلاح بر میسند از بد لشکر آروس تا لب خندق آمده بر گشت تا
 پنج روز بچین بود باز میرزا سیف الدین در قرعه یافت که طالع او سعد اکبر شد سپاه جنجائی عهد کردند که
 امروز تا بارگاه بودی روز چون بدرون دوره درآمدند دیدند که سپا آروس همه مرغها که سفیدی با آبی
 بفرموده بودی فرج کرده استاده بودند بودی در قرعه یافته بود که در سپا آروس خون ریزی میشود با
 طریق دفع کرد سپاه بفرموده میرزا سپاه شده اند آن روز سپاه آروس جنجائی مخلوط بودند الققه
 باز چنگ کرده بر گشت تا چهل روز بنیوال که شت بهفت مرتبه بر سر هم آمدند در تاریخ روز بیستم ماه صفر میرزا
 یافت که فر در برج اسد قران میکنند امیدوار بود که اگر جرم فرسوز و خوف بقوم آروس است زیرا که او قرین
 انقوم اگر جرم زهره سوز و خوف بدوم ماورالهند است در همان روز قریب پیشین آمد و کک قران میکرد
 این هر دو حکیم چنگ را موقوف میداشتند آتا در مابین این دو لشکر چشمه مشترک بود و کس از برای آب
 گرفتن آمدند یکی از سپاه جنجائی یکی از سپاه آروس آتا آروس آمد و بود جنجائی او را نداننی زو او
 دشنام داد و جنجائی او را خفه کرد که اعلام کند بزبان آروسی فریاد کرد و لشکر بودی نزدیک بود جبرودید
 آن جنجائی آروق خود را فریاد کرد و قوم او دیدند دو سه آروس رفتی کردند یکی آروس آن که نخستند
 باز آروس آن عورت کرده چند بر قتل کردند آتش چنگ با گرفت در وقتی که میرزا در خانه نشسته است
 گرفته قران کواکب مشاهد میکرد بودی نیز بستور آتا بودی دید که جرم زهره سوخت همان زمان از
 شوق با صلی بر آمده دو ایند عوغا بر آمد جوانان متول بدربار میرزا سیف الدین آمدند بودی سوار شد
 شجاع ام میکنند میرزا گفت ای بیادوان جرم زهره سوخت تا یکجا میساید که بشکر آروس چنگ میکنند میرزا غضبند

ای پطرباب را از دست میرزا گرفته بر زمین زدند که صاحبقران مایان را بچنگ فرستاده نه بفال مینی لقصه
 میرزا را نمائده سوار کردند که یکی اسب مانند آن روز سپاه مغول هرگز که میرزوند بیکدیگر میرسید و نیا بوج
 تاریک شد که آدم آدم را آیند بد سپاه ازوس مثل شغال فریاد میکردند نیزسیف آیدین زخم رسیده
 رو بگریز نهادند از چهل کس بجز از جوان زنده بر آمدند نیز و صاحبقران آمدند دیگران کشته شدند میرزا
 واقعه را بصاحبقران بیان کرد و اما مقابله پودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بود و اما صاحب
 قران هیچ تکلف تلاطمی نام تلا یا بود تا که در ملائگی اصل نام او عبد الله بود و فرزند بدشان بود و علم جزا
 نیکو میداشت بخدمت صاحبقران آمد که مراد ستایند پودی بچه در غیبه حکیم حکمت صاحبقران سی هزار
 با و همراه کردند ملا آمده در مقابل پودی در زیر کوه مریم فرامده جان خندق که کبریا کند و دو حصا رکرو
 بشکر گفت شما چه کنید اگر سپاه پودی قصد شما کنند شما بان از خندق بفرار کنید چنگ کشید اما تلمش صاحب
 سرور بود و ملا بغاری رفت بعلم جزا مقید شد خواست که قلعه کوهی را کند بر بالای شکر پودی زندان
 با تک بچو رود شکر نیز بفرزند استند که ملا یکی رفته باشد تلمش با در بهلا معتقد بود هر روز چنگ میکرد پودی
 پودی از خندق گذشته اول تلمش با در از خمر زد تلمش در غضب کرده او را قلم کرد و پودی که پدیها
 کرده ده هزار مقلات فرستاده مرده پس را گرفت اما تلمش میکرد که چه سپاه مغول بر آمده چنگ نیک کشید شبی
 بر آمده و پدی که بر بالای کوه از دور تلمش میبارد دشمنان آمد و پدی که مرودی در غار نشسته هفت خطا بد و زخمی
 آنقدر میخواند که دهان او کف کرده بود و کاه کاه فقط میسر یافت بگو اشارت میکرد که پدی زید در پشت که
 از سپاه مغول است بخواهد که کوه را کند در سپاه ازوس زند پودی نیز حکیم بود و است که فردا در وقت نجات
 کوه میکند آمده فرمود که تا فراموال شیارا بر تافته و در کز نشاند سپاه مغول بنواخته را دیدند از برای
 مال یکی دو پدند هر چند تلمش منع کردند هنوز مال را گرفته گشته بودند سپاه ازوس از دور میگردیدند
 بنا که صدای طاقاطراق بر آمد آن کوه کند شده بر سر سپاه مغول فدا و که بست هزار کس یکی در زیر کوه
 مانند ملا از غار بر آمد این واقعه را دید که وقتی بود که پودی دو اینده روان شد ملا ناچار دور کرد پدند
 بیخ هزار کس دیگر گشته شدند ملا تلمش با در نیز و صاحبقران آمدند صاحبقران گفت هزار علم حکمت در
 یک تدبیر سپاهی کری بوجت صاحبقران فرمود که هر چه جان جور ساینند که هر جان غار چیست که ناپست
 سر ناپست است استبا بختن است بیارند روی کوبید که بست هزار نغانه ده هزار که با چهار هزار کس شش هزار
 سر ناپست تمامه مجموع چهل هزار شد فرمود که ده هزار کاه در کشته پوست کاه ترا کاه بر کرده در آفتاب
 مانند خشک شد بدرون او سنگ ریزه انداختند بست و هزار جوان داده فرمود از پیش روان شد
 از جوانان چنگی کسی را گرفت مع چهل هزار نوازنده روان شد سر داران منع کردند که مبادا چنگ شود
 این نوازنده ها از عمده چنگ نیز آیند صاحبقران توکل کرده روان شد اما پودی نشسته بود که کرد

۵/۱۱
 ۲۱۲
 ۱۰۰

آن ده هزار کس پوست کاوان را بر زمین کشان میآمدند آن سنگ ریزه با طرفه صدای میید اوسپاه
از وی سر ایستاده سوار شد و دیدند چنان چنگ طوفان شد که آسمان کس ندید زیرا که هر کدم در پیروی
اسب خود دو شلخ بودند آن شخها بر زمین رسیده میآمد چنان عیار پیدا شد که جهان سبب تاریکی شد آن
چهل هزار کس کوز که را بر آهسته زمین زمان مکن مکان چون کوزه سیاه در اضطراب در آمده بود مردم
حرف بگید که در پیش میزند اسبان میر مییدند مرغان هوا از آن صدای زمین میافتادند سپا پودی را بفر
و ایستاد زیرا که که اکثر ایشان قابلی کردند بیکب که در کوز نشد آن ده هزار جوان یکی اسب مانند بود
کنده بد رفت کسی بسیاری رفتند با این تدبیر لشکر اروس شکست دادند صاحبقران در زیر کوه مریم
فرامده بشکر کس فرستاد تا می سپاه آمدند بگردان صاحبقران آفرین کردند اما پودی که خسته بود و بی
تجربی آمده واقعه را باقی شیخ گفت اما پودی باقی شیخ عاشق بود و خطر نوشته دست داد که دست که بر تو تمام
مرا قبول کن یا آنکه پنجاه شیخی بنزد خود طلب مرا دهن بر زمین دادم امیر تورا آق شیخ در غضبش اما او هم نوشته
دست داد که شب شما با پودی فریب خورده ششوشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ چند غلامی را فرمود
بود و اگر گفته زخمها زدند و رهنه کردند فرمود که پنجاه برده که کشت تا شکر را نشود من نیز بدنام نمودم برده
در گوشه کوز که در اروس روستا دید که مجرای هندی را که کرده رفتن پنداشت که از خواب بود آمد گفته
بر او رو چنان برده کشت پودی زنده بود بان اروس گفت دنیا در کت مرآت بیت کن تر از زری بسیاری
خواهم داد الفقه او تربیت کرد تا پودی شفا یافت ششید که صاحبقران اکثر قلعه های اروس را فتح کرد
و بیبکا و رسیده اند پودی بجانب لشکر صاحبقران آمد بدربار ملا چکنیزی آمد که میرزا سیف الدین آق
بود هر دو نوشته علم بخون میآموختند پودی زمان فارسی را میدانت غلامی را گفت در آمده کوی که پودی
آمده است غلام در آمده گفت ایشان خواسته که همچنان کنند غلام گفته که بر آمده کوی که نیت غلام
بر آمده گفت پودی در کف دست خود قرعه انداخت گفت هر دو رو بروی هم یکی پشت مشرق دیگری پشت
بمغرب نشسته اند غلام در آمده گفت هر دو وزیر یک پیر این در آمدند گفتند کوی نیت پودی گفت وزیر
یک پیر این در آمده اند هفتاد مرتبه مبدل کردند پودی یافت هر دو حکیم بدانند او آفرین کردند پودی را
در آو رو نذرمبول بود خلعت دادند پرسیدند باین فطرت ترا چه پیش آمد که چنین شدی پودی گفت از خرف
شعوت چنین شدم او را گرفته بدربار صاحبقران آو بودند میرزا سیف الدین پودی و ملا چکنیزی را در
زیر چتره نقره مانده پیچره طلا داخل شد که صاحبقران بر کرسی نشسته و ز با طهارت بود پودی را خبر کرد و حاجتی
طلب کرد پودی رسیده گرفت که در وقتی که مواک گرفته بچاهت مواک کند احمد بیک پسر امیر موسی که بدست
صاحبقران پدر او کشته شده بود با میرزا ب طهارت میداد صاحبقران وزارت مواک از دست او گرفته مواک
کند پودی زانو زده گفت تعصیر آن هوا که را بجزم بدید که اول خود مواک کند بعد شما مواک کنید میرزا

شدند که اجماع یک سو اگر گرفته میل زید با جارسواک کرد و سواک کردن همانا سیاه شده تار س کینه بودی
گفت من بچکمت یافته بودم که او در سواک زهر انداخته است ایجت او برای دیت پدر چنان کرده بود و میر
صاحبقران زهر جناس بعد در جوف سواک که صد بیت هفت شود و بیس جمل به بودی انجام کرده مشکلاست
هفت شتر صد بیت هفت اسب مع جبهه و قطل صد بیت هفت قیل صد بیت هفت نخچه صد بیت هفت غلام صد بیت
هفت کینه صد بیت هفت نیمه صد بیت هفت تیغ صد بیت هفت مشر و ج صد بیت هفت لباس و اراطاس صد
بیت هفت کجا اب صد بیت هفت دیبا صد بیت هفت نمشیر صد بیت هفت ملحق صد بیت هفت نون صد بیت
هفت چهار آینه صد بیت هفت قلق صد بیت هفت نافه مشک صد بیت هفت شال علی هذا القیاس از هر جناس
انجام کرد بودی گفت من دو طلب دارم یکی آنکه من کا فرکتا بیم مرا با سلام بخوانند و دیگر آنکه اگر ولایت بکند
را که بد آق شیخ ازین بهر صد صاحبقران قبول کرد اما فرادلان خبر آوردند که بیرون نام از سوی بیست
هزار نفر مینری پوش رسید ایجت بطرف تجلی نمانا کرده در تقابل صاحبقران فرام بودی گفت اگر طرف به پیران
یا بید و یک کسی طاقت نشاندار و الفقه طبع چنگ در نو از رش در آوردند آن شب بزم خاصی بود
میرزا سیف الدین ملا چکنیری بودند صاحبقران از هر سه حکیم پرسیدند که طرف را باشد هر سه حکیم فرمودند
گفتند طرف شمارت بیرون گشته خواهد شد صاحبقران پرسید که چگونه میسر دیرزا گفت از مقام بندی
میباشد ملا چکنیری گفت زور آب بودی گفت نه به تیر می میرد صاحبقران گفت قول که ام شما درست باند
هر که ام بودند گفتند اگر قول ما درست نباشد ما سر خود را کرده و پیمانیم هر دو لشکر در تقابل یکدیگر صف آرا شد
اما لشکر از دوس و پیش رود پورری کشیده بودند سه تا سه دیوار شکاف بود که ملحق میانه خستند بیرون فرمود
نفره بسیاری از دپور این بن بختند سپاه متول آن زرد او دیده یکی اسب مانند زرد سان یکی مشبه
ملحق کردند آن زورخ نیز کس یکی از سپاه مغول ملحق بر بد فراد صاحبقران سوار شد از دوسان بودند
دیگر در بختند یکی از امان خبر آورد که زرد پاشیده اند مردم یکی دویدند صاحبقران فرمود که امان
کرد ایند از بجای بن میکرد ایندند از جانب دیگر میست خستند مردن با شان عبرت نیست میگفتند اگر قضا
رسیده است می میرم و الفقه تا بخت روز صد هزار کس گشته شد اما هرگز امان را ایند نیستند از دوسان
خسین میکردند اما صاحبقران بودی و طلب کرد بودی گفت من زرد به بید من فکری کنم صد هزار صدق
و در طبقه فرمود و در طبقه اول زرد طبقه دوم جوان چکنی کل که دو هزار کس شود بر شتران بار کرده
بیک مروی سهلی داد که بجانب دشت برود خود بودی نیم شب بشکر بیرون آمد بودی زرد او بودند
بیرون گفت ای بودی ترا چه پیش آمد که با میر تیمور همراه شدی بودی گفت مقصود من آن بود که کا
امیر تیمور را کنیم هر چند که دم نتوانستم کاری کردن اما امیر تیمور خزینه خود را بجای بن شتر خان فرستاد
اگر ترا زرد که است کس فرستان که بیارند بیرون کس فرمود گرفته آوردند بودی گفت من این چکنی ترا

ندانم که هم بیخ بزند آری وقتی که دو لقمه بودم تراغها کرده بودم بیرون مرویتم بود فرمود که جان بزا
 صندق زرد را به پودی به سپید پودی آنچه دانان را بر او روان و در هر کس خود را فد کرده بود و ندان اول بزرگ
 و پودر مشک که دیده اند که در تفنگ جرجا پانزده اند متفقهای همه را گرفته که ناکشیده و پودر بار و پودر
 که در صاحبزادان کوشش بجا بود و ندان که بیسب مانده فرمودند که در چنگ است که بنده تا مسلمانان کافر معلوم بود
 آن شب طرف چینی شد شکست بر سپاه اروس افتاد بیرون که بخت بر درختی بر آمد در اوردن و درختی بود که بر
 عظیم داشت بیرون بر کماند او را چو پناه کرد و فرود هر چند گشتند نیاختند صاحبزادان گفت قول هر سه حکیم
 دروغ بر آمد باز آن حکیم فرمودند انداختند کشته او زنده است چنانچه گفته بودیم بچنان خواهد شد بقصه
 مردی زبردخت آمد که آب خود جوید بود در سایه درخت نشست در بالای درخت بیرون بود و بول تنگ
 که در چند جید کرد و نشد آخو سه داد قطره قطره بر آن جکید که بند که آمد و وزیر میرزا شیخ بود و میرزا و او را نظر
 انداخته بود آنچه نشسته بود و بناگاه از هوا قطره جکید بنداشت باران بسیار دید که در هوا ابر نیت بر آن
 شد نیک نظر کرد دید که آدمی در بالای درخت بیرون داشت که او را دید بزبان اروسی سخن میکرد و آمد و بند
 که با دو عده میبکند آخو سه داد بر پارت داشت که در فداکت بر آمد چون که بر سر او بول کرده بود و درین
 وقت جمعی رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطلب بیرون همراه پودی بر آمد و بود میرزا و وزیر خود را دیده روی
 خود را تا فته گذشت وزیر فریاد کرد که ای میرزا اینجا اروسی نهان شده میرزا با دو حرف نیز دعوت که کند و پودی
 گفت بوسبند جلا که آمده دیدند که بیرون بود میرزا آمد و باز وزیر خود که در چند کردند بیرون نفر آمد آخو پودر
 به تیر زد که از مقام بلند بضر بیه در آب فدا و فرمود قول هر سه حکیم درست بر آمد اما بقول پودی بخسین کرد که
 به تیر گفته بود بعد ازین واقعه صاحبزادان بی جانب ولایت مسکا و متوجه شد **داستان فتح نمودن**
صاحبزادان مسکا و در آمدن بطلمت القصه صاحبزادان فریب ملک و رسید میرزا سلطان
 محمد را بر اول کرده به پنجاه هزار جوان فرستاد چون میرزا ملک و رسید دید که قلعه مسکا و از سنگ مرمر
 بر زبر هر کفره بگردن تفنگ در دست طرح نشسته اند رسیدن میرزا همانا جمیع تفنگ یکی آتش دادند صدی
 طرا قاطاق بر آمد دنیا سیاه و تاریک شد بعد مردم بسیاری بر آمد و متفقها را تیر بند کردند میرزا از ترس
 پرسید گفت آنها هم صورتند که صنعت کران اروس ساخته اند هر صد صورت بیکه بگردانسته صورت کرد
 و اردگی آتش می باید بعد از آن دید که در اطراف قلعه از عرابه قلعه کرده اند بر هر عرابه زینور کی ماه
 درسی هزار عرابه دو غلام فرنگی نشسته اند در میان جای قلعه سارده آنچه جادو آقی شیخ را دوخته اند بعد
 لشکر صاحبزادان ایل بل اروق اروق متبید ضبید میبندند هر ایلی بگرنگ لباس پوشیده بودند بعد میر
 صاحبزادان پیدایش لباس گل در بوی که علم ظل صحاب را بر سر او افراشته علامه بردست راست قلندرن
 و در جلو هر که ده میبند صاحبزادان بختی آمد فرامند بعد از سه روز جوانان خانه گرفته دو ایندند و بیست فرس

زینور که یکی آتش اکثر زینورک ایشان مثل هاون بود از درون شهر دو پهلوان کس بر آمدند بدستور هاون
چرخ هاون دست داشتند بر زمین کور کرده از دور بنوک خادوه یافتند بسته آتش دادند آن هاونها پریدند
بر سپاه صاحبقران رسیدند با دم و مراکت میر سیدمش جو جو میگردیدند و در فلک بر آمده بود و امیر گفت اگر فکر
ایشان نمکند بشود فرمود که هر که فکر این کاران را کند هر چه طلب کند بدیم دولت شیخ اعلان گفت من فکر
این جنگ را در انکم این چه را که در که رفته در ملک ترکستان او تاغ بگیرند امیر قبول کرد و فراد استنگ بدید
بدین انداخته در چشمه آب در آمده هر در یک خط بگیرم و در بناگاه او بر ما پیدا شد باران باریدین گرفت
چو آنان یکی دو اینند از درون هر چند که در آن زینورک هاون گرفت چو آنان او ز یک یکی دو اینند جمع
از درون که در قهای زینورک با بودند نقل کردند بقلعه دو اینند بدرون شهر از شش جهت رخنه کردند
در آمدند هر چند که در آنق شیخ را نیتند که گفت ایشان در آمده بود چون درون خانه در آمدند
چشمهای شریاب بود و در کج دیده که تیر آب بود آن شیخ خود را در خم تیر آب انداخته بود و شنیده بود که صاحبقران
او را پودوی خواهد داد از خجرت که من به تیم خود چگونگی رسم گفته خود را که اخته بود و بعد از آن پودی در
مکارا را شفیع شده باج قبول کرد و همه را صاحبقران بخشید پودی را پادشاه که در باج از دست زمان پادشاه
میرز شاه رخ میآید بعد از اینکه پودی خود بگریه افتاد و تقصیر صاحبقران خبر آمد که میرزا شایخ از جانب
بنغاز رسید چو پیش از رفتند میرزا آمده بدرد ملازمت کرد آنچه بجایب که دیده بود بیان کرد صاحبقران
از روی دیدند حکایت شد که وصف او که گفت که معافی است که در جانب قطب از دستش ماه شبست
شش ماه روز صاحبقران بدان مقام رسید کوهی دید جانب قطب کوه زمین پست بود آنوقت آنوقت آنوقت
جدی بود تاریک بود هر وقت که آنجا بدیده چهل میآمد تا میران روز بود و از میران تا محل شب صاحبقران
شکر دار مکارا مانده بود و مردی فرمود که بدرون ملک در آنچه قدم رفت که بخت بر آمد و دیدند که سر
روی او خون آلود و پرسیدند گفت چیزی آمده بودیم ز خون ایشان شده چشم او میزد خشم و یکی
در آمد مثل آن شد دولت شیخ اعلان گفت کمان میبرم که بوم باشد آخر غری روی مردم در میان فتنه فرمود
همه رخ شایخ شش خانه با گرفتند اگر بودم آید خود را زنده بماند تا خدایا بشود صاحبقران بهماری در
در آمدند تا قریب سه شش کبر انده میفرستند بوم بسیاری آمده خود را بران شایخها نیز دین میشد در
شعل میافا و بجای آمده که قریب چیزی مثل ستاره برق میر و چون نزدیک آمدند دیدند که معافی قریب
سه صد کرد در او صد که بلندی دو صد پنجاه که از خوب شمشاد عمارت کرده اند کبسنی در میان او از خوب
ترتیب داده اند در میل او که هری بند کرده اند که برق آن که هر نمونوار شده بود و شعلها را در طرف
عمارت گرفته است و در او در آن عمارت بوم بسیاری بود و تا آن عمارت را دوری نبود در جانب
مغرب آن عمارت آفتاب ماه کوب را صورت کرده شش دیگر یک شکل مثل کمان حلقه یک شکل مثل

مان کج یک شکل مثل چلیک حیران شدند و زرد آن شکل مثل مشه نذافان جو باد آن مثل کوشکی حلاج
 آوندان استاده صحرایان در جمیع طایبان و دانیان سر اینوا فخر بر رسید هم حیران شدند صحرایان
 گفت هر که فکری کند هر چه طلب بدیم ملاعبه الله نام مودی بود از آن که در آن علامه لقب او کس تلی میباش
 بصحرایان گفت آن شکل در دو در این عیارت یک شکل مثل کمان است بلفظ یونانی را باین شکل می پسند
 آن شکل که مثل چلیک است لفظ فی را باین شکل می نویسند آن شکل که مثل مار کج است او شکل دال است اما حنی
 بحباب ایچ ششصد فی شتا و دال چهار است مجموع ششصد شتا و چهار میشود لفظ معتبره اسکندر نیز ششصد شتا
 چهار است کمان میبیم که معتبره اسکندر است و بیک شکل ماه نموده اند قلب ماه میبیم و هام گفته بزبان یونانی قضا
 گویند و بیک شکل ستاره نموده اند تجنیس ستاره شبانه است شبانه گفته بزبان یونانی کلید را گویند این
 اثر آن است که این مقام را دوری قضی کلیدی هست دیگر آنکه ایچا کوشه کی میبلی و در کمان میبیم که اگر آن کو
 شک تا بند در می پیدا میشود اما هر زمان زد و در آن عمارت آواز شیهه لب میباید ملاکس تلی اول آن
 کوشک را عجیب یافت چیزی معلوم نشد بعد بر است یافت زورش نزد صحرایان آمده زور کرد کم بود
 جدا شد دوری داشت یک طبقه درون او دوری دیگری دو طبقه قضی کلیدی و اگر دند هم بر ملاکس تلی آفرین
 کردند درون در آمدند کبندی در او را و اگر دند معتبره دیدند اما آنخانه مثل روز روشن بود و خوب کرد
 اما در بالای آن قبر کوچی بر تو آن لوح بود که خانه را روشن کرده بود آمده که در لوح نظر کردند روی زمین را
 دیدند معلوم شد که کیتی نمای بوده است اما ایچا حکم کرده اند که امکان جدا کردن داشت صحرایان دید که سرفه
 تمام عالم در آن آینه میبیم و در فتنه دید که در کوی خانم طرفه از وهامی حیران شد که چه واقعه باشد اما راوی
 گوید که چون صحرایان خانم را از نظر انداخته بود خانم چندان طاعت کرده بود که مستجاب الدعوه شده بود
 جمیع معیوبان بدعای او شفا میباشند از بخت از وهام مردم بود و در بالای لوح نوشته که آریا کسب که از
 کوش روزگار روز جودت لیل ناز قدم سعادت درین ورطه نند زینهار بعد زینهار قدم دانسته نند که درین
 مقام خاموشان و سر منزل فراموشان است این مقایست که سر تا جدا در آن در در هم شکسته این است
 آینه معتبر است که غبار بیکو کردار آن را بر هم نشسته بجز دنیا کند را طبیعت که چنانچه درین هنر در خانه را بر باد
 داده جهان منزل غدار است درهای فنا در شش جهت کش ده عزیز من دل برنگ بوی دنیا میبند که هنوز
 در کلستان حیات کل مراد نه چیده باشی بناگاه صرصر خزان مرگ در تازد و باد مرگ برک امیدت بر انداز
 نظم نشاط زندگان با غم مردن مینارزد حیات خضر اگر یاد بجان کنان مینارزد اگر بخت شای تا بروز
 مرگ بگشایی بخت زیر پهلوی در بخت خلق مینارزد نیمه نگر از حال تو بعد از مرگ اگر پرسند جواب با صواب
 بیک گفتن مینارزد بعد از آن نوشته که منم شعله دو دمان ریج مسکون پادشاه عزیز ملک اسکندر را اگر تمام
 عالم در تصرف خود او در دم طقت سر بخت مرگ نیادیم اگر چندیکه روزگار عنان اختیار بعضیفته افتد ارم

گذاشت اما آخو در خاک با یکم انباشت ای عزیز زبان بیام که در منار و دهان بتلاوت قرآن مستقیم بود در
از سر آمد که مهر سکوت پذیرفت همان زکس هر دو دیده که در شتاب زندگانه سرشار بودند در خوابات اجل
بچو خهران خماری روی بر سر خاک فنا نمانده اند ولم که از رنگ که درت صاف بود و زنگار مرگ ناپدید
سر ابا وجودم که هر یک جزوه نوشتان مشهور بودند پست عنارفنا کردیدند نصیحت است از جانب من ترا ای
خود مند دل جهان بستند چشم عبرت بکش اگر چه بسیار آخو در جنگ مرگ در مانا اگر اسکندری آخو از مرگ منسره
در ششدری اگر ستم آخو در خاک جلد هم می اگر جنبیدی آخو از تاج تخت نو میدی اگر امیری آخو بدست
صیت و قضا امیری اگر شاهی عاقبت در خاک سیه تباهی نظم سکندر منم شاه در پانکوه جماند در پانک
در پانکوه گرفتیم جهانرا اگر ان تا کردن به نیروی بازو بزرگان ز جام جم آئینه پر دختم در آخو خاک جلد
سختم گرفتیم بند پر روی جهان نگشتم ز جنگ اجل در زمان گرفتیم جهانرا سر بر زور قناعت نمودم بخ
بکور خراین ولی حجج کردم بی بنردم از بخله با خود خسی از ان جلد های سعادت رسن قناعت نمودم بک
کفن از انحال جاه از ان دار که کنوم نمائده است نقش حصیه از ان تاج اقبال که هر سرشت بکنج جلد
سر نهادم بخت از ان دار که اساس سی بر شتم در آخو بدست بی حجج کردم خراین حج بنردم در آخو
بخود غیر بیغ منسخر نمودم همه بجز بر نکردم از ان بخله نکشت ز درینا که عمرم بضای گذشت خوشادفت آنک
قان گذشت ایا بخو مند پاکیزه دین بخاک نشین بیعت بوبین بجز ذکر او هر چه کردم عبث عبث رفت
عمرم بنگر بوس هر آن کار غیر می کرده ام خطا کرده بودم خطا کرده ام القصه صحران اینوا خور دیده
خواست که آئینه را جدا کرده بگیرد زلزله پیدانش نزدیک بود که مردم بنز زمین فرودند آخو بپیش
گذاشت بخانه دیگری در آمد دید که آبی بسته در آخو او شیر شکر ریخته استاده است که بید که آب صهای
اسکندر است که امام مهدی خواهد گرفت بچکس را قوت نبود که بنزدیک آن نکند رود و القصه هر
صحران بر آمده بر آه آمده رجبت کرد اما نمیدانست که چند روز شده باشد زیرا که دنیا سپاه بود اما
بموانیت سر بود چون بیرون بر آمدند دولت کس را بقوشبانه مانده بودند دیدند که شکم پاره کرده اند
خون این را در کشیده اند بیک آدم نیم جان یافتند او گفت رفتن شما با زاده روز شده است اما قوشها
بی بود آفر مضحک گفت بعد از رفتن شما بیک راه مخلوقی آمدند صورت اینان مثل اینان بود ناخن ایشان
مثل تیغ بود همه برهنه بودند آدم و جار پارا پاره کرده بجان که رفتند که بید که آن کوه که بایه اولمست بود
تافران کوه سنگ سر می بود اما صحران بی نب آن مخلوقان آمد از مغاره های خود بر آمدند آمده بلشکر
صحران در افتادند ناخن ایشان مثل تیغ قلم میکرد مردم در مانده شدند سه روز جنگ کردند شبها بنامها
میرفتند آخو پودی فرمود طعم بسیاری بخت زهر انداخته در سر راه ایشان مانده ایشان بر آمد بر طعمها
در افتادند بعد از آن کرون کینه مردمند بعد از ان صحران بر لب دریای شور آمده دریا بید شد

بجانب مسکا در روان شدند در میان جای دریا که می نمود بطبیب بپوشیدن در آن که هفتصد چند کس را که باب
 فرستادند بنام آخر خود صاحبقران رفت دید که در شخ درخت فرغ نشسته خاست که به تیر زنده به تیر که انداخت
 بجانب دیگر رفت آغوشا پریده رفت صاحبقران بدان که بر آمد به جانب کوه که تیرها رفته بود روان شد در پناه
 آبن رباست همچو در از خود کرده دور آمده دید که آن مرد بیک بطیب ب رفته بودند در آن کوه بنده شده بودند
 امیر بخت داد هر که هم را از آبن ربا کشتن در آن کوه سیر کردند بجای آمدند که دره تنگ بود مردی نشسته تیر
 در گمان نناده گوش تا گوش کشیده اگر کسی قدم پیش نهد به تیر زنده بچکس از خوف پیش رفت مردی از لشکر
 صاحبقران سنگ آبن ربا در بغل داشت چون بنزد یک تیر انداز رسید تیر از پشت او خط یافت آخر در حبیب
 راست بیدار دید تیر آمده بر سینه او بنده شد دیدند که در بغل و آبن ربا بود دیگر آن تیر انداز را که نگاه کردند چون
 ستاره تیر میزند از او که پیشتر که آمدند معلوم شد که مثال است صاحبقران گفت حکما بود قوه خود از این مثال را بر
 بستند البته واقعه در رو بخت بر آمدند بیک جانب دره دریا بود هیچ چیزی از بی غایب نیافتند وقت پیش
 مؤذن بانگ غار گفت چون الله که گفت از درون کوه مثل کسب که جواب از آن گوید صد آمد مردم گفتند فاعله
 کوه است همچون صد آمدید صاحبقران قبول نمیکرد که آواز آدم است چون بشنید آن بجز رسول الله رسید از کوه
 آواز آمد که قره اجین بک یا رسول الله در پله آواز آمد اکنون تحقیق قیامت همه شنیدند بقدرت صاحبقران ازین
 کردند تا بچکس را ندیدند پاره گفتن شیطین است صاحبقران گفت این آواز شیطین نیست تا ازین خبر نیام
 از بی زورم خبر کردند شب شد صاحبقران نظر کرد از روی دریا شعل پیدا شد کشتی یکی سواره و یکی پیاده آمده بر آن کوه
 قادر شده فریاد کرد که ای ضرب بر از درون کوه آواز آمد که ای طلم مینکنند روی بزبان از روی حرفی میگفت
 آن سواره مکل بود بران متوجه شد عاری نمودار شد نفر خود را امر کرد که او را برار ملازم در آمده هر قاتی را از بی
 سستش گرفته از غار بر آورد پیر گفت ای طلم مینکنند روی مر اول بزبان خوشی گفت بگو آنچه تو گفته پیر گفت تو کونم
 زیرا که من مأمورم آن سوار دید که بملامت شد بوحشت گفت پیر چون کرد شمشیر کشید رسید که تو کیشم پیر گفت هنوز
 اجل من دور است صاحبقران گفت بر آمده پیر اجماعت میثوم رفیقان نگذاشتن سوار تیر زد که سر پیر بر زمین افتاد و پیر
 صاحبقران پرتان شد که مرا نگذاشته که حیات میثوم بناگاه دیدند که کوهی از غیب پیدا شد سر پیر بر زمین افتاد
 باز پیر زنده شد صاحبقران تعجب کرد سوار از پیر پرسید که چگونه دست بود پیر گفت باز به تیغ زد باز کوهی پیدا شد تا صبح
 بهفتاد و سه پیر کشت آن دست عینب زنده کرد صاحبقران از غم طاعت در جگر فغاند گفت سر راه میگیم فرزندان کشتن
 ما متوجه شویم اگر زبان داشته باشد اول مگر شیخ بر آمده سر راه گرفت پیر کناره مشاهده استاده بود سوار بخاری
 در سخن درآمد گفت شمار ای کار با جگر میرزا رو برو شد صاحبقران بر آمده مشعل روشن کردند میرزا از زخم زده میرزا
 شاه را نیز زخم دارد که تا بهفت کس از زخم زده فریاد کرد که ای قوم سر در خود را بگویند که بیاید وقتی صبح در سکن
 با و در چنگ امیر نزد پیر رفت گفت نام تو چیست گفت نام من امیر نیر بود پیر گفت از نسل کشتی امیر گفت از نسل یافت این فتح

پرگفت درگفت خالی است گفت آری پرگفت بدرون غار در اینم نیزه را بگیر برین سوار بزین صاحبزاد
 بخار در آمد دید که نیم نیزه تمام فولاد بر سقف غار خیزده است دست نه زور کرد نتوانست گرفت برآمد که من توان
 شتم گرفت پرگفت جلا اذان گفتی بگو زور کن امیر اذان گفت باشم اذان محمد رسید نیم نیزه جدا شد
 گرفته برآمد آن سوار نیم نیزه را دید گفت من ده تا بویتم پرگفت مد بر سینه اش بزین صاحبزاد چنان
 بر سینه او زد که از پشت او برآمد بعد از قتل او صاحبزادان پرسید پرگفت من ضرب نام دارم اذان
 حضرت عیسی علیه السلام تا اوقت زنده ام این نیم نیزه تا نزول شان هم زنده ام این نیزه حضرت عیسی است
 باین نیزه و جلال میگشند رو او عصا و عجل و نیم نیزه از ایشان است و یک از آثار علامت قیامت
 من سخنان گفته اند اینم و میگفت تو قتل کردی جارتی نام حکیم بود در عجل ذکر ما یافته چند مرتبه آمد که
 امانتی بار زمین ده قبول کردم گفت آنرا قیامت را بگو گفت من خشم گرفت هر وقتی که میگشند آنرا دست
 غیب از آسمان جارم دست حضرت عیسی علیه السلام صاحبزادان گفت از آثار قیامت مرا چیزی بگو
 چند کلمه را گفت چون آخر الزمان شود قبل از نزول حضرت عیسی علیه السلام چند شهر خواب شود بخار را از خود
 خواب کند که از جانب مغرب از دشت خواجه او بان بجانب ولایت آیند از صدای شمشیر ایشان عارتند و
 شود هم قدر آب خواب کند بدشت از آن خواب کند بخار را با دهم خواب کند صفهان را با خواب کند
 زیرا که ما در قصد آدم علیه السلام از پشت در صفهان افتاده بود و هند را بر سات خواب کند و مانند
 که در برق خواب کند ملک آروس را برودت خواب کند مردم حبشه بگردد مدینه آمده جاگیر مردم عرب بروم
 و ایران روند آنوقت خانه کعبه ویران شود و دیگر آباد گردد و القصه صاحبزادان بر او درود کرده بگاو
 آمد از آنجا بعد از دو نیم سال بجانب تخت خود مراجعت کرد و داستان یورش بنی امیه
 صاحبزادان بملک ایران بچنگ شاه منصور چنانچه خواجه عبداللہ باقی گوید نظم طراز زنده این
 جسته رقم چنین را در فتح نام قلم زروس زبجان آن شهیدار تا سوده از کلفت آن دیار
 بر اندیشه ملک کبری دماغ نموده و غمش هوای فرخ بجز ملک کبری بود انداشت ز شکر کشیدن
 ملای نداشت بی خوابش فسانه شده نام بود ز جوشش که دره جامه بود چنین گفت خاقان کتبی
 سر بر ز شیرین سخنها می کشی نذیر دیگر باره هم غم ایران شده شنودم که آن ملک ویران بنمود
 ازان بسکه شکر نام کنند از پوز در راه اتمام بنوع که تا بحال درست نیامده سفر کرده از راه جنت
 که آل مظفر ز بخت نکون نماند باز خود بودون القصه صاحبزادان در جمیع قلم و آروس حکم ماند
 بودی در پادشاه کرد ز شکر خان باریچ آمد از آنجا بخار را آمد بعد بسم قدر رفت اول بخانه خاتم آمد که
 اوستی بالدمعوشه بود هنوز چهار ماه نشده بود که از ویران خبر آمد که شاه منصور آمده شیر از در گرفته
 سلطان زین الدین را که کشته صاحبزادان بود پس کشیده است باز جویان را فرمود که شکر جمع کردند

اما امرای صاحبزادگان گفتند که دو نیم پهل است که پورش کردیم چند روز صبر کنیم پورش پشمالی آمدند که تیه طیار می کنند
 همه بدوق تمام قبول کردند اما مصلحت صاحبزادگان بدرجه بود که بچسبند و عذقه تعلق بنود صاحبزادگان در جمع کردن
 لشکر که در بیاضی از دواته ملک ایران شنوید چون صاحبزادگان در پورش رسد سلطان زین العابدین صاحبزادگان
 شیراز داده بودند شاه منصور که عم زاده میشد از تبریزش کشید بر سر شیراز آمد سلطان زین العابدین قبل
 نامه فرستاد که سلطان در دوازده رگیشت با هم روی می بینم کما شتکان امیر تیمور را از ملک بدر میکنم سلطان
 گفته فرستاد که با امیر تیمور بنا میدی کردن او صاحبزادگان است این دولت را خدا با و عطا کرده است از دواته
 بزور گرفتند شاه منصور در غضب بقلعه دو ایند در وازه عراق رشکته در آمد لشکر او متعاقب درآمدند
 هرگز کسی این دستور قلم نگرفته بود سلطان زین العابدین که خجسته پانزده خواجه عبدالرحمن عبدالقادر بنیاه بود که
 ایشان پنهان کردند شاه منصور شیراز را گرفت مردم اطاعت کردند کس بتردد سلطان فرمود که هر کسی
 آرد هر چه لایق او باشد بدیم اگر خبر یابیم که در هر جایانند ذریات ایشان را خواهیم برانند خجسته اما خواجه روزی
 بفراموشی نگشته بن سلطان را در نکشت کرده طعام خوردند شاه در نقش نیکین نام سلطان را خواند که بنده
 او را بچنین بهتری بود که خط عکس را بچو از هیچ گفت خواجه را با فاسد نه پردازی انداخت که ایشان قصه
 امیر خجسته را تصحیح کرده بودند بنیاه پانزده خواجه کس فرستاد که آنچه آنکه در خانه است البته همراه قاصد روان
 نمایند ما را در بجای دیگر پنهان میکنم مباد شاه منصور پاد بر آمده قاصد بگوی خواجه را که زاده سلطان
 ساده دل بر آمد قاصد آورده بخانه خود مانده شاه خبر آورد شاه از خواجه پرسید که سلطان در قوش شامت
 خواجه انکار کردند شاه فرمود که سلطان آوردند در خانه خواجه را تاراج کردند خود خواجه را شنید کردند چشم
 سلطان را میل کشیدند این رباعی از سلطان است تا چرخ مرا بید کند بر جویات دل از سر عیش مرا بچو
 تا دست قضا چشم مرا میل کشید فریاد عالم چو آنی بر جویات اما سلطان از او زیر خود سپرده بود هر روز شاه سلطان
 آمده خجسته میگفت لایق از کرده پنهان شده بود سلطان وزیر را فریفته کرده گفت تو اگر بمن اتفاق کنی من شاه
 بگشتم وزیر گفت چگونه میگشیش سلطان گفت اگر آمد بمن خجسته میگشاید من او را در خوش میگشتم تو که می در سپیدی
 بزین وزیر قبول کرد روزی شاه در خانه سلطان آمد سلطان او را در خوش کشید وزیر کار در کشید و دید خجسته
 کار رسیدند او رسید که از پشت او بر آمد شاه بنزار شقت بجات یافت فرمود که سلطان را در بیابان برده بر خجسته
 سلطان بنزار شقت با صفا ان آمده در سجی فرار گرفت اما شاه امیر قتل کرد و غلام حتی نکند نشد کرده فریب
 برده در بیابان بر تافته بود اکنون از صاحبزادگان شنوید اما صاحبزادگان چنان لشکری جمع کرد که زمین از گردان
 ایشان بسته آمد آنوقت فصل بهار بود اما از پورش دو نیمی که دست قبیاق و ملک روسی مدین صاحبزادگان را
 هنوز شش نمانده بود در پادشاهی امیر یازده سال گذشته بود و از تاریخ هجرت بمقصود هشتاد سال گذشته بود
 آنقصه در سال سیحان بی در ماه مجرم بجات عراق بطرف دست چکهای روان شدند از پهل کند خجسته بسته که شد بشهر نیک

میآمدند با صفهان رسیدند لشکری آمده در طرف شهر فرود آمدند حاکم صفهان که میرزا عماد شیخ بود در حقیقت
 تکلیف کرد چون بدو از صفهان رسیدند سلطان زین العابدین شنید که صاحبقران میآید موسی را در
 چشم ناپیدا از مسجد برآمد گفت کسی بیدار شود که مرا بر سر راه میر برود مردی گرفته آورد بر سر راه ما ماند مردم گفت
 که امیر تیمور آید مرا خبر دار کنیدی بود که صدای دوازده صاحبقران پیدایش مردم گفتند اینک امیر رسید او سنگ
 چقماقی گرفته ز دشمناری جنت مشت خاکی گرفته پاشید که در آن خاک بروی صاحبقران رسید مردم میخواستند
 او را در کشتن صاحبقران منع کرد سلطان این بیت را خواند نظم بدولت من از زحمت منال که این دور
 زود باشد زوال گویند که این بیت از خود او بود صاحبقران گذشته فرمود که آن که در ایارید صاحبقران بار
 گفت بجای کوری بود پاره گفتند که دیوانه است امیر گفت این افعال دیوانگان نبود دیوان رسید
 سلطان را آوردند صاحبقران او را شناخت زیرا که موسی سروریش او را زود دیده شده بود گفت ای که بگیدم
 بمقام که خاطر تو میخورد بنشین او گفت مقدار احوالت نشینم یا مقدار اطوار خود صاحبقران گفت مقدار
 احوالت نشین گفت بر که تخت تو نشینم صاحبقران میرزا شاه رخ را فرمود دست او را گرفته آورد در پیش
 صاحبقران نشاند امیر گفت دست خود بشو همراه من طعام خور او گفت طعام میخورم امیر گمان برد که او را گمان
 اندامی گفت دست تا شسته بخور گفت مقصد من این است که تو در تخت عزت من در لباس فلاکت چگونه می
 طعام میخورم پرسید که چه کسی در میان شد گفت مرد غریب طلم کشیدم معلوم شد که سلطان زین العابدین بوده
 طلم نشانه منصور است امیر پرسید که این سنگ چقماق را چرا بر هم زدی گفت نمودم که یعنی حاصل دنیا بیچ نیست
 مگر شری آن خاک بود که یعنی آدم مشت خاک پیش نیست آخر بیاد فضا است امیر گریه با کرد چنانچه صاحبقران نظم
 التواریخ قاضی بضاوی چندیتی گفته نظم به پرسش چنین گفت صاحبقران که ای پسر یعقوب کنعان نشان
 که ای مرتزاد بودی تو چیست کلی دو دمانت ز بلبلان گیت جوش چنین گفت فرزانه مرد دل خلق در
 جوش آمد ز درد ایا ایزد مند پاکیزه هوش منم سر دوستان پیرایه پوش منم زنگه دوستان شاه شجاع
 بنا که بر کنه خترع زخت ز بختم جدا در فکند چنین است رسم سپهر نژاد چشم زعم میل حیرت کشید ز بخت
 بیک مذلت کشید جواخر فبا هم شده از رسم جویری بن هست کند کلیم کلام جوشم است از دود آه دست
 مگر بسته هم از کینا عصایم یکی جو بیگ نژاد بمن بخیه کفش من ز هر خند انقصه صاحبقران فرمود که سلطان
 سراب بردند صلحت پادشاهان پادشاهان نواز شها کرده وعده کردند که ترا پادشاه خواهیم کرد و در صفهان
 بشیر از سوار شدن منصور شنیده نفازه شادیا نه ماند فر اولان سپاه خبر آوردند که اینک امیر تیمور
 رسید فرمود که سپاهی از قلعه بیرون آیند دیگر فرمود که هر جا که اهل نعمت همه بر آیند مردم گفتند تو
 بعید گاه میروی یا بچنگ گفت شادی میکنم که قافله ترکان میآیند مال ایشان را غارت خواهیم کرد و نفازه
 نادی میزند چنانچه بعید گاه بر آیند انقصه شاه منصور در مقابل صاحبقران فرزند و نفازه امیر صاحبقران از او گفت

در حقیقت
 صاحبقران
 میرزا عماد
 شیخ بود

بیغ مصلحت آب رکن و بر پا کردند همان بکاه باغی شاهی منصور طبع چنگ در نو آزش در او در او از پخت
 صاحبقران نیز فرمود که طبع چنگ در نو آزش در او در او نظم دو در با پاشکر طبع چنگ دلیران بر سوین
 پلنگ ز غنیدن کوس روز مصاف بارزید خوشتن که عاقبت صدای نغمه فغان مستور جو هنگامه جنگ
 شور و لیلان ترسندند آواز کوس که آنجا دو جویست یک پرچم است اقصیه شب را بدین مقدمه که زاینده در
 آفتاب جهان تاب سر از در بخت آب بام ملک حضرت و هاب غلام سر بر او در شاه منصور بود که علم سپاه بر او پدید
 بر پا کرده بودند بدین جیب و ساقی پسران صراحی ها در دست شتاب میدادند اهل شهر در اطراف او ظهور و در باب
 مینو خستند تا قتی دستارهای خود را بر بکل زمین داده بودند بشکر خود میگفت که این همه در خاک از شهادت
 از اینجاست صاحبقران خود را با صلح پدران آردسته رو بر کردن بر سبب عجز سوار شده میر که علم طبع صاحب بر سر
 بر پا کردند تا بر لب جوی آمد مصاف بر بستند جمع ایل کرکان بر کرد او چنانچه رسم بوزنجری و چنگله خاند بود مصاف
 آردسته کرد و درنگ لشکر را بمیزانم شیخ مع سپاه صغمان دشت بود او در نول سپاه را بمیران شاه بود و نیز
 شاه رخ مع لشکر خراسان در پیش او استاد میرزا سلطان محمد این میرزا جهاد که در پشت لشکر استاده چنان
 طبع در رسد او را آوردند که زمین زمان میلرزید میرزا شاه رخ مصاف را زمینت میداد چنانچه خواج عبدالله بانی
 گوید نظم صف آرای این لشکر کینه خو؟ چنین است صفهای آوردگاه که چون صبح که شهر یار سپهر زخ
 دلیران بر او درخت چهر بگم تپو جان بوزنجری خلک سالی سنجی سنجی یکی قلزم آیین بر آمد بوج ننگان
 در آن جلوه که فوج فوج شکرمان حنود سرخراز و دوقول از پادکار کین کرده ساز یکی مرکزیت فتح باب
 کزان زهره اژدها بود آب دیگر قول از رکیت حمودی ز پوزنها که خان شد قوی شدش شاه رخ
 هم صغان در رهشا بسان و دشمنه در یک خلاف جو قلب بین یار سپاه رسانند سنجی بخورشید ما اقصیه
 شاه منصورم کرد که بخت کردون آوردند در هر کردون بهفت تعداد یک ترم دم جیران بودند شاه منصور
 و دیگر آه که بکف در یک پیش نیزه گرفته پراند زیرا که وزش کرده و چند کز به با وقت درآمدن نزدیک که نظم
 رکبان و میدان ریخت بدین مرتب تمام قطارهای ریکرا قلم کرده در میان میدان چنانگی ریک سپاه گردیدند
 کردند نیز علم آمد چند سپاه میگشاید فریاد کرده از تو را کسی این وزش را بر روی کار او بعد از آن طلب
 کرد میرزا سلطان محمد آمد زخم دار شقیج ارسلان درآمد سر ایل و قلم شد میرزا شاه رخ آمد قلیج ارسلان را از
 مرده ایل بخت داد چنگ مغلوبه آتش منصور هر جانب که میکرد و جگر مردم پیش میانند جنت لشکر کت بایل
 بر لاس ایل ترخان بایل و یلم دوسه در افتادند شکست بر سپاه شاه منصور فنا و ساقیان و مغنیان سپاه
 جغنی ای او بله میگردد لشکر مغول هم اسب شاه منصور رسید در آمدند علم صاحبقران بدروازه رسید در میان در
 استاد شاه منصور که گفت که چه زلالی از بهای بام فریاد که ای نامردی که خجسته میردی مژده نیست این
 خیال خود را بر میگذاری این تو بودی که میگفتی این فاقه ترکان میاید ببارت اینان میروم تو

عهد خود می کشی تیغ نارسایند میگری ازین گفته پاره زال شاه در خشم شده چون اندیشه کرد که دست میگوید
 مثل از دهای دمان برشته بشکر میر که در شمشیر در آمد و چون جمله کرد نظم جوید خواه آگه شد از کار او که آ
 قیامت به بکار او ز کلب نیک شیره فکندان دلیر گریزان شد از پشه آن زه شیر به بپاره اش گفت زالی زبام
 که ای دشمن شیره ترکش جرم جو بازوی شمشیر داری قوی بجای میگری بجای میروی جو اندیشه داری ز شمشیر تو
 پاره نانی دیگر خورد که ز ناموس نامت اگر سر پست سرت ز دستا بر خیزد از ان زشت شمشیر زن که آ
 بکشش از ان پاره زن بغزید برکش چون فین پست سنگی بر بر از دهای پست شده شاه منصور شیر به بان خیره
 درنده کان سر کله یکی و جمله پستی شده موج ریز باله خشم آمده در سینه مگوشا منصور برنده تیغ بکف تیغ از
 جو غنده تیغ القصد شاه منصور چون پست یک شام در مگر با قلم کرد شکر یکی پیش نه اخته روان شد بکس
 طاقت چنگ و نداشت شکر که هم آه آمده بودند از مردانی او دلیر شده یکی برشته زده روان شدند از جمع کوه
 های شیر از سپاهای امیر زده بر آوردند بغیر از صاحبقران و میر بر که بر عتب پست عادل آفتاب هر کسی یافتند
 چنانچه خواججه عبدالله باقی گوید نظم از انجا عنان یافت بر همین برید آفتابان دست را از تنه و زان دست
 بود بر سینه و زان زهره اندازد ناسره تیمور خان در اندیشه چاره اش بجمع دلیران بنظر ازش بدند آنگه آفتاب
 حیرت کرد زمانه که بیان عبرت در بد القصد همه که خستند غیر از صاحبقران و میر بر که عادل آفتاب هر کسی
 ماند شاه منصور سپید صاحبقران از انشاخت تیز و بیخه امیر زد که و بیخه بر بد فرق بمایون برهنه نه صان از دست
 امیر آفتاب و نیا پیش امیر سپاه و تار یک شو و باره شاه منصور شناخته تیغ انداخت بضر بیک تیغ او چنان
 از کار رفته بود که در مان نداشت این سفر با است که بر فرق برهنه او زده قلم میکرد و از اقبال صاحبقران در چنین
 وقتی که تیغ انداخت اقبال آفتاب هر سکن را یافته سپر عادل از پشتش جدا شده فرس زده آمده بر سر صاحبقران
 است و تیغ شاه بر سر آمد قلم کرد و گویند که این یکی از اقبال امیر بود و الا چه امکان داشت سپر بریده آمد بر سر امیر
 سه باره تیغ است تیغ زند که بناگاه از پندی صاحبقران جوان سپاه پوشش شکر سواری که شسته چهره شده آه گرفت
 دیدند که میر از اشخ بود چنانچه خواججه عبدالله باقی گوید نظم جو صاحبقران دید آن خیره گشتی بخینند از جانان
 پیش بخینید آن کوه گلین زجا در آن شور و غوغا و داشت با ز طوفان بخینند زجا آسمان بخید از امیر
 قدرش مان دو نوبت رسانید تیغ دوروی بخود زانند و آن نام جوی زند تیغ اگر برق بر فرق کوه بخینند
 الم کوه کردون شکوه جوید از خود از زنده بر چرخ میرو چرخ بیوز زون سپر بر سرش عادل زورمند فر
 داشت از بد دفع کرد القصد میر از اشخ و شاه منصور حسب سب بیان کرده در پچنگ آمدند رو بر
 شده هر دو تیغ کنده یک بر بر زده که نشنند دویم باره آمد هم آغوش شدند شاه منصور غلامی داشت از کجانب
 میر از اسپه تیغ انداخت میر از کمال غیرت شاه منصور را بر زده بر زمین زده تیغ از دست غلام گرفته بر
 کمرش زد که چون جفا قلم کردش از زمین جسته چهار پای بس میر از قلم کرد میر از جسته خود از زمین گرفت

در ضمن بر جسد چنان نشستی بر سینت شاه منصور زد که بیک پهلو افتاد شاه را بر بست المانان هر جانب او بله
تا اسلام گفته مردم فریاد کردند حکم صاحبقران شد که آکن آکن نیکی قاکن نیکی جمیع اکابران بدر بار آمده
ملازمت کردند صاحبقران بدو شکرت بقله شیر از هزار مقصد تو من ز راه کردن شاه منصور را بند فرمود و مقرر کرد که
زین العابدین را حکومت بداد و سلطان بشود و از پادشاهان بزرگتر تحصیل کردند صاحبقران بیرون نشسته بود و ملا
مردم را از هر یک و ند که زود تر شود چیل کس بود و بجمع او باش در شهر بزمی داشتند شادی در آن بزم بود و ملا
رفته شاه را تجدیدی آوردند او شهما اتفاق کرده چنگ در پوستند نجوم عام کرده چنگ تحصیل دار و قتل کرد
فرماندها بصاحبقران رسید و در چشم شده چنان در غضب که تار و زهر چرخ و کیمی حرف نزد بر آمده بر تل رکن بود
نشست آمد که تمام مردم شیر از قتل عام کنسید جمیع سپاهی منقطع شدند اما جمیع اکابر شهر جمعه او باشن ابرسته
آوردند و برود شده عذر خواستند همانا همه را فرمود که کرون زینند هر چند ایشان فریاد کردند که ما را کنگی
نیت فرمود که کرون زدند مردم از شمشیر دست بقتل مانند جرجیان از هر جانب حکم صاحبقران فریاد
میکردند که بر اثر از زینند جو انانرا نیت زینند عورتانرا شکم پاره کنند گو دکانرا در زیر شمشیر اندازند آن
روز شیراز که باقی است شده بود شکرت مغول دست بقتل مانند مردم جمیع ریش سفیدان را شمشیر آوردند و شمشیر
و مایان بودند پیش موکها آمده گفتند بچکس از ترس در نزد یک و نبود و بجز قاری او نیز میارزید نیز از ترس
عرض میکرد که شیخان آمده اند شفیق میشوند گفت همه را مع روهای ایشان کشید چنین کردند مردم شهر سیدان
بشاعت بر آوردند همه سبز پوشی که پوش صداه گفته رسول را شفیق کردند عرض کردند که شفیق رسول را میارند
فرمود که قتل کردند مردم عورتانرا شفیق آوردند که ای قوم مغول با این عورتان رحم کنید که ما توانند آمده عرض
کردند فرمود که شکم پاره کنید کردند مردم شهر جمیع اطفال را از مکتب بر آوردند و قریب صد هزار کودک همه قرآن
در کردن گفتند قرآن را شفیق آوردیم سپاه چون این واقعه را دیدند دست از قتل باز داشتند همه از بیم
عرض کردند که قرآن شفیق آوردند و بخشیدند ام بقتل کرد و قوم جنای گفتند که ما بقرآن ایمان آوردیم چگونه
بروی قرآن تیغ کشیم اگر امیر همه ما قتل کند امیر بقوم ترکیه ام کرد که شمار دید ایشان نیز همین جواب دادند بقوم قرآن
آمد که همین جواب شنیدند بشکر قلم فرمود گفتند بگو واقعه و درود که این مردم دست باز داشتند بقوم آوردن ام کرد
بدست و چنین گفتند صاحبقران گفت شما قبول نکردید من کسی فرمایم که امرا را تغییر ندهد فرمود که ایل حقه بیایند برادر
ایشان آمد که در دولت شیخ اعلان فایحه گرفته روان شد مردی او را گفت بچکس اختیار نکردی تو چو اختیار نکردی
او را جواب داد که خدا گفته که الطبع الله و الطبع الرسول اولاد امی جود کرد که آن صد هزار کودک در زیر شمشیر پانده کرد
شد صاحبقران بجز شکرایی آورد گفت بچکس که شکر من از شکر حضرت علی کم الله وجهه بهتر بود ایشان در روز
معاذیه حرف امیر خود را قبول نکردند مردی از نزدیکان بصاحبقران گفتند که چنین کردید امیر گفت آنچه حضرت
کم الله وجهه کرده بودند من کردم روزی که معاویه بنکشد قرآن را شفیق ایشان کرد اما قوم ایشان سخن ایشان

کشیدند آنچه متذکره قوم من شنیدند اگر چنین میگردم سیتا پادشاهی از دستم میرفت القصد امر حکم کرد که
مردم شیر از راسل دره از شهر بر آورده سر زنده کشکان را کله منار کنند مردم شیر از یکدیگر را و آنگاه
مردم را بر آورده از دم تیغ میکند را بینه کله منار میکردند سپاهیان از آدم کشتن و کله منار کرده بودند
شده بودند مردم چینی که در لشکر بودند بل میدانند که سرها را از تن جدا کرده برده بر کله منار بکنند از آن قوم
نیز دگر شدند اول هر یک کله یک کله بود اکنون صد شک میدانند بچسبند و گویند که نصد کله منار بر آورده
بودند هر کله منار از ده هزار کله بیشتر بود اما گشت که نم چنان استاده بوده استون مثل چوی میرفت و بجا
فوج مردم را میآوردند کردن نیز دند هم مردم دگر شده بودند بخلاف روز یک هرگز از آدم کشی دگر نشدند
از آنجا مردم باقیمانده را بر آورده نزدیک چهار صد هزار کس بودند همه آواز با و از آنجا اخته زاری میکردند هرگز
بصاحبقران تأثیر نمیکرد تا میرفت چشم او زیاد میشد بناگاه چشم صاحبقران افتاد که آواز مستانه میآید
چیران شد که کسیت که در چنین روز میت بازی میکنند دید که جوانی خلعت سیاه بر او رو پمانه شراب در دست
دارد هر جانب ازستی سر سر میرود فرمود که گرفته آورند بر سید بگی که مردم خون بخورند تو می کلک کن بخوری
بگویی آنچه ان گفت خاک گفت از کجا میآید گفت از خاک بگی میروی گفت بخاک اصل تو چیست گفت خاک گفت
از غضب تا سر سیدی گفت تو نیز خاکی در غضب شرف فرمود که سر زین آن جوان بدوزا تو ثبت جلا و تیغ کند
آن جوان با و از بلند خواند که عیب رندان کن ای زاهد پاکیزه سرشت که کنایه دیگری بر تو نمیآید نوشت
یعنی ای پاکیزه که جمع او باش کاری کردند تو باعث یک کشته کار اینده بکنانه رسگشتی چنان نفس خواج صاحبقران
تأثیر کرد که صبح زده افتاد گفت قتل عام بخشیدم آن از سیران چنان غریب بر آمده بود که بصفت راست
همه بر کرده آن جوان میکشند آنچه آن خواج حافظ شیراز بودند نام ایشان شمس الدین است قدس سره القصد
صاحبقران مردم را بخواج بخشید ایشان را فوارشها کرد داستان سلطان زین العابدین
بدین خود را کشتن دو باره بند کردن شاه منصور و از بندگی کشتن او القصد
صاحبقران در کنار شهر اردشاه منصور را میرزا بای فرابین میرزا شمس الدین میرزا شاه منصور را بشکر رعایت میکرد
شهادت او در میگذارد سبب از طیار میکرد و روزها بند میکرد صاحبقران شنید بیای فرا گفت چو چنین
کردی میرزا گفت شمارم کردید گفت من چگونه رجم کرده ام میرزا گفت اگر رجم نمیکردید باست او را میکشید همین
بند کردید که با او رجم کردید بصاحبقران خوش آمد شاه را همان زمان عنوان داد سلطان زین العابدین
را بشکر که مدتش جسد در دل او شعله زد و بخدمت میرزا بای فرامد که مرا آشتی بدید القصد میرزا سلطان
بش منصور آشتی داد اما سلطان در دل کرد آشت چند مرتبه شاه منصور سلطان را بچانه خود همان کرد سلطان
نیز شاه را بچانه خود طلب کرده عهد کرده قسم خوردند روزی شاه سلطان را خاص طلب نمود سلطان غلام
طلبی گفت ترا از آدم کشی بر طاعت آنکه شب بقوش شاه میروم نیم شب از خانه او میروم مرگشته در چاه سرای اندازند از بندگی

سردوز که مرا نیا بند تو رفته از آنچه مرده مرا یاب تا بدیت خون من او قتل کشند من زنده مانم نه او سلطان
مرد کینه وری بود القصة غلام بفرموده عمل کرده وقتی سلطان از خانه شاه برآمد گشته در چاه انداخت خود
او از راه افتاد که سلطان غایت هر چند کافش نرفتند از شاه پرسیدند گفت برآمده رفت بود و اما بعد از آن
غلام مع اباعان او آمده بشه غور کردند که از خانه تو غایت گافته از چاه او بر آوردند شوری افتاد که سلی ترا
گشته اند هر چند شایسته میخورد و بچس قبول میگردش در بسته آوردند صاحب جوان بمیرزا بای فراسپردند فرمود که
حکیم زبچین اگر شنوم که او را عوت کردی ترا سر زخم بای فراد آورده در کعبه بند کرد آن شب میرزا بشه اب حورون
تشبیه بمهرست افتادند قضا را بند از کوبال کوبال او جدا شده برآمده دید که همه میت افتاده اند خوابت میرزا
را سر برد و با زبچینی های او اندیشه کرده اب میرزا را سوار شده بی نیامل رفت اما در اصل مردی بود علی صغیر نام سید
بود فرموده بود که کسی نماز خواند اذان نکند اطفال مکتب بخواند مسجد بار ویران کرده بود شراب ابلج
کرده بود میگفت که من سیدم فرود اینه شایسته میگفت وجه طم او را که بند که بدختر خود عاشق شده بود میگفت
خود را میگفتم مادر دختر گفت اگر روایت یابد که دختر را تو ان گرفت بگردد از هر ملا که میرسد میگفتند روایت
میگشت در آن وقت شاه منصور که از صاحب جوان شکوه کرد از شاه پرسید شاه گفت باکی نیست بگردد مادر دختر گفت شاه
بختد نیست اگر از شیخ واقعی که هم ملا هم شیخ هم شاعر بود روایت بیاری قبول کنم شیخ را طلب کرد از ابن پرسید
گفتند در شریعت بیجا بر دست نیست اگر تو بد بخت بگیری تو ان در غضب است و معتدل کرد در میان شیخ بچشم کرد
نیز جمهر اتفاق کرده چنگ کرده او را در ارک قبل کردند اما در ک جای حکم بود نخواستند گرفت آخر جمیع مردم بشهر
مع زن فرزند بچایب صاحب جوان رفتند از تقی قبه فته بشچون زده همه در تکل عام کرده رفت اکنون از میرزا بای
شنوید بکاه خبر یافت که شاه منصور که خسته است از خوف صاحب جوان مع ملا زمان خود مکل شده بطلبش رفت صاحب جوان
شنیده عمر شیخ متقی قبه فرستاد که مباد اینکامه روی دهد اگر شاه که بخت البته او را گرفته بیار اما میرزا بای فر
سر کرده ان به طرف میرفت تا بدیده آمد که قریب دو بیت هر دو کس قتل کرده اند از میان مرد و هاروی را بختند که
زنده بود گفت اینها حقای اصل بودند که علی صغیر شاه منصور بشچون زده همه در قتل کرده باطل رفتند القصة
میرزا باقیه اب کس هم باطل رفت آن صد جوان را فرمود که بر کردید من ضامن بخون شما بانی شوم ایش نان گفتند
میان جان خود را فدای میکنم القصة تا بشهر آمد رسید برنگی برآمدند همه گشتی گزشته میرفت میرزا کاتبی نوشته با دو
این چند اشرفی را بگیر این خط را بعلی صغیر بده اگر بر دربار او ترا نکرند از بندگی که بچایب میرزا بای فرام القصة پیر مرد
نام را آورده دو نوشته بود که میرزا باقیه این میرزا عمر شیخ این امیر تیمور که کن بر تو بادای علی صغیر صیدی از چنگ ما
گر خسته نزدیک تو آمده صید ما را بد ۱۰۰۰ لایجی چنگ را کوی علی صغیر گفت صید و جود شاه گفت مرا صید بنداشته شاه
از زبان علی صغیر نوشت که این رسول الله تو بادای باقیه حکم جمشید در باره آنچه نفاذ یافته ندر با نه شیر بر چنگ
بیشتر تک چند رو باه زنی کرده بودید او بند باره کرده با پناه آورده خود بیم در او اینک بچنگ تو رسیدم میرزا باقیه

دید که از روزانه آمل قوب قوب شکر بر آمد در آن لشکر علم بود یک علم بر سر شاه منصور بر پا کرده بودند و علم بر
علی صفر بود آن روز لباس سیاه پوشیده بود که چو وارید بمراد و دختر بودند آب سفید دم چنانی داشت میرزا با
شمار میدان در آمده مردم و طلب کرد علی صفر قوب کرده و دامه میرزا چهره شد و در نیره کنده یک برابر زدند و در غ
ش شدند میرزا و او را که کند که نیش کند شد بر زمین افتاد پای آب میرزا را قلم کرد و میرزا مع آب خدادان حد
یکی آب مانند تا میرزا با قهر را بر بسته بودند آن حد چون همه شهید شدند علی صفر امر تقبل میرزا کرد شاه قیاس
به نیکی های میرزا گفت احوال در بند باید نگاه داشت تا میرزا هم شیخ بد و هزار کس هم را بتبر دو فرزند مقید شد بیاید
آمد که قافله فرود آمده قصد عمارت قافله کردند یکی از مردم قافله گفت تا قهر از عمارت کردند رفته میرزا بای
قرار بخت بد چون میرزا بفرزند آمدند مردم قافله را بخشید قافله بی ثبات رفت میرزا آمده در جوی فرود آ
علی صفر شنیده آب در یاری میسر دادیم ثبات بود که آب یکی لشکر میرزا را گرفته روان شد میرزا بر بالای پوش
کشتی بر روی آب بر آمد آند و هزار جوان را آب بر او میرزا بر روی آب میرفت تا از کناره بر آمد بدین رسیده اند
خواتم میگفتند قلندر پیری در سر بازار استاده گمان عظیم در دست در دو سر گمان همیان زری فریاد کرده
میگوید که من ترک بچه تو را نمی هر که این گمان را کشد زرها از او باشد مردم زور میکردند فرقی نداشتند کشیدند انصاف
میرزا هم گرفته چند قلاب کشید اما فاش نهی نتایج چکنیز خان در آن قلندر پیر بود فراخ و من کش و چشم بزرگ
کوشی سر جنبه کوچک منی بین شاه میرزا در یافت که از نتایج چکنیز خان است میرزا هم را فرج شد که با سخن گذاران
باز بر سر جوف او خوابیم رسید چون میرزا هم بلشکر صاحبقران آمد امیر رسیدند میرزا گفت بندیکه در دریای آمل
سلطان محمود غزنوی بسته بود علی صفر ویران کرده لشکر ما را در زیر آب ماند امیر لشکر کشید بند در یاری بسته
آمده آمل رهت کرد نامه نوشته فرستاد که نواداد رسولی چو اشته بعت پنجاه مبره منوخ کروی رو گفته و شاک
ماکم از پدر خود رسول بنیم این شریعت مگر شده بخوابم شریعت تازه بروی کار آورم همان شب خواب دید که
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر آب سیاه سوار لباس سیاه پوشیده گفتند ای بد بخت در چه اندیشه
بخوابی که مسلمانان از پانندازی تازیانه بروی او زدند ترسیدند پیدار شد سوختم گفته هر جانب میدوید بعد از روز
جان بالکان دوزخ سپرد شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بی ثباتی بدر رفت فرود آمد آمل بر آمد شهسوار
دادند صاحبقران در شهسوار جمع مساجد را ویران دید فرمود که صد هفتاد مسجد و رانجی بنا کردند کوبیدند که در
آمل ز بقعه امیر تیمور بسیار است صاحبقران شنید که صاحبقران شنید که شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بی ثبات
ری رفته است متعاقب روان شد مردی در سر سواری رسید نامه بصاحبقران در و مطالعه کرد نوشته بود
از نزدیک من خواب عطا دادند میباشم که وزیر شاه منصور میرزا بای قرار امین سپرده اند در غلص میرزا چکن
کنم صاحبقران تدبیری کرده فرستادند تا میرزا بخت بد هم صاحبقران آمد در خلوت طلب کرده سر و پا داد
مادیا دوندی داد که گره شش ماهه است گفت کاری بکنید که میرزا برین مادیان کیند که بگذارد برین



مادیان بوی کوه اش خواهد رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگرند از کن رآمل بری فرستاد و خود پیوست
 ایستاده روان شد آنقدر و مایان ز ابری در دیر زبای قرار اسوار کرده سر داد و ز بر آمد شاه گفت که میرزا و تنگ
 بر مادیان دودی من نشسته که بخت الحقیقت میرزا بای قرابسته بود هزار اسب دودی یکی سوار شده تا سخن بگوید
 نو رسیدند میرزا با بقیر انجم نشسته بودم چند کردند رسیدند اما مادیان بوی کوه خوبی نبال می آمد اما میرزا
 ناکار شده بود در دشتی رسید که آب آبدان نبود اما مادیانم فرودمانده بود با وجود آن ایستاد می آمد شمشیر دور
 دشت بجای آمد که خیمه سیاهی بر پا کرده اند چمنهای آب یکهای اش سفرهای آن استاده بناگاه کردی بر آمد سوار
 بر اسب سیاه لباس سیاه پوشیده قوری سیاه بر سر بسته متعاقباً و سپا پوشی بسیاری چون نزدیک آمدند همه عورتان
 بودند میرزا دیدند رسیدند میرزا گفت از تو که آن شاه منصورم از دست امیر تیمور گرفته ام آن عورت گفت من
 زن وزیر شاه منصورم که بدست با بقیر انجم شده بود در خرقه خود لباس ماتم پوشیده ام درین بیان
 نشسته بودم که قدم این آب اش را در راه دیدم بدیدم طاهر که قاتی شوهر من پیدا شده که در کلبه میرزا بود
 داری آن عورت آفرین کرد اما میرزا با بقیر انجمه که او پرسید که چرا میخندی میرزا گفت بسبب خنده من این
 است که در یکی بود عورت میرزا با بقیر انجمه که بدست تو افتاد آن عورت گفت اگر میرزا با بقیر انجمه نماند من از خدای
 رضاستم اما از خنده میرزا بدگمان بود میرزا را بکش د آب طعم داد میرزا چند شب روز خواب نگرید و خواب
 رفت جیب میرزا را دید که شکرین گرفته سیاهی که فتنه دیدن با بقیر انجم عمر شیخ بر آمد عورت بجهت شکر بی آویز
 از خدای خود راضی شد میرزا را بر بست چون میرزا پیدار شد گفت که شکرین را یافته بودم قبول نکرد فرمود که
 بر از روغن کردند که میرزا را بر نزد میرزا در مناجات درآمد که که در بر آمد چهار هزار کس بر آمدند آن عورت کسی فرستاد
 که که مشتکان راه را بگویند که بیایند آب طعام میخورند از راه بر گشته قریب رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطریق
 بر آمده بود میرزا فریاد که ای پدر مرا در یک روغن میزنند میرزا عمر که کشیده آمد آن عورت دانت که او را
 چهارت میکنند خود را در آن دیک روغن زده بوخت از تعاقب صاحب جوان رسید فرزند را از ریشها کرد آفرین
 بود فدا ری آن زن کردند انصاف بی نیایی متوجه شد راه چنگل بود خود چنگل را پنج کاو کرده میرزا فتنه دور
 چنگل بود در میان شاهی راهی قریب کعبه زمین کشته میرزا فتنه پس روزه راه چنگل بود که صاحب جوان کشته شدند
 آن راه باقیست آنچه هزار پیل داده هزار بخار میگردند چون چنگل میان شد شبی در شبها شکر فرود آمدند
 اما از قطب آن چنگل در یا بقیر انجم که شسته میرفت پشته بسیاری بود پشته خاندان دست کرده بودند فرود آمدیم
 آمده بودیم چنان عرض کردند که این پیکاه از طویل خانه ده اسب را در آینه خون او را نشسته اند چنان فرمودند
 فرود آمدند و روزی که از طویل میرزا سیاه را درین دوازده اسب را در آینه اند پیکاه سوم بدستور همه مردم در پشته خندان
 بودند آنوقت با جوجیت پشته کسی نبود کسی خود صاحب جوان مطلق را بدست گرفته بر آمد در طویل خانه سیر میکردیم مردم
 خانه با داشتند بناگاه دید که از جانب قطب شکر چتری سیاهی پیدا شد فرود آمده که سیاهی را بر زمین زد چون

در کشید با سب و دهم رسیده مقید شده بود که صاحبقران متفق را آتش داد و باور رسید آوازی از و مثل سک بر آمد در
 گریز شد که از آواز و همه لشکر از خواب بیدار شد شوری در لشکر افتاد تا بجای من قطب رفت صدای عنکبوت و یک
 راه میرفت خود او امیر در خانه واقعه را بیان کرد چنان مخلوقی بودند انستم که چه بود بمتفق زدم اما کمان بردم که خوب سیر
 کسی رفته زده او خبر آمد روی که یکم چهل جوان مقتدی شد ندی که مقتدی و بخاری و تا شکندی و خجندی و قشقی کی
 و ترکستان و چندی هر چس ایشان تو را نه بودند اما مقدر کرد که تایتان تا نیند ازین منزل کوچ کنند بعد از زده
 بختر مقتدی آمدند کفشد ما و کس بجای نب رفته بودیم هر چند کافتم نیافتم امیر گفت مردم بختر و سمرقندی صاحب رفته
 بخاری و خجندی آمد که ما را پیشه عارت کرد امیر گفت این مردم سپاهی که پرانند اند بعد بخاری قشقی که آمدند
 گفت مردم بخاری و قشقی خانقاه نشینی را داشتند هر جوانی که میان عیب مردم او را می گفت همه آمدند بختر از جوان
 تا شکندی امیر گفت من آن مردم را بسیار از سوره ام هر کوی که خود را اینم کاره نماند انان الله که در خبر آمد مردم زبیر
 پیشه بسیار پیش قتی میگردند امیر میگفت از مروت نیت رفیق خود را بگذریم البته او خواهد آمد اما آن جوان از مثل
 شیخ خاندان ظهور بود خود را بود میرفت دید که قطره قطره خون جگر رفته بیاید آمد که کولی میان کول کبینه سید
 یعنی بد خون جگر از بیلوی کول که شسته اما دستار خود را کم نشاند ماند میرفت تا دادند جامه های خود را کم
 ده اینده میماند تا برهنه شد یک متفق بدست داشت نه جمیع اعضای دور از خروج کرده بود بجای رسید که جای
 امن و بچده رفته اند که راه رفت تاریکی کرد اما چون در اینجا جگر رفته بود بر کشت مهربت کرده بود بر کشت
 برهنه بکنند لشکر آمد بجای گفته دست که من جوان تا شکندی برهنه ام با میر خبر رسید سر و پای خاص خود را که
 در دولتی نه پوشیده نشسته بود بهفت هزار تو من بر آورده بود دست او پوشیده آمده زانو زده دعا کرده
 واقعه را بیان کرد امیر بزرگس همراه جامه های بخاری پوشیده میوارند آن جوان راه سر کرده بکول رسید کفشد در
 کشت ازین کبینه خبر که بر اینجا آمده زده زینت او کرد که در مثل منار بود مثل گرفته در آمدند دیدند که مخلوق قشقا
 غرور مثل آدمی پیشم جو امیر بسیار در اینجا بود و هر را با آن جوان و تمام کرد دیدند که متفق بر شکم او رسید مردم کفشد
 غولت بر چون آب و فون دارد ازین جهت مخلوق دیگر براندر اینده است انصاف بر آمده بکنان کول
 رسیدند دیدند که کبندی که یا از بهفت جوش رنجیده اند و ری یکلبه در و قشقی برور زده اند کلیدی بر اوخته
 مرد بر آمد کرد دست دراز کرده کلید را در خونینه کرده بود که داشت اما صاحبی چون صدای متفق بر آمد آنم در صعب
 افتاد دیدند که مثل متفق بر خبر باور رسیده از پشت او که شسته داشتند که بختر و قشقی بود و دیگری رسید دست
 بد را نماند بکشد در نیم داشتند همانا شیری عوس زده و جان انداخته سر آدم گرفت و او گفته در را
 سر او در روان بود پوشیده شد اما سر آن آدم کننده کردید جیران شدند امیر گفت از دندان این قبه
 که قشتم و این پیشم بدید در مقید شدند هر چند خبر بزدند تا شیر نگر و کویا بهفت جوش بود آن خود دیدند که روزان
 دارد از جو به زده بان و دست کردند بر مقف بر آمدند دیدند شیری در پس در ستاده با و تو از غولاد نیز استاده

در تالکهای آن قبه جوهر بسیار بود امیر گفت در آمده بشیر خوب میکند منخ کردن میتوان کرد سنی در
 میان بسته در آمده دست بر آن شیر که زد آن شیر از خوب بود معلوم شد که حکمت لولوها بند کرده اند
 شیر از خوب دندانهای او از الماس هر چکایی که در راه او گذشتند شیر دویده بر آید بر سر او گذشتند مشرف
 دهان او کشاده بر سر او رسد در او شود دهان شیر نیز داند چون کشیده بود پند چو آمد در راه بگذرد
 چون در روان است باز میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده شود سر آدم در دهان شیر مضبوط
 شود چون دندان او از الماس است او را سر کند چون در تمام پوشیده شود شیر در پس در بر کرد
 الققه شیر رنگتند مردم بدرون در آمدند سر تا بوت را امیر کشادند دیدند که جوان سفید پوشی سیاه
 ریش قد او میگزید و تار و لوی بر آن نوشته که این مرده سفید یار است تاریخ نوشته رسم اهل علم آن
 بوده که پس از آن وقت پدر تاریخ نوشته اند از ایام پادشاهی کشتا سب نوشته که پدر سفید یار آن
 چنگل شهر سوس پایان بوده آنچه که غول مرده بود چاه کبیلان دیو بوده از وقت پادشاهی کشتا سب
 جدا کردند هزار سال گذشته در آن لوح چندیتی از پوفای دنیا گفته چنانچه مولانا شرف نودی گوید
 چنانچه است و ملا ابو البقاعی و ارس گوید بیت ایای کل اندام پاکیزه نام بهار است از خانه پر و
 خام گذر کن یکی جانب بوستان که از لاله بینی رخ دوستان کش از بصارت بدش نظر بود بر
 رخسار خال از مشک تر که خوبان بدایع جگر رفته اند بجزت درین خاکه آن خفته اند زنده جوش خونی
 این بار زمین لاله پند از کل نظار مگر برک سوسن که خنجر بود که تیغ زبان سخن و بود بنه پای
 بر سبزه آهسته تر که مژگان خوبان زد از خاک سر سخن عرض محبینان بود بنفشه خطاناز مینان بود
 بود نو بهاران عجب دلکش ولی میرود چون نسیم صبا بگلشن که شتم که بنیم کلی بکوشم بر پد نغمه بلبلی نکل
 دیدم نر زبیل نرود خزان و دوزاخ بر آورده بود الققه میر صاحبقران قبر سفید یار از زیارت کرد
 بر آمد بشکر گاه آمهیل روزه راه چنگل را کشاده بجانب ری روان شد اما شاه منصور که غیبه بری آمد حقیقت
 نماند نام کسی میر جنید نام داشت برادر علی صفی پور و شاه بود منصور بحال تباهی پناه با و آورد شاه در شهر
 در آورد و ولایت ری نیز ای اکی صاحبقران آوازه شده بود و **داستان پیدایش**
زلفان روئین پیدای بلشکر صاحبقران کردن روزی منصور
 بشکر را بنی قریب ده روزه راه بود زعفران خود روی بود که آن بیابان شاه قور قریب است میدند
 زعفران است که هر چند کسی نکلین بود سیر زعفران و دهنده بسیاری میکند آنقدر خنده میکند که ضعف
 کرده میافتد میساید که بن سخن دست خود نگاه کند تا دفع خنده شود سه روز سیر کرد در بیابان او خنده
 کرده هر شو میافتادند شاه هر خنده نکرد آنقدر غم در خاطر داشت از جهت صاحبقران موی او در
 چهل پالکی در دو سالگی صاحبقران با دست کشیده بود موی شاه سفید شده بود بناگاه دید که از زیر تیر

زعفران زولیده میباید چو تن زده در گریز شد خاصیت زعفران بود که در شکم مادر زعفران تربیت یابد همیشه
 زعفران زور روئین میشود اما با عقل هم میشود گویند که وقتی که شاه منصور در ری حاکم بود از جانب
 شاه شیخ کبیر که داشت در حق او بدگمان شده بود و یکی دوازده کبش این فرزند در شکم او بود آنقدر
 نکشت گفت برود در بیابانها کرد و مردم خستاد مکن مباد که شاه منصور خبر یابد او در بیابان میکشت
 این فرزند از تو که یافته در بیابان کلان شده بود شاه منصور او را زلفان روئین نام کرد از
 بسکه موی سر او سفید فسیله بود چکما بر بیت او شدن تا رام شد آن وحشت از و ماند اما همچنان
 با عقل بود که طعام و نجاست را فرق بیند و حکیم حقایق او را چهل روز بمویز سیاه بخاری تربیت
 کرد تا عقل او کامل شد بر و شیرینی بسیار میداد شیرینی عقل آدمی را زیاد میکند شاه منصور مقرر کرد
 آن پسر با میر جنگند از و القصد امیر آمده در مقابل ری فرود آمدند شاه منصور بر آمده پشت
 بدو از قلعه داده نشست تعجب کردند معلوم امیر شد که روئین بدست شاه منصور افتاده طبل جنگ در
 صدا آورد و فرود آمد دو سپاه صف آرستند اما شاه هزار غلام با و همراه کرد که از حال او بپرسند
 باشند اما از طرف او غلامان دور نمیزفتند از جانب با میداد اینند علم بر سر او گرفته بودند
 با و ننگ شکر زو میرزا عمر شیخ برده گرفت که میرزا از زخم زدن آن او ننگ شکر را زیر زبر کرد از پند
 کسی پیشتر از شکر صحت آن گشته بود فرود او ننگ شکر دو ایند میرزا میران شاه را زخم زو میرزا
 سلطان محمد این میرزا جهانبگیر بر لب جوی استاده بود دید که علم میران شاه سر ننگ شکر خود در جلو
 داد زلفان رسید میرزا سلطان محمد اب او را به تیر زو زلفان افتاده غلامان خود کرده باز او
 سوار کردند بخانه غلام یکی گشته شد زلفان از میدان بر آمد باز فرود او را بلباس سبز آراستند
 برآمد هر روز بیک لباس می پوشید آنروز خود را بشکر زو چنان پیش انداخت که بکسید آن عجب بود
 میرزا شاه رخ رسیده چهره شد چند روز بر و نایب نگردد میرزا از زخم زو با وجود زخم میرزا او را قد کند
 امیر میرزا را به تیر زو ندید و افتادند از هر دو طرف روئینند آن روز طرف جنگی شد القصد زلفان
 گرفته گشتند باز فرود بر آمده بر علم امیر دو ایند شاه منصور نیز امیر با طرف جنگی شد که آدم آدم را ایند
 امیر رسیده چنان تیری زو بر سینه زلفان که از اسب افتاد غلامان او را مرده و او را برودند روز
 خون بر تافت حکیم حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبل زو فرود در میدان در آمد و
 طلب کرد چند روز زخم را گشت در میدان پیدای کرده استاده بود که کرد بر آمد قلندر پیری رسید
 آمد وقتی که امیر منادی فرمود که هر که او را جواب گوید محمد علیا دختر میرزا جهانبگیر را با و بد
 آن قلندر پیر آمده گفت که مرا بنزد امیر برید که من جواب او را گویم آوردند قلندر پیر با میر چهره شده
 رخصت طلبید که بمیدان رود امیر من کرد او وقت من با مر پیر خود آمده ام پرسید که پیر تو کیست قلندر گفت

زلفان
 روئین

پرتافت که خواه میرد خواه نمیرد میرزا را پس خواند میرزا واقعه روینتن را در میان آورد پاره زال گفت
 اگر بول هزار بر روی پاشند شکاف شده بگردول هزار بر این پوست او در طرف دیگر نتوان گرفت از این
 شک با میرزا او که از شد قاضیین طعم بیار خود در مغاره استاد گفت حاضر باش که در وقت ماضی میرزا
 بقضوین آمده فرغ نوربان فروش داده چند ناز گرفت او شناخت در پد میرزا آمده بنزوشه بر میرزا
 رفتن کردند ناچار گفت زال را آورده قتل کردند میرزا از زندان کردند اما شاه عجبی را خون آن پسر زال
 پیکناه و انگیزه شد در کوی بازی از اسب افتاده کردش شکست مردم حیران بودند که چه فکر کنند چون
 میرزا پیر محمد در زندان بود آن پیکاه جمیع اکابران قضوین نظر یافتند که آن قلندر را توره کنند که از مثل
 ابر قیامت فرود میرزا را از زندان بر آورند هر که هم واقعه نظر یافتن را بیان کردند که مرد دیوانه
 با در خواب گفت صورت آن دیوانه را که تعیین کردند میرزا دانست که حضرت شاه نقش بندند انقصه
 میرزا را پادشاه کردند در راهی که امیر جنگل را کشیده بود در وان شد وقتی نظر کرد که شیر نیز پلنگ قتل
 کر خخته میاید مخلوقی دید بصورت مسک تازی و روش کاسه در سپوی و دوش او دو چنگه آنجی پیر زال
 تعیین کرده بود دانست که هزار برت قیل را گنده پرتافت که شش شکسته مرد بول او را از پوست او خردید
 کرده گرفت چنگه او مثل بوقلمون مینمود بر سر خنیده روان شد اما بعد از چند گاه چشمان زلفان شفا
 یافت طبل زده در میدان در آمده پید او پها کرد بناگاه که در آمد میرزا پیر محمد لباس سرخ در بر مکل رسید
 سه راه زلفان را گرفت بول هزار بر سر او ریخت شکاف شد سوختم گفته بود چنگ مغلوبه شد شاه منصور
 کر خخته بدتر رفت حکیم حقایق بعت کرد روی ریش کش کرد شاه نقش بند دست میرزا پیر محمد را با هم سپردند
 بخارارفتند اما شاه منصور بدتر بود آمد که پای تخت او بود و فرمود که شکست ریخت قلعه تیریز را طیار
 کردند دروازه هار کشیده قتل شد فراوان جز آوردند که اینک سپاه قیامت دستگاه صاحبقران
 رسید بناگاه علم سپاه زر جل پید شد ده هزار جوان سپاه پوشش شبرنگ سوار میرزا شاه رخ که قرا
 لشکر بود رسید ایل جنای فوج فوج میآمدند تا دولخانی صاحبقران را بر تل سرخاب بر پا کردند صاحبقران
 آمده فرامند هر روز چنگ میبند چشمتشش ماه تیریز رفتل کردند حیران شدند در گرفتن تیریز فقط
 ابرو که در سپاه صاحبقران بود اکثر کردارهای صاحبقران را تاریخ می نوشت آمده عرض کرد که در تاریخ
 آل نوشته دیدم که قلعه تیریز را زن هارون دختر ابو جعفر تعمیر کرده هفت دفعه تعمیر بزلفان خواب شده
 آخر ریحان بنیم بنیاد اساس این قلعه را بکلیت نناده در ساعت عقرب کرده دیگر هرگز زلفان پیدانند
 حکیم مذکور فرموده است که کجیض دختر ازرق شکل عقرب کشیده بر بال کبوتر سپاه بر بندند آن کبوتر
 از بالای قلعه بپرود زلفان در شد افتد اما آن دختر در ساعت عقرب تولد کرده باشد امیر را خبر داد
 در که هسان تیریز قومی اندیش پرت در مسلمان را باج بگیرد اما آنشکده ایشان سخن میبندد آنجی

- دختر پادشاهت پدیر آن دختر ملو نام داشت مرده است حالا آن دختر جانشین پدر شده امیر بهرامی قاری
 اناق سوار شد آن دختر که سر و آتش پرستان بود پیش از آمد نام آن دختر اسنا بود بر آتش که رسیدند
 دیدند که میلی در میان آتش استاده هم آتش پرستان آمده امیر را ملازمت کردند باج خود را آوردند
 امیر باج قبول نکرد گفت مسلمان شوید ایشان گفتند ما از قدیم بیادش بان باج دادیم امیر گفت آتش که
 را باید ویران کرد ایشان گفتند آتش سخن میکند آن آتش در تکلم درآمد گفت اظهار غمی آتش است بیخ
 موسی علیه السلام را در وادی این نمود دیگر آنکه آتش معبود است زیرا که در جمیع مودات پیدا میشود چنانچه ایشان
 زردشت و یمن بوده است امیر فرمود میلی که در میان آتش است ویران کردند و رجعت آتش که چون آلامدی
 نشسته سر در آن میل کرده سخن میگویی این واقعه را امیر در فرست یافت در زمان قدیم نجوسی این فکر را کرد
 بوده امیر آتش که در آتش را گرفته آورد در حیض او شکل عقرب را نمودند بر بال کبوتری سینه
 بر آنند کبوتر سینه بگردانند کشت بناگاه طوفان پیداشد بام حافظ از امیر بگینزل بر عقب نشست چنان
 طوفان در قلع پیداشد هر که در بالای قلع میباید با او در بر هو امیر آیند یک آدم را که با او آیند بر
 بگر قلع که در آنده بگو روز بعد زلزله پیداشد روز اول سمر تبه لرزید روز دوم هفت مرتبه لرزید که از
 دیوار و عمارت خاک ریختن گرفت روز سوم چنان زلزله پیداشد که زرد و قلع بهست یک کوه برج فرود
 عمارت فرود رفتن گرفت هفتاد هزار کس یکی در زیر عمارت ماندند منصور که بخت بر آمد با امیر خبر رسید میرزا
 شاه رخ فاتح گرفته رفت که سر شاه منصور را گرفته آورد امیر به تبریز آمد مردم تبریز عرض کردند که ما فقرایم
 تبریز خواب شد حافظ آبرو طلب کردند که فکر این درین که زلزله باز است فرمود که کبوتر را بر بند
 آن شکل عقرب را سوختند زلزله استاد اما آن دختر را امیر فرمود که او از ترس از روی اول مسلمان شد
 امیر گفت شوهر چندی کن او گفت هر که من اختیار کنم بده امیر قبول کرد روزی مرده و زنده آمد گفت
 من از آرد و نیم از نسل امام موسی کاظم میباشم نام من شیخ نصر است پدرم اسحاق نام داشت از نیت
 من آواز سک بجه میاید جیرانم آن دختر گفت مرا این جوان بیدید و چون که گنج او در او در بند اما دختر
 کاخ بود از دیر می شد که شیخ نام کردند امیر بامر شرع آتش که این را ویران کرده بودند آن دختر عهد
 کرده بود که شریعت پیغمبر را ویران کند همه اطوار شریعت بدلائل عقلی آراسته بود مگر آنکه بعضی
 که تاندیشان معقول کرد که بعد از وفات رسول علیه السلام مستحی خلافت علی کرم الله وجهه بودند
 با بوی بگریضی الله عنه شد اما شیخ صفرا اهل سنت بود پس او علی آل بدلائل مادرجونت این مذمب میگردد
 ان الله و اقره او درین تاریخ خواهد که در شد اکنون از واقعه میرزا شاه رخ شنوید در عقب شاه
 منصور برب در بار رسید که در آن موضع در یابی همچون و سیچون همراه شده میرفت از آنجا تا او کج
 پانزده روزه راه بود جانب قلب دشت قبیاق بود شاه بخود مقرر کرد که از دریا که نشسته بیابن نشد

از وقت بجانب درض روم رود آمده مس اهل و عیال در کشتی نشست از عقب کرد و برآمد میرزا شاه رخ
 بدو هزار کس برب در بار رسید و بدید که کشتی شاه میرود تردد کرده کشتی یافته در بیای شدند شاه رسید
 و کشتی چنگ آب کرده میرفتند ملحق میبازد خستند تا بدور راه رسیدند دریا دو تقسیم شده میرود که در
 زیر کوه غاریت آبجای غرق میشود او از فرودم میاید مردم در عرف آن مقام را فرودم میگویند القصد کشتی
 شاه منصور با آبجای آب جانب چنان تیز میرفت که کویا تیری بود و تیشیب میرفت غر بود کشتی شاه بر
 آب دست راست دمانه بود کشتی تیز تر برست رفت در میانه دو دریا قیر عظیم بود میرزا مس شکر خود را بران
 قبر گرفتند تا شای کشتی شاه میگردند چنان تیز میرفت که قریب بقدر دوم رسید صدای فرودم سمع مردم مثل
 بانگ شتر میر رسید از میرزا میران شاه نقل است که او گفت من دیده ام در سیر ما زندان که کول عظیم
 انتهای او را کس نمیدانند بناگاه میرزا شاه رخ دید که هوا در موج درآمد چنان باوی پیدانند که علم میرزا
 قطعه ابری پیدانند که آفتاب غرق نمود چون بنگ نظر کردند غم غم از هوا پیدانند آمد پای او سرخ شکر او بینه
 بال او بالا بود رسیده چنگ کشتی شاه منصور زوده از دو کشتی گرفته بر هوا پروداز کرده میرفت شاه خود
 پرودانند چنتا مرغ سحر خوار حرم کرده اند در کشتی گرفته میخورد در آن کشتی کسی بسیاری بود میرزا میران
 شد پیر و تکاری در سپاه میرزا بود و گفت هر که ام هر جانب پنهان شود که این مرغ و بنای نام دارد و شتر
 مثل از زن از زمین گرفته میخورد اما هر آب شکر میرزا مثل عصفور که اخته در زیر سنگها پناه میزند
 تا دنیای گذشت اما میرزا دید که از دور قلعه میاید سپاه بر سپید گفتند آن قلعه را بارب کیلی میگویند
 میرزا اهلای دیدن آن مقام شد از دریا که شتر بر ساحل دریا فرامد اما قلعه بارب کیلی می مقدار یکم سنگ
 دور بود میرزا در زیر شامیانه نشسته بود و دید که مردی هر زمان از عقب سنگ نظر میکند میرزا بر سر او دلب کرد
 او در کیز شد میرزا دید که شاه منصور است میرزا را دیده ناچار بجانب قلعه بارب کیلی می در کیز شد مقدار دو
 اند از راه مانده بود که شاه را کویا کشیده میریزند مثل تپه که از باد غلطیده رو و چنان افغان خیزان
 میرفت از میرزا مقدار سه تیر اندازد و در پو و شاه فریاد کرد که ای مردم سنگ رستم تا میرزا را نکند از پیکر ضایع
 میشود شاه میگفت که کویا صد هزار کند اندازت که کشیده میریزند مردم میرزا جسدند اما که در شاه منصور
 پسندیدند زیرا که دشمن مرد بود میرزا نظر کرده استاده بود که شاه برب خندق رسیده از خنجر پیکر گذشت بد
 رون دروازه که درآمد و بیک اثری از وقتی مت پیدانند تو کویا که هرگز ز ما ورتزاده بود عرض میکنیم که
 به خنجر در رون دروازه بود که او را خنجر و چند بتی جفتا بره درین بایت گفته است نظم تو کویا که
 هرگز ز ما ورتزاد چنان رفت و بیکر نیاید بیاو دران و رط عمزش بیایان رسید تو کویا جهان را هرگز
 نمید درین مزاج آب خاک وجود تو کویا چنین سبزه هرگز نبود درین صفت آب خاک رشت قضا و قدر
 عم و در نوشت چهل پال که ملک بر این بخورد در آخر چنگ اهل جان بنود القصد میرزا شاه رخ در کت

آن قلعه طرح لشکر را ندانست اما صاحبقران در پامیر دانه رخ سوار شد از راه در بند آهن گذشت شبی که
از راه دور یا شاه منصور را میزد تا قاقب کرده رفته سبب جانب قلعه باریب کیلیماس امیر روان شد چهار هزار کس
ایراول بودند پوزمتر آمدند که در پامیر یک روان از جانب شمالی بخوبی میرود مثل دریای آب طول او را
بغیر از حد کسی دیگر نمیدانند اما عرض او قریب صد ماست که بود بعضی هفتاد و که گفته اند هر که در آمد غرق شد آن
وجه مثل آب پیچیده میرفت هر که قدم بر نهاد غرق میشد متوطنان آن سرزمین را طلب کرد و رسیدند گفتند
در قدیم راه بوده است یک رفیق آمده بدرون آن جوی ریخته که شدند و شوارت صاحبقران گفت وز پاد
شاهان نشانه ماندت ما خود را اسکندر شاه میستیم اسکندر رتدی بسته ماتی رتدی بنیم تا اسکندر
ماند شویم تا مقامی از برای تدبیر است لب لب و جلد میرفتند مقامی یافتند که قریب هفتاد و که عرض در عمق
او رسن انداخته دیدند قریب دو سست که بود دوران مقام مذکور مقرر کردند که تدبیر بسته شود ملاحظه
گفت میباید که آن هفت جوش شود ز مس طلا و نقره آهن جوین آهنک شیر شتر خون آدم پدا شود
پانصد من مس چهل من نقره ده من طلا هفتصد من جوین هفتصد من آهن دو هزار من آهنک چهل هزار شکر شیر
شتر چهل هزار کوزه خون آدم بخون آدم چیران شدند که اینقدر خون آدم از یکی یا بشد جفا ایرد گفت
وقتی که اسکندر رتدی بستنی شد در خطی هفت شهرستان از قوم یا جوج یا جوج قبل کرده باقیمانده بدو
که بخین از خون ایشان شد بخیت صاحبقران چیران شد درین وقت جز آمد که مردم تیر نیز بیجوم عام کرد
پسر شاه منصور شاه مظفر یافته توره برداشته اند چهار هزار کس از عا طان و کاشتهکان صاحبقران را
گشته اند صاحبقران گفت همه مردم متفق بودند و کس از تیریز که ریخته آمده بودند که ای دادند که همه مردم
تا عورتان و کودکان آن دیار بیایمی گرتی صاحبقران متفق شد نیز بقتل تیریزیان روایت یافت
فمود دولت شیخ اعلان را بیضا و هزار کس رسید که هر که کینت آنها را زخم نبود آمده زان زوده دعا کرد
صاحبقران روایت را با و دادند گفتند مالی سال تیریز از تو همه مردم تیریز را قتل کرده خون ایشان را
در سبب برداشته بسیار که ما تدبیر بنیم او بقتوم چته همراه رفت قاری اناقی عرض کرد که چرا از سپاه
جنتای یار زد و یک طایفه امر نگردید که این خدمت را بجا آورند صاحبقران گفت که در تاریخ شنیدم
هر مقامی را که چکنیز خان هلاک خان قتل میکردند با قوم چته امر میکردند که این طایفه از خون
ریختن ابا نداشتند اندر اگر چته وجه شمیة این طایفه است یکی از آبای این قوم را بخون آدم پرور
بوده اند از بخت و در قتل عام پادشاهان این طایفه را امر فرمودند مانیز امر کردیم اما دولت شیخ
اعلان قریب به تیریز رسید چهار هزار کس را بدستور رسو و اگر ان که در چنانچه جلا در بی را طایفه چته
که سفند میآورد در قلم تیر چنان بود که مردم او از یک کاه بخار و کاه تیریز رفته که سفند میفرودختن
آوازه انداخت که امیر تیمور بجانب بخار رفت آن چهار هزار کس آمده به تیریز در آمدند این وقت را

مشهور کردند مردم تبریز بجزو دول قرار گرفتن اتا دولت شیخ اعلان شهساراه میرفت روزانه
در چه یسانی بود تا بقول اول خانه رسیدند و اول از اقل کرده نیم شب مثل بلای ناگهان به تبریز در آمد
آن بگناه که با قیامتی شده بود و دافکر کرده که بتبریز تو اند که مردم مشهور قتل کرده شاه مطهر و در ارک قتل
شد منادی کرد که مردم تبریز کسی را کار نیت انقصه دو انده ارک را گرفت شاه مطهر قتل کرده
جمیع اکابران تبریز را طلب کرد که ضیافت میکنم همه را بر بست آنروز چهل هزار کس را قتل کرد و یکس
بقتل عام نناده صد هزار کوزه از خون آدم بر کرد و دیگر در تبریز کس نماند همه کشتند بعد نجات
آمد بدوش هر اوز یکی کوزه خون بود ملاحظه به تمیزت مقید شد صاحبقران بدولت شیخ اعلان گفت
طلب از من چه میطلبی دولت شیخ گفت امر کن که باز رفته تبریز را آباد کنم امر شد که برو مع سب
اوز یک رفته با عمارت شد در مان کز خسته آمده از هر جانب متوطن شدند و وقت قتل عام غریزی
بودند ایشان تر شهید کردند ایشان در وقت بدوزانو نشسته قلم گرفته بخون خود این تاریخ نگار
سزون نوشتن در تاریخ قتل عام تبریز تاریخ از گردش کردون دون از شیوه چرخ بگون
گویم یکی چرخ غیبی شود از غصه خون در روضه خیر الامام اجم بستم زبان مقام بگویم نسیم خوشم
سوی هری ایم کنون در یابی قماری بوج آمد قتل بنده کان رفت آنچه بر تبریز بان از صد عد باشد
انگشت خود کردم قلم از خون خود کردم مداو تاریخ چشم از خود گفتا بگو کوفان خون بعد از قتل ایشان
شیخ اوجدی آمده مرده شیخ بهرات برده دفن کردند خواست که از برای قتل تاریخ کوید حضرت سید
در خواب دید گفتن که از لفظ نزهته الارواح من تاریخ قتل میراید چنانچه شیخ اوجدی گوید تاریخ
دیدم شبی در خواب خود آن سید شکر شکن آمد چشم عقل من کفتم ایای ذوالمن و زخ تاریخ تو ام
گفتا که ای خورده دوان تاریخ قتل من بود از نزهته الارواح من صاحب تذکره دولت شای
ورده است که سید حسین و شیخ عواقی و شیخ اوجدی میدان شیخ شهاب الدین بودند در جسم الله
هر سه در یک اربعین نشسته اند هر کدام کتاب گفته اند شیخ کتاب لمعات را گفته اند شیخ اوجدی
ترجیح بند را گفته اند اما حضرت سید نزهه را گفته اند انقصه صاحبقران از پرتیر شدند جفا کرد
در تاریخ خود آورده است که بیت صدق دیواری سینه مقرر کردند بلندی دیوار او هفتاد و یک
وزمین در رون او هفت جوش ریختند از یک بست کردند بود آن دجله ریک روان باز استاد
سپاه اوز یک را امر شد که رفته جیلان کیلان را آباد کنند که ریک روان خواب کرده بود آنجا مقام
دادیم اگر بدی کنند باز بجانب دشت خوابند رفت اما ملاحظه تاریخ آن سردار باین منوال گفته بود
تاریخ سید میر تیمور کج خسروی را آوردت یا که اندر پیشه هر دو انگلی شیر زرت لطف او چنانچه زندگان
بمخروج قدر او باشد نفوذ حکم کرد و ادارت صد هزاران خون ناحق بخت یک بسته شد قیمت

این تدبیر چون پیکن بان در خورست گویند که این بیت در صفت مخلوق بلند افتاد و سبب قتل ملا شد
 هزاران خون ناحق ریخت یک تدبیر شد قیمت این بخون پیکن بان در خورست ملا این بیت چنان
 داد که می توان از برای این تدبیر پیکن بان قتل کرد چون ملا این تاریخ را نوشت میر طایب وزیر میرزا
 عمر شیخ پدر میر علی شیر که طبیعت او بلا بود گفت ملا میر تیمور را بطلم یاد کرده این حرف با میر رسید میر طایب
 طایب کرد گفت از تو چه فرستیده ام میر طایب گفت ملا شمارا بطلم یاد کرده است در تاریخ گفته است که صد
 ران خون ناحق ریخت یک تدبیر شد قیمت این تدبیر پیکن بان در خورست لفظ خورست اینجا کنایه
 افتاده است اما ملا اکثر میگفت که سبب من شد که اینقدر مردم قتل عام رسیدند گمان میبرم که زنده بخوابم
 ماند بعد از تیر شد گفت بر طاق این تدبیر که خواهد بر کشید بعد گفت هر که از خروج کند من محارم میسامم
 اما میبایست گفت که این از اقبال امیر است که این شد امیر در غضب شمه فرمود که مع دستار من در
 طاق شد او بختن اما این نزار بفرزندان این دو کس ماند میر علی شیر بلا بنیاد اولاد امیر تیمور است
 این واقعه بنام شبیه زلفان تاریخ نوشته بال جنای نوشته چون صاحبقران قلعه بارب کبک
 روان شد فریب رسید پیدایشند معلوم شد که میرزا شاه رخ آمده واقعه شاه منصور را و قلعه بارب
 کیلاس را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه طراف او بنه
 استاد میرزا شاه رخ گفت ازین مقام شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش توان رفت صاحبقران
 در کنار آن قلعه توقف کرد شب که میشد دیوار آن قلعه چراغان میشد اما صدای غلغله از آن قلعه می
 برآمد روز بر طرف میشد امیر بر کرد قلعه از دور میگشت بی آمد که تنگال صورت از سنگ تراشیده اند
 با نکت خود همراه بیاب زمین اشارت میکرد فرمود آن زمین را کافتند صدقه بر آمد خط در نوشته
 بچکس توانست خواند متر فرانس صاحبقران شاهی یهودی نام داشت فراتان امیر یهودی نصار بودند
 خط را گرفته خواند گفت از شعر تو را ت بهاری نظم کرده در نظم تو را ت گفته نظم سه نکت بهن کنم
 خامه را ز موسی دهم زب این نامه ز تو را ت داری سوال بپرس جوابت بگویم بالفاظ فرس
 بچشم عبری کند آن زمان کتم نظم تو را ت بخورده دان آن کتابت سنوز در اجبار یهود است اما
 کتاب تاریخ عبد الرحمن سیرت گوید این واقعه را بتاریخ بجزی هزار صد بیت چهار بود رفته از اجبار یهود
 در بنی را پرسیدم که چنین نظم در میان شما بیان هست یکی از ایشان جواب داد که هست با و آشنا یا
 پیدا کردم از علم تو را ت نیز بهره مند شدم انقصه شاهی یهود آمده صاحبقران را دعا کرد گفت آن
 خط را من خواندم واقعه این قلعه را بیان کنم واقعه چنان بوده که این قلعه ساخته اغریس ترک
 بوده او برادر افراسیاب بوده در دین حضرت موسی بوده نماز میخوانده است مردم این شهر از اسلام
 او آگاه شده اند همه قهار کرده او مردستی با لعه عوه بوده دعای بد کرده همه سنگ شده اند چون خوا

۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹

کرده مقصد او کرده بوده اند آن خو غانا باقیامت مانده جلا قبر اغریس درین قلعه است در درون در
وازه اند و با دست که مردم را بهم در می کشند صاحب جوان فرمود که مشک و ختن بست که پراز سیما ب کرده
غلتکهای روان بر بسته قریب آورده ماندند از دها بهم کشیده طپیدن گرفت بیرون بر آمد صاحب جوان
فرمود آئینه در پیش روی او داشتند او ببلاکت رسید القصه از آنجا رجعت کرده از راه است
که نشسته به تیر نزد آمدند **داستان بهنگامه ایل قشغنی و اخو زون میر**
سید شریف جوجانی بایر صاحب جوان اما ایل او زبک را فرمود که کیلان را
به یک خواب کرده بود آباد کنند قاری افاق منع کرده بود که این طایفه لایقی این سر منزل نیستند
صاحب جوان قبول نکرده بود القصه میرزا میران شاه برای زکوة فرستاد که رفته زکوة ایل او زبک را
بیار میرزا میران شاه زکوة می و دستبند را گرفته بایل قشغنی رسید اغول قشغنی پس فرود خان بود خود را تو
زاده بیکر فتح میرزا عزت که زکوة خود را آنچه حکم شرح بود او یکی از جوانان قشغنی مد آسی بود میرزا گفت
این اسب را برای زکوة بمن بده میرزا گفت من این اسب را بسیار دوست میدارم بجای او اسب دیگر بده میرزا
قبول نکرد اما اسب بجای بود القصه چنگ شد ایل قشغنی همه کسان میرزا را قتل کردند میرزا بر بستند کرد
در خگاه گناه داشتند چند روز گذشت اغول قشغنی گفت پادشاه زاده ام دعوی پادشاهی میکنم القصه در
دشت کیلان دعوی پادشاهی کرده آمده شد کیلان را گرفته قوم یابو و مینک آمده او را اطاعت کردند
سر در قوم قتلش نام داشت اغول دختر سیور که زرا متور کرد که باو بدید او متصدی چنگل میرشد قوم یابو
بسیر جمعیت بود میرزا و بدید بود روزی از در خگاه او از لطینور آمد دید که دختری فرحی مدقع در در طربند
در دست عارض مرواخت از میرزا بگری پرسید که گناه تو چیست که تو او را بر بند کرده اند میرزا گفت من میرزا
تمورم آنچه زکوة آمده بودم مرا بند کردند دختر گفت من پدرم را بسیار نصیحت کردم قبول نکرد گناهی داری
بایر تیمور فرسخ نام میرزا گفت قاصد تو کجاست گفت آهوی دارم در شاخ او می بنم هر جا ام کنم میرود
القصه آن آهوی را بجای تیر زبک را کرد اما دختر را به قتلش باو بخشیده کرد از ایل کناره نسبت قاعده او
آن بود که گیلین داماد از ایل دور میشیند اما دختر باو تن میند او به بخشیده اصلی دلش بایل بود
ایر صاحب جوان در شکا بود که آن آهوی آمد اییر فرمود که آن آهوی را زنده بگیرد اما آهوی خطی یافت میرزا بگری
فرمود که در حال با سب عیقم سوار شو متعاقب این آهوی بود اگر می توانی زنده بگیرد اسب عیقم دونه بود بر خط
دب کرده روان شد بجای جوان همراه او همه عصب ماندند بگری باو رسید بکوشه گمان گرفت بگری است که
رجعت کند که کرد بر آمد قتلش یا بو بر آمد سر راه گرفت آن آهوی را شناخت میرزا دو کس را به تیر ز قتلش
میرزا را فراد و میرزا خطر نوشته بود در شاخ و دختی ماند دیگر دست خود را در بند و در چون قتلش گفته بود
من مد عیقم تیمورم بگری خود را بنام صاحب جوان عیان کرده بود قتلش یا بو هر وقت که نزد سیور که ز می آمد

او میگفت تا رفته سوار می شود بر ایناری ترا نکند از قتلش یا بوی میرزا پسر محمد را نزد دختر آورد که اینک امیر
 تیمور را آورد و دختر گفت امیر تیمور پسر است این جوان جنای رایت کوی که بجای میرزا
 واقعه را گفت که من پسر محمد قتلش یا بوی شکر خود روان شد رفته در نکارگاه شبان خون بصاحب جوان
 زنده پسر محمد را نزد امیر شاه آورد و بند کرد تا نگاه ملک از ایل مقداری که در راه دور بود و دختر
 کینه که در خدمت آن دختر بود اکنون از صاحب جوان شنید بیکار بر آمده بود و باز آن دختر آهوار وحشت کرد
 فرستاد بعد از دو روز در سر نکار از تقابل امیر بر آمد هفت مرتبه با هم شتفا رسد و او ندان آن امیر
 هفت شتفا را قتل کرد صاحب جوان در غضبش با بخت روان نشسته تقاب کرد بجای آمد که از جنگ
 در زمین بود احوال غمناک و در رخ خطا را ملاحظه کرد و واقعه میرزا پسر محمد را خبر یافته روان شد آهوار
 بخاک رسید صاحب جوان بر لب چشمه فرامد دختر طعام فرستاد گفت پرسید که چه کشت صاحب جوان گفت
 یورت اول سپاه قتلش که به تیریز رفته بودم درین وقت قتلش یا بوی پدید آمد که مع ایل یا بوی رفته
 جمعی از سپاه صاحب جوان در نکار بود و ندانند همه را فرود آورده سر زدگی از آن مردم گفته بود که من امیر تیمور
 سر او را در رویال بسته در کلبوی طرح آویخته رسید صاحب جوان را دید تیرگی پرسید کیس صاحب جوان
 از او پرسید گفت قتلش یا بوی ششم رفته امیر تیمور را کشته سر او را آوردم که شیر بهای از قول قتلش
 را بدیم صاحب جوان گفت سر او بچشم دید گفت سر امیر نیت دختر شنید قتلش گفت سر امیر نیت دختر قبول نکرد
 گفت ازین مرد قتلش تحقیق کن آمده با میر رو برو شد امیر نیت او را یافت او پریشان بچشم در آمد
 چون بقتلش و اما دیش بیج نکفت دختر ذوق کرد آن شب صاحب جوان دید که از چول او از ناگاه
 میآید صاحب جوان دید که شتر سواری آمده در سر چشمه فرامد بیکدیگر را پرسیدند آن جوان گفت من
 بیک نام دارم بدعوی سر امیر تیمور میروم زیرا که بدختر عم خود عاشق بودم غشیده مرا قتلش یا بوی داد
 اند من بچشم خود ترس کردم و گفت برو سر امیر تیمور را بیار و دختر را بتو بدیم امیر را چم آمد گفت امیر
 در ذری فلان خانه ریک خوابیده برو سر او را بگیر او روان شد امیر از او پشتر آمده پرده بروی
 انداخته خواب رفت آن جوان آمد گفت اول پرده را بردارم شناخت که آنم که در لب چشمه بود
 همان است پیدار کرد درین وقت لشکر جنای رسیدند اقصیه قوم یا بوی قتل کردند قتلش جنگ
 کرده کشته شد از قوم یا بوی کس زیاده مانند ایشان قسم خوردند که مایان یا بوی نیتیم بعد از آن
 دختر را بطیوخ پیک دادند بجانب جوان روان شد مردم جوان آمده ملازمت کردند صاحب جوان
 بکنار جوان فرامد جوانز ابغاری که رکان بیکه بنید مردم جوان آمده با میر عرض کردند که
 میر سید شریف جوان نام جوان است مسئله اجتهاد کرده یک مسئله او این است که جان آدمی
 آید زیرا که خداوند تعالی گفته است که من انما کل شیء حتی قیاس کرده روح جمیع موجودات آب باشد

کینه

با وجود آنکه حضرت در باب روح لا گفته اند و دیگر اجتهاد کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که
 بر تخت نشیند این عرض تحت حمایت ملائکه اعوان اویند بمضمون این آیت العزیز علی العرش سوا
 دیگر اجتهاد کرده که حضرت علی در پنجاهم بی رسول اکرم شریک اند چند آیت دلیل آورده اند الفقه
 بر سیدند که شما سید اجتهاد کرده اید میر سید شریف گفته چاشنا همه مردم لعنت کرده اند که کسی چشما
 ننگد من نیز بران لعنت نامم مرقیان نشسته در خدمت علامه شهادت دادند که میر سید اجتهاد
 کرده اند میر در جی جهنم و نکرده بودند نعمت بودیم بجهنم نظر میکردند که شفیع شود اما مقصد علامه
 آن بود که بگشتن روند این روایت دادند که عین کس را در صدق انداخته باید که در دریای توف
 بر نماند که میر و بدون صدق اندک تا کولات انداخته در زهای صدق را قهر ریخته بدریای شور
 بر نماندند میرفت صدق را آب بکوهی زو پاره پاره شدیم دریای تخته پاره ماند بعد چهل روز
 از ملک فرنگ بر آمد و روانه کوه میرفت بر لب دریا رسید دید که در میان آهوان جوان برهنه روی
 میکرد و جیران شد بناگاه کرد پرامد و دهن آهوان برهنه روی پیداشد نه همه جلیباها در کرون
 موی سر و در حلقه در گوش آمده کرد و در آن جوان میگشتند کویا با ختن بزبان از روی چهری
 میگفتند اما اول که رسیدند آن جوان را سجد کردند میگفتند باز کرد و بر آمد و نه از مردی بین
 سیاه همه کمل رسیدند همه جامهای شراب و دولت آمده پس را سجد کردند او هرگز هیچ کس از گفت
 باز کردی بر آمد مسکن تازی بازهای تکاری چه شاهی پیداشد مردش بقدی تاج بر سر آمد آن
 جوان را در کن گرفت میر زبان ایشان را شنید است زبان دان یافت که از ولایت عجم بود میر پرسید
 گفت آن جوان پسر پادشاه فرنگ است با خرافت روم رفته بود بدست ایلد روم بایزید قیصر روم رسید
 حکمای روم در مجلس ذکر او سیما ریخته و میده سر داده اند میر گفت من رفته دو ایتم گرفته آوردم ترجا
 نزد پادشاه و او را آورد میر دیدند که پادشاه در غم فرزند سیاه پوشیده میر و احوال خود را بیان کرد و سیما
 از جلیس ذکر پادشاه زاده بطلا نقره همراه گرفت زیرا که سیما بطلا و نقره عاشق است پادشاه فرنگ
 انعام بسیاری کرد میر از آنجا بر آمده با سبتل آمد روزی دیدند که حردی بر تخت روان سوار بطرف تخنخ
 میر و بر سید گفتند سلطان ولایت پسر مولوی رومی آمد و ز ایلد و روم بایزید و ریاضی نشسته که دریا
 از کنار او میگردد و جو یا بریده اند که از دریا میان باغ گذشته باز بدریا همراه میشود و ام و جمع ش
 ۶ از پادشاه گرفتش میداده اند میر خط نوشته در نای انداخته دیان نای را موم کرد و آب که بیابغ
 میرفت سر و اوقیصر دید که نای بروی آب میآید گرفته دید که دو سر او موم بود و اگر خط بر آمد این بیت را
 نوشته بودند بیت و امانده بزم شاه مایم بر کوی بشاه عظمی مایم قیصر فرمود صاحب این کاغذ را بیا
 میر سید شریف آوردند میر که نشسته از همه مقدم نشسته سلطان و لدا قدر آمد گفت جکاره میر گفتند

سیدم هم شاموم گفتند اگر شاعری باشی مد آنست که این بیت ملای روم رکسی معنی نکند است این است بیت
علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باورم دم شود میر در بدیهه گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود او است
قیصر آفرین کرد سلطان و له گفتند شاعران را بدیهه فرمایند دیوان قاضی زاده طوسی بود که او در این بیت
بر آمد بر خیز که هیچ است شراب من تو آواز خویش جری خواست زهر منو دیگری گفت می نوش از آن
پیش که مشوقه شب را با صبح بگیرند بیزند و و کیو دیگری گفت بنشین که نشستی ضراحی بدوزانو
سنکی تو برین شیشه گردنه مینو مولانا ادایه گفت روی تو کل سایه سبیل تو باشد در چنین سده
جلقه زلف تو بهر مو میر سید شریف گفتند از روی تو چون کرد صباطه بیکو فریاد بر او روشفق
غالیه بیکو ای زلف شب آتشخ رخ روز نماید چون عنبر کافوریم ساخته هر دو القصه یاران
در صحبت بودند قیصر حرم رفت ساعتی بنزد دختر عزیز مصر که زن او بود و اینجی بعیش قرار گرفت سبیلی
قه قیصر آمد زلف او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران نشسته اند گفت این مصرع را جواب گویند مصرع
شاد پریشان باغبان از باغ تاسبیل هر که ام در فکر شدند نظامی گفت قیمت کل باغبان اشب
ز گلچین بل گرفت صحبت گلچین بگلشن رفت کل را بر گرفت جای کل گلچین گلشن چه سبیل زان سب
شاد پریشان باغبان از باغ تاسبیل گرفت مصری گفت نوع و س باغ تا چادر زبرک کل گرفت
عند لیب پست آخو ترک عقل کل گرفت شاد زرخنده و زو کل در باغ سبیل چدر رفت شاد پریشان
باغبان از باغ تاسبیل گرفت سلطان له گفتند نو بار آمد تمام و هر رنگ کل گرفت عند لیب
خوشنود او گرایی غلغل گرفت از مرود نیست کردن قطع دست پر و رو خود شاد پریشان باغبان
از باغ تاسبیل گرفت میر سید شریف از قیصر بیشترین زینهار طلب کرده بعد گفتند که در
شبهان شاه عالم ساغری از بل گرفت شیشه پیمانده بانگ نغمه قتل گرفت شه زمستی زلف عنبر
بوی جانان قطع کرد شاد پریشان از باغ تاسبیل گرفت قیصر حکم قتل کرد سلطان و له منگ کردن
زندان کرد میرشش ماه در زندان بودند وزیر قیصر او تن گرفت میر از زندان بر آوردند آمدند
این رباعی را حسب حال خود خواندن نظم در حضرت شاه چون تو می گوییم گفتیم که کتاب رازری
فرمایم آهین خوشبند این سخن را از من در باب شد جمله بزود بر پام داستان
دعوت تناسخ کردن حکیم نزاری در قستان و جهاد کردن
صاحبقران چون صاحبقران اکثر ملک از زندان رانج کرد شینه که حکیم نزاری در قستان
دعوت مذہب تاسیخه میکند قستان نزدیک بقصون میباش صاحبقران بجانب قصون متوجه شد
اما اصل حکیم از قستان بود وقتی که ناصر حسره دعوت ملاجه دید کرد در ماوراء نهر حکیم رفاقت داشت
صاحبقران در اول عمر خود عقی کرد که بودیم که او را بریم زده بود حکیم نزاری که خینه بقتل آمدند

تناسخ چندی را کرد و واقعه او چنان بود که وقتی که حکیم کریم آمد آنوقت قرا عثمان ترکمان در قریه
از جانب شاه شجاع حکم بود برادر او قرا یوسف در آذربایجان حکم بود این طایفه ترکمان را آق قوی
میگفتند که ایشان در وقت اخوز خان که هم عصر فریدون بود بیک ایران گذشته و بسیر میگردیدند
طبرستان تا آذربایجان مینشسته اند از ایشان دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت
رسیدند چنانچه مذکور شد اکثر شاه باین کردار خود تا سف میخورد که عیبت کردم که این طایفه را املا
دادم بعد از فوت صاحبقران قرا یوسف دعوی پادشاهی میکنند که اولاد او در ملک آذربایجان
و ما زندران و فارس چندی دو سال پادشاهی میکنند از ایشان ملک را شاه اسماعیل خواهد گرفت
انقصه حکیم بطن خود آمد خوبت که شمره تا باید قرا عثمان پسری داشت هر ده ساله حسن بیک نام بعثت
جوع گرفتار شده بود بنجر که مثل مرده ها افتاده بود هر روز بست من آرد را تا که مرده در جلق
میرخیزند اطباء و علاج او در مانند شکم او مثل قناری شده بود حکیم بر سر او آمده پرسید که سبب
کسل او چه شد گفت در کسارتی خوابیده بیدار شده باین کسل گرفتار شد اما شکم او بیطیب حکیم
دانست که در شکم او مار در آمده زیرا که هر چه که بخورد آن مار دهان باز کرده همه را بخورد در مرده
او چیزی نمیدراند ازین جهت خواب بود شکم او بزرگ شده بود فرمود لعلی آوردند بسیم بند کرده
در جلق آوردند که چون سیم کشید لعل نبود زخم در بسته روان کرد چون پیرون کشید دید که زخم
بسیار در یافت بچه اخز در دهان در آمده جالا بزرگ شده گفت که حضرت علی کرم الله وجهه دیدند
چو انی را که مار در دهان او رفت از خواب بیدار کرده بسیار در اینده آب دلونداقی کرد آن مار
افتاد جالا این مار در بطن او خانه کرده غرغره فرمود که شیر آوردند چند قطره خورد ساعتی بود که
قی کرد شکم جوی روان شد مار تا افتاد آخر قرا عثمان را گفت از خون فرزندت بکند زخم دیگر گفتم گفت
گذشته فرمود شراب آوردند در جلق او ریختند شکم او از طپیدن باز ماند گفت چون مار شیر را خورد
قی کرد شکم او خالی شد اکنون شراب خورد بست شد بسیار که پهلوی این پسر را جاک کرده دور او کبیرم
اگر مار مست نبودی البته در جبین گرفتن ضرر میرسانید انقصه پهلوی او را جاک کرده مار را گرفت زخم
را بوزن بند کرد آن مار مثل مشک بود پسر را تربیت کردند تا یافت اما قرا عثمان در حکم را معتقد شد
حکیم خوبت که مذهب تناسخ را در واج بد هر روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد که بناگاه فتنه
از ملا جان برآمد که اینک نمنک قصد کشتی کرد حکیم گفت ترسید که شمار از زبان منیت دریا
موج میزد چون نزدیک آمد حکیم گفت ای نمنک نمود ای چون این لفظ را نمنک شنید بر کشتی
امان ماند مردم پرسیدند که چه گفتی گفت گفتم که خدای را بجهت میکنیم بزبان یونانی نمود ای یعنی خدای را
بپرسیم دیگر آنکه وقتی که این نمنک دم بود دست تناسخ او این لفظ بود جالا که من گفتم تناسخ او را

یا و آمد بر پشت قراعتیان گفت شرح این واقعه ازین بهتر بود شرح مذہب تاج را کرد او را درین
مذہب مع مردم قستان و راورد مؤلف کتاب عبود الرحمن سیرت گوید که در اکثر کتب تواریخ دیدیم که
هفت کس درین مذہب قبل از پیغمبر دعوی پیغمبری کرده بودند اما حکیم نزاری در افتاد دعوی میکرد
قوم خود صوفیانه نام کرده بود او میگفت اجزای عالم در ترقی و استکمالند چون نفس را در مزاج
عنصری کمالات تمام نمیشود ازین صورت عنصری مفارقت کند در حال بقالب دیگری در آید
از ما و قول کند باز بچنین صاحب کمال شود آنچه از کمالات در صورت اول فوت شده باشد در صورت
دویم در باید در قالب سوم بدستور ترقی کند در هر قالب در ترقی در آید تا در قالب ملائکه ملائکه شود
بر آسمان بر آید این واقعه را تاج خوانند اگر صفت حیوان بر دو قالب یعنی عقل و علم است چون
روح او از قالب مفارقت کند در قالب حیوان در آید مثل کاه و خوخوس از ما در کند که چون
روح حیوان که اصل از انسان بود مفارقت کند از قالبش بقالب آدم بعقل در آید از ما در آید
کند و در جسم انسانی کسب کمال کند چنانچه مذکور شد در قالب از خود بهتر رود بدستور تا قالب ملائکه بر
آسمان بر آید این طریقه را شرح گویند اگر این درجات را نیابد اگر نفس ناطقه که بقول ایشان جان
آدمیت درجه انسانی حیوانی نداشته چون از قالب حیوان مفارقت کند آن روح نبات که بیند
و رطبت نباتات در آید مثل جوب درخت سبزه کل اگر از آنچه مفارقت کند مثل جمادات بسنگ آهن
خاک علی بن القیاس در آید اگر از درجه نفس ناطقه باز ماند بر هم این واقعه را فتح گویند بعضی ایشان گو
یند که خدا اول روح را خلق کرد در روز ایلیت هزار هفتصد و بیست و نود روح آدم علیه اول
روح در آدم علیه سلام دیدم او را هزار هفتصد و بیست و نود روح معبود را در قالب
ایشان دیدم او را آدم را روح در قالب یکدیگر دیدم اما روح آدم صغیر بود که بنوح علیه السلام
رسید از و با بر ایم خلیل رسید بدستور تا حضرت محمد صلی الله علیه و آله رسید تکمیل ارشاد کرد و
ملکی شده با آسمان رفت آنچه آمد زیرا که در مذہب ایشان آن بود که صاحب شرعی یا طریقی نباشد
نیاید اما حکیم نزاری میگفت که من هفتاد و دوم تبه بدنی آدم هر وقتی که بصورت اول باز
کافی بودم بعد هفتاد و دوم از بسکه خونها ریختم هر ادر قالب کرگی در آوردم روزی در شب
با همراهِ قراعتیان میرفت باره استخوان دیدم گفت استخوانهای من است که کرگی بودم هر تنه
گرفتند بعد که مردم قیاس به نیکوهای من بار و دیگر هر ادر قالب انسان در آوردم تا چند
بار اکنون باین صورت رسیدم به تکمیل ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهد شد بعد که با آسمان
خواهم رفت او بر دم میگفت شما که خواب میبینید گاه در مهند گاه در روم گاه خیل میشانند از
گاه در بوستان میگردید روح شماست که در قالب گذشته دیده بودید این سرگذشت را روح

شما یاد کرده سیر میکنند هیچ دلائل در مذہب خود بهتر ازین نداشت مردم قتل میکردند او خمیر آدم
 را میگفت که آدم پدری داشت سلمان نام ماوری داشت ماہیار نام چون تولد کرد بعد از آن طوفان
 آتش شد او مع جوازنده ماند و بیکر ہا ہمہ سوختند باقیانند ہمہ از نسل اویند بعد طوفان نوح شد ہمہ
 مردم غرق شدند باقیانندہ از نسل نوحند صاحب طوفان است در ہر طوفان دنیا یکی بر ہم میخورد و جمہور بید
 بجات میسایند آدمیان از نسل او پیدا شد و بچنین دنیا است انکار قیامت میکرد روزی پدرس
 خانہ نشینہ ش کردان را درس تناسخ میگفت مگر ہی آمدہ است و فرمود ہی گیند ش کردان مگر کب را دو
 کردند باز آمد شیخ پرسید مدرسہ کی کہ قبل اپنی بود چکارہ بود گفتند فاسق بود گفت روح اوست کہ
 در قالب این مگر در آورده اند بوی آن خر کرده گفت کہ رباعی ای رفته باز آمدہ ہم گشته است
 زمین مردمان گم گشته ناخن ہم جمع آمدہ ہم گم گشته ریش از پس کن آمدہ دم گشته میگفت کہ ہر کہ
 مال مردم را بتعدی بگیرد بعد مردن روح او را در قالب دیوی درارند ہر کہ ظلم کند عقر ب یا ماری
 شود ہر کہ کم آزار بود عمر دراز شود و بقصد جمہور را اطاعت کردند بدین خود مردم را تکلیف کردہ خون
 ناحق میکردند مردم آمدہ بصاحبقران عرض کردند صاحبقران بر سر او سواری کردہ را ہی شد اما حکیم تزاری
 فراتحان را بطبرستان گذاشتہ خود بعبستان بود صاحبقران آمدہ در تقابل متستان فرامد حکیم در غلغ
 قبل شد صاحبقران گفت اول بچرفستانیم فرمود کہ میرزا سیف الدین نصیحت نامرات کرد بدست قلیچ
 ارسلان داد کہ برو چون قلیچ ارسلان بقلعہ رسید نیز او ہم رکاب میآمد بدرون شد و در آمد پدر
 خانقاہ حکیم رسید او را بدرون بردند بپراورد در حلقہ زدہ است و قلیچ دید کہ حکیم ولقی طبع در برداشت
 نامہ را بر او رو بعد از چہ گفت نوشته بود کہ ای حکیم شہر بعیت آن سرور عمل کن ازین مذہب باطل کہ رویدیکہ
 ناصر و خضر و چہ کہ چون نامہ نام شد او جواب داد کہ مذہب ناجیہ ما ہم مذہب ما مذہب رسول بقلعہ گفت
 برو با سیرت مور کوی کہ ما فرود اور میدان چادری بر پا خواہیم کہو برای ما دانایہ فرستادند بیکدیگر مباحثہ
 سازیم تا جہنقت دین ما معلوم شود چون بپرسیدند بر نہانہ بودہ صفیان با بچرف گفتند کہ دین بپراورد
 بکو رو ناما بگذریم قلیچ گفت شمار کارندارویکی برای نقض وضو میخواست کہ رو دیر خود را بگوید کہ وہ غیب
 آن صوفی مقام خود چہ گفت کہ حکیم گفت این بہ ترا بی لبت گرفته است کہ روح جد تو ہلاک خان را در طینت
 او در آورده اند چونکہ او خون ریز بود بپرسیدہ است چون جد تو بود ترا رقیق شدہ است از کفہ او خشم
 قلیچ ارسلان آمد حکیم گفت اگر قبول میکنی اپنی کہ مرہنی قبر جد تو ہلاک خان است کہ گیندی از ہفت
 جوش ساختہ اند در او را نیز از ہفت جوش ساختہ اند بچرف آن در را فرود اندک دند تو بان در رو
 برو شو اگر بروی تو کتادہ شد بدانکہ روح ہلاک خان بودہ کہ در طینت این بپراوردہ اند زیرا کہ
 بروی روح او دین در کشادہ خواهد شد اما در کاشین ابو نصر طوسی نوشته بود کہ بروی یکی از او

او کثرت و جواهرش چون بدر کبینه آمدند هر ارکس زود کردند و نذرت قلیح ارسال آمد اشعار کرده
بود که در و اش در آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را جواد ابو نصر ساخته طمس بر بسته بود
که مباد مردم ایران کور هلاک و خان را آتش زند زیرا که او کافر بود پس او بیا کرده بود و صد حج بر سر قبر او بود
در لوج او نوشته آیکسیکه باین منزل رسی این صند و حج خود قدم او باشد روزگردن تو است بر دست
سه زور و یکر و فضل او گردن تو است شکست حیران شد حکیم بدرون درآمد گفت گوی که بختی جواد ابو نصر
طوسی و اشو چنین گفته بود که و انند کتاب بر آمد که اخلاق ناصری باشد انقصه اخلاق را گرفته تو دیر
انقصه حیران گفت کسی باشد که حکیم نزاری مباحثه کند مردم گفتند که جواد است که سپهر قصه خوان از شما
مردم رسیدن حج رفته بود جلال آمده است در مغاره متوطن شده نام او حمزه است شیخ آزری مشهور است
سبب از مردم رسیدن او آن بود که مولانا علی شاعر که هم مناقشه او بود شیخ مولانا علی شیر گفته
فرستاد که رباعی سر دفتر ارباب بنام جواد علی است ای آنکه تر لطف طبیعت از لی است تو جواد
مرا پسند خواهی پسند و اندک هم که حمزه است و علی است در جواب مولانا شیر گفته که ای حمزه بد آنکه
عاشق حق جای علی است صد حمزه بود فضل لای علی است شیخ را این سخن مؤثر آمد قصه خوانی را ترک
کرده بعلم کوشید صحران شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته است قاری اناق را دست
که بیابند قاری آمد و دید که دست پوشیده نشسته گفت که شما را صحران میطلبد شیخ نامد میر بر که بمینا
زری گرفته گرفت زردا پیش کش کرد شیخ را گرفته آورد صحران گفت ای شیخ خلیفه وقت باشم چرا
کس فرستادم نامدی زرفرستادم آمدی شیخ گفت بمضمون این حدیث رسول قال انبی علیه السلام
الانسان عبید الا حسان آدم امیر واقعه تا بحیه را گفت شیخ آزری قبول مناظره کرد انقصه
خود مباحثه مؤثر شد خود صحران بر آمده صف زوه استاد حکیم نزاری بردار از کوشی نشسته جمع تناسخ
در اطراف او کلاها بر سر آمده صف زوه استاد نذرت شیخ آزری همراه دوشا کرد از آنجا حکیم بد
همراه آمده زیر شامیان خود آمدند هر دو بروی هم نشسته شیخ گفت مذہب جوادری گفت
روح است که در قالب آدمی میرد ارند اگر تنگ باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میرد ارند
اگر بد باشد در قالب حیوانات در ارند چنانچه مذکور شد شیخ گفت همه منبش و دانش بر سر روح است
اگر روح ما در قالب دیگری گذشته در آمده چند قالب سیر کرده اکنون بقالب آمده میساید که ما هم
روی داد گذشته که در قالبهای پیش دیده بودیم یا میساید در ایم جلال سیم از گذشته هیچ با
نداریم مگر این چیست حکیم حیران شد باز حکیم گفت اکثر جهان میشود که آینده را خواب سیم مثل
بشت یا در رخ یا قیامت یا در حال این چگونه شود زیرا که قالب ما با روح ما این واقع را پیش ندیده
جلال در خواب سیم حکیم بنوع مضطر شد که عرق بر روی ناپاکش ریخت انقصه در مانده گفت ما تو خود

در آتش صید را هم هر که از آتش بر آید وین او حق باشد شیخ گفت در شریعت منع است در آتش در آید
اما در حقیقت تو کل است شیخ قبول کرده بجانب شکر آمد صاحبقران گفت توری کردید که قبول کردید
او حکیم شیخ گفت ما بگرم خدا نگیرد که بگرم از هر دو جانب بیمه توده کردند آن شب بگرم خدا نگیرد که در آن
صاحبقران برای آمد او به پشته شمشیر گرفته در مقبره عزیزی ناله میکردند بینگاه و دیدند که دو کس بود
از جانب قلعه آورده کور کرده رفتند صاحبقران تعجب کرد که چه چیست که مع تابوت کور کردند آمده
کشته بر آورد دید که عرق خون آواز آمد که ای حاجه بکنایم من تممت کرده اند صاحبقران پرسید کسی
گفت کینه که حکیم نزاری میباشم در بگرام او تممت کردند مرا حکیم دوست میداشت صاحبقران او را گرفته
آورد پرسید که تو میدانی که حکیم بگرم بر دلی در آتش میدارد کینه که گفت یک پسر روغن سمندر و آرد
بر دلی او میدارد آید من گفت که بخود میالم با آتش میدارم صاحبقران گفت جای سبورا میدارد گفت نمانم
که در یکی باشد فرود شیخ آمد که در آتش در آید صاحبقران بر آمده بخاری و شیخ واقعه را بیان کرد که حکیم روغن
سمندر داشته بکنک آردیم دیگر با آتش در آید هر چند که که سوار شود صاحبقران قبول نکرد گفت که سید
اتا حکیم پوار شده آمد دید که از اهل سنت کسی نمانده تا بخینه قرص نیز و ند که اهل سنت ترسیده اند
صاحبقران قاری را فرستاد که رفته بخیم کوی که تا سه روز آتش افروزند تا آتش زودان شود دیگر مضمون
از هر جانب بیابند روز چهارم در آتش میداریم خاری آمده گفت حکیم کشته فرامد آن شب صاحبقران
همراه خاری امان سبوی از لفت گرفته بر آمدند که بقصر حکیم روند کرد و قلعه میکشند که جای یابند
بنگاه سیاه پوشی صندل در دوش از قلعه فرامد خاری تدراه شد هر چند پرسید که کسی جواب داد
چند برابر آمدند خاری را فراد و صاحبقران چهره شده او را فراد و روند معلوم شد که خاری ابن خاری
بوده است گفت من نیز بگرم خدا نگیرد که در آتش افروزند در آمد چند صد قرا کشدم بیک صندوق دیدم که سبورا
استاده دانستم که روغن سمندر است گرفته آوردم صاحبقران ذوق کرد که سبوی لفت را بخاری دادند که
برده بی سبوی روغن در آن صندوق مانده نیز صاحبقران آمد امیر از آنجی بر گشتند شیخ را طلب کردند
گفتند ازین روغن شما بخود مالید شیخ گفتند ما بگرم خدا نگیریم هر چند کردند شیخ قبول نکرد بعد از
خارجی فراد و لان رسیده تعظیم کردند که از جانب طبرستان شکر انبوه دیدیم قریب صد هزار کس خبر
که قیتم قرا عثمان ترکمان بوده که بگرم حکیم میآمده مردم شیعیان او را تعریف کردند جمیع اماران از زوی آن
شد که رفته با میدان درری گشتند صاحبقران گفت طلبکاری هست که بچنگ قرا عثمان رود آنروز
جمیع اماران بسم چنگیز خان سر برین کردند که هر که افتاد بدیند از یکی نب نیز فرزندان سر برین کردند
درین وقت مردی در آمده زانو زوده عرض کرد که خطر در رم صاحبقران خود مطالو کنند خاری گرفته
بصاحبقران داد صاحبقران ساعتی مطالو کرده خط را در بغل انداخت آنروز در سر فرمود که دادند گفت

ایحال امیرچنگ قرا عثمان نروند بویستم حکیم نزاری مس شیخ چگونه از آتش میبرد این حکیم حکمت نازیده
شیخ بقدرت حق نازیده سوار شدند امراد سر سواری از یکدیگر میپرسیدند که چه خطا باشد همه میبیزانند
ایما کردند که شما از صاحبقران پرسید میبیزان با اعتماد این که من فرزندم دوستدارم البته صاحبقران سوال مرا
رد نمیکنند چون پرسید صاحبقران بعنف او را رد کرد و میبیزان را بوعمر کران آمد که مرکب را و پهنه زده بر عقب
گشت بخیمه خود رفت اما صاحبقران آمده بکناره آتش تماشا کرده استادند آن روز جمیع پادوات
در اطراف شیخ حمره خود را بلباسهای سفید آراسته ذکر گویند میآمدند بمردم میگریستند اما
حکیم نزاری بعد از نماز شراب بسیاری خورد شراب را مباح میدانست درستی روغن لغت را نمیدانست
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشیده اهل تناسخ همه رقصکنان را تا قانون ناقوس اسباب
لعو و طرب ساز کرده رسیدند حکیم شیندن نغمه را ثواب میدانست میگفت بیت کاینکه یزدان پرستی
کنند باهنک دولا بستی کنند القصه شیخ آرزوی فراموشی است از صاحبقران نیز طبیعت
کرده آن روز بنماز استاوند کسی در لشکر نبود که آن روز نماز نکرده باشد بعد از آن شیخ پیاده روان
شد مردم فاتحه خوانده بر گشتند از اجانب حکیم رسید دست بدست گرفته روان شدند قریب رسیدند
شیخ آیتی خواند هاتش دید خداوند تعالی جل شانزه شرافت آیت قرآن آتش ریش نه در کرد و آتش
هر دو با آتش درآمدند هفت قدم رفته بودند ندای آمد که ای شیخ از شرافت دست تو حکیم میشود
بگذارد چون دست حکیم را بگذاشت حکیم نزاری در گرفت که آواز غوغای سوختم گفتن او را همه شنیدند
اما شیخ از آغوش آتش سلامت برآمدند مردم آمده طواف میکردند بعد از آن شیخ آرزوی
تخلص کردند قوم تناسخ را قتل کردند پاره بقلعه قبل شدند شهر را دو اینده گرفته بست هزار
کس را یکی قتل کردند اما شیخ آرزوی جنت رفت بمیرزا ایلغ بیگ خواهد ملاقات کردن چون ای
صاحبقران تمام اهل بدعت را قتل کرد کس ندانست که آن خطا چگونه خطا بود و نمازان غمازی کردن
خصوص میران شاه با میر گفت که شما شاه را وحشت کردید او قدر کرده بجانب صف رفت میر
در غضب شد علی که بش هر خ بود گرفته بمیران شاه داد او زدن شاه را خکه بر همه برادران بر گزشت
بلند تر استاد بمیرزا عمر شیخ داد امر کرد که شاه رفته ملک اتاخت کند میرزا از امر پدر کردن
تافت بجهار بنهر غلام سیاه پوش و در کوش که اکثر ایشان قتل بودند سوار شده بر آمدند
روان شد قراولان تاحته آمدند که سپاه عظیم پیدا شده است مردی را گرفته آوردند او گفت که
قرا عثمان تناسخ است که بچنگ صاحبقران میرود میبیزان گفت چرا باین قوم شباهون نمیزنیم
القصه میرزا شباهون آورد راوی گوید که آن خطا که بصاحبقران آمده بود قرا عثمان گفته
فرستاده بود که در راه نظر از پیغامبر یافتم از دین تناسخ برگشته هم انشا الله بخدمت میرسم اما صاحبقران

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر من تناسخ بسیارست مبادا که گریزند یا زیان ایشان بد
ازین سبب صاحبقران نگفت اقصه چون قراعتمان آوردن غوغا را شنیدند پرسید گفتند میرزا تا هشت
که بر سر تو شبها خون آورده پشته ازین واقعه نامه وصلت از صاحبقران بقراعتمان آمده بود برین
شد گفت امیر تیمور مرا فتنه میند سوار شد لشکر خود را از جنگ منخ کرد و در ابله صاحبقران فرستاد که این
بجز منی مافریب دادی مردان چنین کرده اند چون رفت راه نرویک بود قاصد آمده نامه داد امیر در
شد معلوم همه شد که شاه بخبر قراعتمان شبها خون زده نماز ان باز نمازی را زیاده ترک و ندهد امیر بان قاصد
حکم داد که قراعتمان شاه رخ را قتل کند بروی بیخ نکویم قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را تنگ کرد
اند قراعتمان منخ میکرد قاصد آمده نامه را داد قراعتمان بجانب میرزا روان شد مقصد او آن بود که
بمیرزا روی پند او را گرفته بود کناه رو را شفیق شود میرزا دید که مردی سوار چند میرکان در جلو
او میآید میرزا تیری در کمان نماده نشست کند آن تیر قصار رسیده قراعتمان رسید لشکر ترکمان
یکی دو ایندند بعد میرزا خبر یافت که او ایل بوده است اقصه میرزا دید کار از دست رفته تا بجای
همه غلامان روگشته شدند هفت نفر ماندند هم چند لشکر گذر گفت نشد نیز در کس فرستاد که در
کنند صاحبقران قتل قراعتمان را شنیدند پریشان شد عذر نامه میرزا را قبول ماکرده قاصد گشت
منادی کرد که کسی بدو میرزا نرود این خبر میرزا رسید میرزا دل بر کاشیرین کرد آن هفت کس نیز
گشته شدند میرزا را هفت زخم رسید از جنگ که نیم شب برآمد خود اسپاه قراعتمان بازر با بیان
نزد برادر قراعتمان قریب رفتند اما صاحبقران شنیدند که ترکمان میرزا را گشته اند بدو در فرقی
میرزا پریشان شد که هیچکس خوف نپذیرد امیر را در پریشانی که از دیدن واقعه میرزا شنید بر آمده
میرفت تا بکناره پشته رسید زخمهای خود را بسته بود که دو کس از درون جنگل برآمد جلو امیر
را گرفته روان شد از پتو تا بایشان قوت جنگ نداشت پرسید که مرا یکی میریدم نیز دند بود
چنگل بروند میرزا کمان کرد که میکشد جلا که نظر کرد و قلعه دید همه بر آمد میرزا را بقلعه بروند جو اند
مقدم بر همه نشسته پرسید که از بجای میرزا گفت فرزند تیرم خونینه جی شاه منصورم بعد از بوم خور
ون او آمده بقراعتمان نوکر شدم چون رو بقتل رسید من از آن جنگ گاه بر آمدم چون گفت بمن
نوکر شو من مطرف بیک نام دارم از قوم ذوالقدرم از تناسخ سلطان سبزه میشوم در خدمت بشیر و ایل
در بشیر و ایند بودم بدختر او عاشق شدم روزی پوست پوشیده برسم که ای رفتم بدختر ملاقات کرده
دختر را گرفته آوردم این قلعه بدختر خنیتت جلا ملامتت که بشیر و ان شاه باغی میشم دو نفر از
از قوم بمن رفاقت کرده اند اکثر بشیر و ایند رفته میستازم اقصه تیر بیت میرزا مقتید شد خواهر
انصاری بخاری رحمة الله علیه در تذکره الاجاب خود آورده که این رباعی از مطرف بیک است

وقتی که

و وقتی که بگوی معشوق برسم که ای رفته این رباعی را گفته است بسکه بختم با و حالش پارسا میکند دل
بشام زلف جانان چو نوا را میکند پوست پوشیدت همچون تا کسی نشاندش بر دوش نیلی بدین صورت
که ای میکند گویند که باین سبب لقب مطرف بیک همچون شد مردم مطرف بیک همچون میگفتند القصد بعد از
صحت شدن میرزا و دید بان آمدند که قافله شیروان از مازندران رسید اما در آن قافله بود
شیروان شاه بوده است مطرف بیک ذوقی کرد و پانصد کس از دست او که برود مال ایشان را تاراج
کنند بعد از رفتن ایشان بدیوان آمد که خطرتو بس که هم مال ایشان را بیک ندیم جان ایشان خطا
بیرزا شاه رخ داد و در راه بخاطر میرزا رسید که بال مسلمانان دخل کردن مکاره است خطرا را مطلق
کرد لفظ بیک ندیم را بیک ندیم کرد زیرا که لفظ بد را تراشید چون کرد و وقتی رسید که آن پانصد کس همه را
کرده اند از پا قتل بودند میرزا خطرا داد خوانده بودند که بیک ندیم بود در حال همه را کشتند میرزا هیچ
مال قافله را گرفته و او غلام شیروان شاه گفت ای جوان من یکی از مقربان شایم برسم اعلی گری
نزد امیر تیمور رفته بودم میرزا از اجبار صاحب جوان پرسید گفت در فراق شاه رخ مایه دار است
خطبا در من بر برفمان صاحب جوان مرثیه میرزا را میخواندند میرزا گفت که من شایم برسم غلام گفت فتنه
بشاه بگو که جوان چنین فکلی کرد و بگوید کاری بگویم که شایم بدست آید مطرف بیک در پیشه براد است
اگر شبان شب آمده پیشه را آتش زنند مع قوم ذوالقدر خواهد سوخت غلام مع قافله بد رفت میرزا هر
پانصد کس کشته نبرد مطرف بیک آمدند گفت چکار کردید مال قافله را میرزا گفت خود شام کردید که بیک
من خطرا برده و او خطرا که نشان داد لفظ بیک بود دیوان را طلب کرد گفت چه چنین کردی
گفت من بیک ندیم نوشته بودم هر چند گفت قبول نکرد فرمود دیوان را قتل کردند اما مردم قافله
بشیروان آمدند آن غلام واقعه را بشاه گفت شاه سوار شده نیم شب بکنار پیشه آمدند چون را
نزدیک بود پیشه آتش زد و در پیشه صحت در گرفت مطرف بیک جزو دار شد که بخت برآمد شکر ای طرف
او را گرفته استاده بودند هر کس که میرزا را میبردند میرزا نیز برآمد گفت من جوانم که بنگی در حق
قافله کرده بودم شیروان شاه میرزا را قسم داد که چه کسی میرزا را واقعه خود را بیان کرد شیروان شاه
میرزا را گرفته نزد صاحب جوان آورد امیر میرزا را نوازش کرده در آغوش گرفت باز عمل میرزا را
بمیرزا داد گفتار در توفیق فرمودن صاحب جوان طرف نشاه تخت
هلاکو خان را بر امیر زار امیر ان شاه عاطفت پادشاهان از ممالک زربایان
دری و در بندگیلانات و توابع و منصفان تاروم نام نزد امیر زاده امیر ان شاه فرمود
شاه زاده جوان تخت از تبریز و سلطانیته و دیگر ولایات پیش کش آورد و حضرت صاحب جوان
در بهمان جشن های پادشاهان داد پیش کش های از چند از وصف بهر دن بکشید و بزم عشرت

از اشطام اسباب بخت و حشمت در گرفته چند روز بعیش و شادمانی و کام اند بگذر ایند صدای
شور و غوغا و قوز وونی طغیان ز منته بشارت علوشان و رفعت منزلت و مکان سروران توران
در ایوان قهرمان پنجم کتور آسمان انداخته و نوای مطربان مجلسش بنغمات زیر و الحان دل
پذیرد همشکران زهر را از نظر پهلوان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیر و در شیر بود
از آن جشن چشم فلک خیره بود یکی همچو آتش یکی همچو آب بگردید جام قیمتی یا شراب در روز
سه شنبه نیز و هم ماه از آنجا کوچ کرده امیر زاده میران شاه را از پیش بطرف قلاع فرستاد که
شکار انداخته بر غذار ایلمه قروق نزول فرمود روز دیگر سپاه مطرف لو ابر تائی و شت صحرا
محیط کشته انواع شکار از کوزن و آه و کوره صید کردند در موضع تو ما تو رسیدن پنج روز
در این نشینتند روز ششم چون رأیت بر افروختند باز شکار انداخته صید فراوان انداختند
و تمام آندشت را از خون شکار لاله کون سختند بر غذار کل بوجه فروز آمدند تو بهام تب سختند
و ساز عشرت و شادمانی با همک دولت و کام اند بفرختند و روز و دوشنبه از این غمیت نمود
مقدار جارف سنگ رفته نزول فرمودند امیر زاده میران شاه که پشتر رفته بود از صحرای قلا
کس بیایه سر بر اعلی فرستاد و وعده داشت که سارق محمد ترکمان در میان کوهستان نسبت
کوچ چشم خود را بکوه پامی کرده و شکر بسیار جمع کرده و از مخافت میزند گفتار و روتا
خت فرمودن صاحب نظران چشم سارق ترکمان را چون رای مالک
آزای بر خبرند که در اجاط یافت از راه قلعه مغالسون روان گشت و از عقبه گذشته بقولای
رسید فرمود تا تمام راه با و کویرکهای مخافان را مخی قطت نمایند و ایشان را چهاری بود
آنرا چشمی میکشند و دیگر دره های مخی از کوه دشتند راه های آن بغایت دشوار و تنگ بود
در آن موضع راه با راتنگ گرفته بودند شکر منصور پیش رفته چنگ در پیوستند بیت غریب
کوس داد و مرده را گوش و ماع زنده گانرا برده از بوش صغیر تیر چکا جاک شمشیر در پی
مغز پیل زهره شیر بی لای کوه بر آمد رتبه بسیار و کوه سفند پیش از فروز آوردند و برات خو
کوکلتش در آن پر خاش کوششهای بهادرانه نمود از مر با تنگ بکوه بر آمد جنگ و لاد رانه میکرد تا
از نشت تقدیر تیری با و رسید و کمان جیانش را زده بکشت و شیخ حاجی پسر قاری نیز بکوه بر آمد جلا
و تنای مردانه نمود زخم خورده باز کردید بهمان زخم در گذشت مصرع شیر مردان جان فدای
نام نیکو میکنند ترکمان چون صد شکر منصور شمه مشاهده نمودند بهمان شب عهده ماه مبارک رمضان
بود هر دشتند بگذشتند از کوه و عقبه ها گذشته روی عجز بگریز نهادند عا کردون ماژ و در پی ایشان
بکوهها بر آمدند و چهار پای بسیار از آب و آستر داشتند و کوه سفند جمع آورده گرفتند شیخ تیمور بهادر

سپاه راه شده در عقب کربنجگان بتجسس برآمدند و بایشان رسید بسیار کس را قتل آوردند و نطق
سپاه جهانگیر صاحبقران جویش افشاد از پادشهان رسیدند همیشه بران بچنگ با نوز برکشیدند
پس درنگ بکشیدند از ایشان زاندازه پیش و کرمانند از ایشان کسی بودش انقضه و خسته و خسته
چند از آن کشتگان بجان خلاص یافتند همه از کرم سیر بگذرانیدند و در آن حد و دجھاری و کرمی
بود که جماعتی کبران بادین در اینجا جمع شده بودند حضرت صاحبقران به تسخیر آن اشارت فرمود و فرمود
عساکر کردن تا فرط اطراف و جوانب او را فرود گرفته چنگ انداختند و به نیروی دولت تسخیر کردند
و قلعه و اهل قلعه را توده خاک و فرسوده هلاک کرد و ایندند و صاحبقران ممالک استان با تمام
شاهزاده کان بسعادت و سلامت بازگشته در دشت قلاعی نزول فرمود و در روز یکشنبه دهم
رمضان بهرم مروت ز اینجا نعت نمود شب در میان کرده در کنار آق سالی با عرق همایون
پیوست و در آن نواجی به منزل یکد و روز توفیق نموده امیرزاده میران شاه را بی صوره سارق
تورغان فرستاد از اقبال حضرت صاحبقران قلعه را تسخیر کرده و بران ساخته و معنی لغز اگشته
بر انداخته مطلق و منصور می و دت نمودند بعد کرم همایون لاجق شدند صاحبقران امیرزاده سلطان محمد
را فرمان داد که متوجه دربند کردستان شود و جماعتی قطع الطریق را در آن نواجی و دت پدیا
باید ای مسلمانان برگشاده اند از پای در آوردن شاهزاده کامکار مبادرت نموده به توقف روی
توجه براه نهاد حضرت صاحبقران از آنجا کوچ فرموده باقی بلاق آمده ماه رمضان در اینجا باقی
فرایض و سنن قیام نمود و در روز یکشنبه عره شوال همایون بعد از ادای فطر و دیگر صدقات با کاتبان
تاریخ قیام و بعد از دو روز شیخ الاسلام عظیم شیخ نورالدین عبدالرحمن انفرادی علیهما السلام
از اکا بر مشایخ روزگار بودند از طرف بغداد از پیش سلطان احمد جلایر بر رسم رسالت بیایید
خلافت آمدند حضرت صاحبقران چنانچه و ابان مؤید کیتی استان بود که در تقییم اهل علم و صدق
بچه قیقه فرو ننگد شستی آن بزرگ دین را اعزاز فرمود شیخ مشایخ را لیه پیغام سلطان احمد را بر
رسانیدند مشتمل بر آنکه کم مطاوعت و خدمتکاری بر میان جان بسته ام اما از دجھت آنحضرت
قوت احوال سعادت بساط بوس ندارم و اگر توجه به بغداد میفرماید مرا جدا مقامت نیست
و قصد جاریه و معارضه در خاطر ندارم تو قوزها و پیشکشها که با همراه شیخ فرستاده بود دراز
جانوران و بارس شکار فکن و اسپان تازی و باز اینهای زر مجلس عرض رسید ولیکن چون
نقد اخلاص بالترام سکه و خطبه که متوقع بود در واج نیافته بود و تخف و بهر ایام طوط نظرات و
قبول نکنت و شیخ نورالدین رحمت علم اعزاز فرموده خلعت خاص در زانداشت اسپ و زر
داده باز کرد ایند کفتار و در توجه صاحبقران بجانب دارالسلام بغداد و سر

حضرت صاحبقران چون رسول سلطان احمد جلایر را باز کرد ایند غم توجه بغداد جنم کرد و فرمایند
شد که امیرزاده پیر محمد ابن میرزا جهانگیر اعراق را سه کرده با حضرت عالیات سرایم لک خانم و تومان
آقا و دیگر آغایان مراجعت نمایند و بسطایته رفته آغی تو قف فرمایند و ام فرمود تا شکریان را
چار رسانند که هر مردی از برای آب گذاشتن دو سناج ترتیب نمایند در روز جمعه سیزدهم شوال
بعادت و اقبال سوار شد و در میان عون و نمایند و بحلال عنان توجه بصوب بغداد مسووف
داشته بموضع بلان فروز آمد روز سوم از عقبه پاکزشته بقوره قورغان رسید چون صبح میسر
باصد سوار از مردان بنفس مبارک بقراولی از شکر گرفته پیش شبکیه کرده محمد ترکمان را که حکام ترکمان
نان بود بگریز ایند و از ولایتش بدر کرد و شکر که از عقب میآمدند ایل والوس او را که در شکر
بودند عارت کردند و در آغی شکر خستیا کرده و دیگر بار ایلغ فرموده بعادت روان شد و آن
راهی بود بنجایت باریک و عقبه های سخت دوره های تنگ مردم از آغی بد شواری تردد میکردند
صاحبقران در شب بجهت عیب فرمود و مشعلها را فروخته بهرعت هر چه تمام تر میرفت و چاک کردن
ماثر فوج فوج در عقب میشت فشد نظم زین مشعل آن شب شده بود زمین آسمان پراختر شده بود
بتجلیل از آن راه تاریک تنگ گذر کرد صاحبقران با درنگ بزرگان شکر پس پشت او جهن
آمده پاک در پشت او همی رفت شکر کرده ها کرده جو دریا بچو شیدها مون کوه و چون رأیت
نصرت شکار بزار حضرت بزرگوار شیخ زبانه ابو ابراهیم یحیی قدس الله روحه العزیز که ملقب بر ابراهیم
لک مشهور است رسید از ساکنان آغی استفا نمود که کبوتر بغداد روانه کرده اید ایشان کفشد
بی چون کرد شکرش هده که دریم کبوتر روانه کرد ایندیم که شکر رسید صاحبقران کبوتری طلب نمود
ایشان را ام کرد تا مکتو بود دیگر نوشتند که آن کرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و چشم ترکمان
بوده اند که از شکر کجینه با نظیر آمده اند مکتو برابر بال کبوتر بسته رها کردند چون آن
کبوتر بغداد رسید سلطان احمد فرجکد پکینی حاصل شد اما بکلی اعتماد نکرد و همچنان بنابر
خبر کبوتر اول انوال و افعال خود را از آب میکند ایند صاحبقران دین پرور پاک اعتقاد
از سه صدق و نیت بان فراریض آثار مبرک در آمد و میان زیارات را از نمود و از روز
منوره صاحبقران مرقد مطهر استمداد همت نمود و بتضرع و استهمال از حضرت ایزد متعال نصرت
و فیروزی طلبید و چیز خاطر شکستگان و تطیب قلوب مسکینان کردن از موجبات نیل مراد
شناخته بسی صدقات مستحقان رسانید و عثمان بنا و در بقراولی از پیش روان ساخت
و بنفس مبارک باعث کرد و آن ماثر متوجه شد آن مسافت که بت هفت فرسنگ شرعی است بیک
نصفت قطع کرده صبحگاه روز شنبه بت یکم نامه که بغداد رسید سلطان احمد جلایر از وجه

گذشته بود و چهره را بریده و کشتیها شکسته و غرق کرده و در آن طرف آب سوار استاده چون غلوه
 بر غوغا و خروش سپاه از اطراف و جوانب شنیده متوقف و بریز نهاد و بطرف و جلد بدر رفت
 همه می که منصور از دو طرف بغداد خود را بر آب زده چون مرغ بهوا و ننگ در آب بگذشتند و
 محمد آزاد از آب گذشته کشتی خاصه سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن کشتی را بنظر
 آب آورده صاحبقران در میان نوال باین کشتی درآمد از آب عبور نمود امیرزاده میران شاه
 با جمیع سپاه از در شهر بر آب زده سلامت بگذشت نظم جو مورخ تلک پشمار بر آن
 آب چون باد کرده که از روان در عراق عبور بکنند سمند جلالت بر آن بچند کشتی دندم و
 دست نیز بو بستند بر ختم راه کریز اهل بغداد در مشاهد آن حال متحیر مانده روی و جلد را از
 گذشتن غلبه جنتی انگشت نجیب بدان گزیدند القصد صاحبقران ممالک استان پاشاه
 زاده کان و آمد روان شدند چون از صحرای گذشته بکنشور رسیدند و توپان و ارکان دولت
 التماس نمودند که صاحبقران معاودت نموده در بغداد استراحت نمایند تا بنده کان تعاقب کرده
 سلطان احمد را بدست آوریم چون منت آن سخن محض اخلاص و دو نخواستاری بود و بسمع قبول
 راه یافت صاحبقران از آنجا بشهر محبت فرموده خانه سلطان احمد را از فر نزول بهایون
 رفعت سپهر برین بخشید و انواع زخایر و نفایس که از و باز مانده بود بجهت تصرف بنده
 کان حضرت درآمد و امر او شکر بیان آنروز روان شدند شبیکه کرده صبحدم بلباب فرات
 رسیدند سلطان احمد نیم شب از آب گذشته بود و چهره بریده و کشتیها غرق کرده و براه کربلا
 متوجه دمشق شد عثمان بهادر چون برین حال یافت اطلاع با دیگر امر گفت و طیفه است که
 بر آب زده بشناوری بگذریم در عقب بیایگی بشتا هم دیگر امر گفتند کنز بکنار آب بروم
 گذاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و در آن اشنا چهار کشتی یافتند
 در آن کشتیها نشسته و اسبان را بر پهلوی کشتی داشته بگذشتند و تمام لشکر را با بنظر بقدر
 بیندند و پا بر کاب در آورده بشتاب برانند در راه اموال و اسباب بیایگی از حینم و خرگاه نمود
 و اتمش از غایت دهرشت در عقب میگذشتند همه را غنیمت میکردند و امیرزاده میران شاه نیز حمله
 رسید و آینی توقف نموده لشکر را با ملنگ در عقب سلطان احمد فرستاد و اباج اعلان جوجی نژاد
 و عثمان بهادر و شیخ از سلان و سید حواج شیخ علی بهادر و دیگر امر اتومان و بهادران بتجلیل
 هر چه تمام تر رانده چهل پنجاه روز بگذشتند در وقت که بلا سلطان احمد رسیدند و چهل شیخ کس همه
 امر بودند که اسبان لشکر بیان تمام باز مانده بود و با سلطان احمد فریب دو هزار سوار
 بود از آنجند دولت مد کز پاره باز کردید و با شمشیرهای کشیده جمله که دند امر از تنگ دوران

فروز آمد دوست جلالت بکمان و تیر بردند نظم کمان بر گرفتند تیر خدنگ پیروندند از روی خود نشید
 رنگ ز پیکان بر آتش افروختند بتن بر زره راهی سوختند خدنگی که پیکانش الماس بود زره پیش
 او بچو قرطاس بود و بزخم پیکان جان سنان میخافان در پیش انداخته سوار شدند و باز در پی آنها
 راهی گردیدند و یک باره رو بچنگ آوردند جمله کردند امر باز خود را از رسبانه اخته شهاب پیکان
 ووز را از چرخ کمان بران دیوسان باریدند و چون رو بگریز نهادند از یک باره سوار گشته
 از عقب دشمنان تاختند ایشان سوم با چنان جمله آوردند که امر را بحال پیاده گشتن نند
 و بسا دران جا چنین دریم آنچه چنگی در پو سپند که از نیب آن بهم خون آشام بر فرزند قلعه فرود
 قام لرزه بر اندام افتاد نظم خویشان سوار و رفتن سنان سرفشان شده تیغ کردن کمان
 جو دریا شد از خون کردن زمین تن با سران بود همه دشت کین و عثمان بهادر و عباس داد مردکی
 مردکی داده بقوت بازوی کامکار دضرب تیغ آبدار و مار از روزگار میخافان بر میآوردند تا از
 زخم چشم زمانه بردست عثمان بهادر زخم شمشیری رسید و پیش از کار ماند لیکن از اقبال صحیح قرآن
 آن دلاوران نامدار دشمن را گریز ایندند و غنایم بسیار گرفتند آن روز بواجبیت گرم بود و دشت
 که بلا چون چشم اعداء آل عبا با آب بود از شدت حرارت و غلبه تشنگی همه را پیم هلاک بود هر کس
 در جستجوی آب لقا پوی می نمود و ایباج اعلان و جلال حمید جبر کبشتن آب فرستادند و جمله بسیار
 کرده زیاده از شربت آب نیافتند و چون با ایشان رسانیدند ایباج اعلان یک شربت از آن
 بیاشامید و تشنگی تنگین نیاف و جلال حمید را گفت از تشنگی هلاک خواهیم شد اکنون آن شربت آب که
 نصیب شدت بمن بخشش غایت گرم و نهایت جوان مردی خواهد بود امیر جلال در جواب او گفت من
 از حضرت صحیح قرآن شنیده ام که شکر از بزم و یکی از عرب در سفری مهاجرت بودند در بیابانی بهین
 بلا مبتلا گشتند و آب را قدری آب مانده بود بجز با او گفت که ساجت و جو انمردی عرب بشهرت ج
 شود که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص بخشش عرب تا ملی کرد گفت یقین میدانم که اگر این آب بتو دم
 جان شیره بی تشنگی میسپارد و لیکن روا میدارم که این فضیلت عرب فوت شود و کرمبیل را چنانچه
 فاذا حنتیا ربکم و جان فدا کرده آب بتو میدهم تا این عهد و نه جنات عرب را یادگار ماند و آری
 بخرد او و بان شربت آب از مکه بخات یافته جان سلامت از آن بیابان بیرون برود و این ذکر
 ستوده در روزگار باقیماند امیر جلال این قصه را ادا کرد و گفت من اقدابان عرب میگویم و از
 خود گذشته آب بتو میدهم و این حق بر نسل جوچی و الواس او ثابت میگردانم این تنگنای آگوس
 جنای را باقیماند بشراط آنکه چون پیایه سر بر اعلی رسی صورت این چال را عرصه داری تا در تیغ
 ثبت کرده شود و این معزرتی روزگار بر جوشی صفحات یادگار ماند ایباج اعلان قبول نمود و همه

جلال دل برهلاک خود نناده آب باو داد و بیانش مید از آن تشنگی که بیهود موت رسیده بود
خلاص یافت و امیر جلال نیز بپرکت آن مرآت از آن ورطه سلامت برست و از آنجا با سایر اماران
شده بشهدت با بان امام معصوم ابوعبدالله حسین ابن علی مرتضی علیهما الرضوان رسیدند و با جوارش
آستان بوسی آن مرقد مقدس میمان آن زیارت که از جلائل فتوحات از جهندرت فائز گشته بر
مخالفان فیروز یفتند و علاءالدوله پسر سلطان احمد و بعضی فرزندان و زنان و متعلقان دور
اسیر کردند و سلطان احمد از بیم جان دل از ملک مال و زن و عیال برداشته نامعدودی پر
رفت و امر با اسیر و عنایم مطرف و منصور مرعیت نموده بدرگاه عالم پناه شتافتند و چون دولت
زمین بوس دریافتند ایباج اعلان و امیر جلال ماجرای آب را بیان نمودند مکارم اخلاق پاد
شاهانه را آن حرکت پسندیده از امیر جلال بغایت تحسین رفتار و عقل و کیاست پدرش را امیر
رحمید یاد کرده روح او بصلاح و عاشاره فرمود و امیر جلال را بزبان عنایت و تربیت ستایش
نمود که در پیش ما بی جان سپاریا کردی و اینک در جهان روزی که جان در خطر بود دل بر
هلاک خود ننادی و ایباج اعلان را آب داوی تا لباس مفاخر الواس جنتی باین ذکر جمیل مطرف
کرد از همه پسندیده تر افتاد و از انواع نوازش حسروانه اختصاص فرموده بخشید امیر جلال طریقی
عبودیت و بندگی سپرده مرا هم خدمت و الی ماشی قامت نمود طایفه ترک بهین اتفاق و بخت
عالم را سحر کرد اینده اند و از دادش بر سایر طوایف از نبی آدم نوع فایق و برتر آید بمنقبت
متعالی منزلت و جلالت که خلایف فی الارض فائز گشته و این خصلت که صاحبقران کتی ستاز
از امیر جلال ملایم خاطر خطیر افتاد حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از صحابه کرام رضوان الله
علیهم جمعین مضمی داشته و در مقام ثنای ایشان فرموده و این حکایت بدان سبب پذیرفت
تا به شمنان را تذکره باشد که مرآت و مردمی پیش خالق و خلاق محمودت و نام نیکوی صاحبش
بر روی روزگار چیز مذکور ذکر معاودت امیرزاده سلطان محمد بعد از
دفع قطع الطریق امیرزاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه فتح و قطع الطریق
شده بود و بکوستان ایشان درآمده و بسیاری از آن مفسدان را بنیت کرد ایند و بعضی را مطوع
و منقاد ساخت و از آن جمله هفصد متمرور که در قلعه کوهی شامیج منحصر شده بودند از بالای آن
کوه در انداختند و از فرد دولت حضرت صاحبقران و برکت آن سستی بر اهی که پیش از آن کاروان
عربی با صد گماندار در بار راه بدبخت و خوف میگذشتند اکنون دو کس و کس با من و حضور ترود
ینمودند و این نیز از بحر این سطور در طریق برای العین مشاهده کرده نظم ز عدلش جهان آن
چنان من گشت که بکین تر از خانه شده کوه و دشت هزاره جوان بخت بعد از حصول فراغ از منم

۲۶۲
۲۹۳
۲۹۴

از در بند تاشی خاقان عازم پایتخت سریر اعلی گشت در بعد ادب عادت بساط بوس رسید و بعد از
 چند روز حضرت صاحبقران او را بقبضه و بنیق واسطه آن نواحی روان گردانید و بچند پیش از میرزا
 میدان شاه کس فرستاد که از آنجی متوجه جانب بصره شود و فرمان قضا جریان بنفاذ پیوست که از آن
 سلطان احمد و علاءالدوله پیش باهت و روان از اوصاف محترقه و پیشه و روان که هر یک در قسم از قسم
 کامل و تمام بودند خانه کوچ بفرستد و در آنجا عبد القادر که از غایت اشتها از ترغیب و وصف سخن
 اند و در فن موسیقی سرآمد او را خانه کوچ نقل کردند و فتح نامه های بجا بنب تختگاه و کاخ و خازم و از
 بایجان و فارس و عراق و خراسان و مازندران و طبرستان و دیگر بلاد فرستادند نظم
 دپیران فاضل بکلک نیز کشیدند بر نامه خط طغر زمانه زبان بشارت کشاد صد و در خم نعت کردند
 فتاد صاحبقران کیتیستان مدت دو ماه در بغداد و ادعیش و کامر آداد و برکنرهای دجه و قصر
 های زرنگار روزگار بیاون آثار بعثت که زانین تا در بغداد شهاب بسیار بود و فرمان شد که همه را
 در آب ریزند بر حسب فرموده چند کس و دیگر سوجیان تمام شهاب را جمع آورده در دجه ریختند
 و ماهیان را نیز کام عیش از جوع مردم بهره مند شد نظم زمین عدل پروری شاه داد که مای در آن
 مرغ بگوشت بره و در راهی بغداد بشکر آن سلامتی نفس عرض محال امانی قبول کردند و محفلان
 به تحصیل آن قیام نموده بخانه عامه خود آوردند **کفتار و فرستادن صاحبقران**
 اپچی بجانب مصر نیز در قوق چون بهت عالی صاحبقران دین پرور با من مسالک است
 مالک و رفاهیت بنده کان خدا و سلامت آینده در و نده در راهها اهتمام و عنایتی هر چه تمام
 تر داشت در نیواشیخ ساده را که از مشایخ نیز و روان عصر بود با جمع مردم فرزانه و سلاکات پادشاهان
 بجانب اتی مصر و شام ملک ظاهر و بر قوق بر رسم رسالت روانه فرمود و مضمون رسالت آنکه پیش ازین
 پادشاهان کماکار که از نسل چنگیز خان بودند با ملوک آن ممالک منازعت داشتند و بدان نظم
 بسی زحمت و تشویش با بایلی شام و سکان آن نواحی میرسید و در آخر میان ایشان رسل و رپیل
 متواتر شد و قفیه مبصاحت اجی مید و آن معنی موجب امن و امان عالم و عالمیان گشت و چون پاد
 شاه ابوسعید با در خان چو ارحی پیوست و از نسل چنگیز خان پادشاه صاحب شوکت در ایران تان
 ملوک طوایف پدید آمدند جرج و مرج بجال عالم راه یافت این زمان چون سابقه عنایت بر نهایت
 مالک الملوک جنگ و علاء تمام ممالک عراق عرب که در جوار آن مملکت واقع است سخن فرمان ماکر و
 غیر از اندیشه نیکو خواری خلائق اقتضای آن میکنند که حق همایکی رعایت کرده ابواب مر اسله
 و مکاتبه مفتوح کرده اپچیان از هر دو جانب در آمد شده باشند تا راهها امین شود و تجارت چین
 با من و حضور تردد تو انند نمود این معنی ناموری بلاد و آسایش عباد تو انند بود و سلام علی من البتس لهدی

رزم کردند رای تو گفتیکه عالم برآمد ز جای جهان گشت پیر دار کینه بود شد از ویم چرخ خورشید
 زرد و پیش از همه لشکر سپهر در روی کشیدند و نزد بانها بر دیوار قلعه نهادند تا تیغ سرفشان و کز
 گران نبرد بانها برآمدند و دشمنان را برانند و شهر را سحر کرد و ایندند و مختانان از بیم جان روی
 بگریز قلعه که نهادند سپاه از پی ایشان نادر و از قلعه برآمدند و بسی از ایشان را بقتل آوردند
 و بسیاری فرزندان ایشان در ریز دست و پای هلاک شدند و غنائیم بچهار افتاد و و پایی قلعه
 که بچنگ مقید شدند و آن حصاری است بغایت استوار بر سر کوه بلندی واقع شده یک راه
 دارد از قلعه مقدار یک آسیاب زیر میآید آن روز تا نماز شام در پی حصار چنگ و ایشان
 از بالای قلعه بسنگ چنگ میگردند و چون شب درآمد لشکر بجوای قلعه توقف نمودند روز
 دیگر رو بقلعه نهادند بیابا برآمدند و جمهر را که در اندرون قلعه زفته بودند پناه بگرم کرده بگرد
 دستیکم کرده خود آوردند اهل قلعه چون قوت و شجاعت لشکر مشاهده کردند و هم هر اس
 برایشان غالب بتضرع و زاری زمینها خواستند صاحبقران با لشکر از پای قلعه بارودی
 بمالیون فرود آمد و ایشان از قلعه تو قوز بسیار و اسبان نادر پیشکش بر آوردند و مال
 و خراج بگردن گرفتند صباح جمعه از جانب سلطانیته از پیش سرایم لگ خانیم ایچی رسیدند
 رسانید که حتی سبانه و تقالی امیرزاده شاه رخ را فرزند می گزیند و نموده و نماند اقبال در
 جویبار سلطنت کل تازه بار آورده نظم طالع عالم شده نیکو بمیمون آخری منتظم شد پس
 ملک دین بوالاکوهی ذکر ولادت امیرزاده الخ بیگ در روز یکشنبه نهم
 جمادی الاول سنه سته و ستعین و سبعمه در قلعه این خبر بصاحبقران رسید نظم سلطان
 کیتیستان شاه رخ خدا دادش هزاره ماه رخ که اوج سریش ریافت تاب از آن ماه چون
 مشرق آفتاب فروع سعادت انوار جاه درخشان ز روش جو خورشید تو گفتی یکی کو کز از
 اوج ماه برآمد باقبال بر تختگاه ماهران صنعت بچشم در حقیق ولادت و استخراج جزو طالع
 و بجزیرم گز سیر بیوت و تعیین مواضع که اکب سهام شهر ایط استیاط مرعید اشته و وقایق اقبال
 بجای آورده رایچه طالع بپاوشش بقلم دولت بر بیاض سعادت کشیدند نظم اسد طالع صاحب
 آفتاب از آن گشت در سلطنت کامیاب شرف یافته آفتاب از جمل کرد اینده از علم بیوی
 عمل و چون این بشارت مسرت افزای بسمع مبارک صاحبقران کیتی گشت رسید مواد بخت و سرور
 در تضاعف پذیرفت و از غایت خرمی و شادمانی مایه خشم و غضب صاحبقران فرو نشست
 و بشکر آن علیه جراید جام اهلای ماردین و آن جوانی را رستم عفو کشید و از سر مقام
 ایشان گذشته مال را که قبول کرده بود بخشید و آن ولایت را سلطان صالح برادر سلطان عیسی

لایق بیایه سر بر اعلی شتافته و بوسیله امر اماندار سعادت بساط بوس در یافتند و زانو زوده
 پیشکشها بجزی عرض رسانیدند صاحبقران مالک استان سپاه طغر قرین را به شیخ قلعه فرمان داد
 و آن کوه پاره بود و بربل و جله واقع شده چنانچه از رخ آب میکشیدند و از زمان سلطنت سانیان
 باران قلعه ساخته بودند بمرتبته که در هیچ روز کار نمیدادند و آن رفیع مقدار بر کنکره فتح آن
 چهار نافتاده بود و بتدبیر هیچ قلعه کثی کتور که بهوای شیخ آن رسید و الیش میر حسن قطر طوق
 اقدام نمودی و نسبت با پنج پادشاه انقیاد نمودی و در آنوقت که آوازه توجه زایت نصرت
 شعار رسیدند بود و ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را بدرگاه عالم پناه فرستاده بود و
 و اطهار بنده کی و خدمتکاری کرده بود و مکرم میکانه او را بجاییت و نو آزش مخصوص داشته
 با سبب خلعت کرامی که در اینده باز فرستاده بود و فرموده که برادرت حسن را بکوی که بهیچ
 نکند و پدید غم هر چه زود تر بیاید تا منظر نظرها طفت و تربیت کرد چون برادرش بخت
 باور رسید بود و پیغام رسانید آن پتوفیق را از غایت و همدم هراس قوت بیرون آمدن
 نبود دل بر مخالفت نناده جنگ را آماده گشت عا که منصور بحیب فرموده روی بهت به شیخ
 چهار آوردند و ابها نصب کردند و نجینق با برادر خستند و خانهای آخی بنا زار خرم سنگ
 خراب ساختند میر حسن مادرش را بشاعت بیرون فرستاد و عهده داشت که مارا قوت مقام
 نیت و یازای بیرون آمدن نداریم اگر بهر جهت پادشاهان بنده امان بخشند و عفو فرمایند
 در و پسر را بیایه اعلی فرستم صاحبقران مادرش را نو آزش فرمود که کناره او را بتو بخشیم از خون
 او در گذشته بود و بتوقف پسر را بیرون فرست و یقین بدانکه اگر در آمدن تقصیر نماید خون
 خلاق که در قلعه اندر کردن او خواهد بود و مادرش از آن سخن اندیشه ناک شد و بتیج باز گشته
 بقلعه درآمد و عا که درون مآثر نعت با بریده بیای چهار برودن سید خواهر پسر شیخ علی بهاد
 بانو کران دلاوران خویش یک برج خالی کرده بودند آن را در شب باند خستند و بقوت بازوی
 شیعت و زخم شمشیر دشمنان را رانده چهار بیرون را گرفتند و ایشان از بیم جان بقلعه
 که بختند و امیر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام مادر بیرون نیامد و دل از جان برد
 بچنگ مشغول شد صاحبقران حکم کرد که تمام لشکر از اطراف و جوار آنب نقبها کند پنج قلعه را تمام
 خالی سازند تا جیان بحیب فرماک زمین بخش کرده بر لشکر باین قیمت نمودند مردمان بکار
 مشغول شدند ابتدا ای اول تومان کپک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود که شمش بکار
 دند و یک پسر پادشاه پسر طغر تیمور خان بجد تمام دست بجز نقب برکش و ند از دولت پناه جازمین نقب
 زدند تمام این جماعت باندک زمانی جوالی قلعه را چون غوبال مشک ساختند امیر حسن چون حال
 بدید

دید مضطر و لرزیده شد و کس بیرون فرستاد و بکنه خود اعتراف نموده امان خواست صاحبقران
فرمود که بیرون میسباید بیرون آمد چون فرستاده بازگشت روز دیگر تضرع زیادت کرد کس دیگر
پیش امیر زاده شاه رخ فرستاد و دست توصل بد امان آورده در خواست کرد که سایه حمایت بر حال بر
یاشن او انداخته بزبان شفاعت خون او را بخواند شاه زاده جوان بخت التماس او را میندول
داشت که او را حمایت فرماید امیر حسن برادر خود را نیز پیش شاه زاده فرستاد و عجزی اظهار کرده عرض
داشت که ما بنده کان کم بنده کی بر میان جان بسته خود را از گمته بن علما مان حضرت می شماریم تا بار
درم از خوف قوت بیرون آمدن ندارد و امیر زاده شاه رخ او را بیاطبوس حضرت صاحبقران رسانید
و سخن او را عرض داشت صاحبقران فرمود که تا خود او بیرون نیاید از بد کرداری تو به ننگد هیچ خدای
قبول نخواهد افتاد و اگر بتمیعی اقدام نماید و راضعت عفو از زان داریم و با برادرش گفت اگر نخواهد
تو برو پیش او باش و راضعت پوشانیده باز کرد و ایند چون برادران بهم رسیدند مشورت کردند که تدا
ست که مادرین مقام آنچه خواسته ایم و کرده ایم کسی را بر ما دستی نبوده اکنون اگر بیرون رویم بنگ
جمعه که درین مدت اموال ایشان را بناحق گرفته ایم و او خواهند خواست و فرمان شود که آنچه بطلم
از ایشان گرفته ایم باز گردانیم و ما عهده آن بیرون نتوانیم آمد و البته بعد از کشته شود و
آنکه تاجان در بدن باشد بگوئیم و جمع قطع الطریق که در اینجا بودند درین محراب ایشان اتفاق
نمودند بنا بر آن طبل زده طهارت مخفی گفت کردند شعله خشم صاحبقران از آن معز اشتعال یافت
و فرمان شد که کور و غیره بر غوغا و لغاره کوفته سورن انداختند که زلزله در افتاد که کوهها
از پیم جلول القارعه ما القارعه نزدیک بود که چون عین المنفوش بیا و فنا برود نظم بلز زید کو
بجسید وشت غرپو از نیم آسمان در گذشت تو گفتی که صور قیامت دید زمین پاره شد آسمان
بر درید صاحبقران گیتی سنان بجانه که بر بالای مویز ساخته بودند بر آمد و چون تمام قلعه را بر سر
گرفته بودند پیش از آنکه آتش در زنده بعضی زان دیوارها بپشت اهل قلعه رخنهای قلعه را گرفته
فدایی وارد چنگ مشول شدند اشارت علیه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلادت حیرت
آوردند بر حسب اشارت مبادرت نمودند و هر جا نجوف ساخته همه و لغت پر کردند و شب چهارشنبه
بستم ماه آتش در زدند نظم زلفت سپید جو بهار فروخت ستوناسه همه پاک سوخت
زبس دو دو کاه فر از فرود سپید شد بیکبار چرخ گبوه اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و بخت
از دشمنان بریافتند نظم از آن پاره چندی زوزدان دون فداوند چون بخت خود سر
نگون اهل قلعه بچنگ مشول شدند نظم بر آمد و خورشیدن کارزار بغیر وزی شکر شد بار
سوی رخنه در نهادند روی دلیران خصم فکن چنگجوی دیگر دیوارها که مانده بود از طرف جنوب

نقب زده باند خستند امیر حسن و قوم کم آتش در نهاد افتاد از هول جان بقلعه کوه که از آن قلعه مانده بود پناه جستند درین حال امرا و پادشاهان زانو زده اجازت طلبیدند که بالاکه آن کوه بر آیند صاحبقران فرمود که چندان تحمل نمایند که قلعه تمام باز من برابر شود چون کار بانجام رسید اهل قلعه تضرع و زاری در آمدند امرا و ارکان دولت را شهنشاه آوردند بجان مان طلبیدند صاحبقران شفاعت امرا را قبول نفرمود و زبان دولت برکشاد که بیایند اگر نیایند بغایت حتی او را بدست خواهیم آورد نظم جو عون الی مرایا و رست سعادت قرین دولتتم رهبریت بدست آوردم رهزن شوم را بهم بر زخم این بر لوم را عساکر کردون ما تر چون این سخن از صاحبقران شنیدند رو جلادت بآن قلعه کوه نهادند و بیابان بر آمدند و قلعه را بچنگل تنجیر کردند و امیر حسن با هر که در آن قلعه کردن بسته حضرت صاحبقران آوردند فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردن سپاهیان را بر تو مانا بخش کرده فرمود که سپاهیان را بر حسب فرموده آن بد کرداران را جزای عمل بد که سالها خون مسلمانان را ریخته بودند مال ایشان برده در کنار آنها نهاده از سرهای ایشان برکی عبرت دیگران مناره ها ساخته و این فتح مبارک روز دوشنبه بدست عظیم ماه مذکور مطابق افتاد و با شارت صاحبقران یکدیگر یوار قلعه را درها کردند تا بتامی روز کار بماند تا عالمیان بدیدند عبرت و اعتبار مشاهده نمایند که احکام و استواری قلعه تا بچه غایت بوده و بیابان قوی قدرش و کامکاری جلوه تنجیر کرده اند آن فی ذالک لعیبة لاولی الاخبار گفتار درمحدث رایت نصرت شعار و جمیع آمدن شاهزاده کان و امرا که بهر جانب رفته بودند بر سپیل ایلغار روز دوشنبه غوغا صف با بفتح و الظفر نظم بغیر وزیران شهنشاه بخت رونده بر آمد ز تخت سربلج بر زد و بقیف سپهر بر افروخت رایت بر افروخت و بصوب جرجان سعادت و اقبال بازگشته شکار انداخت و خرگاه زده شب در جرجان نزول فرمود روز دیگر بهم آمده کوره بسیار و نخچه پیشمار رسید کردند و جماعتی از شاهزاده کان و امرا و از سپاه فوج از جهت دفع مضدان و مخالفتان بهر جانب رفته بودند امیر زاسطان محمد از کنار شرط بواسطه رفته بود از امرا لشکر رستم طغان بوغان و سیمسالدین عباس غیاث الدین ترخان از آب شرط گذشته بودند شیخ تیمور بهادر و اوج قرا بهادر و همیشه و ارغون شاه باشکر کران بطرف دیگر رفته بودند و امیر زاده میران شاه با سپاه خود از جلد لغت نموده بصره رفته بود و امیر یادکار بر لاس و جهان شاه و امیر جاگو با هم روانه شدند و محمد درویش بر لاس و شیخ علی و اسماعیل بر لاس با شافق رفته بودند این گروه که ذکر کرده شد هر طایفه بطرف فریدخ مضدان کوششها نمودند درین مدت کسی صحراها و بیابانها قطع کرده و از آبها گذشته و بسیاری از مهمات ساخته از آنجمله شهر بصره و و

ضبط و با آسایشی کرده بودند بسی از اعراب بر پیه را که راه میزدند بقتل آورده و مال ایشان را غارت کرده و کلانتر آن بلاد و نواحی را مطیع گردانیده و خراج بگردن نهادند هر کسکه پای اطاعت بر جاوه موافقت ننهاد سرش را بدست قهر از تن جدا کردند و امیر زاده میران شاه بصره را ضبط کردند از شرط الغریب گذشته بامیر زاده سلطان محمد بلخی شد و مجموع اموال و شکر بیان ایشان بپوستند و ما حصول مقاصد و مرام و بمن سوز و دستکام مراجعت نموده درینو لا بوضع چربی سعادت بطا بوس فایز گشتند و چون مملکت بغداد و دیگر بلاد و عراق عرب در تصرف و تسخیر خدایمان حضرت آمد و هر کس سابقه شقاوت از طریق مطاعت عنان بر تافت بد فیر بلاد وسیل غضب خدا گشت نظم هر که سر از بنده کی او کشید چشم امیدش بر رخ دولت ندید و آنکه نشد جا که این آستان شد بدیش جس غم افزای جان و درین ایشاد امیر عثمان عباس با غوغ از بغداد آمده بیک طرف قرین بلخی شد و محمد تدریبا لعین کفتار و در توجیه زایت فرخنده فال بجانب یار بکر در عثمان ضبط و تائید حضرت ذوالجلال صاحبقران کتبی نستان بعد از تسخیر عراق عرب و تابع آن عم و دیا بکر و جمله همت عالی ساحت و خواج مسعود سبزواری را بحفاظت بغداد فرستاد که فرمود رعایا و اهالی را در کف حمایت و رعایت مرفه داشته از تقصد حال مسکین غافل نباشد و در اکرام سادات و علماء و فقرا بکوشد و زایت نصرت شعار و در عثمان ضبط حضرت آفریده کار جل شانه متوجه دیار بکر شد و امیر زاده میران شاه را با مراء و شکر بیان جهت ضبط ولایت بیلالی آب بغداد روانه گردانید و بنفس مبارک فرمود که چه بسته از آب گذشته آواز مراجعت اندر جهت تا محال لغان اعتماد بر آن کرده و طایفه حرم و حبیباط مری ندارند نظم بکنند که باشد میان حرم داشت و در حینه از جانب غیب داشت و شکر طفر قرین را از هر دو نفر دو نفر گزین فرمود و باقی را در غوغ بگذاشت و عثمان بسادر را باز داشت تا باقی لشکر و غوغ را در عقب بیاورد و در شیر تواجی رجعت ضبط سپاه و حبیباط یورت تعیین فرمود و در غوغ امیر زاده محمد سلطان عنایت الدین زخان و او جعفر ابیاد در حبیب فرموده با ستاندند که از ضبط نموده بیارند و زایت منصور تجلیل تمام بیلالی آب روان شد و چون از توفیق گذشت بقلعه که کوک سید اهل چهار بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند عا طفت حسروانه آن قلعه را با علی میر موصلی سید غال فرموده از آنجا بگذشت درین ایشاد قرول میر علی او برات و پیر علی و چهار کیم بدر کاه عالم نیا شتافته در بساط بوس مشرف گشتند و امرای آن نواحی با جمعهم که توان آن حدود و تخصیصی حاکم التون که پروک با جواض دولت زمین بوس مبادرت جسته که خدمتکاری بر میان بستند در حرم پادشاهانه ایشان را بنوازش و اکرام مختصا بخشید بگر بندهای زر و لباسهای فاخر

سه افراز کرد اینده و از بهر زمان و فرزندان ایشان ز روح او و اقمشه انعام فرمود و از آنجا بدولت و اقبال روان شد روز چهارشنبه بموضع اربیل رسید و الی آنجا شیخ علی مبرهن طوی اقامت نموده پیشکشها کشید و انواع خدمات بتقدیم رسانید و صاحبقران روز دیگر آنجا بوقت فرموده کنایه بخیمن نزول بجا یون شد و روز جمعه بشنا و راز آب گذشته موصل از فرود موصل موکب نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق مینت بقدم نیاز زیارت انبیا و پیش و جرجس علی نبینا و علیهما افضل الصلوات مبادرت نمود و بعد از استماع اذیت در هر مزاری ده هزار دینار کبکی تصدق فرمود تا بر سر هر مقدمه ایشان عمارت های عالی ترتیب دهند و بی صدقات و صدقات مستحقان و در ایشان رسانید و جدا و اتفاق که میان خیرات و تبرات که پسته از آن پادشاه دین پرور داد گسترده و در پیش چنانچه در دنیا و شیکه دولت و اقبال بود و در آخرت بای فرود مغفرت و رضوان باشد و ما ذالک علی الله بجزیره و امیر زاده میران شاه که بر حسب فرموده در تیغ ایل های اطراف رفته بود و ازین اقبال روز افزون همه را بمقام اطاعت و فرمان برداری در آورده آنجا بسعادت بساط بوس استعاد یافت و یار علی و الی موصل که خدمتکاری بر میان جان بسته با قامت مراسم طوی پیشکش قیام نمود گفتار در توجیه صاحبقران بجانب روحا چون صاحبقران مالک استان از آنجا شبگیر فرموده متوجه روحا شد امر او مان شکر را ترتیب داده فوج فوج روان شدند نظم جهان شد و دریای شوریده موج روان گشته از دریا دلان فوج فوج درین اثنای راه و الی ماروین سلطان عیسی کس بر سپیل استقبال فرستاد و اطهار بنده کی و خدمتکاری کرد بنابرین صاحبقران در اول سفر بچوالی ماروین رسید و او را مطیع و منقاد میدانت نیز او کس فرستاد که با شکر مرتب در عقب تجمل بیا که مارا عنایت مصر و شام محرم است و از آنجا گذشته بزرگ العین و فرموده تمامی شکر را بچنادل فرستاد سپاه ایل و ولایت حسین و قوا و یلیق را عارت کرده آب و شتر و کاه و کوفته پیشمار گرفتند و چون عا که منصور با غنایم نا محصور با و روی بجا یون باز آمدند از آنجا گذشته بر وجه رسیدند کزل نامی که حاکم آن جوار بود چون خبر توجه عا کرد و درون مآثر را شنیدند از بیم جوار را که داشته بیرون رفت و بعضی از رعایا بموافقت او بیرون رفتند و در کوهی بلندی پناه جستند صاحبقران امر او شکر یان را از عقب ایشان فرستاده همه را اسیر کردند امیر باشنده کاه کان و ارکان دولت بشهر درآمدند و عمارت های آن شهر را مجموع از سنگ تراشیده بر آورده اند کوهی که از بنا های طرودست و قصه در آتش اند چشمه حضرت ابراهیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جریان یافته همسوز جبار است

و در جوانی چشمه آنا رسیاهی آتش و دو دپد است صاحبقران کامکار با جوان و آثار آن بدایع
 بنور ایمان تصدیق نموده بودند برای العین مشاهده نمودند و در آن چشمه غسل کرده از آن آب
 بیاشامیدند و نژده روز در آن شهر توقف نمودند مجلس انس و بزم بسیار هستند و طویلهای پادشاه
 هانه مرتبه داشته عاظت خسروانه جماعتی را که برسم جانباری قیام نموده بودند عنایت فرمود
 و اصناف نو ازش سه افراز کرد و ایند و جنید ترکمان درین موضع عویب طبوس دریافتند خدشها
 لایق بجای آورد بجان زمینار حبه اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و والی
 حسن کیف متفق نیز با جمعی بعبادت عتبه بوسی استعاد یافت و بچنین آستان بجز عتبه و دیت
 فرسوده و طایف نیکو و بنده کی بتقدیم رسانید و میان مرآسم پدید رینخ شالمالی او کشت و
 چون سلطان عمیر حاکم ماردین درآمدن تعلق نموده خلاف آنکه خود اظهار کرده بود بطهور بیوست
 صاحبقران فرمود که مقتضای نوره و یاساق نیت که یادی را در میان گذاشته متوجه مملکت
 دیگر شوند بنا برین روز بیست و نهم ربیع الاول بعبادت و اقبال سوار شده عنان عنایت بصوب
 ماردین معلوفداشته باز کردید درین حال سلطان علی حاکم ارزین بدرگاه عالم پناه شسته
 تجتبه های لایق بخل عرض رسانید صاحبقران کامکار لشکر امامت داشته روان شد و چون بهفت فرسنگ
 ماردین موضع چلبیک معرکه پایون کشت ملک سمرالدین حاکم جزیره بدرگاه عالم پناه آمد و شرف
 باطبوس دریافتند پیشکشها کشیده خراج قبول کرده بنوازش خسروانه مخصوص کشت و باز کردید چون
 سلطان عمیر از توجه عیا کردون ناآزگانه شد بیایه سر بر علی شافیه انواع پیشکشها از سبب
 نامدار و استران راه وار و تو قوزهای لایق بیاورد و بوسیله ام از ان نژده بعرض رسانید صاحبقران
 از سبب تعلق درآمدن سوال فرمود سلطان عمیر زانو در آمده زبان استغفار برکش و بر تو افتاب
 عاظت خسروانه بر حال او تافته عنایت و لوازش پادشاهانه در باره او از زانی دشت بخلعت
 حاصل اختصاص بخشید و از آنجا کوچ کرده بنزدیک ماردین و این که به مغرب جنام نزول بپایون کشت
ذکره واقعه شهادت امیرزاده میرزا محمد شیخ انارالملک
 چون میرزا محمد شیخ با جمعی سایر طلیکات ملیکانه در بیجا عت و مردی ایتمی بود در میان لشکر مشغول
 زایتمی در قریب یکسال که در فارس بود از قلاع آن جوانی و لوازمی ایتمی شده بودند چون قلعه سطر
 و قلعه فک و در کو به نیروی دولت روز افزون همه را فتح کرده بود و بد قلعه سیرجان که جمعا هم
 بمحصره آن مشغول بودند هنوز فتح نشده بود و آنجا رفته از پانچنگ بود صاحبقران در آنوقت که عزم
 توجه شام و مصر فرموده متوجه دیار بکر شد بطلب امیرزاده مشا را لیه کس فرستاد و در زمانی که
 بمحصره آن قلعه مشغول بود خبر باور رسید شاهزاده بحسب فرمان امیر کو برلاس و شاه شاهان و امیر

و پیر علی سلسله وزیر فرار بجای صره باز داشت و بشیر از مرجهت نمود و راجعاً بایراق امیر شاه ملک جهت
 مملکت فارس بگذشت و بجزم باطربوس حضرت اعلی متوجه دیار بگردد و امیر شوخیگ بر حسب اشارت
 صاحبقران بتیمه قلعه فرستد که شاه شیخ خواب کرده بود و مشغول گشت و شاهزاده با لشکر آراسته از راه
 شوپستان روان شد و از گردستان عبور نموده میرفت در راه بقعه مخفی رسید که آن را خانات
 گویند و اندک مدتی در آنجا ساکن بود شاهزاده بطارقه قلعه بیابانی می برآمد و نادانی از بیابانی قلعه
 تیر انداخت و از قضا آن تیر بشهرک شاهزاده رسید و درجه شهادت یافت نظم هر دم کمان
 کینه خویش تیری کشد آسمان بدگش منکر که بدگیری کشاید کزوی جو که نشد بر تو آید آری از افق جز
 آفتاب ولتی بالا گرفت که بجز زوال رسید و در عهده ظهور کاخ چشمه سر برودن کشید که از ز
 لانه قضا اختلال پذیر گشت نظم بکلز اکتی درختی زست که ماند از جنای تبر زن درست و این
 باغ رنگین جو پرتند زو نه کل در جبین ماند خواهد نه سرو و فرزندان ارجمندش امیرزاده پیر محمد و ارگان
 دولت را و در حضرت از سر برآمد و حدوث آن واقعه هایل آتش اندوه در جان هم کینان زد
 نظم باز اجل جو جان جهانرا شکار کرد و لها خواب زانده و جانها فکار کرد زین بوی صعب
 ناک کسبی گزار شد در مان جو با قضا توان کارزار کرد و این واقعه او سطرستان در ماه ربیع الاول
 سنه تسنه و تبیین و سبب مانه دست داد و مدت عمر شاهزاده سعید شصت و سه سال بود و شکر بیان با
 ناله و خروش چون دریا بچوش آمدند و آن قلعه را با زمین برابر ساخته جان داری را زنده نگذاشته
 و چون خبر این مصیبت جان سوز و رطایب هر مار دین بار دوی اعلی رسید امر تحمیر مانده نه روی طلب
 کردن و نه رای پنهان گذاشتن آخر الامر همه اتفاق نموده صورت جادو را در خلوت لغو
 رسانیدند نظم حدیث شه قلعه زخم تیر نمودند یکیک باه غیر صاحبقران که وقار از کمال نفس
 بزرگواری لباس گرفت و ماصبر که الا بالله شخار ساخته زبان رضا و تسلیم بکریمه آمانند
 و آنا الیه راجعون برکشاد و باد خارشواب جزیل و اوج جمیل را بر مرارت این شربت تلخ چید
 صبر فرموده هیچ کوه نه فرغ و جوع بخور راه نداد و حکومت مملکت فارس را با توابع بفرزند
 ارجمند امیرزاده پیر محمد ارزانی داشت و امیرزاده پیر محمد را در آنوقت شانزده ساله بود و او حوا
 بسادر را با حکم پاپون تجلیل روانه ساخت که با امیرزاده مصیبت رسیده طبعی شود و او را با مرای پدرش باز
 کرد اینده متوجه شیراز کرد و چون از حوا بفرمان رسید و فرمان رسانید امیر بروی پیک و امیرزاده
 باشکر تو مقابل متوجه اردوی اعلی شدند و امیرزاده با مرای پدرش و اوج فراباد در متوجه شیراز
 شد و بخش شاهزاده شهید را از موضع خانات برگشته بشیر از نقل کردند و هر قدری عاریتی سپردند و
 چندگاه خویشش سوخ و قتلق اعان و پیک ملکا غا و پیر او امیرزاده اسکندر که در صخرین بود و و چیدش را

از شیراز بکیش بروند نظم مرقدش تا بنده پر نور باد باشمید که بلا عجز و باو و باعث بران
 نقل با وجود آنکه در سلک مالک صاحبقران متعالی مکان نام با توران انظمطام یافته بود و سبب آن
 شد که صاحبقران در کیش بقعه ساخته بجای که مزار مرتبه که شیخ بزرگوار شمس الدین کلال بود علیه الرحمه و در حق
 پدر نامدارش امیر طرغی در جانب قبله آن واقع شده و از زمین و یاران آن بقعه از برای امیرزاده جهانگیر
 و دیگر اولاد و مقابر اجداث فرموده و چون دولت سرمد صاحبقران موزید از بنیات آیات قدرت
 الهی و جلال میل محلی عنایت نامستثنای بود احوال و انصار سپهر اقتدار نسبت با صاحبقران
 اخلاصی داشتند که سبب زابح و حصول مال و جاه و دیگر اعراض و نیوی حمل نیست و آن کرد که
 امیر آقو غایبی از آن خدمتکاران مخلص بود مدت عمر در هر حال و هر محل که بود هرگز چنان نسبت که
 پشتش بطرفی بود و یک آواز صاحبقران از آن طرف شنودی و هنگام استراحت پای با بنی نبود
 نکردی بنابراین اخلاص امرای مذکور با بقعه مذکور هر یک بمو جمل مقرر خود مدفن ساخته بودند
 در هر جا که وفات میسپارید آن را بر حسب صیت بان مدفن نقل میکردند و تمامه قصه ما درین
 چون عیسر که ملک ماروین بود و موکب همایون را استقبال نموده بطرف بساط بوس فایز گشت مالک
 و سا و تقارن قبول کرده بمحصلان جهت تحقیق وجه لشکریان از برای خرید و فروخت بشهر و از
 گروهی از مردم از جهال جمع آمده بر لشکریان خود غا کرده صاحبقران چون برین معزراطلاع
 یافت همان لحظه سلطان عمیر را طلب داشت و کیفیت حال از و سوال فرمود از هر گونه کاوش خطا
 و مجاری کلمات او در جواب معلوم شد که در وقت پیرون بدن برادر و اطباع خود را وصیت کرده است
 بهیچ وجه صهار را از دست ندهند و شهر را تسلیم ندهند و مبالغه کرده که اگر من هزار مکتوب بنویسم
 شفاعت کنم قطعا اتفاتی مکنند که من جان خود را فدای شما و سلامتی مملکت میسازم و چون این معنی
 بر او ثابت شد امر لازم الاتباع بگرفتند نفاذ یافت و چون کثرت لشکر انبوهی سپاه بسیار بود
 او آخر زمستان در آن حوالی علف یافت میشد رای مالک رای ماروین را در آن وقت محاصره
 کردن مصلحت ندید روزی شب که جفر موده بطرف کوهستان روان شد و از دوره که نشسته فرود
 آمد و روز دیگر از آنجا که جفر موده بجانب اسپنج توجه نمود و روز جمعه یازدهم ماه هوا متغیر شد و برقی چنان
 در عذ غریب گرفت و بارانی دست داد که کفنی تمام اجرام آسمان را برشته میسازد و زمین آنحضرت
 بنیابت نسبت بود لای عظیم پیدا شد چهار پایان تابنده فرود میفرستند و چند روز لشکر در بالای
 لای ماندند و بسیاری استر آن داشته ان تلف شد لشکریان فرود آمده نیمه باز و در زمان آن
 شدت یاریدن باران زیادت میشد تا بحدیکه اکثر مردم خیمه ها بکنده شدند پیاده بر راه افتادند صاحبقران
 با لشکر از آن لای پیرون آمده در علف زاری نزول فرمود از آنجا کوچ کرده بطرف موصل گشته روان

شدند صاحبقران کسی را بختی و بدایا بسیار جهت فرزندان بجانب سلطانیته فرستاد شخص شیخ نام
در موضع چلیک باملک عزالدین بشارت بوس رسید بود در راه پای از راه صواب پیرون نناده
دست چنارت بآن بختی و بدایا دراز کرد و همه را بر گرفت و بجزیره در آورد ملک عزالدین حاکم آنجا
عمدیگه باینده کان حضرت کرده بود شکست و بآن شورشت همه استان یاغی گشت صاحبقران از
برای حجت دو نوبت قاصد فرستاد و او را پیغام داد که شیخ را گرفته نزد ما فرست تا از سر کناره
در کزیم و اگر نه تمام جزیره و قلاع و حیل و چشم در زیر سواران ناچار خواهد شد ملک معزالدین
را او باز دامن گیر شده بر قلعه و آب شط اعتماد کرده سخن قبول ننمود و در اندک بنیادیکه بر آب
استوار نیاید اما خاکسار را که آتش دولت فرو نماند پرده پندارش دیده بصیرت فرود آمد نظم
قضا چون ز کردون فرو پشت پر همه زیرکان که کردند کفتار در توجه صاحبقران
بجانب جزیره و نواحی آن چون ملک عزالدین حاکم جزیره از امریکه در باب شیخ
صادر شده بود ابا نمود صاحبقران اغرق را گذاشته اینم فرمود و بانام لشکر از دجله بکوب سر
و عمده گشته شبکیه کرد و در وقت بجز که آن سر کشتگان در خواب بودند چون قضای نازل بایشان
رسیدند و تمام ولایت ایشان بنا بر آج رفت و دو سه قلعه او را گرفتند و حاکم جزیره در آن آفتاب
بدست یکی از لشکریان افتاد او را که سینه و عقوبت چهر بسیاری از او گرفت و او را با گردنم جان
بندار مشقت پیرون رفت صاحبقران بسعادت و اقبال باز گشت از دجله گذشته فرمان داد که
تمام غنایم و کوهن از اربو صل بر بند بجز فرموده بجهل گشتی بده شبانه روز از آب گذرانیده بار
دوی همایون رسانیدند کفتار در توجه صاحبقران بجانب ماروین نوبت
ثانی چون شهر یار عدالت شاربهار از میان عوم و اقدار از مبدع مختار جل و علاروی
زمین تمام داشت و صحرای سبز و علفزار گشت صاحبقران بعد از فتح جزیره عازم ماروین شد آنجا
بر ضبط لشکر کرده مجموع پیاده کان را پوار پخته متوجه ماروین شد نظم ز کوس شهنشه بر آمد خوش
سپاهی جو دریا در آمد بجوش شد از جوش فولاد جوشان ستوه همه درشت صحرایها موم کوه امیر
زاده میران شاه باشکرت خوروان گشت و بادیه نشینان آن ولایت که در بیابان و کوهها بودند
همه را ناخت کرد صاحبقران بطهر ماروین رسیده شهر رام کرد و در میان گرفتند و خیمه و خوک
و سرایرده و بارگاه طناب در طناب کشیدند روز دیگر که حشر و جهنمیکه زبیر بر کردون مقام بجزیم
این عالی چهار فیروزه قام تیغ زرنگار از نیام بر آورد صاحبقران کیتی استان و شاهزاده کان و اعدا
تومانات و هزاره جات و قوشونات لشکرها را استه متوجه چهار شدند و از غریو و کورک و کوس
و کرمانی و جوش بهادران رزم آزمای کوش زمانه که ساخته چنگ در انداختند نظم سوران سوی

گفتار در فتح تکریت

و الحمد لله رب العالمین گفتار در فتح تکریت بعد از آن که در اسلام بغداد
در تصرف بنده کان خداوند جل شانه و خدا آمان حضرت صاحبقران در آمد تجار و مسافران بعضی
همایون رسانیدند که درین جوانی قلعه ایست تکریت نام و جمع مفسدان آنزاینجا حبه اند پای از جا
راستی بیرون نماندند و راه بر که زنده کان بسته دست بتاراج مال مسلمانان بگشاده اند و پیوسته
کاروان مصر و شام را میزنند نظم جھاریت عالی ز یکباره کوه در و دره زمانند چندین گروه همه
روز شب کاروانها را زنده زید کوهری راه جانان زنند و تا غایت این عقیده بسر نگشت تدبیر فتح
آفریده انجمنال بیافته و بیج صاحب قوت دفع اینوا قوه نموده رای مشکل کشای بر کیفیت این حالت
امیر فرمود که این مهم را از ذخایر خودی و فتوحات دنیوی باید شمرد و فرمان داد که برهان اعلی
و بقیه فرود امیر جلال و شاه ملک و سید خواجه و شیخ علی بهادر از پیش روان شوند و بجا صده قلعه
تکریت اشتغال نمایند و ایشان بامتنال امر مبادرت نمودند و بدینجا رفته بجا صده قلعه مشغول شدند
و بعد از آن بامراوش کریان انعام فرمود و امیر عثمان عباس را که در وقت که بلاز حمدار شده بود
در بغداد باز داشت و جهت مرهم به با و هر روز هزار دینار مقرر فرمود و رأیت نصرت شعار در
روز شنبه بت جارم در کج بعبادت و اقبال غنیمت نمود و در مزار فیض الانوار شیخ بهلول آقا
سره نزول فرمود و امیر زاده شاه خرابرم منقلای از پیش روان کرد ایند و روز یکشنبه بجا
آب و جله توجه فرمود از آنجا کوچ کرده روز دوشنبه بکنار کول عظیم رسید بجا نزول فرمود و روز
سه شنبه خانه مخیم نزول همایون گشت روز چهارشنبه بجمعه و روز پنجشنبه غده طرم قریه بود و جمعه
بموضع بند آسار آمد و شب آنجا نزول فرموده روز شنبه کنستاز مع عسکر طرم پناه گشت و مردکی
در پشته شیر دیده خبر آورد صاحبقران بعزم شکار شیر روان شد پشته پیکار پشته شیران خونخوار
مگر کزوار در میان گرفتند و شیخ شیر خان که از منیب سید چنگال ایشان شیر فلک آفتاب
شکار دوست از آن سوی خانه ماه آرا مکاه جستی از پشته بیرون آمدند و دندان خشم تیر چنگال
کینه خون ریز کرده جمله آوردند و لاوان فیض فلک که به نیش پیکان سندان که از شیر زبان را
از پاییکندی و بنوک سندان جان شکار حلقه حقه هر بران خان رلودندی هر بیخ را بیکزمان
بیاچینند صاحبقران از آنجا که شته روز یکشنبه بقلعه تکریت رسیده صفهای لشکر مرتب گشته
و از غریب کور که و خودش سورن بول آن زلزله ساعتی عظیم در انداخته نظم بفرمود تا لشکر نامه
در آیند پس این انحصار بیازوی قوت خرابش کنند بیلاب خون غرق آتش کنند در مقال جها
قبته بارگاه کردون اشتباه محازی مثل ماه گشته صاحبقران خلافت پناه در کنف حفظ و نمایند
آنکه نزول فرمود درین اثنا امیر موصل با علی حکم در پیل شیخ علی او برت با تو قوز ما و پشکشی

ارزان داشت و برین تلخا که همت فرمود روز شنبه که که کوچ زده بمبارکی متوجه بصری شد و
 امیرزاده محمد سلطان باشکرحو براه میدان روان کشت صاحبقران از راه سور و امیرزاده
 شاه رخ ملازم رکاب همایون بود و امیرزاده میران شاه باشکرحو و از راه سوچی و امرای
 تومان بموجمل خود روان شدند صاحبقران از راه سور بکنار شطرسید امیرزاده میران شاه
 بضبط آن نواحی بیابانی آب و جله با یلغار روانه گردانید خود از آب که شسته بجلفزاری
 نزول فرمود سه روز در آنجا توقف نمود و فرمان همایون نافذ گشت که شاهزاده کان معاد
 نمایند و لشکر یا نزار حضرت و مهندگجانی خود رواند بحسب فرموده امیرزاده پسر محمد ابن جهانگیر
 براه خراسان کشت امیرزاده پسر محمد ابن عمر شیخ متوجه درگاه شد هر کس روی بجای نهای خود نماند
 کفزار و مرحمت صاحبقران بجایست ماورالنهر صاحبقران کیتیستان
 در تابستان بچغان بیلی برود و شنبه یازدهم شوال عنان غنیمت بصوب سمرقند معطوف داشته
 در مرغذاری فرود آمد کس فرستاد تا امیر جهان شاه بحصرت قلعه الجیحی را بمیرزا سیف الدین و امیر
 زاده میران شاه که از در عقب امیرزاده سلطان محمد توجه فارس کرد و خود بسطاطینه آمده
 لشکر را اجازت داد و از غرق جدا شده بتجلیل تمام روان گشت و سه چهار منزل را یکی کرده به
 شتاب میراند چون به بطام رسید امیرزاده ابا بکر بموکب همایون بیعت و بجز بسطاط بوس استخا
 یافت عاطفت پادشاهان شاهزاده را نوازش نموده صد هزار دینار کیکی انعام فرمود و بکیت
 طهرتی که پیکر که کران با سعادت با دوزان جمع داشت با و داد نوکرانش را نیز انعام فرمود به تبریز
 پدرش میران شاه فرستاد و خود بسعادت و اقبال شده و بهر ولایت که میرسد امر او سر داران
 آنجا مراسم بنده که بتقدیم میرسایندند و پیشکشهای لایق میکشیدند و چون در کنف جعظ و حیات
 حضرت ذوالجلال عز اسمه بخراسان درآمد امیر آفتابوزار هرات با استقبال برآمد و را نوازش
 نموده صد هزار دینار کیکی انعام فرمود و بهر ولایت که میرسد اجوال رعایا را پریش نمود و او
 مظلوم از ظلم میستانند متغلبان را بحسرت و بیکران کوشمال با میداد بفرقتل میکرد و از
 برای آنکه از اقویا برضعف زوری رفته باشد امیر الله در ابوالی خراسان تعیین نمود و کشتی
 از آب آمویه گذشته ولایت خوز را از فرقدوم همایون رشک سپهر دوار گردانید و حضرات
 عالیات سلطان بخت پیکم و سرامیم لک خانیم و تومان اغا و دیگر اغایان باشاهزاده شاه رخ
 و دیگر شاهزاده کان برسم استقبال شافته سعادت بسطاط بوس یافتند و پیشکشها کشیدند از
 آنجا گذشته بشهر کیش درآمدند و در آق سمران نزول فرمودند از صدق نیت بمزار فیض الانوار
 شیخ شمس کلال علیه الرحمه و دیگر مشیخ و اکابران دیار برسم زیارت قیام نمود و بجاوران مزارتک

بصدقات بنو حنت و بر قد پد رنادر و امیر زاده جهانیکم و دیگر از فرزندان واقارب در آمد و بتلاوت کلام الله اشارت فرمود و تمام بزرگان کیش و دیگر مالک ماورالنهر از ولایت بشهر بیابیه سریر علی شافق شد نظم زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی مباد از تحت کلاه تویی آن جهاندار کشور کنی که از داودین آفریدت خدای بهر جا که روی آری از نیک بد بیاسبت خدا باد پشت خود و بارکان دولت و اعیان مملکت در آق سرفاظ فرموده بعیش و شادمانی و کامرانی مشغول شد نظم نو ازنده کان می رود جام بر آراسته دست مجلس تمام بتان پری و ش بر مشکری همه شیوه سابقان دلیری و از آنجا بحر حق و فیروزی کوچ کرده از عقبه کیش گذشته بزم قند در آمد اهلانی آنجا دست شادی کشیده شهر را آئین بسته و از هر طرف لقبیه های لطیف انگیزه و مطربان خوش ابلان چون هزار دستان بناله درآمدند نظم جهانی شادی بسیار استند بهر جای رهش کران خواستند همه شهر در زیور زرنگار که پوش روی زمین از نثار باین بوبسته یکی چهار طاق که هر یک بودی رنگ نیلی رواق پوشیده بر یکی نوری و از ش بر گوشه مشکری همه مملکت کشته آراسته در و بام دیوار بر خواسته چه در کوه ها چه در بازارها بزور بر آورده دیوارها تمامی جو بازارها سر بهر بسیار بسته مردم پیشه و صاحبقران دین پرور بزرگواران اولیا و اکابر علما و زهاد و بطریق زیارت کشته مجاوران و مستحقان را صدقات نموده بسر بر سلطنت و جهان با ندر آمده نشاط عشرت و کامرانی فرمود و جشنهای پادشاهانه ترتیب یافت و بزمهای حنر وانه آراسته شد سابقان بزمین سابق ساغوبای مالامال از شراب زلال در گردش آورده مطربان خوش ابلان و نغمه سرایان شیرین زبان نوای ارغنون و صدای بر لب و قانون در کسبند کردن و فضاها مسون انداخته نظم که باشد تا جهان صاحبقران باد زمانه حکم کش او حکم ران باد مطرف باد بر اعدای ایشان بیضند از سر دولت کلاش زماهی تابگاه آفسر پیش از مشرق تا مغرب زیر دستش چون خاطر صاحبقران از عیش و عشرت بوپردخت سایه التفات بر صبط بلاد تدبیر مصالح عبادان دخت و سادات و علما و مشایخ و صلحی مملکت را علی تفاوت درجا تمام نوازش فرمود و همه را از فتوحات و عنایم بمواهب پادشاهانه بهره مند گردانید و چون رعایا و زیر دستان را استکشاف نموده بر هر کسیکه ظلم رفته بود بعدالت و محبت جز نمود و ظلم و متغلبان را بند کرده که شمال های عظیم داد و بجز را بیاساق رسانید و خرج پاره بر رعایا بخشید و فقیر و مسکین مملکت را حج آورده زر و غله و جامه زمستانه از زرانی دخت و حضرت صاحبقران زمستان بارک سمرقند در کوه که سر ابعادت و اقبال عدل میکرد و نظم

عدل میکرد و او میفرمود خلق از وره می جدا شدند و امیرزاده پیر محمد این میرزا شکر را که از
 فارس بجزم دولت بساط بوس آمده بود و اجازت مرجهت فرمود او بر حسب فرمان بازگشته بود
 شیراز گشت و امیرزاده پیر محمد بسط از امیری بولد شد و پیر محمد چهارم که بموم گشت و بر ستم طوی نثارهای
 کردند صاحبقران بیبائی که بطرف شمال سمرقند اجداث فرموده بود و بیباغ شمال مشهور نقل نمود
 فرمان قضا جو یان بصد و ریوست که در آن فردوس و ش قصر رفیع و گلش و عشرت کای بنیت
 خوش بود و از ندمند سپان کاردان و سحران جا بگدست که از مالک فارس و عراق و آذرب
 بایجان و دیگر بلاد پادشاه سلطنت جمع شده بود و ندر طرح آن کشیدند و در ساعت فرخنده بنیان نهادند
 و چهار رکن آنرا بر ام قنمت کرده و در سر کاری استادان ملک و پنهان در آن کشور بر تعیین نمودند
 و بجای از چند پیر و ن و سراز اندازند از خون روز شب بعمارت آن مشول گشته و صاحبقران فلک
 غلام از رعایت اهتمام در اتمام آن مدت یکماه نیم بغض مبارک ملتفت آنکار بود باسقف رفیعش
 در بلندی از شرافات ایوان کیوان بگذشت و وضع بدیش در تراست و در جبهندی غیرت در
 روضه رضوان گشت نظم فرار قبه کیوان رواق آن نزه ایوان خود جبهه نقش طلوع همه
 شعری ز شوق آنکه شود حلقه ز در که قصرش عروس چرخ شبی میکند هر رنجلی و بهر کنی از آن
 ستونی از سنگ مرمر که از تهر بر نقل نموده بودند مطوح دیوارش را بلا جور و در منقش چستند
 و فرش صحنش را از سنگ مرمر و سنگ کوه نور بوعی بود چستند که در نظاره اش بوش مد بوش
 و عقل خیره بماند ایزاره اندرون دیوارش بکاشین کاری آراسته شد و بعد از اتمام در آن
 مقام همایون فرجام خاقان کردون چشام طویبای پادشاهانه چشمنهای حشر و آنه فرمود
کفتار در تفویض نمودن صاحبقران مملکت خراسان بامیر
زاده شاه رخ صاحبقران سپه اقتدار با وجود کثرت اولاد هر یک از ایشان حشر و
 بودند خاطر بپوشش بامیرزاده عکس یافت فرمود که مملکت خراسان را که در اقلیم رابع و بطل
 سموره ریح سکون واقع شده میان ایران و توران و ممالک شرق و غربی هم در زمان حیات
 خویش بآن شاهزاده جوان بخت تفویض فرماید در اثنای آن جشن با که در عمارت نجسته امانت
 باغ شمال میفرمود ایالت ممالک خراسان و سیستان مازندران تا فیروز کوه بهر سپهر سلطنت
 و خلافت بامیرزاده شاه رخ بهادر نامزد فرمود از امرای نام دار مثل امیر سلیمان شاه و امیر نصر
 و سید خواجه شیخ علی بهادر و حاجی سیف الدین و حسن جاندار و عنایت الدین ترخان و علی
 ترخان و حسن صوفی و از تو مان جمعی را خانه کوچ کرده بلازمست او تعیین نمود و دیگر امرای هر کس
 پیری یا برادری همراه کردند صاحبقران او را بر اینخ از زانی دشت در بهنگام وداع اگر چه نظم

چند ایاد بر دلش سخت بود که او زیور او سر سخت بود و طلب کرد بگرفت اندر برش بصد مهر رسید
چشم نهش جو پرون آمد از پیش شاه جو شیر زبان روناده براه روان گشت نه زاده با یکی
بروز و عا هر یکی صفدری همه پادشاهان با سپاه دو منزل رفتند با او براه چون بعبادت
بآب آموید رسید از آب بگذشت از آنجا منازل و مر اهل قطع کرده نظم به منزل پورت و بر
مقام که آنجا رسید آن شه نیک نام همیشه نزع و دپاوری خلایق ز شادی بر شکر زبی دست
مردم آن دیار که شای چنان باشد شش شهر یار و چون امیر آقو عا با سادات و علماء و اعیان
و اکابر هرات بر رسم استقبال پیش آمده نثار با افشاندند و پیشکشها کشیدند و از آنجا روان شد
و در آخر شعبان بروز مبارک و طالع فخره در طاهر هرات بر عذار کمرستان نزول فرمود
آن مملکت را با نوار عدل و احسان آراسته رنگ گلستان ارم و باغ چنان کرد ایند
و ماه مبارک رمضان در آنجا با قاست فرایض و سنن صیام و قیام و تقدیم سایر موجبات
مرضیات حضرت ملک العلام بگذر ایند از آنجا بشهر آمد باغ زاعان را نهمین همایون چست
نظم دست جو زور عدالت داد آن یکی پست این دیگر کشد و ستم کرد بر گرفت از پیش باز
کرد با گوی تو خویش از سر فتنه بردستها کرد کوه دراز دستها تو ابغات خراسان و ما زنده
و سیستان و با انواع بدایا و پیشکشها بدرگاه سلطنت پناه شتافتند و مجموع پادشاه را
ده کان از اطراف تجر فستادند و در آخر همین سال اختر دولت از برج اقبال طلوع نموده
شاهزاده را در شب جمعه بیست و یکم ذی الحجه سنه شص و تسعین و سیصد و پیری آمد بطالع جو را با رقه
سعادت از چنین مبارکش لایح و الوار دولت از ناصیه همایونش ساطع بخیمت صاحبقران
کس فرستاد چون این خبر بشنیدت با مع علیه رسید بیای ستم موسوم گشت ذکر اجدات
باغ دلکشی و عمارت قصر فرج فرای در اول همان سال صاحبقران
فرمود که بر کنار مزارکان کل که در تراهست و طرادت از باغ ارم دلکشی و از بوستان
فرودس فرج افزای تر افتاده باغی اجدات نمایند مهندسان صاحبقران صاحب هنر که از خود
و با اختر از هر مملکت و کشور جمع بودند باعث حجت بنیاد باغی نهادند و در بیج هر خلع هنر از نهمه که
شرعی و در میان هر یک از آن ارکان در لجه در ولایه عالی کشاده طاقهای آن بسقف
مقرنش بر افراشته و بر هر گوشه از چهار رکن آن برجی کبوترخانه سر با شیان طایر افراشته و آن
بکاشین آراید در غایت زیباییا برداخته و عوخته باغ را بطریق هندسه بگذر در هر بیج و چینهایی
میسر و مثلث بخش کرده در جوانی گذارها آن سفید دارها و چهارها نشاندند اطرافش صنایع
درختان میوه دار و انواع اشجار بسیار گسترده و چون بنهایت خود و دلکشی تمام شد بزبان

اقبال بلخ و گلش نام شد در میان آن قصری بنا نهادند و بعد از چند روز از آنجا عنان عزم
 یت بصوب کیش معطوف داشت و در آن راه کوهی که از تاسمیر قند قریب هفت فرسنگ باشد و در
 و هند آن رودخانه جاریست چون بر تو نظر صاحبقران بر آن کوه افتاد رای که از غایت اهتمام
 هر جا که قابل عمارت بود ضایح رو نمایند پشت فرمان داد که در آن موضع باغی را اساس اندازند که
 اینجا می خوشگوار در بوستان بهشت آثارند که در کرمیه من تحتها الا الهام کرد و دور سر کوه پاره که
 در میان آن بود قصری بود و از آنجا چون امر و حجب اتباع با متشال اینجا مید و آن عمارت بر
 حجب فرموده است شکل یافت بخت قراجه موسوم گشت و زایت نصرت شعار بعد از چند روز
 از آنجا گذشت دامن دامن کوه بر راه رباط پام روان شد و در اثنای راه امیرزاده شاهرخ
 ماخان توجه نموده دولت بساط بوس در یافت صاحبقران فرزند ارجمند را در بر گرفت
 و نو از ش نمود و شاهزاده پیشکشها کشید حضرت صاحبقران از کیش گذشته در اینجا مانع
 نزول فرمود چند روز در آن موضع تزه و علف زارهای فرج بخش و یورت قدیم خویش بدولت
 بگذراند کفتار در توجه صاحبقران بصوب هندوستان چون
 صاحبقران کیتیستان قندوز و بلقان و کابل و غزنین و قندهار با توابع وجد و دهند را
 بشاهزاده سلطان محمد ابن جهانگیر ارزان داشته بود و چون آن ملک بخت صبط شاهزاده آید
 و بانوار عدل و احسان بیار است بر حسب فرمان اطراف و جوی آب پیش او جمع شده متوجه فتح دیگر
 بلاد گشت و لشکر کران و امرای متکاثر مثل امیر سیغل قندهاری و امیر قطب الدین و امیر سلیمان
 شاه و شاهان بدخشان و شهاب الدین بهلول و محمد درویش برلاس و تیمور خواجه و برات خواجه
 و دیگر امرار روان شده اوغان کوهی سلیمان را تاختند و از آب سسند که نشسته شهر او را بر چنگ
 گرفتند و از آنجا روان شده بمولتان رسیدند و شهر مولتا تراغی صره کردند جامک آنجا پازنگ
 برادر بزرگ ملو بود و بعد از وفات فیروز شاه از امرای او این دو برادر استلای تمام یافته بود
 و سلطان محمود پنجم فیروز شاه را با پدرش بر داشته حکومت هندوستان را بدست فرود گشت
 و ملو با سلطان محمود در دلی بود و سازنگ با آنجا با شک منصور هر روز دو نوبت جنگ میانند
 بتخصیص تیمور خواجه و آفتو خا پشته در آنم حاله ساعی بود و چون این جزیر بخت صاحبقران رسید
 در آنجا صاحبقران قصد کر اهان و بت پرستان عنایت جانب خطای مصمم فرموده بود و چنانچه
 کردون مانثر بر حسب فرمان بدرگاه عالم پناه جمع آمده بودند و پیش از آنهم بساط علیه رسانیدند
 بودند که در مانگک هندوستان با آنکه اعلام دین حضرت محمدی علیه الصلوٰه و السلام در بعضی
 مواضع مثل دلی و غیر آن بر افراشته است و نقش کلیمه توحید بر در ایتم و دنیا بر نگاشته بسی

از اطراف و اکناف آن ممالک و از کفار لعین و ضلالت و بت پرستان پدیدین ملوث و آلوده
در آنجا چون پیش نهاد عالی صاحبقران با همت نیت غزوه و جهاد بود و سپاه را بان نیت مرت
و اعینه پورش هند و ستان در خاطر مبارک او سر بر زد و دست سینه استوار تر از رعایت نمود
نظم و ران شغل مازیرکان رای زد که دولت مرا بوسه بر پای زد جو ایران تو ران مرا شد تمام
هند و ستان و ادخوایم لکام بچو شتم بچو شد جهان از شکوه بچینم بچیند همه دشت کوه بهند و ستان
وزنم آتشی تمام دران بوم کردن گشتی غنایم بکیتی یکی دست برد که کردوز فولادین که جو زد چه
کویند هر یک درین دستان که دولت نه چید سر از رستان جو فرمود شاه جهان رای خویش سخن
بای فرخته آورد پیش کرانمایه کان سپاه کزین نهادند از اخلاص رو بر زمین که فرقت
فرمان صاحبقران بر اهل جهان خاصه بر بنده کان کجا او نند بای ما سر نسیم ز فرمان او بر
افسردیم که آب کریش کند جای مانگد و ز فرمان او رای ما شده آسوده شد ز گفتارشان تو
زیش کری کرد بسیارشان گفتار در پورش ده ساله صاحبقران جهان
کش بجانب هند و ستان به نیت عزا و امیر زاده عمر و پیر امیر زاده میران شاه
را جهت ضبط سر قند باز داشت و چون زایت نصرت شکار و رضمان جخط حضرت آفریده کا جل ذکا
سایه و صولی بر تیر نیز انداخت نظم پلی بر سر آب چون روان ز گشتی بو بستند فرمان بران
بران بل از چون که ز کوشاه بتاید حق با تمام سپاه جهان در آن حش نصرت قرین کزیند
منزل بچم کزین و از حلم گذشته براه سمزکان روان شدند در اقلان و از عقبه پاکدشته
باندرا ب نزل فرمودند چون زایت نصرت شکار سایه شوکت باندرا ب نزل فرمودند از چن
ابالی آنولایت روی نظم و استغاثت بدرگاه عالم پناه آورده از جبر کفار کتور و سپاه پوزن
دادخواستند که با جماعت مسلمانیم و کافران هر سال مبالغ مال از ما میستانند و باج و خراج
میطلبند و اگر در دادن قفسل نمایم مردان ما را قتل آورده زن و فرزندان ما را اسیر میبرند
و چون این سخن بسمع صاحبقران رسید حمیت پادشاهانه در هر کت آمده بتوقف روی توجه بفرخ
آن کافران نهاد و از لشکر از هر ده نفر به نفر کزین کرده سوار شد و امیر زاده شاهن را
بباقی لشکر و اعزق در پلاق عونان و بکتور بکدشت و هر روز دو کوچ کرده بتجهیل میرفت
چون بموضع پر بیان رسید امیر زاده رستم و برهان اعلان و جماعتی از امرار با دهنه هر ارد
از طرف دست جب بجانب سپاه پو شان روانه کرد و خود از آنجا سوار گشته بهمان صوب که میخواست
بود براند و چون بجای او رسید آن محل خواب بود و بجات آن فرمان داد و اکثر امرار و لشکران
اسبان را در آن موضع باز داشتند و پیاده بیالای کوه کتور برآمدند و با وجود آنکه آفتاب

در جوی بود و هر اکرم برف بخایتی بود که اسبان را دست پای فرو میرفت و از رفتن حاجت میماند در شب کبک نمیکرد و بر بالای آن میراندند و روز کبک میشد اسبان را بر بالای مذبحها وقف کرده میدادند و باز در آخر روز روان میشدند و بدین طریق میرفتند تا ببالای کوه دیگر بنیابت برآید و چند سب که بفرام آتورد بودند همه را باز کرد و ایندند چون کفار اندرون دره با مقام داشتند و از بالای آن که باره فرآمدن بود تمام برف داشت و مجموع امرا و لشکریان از بالای کوهی بطناب فرو میآمدند و بفر روی برف سپیده خود را به نشیب روان میکردند تا بعد از زمانه زمین میرسیدند و جهت صاحبقران چتری از جوب ترتیب کرده و حلقهها بر آن زدند طنابهای دراز هر طناب صد پنجاه گز بان حلقهها بستند و صاحبقران بر آن چتر نشسته چند کس از بالای کوه آن را بمقدار بر زمین فرو میکشیدند و چند کس بر بیل و کلند در برف جای پانادون و محل قرار و استادن را دست میکردن تا آن جماعت فرو میآمدند و با چتر را فرو میکشیدند و دیگر باز محل قرار ترتیب میکردند تا با نیت لایقه در نوبت پنجمین بیابان کوه رسیدند حضرت صاحبقران غازی که در سه فرازی پای قدر بر تارک گیوان می نهاد و عصا بدست اخلاص گرفته مقداری کف دستک راه پیاده سپه فرمود بقصد جهاد که اجتهاد از حسن اعتقاد بسته ارتکاب این شاید و مشقات نمود لاجرم در جمیع مدت جیات روی همت عالی بهر کار خفیه مشکل که آورد باسانی ترویجی میسر شد و رأیت فتح از مشرق تا مغرب بهر جا رسید منصور و مطرف آمد نظم هر کرا کوشش از برای خدمت همه کارش زایز و آید راست و چند سب خاصه را طنابها در اعضا بسته از بالای کوه فرو کشیدند صاحبقران سوار شد امرا و لشکریان پیاده در رکاب روان شدند کفار آند یار مردم عادی قوی بسپکل اند و پشت از خورد و بزرگ برهنه میسپا و ایشان را علی زبان است غیر پاری و ترکی و هندی غیر زبان خود و دیگر زبانرا اندانند مگر از موضع که نزدیک ایشان است کسی آنچه افتاده باشد و زبان ایشان را وقف یافته ترجمان شود و الا هیچکس بزبان و قوف نیاید و قلعه داشتند که در دامن آن آب بنیابت بزرگ میکشیدند و از آن ظرف آب کو بی بود که سه بفلک کشیده و آن کافران از آمدن سپاه آگاه شده بودند و مقام خود را باز گذاشته از آن آب گزشتند رختها را ببالای آن کوه کشیده بودند بمصویر آنکه کسی آنچه نتواند رسید چون لشکر اپلام قدم پوچ بیل بقلعه آن کراهان رسیدند کسی آنچه نتواند که کوهی که بود که فته بود خانه های آن خاکساران را آتش زدند از آن آب کشیدند صاحبقران فرمان داد که از اطراف وجو این بان کوه بر ایند مجاهدان و دلاوران جلاک ز غزوه تکبیر و تملیل بصواب افلاک رپا بیندند

و بقصد آن سنگه لان روی جلالت بکوه نهادند شیخ ارسلان و محمود خان چند امرا پیش از همه بر عهد
رانده بقلعه کوه برآمدند که برایشان مشرف بود و علی سلطان توحی از طرف کافران را رانده جای
ایشان را فرود گرفت و شاه ملک ز جانب دیگر سر و کوشش بحد کمال رسانید و از غازیان سعادت مند
چهارده کس از بالای کوه افتاده بر تپه شهادت فایز گشته و همیشه چنگهای مردانه کرد و شیخ علی
بها در باقوم خود او مردی و مردانگی نموده جای ایشان بست و حسین ملک توحین و میر حسین توحی
دست بر دپای بهادرانه نموده باقی امرا و هزاره جات باتامنی لشکر از اطراف حمله آوردند و بجان
کوشیده آنانرا شجاعت و ولادری بجارسانیدند و بسیاری از کفار را بتیغ آبدار بکند رسانیدند و بعد از
سه شبانه روز که پیوسته جنگ بود آخر جنگ آمده بهر وزاری امان خواستند صاحبقران آق سلطان
کیشی را پیش آن که امان فرستاد که اگر بقدم انصاف و بیایند و زبان دل را بکلمه توجیه و نورا ایمان
بیارایند و خون و مال ببخشند و این ولایت را بشمار از زاده درم آن بد بخندان آن سخنان از تر
جمان که داشتند بشنیدند روز چهارم همراه آق سلطان بدرگاه اسلام پناه شتافتند و طلب
مسلمانی کرده زبان تضرع برکشیدند تا بنده ایم هر چه فرمان صاحبقران باشد بجان متابعت میکنم
عاطفت پادشاهان خلعت پوشانیده ایشان را باز کرد و ایند چون در آمد شب آن تاریک دوان
بمان رنگسته با میر شاه ملک شیخون آوردند صاحبقران امر فرمود تمام لشکر بچنگ روند و حرب
فرموده تمام لشکر اسلام بآن کوه برآمدند آنچه مانده بودند بقتل آورده زن فرزندان ایشان را
اسیر کردند و بر قلعه آن کوه کله منارها برافراشتند و حکایت آن غوغا نامدار را که در ماه مبارک
رمضان و قریب یافته بود با تاریخ هماجنی بر سنگ نگاشتنند تا تمامی روزگار خلایق بیدیده عجب
مطالعہ نمایند و همه از کمال شوکت و اقتدار صاحبقران در بیابند چه اهالی آنند یا برانند که در هیچ
عصر هیچ پادشاه حتی اسکندر و ذوالقرنین بر آنجا دست نیافته نظم آنچه این صاحبقران از اشد میسر در
در جهان بیخ شاهی که بران حتی سگدران نیافت کفار و فرستادن صاحب
قران محمد آزاد را بتخص حال امیرزاده رستم و بر بان اعلان
و مراجعت نمودن از گنهور چون امیرزاده رستم و بر بان اعلان که بطرف سیاه
پوشان رفته بودند خبر نمینامد رای عالم آردی یکی از کتوریان را همراه ساخته محمد آزاد و شیخ علی
و شیخ محمد با چهار صد کس ترک صد نفر تا بیک رصه نفر مقدم بر همه محمد آزاد را کرده بتخص احوال ایشان
فرستاد و محمد آزاد بان جماعت روان شدند و براه های تنگ و دشوار و دلاوران صاحب توفیق
سپه بار دوش استوار کرده و بدینت خسیب خود را بروی برف بنشیب رها کردند و بعد از زمان
بزمین رسیدند و چون از آنجا روان شدند و بقلعه سیاه پوشان آمدند هر چند که در آن قلعه

کردید ندکسی را ندیدند اما پاپای غلبه یافتند که بطرف دره بودند و آن پادرو واقع پاسبان پوستان
بود که از توجه لشکر منصور آگاه شده بودند و از قلعه بیرون آمده باز به پیش ایشان رفته بودند
و در دره تنگ کین کرده استاده بودند برهان اعلان و امیر زاده ستم و از امرای قوستان
چندی با سپاهی که همراه داشتند بدان دره رسیده بعضی کشته شدند و بعضی غافل فرود آمده
اسبان را رها کرده بودند سپاه پوستان تاریک و لان از کین بیرون جست بر سر ایشان کشیدند
و برهان اعلان از پشت را چون چنگ ناکرده که بخت و ازین سبب شکست بر سر گرفتار افتاد و چون
کفار مشاهده کردند که سپاه اسلام رو بگریزند که دلیله گشتند و از عقب ایشان در آمده تیرین
و مین بسیار مسلمانان را شهید کردند از آنجمله از امرای قوستان حسین سوچی و دولت شاه چپاچی
بعد از کوشش فراوان جنگهای مردانه کرده درجه شهادت یافته بودند القصد مجرای آزادان
پارا گرفته از عقب سپاه پوستان روان شدند چون بان دره رسید که جنگ واقع شده بود و بسیار
پوستان دوچار شدند با ایشان مجایه عظیم کرده و او مددی و مردانگی داده بسیاری از آن کفار
خاکپار را به تیغ آبدار و خنک سندان کز از کینم فرستاده ایشان را مقهور کرد و اینده جیبه و صلح
و اسبان لشکر اسلام را که گرفته بودند باز ستوده مظهر و منصور برهان اعلان و سپاه که بخت
پوست محمد آزاد برهان اعلان را گفت اشب درین موضع توقف باید نمود و از بددی ناستاد
بعقبه برآمد و بان واسطه لشکر یان نیز از عقب او برآمدند هر آینه چون سر دار بدول و دیگر باند
بر لشکر شکست واقع شود کم ناموسی که برهان اعلان در آن قضیه کرد از زمان چکنی خان باز
از قوم قیاد کسی نکرده و در جنگ او زبک نیز مثل این حرکتی از و صدور یافته بود و صاحبقران
از مکارم اخلاق پادشاهانه او را عفو فرموده بود و برقرار جرمت او میداشت و درینولا او را از
برای آن فرستاده بود که او را آبروی حاصل شود و او خاک بر فرق روزگار خویش کرد نظم
سبب نزدیک حضرتی که تنها نیندیشد از لشکری جو بدول بود و پشوای سپاه شود کار لشکر
سر راه تپاه سپه از بد زهره هر که مباد که ناموس لشکر و دزد و بیاد صاحبقران دین پرور
بعد از فتح کتور جلال الا سلام و علی سیستانی را با جمهر فرستاد تا محل بیرون رفتن از آن دره را
آماده بازند بر حسب فرموده جای بر آمدن پیدا کردن صاحبقران در زمان عون حضرت پروردگار صلوات
مظفر و کامل روان شد و از عقبه ها گذشته بخاک نزول فرمود و جمهر را بجا فطت آن قلعه که بجا
آن فرمان داده بود باز داشت و در آن محل پاسبان رسیده تمام امر او لشکر یان که مدت پوره
روز پیاده لغزده کفار حیات نموده بودند سوار شدند و از آنجا بفتح و فیروزی با غرق بوستند
چون برهان اعلان و محمد آزاد و لشکر یکبار ایشان بود رسیدند صاحبقران برهان را که چنگ ناکرد

کرخچه بود مجلس بیا یون راه نداد و در موضع خطب و عتاب آورده سرزنش فرمود که نص قرآن بخند
 بآن ناطق است که اگر مسلمانان بدت کس در کارزار باشد مصابت نمایند بدو است کسی از کفار غایب
 آیند و او از دهنه هر ارم و از پیش اندک تفری از کفار کرخچه است و مسلمانان را در مملکه انداخته بن
 جویمه او را گناه کار ساخته از نظر باند خمت و محمد آزاد را که پیاده با جسد کس در چنگ پای اثبات
 شده بود بسیاری از بادینا زابیتخ آبدار هلاک کرد اینده هر چه از سپاه اسلام برده بودند باز
 ستوده بود بر بیت و عاقبت حسروانه سرافراز کرد ایند و بالغاعات پذیرغ نواخته شکر
 از زانی داشت و جاعتی که با و آثار جلادت و مردانگی بطهور رسانیده بودند همه را بعطایابی
 پادشاهانه نوازش فرمود کفتار و ربا زکرو ایندن صاحبقران امیر زاده
 شاه رخ را بهرات حضرت صاحبقران در آن محل امیر زاده شاه رخ را اجازت داد
 بخراسان سعادت نماید و در هنگام وداع او را بزبان عطف و مهربانی بسی نصیحت فرمود و نظم
 که ای نور چشم منی بوشدار سخنها ی پیرانه ام گوش دار به صورتی که افتد از خیزد و شتر مشغول
 از ایزد دادگر به جالی از شاه دمانی غم مزین جو بفرموده شعوم بفتح اربری کوی دولت ز پیش
 ز تاینده حق و ان نه از سر خویش مکن خوب آسایش نانویش مراد از خدا دان ولیکن بکوش چون حساب
 قرآن گوش سعادت آن چشم چراغ دو دمان سلطنت را بچو اهر مواضع و نضاح بسیار است او را در
 کنار گرفته و دواع کرده و بعنایت الهی سپرده روانه پاجت و رایت نصرت شعار را از آنجا نصرت
 نموده سعادت متوجه صوب کابل شد و از راه گل بکوه هندی کش بر آمد و از پنج شیر پنجه مشهور است
 عبور کرده بکارگری باران که از آنجا تا بکابل فریبخ سنگ است بر غذار می نزول فرمود و چون
 طاهر بهت بلند پرواز آن حضرت بلند منقبت پوسته بر پروبال عدل و احسان در هوای تمیز بلا و
 و ترقیه عباد و طیران می نمود و در نیولا از رودخانه که در آنجا جاریست بجز نری فرمان داد و بر تمام پیران
 و شکر بیان قیمت نموده و جوی بزرگ بطول پنج سنگ باندک زمانی از آب جاری چشمه و از آنجای
 پای گیر کوبند و چند دهه محبت بان همور شد و آن وادی غیر ذی زرع جدایی ذات بخت گشت
 نظم هر جا نسیم دولت صاحبقران وزد از خاک آب خیزد و ز خاک گل دهد و بعد از کفایت آنهم
 از آنجا نصرت نموده سعادت و اقبال روان شد و چون بکابل رسید مغازی دورین مع عسکر
 طفر دین گشت فکر رسیدن ایلیان از اطراف و تابیری اعلان
 از قلماق و سیخ نورالدین از قاراس چون مغازی دورین از فر نزول
 موکب نصرت آئین عزت فرمای سپهر برین گشت از طرف دشت ایلی تیمور قتلخ اعلان کس امیر
 آمد بر سید و از جانب چته نیز رسول آمد حضرت حواجه اعلان امر او نوبانان ایشان را بپای پسر

اعلی ربابیندند و بعد از اقامت رپسم زمین بوس زبان را بدعا و ثنا از دست رسالتی که در او
 شتند او نمودند مضمون همه این بود که مایه جا که و تربیت یافته آن حضرتیم و اگر پیش ازین حدیث
 می گفتی چه در اخلاص ما را خاشیده پای از جاده متابعت بیرون ننادیم و کجاست در بیابان ها کشته
 و حیران کردیم این زمان قیج و رشتی انصورت را در آینه عقل مشاهده کردم و از آن می گفت
 ناپسندیده که باعث بران و سوسه شیطان جهل و غرور بود و دشمنان کشته گشت شهادت ندمت بدست
 تانف گزیده ایم اگر عاقل حضرت صاحب حق ان شامل احوال کاشته نقوش آنچرایم بزلال عضو بشوید و
 گناه ما را بویخشید بعد ازین قدم از جاده بنده کی فراتیم و از فرمان بنده که آن حضرت بیج حال می
 نمایم نظم جهان از گران تا گران شد سر ما همه زیر فرمان شدت همه بنده کاغیم خسر و پرت
 درین عهد فرخنده هر کسکه هست و تابزی اغلان در الوغ یورت باقا آن می گفت کرده و از قلم
 کجاست درین محل بی پایه سر بر اعلی مد صاحبقران او را در کنار گرفته بزبان اعزاز و اگر هم پرسش
 نمود و بصوف عنایت و عاقلت پادشاهانه مخصوص فرمود و خلعت طلا دوزی و کمر زرین مرصع و
 اسبان راه و وار و استران بسیار و شتران قطار و خیمه و خوکاه و هر چه در اعداد و جملات سلطان
 باشد در باره او از زانی و دشت و او طفر کرد و در ملازم موکب همایون شد و هم درین محل امیر شیخ
 نورالدین پسر سار بونغا در یورش شیخ پاله بر حسب فرمان بغارس رفته بود که اموال آنجا را ضبط
 نماید از شیر از بر سید با خوانه و بیسی بخت های از چنبد کرامی و تبرکات که انعامه نامی مثل جانوران نکار
 از طیور پرنده و جنود جهنده دونه و صنوف ذخایر از نفود و زرد جوهر و کمر های مرصع و خلعت های
 طلا دوزی فاخر و نفایس ثياب و اقمشه زنگارنگ و کرایم صلیب هر گونه آلات ادوات چنگ و سبک
 تازی با زین زر و شتران شکوه مند کوه پیکر و استران بسیار بجز قطار و بعضی زینتی راه و وار و چند
 رکابی بار جو و آلات زر و نقره مکمل بسته و چترهای بر بالای آن تعبیه کرده و سر پرده با کلاه و خیمه و
 همه از سقالات الوان و دیگر جملات فراوان مجموع این طوایف و کرامت از لطف و خواجه بمرتبه که در
 پسندده کان در نظاره آن حیران میماند و از بسیاری که بشاید که اندیشه میسبان از شمار آن
 سر کردن میشد و جب دیوان جلالت اشپاب سببانه روز متصل آن را قلم کرده نسخه ها چنستند
 بطالعه امرار میبندند و روز عرض مجموع امر او نوبان با تفاق بی پایه سر بر اعلی عرضه داشتند
 و امیر شیخ نورالدین زانو زده و زانو اول صبح که افق سیم سیم آسمان جواهر که اکب بنا کرده و
 زرین آفتاب بر سیم پیش بر طبق عرض بنا و تا زمان فرمان اقم الصلوة له لوک اشمس آن پیشکشها
 میکند را ایندند و در آن مجلس عالی که شوکت فریدون و شمت پرور برادر نظر روز کار خوار کرد و زنده
 بود تابزی اغلان و ابلجیان دشت و چپه و دیگر جو جینان حاضر بودند و از شهادت آن حیران مانده

هم از رفعت هم از لطافت و عزابت آن بزرگات که مثل آن در منجلیه ایشان هر که گفته
بود و هم از رفعت علو شأن حضرت صاحبقران که یک بنده از بنده کان او تواند که چنان بختها
بعض ربانند عاطف خردانه ایشان را بی ازان بزرگواران داشت و بنده کی امیر شیخ
نورالدین در حضرت اعلی قبول یافت و از جلالت قدر و عزت مجال زبان جانش از پرده انقضا
این ترانه میسر و نظم کاموز بهر نثار که گفته ز جان بود نه در خور جلالت این آستان بود و
بعد از آن حضرت صاحبقران ابلجیان چته و او ز یک راه محبت فرموده بکلاه و کمر خلعت و آب
سرافراز کرد ایند و طمپت همه را بند ول داشته با نوازش نامه و سلات و تشوفاات خردانه با
کرد ایند و امیر شیخ نورالدین زانو زده برهان اعلان و کسایتکه با او بودند در خواست کرد و هم
پدید رخ کنه ایشان را با و بخشید و صحیفه جهرایم همه را رقم عفو کشید و هم در آنو لا سلطان مجربو خان
باشکرت جب و امیر زاده سلطان حسین و امیر زاده رستم و امیر جهان شاه و غیاث الدین
ترخان و حمزه وطنی بوغابریلاس و امیر شیخ ارسلان و دیگر امارت بر حسب فرمان بصوب هندوستان
روان شدند و پیش ملک محمد برادر شاه افغان با جمعی رعایا بدرگاه عالم پناه آمده بود و او خوا
سته که موسی افغان مقدم بتبلیه کسست برادر مر که از بنده کان حضرت بود کشته است و قلعه ای
را خواب کرده و هزاره مارا غارت کرده و اسباب و املاک مارا بدست فرود گرفته بزودی و رو
زنی مشغول است و بیخ آفریده سلامت از آن جوانی نیست و اندک نشد و بنده از بیم جان کربخیه
بغزین آدم چون بشارت توجه موبک حضرت قرین شنیدیم آنچه توقف نمودم صاحبقران را از
حکایت نایره غضب شغال یافت فرمود که تو خود را پنهان دار من او را طلب دارم اگر
بیاید او ترا از دستانم و اگر تخلف نماید ترا شکردیم تا چون برادر او را بقصاص ربانی و
در زمان کسی رئیس موسی فرستاد که بسامع علیه رسانیدند که تو قلعه ایراب را خواب ساخته
و جلالتکه آن چهار بر سر راه هندوستان واقع است و مناسب نیست که خواب باشد میباید
بزودی بیاید ترا رعایت فرموده آن ولایت را بتو از زانی داریم و قلعه را آباد کنی و چون در شانه
نزد موسی رسید پیشکشها گرفته بیاید سر بر اعلی شتافت و بعبادت زمین بوس فایز کشت حساب
قران او را بچانه طلا دوزی و کم زین و شمشیر مرصع و آب با زین زر و دیگر انعامات پادشا
بان برداد و دیگر فرمود که با تو شکر همراه کنیم تا بروی قلعه راهمور پنازی تو چشم خود را که جانیده
بند و یک چهار او رو و تجارت قلعه مشغول شو پس کن تا رسیدن ما قلعه تمام شود چون برسیم ترا
آنجا که آشته متوجه هندوستان شویم و سی هزار مرد را با موسی همراه نموده از پیش روان چنان
چون موسی بایر اب رسید چشم خود را بچو الی قلعه بد اسن که آورده و عمارت چهار رخا را بنا

هر روز چهار صد یا نهصد مرد کار مشغول بودند کفتار و در تعمیر قلعه ایراب و وقوع
قطع الطریق افسان صاحبقران کیتیستان مهد علیا سه ایم لنگ خانیم و میرزا ابوالفتح
 پیک را که همراه بودند از مرغزار دورین بمقصد بازگردانید و در چهارشنبه غره ذی الحج شکار
 از جلگای کابل پای توفیق برکاب توکل آورده سوار شده با ایراب رسید که عمارت قلعه آغاز
 کرده بودند سه ایروده عظمت و کامکاری باطناب دولت استوار کرده بر اوج سعادت برآورد
 خستند و لشکر کرده که رسیده بموجر جل فرود آمدند اتمام قلعه بنفاذ پوست و آن حصاری بود
 معتبره مشتمل بر مسجد جامع و دیگر تعمیر مسجد جامع با تمام امیر شاه ملک و جلال الاسلام جو اله رفت
 و چنان قلعه بمدت چهارده روز ساخته گشت صاحبقران تو اوجیان را بحضیفه امر فرموده بود
 که از اتباع موسی که بعمارت مشغولند هر یک بیرون رود نگذارد که بجل خود بازگردد و این
 ازین معنی رمزی دریافته بودند چون قلعه تمام شد صاحبقران صباح جمعه از برای احتیاط
 خندق و حصار برپا بود که از سخت روان میکشند سوار شده که در قلعه میکشند و امر اپادده
 ملازم رکاب همایون میرفتند و از اتباع موسی هفت نفر بر بالاخانه دروازه استاده بودند
 چون صاحبقران بمقابل دروازه رسید از روزن بالاخانه تیری بقصد صاحبقران انداختند
 چون خطراتی پوسته شامل احوال صاحبقران بود که تندی رسید نایره ششم پادشاهانه برآورد
 و از دیگر دروازه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را بامدم او بگرفتند و آن هفت جانی که
 تیر انداخته بودند گرفته بقتل آوردند موسی را بادویت کس گرفته بملک محمد سپه پند او بقصد
 برادره از تنه او جدا کرد صاحبقران قلعه ایراب را و لواجی او را از اسب مهندسان
 و پهباکان زمین پخت و صاحبقران دین پرورد برباب صلاح مالک و امینی طرق و پسا
 لک در معطم بلاد رنج سکون کرامت فرمود و اگر کافه بنی آدم تا انقراض عالم بادای
 شکر آن قیام نمایند و از عهده آن بیرون نیایند نظم آنچه انصاف او بعالم کرد که تو
 شکر آن گوید چه برآید ز دست خلق مگر فضل یزدان رکنای او جوید کفتار و رتوجه
زایت نصرت اتم بصوب شوزان و لغز و قطع مایده طغنان
و عدوان جماعت بر نشان صاحبقران مالکستان صلاح ولایت ایراب
 باخت و امور این استقامت یافت عنان غمیت بصوب خط شوزان معطوف گشت
 و از کوه و جنگل عبور نموده در جوالی آن خط نزول فرمود و روزیکه توقف نمود و فرمان شد
 شاهزاده جوان بخت خلیل سلطان با جمع امر او غرق از راه قنچغای بصوب ماروان
 شود صاحبقران ایغز فرموده با چند هزار سپاه نامدار روی توجه بجانب قلعه لغز آورد و صباح

سه شبانه آنجا رسید و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امرا با لشکر از آن چرب
فرمان متوجه نغز شده بودند و آن قلعه را عمارت کرده چون هوای آن دیار از غبار مویک طغشخار
مشکبار گشت بمساح علیه رسانیدند که قبیله پر نیاز از قبایل افغان بود که بنده کی بسته باشکوه
بلازمت قیام نمود پیش ازین که شاهزاده پیر محمد جوالی و یار همت را تحت فرموده بود و سپاه منصور
ش غنائم بسیار بطرف کابل میآوردند آن پهباکان جسارت نموده راه زده بودند و بمسافر از آنها
از آب سیر که نشسته در کوچه های بلند و جنگلهای محکم پنهان شده و بقطع طریق اقدام نمیدادند از
وصول این اخبار آتش خشم زبانش روشن گرفت بصاحبقران و هم در آن روز نظم جدیدی بنام
صاحبقران زینت اندر آمد بخت روان یکی باره کوه پیکر بزرگ بجستی جو آهوی پدید و جویش سبق
برده از آسمان در شب تاب بگری جو آتش بزمی جو آب روی قهر و انتقام بصوب آن بد کرد و آن
نهاد و بعد سه روز با ایشان رسیده فرمان داد تا لشکریان پیاده و در کوهها و جنگلهای بر اینند و
در اینند و آن عاصبا ز ابقوت بازوی جلالت و مودی بدت آرند و از پای در آند از نند چرب
فرموده بتقدیم رسانیدند و خلق بسیار از آن خاکپران را به تیغ آبدار با آتش دوزخ فرستادند
زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده اموال و اسبابشان را تاراج کردند و خانها را آتش زدند و بفر
از آن اثر را بوسیله فرار جان از ورطه آن قهر بکنار انداختند مهت پادشاهانه مقتضی آن
شد که در آن کوه توقف نماید تا پنج آن قوم فتنه انگیز شمشیر تیز بریده کرد و در راههای آن ولایت بکلی
از خوف و خطر مضطربان ایمین ماند و در انشای آنحال کلا نتر آنقوم را و بل نام روی اخلاص بر بگام
عالم پناه نمانده بشر ف باط بوس استعدا یافته توبه و استغفار و وسیله نجات پناحت ضمیر نیز که نظر
ذرات ملیکانه از عنوان ظاهر اسرار باطن مطالعه فرمودی دریافت که او را سعادت یا و ر و خد
مشکوری در آمده صحیفه ولادت او را بر رقم عفو کشید و بعنایت چند و انده سرافراز گردانیده باو آغ
تربیت و نو آزش مخصوص گشت و در روز جمعه ۶ ماه محرم صاحبقران از ناحیه قبیله بر بیان
مرحبت نموده در جوالی قلعه قزو نزل فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج لشکر بملتان پیش امیرزاده
پیر محمد فرستاد شاه علی فرای را با پانصد پیاده در قلعه نغز بکشد و از آنجا در میان حفظ او قتل
و قهس روان شده بموضع با تو خیم نزل بمایون گشت و پیر علی سلدوز و امیر حسین قورچی را
با جمع لشکر در آن محل که سلطان جلال الدین خازم شاه از جنگلهای آن کرجسته خود را بر آب زده
بکشد و جنگلهای آن خود آمد و از آب عبور نمود و باز گشت طناب سر پرده پادشاهی باوقات
عنایات آنحضرت و دنده قبه بارگاه خلافت پناه سر رفعت باوچ ماه بر او فراخت حکم عالم
پناه نفاذ یافت بر سر آب سند پنی بندند فرمان بران در زمان دست مهارت گشا و نند در

و ایضا هلاک شد صاحبقران از چو ل عبور نموده بکنار آب جم آمد از مخی لفت آن بد بخت آگاه
 شد فرمان داد که امیر شیخ نورالدین با تو مان خود متوجه آن جزیره شود و بحسن تدبیر و زخم کشی
 و تیر و مار از روزگار آن سرکشته بر آورد امیر شیخ نورالدین بر حسب فرموده روان شد چون
 بچوالی آن جزیره رسید شهاب الدین خندق عمیق کنده بود و بدان معذور شده و در چوالی
 آن جزیره آب بزرگ بود سپاه طغیانیه بوقف بان آب در آنده آتش کارزار برافروختند
 و محاربه واقع شد که صفت آن بعبارت کجی شهاب الدین با ده هزار کس از طرف دیگر شیخ
 آورد جنگ در پیوست نظم شد از تابش تیغها تیره شب جو زنگی که بکشاید از خنده لب امیر شیخ
 نورالدین با سپاه خود جمله های پیاد برایشان آورد شک شهاب الدین مانند ماهی بر کنار دریا
 با مضطرب آمدند و چون مرغ در مضطرب جوانب دل از دیده چیرت بکشادند و بسیاری از آن
 خاکسار از آب حیات از آتش قهر بیا دفنابر شد و چون از آب تیغ عسک کردون تا ژسیل بلا
 چنان بالا گرفت که کشتی حیات مخلفا نرا که در ممکن بود میفر خود را در آن دریا پود خود خوار انداختند
 و از کرباب جو بکریخته بغرقاب دریا پناه بردند و در آنجا ک صاحبقران دریا نوال بر سیل
 استیصال رسیده بچوالی آن جزیره نزول فرمود شهاب الدین دولت کشتی فراهم آورده بود
 هم در آن شب با اتباع خود در آن کشتی با نشیبت روی بگریز نهاد و بجانب اوجه که از بلاد همدت
 بزیر آب جم روان و امیر شیخ نورالدین با لشکر خود از عقب ایشان بر کنار آب میرفت و جنگ
 میکرد و خلق بسیار و از همدان و آن تلف شدند شیخ نورالدین بر حسب فرمان بازگشت مرهم پادشاه
 جماعتی را که در آن شب چون آثار جلالت بظهور رسانیده زخم دار شده بودند انعام فرمود و چون
 کشتیهای شهاب الدین بجد و دولتان نزدیک رسید لشکر امیر زاده پیر محمد و امرای دو و امیر سلیمان
 شاه با لشکر امیر زاده شاه رخ که از پیش آمده بودند راه برایشان بگرفتند و آن سرکشان را
 در دریا دستگیر کرده بدین اشتهام بکنند و شهاب الدین زن و فرزند خود را از کشتی در
 آب افکند بعد مشقت از آن ورطه هایل با صل بجات انداخت صاحبقران امیر شاه ملک را
 بچنگلهای فستاد و در آمده مخلفا نرا که در آنجا بیا کریخته بودند و مار از روزگار بر آوردند بابت
 بسیار بار دوی همایون بوستند چون قصه شهاب الدین آفر شد و از آن مهم فرغت رو نموند
 از آنجا که نشسته شش روز بکنار آب روان شد بلب آب جناه و در برابر قلعه نزول کرد در
 مقابل آن قلعه آب جم و آب جناه جمع میشود و از طلاطم امواج آن مجمع البحرین مشاهده میکنند
 آیتی از آیات قدرت الهی در نظر بصیرت میآید امر عالی بستن جبهه صد دریافت و سپاه طغیان
 پناه بر حسب فرموده بر سر آن آب که در یانیت ژرف با پایان و بحر معرق پیکران بستن جبهه نزول

شدند و روز چهارشنبه با تمام پیوست فولی عجیب عبرت نمای و هم تترایی و صیرت افزای عقل منکر
 کشی چه از پادشاهان گذشته به لیکن قول بران آب منقول منت و ترم شیرین خانکه بران
 آب عبور نموده است قول نه بسته هر کار و شواری که قصد صاحبقران کامکار کشت با ساز دست و
 و هر امر خطی که ضمیر میرزا خاقان جهانگیر بدان اتفاق فرمود از کارخانه تقدیر به تاخیر آماده و پرود
 رو نمود مسرع هزار کار چنین پیش کرد و بهت او گفتار در وصول زایت می بقلمه
 تکمیلی چون حضرت صاحبقران با چاکر کیتیستان از ان آب عبور نموده و در ان طرف آب
 قبه بارگاه خلافت پناه با وج هر ماه بر افراخت روز و یکریل را از بهر اغرق و باقرشکر بر قرار
 گذشته از اینجا روان شد و بکنار آب تکمیلی مقابل شهر نزول فرمود و از تکمیلی تا ملتان سیخ
 کرده است فی بحال ملیکان و رایان از شهر با جمهور سادات و علما بهرگاه همایون شتافتند
 و بدولت باطربوس مستعد گشته هر یک فراخور قدر و منزلت خویش بنوازش پادشاهان
 خصم می یافتند و همان روز صاحبقران از ان آب عبور فرمود روز آدینه بهت نیم در ان
 طرف رودخانه توقف کرد تا شکر بیان پلامت از آب بگذشتند و در شنبه غره صفر سنه
 اجدی و ثمانیا به صحرای که در جوالی قلمه تکمیلی است مضرب حیان و مکر زایت و اعلام کشت و
 نواب کامیاب و دلگ مال برسم امانی بر شهر تکمیلی انداخت و سادات عظام که منتهی حیات
 ایشان از رض قل لا اسئلكم علیه احوالی المودت فی القربا توفیق ریض یافته و علمای کرم
 بجلالت های کرامتیه سرافراز گردا ایند حضرت صاحبقران در باره ایند و طایفه عالیشان که
 از آل عباد و ورثه انبیا اند پیش از ان بود و ببلندی که با اسم امانی و امانی تکمیلی جواله رفته بود
 بعضی حاصل شد و بعضی در توقف ماند و در ان و لاسا کرد و ان مآثر که بکثرت از شما پرود
 و بقوت از هر چه افزون بود بقلمه جهت حاج داشتند فرمود که هر جا غله یا بند بر دارند شکر
 بیان بطرب غله چون مورچه رو بشهر نماندند و آتش در خانه زوند و هر چه یافتند بجا
 برده مردم را سپهر نمودند بغیر از سادات و علما کسی از ان بلیته امان نیافت و بس
 علیه حضرت صاحبقران رسانیدند که جمعی روسا و سرداران آن نواحی تکمیلی پیش ازین
 با میرزا ده پر محمد الفتی و کرده بودند و بعد از ان راه مخی لفت و حصیان پیش گرفتند
 فرمان شد که امیر شاه ملک و شیخ مجر و ایکو تیمور و تو مانهای خود بان ناجیه تاخت کنند
 و آن قوم را که پای از متابعت شاهزاده بیرون نناده اند و راه بدانند تکمیلی بر ضمیر کشته
 اند که شمال دهند که موجب عبرت دیگران کرد و بر حسب فرمان روی کین بجانب آن مدبر
 آوردند و بان جنگلها که پناه آورده بودند در آمده دو هزار مهند و راه از تن جدا کردند

با غنائم بسیار بدرگاه عالم پناه شتافتند و از شبانه هفتم صفر زایت نصرت اثر از غنای نصرت
 فرمود روز دیگر بجوالی جال که در کنار آب بیاورد و اقصایست بمقابل موضع شاه نواز فرود آمد
کهنار در توچه زایت جهانکشی بقصد کوه کردی درین مجلد بیس مجلد
 رسانیدند که نصرت برادر شیخ کوه کردی با ده هزار مرد در موضع جال احصار ساخته و آن را
 عظیم صاحبقران در زمان سوارشد و انق کذاشته بکنار آن کول نزول فرمود شکر قبلیت و جلال
 مرتب داشته دست ریت از فرنگه امیر شیخ نورالدین و امیر الله داد آراسته شد و دست جب
 از شوکت امیر شاه ملک و امیر شیخ فخر و ایکو تیمور زینت یافت و در پیش قل علی سلطان توچی
 با پیادهگان خراسان جنگ را آماده گشتند و نصرت با نصرت که بر عکس ننند نام هندوی کافر
 و آن کافر با هزار نفر هند و بکنار کول آمد چون سور که ببال بازو پر و از آغاز و تا خورا
 در مقابل لشکر منصور از محض جیل و غرور صف بر کشیدند علی سلطان با پیادهگان خراسان
 متعرض آن سرکشگان گشته بچنگ مشغول شدند و امیر شیخ نورالدین و الله داد از عقب
 ایشان بآب ولای درآمدند و به شیخ آیدار و محفاز اباتش دوزخ فرستادند و آن نصرت
 با نصرت سردار آن کافران از بد نصرتی معلوم نشد که از راه کوه پیاده فرار کرد و آن شد
 یا بود بکوشگان بهادریه اشغال کرد و نظم هر یک که سر خدمت صاحبقران بتافت ناچیزند
 چنانچه کس از وی نشان نیافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نواز منزل طغر بنا گشت
 و این شاه نواز دوی عظیم رت و اباالی آنجا غله بسیار داشته جمیع شکر بیان هر چند غله خو هستند
 برداشته چند انبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بپوشند روز بخشد سیزدهم
 از شاه نواز بگریهت روان و در لب آب سیاه بمقابل جیحان که مجموع ان غلهها در آنجا جمع آمده
 بود نزول فرمان شد که شکر بیان از آب بگذرند و در آن روز معتمدی ملک نام از نوکران شاه
 زاده کردون غلام شاه رخ از طرف هرات بخدمت هایون رسید و خبر سلامتی ذات به حال
 آن مطهر الطاف برسانید نظم ماه سرد جهانگیر شد بلند از مرثوه سلامت فرزند ارجمند
کهنار در رسیدن شاهزاده پسر محمد از ملتان قبل ازین در روز
 یورش هندوستان گذارش پذیرفت که امیر زاده پسر محمد ملتان را محاصره کرد چون در
 مدت آن محاصره شش ماه شده بود دم شهر از بلقوت به تنگ آمدند چنانچه از اکل فرودار
 رسیدند در مقام میبختند و سارنگ والی آن خطه بود از سر ضرورت بیرون آمد و ملتان
 مسخر گشت بخدمت صاحبقران کس فرستاد تا صورت این فتح عرصه داشت اما تمام اسبان
 شاهزاده تلف شد از ظاهر شهر باندرون نقل کردند و حکام و سرداران جدا شدند و آن

جو ایلیکه پشته ایل شده دوم از هوا داری میزدند مجموع روی از جاده متابعت بر تافتند
 مخالفت نموده اندیشه های فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع داروغه گان را بقتل آوردند
 و در چنان حالتی که امیر زاده پیر محمد را لشکریان پیاده مانده بودند مخالفان بد اندیش با سر
 عصیان بر آورده شبها تا در شهر میآمدند و امیر زاده بغایت متفکر و متحیر بود ناگاه آفتاب
 رایت حضرت صاحبقران از افق آن نواحی برآمد و از انشتار پر تو آن خبری نفازا کار از
 دست دست از کار یافتاد و پای بنات و قرار از جای رفته سر سیمه و مضطرب گشتند و از زمین
 آن کرمت و نیجه ارشاد ملهم دولت بود شاهزاده با اتباع خود از مضیق و بهشت و حیرت
 بجات یافته از سر استظهار متوجه استان صاحبقران گشتند و روز آدینه چهارم ماه صفر
 در لیب پیاده بمو کب نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بعبادت پای پوس حضرت صاحبقران
 سرافرازی گشت صاحبقران او را در کنار گرفته با انواع مرحمت و نوازش پادشاهانه اختصاص
 و روز دیگر رایت طغر پناه از آب بیاه عبور نموده بموضع حجان سایه اقبال اندخت و از آن
 تا ملت ن چهل گروهت و درین دوسه روز تمام لشکریان بعضی کشتی در آمده و بعضی نهنک آسپا
 جو را در آب زده از آن دریای روان بگذشتند و از فرد دولت قاهره بیکس راگزندی
 ز رسید نظم جو بخشایش پاک بزدان بود دم آتش آب بیکان بود مدت چهار شبانه
 روز و در قریه حجان توقف افتاد و روز سه شنبه پنجم ماه امیر زاده پیر محمد در آن موضع
 طوی داده پیشکش کشید و بسی تحفه ها کرامی از با جهاد کمر های زرین و اسبان تازی
 با زرین زرین و تو قوزهای کرامت نامه از لغایس اقمشه و مشربیه ها و آفتابها مجموع از زر و نقره
 ساخته بعض رسا بند چنانچه اهل دیوان و ارباب قلم و روز بکتابت آن اجناس منقول
 بودند و مفصل آن قلم میگردد و بهمت صاحبقران دریا نوال در روز عرض تمامت آن لغایس
 و تبرکات را بر امو و وزرا و ملازمان بخش فرمود و بعد از آن لشکریان امیر زاده
 پیر محمد را که اسبان تلف شده بود پیشتر کا و سوار و بعض پیاده آمده بودند در آن روز بی نرا
 اب با ایشان بخشیده سوار بخت کفتار در فتح شهر بند و قلعه بطینه
 و اتصال اهل ایلی از صغیر و کبیر قلعه بطینه از قلاع مشهور بند
 ست و از راه دور افتاده بجانب دست راست و اطراف و جوابت آن جولت و آب بزرگ
 برورشده که از پیشه کال پیر میشود هرگز لشکر پیکان آنجا نرسید بدین واسطه از اهل ایلی و سپاه
 و آجودن و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمه عساکر که درون آثار پناه بان حصار آورده
 بودند و کثرت عظیم آنجا جمع شده در شهر تنگینجیدند و بسی چهار پای و اجناس در جوالی حصار

باز داشتند حضرت صاحبقران صباچ شبانه با وجود در آمد و از صدق نیت در قبه منور
 شیخ فزید شکر کج قدس سره استمداد بهمت نموده بدست مینا از کج رحمت الهی و ذخایر فتوحات
 نامتناهی اند و تحت و از آنجا بیرون آمده بعزم تخریب بطینیه روان شد و از رود و در نه گذشته از
 آنجا بیرون آمده در خالص کوهی فرود آمد و از آنجا با وجود ده کوه دست تا بطینیه نجاه سه کوه
 یکفر سنگ شریعت صاحبقران بجان روز که بقعه خالص کوهی رسید نماز پیشین گذارده
 سعادت سوار شد بقیه روز تمام شب ماه کردار بنیاد و ثامن جول را بیک منزل قطع کرد چون
 روز شد فراوان که پیش رفته بودند فراول دشمن را شکستند و شیخ در ویش دو کس را فرود
 روز چهارشنبه جاشنگاه بود که مکتب کتبی کشای جهانگیر بطینیه رسید و کور که فرود که فته خود
 ش سورن و غلغله بکینه و تقیل از چرخ اشرار گذشت و هر چه در بیرون بود تمام بجات رفت
 والی آن شهر و قلعه که اورا اردو و بلین میکشند و را بد لغت بند باور را گویند سپاه
 کران و تالیخ فراوان داشت و زمام امور آن نواحی بقبضه چستیا یافته بود و در آن حدود
 از آینه و رونده باج میگرفت و تجار و کاروان از آسیب بارض او ایمن نبودند و چون
 از سوسه و بلوغ و رموز و کشته سر مبعث و اطاعت نیاورد و لشکر فیروزی اثر از دست
 رت و امیر شیخ نورالدین و آنداد او از دست جب امیر زاده خلیل سلطان و شیخ اکتیو
 و دیگر امرای تو قف روی جلالت به تخریب شدند و ناند و بجهت اول شهر بند را گرفتند و کوه انبوه
 از بند و آن بقتل آمدند و غنیمت فراوان بدست سپاه افتاد امرای تو مانات و قوشو
 به پیر این قلعه درآمدند باهنگ می صره دست شیخ عت بر چنگ بکشادند حاکم قلعه با بیادوان
 بند بد قلعه استاده بودند مقابله را آماده کشته از امرای امیر زاده شاه رخ امیر سلیمان شاه
 و سید خواجه و جهان ملک چند بار جمله کرده کوششهای مردانه نمودند و لاوران از اطراف
 و جوانب بعدای ادای رفو و کرنای و خروش کور که و کوس بچوش در آمده نزدیک شد که قلعه را
 بقهر بگیرند آتش در نداد حاکم قلعه افتاد و از سر بخیز و اضطراب آغاز شفاعت نداد و سیدی را
 نزد صاحبقران فرستاد و درخواست کرد که آن روز او را امان بخشند تا روز دیگر که بنده کی سبته
 بدرگاه عالم پناه آید مر جسم پادشاهانه ملازم جانب فرستاده که از دو دو مان رسالت
 بود و تمس او را بمنزول داشت لشکر را از چنگ منع نموده از در چهار بازگشت و از شهر
 بیرون فرود آمد چون روز دیگر اردو و بلین بعهده خود و فائز نمود و بیرون نیامد فرمان علی
 هر یک از امرادر مقابل خود لقب کننده بزیروار قلعه رسانند بر حسب فرموده به لقب کنند
 مشغول شدند و هر چند از بالای قلعه آتش و سنگ و ناوک و خندک بر لشکر بیان میسباریدند

بند شیخ

پنداشتی که بر سر آن دلاوران کل میافشاندند والی شد با کلا نتران چون آنحال مشاهدهها
کردند آتش دہشت در نهاد ایشان افتاد و دو دجیرت از سر برآمد خوف و ہراس ایشان زنا
شد لہر زہا برآمدند و تضرع و زاری را و سیدہ بخت سختند عرصہ داشتند کہ حد خودشان ختم
و از سر صدق و راستی قدم در جادہ خدمتکاری نمی نهند و از مہمت پادشاہانہ امید و اریغ
کہ صحیفہ کناہ مابندہ کا نزار قسم عفو کشیدہ بجان امان بخشند صاحبقران داد و کسرت قبول فرمود
و راہ دوولچین در آخوہان روز پسر خود را تائب کردہ با جانوران و اسبان تازی بدکا
خلافت پناہ فرستاد و عاطفت پادشاہانہ پسر او را بہ تشریف خاص و جامہ زر بفت و کم زرین
و شمشیر زر نگار نو از ش فرمود و باز فرستاد و روز دیگر راہ دوولچین از چهار پیرون آمد و
شیخ سعدالدین آچو دنا با و ہمراہ بود و روی پناہ بر آستان مالیدہ و جانوران خوب
وسہ تو قوزہب با زین زر بر سر پیشکش بفرستید عنایت پادشاہانہ شاطلی او شد
و بجایہای زر دوزی و کم زرین و تاج بلند پایہ سر او از کشت و چون جمعیتی کثیر از موضع
آن ممالک تجفیف ہالی و بیابان و آچو دن از مہابت رأیت کشور کاشی کر بخندہ و را
قلعہ جمع شدہ بودند امیر سلیمان شاہ و امیر اللہ داد بر حسب فرمان بضبط دروازہ قلعہ
مشغول شدند مردم اطراف را کہ آنجا کرد آمدہ بودند بشکر کاہ حاضر کرد و آیندند بمعتمدان
سپردند قریب سیصد سب تازی پیرون آوردند مجموع را با مراد بہا و در آن بخشید
و چون اہالی و بیابان پورسا فر کابل را با ہزار کس از سپاہ امیر زادہ پیر محمد کشتہ بودند
پانصد مرد ایشان را بہ بیخ خون آتش بکند را آیندند و زن و فرزند ایشان را برودہ کردند
و مردم آچو دن را کہ از بد طینتی و پید و کتی روی از رأیت ظم پناہ بر تافتہ بودند بعضی را
بیاساق رسانیدند و چندی را اسیر گرفتند و اموال ایشان را تاراج کردند و کمال الدین
برادر راہ دوولچین و پسر او چون از رسیارا از سپاہ کشور شتان بان بخرمان و کتا
کاران مشاہدہ نمودند تو ہمچو در راہ دادند از غایت خوف و اندیشہ باطل دروازہ
قلعہ را بستند و راہ دوولچین بدین بیب در بند افتاد و شد خشم صاحبقران شتین
یافتہ نظر بفرمود تا شکر نامدار در آیند پیر بہن آن چهار بیابانوی قوت خویش
ز سیلاب خون غرق آیش کنند عیا کہ منصور چون سعد عینور بچوش و خوش در آمدہ بخت
مشغول شدند اہل قلعہ یقین داشتند کہ مقاومت بان کردہ نم توانند کرد و از راہ بجز
و پچارہ کی پیرون آمدند و روی نہامت بر خاک مذلت ننمادہ کلیدہای دروازہ ہار
ببندہ کان حضرت صاحبقران سپردند بعد از آن امیر شیخ نورالدین و امیر اللہ دورا

از جهت گرفتن مال باندرون قلعه روان کردند و رایان آنچه از تیره را پادادون مال
 سه درینا و روند و در میان ایشان کبران و کمره بان بسیار بودند آغاز می گفتند که روند و قضیه
 بخوشنت آنچه مید صاحبقران از روی غضب فرمود که آن خاک را به تیغ آبدار که را ایند
 و ما از روز کفار بجای بر آوردند سپاه طغر بناه از تمامی اطراف قلعه گنند با وطنها بر کفکله
 جهار انداخته بیابا بر آمدند اهل جهار آنچه کبران بودند زن و فرزند و مال خود را آتش زده
 سوختند و قومی که دعوی مسلمان میگردند زن و فرزند را که سفند و ادر بر پیدند و هر دو طایفه
 اتفاق نموده آهنگ جنگ و جدال نمودند سپاه بر حسب فرموده در قلعه ریختند و بان
 کمره بان در آویختند و جنگ عظیم واقع شد از غازیان دولت مند سعادت شهادت
 فایز گشتند و بعضی زخمدار شدند و امیر شیخ نورالدین پیاده دست جلاوت بجز کشته بود
 جماعتی کبران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند او زون مزید بغدادی و غیره
 پس پیمان با اتفاق جمله کردند و چند کس از آن پدینان را به تیغ آبدار هلاک کردند و امیر شیخ
 نورالدین را از آن ورطه بیرون آوردند و آخر الامر شکر اسلام غالب گشته ده هزار
 از بند و آن را به تیغ جهاد بکند را ایندند و از تن گشتگان تمام آن خطر را که دوریا کردند
 و آتش در خانهای شهر انداختند و تمام عمارات را خراب کرده بزین بنوا ریختند
 آنچه غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و ارب و رخت صاحبقران همه را بر لشکر بان
 بخش فرمود و زخمداران را از آتش فرمود و از زون مزید و غیره و زرا که در معاونت
 امیر شیخ نورالدین که کوشش مردانه کرده بودند و بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و تشریف
 و انعام داد حضرت صاحبقران از آنچه سوار شده چهارده کرده راه رفته موصی که آن را
 کنار حوض آب میخوانند نزول کرد و از آنچه گذشته بقلعه فیروزه رسیدند و اهل آن شهر
 بشته پدینان بودند چون در خانهای خود نگاه میداشتند کوشش را میچو روند آوازه
 رأیت نصرت شکار کشیده که نخچه بودند فوجی از سپاه بر حسب فرموده از عقب آنها
 شتافته آن کمره بان را یافته به تیغ جهاد که را ایندند و آن شب آنچه بودند از آنچه گذشته
 بکنار آب که بکر رسیدند و رأیت نصرت شکار که از تو منته از جهت استیصال چنان این
 فرموده بود آن روز در کنار آب که بکر که قریب بسامانه بود بدین پورت چهار روز در
 اشلطه وصول افترق بزرگ در آن پورت توقف نمود روز دیگر چو الی قول که بدین معنی نزول
 همایون گشت و امیر لشکر بان مثل سلطان محمد خان و امیر زاده سلطان حسین و امیر
 زاده رستم و امیر جهان شاه و عنایت الدین ترخان طغنی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و شیخ

و دیگر امرای دست جب که در مرغذاری کابل برای که تعیین رفته بود و در جب فرمان روان رده
 بودند و در آن راه هر جا بشهری و قلعه مخفی لغان رسیده بودند فتح کرده درین روز بموکب طغر
 زین پوستند و از آنجا کوچ کرده و از فول کو بله گذشته آن طرف قلعه مکزایت نصرت آیت
 کشت و اعزق بزرگ و بانی لشکر که از راه دیسا پلور میآمدند و صیقل آنرا با مهر شاه ملک فرموده
 بود و در آن روز بیخ عیگر همایون تلخی شدند از کنار فول کو بله روان شده پنج کرده راه رفته فر
 از آنجا کوچ کرده بقریه کیتل رسیدند و وقت میان سامانه و کیتل بنفده کرده بود و دیگر پنج فرسنگ
 شهر باشد و دو میل چون شاه زاده کان و امرا و لشکریان که بر حسب فرمان هر فوجی برای
 متوجه شده بودند بموکب همایون پوستند و تمام امرا میمند و میسره هر یک بموکب
 خود روان شدند امیر زاده پیر محمد و امیر زاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یار و کار شاه برلاس
 و امیر شیخ الدین و قاری اناق و امیر زاسیف الدین و امیر بایزید جلایر و ژریان چشم
 بسا در میرزا بای قرا امیر چاکو امیر مضرب و سلطان محمد خان و امیر زاده خلیل سلطان و امیر
 زاده سلطان حسین و امیر جهان شاه و امیر شاه ملک و ایکو تیمور و دیگر امیران و امرا با سکا
 نموده بطرف دهلی روان شدند نظم سپاهی بکثرت فزون از قیاس عبارتست اسبشان پنجم
 ناس زوغیدن کوشان گاه رزم بنول قیامت شدی چون جرم همه تیغ مروی بکف بند
 دین سنان آب داده بزهر اب کین سرخشان راز تو فیتی ترک ز بهر غرادل نناده
 برک روز دوشنبه بقلعه اسندی رسیدند و مردم سامانه و کیتا و اسندی که پشت کیشی
 بجوسی داشتند همه را سابقه شفا دهن کیر شده خانه های خود را سوخته بطرف دهلی کرجخته بودند
 و روز چهارشنبه زایت نصرت پناه سایه وصول بشهر پابنت انداخت اهل پابنت
 دست اضطرار بدامن فرار زده رفتند بچکس پیدانند و باندرون چهار یک انبار
 کندم بود که از دهنه در من بستک بزرگ که عبارت از صد هزار من شرع باشد افزون آمد
 آن را بر لشکریان بخش کرده از آنجا کوچ کرده بر لب آب پابنت فزون آمدند روز دیگر
 امرا با جیب پوشیده جنگ آماده گشته روان شدند صاحبقران فرمود که امراتاموضع جان
 نای که عبارت عمارت است که سلطان فیروز شاه در دو فرسنگ دهلی بر بالای کوهی ساخته
 و در دامن آن کوه آب چون که در بای روان است میکند رو تاجت کنند ایشان حسب
 فرمان از قریه کانی تاجهان نای تاجتند و اجشام و صحرانشینان آن طایفه ناحیه گشته
 اسیر کرده باز گشته حضرت اعلی بر آب چون عبور فرمود و بجانب چهار لونی توجه نمود که
 علف زار در آن اطراف بود و همان روز بقلعه لونی رسیده فرود آمد و آن قلعه در میان

دو آب واقع است آب چون و آب سند و آن ندریت بزرگ که سلطان فیروز شاه
 از آب کالینی بریده است بفریب فیروز آباد آب چون متصل میشود و پشته امیر شاه ملک
 و امیر شاه و امیر بایزید جلایر را فرموده بود که پهای این قلعه آمده بودند و میمون میثوم که
 حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا چون از دانش مایه و سعادت پیرایه نداشتند با قدام
 اطاعت پیش نیامدند و طریق سپرده بچنگ مشغول شدند چون زایت فتح آیت سایه وصول بر آن
 محل انداخت یعنی بود پیر و ن آمد از سر صدق کردن انقیاد را بطوق عبودیت بسیار
 و دیگر سگان قلعه از کبر ان و کران ملو خان پای جهالت از طریق ضلالت فراتر ننهادند
 لشکریان بفرمان صاحبقران روی جلادت بفتح چهار آورده و از اطراف و جوار
 نعب زده وقت نماز پیشین قلعه را بکشد و کبر ان در آن روز خانهای خود را
 با زنان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در پیرون چهار توقف نمود و فرود
 فرمان داد که از نوکران ملو خان و مطوظنان آن قلعه که بزور اسلام آراسته بودند
 جدا کردن و کبر ان بدین راه تیغ جهاد گذرانیدند روز دیگر صاحبقران سوار شده بدب
 آب چون بمقابله جهان نهای آمد تا کزهای آب را بنظر جتیاط در آورده بعد از آن بشکر
 گاه فراموشی و بی نزدیک بود و جهت محاصره با ش هزاره و امداد عید است و درای امداد
 بران یافت که اول غله بسیار برای علوفه لشکریان جمع آورده در آن چهار ضبط نمایند
 و بعد از آن بحیصه شهزاده که مشند بر حسب فرمان امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر
 بنده کان درگاه روان شدند تا جانب دهللی را تا تحت کنند روز دیگر خاطر صاحبقران بجنب
 تاشای جهان نهای میل میکرد و از سر بر خلافت بکرب فلک شکوه قمر میر بر آمد با قریب بصد
 سوار جبهه پوشش روان شد از آب چون گذشته آن عمارت جهان نهای را بحقیقت جهان
 نهای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان نهای جتیاط فرمود که محل رزم و جدال و میدان
 بجاریه یکی مناسب تر افتد و علی سلطان تو اجمی و امیر بایزید جلایر که بقول اولی رفته بودند باز
 آمدند و علی سلطان محمد سلف را گرفته آورد و امیر بایزید و دیگر را آورد و بعد از استفسار
 از جوال محمد سلف عهده تلف گشت و در اثنای این حال ملو خان با چهار هزار سوار با پنج هزار
 پیاده و بیست هفت پهل از میان در جیبستان ظاهر شدند پیر و ن آمده بنزدیک جهان نهای
 رسید صاحبقران در آنوقت از آب بطرف لشکر گاه گذشته بود و اولان لشکر سید خود
 و مبشر با سید مرد و بمقاتله ایشان مشغول گشته نیز دکنان تا بکنر آب بیامدند در آنجا آتش
 جوب اشتغال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میر زابای قرار داد فرمود که بمعادن سید خود

مبادرت نمایند ایشان بر حسب فرمان باد و قوتش چون باد از آب بگذشتند و بسید حواجر
 پوستند و با اتفاق جمله کرده دست جلالت به تیر باران برکشادند و مخالفان چون شیره
 شجاعت و دلاوری از سپاه ظفر پناه مشاهده نمودند بخت در فرار دانستند روی گریز بد
 هلی نماند سید حواجر مرکب مردی پیش نموده رانده با سنان آتش بار آب جهات آن باد
 بهمان راه خاک هلاک ریختن گرفت بسی مردم از ایشان تلف شد در حال گریز پهلوی جنگی به پیاد
 و سقط شد و عقل و انشور از وقوع این اثر بطوع آفتاب فوج و طم متعین گشت گفتار و نقل
 کردن زایت نصرت شعاری بن شهر قلمه لونی و قتل اسیران
 گفتار که در اردوی بهایون جمع آمده بودند در روز جمعه زایت فوج آیت از
 مقابل جهان نمای کوچ کرده جانب شهر قلمه لونی نزول نمود و در آن پورت شاهزاده کاکان
 و امرای نادر و سرداران قوشونات که بناخت رفته بودند مجموع در پایت سر بر اعلی حاضر شدند
 و حضرت صاحبقران با آنکه در امور سلطنت و جهان بینی و مصالح رزم آزمایه و کشور ستانی
 موید من عند الله بود و بنفس مبارک در چند آن مصافح و مو که حاضر شده بود که هیچ سردار
 سپاهی پیش دست نداده باشد و تا با دشمنان چه افتد لاجرم در آن مجموع خاص و انجمن
 مشیون ماحاطم و اما بعد خواص زبان مبارک که ترجمان علم دولت بود که بر کشود و بعبارتیکه
 جاننا نثار آن سز و توره و با ساق سلاطین قدیم در عمرات معارک و جردب ادا فرمود و
 قواعد رزم آزمایه و صف لشکری و رپوم تیغ کدباری و دشمن فکنی گذارش نمود و قانون جمله بر
 و بلی در یاد و غادر رفتن و طریق کوشش نمودند و از کرداب بهنجای پیردن آمدند و جمع آویز
 و شرایط رزم و کارزار بنوع در سلک بیان کشید که اگر روزگار سمیع داشتی و ضعیف نموی
 و بر جان نکاشتی که هر کسی در برابر انفارود هر اول و قول در کدام مقام بایستد و چگونه
 در عنان بگذر یونند و جمله مخفی لغز او معارضه ترا چگونه رد کند حاضران جمله گوش هوش را
 از استماع آن کلمات حکمت سمات که دعوت کلام الملوک ملوک الکلام از آن برهن
 میشد بر لولوشا هواری پختند و زمین عبودیت بلب ادب بوسیده زبان اخلاص بدعا
 برکشادند که نظم در خنده تیغ عد و سوز باد در بخش سنان از توفیر و زیاد ستاره
 روش بر رضایت کند فلک بر سر دیده جایست کند سر کشان زیر پای تو باد همه در
 اتر تنای تو باد و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر امرای بعضی همایون رسانیدند
 از لب بسند تا باین مترل کم پیش صد هزار بندوقی با دین از کبر ان و بت پرستان
 اسیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با هالی دلی میلی نمایند بچوم کرده باین

پیوند و بر اتفاق آن روز ملو خان با لشکر و سیلان بیرون آمده بودند آثار بشارت
 و قوتی بر ایشان ظاهر شده بود و این معنی را نیز موعود خدا شنید بنا برین برین نفاذ صد و ریاضت
 که جمیع بندوان که در دست لشکر بایند بقتل آوروند هر یک که تا آخر کند او را بکشند زن
 و فرزند و مالش از آنکس باشد که تقصیر او را بعرض رسانند بر حسب فرموده صد هزار بند
 را به تیغ جهاد بکند را بکند از آن جمله مولانا ناصر الدین عمر که یکی از زمره ارباب عمایم بود و پسر
 در خیل داشت و با آنکه هرگز که سفیدی فرج نگردیده بود در آن روز امتثال فرمان هر پارتی
 بند و راه طمعه شمشیر غنا ساخت حکم کرد که از لشکر بیان از هر ده نفر یک نفر در آن یورت
 توقف نموده زن و فرزند بندوان و ستوران که از تاراج حاصل شده بود و می قطف
 نمایند و بعد از آن کوچ کرده بکنار آب چون فرود آمد جماعتی میجان و اخته شناسان
 در باب او صداع فلکی بختی میکردند و از سعد و خس که آب سختی میرانند صاحبقران
 پاک اعتقاد علامت نجوم را اعتبار ننهاد دست توکل بعنایت حضرت پروردگار
 زد که این سقف فیروز فام آسمان و آن چراغهای روشن رخسند نورانی افراخته و
 افروخته را قدرت سعادت اوست تعالی و تقدس بیت زسعد خس که اکب مدان
 تو رحمت ریخ که غرق اند بجز ما درین دریا حضرت صاحبقران که مظهر آثار قدرت قیوم
 باشد از مقارنه بخت بین غم و شادی بخاطر راه و بدر روز دیگر وقت صبح که هنگام فیض
 و بخت است صاحبقران بعد از نماز با مداد و فراغ او را جهت رفتن مصحف مجید بقال
 بکشاد و این آیت از سوره یونس برآمد *قوله تعالی انما مثل الحیوة الدنیا کما ه ان
 زلنا من السماء فاحفظ به نبات الارض بما یاكل الناس و الالاتم حتی اذا اخذت
 الارض زخرفنا و زینت و ظننا بانتم قادرون علیها انما انما لیل اول نهار ان جعلنا
 ما یحییها اکان لم تعن بالانس کذا لک لقصص الایات لقوم یتفکرون* خجای این ترجمه
 ظاهر این آیت کریمه آنست که مثل زندگان درین جهان بجز آب باران است که آبیخته شود
 بوی سبزه زمین و از آنها که آدمیان و حیوانات خوردند تا فرایند زمین پوششهای رنگین
 و آراسته کرد و گمان برند اهل آنکه غلغله و میوه از آن میستوانند گرفت و منفعت از آن
 حوزهند یافت بآن حکم ماضی یا از برای تو میکه فکر کنند و اندیشه نمایند در بدایح صنایع
 آفریده کار جل و علا و چون بنیت درین حال شده بود و ابالی آن شهر برآمدند
 این آیت دلایلی باشد روشن بزوال اقبال مخالفان و نقصان ایشان و باز بنیت
 ملو خان که روی رزمه سپاه و پشت پناه کشور دهند بود تعالی فرمود و این آیت از سوره

برآمد قوله تعالى ضرب الله مثلا عبدا مملوكا لا يقدر على شيء ومن رزقناه ميتا رزقنا
 حيا فهو يفتق ميتة ثم اوجد اهل بيوتنا باری تعالی درین آیت مثل زوجه کافر مومن
 را بحال بنده زرخیده عاجز که قادر نباشد بر هیچ چیز و آزاد مردی که از فضل خداوند تعالی
 عاظمه رزق فراخ و بهره تمام یافته باشد و آنها پنهان و آشکارا نفقه کند و بخشش نماید
 مرکز برابر یکدیگر باشند ازین دو فال نجسه که بغایت مناسب و موافق حال افتاد و سر عجا
 قزای و کمال لطف و عنایت ربانان نسبت با حضرت صاحبقران بطور بیست آن فی ذلک
 لذكر الاولی الالباب صاحبقران اعتماد بر فال قرآن مجید کرده روزیکشنبه از کنن رآب چون
 بعون اهل سوار شده از آب گذشته فرآمد لشکریان حذقی فرود آمد متصل به پشته که
 آن را پشته بهالی خوانند و از شاخ و درخت چهاری چستند در پیش خندق کا و پیش از
 کردن بگردن پای بیای در هم بستند و در پس خیمه با برافروختند کفتار و رزم صاحب
 قران با سلطان محمود و والی هند و **ستان و طغر** یافتن برایشان
 چون حضرت صاحبقران روی بهمت به نیت غزا و جهاد بصوب ممالک هند و **ستان**
 ننا و بهر دیار که رسید فتح و طغر نمود و چنانچه شرح داده ندیسی بلا و قلاع مستحرم نموده از حث
 وجود کفار غیروادینان بد کردار پاک ساخت در بهتیم ریح التنازه روز سه شنبه که رقیقه
 حکمت فاطمه السموات و الارض عظیمه سلطانه آنروز از میان ایام بکوکب قوت و قدر مقام
 یعنی ترک چهار فیروزه فام بهرام خون آشام منسوب است که بغوز و بنجاق خاقان مشرق نسبتا
 آفتاب در مهر که سپهر رایت طلوع بر افروخت و سپاه شاه چتر شب را بزمیت
 داده جهان پناه گردون و کیسه دهللی و هر بو قلمون را از وحشت هند و نثر اوان حکمت
 بهر دوخت خورشید برای کشور کشای حضرت صاحبقران از مطلع تا یئدات آسمان برآمده
 بر توالتفات بر قدر دشمن و تربیت سپاه نصرت پناه انداخت و بسعادت و اقبال سوار
 شده صفوف عساکر طغر قرین از فر شکوه شاهزاده کالان کامکار پیر محمد و امیر یاد کار بر ملک
 و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و قاری اناق و تیمور خواجه و تیمور خواجه و دیگر نوپان
 زینت پذیرفت و جو الفخار از دوز شوکت امیر زاده سلطان حسین و شاهزاده خلیل
 و امیر جهان شاه و شیخ ارسلان و دیگر اماران ایش یافت و صف میسر و شبهاست
 امیر زاده رستم و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک و امیر التدداد و سایر اماران نظام
 گرفت چشم زمانه بر چنان لشکر ابنوه نهفتاده و سپاهی بان کثرت و شجاعت روی
 جلادت بر رمکاه نهادند از جانب سپاه غنی قلب مرکز رایت سلطان محمود نپیره

سلطان فیروز شاه گشت با ملو خان و میسر در اهماطی خان بود و میر علی موجه و جماعتی از
 سرداران کشور بند و میمند در ضبط ملک معین الدین و ملک بانی و سایر سپه سالاران
 آن سر زمین بدین نیت و آئین صفنا آرسته یا پنجاه هزار سوار کینه گذار و چهل هزار پیاده
 چنگی با اسبان و آلات حرب روی بکارزار آوردند با پیلان که به پیکر همه را اصلاح و کچم
 مهربت داشته و بردند انهای پیلان و شنه های زهر دار استوار کرده و بر پشت هر یک چوب
 تخته های تجوط حکم ساخته و بر هر تختی از آن چند تا ک انداز و تختش اندازان و رعد انداز
 در پهلوی صف جنگان آماده جدال استاده با این همه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده
 و اگر اضعاف مضاعفه آن بودندی در نظر جلادت فوجی از عبا کردون تا ز جنگ فیلان را
 ندیده بودند از افواه شنیده که همیشه برایشان کار کرمیت وقتان بمرتب که درختان
 قوی را بیک جمله از بیخ برارند و بناهای عالی را با شارت پهلوی و بران سازند و هنگام کار
 زار اسب را با سوار از زمین در بایند و بسوار براندازند از سماع این و ای همه و مبالغه
 و غوغا بعضی خاطر لشکریان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن و غوغا از لشکریان
 شنید برای اطمینان خاطر فرمان داد که اطراف لشکر چهاری سازند در پیش آن
 خندق قیام نمایند و در پیش خندق کاومیشان را پهلوی هم داشته گردنند و پایاها سازند
 بر هم بندند و خارهای خشک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیاده گان آنرا
 نکاهد آرند چون فیلان جمله آرند در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در همه
 باب یاوری صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فوج از مطلع اقبال بر آمد که آنها
 بکار آید و در آن چین که لشکر جامپس که بهم نزدیک شدند صاحبقران در میان لشکرگاه
 بدامن پشته بهالی بر بالای بلندی سوار استاده بودند و اوضاع اطراف و جوانب را
 بنظر حسیط و رمیا و روند چون تلافی طرفین مشاهده فرمود و چنانچه عادت سعادت آثار
 آن مؤید کامکار بود در هر کار زار بقدم صدق پیاده شده روی اخلاص و نیاز بدرگاه پاد
 شاه پادشاه آورده عقد نماز بسته بقیام توجه نموده دو کانه از برای یکانه بگذر آور و پشاند
 برخاک تضرع نناده از حضرت ذوالجلال نصرت طلبید اصلاحی و کوشش خویش و کثرت
 اعمال و انصار جلادت کیش را در میان ندید مناجات شسته پاک دین در مقام نیاز
 بمیکفت با داور پاک راز که ای برتر از معنی برتری که داند ترا چون تو مدحیت کری همیشه
 رضای تو جویم بجان بر اه شای تو جویم بجان ندارم غوری بکنج سپاه ترا و زهم کار
 دارم پناه کرم کرده بارها بارهی ازین بار هم لطف کن کاکلی که جز تو ندارم امید میس

کسی یکسان بفریاد رس لاجرم بتوقف میسازد استجابت دعاقرین روزگار همایون آثار کشت
 و از غایب اتفاقات که بعینیت پروردگار و صفای صمیمیت صاحبقران سپهر اقتدار یادگار
 نمازوران موقوف رونمود آن بود که چون صاحبقران بادای غاژ و عرض نیاز مشغول بود
 بعضی امر که در هر اول بودند مثل امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک و امیر الله و ادراک
 کزشت که اگر صاحبقران از لشکر بمانده کان مدوی فرستد نشانه دولت قوت و بشارت
 فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از تو جهل که داشت بود در جهت و روی دولت از خاک
 سجده گاه بر افروخته بود باحوال لشکر آورد فرمان داد که علی سلطان تو اجمی و از تومان
 رستم و طغی بوغاد و آلتون بخش و عثمان بهادر با قو شانات خود بهد و لشکر دست راست اوند
 جمع امرای دیگر قوشون را بعد و هر اول فرستاد و ایشان را دست و دل قوی کشته بفتح
 و غیره و زی جازم شدند و باندیشه بر مخالفان زدند و فیضان را بان شکوه و بهرت کاو
 صفت زبون کرده میرانند و از فرساقبال صاحبقران بهمال و برکت آن که است
 فرمود و یکسنان را از آن محرم بایه اقتدار فرود و آثار جلالت و مردی آن در او
 ران در اقطار عالم آشتهار یافت و بتماوی روزگار آرایش و راق لیل و نهارت
 و همان مثل شد که شیر شکار کند طعمه دیگر جانوران باشد که در پناه حمایت او روزگار کند
 نند و اولان طمقورین سوچک بهادر سید حواجه بهادر و الله و او و قاری اناق و صیفا
 بنمود بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را بدیدند از طرف بر
 انفار در آمده کمین گرفتند چون قراول دشمن پیش آمد و از ایشان در گذشت و با
 بیخ طمقورین شیره آن از پیش ایشان در آمدند قریب پانصد شخصت کسب بیک صله
 بر خاک هلاک انداختند بعد شاهزاده پیر محمد شکر خور را جای بر کرده برد دشمنان حمدید
 و امیر سلیمان شاه نیز ازب ماند شاهزاده پیر محمد فیلی را همیشه قلم کرد و بهادران بجانب
 میسر سپاه بدخواه که اباس فرارش طغی خان بود از هم فروریخته برانند و رز
 جوف خاص بکنند رانند امیر زاده سلطان حسین و جهان شاه بهادر و عنایت الدین
 ترخان و دیگر دلاوران بقوت بازوی کامکار و زخم آبدار میمته مخلف را که ملک سعید الدین
 و ملک باقی بود بکلی بر هم شکسته برانند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهان شاه
 از عقب دشمنان در آمده نیز و یک دروازه رسیده بود چون قلب دشمن با فیضان
 آراسته حمله آوردند امیر زاده رستم و امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان
 در آمده کوششهای مردانه نمودند و امیر شیخ نوزالدین شمشیر رسانید و امیر شاه ملک

داد و دی داد و دیگر امرای قوتون و سایر بهادران و دلاوران بقوت دولت پسر
 صاحبقران بر صف میدان جنگی زدند و میدانان را نگو سار ساختند و به تیر و شمشیر خطوم
 میدان را بجز و ج میکردند و میانداختند نظم فکنده همه دشت خطوم قیل فتاده تن کشته
 کان چند میل مبارزان مالک هند و ستان از پیم جان و بقدر طاعت پای جلادت
 فشرده دست بردو با نمودند آخر الام بنه میت یافته روی بگریز نهادند و سلطان محمود و
 خان کرخیته خود را در شهر انداختند و در وازه را بو بستند و امیر زاده خلیس سلطان
 از ان میدان یکی را در میت کشیده بطریق و بهقانی بجانب دشت کا ویرا برای کشت میبرد
 بدان طریق بخدمت صاحبقران رسانید نظم جو یاری دهد لطف پروردگار بر قیل قوی
 چکاوی تزار جو بازوی دولت کاشید کند سر شیر کردون در آید به بند بر اقبال ازین
 بهر باشد دلیل که طفلی جنش سکا لدفیل کجا بوده شده زاده ارجمند هم از پانزده سالگی قیل
 بند هنوز از لبش میدیدد جو شیر جو شیران کند قیل جنگی شیر و چون از مهت عنایت
 حضرت آفریده کار جل شانه نسیم فتح و فیروزی بر رأیت نصرت شعار و زید و میغان بیک
 باره کی پشت داده رو بفرار آوردند صاحبقران وقت نماز پیشین بدر و اژه دهمی رسیده
 بنظر هستیا ط در آورده عنان جنبت از آنجا تافت و بکنار جوف خاص بدولت نزول
 فرمود و جوف خاص دریا جو ایت از مستحاثات سلطان فیروز شاه وسعت آن بمرتب که
 تیر پرتاب از یک طرف او بدیک طرف میرسید و چون در موسم بهار از آب باران پریشود
 و یکسال تمام اهاگی دهمی آب از ان بر میدارند و مرقد سلطان فیروز شاه بر کن ران
 واقع است چون آن محل از موکب معلی مقام نزول کشت شاهزاده کان و امر او ارکان
 دولت در پایه سر بر چهر آمده نظم همه بوسه دادند روی زمین نهادند بر خاک راهش
 جبین بو بسته میان از پا جاکری کشاده زبان ثنا کسری که بر خنده و این فتح فرخنده باد
 جهانش مطیع فلک بنده باد و بعد از ان اقامت مراسم تهیت آثار شجاعت و مردانگی
 از شاهزاده کان و امر او بهادران صدور یافته و غرایب امور که در ان مصاف از
 هر کس بطهور پوسته باز میرانند صاحبقران را از ملاحظه و فورالهی آب از چشم مبارک
 روان شد و رفت فرمود و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزندان
 کامکار و اعموان و انصار خدمت کند از رزرا ند داشته بود و آن شیران پشته شجاعت
 و نهنکان دریای مدی و جلادت را دعا کرد و حاجتی از نامل و تدبیر و چیزی احوال آن پسر
 صاحبقران با همال بیقین می پوندند که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریده کار پوده با چنان

فتر و سپاسی که از ذکر موافق جلالی در هر مقام معلوم میشود وقت قلب و تنگدلی بجهتی که چون
 شکر میکند اردو و وظایف سپاس حضرت پروردگار جل و جلا میآورد آب از دیده کان روان
 میدارد و اشک نیاز بر چهره حضور میبارد و با وجود اشتغال ظاهر تمام عالم نوز حضور برطن
 بمثابة که هر حاجت که بنده کانش را در هنگام ضرورت بخاطر میکند و از اول روشنش سر بر
 میزند و مصلحت آن را کار میسند و اصابت رای بر تبه که مدت عمر نیز دیک هر تدبیر لکلک
 اندیشه بر لوح ضمیر میبکاشد بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه یک سر مو تقاضا
 نداشت و کمال بیاحت و دلاوری بدرجه که از مبادی جلال تاجین ارتحال عنان ازین
 سرای فنا و زوال بر تافت هرگز در آنچه رط و دهرت و انفعال بخاطرش راه نیافت و آنمندی
 دلیل روشن است بر صدق توکل و دوام توجه بحضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن عقدا
 قول بجهان را پس و پشت میکند اردو و روی تو سل سوی تعالی از کتاب کریم اسما میآورد و
 و از غایت اخلاص و اختصاص مراد که در موقف دعا از حضرت کبر یا پسندت منماید نظم
 کو ای دهد در جهان خاک آب همان بر فلک چشمه آفتاب که چون او نبوده است شای بکنک
 نه در بخشش کوشش نام تنگ فریدون کجین و تاجدار منوچهر اسکندر نامدار نبودند
 عهد این پادشاه و گرنه شدنی و در خاک راه جهان کوی مثل این نابجو مکرهم ز پیل
 همایون او که نبود چنین پادشاه در مکرهم ز اعقابین تاجور کمالات این پادشاه
 نیست نه شما جهانگیری حسرویت بصورت جهان کبر صاحب سر بر بمعنی ز سر ولایت
 خیر کتوده در معرفت بردش ججا بنامه از آب گلش بمیر آتش از رب سبلی سیر
 درونش بعلم لدونی مینر دلش غرق انوار عین ایقین بصورت دهد و او دنیا و دین
 خلافت که ظل خدایا بود شمی ربت کین آشنایی بود جهان پادشاه باین داد و دین
 ز بی فیض فضل جهان آفرین خدایا ز آسب عین الکمال نکه دار این شاه را لایزال
 دلش راده از این پیش خویش فر بعدش بار ابراهیم خشک تر باناد فرمان ده کامران فرین
 ز آنچه عادت شمارد جهان کفتار در کجین سلطان محمود و ملو خان
 از شهر و فتح دلی و ایلخار و ستادون صاحبقران از عقب
 ایشان چون سلطان محمود با ملو خان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم کسب
 بشهر درآمد از آن حرکت که کرده بودند و چون آنکه نموده بغایت پشیمان شدند اما بعد از
 وقوع نداشت حاصلی نداشت و چون نیم شب بگذشت سلطان محمود از دروازه بود رانی
 ملو خان از دروازه بر که هر دو جانب جهان پناه واقع است بیرون رفته بگریختند و در

و بیابان آواره گشته چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملو خان کجین گشته اند
امیر سعید و تیمور جوانه و آق بوقا و آلتون نجشی را در عقب ایشان فرستاد ایشان بتجلیل
شتافته بسیاری از کجینگان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند و دو پسر ملو خان
سیف خان که بملک شرف الدین استمار یافته و خدا داد را اسیر کرده باز گشته و هم در آن
شب امیر الله داد و دیگر امرای قوشون را فرمان داد که بقبضه دروازه که ایشان بیرون
رفته بودند و دیگر دروازه های شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران کجینی
ستان بدروازه میدان فرود آمده در عیدگاه نشیبت و آن دروازه در مقابل حوض
خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده پیادات و قضاات اکابر و اشراف که
در شهر بودند مجتمع بر بارگاه عالم پناه شتافتند و غریب طابوس دریافتند و فضل الله
بجی نایب ملو خان با سایر اهل دیوان دهمی خاک آستان او را سر نه دیده اقبال گشته
و جماعت پیادات و علما و مشایخ بیست هزاره کان نویان توپل نموده امان خواستند
امیر زاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر امرادر هنگام محال حاجت
ایشان راعضه داشتند مگر جسم پادشاهانه متمسک ایشان را رقم انجلی کشید و اهل
دیمی را امان بخشید و مجموع فیضان را آراسته و کرکن و از شیر آنچه بود بیرون آورد
صد بیت فیل که پیکر چنگی بخت تصرف بنده کان صاحبقران در آند و بعد از مراجعت
بعضی از آن فیضان را از برای شاه پزاده کان فرستاد بعضی را بمر قند آوردند و مولا
ناصر الدین عمر مامور گشت که با دیگر اکابر بشهر در آیند و خطبه با لقب همایون صاحبقران
بیار آیند پیشتر آنجا چنان بود که در خطبه نام فیروز شاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکردند
بعد ازین خطبه بنام مبارک صاحبقران زیب و زینت دادند و لایع خطیب مبنی پایتخت
فلاک خطبه مالک هفت اقلیم بنام خجسته فرجام آن پادشاه کردون غلام آراسته بود و منشی
دیوان جعلکم خلایف فی الارض منتهی خلافت روی زمین باسم جلالت اینک آن
خمشید بکنند تکلمین موشج پاخته و بپیران لطایف نگار و منشیان فصاحت شعار ذکر
فتوحات نامدار بقلم شکیبار آورده خبر آن بشارت بزرگ بمساع اهل بی بیلا دو دیار
رسانیدند و آوازه غوغوات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بحر بر آرزو
تا کران انتشار یافت نظر جهان شد بر آوازه فتح شاه زهر جانی تا بیکی راه فرود
اهل اسلام را خرمی دل مشرک از خوف خشیت غنی ازان اهل ایمان با من اندرند که در کاف
خون دل میخورند کفتار در توجه نمودن صاحبقران بمواضع دیگر هند و

بیت غا

به نیت خواص حقیق آن مدت پانزده روز در دلی توقف فرمود بعد از آن عازم موضع
 دیگر هندوستان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علما و مشایخ در مسجد جامع جمع آیند
 و از ملائمان یکی را بایشان داروغه گماشت که تا نگردد که از جنبش سپاه ظفر پناه که در جهت
 بروزگار آن طایفه گرامی شیند روز دیگر جانش سلطان بجون اله کوچ فرموده در فیروز آباد
 که از شهر تا بدایجان سه کوه است نزول نمود ساعتی در آنجا توقف نموده آن موضع را بنظر خطی
 در آورد و در مسجد فیروز که در کنار آب چون از سنگ تراشیده اند دو کانه از برای یکانه
 ادا نموده بعد از آن پور کشته از دروازه فیروز آباد بیرون آمد سید شمس الدین از پاد
 و ات شیخ که گری که پیش ازین بر سالت بطرف شهر که تکه رفته بودند بر سیدند و عرض داد
 شدند که بهادر نهار که حاکم آن خطه است افتاد بر خط فرمان نداده و کم خدمتکاری بر میان
 جان بسته روز جمعه بشرف خاک بوس درگاه مستعد خواهد شد چون از آن طرف جهان
 نمای بقریب و زیر آباد نزول فرمود و او پلچیان دو طوطی سفید که بهادر فرستاده بود در پیش
 رسانیدند و آن دو طوطی از عهد سلطان تغلق شاه باز مانده بود بودند و مدتها در مجلس
 سلاطین سخن وری و شکر خای کرده خاطر خطی صاحبقران بآن تحفه گرامی که بجزیت تکلم از سایر
 حیوانات عجم است بیاز یافته در فضای فضایل این طایفه ان نموده اند لقال فرمود و کبول
 آن هدیه همایون آثار در آن حال مبارک داشت مصرع که فرخ بود فال فرخ زدند
 و از دلی تا بو زیر آباد شش کرده راه پیمود و از آب چون عبور فرموده در موضع مودول
 فرود آمد روز دیگر از مودول روان شده شش کرده قطع کرده موضع کت مقام نزول گشت
 و در آن روز بهادر نهار و پسرش قلانش با پیشکشهای سایسته بدرگاه سپهر شتابا
 آمدند و بعد از آن باط بوس فایز گشته فایز گشته مراسم بنده کی و خدمتکاری بتقدیم رسانیدند
 و بنوازش پاوشا نه سرفراز گشتند و روز دیگر از کت کوچ کرده بباغ بت قرار گرفت که
 پیش میان دو موضع ششکوهت از باغ بت کوچ کرده سح کرده راه بریده موضع آثار
 که میان دو آب بت مسکرم قریب شد و روز درین منزل توقف افتاد گفتار و روز
 فتح قلعه میرت چون قلعه میرت از قلعه های مشهور کشور هندست صاحبقران
 از موضع آثار سه سوار را بجانب قلعه میرت فرستاد ایشان رفته از آنجا خبر رسانیدند
 دند که ایلیاس افغان و پسر مولانا احمد سری و صفیر که با جماعتی کبریا بقلعه میرت
 بخصن نموده ایل میشوند و محاربه و قتال را آماده گشته میگویند که پادشاه تر مشربین
 خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل گران آمد و از

نسبت تصور یکدیگر مشربین خان کرده بودند خشنک شد فی الحال قریبوی آن تیره را بیان
 آورد در همان روز نماز پیشین سوار شده باده هزارم و براند و شب در میان کرده بست کرده
 یافت قطع فرموده وقت نماز پیشین رأیت جهان کشی سایه وصول بطاهر قلعه میرت انداخت
 در زمان فرمود که امرای قوشونات هر یک در برابر خود لقب فرورند و چون شب شد در
 مقابل هر برجی لقب بریده بودند کبریا از مشاهده حال سراییمه و پیران شدند و از غایت
 وهم و هراس قوت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر
 الله داد با قوشون خود که بوفادار استمار یافته و از قوشیمان بودند بدروازه قلعه
 آمده زخمه تکبیر و تملیل آغاز کردند یکی از نوکران او سرای نام سپهر قلندر که شیر پسته
 شجاعت مردی بود پیشتر از همه کند بر کنگره قلعه انداخت و بالای برج برآمد و بعد از آن
 دیگر ببادوران و دلاوران چون آفتاب در سر طان با وج چهار برآمدند توتف سردار
 قلعه را چون سکان کردن بسته بدرگاه اسلام پناه آوردند و صحنی کبر که از کلاتر آن
 قلعه بود در چنگ کشته شده بود باقی کبریا که در آن قلعه بودند به تیغ آبدار با تیش و در
 فرستادند وزن و فرزندان برده اهل اسلام کشت آتش در بقعها انداختند و برج و
 باره آن چهار بسوخت از کبریا نقل کرده شد که این قلعه را تر مشیرین خان نکشاد صاحب
 گفت آن قلعه را خداوند تعالی بکشاد بر ما آسان گرداند و از غایت غیرت روی توجه با
 شقام کبریا آورد چنان چهار که مثل تر مشیرین خان از فتح آن دست نداد یک فوج از سپاه
 پیکر آتش در یک زمان بکشادند اما پیش از فتح قلعه فرمود که تندید نامه با اهل چهار نویسد
 و بقانون سنت ایشان را بر راه رهنم دعوت نموده از صد مات قدر تیرسانند و از قلم
 منشی در حال تخریر فرستاد که ما را تر مشیرین خان به نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه
 خوانده شد حافظ مبارک صاحبقران از آن عبارت بهم برآمد و با جمعی که نویسنده را گفته
 بودند که بران منوال نویسد خطاب و عتاب فرمود و بزبان ادب رساند که تر مشیرین خان
 بر ما سابق و فایق است و بحقیقت از حلالیل فواید ضبط تواریخ ثبت امثال این لطافت
 که با جهان رفعت و علو منزلت و سعادت اسباب مملکت صفای مشرب از شور ایندن دلو
 غور شیطان پندار تغیر پذیر نکشت تا سعادت مندان صاحب توفیق قدوه و اسوة خوب
 پانزد و از میامن آن بر ارباب بلند و مناقب ارجمند فایز گردند گفتار در غزوه در
 پای کنگ با جماعت کبریا چون قضیه قلعه میرت بیفت و فیروزی تمام سر انجام یافت
 صاحبقران کتبی ستان روز پنجم غزوه جمادی الاول فرمان داد که امیر جهان شاه باشکرت

بعزم غزاه متوجه بالا آب چون شوند و کبران آن طرف را تاخت کنند و با بدینان آن نوبت
فریضه جهاد بتقدیم رسانند و ایشان با متشال امر مبادرت نمودند و اغر قمارا بعدة امیر
نورالدین تعیین فرمود که ضبط کرده از کنار آب قرابو عنایت بیاز و زایت جهانگیر بجانب در
یای کنگ روان شد و مسافت میان قلعه میرت و دریای کنگ جهاد کرده بود و پیش
کرده راه رفته موضع منصوره مگر اعلام نصرت شکار گشت شب در اینجا توقف کرد اول صبح
کوچ کرده بجانب دریای کنگ روان شد و وقت طلوع آفتاب بموضع پیروز نور رسیدند
و از برای تفحص محلی که از آب توان که نت سه کرده راه رفتند چاشت سلطان بر کز آب
رسیدند اما پایاب نداشت که بکسینان بهسولت عبور توانند نمود و بعضی لشکریان پیوار از
آب بشنا که شستند چون صاحبقران دریا نوال عزم فرمود که از آب عبور نماید امر اجاضر
بودند از نوزده عرض داشتند که امیر زاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه بقریب پیروز نور از دست
گذشتند اگر رأی مالک آرای صواب شناسند امر و زورین طرف آب توقف نمودن
مصلحت مینماید آن سخن محفل قبول یافت فرمود که بعضی پیادان از آب بگذرند و از تومان
میرزا شاهین و سید خواجه و شیخ علی بیاد و جهان ملک و دیگر دلوران بر حسب فرموده از
آن گذر بگذشتند صاحبقران دو کرده بر ساحل دریا رفته نژول فرمود روز دیگر از پای چل در
یای کنگ کوچ کرده بطرف قلعه پور که در بالای آب کنگ حشری تمام از هندیان جمع شده
اند برین لازم الاتباع نفاذ یافت و امرای تومان مثل امیر میرت و علی سلطان تواریج
و دیگر امیران و تشومات با پنج هزار سوار روانه آن طرف گشتند و زایت نصرت شکار بصوب
قلعه پور متوجه بود و در اثنای راه ذات همایون را که سلامتسبب استقامت عالم
و عالمیان بود تغییر مزاج طاری گشت و در بازوی کامکارانندک مایه نغمه پدید آمد و در
بنیاد نناد و ملازمان بند پیر و معابد مشول شدند و در آن حال خبر آمد که انبوهی عظیم از کبریا
سوار بر گشتی شده بر روی دریا میآیند و همان که بوی این خبر بشام صاحبقران رسید از
غایت شغف و شرمه بچاره اهل شرک و عناد و شوق باجر از فضیلت و غزاه جهاد آن
ملاکت مزاجی که روی نموده بود و بکلی زایل شد و از آن بیخ اثر نماند و پتوقف پیوار شده
باده هزار کس از بنده گان خاص روی توجه بدیار آورد چون از وصول آن خبر حکمت
و احسان بکنار دریا صورت مرجع البحرین یلتمقیان و قوع یافت دلاوران کفر و
بمقتله دشمنان بدین در آمده بعضی با اندیشه خود را در آب زده ننگ آساوران
بهر عمیق شناور گشته بوی آن خاکساران شتافتند و بعضی از آب کنار تیر باران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپهباد سر کشیده تیر میانداختند و آنان که رب در آب
 انداخته بشنا میرفتند چون بخالفان رسیدند دست جلاوت بکشتی زده باندرون در
 و بچون تائید ربانی بقوه دولت صاحبقران کبر ان را بزخم شمشیر نیت کرد و آیندند و از میان
 موج دریا بقعر دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند بکنک
 کشتهها که گرفته بودند در آمدند و متوجه باقی کبران شدند و بان مخالفان دین دشمنی
 مانده بود در میان دریا بیکدیگر بستند و دست جهل بچنگ برکشادند عاقبت سپاه طغر
 پناه بیاری حضرت آله همه را بزخم تیر و بضر بشمشیر ملامت کرد و آیندند نظم اگر ماهی از سنگ
 خار بودی شکار ننگان دریا بود چون صاحبقران از غزوه اصحابی کشتی که در دریای
 کنک بودند باز پرداخت همان ساعت از ساحل دریا کوچ فرمود و زایت طغر بیکر متوجه
 موضع تغلغ پور شد چون آن موضع محل نزول همایون گشت چهار دانگ از شب گذشته
 بود که از پیش امیر الله داد و امیر بازید جلا پور و آلتون بخشی که بقراولی رفته بودند و
 رسیدند و بعضی رسانیدند که ایشان که از ری نیگو پیدا کرده اند و از دریای کنک عبور
 نموده اند و در آن طرف گروه پنجم از کفار با استعداد و فروان جمع شده اند و در
 ایشان ملک مبارک نام دارد و اسپا جدال را آماده ساخته صاحبقران بر کیفیت آن محل
 و قوف یافته پیش از صبح با هزار سوار از دریای کنک عبور فرمود و یک گروه راه رفته
 نماز بباد داد و فرموده سپاه طغر پناه چپه با پوشیده بعزم جهاد روان شدند چون نزد
 لشکر مخالف رسیدند مبارک خان ده هزار پیاده ترتیب داده با طبل و علم استاده
 در آنچال بخاطر صاحبقران ظهور نمود که هندوان بادین بعد بسیارند سپاه اسلامین
 محل اندک و لشکرهای میمنه و میسره که با طرف وجوابت رفته اند تا توکل بر فضل خداوند
 کریم داریم درین اندیشه بود که پنج هزار سوار از قومانا تا میرزا شاهر خک پیش ازین بسید
 و جهان ملک از آب گذشته بودند بتاحت رسیدند و بمو کب همایون پیوستند صاحبقران
 کیتی ستان شکر و سپاس حضرت منان بقدر وسع و امکان اقامت کرده فرمان داد
 امیر شاه ملک و امیر الله داد با هزار سوار از بندهگان خاصه که ملازم بودند بر دشمنان
 رانند و اصل اکثرت و شوکت ایشان بنظر التفات در نیارند مبارزان را اندیشه بر سر
 آن کبران تاختند از قوت دولت اسلام و امثال صاحبقران ترسی در دل آن بدبختان
 چنان مستولی شد که پتوقف رو بگریزند لشکر از عقب ایشان در آمده خلق کثیر از آن
 بدیان را به تیغ غزوا بکذا رانیدند شکر بیان رغبت بسیار بدست آمد صاحبقران ساعتی همایون

نزول فرمود در زمان خبر آمد که در دامنه دره که پله که بر کنار آب کنگ است کبریا بسیار
جمع شده اند فی الحال با پانصد سوار متوجه که پله شده و باقی لشکر بگرفتند غنیمت مشغول بودند
چون موکب همایون نیز در یک دره رسید مخالفان بسیار بودند از امیران امیر شاه ملک علی
سلطان تو اچی با وجود قدرت انصار غازی آواز تکبیر و تکبیر غلغله لبک دو ازار رسانیده
بضرب آید از بر سر ایشان تاخته تیغ آتش فنا در ضمن غم کفار انداختند و آن بدینان را
بان کثرت و غلبه مغلوب و مقهور گردانیدند و غنیمت فراوان حاصل آمد و در آن حال لشکر
یان بگرفتند مال اشتغال داشتند زیادت از صد سوار ملازم رکاب نصرت شعار نمودند
ناگاه کبری ملک شجعه نام با صد سوار و پیاده مانند فراریان تیغها کشیده رو بموکب همایون
نمودند شجعه کبری بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخم زد که چون صاحبقران آن حال مشاهده نمود
عنان نگاهداری نمود و راهبوی آنکس چون تافت در زمان آن کبری همیشه زده از پشت زمین
بروی زمین انداخت و رس در گردن بسته آوردند صاحبقران از و حال پرسید او بجای
جواب جان داد جهان از جنت وجود آن لعین و اتباع بدینش بود و جنت و میدان
اگر آن غزوه نیز قرین روزگار همایون گشت در همان ساعت خبر آوردند که در دره که پله
ازین موضع تا آنجا دو کرده راه است خلعت از بند و آن کبری جمع شده اند و در آن مسافت
پشته باست که از کثرت درختان بسیار و بیستان پشمار بود و در میان چنان قوی که اگر کسی
آن را در بغل گیرد دست با هم نمیزد صاحبقران در آن روز دو نوبت در مسافت غزوات
فرمود هنگام آن رسیده بود که زمانی برسند استراحت آرایش فرمایند چون این خبر که
بسامع علیه رسیده در حال با جمعی از خواص بنده کان و چند کس از امر او بودند متوجه
آن دره شدند چون پشته های دشوار در راه بود و میزد و آن بسیار و لشکر حاضر اندک
بودند صاحبقران را در خاطر گذشت که اگر درین وقت فرزندم پیر محمد و سلطان احمد و سلطان
شاه میر رسیده اند از لطیف صنع پروردگار تو اند بود و و حال آنکه سه روز پیش ایشان را
بر سپیل تاخت بناجیه دور فرستاده بود و متوقع بود که درین موقع حاضر آیند چه در
مقابله نیز روز نور از آب گذشته بودند و تصور ایشان آن بود که رأیت جهانگشای باین
طرف آب عبور نخواهد فرمود درین سه روز وقت نماز عصر در صورتی که بر زمین نقش بسته
بود و از آینه عینب عکس پذیر گشته بر سینه و بموکب همایون پوشیده نظر مکر که لوح
قضا بود و رای شاه جهان که هر چه گشت تصور در و نکت از آن و با اتفاق فرزندان
چون شیر زبان آن کبری از چون رو باه پیش انداختند و بضر همیشه اکثر آن کمرایان را

که امان را بدو زخف رساندند و غنائم فراوان بدست لشکر اسلام افتاد و دوران یک
 روز سه غزوه شامل روزگار حجت انار حضرت صاحبقران گشت که بنفس مبارک در مصاف
 کفتار حاضر آمده بودند چون آنروز با فخر رسید و چهره روزگار چون روی هندوان سیاه
 شدن گرفت و دوران پشه ها که محل غزوه سوم بود از تنگی جای موضع فرود آمدن نبود سیاه
 طغری پناه اسلام مطهر و منصور مرتضی نمودند بمنزل غزوه دوم فرود آمدند رأیت فتح آیت
 باوج اقبال و فیروزی افراخته و زمانه دعای دوام ایام سلطنت و پادشاهی حضرت
 صاحبقران و روزبان ساخته که نظم تراجا و دوران با دیرزدان پناه بگاه تو گردنده
 خورشید ماه جهان آفرین از تو خوشنود باد تن بدسکالان پراز دود باد همیشه پناهت
 جهان باد سر دشمنانت نگو سار باد کفتار در استیصال کبران که بدرة
 کوبه بودند و دیگر سنگی که بر شکل کاهوی واقع شده در آنجا
 و تعظیم نمودن که امان هند آن را دره کوبه پروین کوهی است که دریای
 کنک از آنجا روان میگردد و پانزده کوه راه بالاتر از آن موضع سنگی است بر شکل کاهوی
 و آب آن در یادگان سنگ پرون میآید و کبران دیار هند آن سنگ را پرستش
 مینمایند چنانچه یکپاره راه از اطراف و جوانب روی توجه باین دره میآیند و بدان
 کاه سنگین از حری تقریب میچینند و مرده کان خود را میپوزانند و خاکستر آن را همراه آرد
 در آن آب میریزند و آن را وسیله نجات او میدانند و زرو نقره نیز در آن آب میسازند
 و زنده کان در آن آب میداریند سروریش میترسند و آن را عبادت میدانند بمشابه
 حج که از ارکان اهل ایمان است صاحبقران در وهله اول که روی همت بغزوه هندوستان
 آورد بعضی شاهزاده کان و امرار را با فوجی لشکر برای روانه ساخت و خود با بقیه سپاه
 بر راه دیگر متوجه گشت و هر دو کوه هر چه در راه بود از بلاد و قلاع و بضر موضع و قریه همه
 متحرک ساخته و اهل کفر را بر انداخته میفرستند تا دلی که تختگاه آن ممالک بود و از فتح دلی
 بعد از آب کنک عبور نموده درین فوجی که سخن بدیکر آن رسیده و طایف غنا بتقدیم رسانید
 حضرت صاحبقران از توفیق ارزانده شد تا اقامت فرض جهاد و همت عالی ساخته لشکر
 اسلام را بدیار هند کشید و فرمان داد تا سپاه چند فوج شده هر فوجی برای متوجه شدند
 و از سر ممالک تا بدلی که پای هندوستان است هر کجا حصار و قلعه بود همه را تسخیر کرده از
 جنبش وجود کبران و بت پرستان بآب تیغ غزای پاک ساختند و از فتح دلی و قلع و فتح
 مفیدان آنجا پرداخته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای کنک و دره کوبه و

سایر مواضع آن حدود و فواجی بر انداختند بموجبی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیر گشته
 زای عالم آرای آنحضرت که در آمیخته حال صورت مال استقبال مشاهده نماید و بجنبه
 سر رشته گفتار باز یاد عزم مرجعیت تقسیم فرموده سعادت و اقبال از کنار آب کنگ
 کوچ فرمود و عنان توجیه بطرف اعراق بمایون موقوف داشت و امر او سر واران سپاه
 هر یک بمورجل خود روان شدند و فرمان بمایون صادر شد که یور تجیان بروند و اعراق
 بموکب نصرت قرین رسانند و روز چهارشنبه شکر و راه رفته طول فرمود و میان
 این منزل و اعراق چهار گروه بود و دوران حد و دشکار کاهی بود چون عرصه همت کریان
 با طول و عرض و در آنجا شیر و بیره و پلنگ و کرگدن و کوه تپای و آتشی پشته و کوزن کبود
 و سایر انواع شکاری بسیار بود و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان کمان
 کون بچند و شمارنظ ط شکار در دامن عازم حسره و آویخت و داعیه صید از خاطر بمایون
 سر بر زد و بر حسب فرمان عا که ذره شمار آفتاب اقتدار چندین هزار بچه که روان شدند و بعد
 از آن که شیران پشته شکر و ضلالت و ضیل افکنان پدای کفر و جهالت را که اولنگ
 کالای لغام بکنم اصل وصف حال ایشان است در جهاد و موافقی غریب بسیار انداخته بودند و بجز
 شکار حیوانات بجز بر نشینند و به بخت و جوش پشته و سحر و دیور و پرنده کان بوار غنبت نمودند
 و چندان شکاری در آن پشته باندختند و از آنجمله که کدن فرادان از ضرب تیغ بهادان
 پچان شد اما کرک از کمال قوت اسب را با سوار شاخ زده میانند و زد و جرم او چنان
 محکم زخم شمشیر و پیکان و غیر آن در و کار کرد که نیند و چون از صید فارغ شدند بهشت گروه را
 بر آمدند و بعد از آن مراجعت گروه روان شدند گفتار و رو بنای مسجد جامع
 که صاحبقران در وارا ملک سمرقند اجدات فرموده چون از منظر آیت
 آیت کریمه ائمانیتم و مساجد الله من امن بانه و ایتوم و تاخر مستفاد میکرد که عمارت
 مساجد بنیچرا ایمان است صدق است بذات و صفات خالق البر و باورد داشتند احوال واد
 ضناع قیامت و روز حشر حضرت صاحبقران داد گستر در یورش بند و ستان که بهدم
 میان شرک و دیران ساختند آشکده و بتهای بدینان مشغول بود و بنیت فرمود که
 بنیت المؤمنین خیر من غلله که در سمرقند مسجد آدینه بنا سازد و شرافات آن بقیه افلاک
 افرازد و چون موکب جهان کشی در کنگف حفظ و حمایت خدای نصرت بخش راه
 نای بدار سلطنه سعادت فرمود امر عالی به بنای آن عمارت صد و ریافت روز
 یکشنبه جارم ماه مبارک رمضان سنه اجدی و ثمانیة موافق توشقان میل که قمر در سپیده

سنگ
سجده

مصرف از پند پس آفتاب و متصل بتبیس زهره مهندستان صاحب بنر و استادان
 ماهر و دانشور در ساعت حجتی اساس آن را طرح انداختند و عمده و پیشه کاران جا بجا
 دست که هر یک سر آمدی کشوری و یکانه ملکیتی بودند و قایق آن بطهور رسایند و از
 تران آن زر با بجان و فارس و هند و ستان و دیگر ممالک و دویست نفر در نقش
 بکار بودند و پانصد گس بگو بهما بیدن سنگ و روان کردن بشهر تعیین فرمود
 اصناف پیشه و در آن که از تمام معموره عالم بیای تحت سمر قند جمع آمده بودند هر کس در قسم
 خود غایت بند و دل جهد داشت و جهت جمع آلات نو پنج زنجیر فیل که به پیکر که از کشور هند
 بسم قند آورده بودند همه را بکار و آورند و سنگهای عظیم بزرگ بکار و در آن
 بسیار میکشیدند و سر کارها بر شاهزاده کان و ام تقسیم کرده از کوشش و اجتهاد آنچه
 در چیز قدرت و طاقت بشری کنجی بچید فیه در هیچ باب اجمال نمیزفت از سعی که داشت خود
 بنفس مبارک بر عمارت حاضر میشد بلکه در آن مدت اکثر اوقات را بچهره خاتم و خاتمه
 تومان اغامیکند رابند و قضایای دینی و لیکه بداد کتبی و رعیت پروری تعلق داشت
 بهما بخی فیصل میر ساینده تا از میان التفات همایون شرافات عالیش مباحثه در بنای
 بحادات ایوان کیوان رسید و صفای صحن و لکشی و طینت هوأ روح افزایش خطان
 بر او صاف باغ چنان و روضه رضوان کشید و چهار صد هشتاد ستون از سنگ تراشید
 هر یک بطول هفت کزیر افراخته و سقف رفیع و فرش بدیش تمام از تخته سنگهای تراشیده
 بود از تخته کشت چنانچه در تفاعش از فرش تا پوششش قریب نه کزرت و هر کتی از ارکان چهار
 کزرتش مناری سه سوی آسمان کشیده آن آثار نازل علینا بجهار رکن عالم میرساند و حیر
 در بزرگش که از هفت جوش مرتب شده عباد هفت اقلیم را بدار اسلام ایلام میخواند و
 و اگر دیوارش از ظرفیرون و اندرون و کرد و طاقها بکشته سنگ تراشیده زینت یافته
 و پرتو انوار جود و کلمات سوره کف و دیگر آیات بیانات قرآن بر آن تافته کمال جمال
 میند و قبلکاش صدوق *فَلْتَوَلَّيْنِكُمْ قَبْلَةَ رَضَوْنَهَا بِرُظْرِ بَصِيرَتِ ارْكَانِ سَمَاءٍ فَاتَمَّ ثَوَلُّوْهُ*
فَتَمَّ وَجْهَ اللّهِ جَلَّوْهُ مَبْدُودٌ تَادِيَةً تَوْفِيْقُ كَمَا تَرَاهُمْ وَجْهَ اللّهِ اَبْنِ عَدْرِ
خَوَابَانِ وَيَا لَاسْحَابِ الْمَدِيْنَةِ اَنْ رَوْسُنَ اَمِيْنَةٍ صَوْرَتِجَالِ اُولَئِكَ الَّذِيْنَ يَتَقَبَّلُ عَنْهُمْ
اِحْسَانًا عَلُوْهُ دَرُوْجُهُمْ اِنْ كَرِهَ الْاِسِيْنَةُ اَزْآه تَارِيْقِيْ بِذِيْ رُجُلٍ عَلُوْهُ دَرَجَلَةٌ ذَا كَرَانِ
 جامع ملکوت انداخته و صدای تقدیس بهوامع عابدان *لَا يَعْصُوْنَ اِلَّا مَا اَمْرُهُمْ وَ*
يَفْعَلُوْنَ مَا يُوْفَرُوْنَ افتاده رجاء و اتق که آن پادشاه دین پرور صاحبقران را بحکم من

بنی الله مسجد آفی بجنه به عرفه ازان قهری در فردوس برین کرهت کرد و بهر خستی بهشتی
و بهر سنگی و سنگی از ریاض جنت ارضها ایهلوت و الارض روزی شود رای عالم آری
صاحبقران دریا عطا در باغ دلکش پر تو التفات بر بطن با طمست و انبساط انداخت و
طوبیای بزرگ و جشنهای حسره و آنه ترتیب افتاد از جمله خدر معلی رفته خاینگه طوی کرد که تا
شیره یغره فام سپهر بکانه سیمین ماه و صحن زرین مهر مزین کشته زهره جنبه کر مثل آن
نذیده بود و پیر صاحب تدبیر را نظر آن هرگز در ضمیر نگذشته و صلی الله علی سید الانام
محمد و آله الکرام و صحبه العظام و سلمت لیمها و ایما ابد اکثر او محمد تدرب لعلین
داستان رفتن صاحب قرآن بعراق عرب و مسخر نمودن
آن بلاد و طواف کعبه معظم و مدینه مکارم زادشرفه بعد ازان که ملک ایران
و توران و مازندران و قستان و آذربایجان و بعد او و هند و ستان حضرت امیر
صاحبقران تسلیم شد خواست که ناقه جلوست را در ملک عرب در تازو و منابر بطحار ابا القاسم
همایونش توشیح و قرین کرد اند و بفرمان قضایح بیان عصیان خود را با ب زهرم توبه
در شویید بعد ازان روی کرد آه و خود را بشباک آن سید لولاک مالک و معایج جازا
از عظم کیوی و اللیل اذ ایغشی مطر سازد امر عالی شد که جمیع امرای تومانات و هزاره
جات و امرای نوبان در دولتی چنگیز خاز جمیع ایند امر اور کر نش خانه آمدند امیر آمد
بر تخت چنگیز خاز شپت کینکاش اندخت پاره از امر گفتند قبایل عرب مردم جنگ
آوردن ایشان مثل از تراک قتیله اند بایشان نتوان درت یافت زیرا که بادیه
شپتند اگر قافیه ایشان تنگ شود و بخیابان ایشان را نتوان یافت میر بر که گفتندی
امیر شما را رسول علیه سلام امر کرده اند که بملک عرب داخل شوید قرامط از خمیر آمده
هفده سال است که حجر الاسود را برده اند رفته گرفته آورده بمقام او وضع کنند آن نظایفه
را بر هم زنند حاکم مدینه احمد شیخ نام داشت القصد مقرر شد که بملک عرب داخل شوند از
راه زبیده خاکون که از شرط بغداد آب بکله معظم برده بود آن راه را تبسیله بنی طوی بنی
مراد گرفته اند قافله حجی از رمانخ آمده اند میرزا سلطان محمد ابن جهانگیر را فرمود چهار
هزار استاد سمار گرفته بشک خود هم از آن راه را تمیز کرده بکله معظم رود امسال بیست
هجج پیاده داریم القصد میرزا را متوجه آن راه شد آب زبیده خاکون زن بارون
رشد که دختر ابو جعفر دو فقر بود همیان زر را پیلوی هم چیده بود از زیر زمین آب
برده بود هر جا هر جا مثل چاه و اما نده بود قافله آب میگردند عربان آب را که کرده بود

میرزا شکفت رحمت آن راه را در دست کرده میرفت چون هفت منزل راه رفت گفتند اینجا قوم بنی طمی بودند بدشت رفته اند میرزا طرح شکار انداخت جاوز میرزا بکی شب رفت هر کدام تیر دو شدند میرزا مع حکرم جدا افتاد و بجای آمد دید که قاق آبا بدت یکدوبشته سوار استاده اند قصد میرزا کردند میرزا تیغ کهنه بچنگ مقید شد عیب را زود قلم کرد اسب میرزا را به تیر زدند پای میرزا در زیر مردان آب ماند اما آن مجرم بگردانند الماس داشت خود برد اصل او خواسان بود مردم خوابان دنیا دوست میباشند اما بیچاره غافل بود که این ستمت میرزا را همراه مجرم بر بسته بعرنی سپردند این عریان فراوان بودند هفده عیب دیگر بود توی رفتند اما میرزا دید که رودهای آن مجرم زرد هان او ریخت در حال برود آن عیب آمده بروده های او نظر کرد گفت این الماس خورده است شکم آغزده را پاره کرد و دانه الماس را گرفت بر لب آب آلوده نشست شمشیر را در پهلوی خود مانده دست میبست بناگاه دست میرزا کشاده شد زیرا که در نزدیکی میرزا آتش بود رسن را سوخت چون عیب در پستی بود رسیده میرزا تیغ را گرفته در کردن عیب زد سه عیب بر زمین افتاد میرزا بر قاقه او سوار شد لباس آن عیب را پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی برآمد دید که درین بره بیابان عمارت وضعی مینماید چون نزدیک رسید دید که صورتی غمگین که کشته نشسته میرزا بسیار تشنه بود رسیده پرسید که چه کسی گفت از نتاج حاتم این قبر حاتم رت من بده پشت بجاتم میرسم قوم من درین نزدیکی بودند خبر آمد که تاناریان آمدند خود را بکوه کشیدند من مجاور قبر پدر بودم گاه اءاب بر عایت روح حاتم بمن چیزی میدادند حالاً هر که ام هر جانب رفتند مرا بچکس پروانگردم اهرم کسی نبود که برود ناچار اینجا ماندم میرزا گفت تشنه ام هیچ آبداری آن ضعیفه گفت من از تو تشنه ترم میرزا بقبر حاتم رو بروده گفته ای حاتم دریا شکوه تو از دم آبدادون چند مرتبه گفت از قبر حاتم صد ابر آمد آن عورت در خنده شد میرزا در قهر شد به تیر زمین همراه قبر حاتم رشکیت دید که بالای سر حاتم چشمه آب جوشیده استاده تخته سنگی نهاد خطی نوشته میرزا دم آب نوشیده شاداب شود آن خطا مطا لو کرد نوشته اند که ای ایچ و مندی که قدم درین بیابان بیابان بگذاری این بقعه خاکی که در نظرت میدراید تربت حاتم است که از ضرب پتیه تمک با ندوه همدم شده اگر چند یک دست اجسام که هر افشان بود جلال در زبخت تبی مانده دنیا از دها یارت که بر کج ناستی جمله زده هر که دست برین کعبه نهاد از کام از دها جان نبرد نظم منم حاتم جو دریا

شده زاب احسان من پشت کوه وجودم به بخیمه احسان رفت ز پستان مادر پرور گشت
 نخوردم لبن دیگری تا خورد بنردم که دیگری تا بندد بر روز سخاوت بشاه مین سر خود
 بدادم چون شمع کفن فضا چون فرشته بر وزاجل در ارکان خودم فرو شد خلس کون
 دست گوهر نثارم چید که آن بود که هر وقت قارم چید اگر جای کردم بزرگ زمین به نیکی مرا
 نام مانده چنین شده نام من در کین جهان به نیکی درین دهر گشته عیدان القصة
 میرزا سلطان محمد روح جام آفرین کرد بنیت جام را از حال خود آگاه کرد بر دو وعده
 کرد که اینجا باش ترا خواهم بر آورم پسید که بتبیله بگام جانب رفته اند عورت گفت ندادم
 بران را کب ناکه سوار شده روان شد سحری بود که بجایی رسید که مکان بانگ میزنند
 آن ناکه آمده بدوزانو نشیت هر چند که دوزجا بر نخوست اما سیاه سیاه احشام بان
 میهنم و مکان آمده اطراف او را گرفتند بناگاه جماعتی ب آمده میرزا را گرفته آن شتر
 مع لباس شناختند میرزا دانست که آن شتر او را بمقام خود که آب و آن خورد بود
 او را میرزا بخود اندیشه کرد که اگر چه معقول نکویم مراد اعراب قتل خواهند کرد میرزا گفت
 آن بت بکنم قزاول شما بدت سپاه تا تار اسپر شدند تا تا خواستند که ایشان زدند
 ایشان گفتند اگر کسی از شما بتبیله مار و دوزخون بهای مار اعراب بدهند بچکس نماند
 من ضامن شدم صاحب این ناکه گفت این شتر را بتبیله میرساند من آمده ام اگر
 مرا بکشید خویشان شما آنجا گشته میشوند روسای بتبیله فرمودند فدای خون بهای
 آن بت کس را گرفته میرسیم القصة فرود روان شدند اما میرزا در راه خدای
 گفت که مبادا بت نفر قزاول چهره شوند اما شکر میرزا را غایب کرده میکشند
 بناگاه میرزا از پیش رو بر آمد و بانرا اسپر کردند همه را کردن زوند همان شب آمده
 بتبیله نی طی مرد زن را او بچه کرده آوردند ام کرد که همه را کردن زوند جلاوان
 بر آوردند که کردن زوند میرزا دید که عورتا شعری با میخوانند مضمونش آنکه مردانست که
 بعد خود وفا کند میرزا دید که بت جام بود گفت ترا بخشیدم دیگر انرا بخشند بت
 جام گفت پدران ما بگردم بخشیده اند ما را بهمت تقاضا نکند عمارت مایان گشته شوند
 مانده مانیم میرزا باین بهمت او همه را بخشید بشرط آنکه درین عمارت یاری بدهند
 نیز قبول کردند میرزا شکایت ریخت بر جام را درستی کرد تاریخ او را آنجا نوشته که
 تاریخ از پاریخ چه در رفته اند مقبره جام طی گفته اند گویند که این عمارت بعد از فتح
 روم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود راوی گوید که صاحبان گفت از راه

بغداد باید رفت فرمود که پای اندازند از بغداد تا بکه در او بیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که از بغداد تا مکه چهل روزه راه بیابان را پای اندازد اطلس و کچو اب انداختند و رده قدم بقایه ترتیب دادند بدو شربت میدادند گویند که وقتی که مردم باز به بغداد و کشتن شربت باقی مانده بود مردم در کشتن نیز می نوشیدند صاحبقران مع جمیع امرایه میرفت منزل را که تا میگردند روی گوید که در سه ماه بکمر رسیدند چون بهفده منزل آمدند مردم عرض کردند که شبها در سپاه فرزوان عارت میکنند در خیمه در آمده ضرب رت مال مردم را گرفته میروند میرزا با تیر ابطلایه امر کرد و میرزا در طلایه میکشت سپاه پوشی پیدا شده بر کفیل اب میرزا سوار شده دستار میرزا را گرفته کجیت هر چند تا خستند ز سیدند آن یکا ه غوغای عجیبی در لشکر پیدا شد صاحبقران پرسیدند گفتند بان و یکا دوز بسیارند علی مخصوص بنی مراد که از پیشل عبدالرحمن ابن بلخ مرادی اند بدزوی که معروفند از نتاج عبدالرحمن بلخ نام عبادت در یک روز از بغداد بکه رفته است همان عبادت که در سپاه آمده دزدکی میکنند سحری بود که صاحبقران تلاوت قرآن کرده نشسته بود از دربارگاه سپاه پوشی در آمده رو برو استاد بزبان عبادت گفت ای ملک جونت سرت را که درم صاحبقران بر حسته بود که در گریزنده بر آمده بر اب عظیم سوار شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم در سپاه افتاد بنهر در هفصد کاه مهتاب روشن کردند امر بگرداب مهتاب آمدند معلوم شد که صاحبقران و زور را تعاقب کرده رفته اند هر که ام بهر جانب بترودند اما صاحبقران توانا با و میرفت تا جانش سلطان آمده خود بدره زو صاحبقران نیز داخل شد و دید که چشمه بسیاری آن عبادت رسیده بزبان عبادت فریاد کرد و قریب چهار صد عبادت پیدا شدند رسیده نیزه پرتا و حمله کردند ناچار صاحبقران بگره بر آمده شمشیر کنده استاد بیت یک عبادت بجانب امیر راهی شدند پیش پیش بلخ شانه سپه کشیده بسینه گوه روان شد راه بار یک بود سه و بنال یکدیگر میآیدند بلخ میگفت ای تا تا پدیدان ما آن مردمند که شامزدان در کشتند شما چه خواهد بود بنگاه از بالای سر صاحبقران صد آیت دید که مردی شال پوشی عصایه دار در از کوه فرود میآید امیر پنداشت که یکی از عبادت است شمشیر حمله کرد آن مرد گفت خاطر جمع دار که بدو تو آمده ام درین وقت بلخ رسیده نیم نیزه را پراند صاحبقران دید که آن نیزه معارضی گرفته کرد اینده چنان بر قبه کسیر بلخ زد که از پشت مرد بیت یکم بدرفت صاحبقران تعجب کرد عبادت که بخینند آن مرد غایب شد که در آمد قاری اناق و تابان بهادر رسیدند پانصد خانه و در بر امیر کردند

ایشان در قدم امیر افتادند گفتند ما نیز از بلخ بپزیر بودیم هفتاد هزار درفش خون بها بدیم
مقرر شد که فردا خون بها بدهند همان شب صاحبقران خواب دید که آنم و شال پوش لب
و جله استاده هر وقتی که دست بدریا میزنند تمام دریا و کف او میسازد دریا خشک میشد با
کف خود را که میکش و و جله بر میزند صاحبقران پیش رفت تعظیم آنم در اینجا آورد آن مرد
بغضب کشته گفت که آنقوم خوارج را چرا امان دادی تو باز زکاتیکه ایشان را بر زمین فروشی
منم شیره خدا علی مرتضی کرم الله وجهه فردا صاحبقران همه ایشان را فرمود که کردن زوندان
بعد از قطع منازل و طی مراحل و داخل مکه معظمه شد دید که لباس کعبه سیاه بر سینه کبریا
لباس کعبه سیاه است گفتند وقتی که فراموش از چینه آمدند کعبه را تا حستند مذہب ایشان
مثل مذہب ملاحه است چنانچه در اول کتاب ذکر نامه حضرت و گذشت آنقدر فراموش مردم را
قتل کردند که چاه زمزم از مرده آدم پر شد آن طایفه به شیخ میگذشت بیکدیگر که و من خل
کان امننا حجر الاسود را کنده برده در مبرز خانه بر تافتند جلا بفرده پال است که آنجا است
پشته لباس کعبه سبز بود حضرت پیغام به صلی الله علیه و آله و سلم در خواب مردم در آمدند
فرمودند که در ماتم حجر الاسود جامه کعبه سیاه کنید چنین کردند صاحبقران بعد از آن
طواف کعبه کردند ایامه روایت دادند که جای حجر الاسود را طواف میکردند امیر من یک
حج بجا آورد و عهد بدرگاه خداوند کرد که رفته حجر الاسود را بیار و در باب التوحید گفته
اند که وقتی که حجر الاسود را آورد و حوائت که لباس کعبه سبز کند پیغام به صلی الله علیه و سلم
در خواب او در آمدند گفتند لباس کعبه را چنین سیاه بکن از سبب لباس کعبه سیاه بود
این است بعد از آن امیر جاسوسان بلکه عراق روانه کرده بود و جز آورند که جمیع اعیان
در مدینه بکینه جمع آمده اند بهر جانب نامه با فرستاده اند اندیشه چنگ در اندام امیر سلطنت
محمد ابن جهانگیر را مع میرزا رستم ابن عمر شیخ و حماری ابن قاری جوان نهمده ساله با تدبیر
بود همراه کرده اراول نموده روانه کردند امیر صاحبقران متعاقب به نیت آنکه بلا حده
چنگ کرده حجر الاسود را ستانند و یک در مدینه زیارت بنی کند اما اعراب شیخ احمد نصیری
نام مردی را پادشاه کرده صبط لشکر خود را کردند محمود ابن احمد انصاری را بر سر فرادلی
از مدینه بجانب مکه فرستادند محمود ابن احمد بی نیک آمد و در سر چاه بدر شاہک عراق نام
مردی از بنی تیم محمود را گفت تو در زیر خانه یک نشین من رفته فرادلی امیر تیمور را که
کنم اما امیر زاسلطان محمد و میرزا رستم و حماری بر چهار هزار کس بر سر چاه بدر رسیدند
عرب آب میکشید میرزا ادب کرده رسیده پرسید که از لشکر عرب جزواری گفت از شیخ

مخاری دید که سر کین شتران افتاده مخاری از بس فرود آمده سر کین ها را ملاحظه کرد گفت
 لشکر مدینه رسیده است میرزا گفت چگونه دانستی مخاری گفت شنیده ام که در مدینه خرابی بسیار
 بوده است که شتران میمیرد و اندک سر کین های شتران ایشان در آنه خود دارد و جلا درین سر
 کین ها در آنه خرابی بسیار دارد و شاهک بعب بلفطرت مخاری آفرین کرد میرزا گفت ای عرب باه
 سر کن بجانب مدینه ما ایراول امیر تیموریم شاهک گفت من شمار از راهی گرفته برم که قراولان
 سپاه بعب بجزوار نشوند بیکبار بلشکر مدینه شیخون زیند هر چند مخاری منع کرد که بجز این
 بعب بعبه مشوید که قامت او که تاه است میرزا بیان قبول نکردند مخاری گفت بار و اچ بعب بعب
 مکار است او شمشیر مخاری کشید که تو پنجه را مرده میگویم رسول از خانه بخانه رفته ماموم حیات
 اتبنی گفته چشم میجویم میرزا بیان را ازین گفتار او خوش آمد او را گرفته روان شدند لقمه
 سه روز سر گردان کرد بعد از سه روز اسبان لشکر میرزا فرودماند تا بنزدیک محمود انصاری
 رسانید بناگاه از زیر حاشیه ریک آواز داد بعب بعب میباید شدش هزار بعب بعبی دو اینده برآمده
 همه مادیان پوار نیم نیزه ها در دست میرزا بیان یکی توب شده که ناکشیدند مخاری دید که آن
 بعب بعب که سر گردان کرده بود که بخت میر و دچنان تیری زد که از پهلوی او رنگ ناک گرفته
 بد رفت اما محمود انصاری بر ناقه سوار علم سبز بر پا کرده برآمده می گفت ای انصاریان
 بزیند این کاوان را لشکر بعب بعبی بسیار داشتند لقمه تمام سپاه منول قتل یافت
 اول میرزا رستم از اسب افتاد که گفته بر بستند میرزا سلطان محمود اسب از تخت اسبش بلبقی
 برید میرزا سلطان محمود را نیز بر بستند مخاری دید که این دو در بند افتادند و ب بر تکا و رکرد
 بعب بعب نیزه کند مخاری گفت اکنون جنگ کرده چه خواهیم شد خود را از اسب پرتافت دست خود را
 در بند داد اعباب با عقدا دو آفرین کردند محمود انصاری بر سر سواری استاد فرمود
 هر سه آوردند گفت شهابت برسیت یا آتش پرت میرزا سلطان محمود گفت لعنت خدا برین
 کاوان با و ما مسلمانیم او گفت اگر مسلمان باشید چرا تاخت قصد ملک اسلام دارید مگر
 شنیده اید که مکه و مدینه بمنع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم اما اطمینان الله و اطمینان الله
 و اولوالاخر که خدمت باید بست پدر ما پادشاه کلست جمیع پادشاهان دورا انقیاد دارند
 میباید که اهل بعب بعب نیز انقیاد کنند محمود فرمود که ایشان را در مقام نیکو نگه دارید که
 مسلمان بودند در همان منزل فرامند اما جدا جدا نکند باشند هر یکی را یکی بند کردند فرمود
 که طعام و آب طهارت دادند اما آن بعب بعب که مخاری را نگه داشته بود او پسر شاهک بود که
 مخاری گفته بود چون نم شب شد با وجود آنکه محمود گفته بود که او را باز نکشی او گوش ناکرده

باب بار کرده از قول برآورد بزبان عرب دشنام میداد و خاری میداشت که میکشد بیکبار
 آب او پیشاخورده افتاد که کوشش شکست خاری سلامت ماند اما دست بسته بر کناره رفت
 فرود خاری را کم کردند کمان بردند که پیر شاک خاری کشته بدر رفته باشد هر دو شترزاده را در
 صندوق انداخته بر شتر بار کرده شبگیر کرده روان شدند خاری نیز میآمد حیران بود و دید که
 دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که در بیخ از خاری اگر مرده او را میسپاریم کفن میکردیم از
 عقب لشکر میرفتند خاری چند مرتبه دلیری کرد که با ایشان و احوزد باز تو قف میکردی یکی از
 ایشان بقض و ضو نشیت القصة خاری نیز داد و آمد دست او را کشاد آب و طعام داد
 گفت میرزایان در صند و قند و در قطار شتر در میانه غلامی سوار است خاری پرسید که تو
 اصل از کی ای گفت از سمرقند مدتی شد که اینجا می آمد بودم که خدا شده ام القصة خاری
 بدرون لشکر همراه شد و دید که اشتران میروند نزدیک آمد دید که غلام را خواب برده حفته
 کرده کشت اشتر را جدا کرده بر آورد و صندوق را و اگر دو میرزا را بر آورد بجای میرزا
 یان سنگ انداخته شتر را آورده در قطار کرده برگشت فرود در منزل فرود آمدند چند سبب
 غلامان بعطف بردند خاری همراه میرزایان روان شد جانش بود که بجای رسیدند که سبب
 میچند جو اسب از خواب برده بود سه اسب جدا کرده پس سوار شده پیراهن میرفتند القصة
 فرود آمدند انصاری فرمود از صند قها جگر که ندیدند که در یکی مرده غلام در دیگری سنگ
 از خوف بجانب مدینه بدر رفتند از آنجا نب صاحبقران بر سه چاه بدر آمده فرود آمد اول
 خبر پریشان شنیده در غم بود بعد خبر آمد که میرزایان رسیدند مردم پیشوا ز رفته میرزایان را
 آوردند بعد از آن بجانب مدینه روان شدند صاحبقران امر کرد سپاه بجانب مدینه متوجه
 زند قریب مدینه که رسیدند از جبل مفرج پیاده شده تعظیم کنان بجانب روضه بتر که حضرت
 رسول علیه السلام روند دیگر حوریه بجانب مدینه نماند از آنجا اعراب قتل بودند که از بلبل
 جبل مفرج لشکر پیاده پیاده تکبیر کویان توب توب میآمدند تا به حدیکه صاحبقران
 نیز پیاده علم طل صحاب بر سر جمع درویشان تکبیر کویان رسیدند صاحبقران هفت مرتبه
 زانو زده تعظیم کرد گشته فرامد اعراب با عتقاد اهل تاتار آفرین کردند صاحبقران نامه
 نوشته بدست میر بر که داد که بدرون مدینه روید میر بر که اصل فرزند مدینه بود که در بیخ
 طبل علم برده بود بدروزه رسید بهفت کس همراه در آمد نامه را داد گرفته مطالعه کرد
 آنجا حمد حضرت آفریده کا رجل و علا و نعت نبی صلوٰة الله علیه نوشته بود بعد نوشته
 بود که میخواهیم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم کنیم دیگر خبر بر سر قرار گرفته

چرا اسود را بیاریم شیخ گفت اگر بیاید شما زیارت آید اگر بر سر ما چنگ آرد ما انصاریم از جنگ
روی نگر و اینم در گزینش دویم از اچلی خانه که طلب کردیم بر که بر شیخ مقدم نشیت او بر نشیت
شد سید گفتن تو شیخی من سیدم از تو زیاده هم حکم بقتل کرد و خویشان سید قریب هفتاد
خانه و آرسید بودند همه سبز پوش کی هم شیر ما کنند احمد شیخ شنیده رسید خلعت داد
گفت زیارت شما بیاید میبرم که آمدند مردم به تنهار رفتن امیر رهنانشند سپاه طلب فایحه
کردند و انند امیر رهنانشند آخر میبرم که گفتن چه به ناند از ندهمین قدر کشید بریر قلع
شودید مرا بدرون سپر نشینده بالا کشید من لب قلعه را گرفته تیغ کنده مردم را دور
میکنم شما یکی دو ایند بر قلعه بر آید اما من شهید میشوم القصه مردم دویدند بریر قلع
آمدند از بالا شبته تیر میگردند میبرم که در سپر نشینده بر سر دیوار گرفتند خویشان میر
درون قلعه بیاری میر دو ایند مردم بقلعه در آمدند اما تیری در پشانی امیر رسید که
میر فرود رفت صاحبقران آمده سر میر را در کنار گرفت تا بروقت رسول آوردند اشغال کرد
امانت دفن کردند بعد استخاره کرده نظر یافته مرده میر را بسم قند آوردند کنبندی
میسازند خود صاحبقران پایان پای میر آسوده اند جلالا بگور میر مشهورست احمد شیخ
کنده بروقت مبرک رسول علیه السلام در آمد عهده فرستاد که بنده ام از گناه او گذشت
آمده دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود بدرون
نذر ها عطا کرد ام کرد که جمیع اعراب بیورتهای خود روند همه بر آمده رفتند احمد شیخ
سر دار ایشان بود بسم قند فرستاد که بینه که مادر خواجه اچرا در دختر همین احمد شیخ زنت
شیخ از نسل ابو دجانة انصاری بود بعد صاحبقران بمیر از سلطان محمد لشکر داده صح
جمیع فرزندان بلک عرب بمیان قبایل عرب روان کرد که سر داران عرب را ایل
کرده همه ر خلعت بد بد خود بانگ مردمی بدیند استاد **داستان مستعین**
کردن قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست
قوامط نجیب و نجات یافتن اما صاحبقران عنم رفتن نجیب کرده بود اما مردی
در میان قوامط بر آمده آن طایفه را که راه کرده بود خود را حسن مهدی نام کرده بود و از
علم نیرنجات واقف بود و شعله هاینمود آن را حمل بگرامات خود میکرد اینها دو برادر
بودند حسن خود را مهدی نام کرد برادر دیگر خود را ه نام داشت او بعلم نیرنجات از جانب
آسمان بر مناره شام نزول کرد خود را عیسی مجر و نام کرد و حضرت صاحبقران را این ملعون
دجال میگفت اما مذہب ملاحدہ را رواج میداد فدایان حسن خبر بردند که لشکر تان

مدینه را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده میکردند اما پادشاه تاتار بانکه مردمی بدین
استاد و ست حسن آن پیک پر فن دو فدای را فرستاد فدائی آن طایفه را که بند که جان
خود را فدای میکنند ثواب میدادند آن دو فدای زبید و زیاد نام داشت بدین بقصد آن
ضرب رات امیر را قتل کنند وقتی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته
بود زبید میترسید که من بر پشت بام برآمده سنگی بر تاتاری میزنم زیاد گفت زیاد گفت من
کاروی بر شکم او میزنم بناگاه صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد گفت ترا سلام
رسول میرسانم دوش در خواب دیدم حضرت رسول فرمودند که برو سلام مرا بامیر تیمور برسان
صاحبقران بر حجت او را بجای خود بنشاند خود برسم ملازمان استاد فدای گفت رسول
در خواب بر من گفتند که امیر تیمور را کوی شراب بکنم خور و صاحبقران گفت هر دو حرف
تو غلط یکی آنکه من هرگز شراب نخورده ام دویم آنکه شراب را بکنم خور گفتن رخصت
دادن است رسول هرگز شراب نخورد است رضایتش درین حرف بودند که آنقدر ای که
بر بام برآمده بود سنگی بر سر آن فدای روان کرد پنداشت که امیر نت فدایا بر سر سنگ کرد و
شد آن فدایا را نیز از بام فرود آورده گرفتند امیر فرمود برادر بر کشیدند حسن مهدی شنید
بفکر کار خود شد اما صاحبقران مشتاق دیدار رسول بود چه شود که جمال مبارک حضرت را بویتم
اما مردم مدینه آمده عرض کردند که در شهر ماطه آشوب پیدا شده است اکثر مردم غایب میشوند
ندانیم که ترس است سحری صاحبقران برخواست ملازمان را بیدار نکرد برای طهارت برآمدند
مردی ذکر میگویی و میگویی چون شرف قدم صاحبقران رفتند گفت مرد عا جرم تو انما حاجت
من رسانیدن بطهارت برآمده بودم راه را گم کردم صاحبقران دست او را بگرفت برای
ثواب او خانه خود را نشان میگفت بجای او آورد هفت در بند درآمد گفت ای مردانکه
طعامت همراه خوریم بجانم آورد ساعتی بود که ده مردگی در آمدند پشت استاد بند
گفت من کو رستم من فدای جسم جالالت است که از خیر آمده ام هر سحری میبرایم خود را
میکنم بهین دستور مردم را میآرم دعوت مذهب فراموش میکنم اگر قبول کردن خوب
والا میکشیم باین دستور ده چاه را پر از کرده ام سبب غایب شدن مردم نیست
صاحبقران را بد لالت دین خود میکرد و میگفت زنا کن منی را بخور که خمیر مایه آدم است صاحبقران
بچیران شد دید که آن ده مردگی گفت اندک تا مل کنسید من بر بام برآمده بودم او خودم
گفتند ترا هرگز ننگه داریم که پیرون روی کجیته بود آنچه در آمد در ناله شد فدائیان هر ساعت
شمیر کشیده میآمدند که بر صاحبقران در پس در بسته بود فدائیان نیز میند رأی قافیه

بصاحبقران تنگ شد بناگاه یکی آن کسبندی بر سر فدایان فرود رفت همه یکی در دوزخ رفتند
 امیر در کینه پالم ماند القصه فرود افتاد که صاحبقران غایب شده است امیر از آن کجیند بر
 عهد کرد که بر سر خیمه رود چون لشکر فرزند آن بایل ۶ ب رفته بودند صاحبقران اندیشه کرد که
 تا آمدن سپاه رفته خیمه را فتح کند و ویست کس در خدمت صاحبقران بودند شنیدند که در
 خیمه ننگ پدید آید خود را بصورت ۶ بان ننگ کش کرده بر صد شتر ننگ بار کرده رسیده بزرگ
 کوه خیمه فرود آمدند اما در وازه خیمه از هفت جوش بود اما در زیر آستانه ناوی نشاندند
 اند که اگر کسی قصد بر آمدن کند آبر او بر سر دهند آدم برد اگر بر آن نشو و چنگی پاخته اند که قدم
 بر آن بزنند مانند او را به او پرازند و بر زمین آید کرد و شود اما تا حسن دید که فاطمه فرود آمد که
 پرسید گفتند متبیده نبی قطغان است که بنمک کشتی مشهورند پس فرستاد که چون راه در وازه
 ستوده بود بزرگ بیل همراه ننگ را میخ آذمان بالا کشیدند چون صاحبقران بدرون درآمد
 دید که صورت او را جمیع در و دیوار نقش کرده اند چیران شد پرسید که این صورت کجست
 مردی گفت هذا امیر تیمور فدایان او رفته صورت کشیده آورده بودند امیر از آمدن
 پشیمان شد فکر کرد که بر کرد در است میناید با چار صحبت او داخل شد دید که در پلاس باط
 نیز صورت صاحبقران ترا کشیده اند چون چشم حسن افتاد شناخت گفت این صورتها را
 میشناسی امیر گفت آری صورت کجست صورت امیر تیمور گفت تو امیر تیمور نیستی گفت
 اما مانند امیر تیمورم القصه صاحبقران نام عیان کرد آند و ریت جوان همه در افتادند
 شهید شدند امیر در بند افتاد حسن گفت بویتم که لشکر تارا امیر خود را چگونه از جنگ من
 نجات میدهند قضی مرتب کرده در قفس انداخته در کنگره قلعه آویخت صاحبقران به تیم خان
 میخواند پرورت راست او ویرانه بود شب که میشد نوری از آن ویرانه میسر آمد مردمان
 در نظر صاحبقران میدر آمدند هر عضوی از ایشان بیک صورت می نمود و توجه میکردند امیر
 در تعجب بود که ستر این چه باشد امیر را در بند گذارید از سپاه قیامت دستکاه میرزا
 سلطان محمد شهنشاید جمیع متبیده ۶ ب را با لغام و ارجبان میطیع کرده در کنار جد بقدره ارگمن
 بود که این جز قیامت اثر رسیده ثوری در آئین افتاد و در حال افراد در خدمت میرزا رسیده
 زمین عبودیت بویه دادند با سخاوت امیر متوجه شدند روز جمعه بیت نم شعبان بود که سپاه
 در کنار خیمه آمده فرود آمدند قرامطه از بالا نظر میکردند قضی صاحبقران بر کنگره قلعه بود که
 آمده تعظیم بقدیم میرسایندند همه میکرستند اما اعراب با اعتقاد اترک آفرین میکردند شب
 در سپاه آواز ناله و گریه بود اما فدا ای از نوزده حسن مقصدی شد که رفته میرزا بوم زند چند

خنای زهر آلود گرفته بگوش در آمده گفت سلام رسول میرسانم یک خنما را میرزا گرفته خنما
 بخورد و در کاسه آب افتاد آب برنگ زهر گشت فدا یار پوت کندن فدایان هر پگاه کس
 بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان گشته میشدن ثواب میدادند مردم را قافله
 تنگ شد هر روز جنگ بود اما میرزا شاه رخ بچین رفته بود این واقعه را شنیده رسید بعد از
 دو روز فاجعه گرفته همراه دو دلیت کس بزین کوه بر آمده روان شد قریب بدروازه رسید
 آبراه دادند آند دلیت کس یکی از کوه پر تپید یکبار روه کردند پاره معیوب شد اما میرزا
 بدو زانو نشیبت آب از سر او میکشیدت چون آرزشت ماند میرزا یکبار روید که خود را
 بدروازه رساند چون قدم بر بالای چنگ نهاد زبانه او جدا شده میرزا را پراپند صد کز
 بهوارفته دیگر روی بر زمین نهاد وقتی که چنگ با هم رسید صدای عظیم بر آند دلیت کس
 بر آمده طنابهای چنگ کشیده زبانه او را بطریق اول بند کردند اما میرزا شاه رخ از بوا
 چرخ زده میآمد در آنوقت مولانا لطف الله شابوری که مؤذن و خوش آواز بود او بر کوه
 بر آمده اذان میگفت از درون آواز جواب اذان شنیدتجب کرد چون باشهد ان محمد
 رسول الله رسانیده بود که میرزا از بالای زبانه چنگ پرید سر ایمنه شده اذانرا کم کرد نگاه
 سپاه پوشی نقابداری رسیده گفت چه اذانرا اینمکاره گفتی او واقعه را بیان کرد آن
 سپاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین ماند بچانب کوه روان شد آبراه دادند
 ناقه و چنگ را کنده پرتافت و دروازه را نیز کنده پرتافت بقلمه درآمد حسن آمده تیغ چنگ
 تیغ را از دست او گرفته بر کمرش زد که قلم شد شکر در آمده دست بقتل نهادند چهره را کشتند
 امیر را بخت دادند امیر نوریکه از ان دیرانه معلوم میشد و نزول آمد مردم را پرسید گفت
 حج الاسودت آن طایفه ملائکه اند بزبارت آمده نوحه میکنند بعد آن سپاه پوش غایب شد
 القمه قرامطه قتل عام کرده حج الاسود را گرفته بکه برودن در وقت قرامطه برودن چهل شتر
 برده بود اکنون یک شتر آورد و بمقاش وضع کردند تا قرامطه حج الاسود را گشته بود
 در حین وضع کردند پوستند از فرمان قضا جو یان کل شیء مالک الا وجهه معلوم و مفهوم می
 شود که ذرات کانیات سایر موجودات شربت کل نفسی ذائقه الموت را از قراج باقی
 فنا می نوشند عزیز من اگر افلاکی عاقبت با سینه صد چاکی اگر ماهی آخر در چاه سیاهی اگر که
 خورشیدی لاجرم از هستی خود نومیدی اگر بهرانی در بساط آفرینش ناگامی اگر مالک قابله
 آخر نایاب آخر فرزند آدمی که مردی که از دست اجل کوی جیات برده باشد بچکس نیت که
 گام دل از عدس ابله فریب دنیا ستاینده باشد چنانچه استاد قصر ناتوان سخن در نوبه

رس ملاعبه ابقای و ارس کو به نظم هر دلی در زلف دلاری بخود چمد رفت حاصل
عزیزی خوشترین را دید رفت قیمت خود را ازین میخانه هر کس برده است هر که از یاد نکاهی
جود نوشید رفت هر که آمد در گلستان جهان بر باد شد بر مثال غنچه گل یکدین خندید رفت
هر یک هفته در شکش برین نوشتت بجو بر ک کل زبا و حادثه غلطید رفت القصه در کنار
مدینه صابتر آن فرمود که میرزا سلطان محمد این جهانیکه را بده هزار کس مع امیر سکارا
و تلاجی بهادر همراه بیستین عنان غنیمت معطوف دارد و منابر و مجارب آن دیار را
بالتاب بجاوش منور گرداند میرزا در صد و فاخته گرفتن جمیع مردم را پدید رود که در وجه آنکه
مردم مین سپاهی اند آیا چه رود و دیگر آنکه خوانا دیده ام که بر آب برهنه سوار شده ام
اتا بصاحبقران عرض کرد که اگر در ملک مین آفتی بچین رسد و الی عهدی میراد مین میرزا هر چه
رسد امیر قبول کرد میرزا را از رفتن منع کرد میرزا قبول نکرد القصه میرزا فاخته گرفته موجود
راه مین شد اما هفت کس از قوم نبی بتم راه بر گرفت تا به پشته رسیدند درون پشته کبندی
نمودار شد میرزا پرسید گفتند این فته راه ویر میگویند که کبندی داخل یکدیگرند از بیرون
یک کبندی از درون که کبندی نمایند قصر حورنق نیز میگویند و هفت منظر بهرام که رنیز میخوانند
و این مقام را بهرام ساخته است چنانچه در حکایتها مشهور است بعیش نشسته کتیران در او را
اچنانچه خوانده اند واقعه تعمیر و معماران از بام انداختند همه را تعین کردند میرزا را از زو
دیدن او شد امیر سکارا مرد کوش کشیده بود بشرکی گفت که یول یورکن کیشی یولکه خشی
یعنی کسیکه راه میرود رفتن راه او را اینکوست میرزا قبول نکرد بیاس من پشته فرامد گفت
فردا تا شاکینم امیر سکارا گفت زودتر تا شاکیند میرزا بسبب سعی او را بر تا شاکر بسید گفت
قاعده آن است که کاریکه کردنت ساعت بناید انداخت اینهمه حرف او پیشه داد اما مین قیاب
بود که تید که حکمای بهرام کور در مین مناره ساخته بودند مربع و بر او مناره دیگر کرده بودند
سدس بر زبوا و مناره مثنی بر زبوا و مناره معشره که ده ترک داشت که از سنگ تراشیده
بودند این چهار مناره یک طخت ده کزی چهل کز بود در میان مناره معشره آئینه بند کرده بود
که اگر یوی و یاغی مقدمین میکرد بران آئینه نظر میکردند در هر مقام فرود آمده بود دیار
هر راه میآمد میدیدند حالا که خبر شکر تا تار شینند بر آئینه نظر کردند دیدند که در پشته حورنق
فرود آمده است چون مسافت راه نزدیک بود بر آمده روان شدند اما آنوقت پادشاه مین
از نسل بهرام بود ملک عماد الدین خیر نام داشت شیخه معتزله بود پسری داشت بهرام نام داشت
القصه آمده از شش جهت پشته آتش سرد او اطراف را گرفته است و ند چون سپاه مانده شد

آمده بودند همه در جواب چندار نشدند آتش در گرفت هر یک سرگردان جان خود شدند فقط
 بیرون کردند هر که سوخت سوخت هر که برآمد بدست اهل مین افتاد تا دو هزار کس را این
 کردند و یکی کسی بنام ملک عماد الدین کشته به مین رفت اما میرزا سلطان محمد که خسته بقصر
 روز شد آتش کم فصر را احاطه کرد در جهت هول جان تماشای فصر از خاطرش برآمده
 بود و بخاطرش رسید که آخر میسوزم چرا که شش جهت پشته در گرفته بود گفت یکی تماشای فصر
 کنم اکنون که نظر کرد دید که یکی کبندی اما در دیوار مغرب و شمال و جنوب نشاند در هر یوار
 نوشته اند که گوهر مقصد گوهر مقصد میرزا تامل کرد چون شنیده بود که کبندی
 مدخل است فکر کرد که مرادش که هر دو رست بخینس در دست دید که که شکی جلاچی لو لوی
 اول یکی را تافت و ری و اشد درون خانه در آمد بدیوار جنوب تیر نوشته که گوهر مقصد
 لو لوی دیگری را تافت خانه دیگری در دیوار او نیز نوشته که گوهر مقصد چون میل را
 تافت از کبندی اول سر بر کرد و میرزا به بنای این عمارت بخینس که کبندی مدخل یکدیگر
 درین کبندی ها سیر میکرد و دید که در پیشگاه کبندی سوم تمثالی در جهت بانگشت همراه
 اشارت بدیوار خانه میکند میرزا از روی عقل دریافت که این اشارت تمثالی با
 واقعه نیست دید که در دیوار دو شکل را نموده اند که آن دو تون دیگر نوشته اند که نام
 این مقام را از عقل خود یاد میرزا ساعتی تامل کرد بحساب آنچه یافت که این دو شکل
 آن دو تون با نصد بنجاه است معلوم شد که این مقام قبر بهرام است اکنون راه در آمد در تامل
 کرد و دید که تمثالی شکل بهرام سیخ دست ساخته بودند بدستی تاج بدست و یک تیشی بیک
 غریبال گفت به واقعه نیست آن تمثالی را برداشته کنار ماند و دید که غاری در آمد بدست
 یک زین بر آمد دید که کچنه روشن تختی از عاج نموده بر آن تخت مردی پرده بر روی کبندی
 خوابیده است پرده را برداشت دید که دو چشم او برق میزند میرزا یکی و او همه کشید چون
 بنگ نظر کرد دید که دو کوه در حدیقه چشم او نموده اند مردی بالابندی سفید روی
 کلاه ابرو و وارید دندان یک دست بر پشته و یک دست بر تیشی کاه خود نموده لوجی
 از سنگ بر بالای سر او نموده صاحب تذکره دولت شاهی کوید که او را کسبیک از عجم
 شعر فارسی گفت بهرام بود دویم کینک دوستدار او دلارام بود میرزا بر لوج نظر کرد
 نوشته بود که آیا خنده قدمی که قدم کرم برین خواب آبا و دروغ زبچه فرمای معلوم
 رای عالم آرای تو بوده باشد که این افتاده بستر تا تو این قبضه خاک کرد و کار
 درین مجرم از بطاعیش و کامرانی از بخت و تحت دور از دوستان و یاران غفور

از عقارب و اعشار بجز یعنی چه بهرام کورست چون نوازنده کان قضا و قدر نشسته گوی
دولتم را در باختن عالم نواختند آوازده هفت منظم درین نه کاخ زر زکار کون و هفت
سپهر و قلمون غلغلن شد و زهره زهر چسبن قانون طرب و از تار پود کیسوی
چو را بعین تافته از مشاط عشرت در اصل فطرت عقد مجعد خود را بجز او هر نشاط
یافته صد و آرای بجاسم فرایش بموازه شعوع جموع که اکبر را شعله افزود بر زمین که و بهر هم که
سپه پالار بر زم انجامت در صف خادمانم بارنداشت سبیلی یعنی چون خانومان خشتی را بجهت
عطر و نافع مشک فام ماه را در بجز کویان در فضای آسمان میسوحنت چون عطارد و قضا نامه در کم
نوشت بعنوان مدشتری قدر مجمل که در خریداران لغت و جوهر متاع زندگایم را را بودند
سنگ نو میدی بر شیشه امیدم زدند افسانه پر دازان تقدیر داستان کل قضی ذوقه موت
را بنوعی بکوش بو ششم بر جوانان که جواب فنا بنوعی زد که تا قیامت سر از بالین خاک نخورم
برداشت اگر چندیکه تمخا بر آهوان مینهادم صیادان مر که چنان داعی بر غزالان دیده ام
نماند تار و زخم از زمین بازماند نظم منم مردم دانه بهرام کور که از کور کوم قناعت
بکور جو اجمام کردون زوم منطری بهر منطری یک پری بگری با فانه پر دازیم روز شب
بچنگ جفانه بعیش طرب کم بسته چون با پا ختمم جو دف جلقه در گوش را ختمم به تیر بلا
چون نشانه شدم در آخر بعالم فانه شدم فنون فاجهان پیش نیت بجز آنکس
دلش نیت ازین جواب سنگین کن چشم خویش که کرداب هایل تراست پیش هم
از شه باران شاهشمان بغیر از پانه مانده نشان تو خود نیز خواهی فانه شدن
کف خاک سنگی نشانه شدن شمرده قدم نه بجاک سپاه که زلفت چشمش روی جو ما
بزیر قدم این نه خاک کلرت که خطرات خالت جان دلت القصد میرزا چون این
هنکامه را مشاهده کرده بسیار کریت اما جارت آتش بدیور رکنند سرایت کرد میرزا
بهر ان بود حافظا برو در تاریخ خود گفته است که در تماشای قصر خوزنی رفتم در صندوق قبر
بهرام دیدم که میرزا سلطان حجر بچرخ خود این رباعر ملاجیم را نوشته بود که القصد در
آن قصر که جمشید در و جام گرفت رو به بجز کرد شیر آرام گرفت بهرام که کور میگری شب و روز
دیدیکه چگونه کور بهرام گرفت القصد میرزا دید که در طاقی شیشه استاده است در نوشته
اند که این شیشه روغن سمندر است دفع آتش است چکا یافته اند که اطراف قصر را آتش خواهد
گرفت ایابگی که درین میان آتش ماز روغن را بجز مال میرزا نیز شیشه بود که روغن سمندر
دفع آتش است اما بجز به رسیده بود اما جوهر اجناس بسیار در سر قبر بهرام بود میرزا تو کل کرد

روغن را بخورد مالیده برآمد درهای مذکور را محکم کرده برآمده دید که آتش بالا گرفته است بخداوند
متوجه شده قدم بر آتش نهاده راهی کردید در حقیقت آتش بریدن تا نیکو کرد اما جوارت آتش
میرزا را خفه میکرد تا از آتش برآمد القصه میرزا بر لب چشمه نزل کرد بناگاه بازی آموخت
و رسید به خفه کرد میرزا را بپوشانده فرجه فرج کرده باز را گوشت داده استاده بود که جوان رسید
قبای یمنی در برابر سمنه سوار بود فرود آمد گفت از طریق سپاهی گری نماند و چنانچه
ری که بلذرا گوشت میدی فرزندگی یا میرزا گفت از تو زمان زمین میبایم جو ان گفت
من بهرام نام دارم پس ملک عماد بشکار برآمده بودم و میدم شکر من میرزا تا مکان
میدم که پادشاه زاده میرزا گفت چگونه گفت هر زمان اراده میکنم که ترا فرمایم که بر خیز
بیمه جمع کن که کباب کنیم اما صلابت تو مرا زیر میکنند میرزا برخواست بیمه جمع کرد کباب پخت
کرد پس گفت پدر من چند پنجم دارد هر که ام در طالع من چیزی نوشته اند یکی نوشته که
پیش کار و میرود و دیگری نوشته که در جین طعام خورون می میرد دیگری نوشته که
سبب عطسه است مردن او من هرگز کار و نگاه میندازم هر وقت که عطسه میدم چون چاه
ندارم هزار دینار صدقه میدم اما از طعام خورون گذر نیست چون طعام میخورم که
بوزن خود قریش می خشم ماه یکم بته طعام میخورم میخورم که سال رسا فر چون میعاد شده
ازین کباب بخورم بوزن خود قریش صدقه کنم ترا بدینم اما قضا جیله ایگنیت میرزا
که لکی داشت قدری از گوشت بریده به نیش کار و بسوی او دور از کرد او بلب خود گرفت
عطسه وار و شد از عقب سر او کار و گوشت بر زمین افتاد و میرزا حیران شد سر او را دور
کنار گرفت بهرام شاه گفت معلوم شد که قضا رسیده بوده است اما اگر بخت داری تا آمدن
سپاه زنده باشم مرا ایشان را وصیت کنم که ترا هیچ گناه نیست وقتی تنگی کرد پس مرد ساعتی
بود که سپاه در رسیدند پدر جوان نیز میآمد میرزا واقعه را بیان کرد مردم قبول کردند
میرزا را بر بسته مرده را بشمار آوردند چون ملک عماد بخت نشینت میرزا را طلب کرد
مردی که دیده بودند شناختند گفتند این تیره امیر تیمورت ولی عهد است که تمام
عرب را تسخیر کرده است پرسیدند میرزا بجز راستی جاره ندید ملک عماد گفت پس مرا تو
گشتی میرزا گفت اگر من گشته باشم از دیدار خدا بقیب باشم ملک عماد گفت مذہب چه داری
میرزا گفت اهل سنت و جماعت او گفت ما معتزله مذہبیم اگر کوی قرآن مخلوق است
دیدن خدا نیست عذاب قبر نیست بهشت و دوزخ موجود نیست معراج رفتن از مسجد
اقصر آن طرف سیر آسمان نیست اگر معتزله نشوی ترا بگذاریم میرزا قبول نکرد و باز بخود فکری کرد

میرزا گفت تو زات و اجیل و زبور و فرقان صحف است پنج انگشت خود را عقد کرد اشارت
 به انگشت خود کرد و گفت این هر پنج مخلوق است گفت دیدار و عذاب قبر موجود این هر دو
 کنایه میگویند یعنی هست او فریب میرزا را خورده کشاد میرزا را فرزند خواند آنچه قوم
 اسیر شده بمیرزا بخشید امیر ملک ارلات را آوردند مع دو هزار کس او طعنه کرد که چرا معتزله
 شدی میرزا واقعه را گفت همه قبول کردند همه را خلعت داد اما در میان اهل سنت و
 جماعت بسیار بودند اکثر در خلعت بمیرزا ملاقات میکردند میگفتند اگر فکر ملک عماد را
 بکنی خروج کنیم روزی ملک عماد میرزا را گرفته بتماشای کان عتیق رفت و ره بود در پیش
 آن دره غاری بود هر دو بخار درآمدند میرزا در غار او را سر بریده بر آندگی شمشیر بر
 اهل معتزله انداختند اهل سنت و جماعت خروج کردند کسی بسیار را قتل کردند باره را
 بند کرده بدین بنزد صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه نوشته فرستادند که بزور
 حاکم گذاشته باید که دلم از وجه نیت اما میرزا دختر ملک عماد را گرفت عقیقه نام داشت
 شش ماه خطبه و سنگ در ملک مین بنام صاحبقران بود اما اهل معتزله همه در یکجا جمع شده
 در فکر کار خود شدند عبداللہ جوهری نام کبری مقصدی شد که میرزا را بر تنم وقتی میرزا از تنم
 جواهر فروشان میکند شت همپان زری ایثار کرده دعا کرد و چند مرتبه چنین کرد میرزا را نظر
 رسید که ظاهر مقصودی داشته باشد میرزا پرسید که چه مقصد داری پسر گفت میخواهم
 مع امیرایت همان من شوی میرزا قبول کرد امیر ملک مسخ کرد و شد بخت عبداللہ جوهری
 آمد ضیافتی عجیبی کرد بعد گفت خزینه جواهر دارم تماشا کنید گرفته بخت در آورد مع امیر یک
 دو کس دیگر همراه جواهر بسیاری نمود میرزا عتیق گرفت بوزن ده مثقال بخت دیگری در
 آورد که آن طرف او گلستان در پچه هاکش و میرزا تماشا کرده نشسته بود که اما آنخانه یک
 ستون داشت مدارخانه بران ستون بود در زیر ستون چاهی کنده بود و در آن طرف
 در وہان چاه ناده ستون را بالای آنچوب نمانده بود علامی را فرمود که آنچوب
 محرف را از آن بردار ستون یکی بجایه فرود رفت میرزا دید که ستون رفت اما خانه نماند
 و عبداللہ جوهری از خانه برآمد که خواهد فرود رفت میرزا پرسید که این ستون چه شد
 او از در میند آمد مقدار یک صت میرزا درون خانه بود آنخانه همچنان استاده بود
 عبداللہ در تعجب بود میرزا قیامت را است کرده برآمد امیر ملک ارلات کفش تنگ داشت
 تا پوشیدن خانه روان شد در زیر خانه مانده مرد میرزا فرمود عبداللہ را گرفتند پسر مردی
 بود گفت مگر در بغل شما عتیق بود میرزا گفت آری جدیدی خوانند که عتیق هزار یک خاصیت دارد

یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میسباید که افند تا او در آن خانه هست خانه نافتد که
 ملائکه نگاه دارند عبد الله را در آنچه انداختند خانه او را تا راج کرد و دستمزه از هر یک
 امیر یک ذوق کردند زیرا که او مرد با تدبیر بود باز بفکر میرزا شدند بعقیقه کس فرستادند که
 شخصی که پدر او در ترکشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت
 خوشطرح بود میرزا چهار زن با نکاح داشت او را برسم کثیران با نکاح گرفته بود چون
 او بچه افتاده بود دیگر معتزله کافر بودند علی با سیر کردن ایشان روایت درده بودند و
 را معتزله طعن کردند که ترا با نکاح گرفته تو پادشاه زاده باشی ترا حقاقت است او در فکر
 شد روزی میرزا در صفت پروردگاری جل و علا از بهشت و دوزخ و عظمت فقرهای
 بهشت سخن میگردد او سوزن از سر خود گرفته انگشت در دیده سوزن خفه کرد که که زو یعنی تو
 میگویم که هر یک فقر بهشت چندان دنیا است ازین فقر چندین هزار چگونه کنج مثل آنکه
 انگشت در دیده سوزن رود میرزا گفت اگر خدا خواهد در همین دیده سوزن همه را خلق
 میکنند میرزا از غذاب فقر سخن کرد او خنده کرد و میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ
 گفتی زیرا که چندین مرده را در سینه او مشت از زن یا کاشه آب ماندم فرود که آیدم بجا
 استاده است اگر زنده میشد البته میرحیت چون میرزا دروغ گو کرد و میرزا کاهید او را
 لت بسیار کرد او میرزا را در هوش کرده هفت منقال سیاب در ارجیل ذکر میرزا امید
 میرزا دیوانه شده از خواب برخواست خاصیت سیاب این بود که هر جانب میدوید بجهت
 رفت معتزله با هجوم عام کردند جمیع مسلمانان را قتل کردند از اهل سنت کسی نماند آنقدر
 پادشاه کردند اما میرزا با هموان همدم شد صاحبقران در طایف بود و خبر آمد میرزا در واک
 ذوالقرنین با وحشیان همدم شده صاحبقران سوار شده بر سه چشمه فرود آمد بناگاه کرد
 بر آمد میرزا را دیدند با هموان همراه بر آمد کین کرده گرفتند هر چند اطباء و او کردند نشد
 در راه شام میرزا منقال کرد و مرده او را بجانب توران فرستادند بدختمه نیکان بمرز
 شیخ شمس کلال بعد از آن از ماتم بر آمده متوجه شام شریف شدند جمیع قبایل عرب در
 در انقیاد بودند و دیگر فرجه نشد که بمن ایلغ فرستادند زیرا که اراده شام و مصر کردند که
 مسخر شود اما از میرزا دو پسر مانده بود میرزا سعد و قاص دو زده پاله بود میرزا محی الدین
 نه ساله بود میرزا سلطان محمد بیست شش پاله بود تاریخ وفات او ازین لفظ بر آید که فر
 سلطان محمد جهانگیر داستان مسیح کردن صاحبقران ولایت شام
 شریف را اما رویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که معاویه کوجک نام مردی بود

از جانب ایلدورم بایزید جام شام بود روزی جنبگی رفته زخم منکری یافت بنا صومخ
کشته بود هر چند دو اکردن نشد شبی نالان به پشته که رستان بر آمد سیاه پوشی دو جا
شد گفت این زخم تو ناصور شده معجزه عیسی بر سباید این صحت شود منم عیسی حیران شد معاذ
او مرهمی در زخم معاویه ماند در حال شفا یافت هنگام نزول تو شده گفت بیایند در
گفت من خود از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول
کرد معاویه فردا بعلمای شام گفت مردم قبول نکردند وقتی بود که از سوی سمانیم نیزه پرت
ببالای منار شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی مجرد قیامت نزدیک است اینک
دجال از مشرق خروج کرده است بلکه ب در آمده در آنوقت صاحبقران داخل ملک
عرب شده بود او صاحبقران را در جبال فرض کرده معاویه باو اعتقاد داشت قبول کرد
علما قبول نکردند فرمود که کردن زود سبب آن بود که مردی از علما گفت آنرا نیکو میشناسم
او نیره مسلمة الکذاب است او را سلامه کذاب میگویند او مغرب رفته علم جفر آموخته من
امیر تیمور را میدانم که سینه اهل سنت جماعت او را در جبال نام کرده دجال دیگر است جرف
غره مشوک ترا که می کند فرمود که کردن زود چهار هزار ملار اهل کردند معاویه گفت تو
از نسل معاویه بزودی عزت در خانه دوان شما بود آل علی ستاینده اند ایشان را قتل کن
عزت شمارا بتاه کرده اند از خون علما و پادشاهان کج کرده فرمود که پنج روزه راه دور تر
قلعه انداخت رها و نام کرد و هنوز بهت معاویه را مردم ججاج نا نام کردند پادشاه فراری شد
آمده بصاحبقران عرض کردند که او مذہب اهل سنت را از پا انداخت مذہب حوارج را رواج
داده است صاحبقران نزول حضرت عیسی علیه السلام را پرسید علما گفتند که آنچه در کتاب تعین
کرده اند این صاحبقران نامه نوشته بهمراهی احمد شیخ که شریف مکه بود فرستاد چون شیخ
بشام رسید معاویه که چک بخانقاه سلامه کذاب آمد که از دجال ابلیج آمده است شیخ
بخانقاه کذاب آمده در آمد دید که لباس مینی پوشیده نشسته احمد شیخ نامه صاحبقران را
داد سر تا سر نامه را مطالعه کرد بلند خواند پاره کرد شیخ گفت چرا بلند خواندی فرمود که شیخ
را گرفته شهید کردند صاحبقران شنیده در غضب گردیده سواری کرد آمده در قنابل
شام فرامد گویند که شام قلعه نذر در مضافات است که چه بندی کردند معاویه نزد سلامه آمد
گفت چه اندیشه داری گفت ابلیج فرست بامیر تیمور که فرود در میدان شامیانه بر پا کنند
من از اینجا نب میروم علمای امیر تیمور از اینجا نب آیند مناقشه میکنند چون معاویه کس نوشتن
صاحبقران همه ایامه راجع کرد در نامه نوشته بود که من عیسی خردم امیر تیمور دجال است

اجل او بدست من است اگر باور میکنند فرود مناقشه کنیم اما مجال خود من رو برو نشود صاحبقران
گفت او از من بچم دارو که مباد او در وقت مناقشه مرا بکشد ایچی او را سه و پاد داده فرستاد و میر
سید شریف جرجان متصدی مناقشه شدند فرود که آفتاب سر کشید صاحبقران بر آمده صف زدند
از انجانب معاویه نیز صف زد اما که از بد در گوشه استاده بودیم نیزه بر دست فرآشان از دو
جانب شامیان بر پا کردند سلامه بدر از کوشی سوار آمده فرود آمد از انجانب میر سید شریف
همراه مبت کس از ملایان روان شدند صاحبقران آن روز قاری اناق را در زیر علم مانده خود
را بدستور خادمان کرده در جلو میر سید شریف آمد که تماشای مناقشه نماید آمده بر زیر شامیان
استاد اما سلامه عرب کم موی جبهو چشم بالا بلند قاقینه بود هر زمان بصاحبقران نگاه میکرد
میر آمده نشستند صاحبقران بر سم ملازمان خدمت میکرد و سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند
تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی مجرم میر گفتند عیسی باشی مهدی تو که ام است او گفت
مرا از مهدی عیسی ابن مریم است میر گفت غلط کردی ظهور مهدی پیش از عیسی خواهد بود در جواب
در ماند باز میر گفتند شنیدم که مروی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد و گفت
آری الله در رسول بس دیگر ما همه عیسی میر گفت بضمون آیت کافر شدی قوله تعالی قل لا
اسئلكم علیه اجر الا لی المؤمنة فی القربا آن جرم زاده حیران بماند میر گفتند شنیدم تو میگفتی که
انجیل زبور تورات جمیع صحف همه کلام خداست هرگز منوخ نشود بشریت انبیای گذشته
عمل میکرد و جزیه از ترسایان و یهودان برداشته بود کلیسای ایشان از زیارت میکرد میگفت
جمع کتابها صد چهارده کتاب از آسمان بر انبیا نازل شده است عمل کردن بر همه صواب است
و احکام همه باقیست و منوخ نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر میکنند
او که پروردگار ما باشد چرا بر کرد و میر گفتند چرا منوخ بشنود که بنده خدا تابع احکام الله تعالی
است که گذشته را مصلحت در آن احکام بود مصلحت است آخر الزمان چون پنجاه مبر ما
بترین انبیا بود و شریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ما علم اولین و آخرین است
آن محذول گفت در قرآن سه سوره قل یا را آیت صیغ منوخ کرده است یعنی میگویم که
خداوند تعالی هرگز بقول پنخ نفر ما پدید میر گفتند تو دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر
قرآن قایل هستی گفت آری میر گفتند جالاحو و گفتی که آیت صیغ قل یا را پنخ کرده پس
خدا پنوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف کو یا او گفت من میخواهم که چه اخذ اقول خود را
خود پنخ کرده است ایشان گفتند یعنی نموده است که اگر من خواهم قول خود را پنخ میکنم که
چه است گفت ترض برین نند از حضرت صاحبقران منقول است که هفتاد و هشت روز میر سید شریف

جواب دادند قصه بجای عایشه که گفت من عیسی ام صاحبقران پیش آمد گفت اگر عیسی باشی ما
 شنیده ایم که حضرت عیسی کو را پنا میکرده اند تا صورتی میکرده اند مرده را زنده می
 کرده اند اگر تو بجای آری ما قبول کنیم میسر شد شریف از روز صاحبقران آفرین کرد که مناقشه را
 بیک کلمه قطع کرد آن چراغ زاده تیر تیر نظر کرد گفت شمارا بجز قسم میدهم که آنچه کس است
 راستی گفتند او گفت این بگناه مرا اهلست بدیدم خود مرده را زنده میکنم اما تا صورتی صحبت
 کرده ام بعد بر آمد صاحبقران برگشتند در راه بمیر گفتند که امشب خواهد گرخت اما کذاب
 نیز معاویه آمد گفت خود امیباید که بجز آن نشان بدیم آن بگناه بد رفت خود آوزده
 افتاد که عیسی گرخت است همه بگناهات امیر آفرین کردند معاویه نامه نوشته فرستاد که بگو
 شد که این مخدول که کذاب بوده است اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من در روز
 را بروی ایشان بکشیم صاحبقران تا چند روز تیر دو بود روزی بشکار بر آمد شفقاری
 آتور پیش کرد غایب شد هر که ام تیر دو رفتند هوا گرم بود صاحبقران جانور را دوست میداشت
 جمیع مرغ میزد رفته بودند هر وقتی که در غضب میشد نزد او کس نمیناستاد تنها ماند بکناره همیشه
 آمد دید که تمام بیشه چراغان بود نظر کرد و نیز و پلنگ چسب سباع بهایم جمع بودند از پر تو و پیکان
 ایشان بوده که بیشه چراغان شده بنیگاه دید که مرور زوینه موی سر تا کمر پوست پوشیده هر
 جانب که میرود چسب در زنده میرود هر وقتی که مینشست همه در ملازمت او میبناستادند امیر باو
 ملاقات کرد او پرسید که چه کسی بمن دروغ مگوی امیر راستی را گفت آخر وقت مرا ببر حکیم میکو
 بند من جوایم اصلم از فرسنگت بطلب دشمن آمده ام کافتم میگردم صاحبقران پرسید که
 دشمن تو کیت گفت سلامه کذاب امیر گفت چگونه دشمن استت پسر گفت او خود را بر دروغ عیسی
 کرده هنوز نزول عیسی بگناهت پاره ترسایان را فریفته کرده پیش ازین بمن تدر میفرستاد
 بفرنگ جالانین فرستادند آمده ام که بچه در نیجه او افکنم امیر واقعه را بیان کرد او ذوق کرد و
 گفت ما نیز بطلب میگردیم بشکر ما روان شو گفت بشتر طی که مرا تکلیف دین خود کنی امیر قبول
 کرد هر دو روان شدند امیر دید که درنده ها همراه او نیز روان شدند امیر گفت این مخلو
 قاترا اگر بوری لشکر ما متغیر شوند او نخلین از پاکشید بر شاخه او بخت همه سباع استادند
 گفت زود تر بدر شو که باه تو ضرر رسانند امیر گفت بچه معنی او گفت خاصیت در نخلین است
 امیر گفت چگونه او گفت خواص فلاطون دیده بودم که زبان کر به سیاه بگزند را در میان
 دو جرم نناوه نخلین کند بنوعی که باد باو نرسد همه سباع استخوان شوند من چنین کرده ام تو گفتی که
 سباع را نبر نخلین را ماندم همه استادند چون خاصیت در نخلین است مبادا ضرر ایشان رسد

القصة سوار شده بشکر آمدند بهر دو سلامه شدند پس حکیم گفت فرما که منادی کنند هر که خبر سلامه
 را آورد حکومت شام از او باشد پس چون او استاده منادی میکرد سه روز گذشت روز چهارم جوانی
 بهر زمان اراده میکند که قدم پیش نهاده هر فرکوپید باز تا مل میکند حکیم گفت آفر در ابیارید از
 سلامه خبر درو گرفته آورند هر چند کردند گفت خبر ندارم قحاری آمده بصاحبقران گفت چون
 سید زاده رفیقین میکنند او میگوید که خبر ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری
 گفت خواجه نعمت الله نام دارم از پهل جعفر طیارم صاحبقران ملائمت کرد و گفت سلامه را
 قتل کردن صواب است جوان گفت او در حق من نیگوید که کرده است زیرا که من اراده بخادررم
 نزد سلامه رفتم مرا خجی داد و آخر گفت بشهر اسقلان که از خون آدم تمیز کرده بودند شهر
 رصا و نام کرده آنجا رفته است صاحبقران گفت چرا اینقدر رفیقین خودی نگفتی اکنون گفتی گفت
 از جهت خلق تو گفت صاحبقران حکومت شام را داد و قبول نکرد و هفده حدیث در صفت بخار
 خواند که در نواید ملائکین و اعطاسم قندی آنچه شهابست صاحبقران ریاست بخار را داد
 فرستاد ایشان مدتی عمر بهر بردند در ایشان پسری شد خواجه عصمت بخاری نام جلا قبر
 ایشان در جنوب بخار اقیب دروازه شیخ جلال است القصة صاحبقران بر سر سلامه
 سوار شد مع حکیم همراه امانت کرد بجای صده شام مانده بهم ای ده هزار پوار که از شکر جدا
 کرده بود آمده در مقابل قلعه رصا و نما نما کرده فرآمد اما سلامه شنیده قبل شد صاحبقران
 امر کرد که بشهر روانند هر که قصد قلعه میکرد و از ارب پریده سرش جدا میشد مردم حیران شدند
 حکیم علم بخبر را نیکو میدانت حکیم گفت من در قرعه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته
 میشود اگر کسی بشهر در آید منتظر باشد هر وقتی که او بجام در آید او خفه کند میر و میر زان شاه
 مع میرزا سعد و قاضی و میرزا محی الدین و ولدان میرزا سلطان محمد متصدی شدند برسم حلف
 کشان بشهر در آمدند با خبر بودند که کی بجام در آید او نیز یافته بود که خوش میان آب
 آتش ریخته میشود میدانت که آب آتش چیست هر چند که در نیست القصة روزی بجام در
 میرزا شنیده از و پیش تر آمده در آمد ملازمان او مردم را بر آوردند میرزا گفت حالا که
 از جام میرزا آرنشان پیغام بهر باشند فردا بجا میگویند او ملازمان خود را گفت نگاه
 بهم بر آمدند او شما مانده میرزا وقت یافته سر او را در آخور خفه کرد که بگر مایه و دوزخ روشن
 ناپاک خود را شپت شو که ملازمان در آمده او را مرده یافتن قصد میرزا شاه بهر کردند
 میرزا شاه رخ بولدان میرزا سلطان محمد اشارت کرد که بدر روید میرزا اینچک مقتید شد
 ایشان خبر بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشیده شهر را دو آورنده گرفت خطبه و بیکر بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو کو بد که اکثر تابعان او در ملک شام هستند که ایشان انکار نزول عیسی و خروج دجال دارند زیرا که میگویند سلام عبیر کشته شد امیر تیمور دجال بود او نیز مرد اقصی صاحبقران کشته بشام آمدند اما سپهر حکیم رازری بسیاری داده بود لایتنش روان کرد و چند محل شام را قبل کردند فتح شد اما کبندی زینی از درون شام مینمود امیر روزی کرد شام میگذشت یکی قبر ویران دید پرسید گفتند قبر زوجه رسول ام سلمت که حوارجان بر سر دو خانه و آن چندان خوشی ندارند اما کو خانه نیزید از زینت داده اند فرمود که بر سر قبر ام سلمه عمارت عالی کردند همان بگناه در حوارجان او رسول علیه السلام در آمدند گفتند تا در آمده قبر نیزید را بنویزی ترا فتح شام میسر مینشود و در با ما مشورت کرد هر چند منع کردند که قبول نکرد و تنها بصورت قلندران شام در آمد دید که قبر نیزید را طافه آراسته کرده اند کسی را پای بوزه مینگذاردند مثل قبر امام سلطان حوارجان هفت در بند کرده اند مردم با دواب در آمده زیارت میکنند مردی بر در نشسته اما نوزاد پرسید که حکاره است گفتند کوربان نیزید است حوارجان نام دارد و صاحبقران بهانه زیارت در آمده کرد نوزاد گفت در وقت بر آمدن حوارجان محمد گفت ای قلندر اندک طعام است همراه تو ششم هفت و نوبه حکم کرد یکبار هم مردم شمشیر بند آمده که گذشتند صاحبقران حیران شد از حوارجان محمد پرسید اینها کی معنی گفت از تو بر آستی حرف میپرسم بر آستی جواب بگو گفت بهر س اول از خدا و رسول پرسید بعد از چهار بار پرسید صاحبقران جواب گفت حوارجان گفت تو امیر تیموری امیر گفت چگونه گفت نظر از پنجاه بر یافته ام صورت ترا تعیین کرده اند امیر نام عیان کرد در قدم امیر افتاد همان بگناه آتش در قبر نیزید زده بر آمدن فرودم دیدند که آتش بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او باج قبول دار شد امیر زار شد رخ ام کردن که گرفته بسیار خود با دارمگاه فرامد معاویه را پیاده شمشیر در کردن پای برهنه آنچه طریقه گرفتن بود آوردند او فریاد کرد که ای مردم من مسلمانم نه کافر که در باج گرفتن اینقدر رفتار کنند من امیر شمایم مردم هجوم عام کردند امیر زار شد زخم زده معاویه را جدا کردند او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنوده ام که شامیان یوسف بنده حکم بقتل عام کرد از روی آتش از بیرون شمشیر هر چند که دکان و عورتان را شقیق کردند قبول نکرد معاویه را قتل کردند مسجد نبی امینه که شام عبد الملک ساخته بود و قریب کو نیزید در گرفت نصف شهر سوخته بود نصف مردم قتل یافته بودند بناگاه که در آمد جمع قلندران میآمدند پیش پیش قلندری میآمدند ایشان شاه نقشند بودند که هیچ آمده بودند رسیده مردم را شقیق شدند دعا کردند

آمد آتش فرود مسجد جامع بنی امیه را باز از سر تعمیر کردند شاه نقشبند و داع کرده بجانب بخارا
گشتند خواجه محمد بران مرید شدند جلال قهرایشان در جانوت که آن را چهار پوی خواجه محمد
بر آن میگفتند **داستان سحر کردن صاحبقران ولایت حلب**
و در آتش سوختن ثعلبه القصبه چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کردند
آرزوی ولایت حلب کرد لشکر قیامت اثر را فرمان داد که بجانب حلب روان شوند
امر ابر حیب فرمان آمده روی شد حلب فرامند اما حکم حلب از جانب ایلد و زم با پرتو
ثعلبه خالد بن نام داشت از نسل خالد ابن ولید بود و در بند قلع را محکم کرده قبل شد و آب می
آن بود که اول نصیحت نامه ارسال میکرد نامه نوشته فرستاد که انقیاد کند او قبول نکرد و
سپاه بیستم دو ایندند قلع شدند خود صاحبقران بر طاق جلو خانه چکنه خانه بر آمده نظاره میکرد
بنگاه دیدند که در وازه کشاده شد علم سعیدی بر آمد ناقه پواری شما بمیدان آمد علم را بر
زمین دوخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خالد ابن ولید است نور اسلام ازین ناقه است
شمشیر خود بگردن برد ایند گفت این آن تیغ است که هزار چهار صد شهید را بشرف اسلام شمشیر
کرده سپهر خود را جلو داد گفت این سپهر است که چندین تیغ را از روی چهار بار باز داشته
اینهمه پوشش خالد است من سپهره خالدم ای قوم مروی در میدان من در آید همه تعجب کردند که یک
آدم اینهمه جرئت کند تلمش با دوزخ و ننگ لشکر آمده سر راه گرفت تیری بسوی او انداخت
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر انداخت بدین دستور بود همه تعجب کردند ثعلبه نیزه بر تازی
بر سینت او زد که از پشت او گذشت قوم قحطی کی دو ایندند او علم خود در پهلوی شتر استرا
کرده لغزه زده یکی در افتاد هر چند چه به میزدند باو میسر سید غیور بود آمد ثعلبه تا بزیر علم پانیند
صحت و سلامت گشته بشهر حلب در آمد مردم تعجب کردند چون سپاه برگشتند بعضی صاحبقران
و ساینده صاحبقران گفت بحیثی چه به باو میسر به فرود صاحبقران خود بدولت صاحبقران خود
بدولت پوار شدند بناگاه در وازه کشاده شد همان عرب بر آمد بر اب عربی سوار طاقی
بر سر نماده شمشیر بر بند بر دست طه پوشیده بدستور گذشتت علم را دوخت آبا و اجد او خود
را تعریف کرد گفت ای لشکر تا ما در حدیث خوانده ام که زبان اهل دوزخ ترکیست امروز
مروی فرستایند که عربی را دادند میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا شما
آمد آن عرب سلام کرد و پرسید که شما در چه ندمید میرزا گفت بنده خدا امت پنهان بگفت
بنده خدا امت پنهان بگفت لباس نبوشد که شما پوشیده اید میرزا گفت مگر این حدیث را
نشینده که اللباس مع اللباس عرب بدانش میرزا چنین کرد شمشیر کشیده بمیرزا حواله کرده

گفت مامردم کافر نیستیم که شما بر سر ما تاخت آرید میرزا با وجود به انداختن ز سید او نگاه کرده
استاده بود میرزا پرسید که سبب چیست که جو به بر تو میزند او گفت خدا میخواهد هر که میسر سید یازد
برین جواب میند او اما میرزا زخم زد و میرزا از میدان برآمده نزد پدر آمده واقعه را گفت
اما ثعلبه گفت ای قوم تا نار من شما را میباید ان من در این صحت حقیران فرمودند و شما در
میرزا محی الدین میرزا سعد و قاص و ولدان جهانگیر در آمد زخم در شد میرزا رستم میرزا اسکندر
ولد ی عمر شیخ خزاری ابن قاری تابان با در بیان سله و زخم در آمد زخم در شد هر روز
آن آب برنگی میبرد آهگاه ناله سوار مله پوش کاه استر سوار سرخ پوش کاه آب پوار سبز
پوش بجای عاید شد که صف سپاه امیر بسته شد آن آب و ب بر ناله خود کرده در او نلک شکر
تاخت شبته تیر بر روی او کردند هرگز زخم با و میسر سید ناله زوشل برقی جت رسیده امیر با یازد
جلایه بر از زخم زد و فرود است و خود را در زیر علم امیر مویدهالات رسانیده امیر مویده از زخم زد و فرود
سوار لباس سبز در بر عمامه بر سر تنج بردست بمیدان در آمده در مقابل صاحبقران آمد صاحبقران
دب بر آب عقیق کرده سر راه او را گرفت چند مرتبه جو به انداخت با و ز سید بجانب صاحبقران
تیغ انداخت صاحبقران دست انداخته از بند دست او گرفته تیغ را کنده بر ناله از کمر او گرفته
قد کند بناگاه آب امیر سکندر انداخت او زد دست صاحبقران پریده افتاد جستی کرده خود را
بناله گرفته بجانب جلب بدر رفت دیگر نیز آمد روز دیگر سپاه قصد دو ایندند کردند بناگاه آب
از دروازه بر آمد مدم کمان بردند که همان مرتبه صاحبقران گفت او نیست اگر او بر آید من کمان
نزدیک آمد گفت من بچنگ نمانده ام گرفته آورند در آمده نماند داد و عیال نوشته بودند ای امیر
ایمور ما مسلمانیم بر سر ما چه داری اعتقاد ما بدین رسول بنوعرت اگر ما با تاش در ایم ابا ند ایم
خدا اگر مردی بیایا و تو در آتش در ایم صاحبقران قبول کرد و بی را خلعت داده فرستاد
هر چند علمای منع کردند که در شریعت منع است دیده و دانسته در آتش در آمدند صاحبقران گفت
تو کل دیگر است ایچ رفت عیان بیمه توده کردند چنان بیمه توده کردند که قدمنا شد آتش زدند
همان شب صاحبقران خود را بلباس شب روی آراسته بر آمد بگردش هر جلب میکش یکجا بستند
جلب ارک بود بناگاه سپاه پوشی آمده چهره کشت چند برابر زد صاحبقران او را فرود پرسید
گفت غلام ترکیم از غلان ثعلبه ام از بیرون بگرفت مقتید بودم من از روی غیرت بیشتر آمده
پاسباز میگردم اگر فریاد کنم آواز مرا دیگر غلامان میشوند نیز تو میآیند اما فریاد میکنم که
نگویند که تر سید صاحبقران بگفت او عیال کرد او را بر سر برید لوجی از بغل او بر آمد گرفته آمد
عربی بود میر سید شریف مطالعه کردند نوشته اند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای خالید

سوره انفجرتا نازل شد که قلعه مکه فتح خواهد شد این تاره موی مارا در طاقی خود بند کن سوی
مکه متوجه شو که از برکت موی ما هرگز در روز چنگ جریه بر تو نرسد آتش بر تو کار نکند گویند که
آن لوح را خالده این ولید همراه خود میداشت هم آن موی مبارک حضرت رابع آن طاقی بر سر
مینهاد هرگز جریه با او در هیچ نرسید بجا حقیق آن معلوم شد که از برکت موی مبارک حضرت
جریه با او نرسد در آتش نیز نخواهد سوخت ازین جهت ولید رانه دعوی آتش در آمدن کرده
وقتی بود که ثعلبه آن طاقی را بر سر نهاده بر آمد لباس سبز پوشیده که همراه در آتش در آید
صاحبقران قاری اناق را فرستاد که هنوز آتش کم است فراوان تر شود هر دو فرود آمدند در
قاری آمده گفت او خنده کرد که ترسیده است قبول کرده کشته در آمده همان شب صاحبقران
شها بر آمده بزیرارک رسید بو پسیند که بگرم خدای موی رسول رسیتواند گرفت دیوار برایش کشته
بخانه در آمد بناگاه عورتها از خانه دیگر بر آمد گفت سلام رسول میر پانم من زن ثعلبه ام نظر در پیش
یافته ام صبر کن ثعلبه میآید من تو بدیم ساعتی بود که ثعلبه آمد هر دو زن شوی در فراموشی خود
ثعلبه را خواب برد موی را گرفته بر آورده دو دوزن هر چند دلالت کرد که در خواب او را قبل
کن هر زمان بد لالت زن قصد میکرد و باز مردانگی رو میداد آخر قسم یاد کرد که او را نکند کشته
بر آمده بشکر آمد اما ثعلبه را خبر نبود که موی حضرت را بر آورده باشند فرود آمد هر دو دست بست
گرفته با آتش در آمدند ثعلبه در گرفت صاحبقران سلامت ماند مردم جلب نقتیاد کردند زن
زن را بقاری داد حکومت جلب را با آن زن سپردند که سلمه نام بعد از آن که جلب فتح شد
روزی صاحبقران بشکر بر آمد همراه جمعی بی آمد که او از خانه بسج امیر رسید دید که مرد پیری
سردست بریده در گردن او او بخته آوازش میآید که کسی باشد که مرا بنزد امیر تیمور برود
گفته آوردند پرسید که در میان شما امیر تیمور که امت نشان دادند که گفت فروری
قیامت دست من و من تو اگر در دم از ولید زیدی شتا که شیعه زیدت جاکم بجلبک است
من وزیر او بودم دشمنان مرا با او بد گفتند برای آنکه من او را به سجت تو دلالت کردم
این سه سه پیر من است دست پای او را بریده در گردن من او بخته فرستاد که هر چه از دست
امیر تیمور آید در باره من درینغ نذار و صاحبقران در غضب شد میرزا امیران شاه را فرمود
که رفته سپاه را از کنار جلب بیار صاحبقران مع آن جمع روان شد امرا هر چند منخ کردند
تا آمدن شکر کبیر رسید امیر فتول نگر و اما امیران شاه بجای آمد که عوب دختر ی از جاه آید بکنند
باو عاشق شد بعد از پنج روز بشکر آمد تا شکر را جمع کرده روان شدند طوی انجام یافت
اما صاحبقران نیم شب بزیر کوهی رسید گفت از اینجا فرقیس دم آب میآید وقتی بود که از چهار جهت

آواز گریه آمد اطراف صاحبقران را گرفتند صاحبقران دید که آن پسر کرختی می رود و دست که
 مکر بوده است رسیده او را قلم کرد و صدیقه نیکان پوشیده بجدال مقید شد تا آفتاب
 بر آمد معلوم و لید زیدی بوده است شیعه های زیدی همه کیو داشتند اما صاحبقران هر گز ابروی
 شکر میفرستادند بدست میافتا چشم نظر در راه میرا شاه میداشت سه روز چنگ کردند
 قافیه امیر تنگ شد بر تکی بر آمده قبل شدند صاحبقران گفت من هرگز ز میرا شاه نیا بوده ام
 کسی باشد که برای لشکر رود بجنگ و لیری نکرد و ناچار صاحبقران خود مقصدی میرا شاه رخ
 در زیر علم مانده بر ابر عظیم سوار شد خود را بر صف دشمن زده ضرب رایت چون شیر غریب
 پاک دین صف را پاره کرده پنج کس را قلم کرد هر چند از قهای امیر تاختند با و نرسیدند امر
 داشتند که امیر سلامت گذشته رفت چنگ بوستند اما صاحبقران نیم شب بر بلند می بر آمده
 نظر کرد دید که لشکر فرود آمده اند هر جا بر جانش میوزد پیاده شده در آمده بود که شخصی آمده
 پند راه گردیده گفت چه کسی که نیم شب در لشکر که میگردی گفته اند اخت صاحبقران بند دست
 او را گرفت مشعل را پیش آوردند امیر دید که میرزا پیر محمد ابن جهانگیر بوده که با لشکر قلعه های
 شام فرستاده بود همه را فتح کرده میخواست که بر سر جلیب رود القصة یکدیگر شناخته رون
 شدند اما قافیه بر لشکر امیر تنگ شده بود که در بر آمد علم میرزا پیر محمد پیداشد میرزا شاه رخ امر
 را دلاری میداد که مردانه باشید که همین ساعت پدرم در زیر علم پسر بر ابر سیاه میرید الحق چون
 پیداشد که یزد که در سن بت پنج ساله کی این کرامات را امیرزا شاه رخ گفت در چون نیز متفر بود
 آمده گزنا کشید خود را زدند شکست بر ولید زیدی افتاد و کرختی بجلیب رفت درین وقت که در آن
 میرا شاه شکر را گرفته آمد پیشتر از و واقعه دختر عرب را با میرزا رسانیدند صاحبقران او را در
 بسیار کرد گفت میخواستم که او را و کی عهد کنم اکنون پیر محمد را کردم حکم عالی ز بنام او نوشت همان
 جمعه نام او را بعد از نام صاحبقران در خطبه خواندند کمترین پیر محمد را میران شاه در کم بست اما صاحبقران
 آمده بجلیب را قبل کردند که یزد که بجلیب را حضرت سلیمان پاخته بودند جعل نام کافری بود
 یک نام تپی بود جعل آن را میپسند بنا بر آن آن شهر را بجلیب نام کردند و دیو را و قائم از
 سنگ بود و حافظ ابرو گوید که وقتی صاحبقران بجلیب گرفتند تماشای دیو را و آدم سنگ
 جز ترکیه از خود نبود و دیو را مانده بودند طول او بهت یک کز بود و خندق عظیم داشت القصة
 قبل کرده نشینند قاری روزی در قوش خود نشسته بود کینه که در آمده کتابی داد گفت مرا
 نزد امیر تیمور برید گفته نزد امیر آورد پیر محمد نیز استاده بود و خط را خواندن نوشته بودند که
 از نزد یک من که قاضی پضاویم نیره امام شافری من در روز ر یکشام اگر قبول میکنید من

دختر خود را که در میفرستادم یکی از فرزندان خود به پیدایم گفتند اول دختر خود را بدیدند
 پیر محمد بدیدیم دیگر کس فرستادم میرزا پیر محمد عظیم کرد و قاصد کشته رفت قاضی پمضاوی دختر خود را
 را بهمراهی غلامی فرستاد و عهده نیز نوشته در موم گرفته در مطهره انداخت بدروازه رسید
 چشم و لید زید افتاد که عورت را غلام از دروازه بر آورده میبرد فرمود که پرسید این
 عورت را کی میبرد غلام گفت دختر قاضی است که بزیاارت فرزند عبد الرحمن عفو که از عهده
 بمشهره اند در پیرون دروازه آسوده اند میبرد و لید تجب کرد که درین وقت ساعین
 در پیرون استاده است دختر قاضی چه میبراده اند کمان بد برد فرمود که گردانید چون مطهره
 را گرفته آمد پرسید غلام گفت از آب چاه ایشان میآریم اما فرمود که مطهره را پاره کردند
 کتابت بر آمد غلام را که درون زد و دختر را بخانه خود فرستاد قاضی را بر بسته آوردند خانه اش
 تاراج کرد قاضی را ازندان فرمود و قصد دختر کرد و دختر نخواست که بیج نکفت زیرا که عاشق
 شده بود اما صاحبقران این واقعه را شنید میرزا پیر محمد پریشان شد امیر گفت چه پریشان شدی
 گفت دختر قاضی بدست افتاده امیر گفت بیج باکی نیست زن بکاج تو بنود زیرا که حرف مخفی
 میرزا گفت همین که قاضی بنام من فرستاده بود ناموس منبت چند مرتبه آمده فاتیحه طلب کرد
 بشهر دو اند امیر قبول نکرد شبی امیر بر آمد دید که در حینم با چو رخ میوزد اما در حینم میرزا
 پیر محمد دید که تاریک آواز کرد میرزا میآید آواز صاحبقران شنیده بر آمد او را صاحبقران
 نوازش کرد گفت چه پریشانی گفت از وجه دختر قاضی صاحبقران بر حسبیت او آفرین کرد گفت
 بر خیز این بگناه متوجه بجانب شهر شویم شاید که خداوند لطفی کند هر دو شهر بر آمده درون
 شدند آب عظیم زد درون قلعه میآمد دیدند که بجز از روی آب میآید میرزا پیر محمد را فرمود
 در آمده گرفت صدق بود کشتند عورت از خم زده اند گرفته بر کشتند بقوش آمدند بر بیت
 مقید شدند بحال آمد پرسیدند گفت دختر قاضی پمضاویم از بس که تن ندادمم چنین کرد میرزا
 ذوق کرد و در روز شد دیدند که دروازه های شهر داشتند بدرون شهر تا ختم دیدند
 خانه با دار استاده اموال را مثل دیکه طبق کا و خواستاده اما اجناس کار را بد و نقدینه
 چیزی نیافتند جیران بمانند صاحبقران تجب کرد که مردم این شهر کجا رفته باشند چند
 تردد کردند اثری نیافتند اما آن آب از زیر قلعه میبراد کم از اینجا نب که میدر آمد بسیار
 بود بدیوار قلعه نظر کردند تمام از شک بود در سبط مقدار یک کلب زین بود امیر داشت که
 میان دیوار تپت مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آبراکه میگیرند در آمدن بسیار
 در آید در بر آمدن کم میبراید فرمود که میشن گذارند اما بنوع محکم بود که بصفت رایت نیاید

از چند جا رخنه کردند مردم را دیدند که غوغای دارد اما کسی دلیری کرده میندرد صاحبقران فرمود که بیهوده کرده آتش زنده بگرد قلعه بیهوده کرده کردند اما مردی از سپاه که از مش بزدان افتاد و دید که مرد پیر را بند کرده مانده اند پیر مرد گفت ای تاناری تو از پیام مرا بیزا پیر محمد بزود که من قاضی بضاویم آن سپاهی قاضی را بجات داد قاضی وقتی آمد که میسبب آتش زنده گفت ای امیر تیمور مرگت امیر رسید گفتند قاضی است امیر عزت که قاضی شفیق مردم بر آمدند و لیدر اقل کردند همه اهل سنت جماعت شدند قاضی را امیر ز شاه رخ ببری فرستاد در راه قاضی را رک سگته شد مرد بزرگ و دهن که دند بناشی با امید کفن قاضی که در اشکافت نوک خنجر به پشت قاضی رسید خون سیاهی جلید بحال آمد کفن وزد و دید که مرد زنده شده که بخت بر آمد القصه قاضی بر آمدند این حرف شهرت شد قاضی بوض آنکه زنده از کوه بر آمد قرآن را تفسیر کرد که گویند که در صحبت میرزا ابوالقاسم بابو که مولوی عبدالرحمن جامی کتاب سخا را با و گفته اند پیری قاضی بر مولوی تعدی و تحکم کرد که من پیر قاضیم مولوی را غیرت که بیان کرده رفته سوره الحجر را مع چند آیت تفسیر کردند همان بنگاه قاضی در خواب پسر در آمدند که برو عبدالرحمن عذر خواه که والا کتاب من منسوخ خواهد شد در خواب مولوی نیز در آمدند که عذر فرزند مرا قبول کن قرآن را تفسیر کن والا در تقابل تفسیر شما تفسیر ما پیوخ نشود فردا پیر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تفسیر نکردند باز آمدیم بر سر سخن القصه بعد از فتح بعلبک صاحبقران در کنار آن شهر که خوش هوای بود و وطن کرد فردا پیر محمد در آرون قالیخان نشیند پایان امیر مؤید ارلات که اتالیق بود فردا امیر شاه شینده آمد هنوز صاحبقران نبر آمده بود که بمیرزا پیر محمد چشم شد مبت بود گفت برخیز که این آرد من تعلق دارم زیرا که من در سن بزرگترم بمیرزا پیر محمد گفت جدم من در آمده اند بمیرزا امیر شاه و شنام داد امیر شاه رخ آمده بمیرزا پیر محمد یاری کرد شاه رخ نیز کینه گرفت القصه بمیرزا پیر محمد و میران شاه همراه دست بگریان شدند بیکدیگر مشت انداختند مردم خلاص کردند نشد درین وقت صاحبقران بر آمدند امیر شاه رخ بعضی رسانید چون گناه از میران شاه بودیم نیز از او رنجیده بود و قورچر گفت تیر کته باش داد میران شاه در گرفتند مجرم خود را بر تافت زد در سینه اش که کرد که دست امیران شاه که بخت بدر رفت بمیرزا پیر محمد در آرون خود نشست میران شاه فکری کرد شب بقوش بمیرزا پیر محمد آمده گفت معذور میداری که من مبت بودم کنتز کی معنی داشت دلا آرام نام بمیرزا میران شاه عشرت دورت بود آن کنتز که را بمیرزا پیر محمد داد امیرزا پیر محمد ذوق کرد میران شاه گفت فردا گناه مرا از صاحبقران شفیق فردا امیرزا پیر محمد

آمد هکناه اورا شفاعت کرد صاحبقران باو بخشید اما گفت از مکر جزوار باش چند مرتبه
 بقوش میرزا پیر محمد همان شد چند مرتبه و یکبار پیر محمد را همان کرد خود را دوست فغانید اکثر تقوی
 شما میآمد وقت یافته پیر محمد را مع و لا آرام کار و دوزی کرده پیر محمد را فرمود برده در بیابان
 کور کشید کینه را در چاه سیرای میرزا شاه رخ پرتافت فرود آواز او افتاد که پیر محمد غایت
 امیر دالت که کار میران شاه است فرمود اورا آوردند منکر شدند کردند بعد از سه روز گفت
 مرا پیش پدر بریدم فرودم آوردند گفت امشب نظر از پنجاهم یافتم اینکار را شاه رخ کرده
 باور مینکنید بروید سیرای او کاوید رفتی کافتم مژده کینه را یافتم مردم محل بکین
 او کردند صاحبقران کس فرستاد این جزوار رسید دست راست خود را بریده فرستاد
 صاحبقران پریشان شد اورا طلب کرد خون دست روینا ستاد امیر گفت من میدانم که
 کار تو نیست اما خود را ضایع کردی رطبا در معالجه او عاجز آمدند میران شاه گفت خدای
 شد شبی شاه رخ در منزل عبدالرحمن عفو رضی الله عنه رفته ناله میکرد و واقعه کند دید که مردی
 از غیب پدید آمد گفت ای جوان چه ناله میکنی میرزا واقعه را گفت دست او را گرفته از
 آب و دهان خود مالیدند در حال صحت شد نام پرسید گفتند ما ایم حضرت خضر علیه السلام را
 قعه پیر محمد را پرسید گفتند ما غماز نیستیم فرود شاه رخ را مردم طواف میکردند میران شاه
 ذوق کرد همه دل از پیر محمد سرد کردند آب آتش بروج او کردند اما میران شاه فرموده بود
 بنمذ عجبده کور کشید به بیابان برده کور کردند قضا را حاکم مقص متوکل نام داشت زن
 متوکل دختری یکی از اکار بر قبیله بود در اطراف مینشستند زن متوکل در میان ایشان
 بود پس ماند که ایل بقلعه داخل شوند که تا آتار میتا پید زن او عقیفه نام داشت پکاهی بجانب
 شهر میآمد قضا را در اینجا که پیر محمد را کور کرده بودند فرود آمد بکیار کوشه نمودند
 شد گرفته کشید میرزا پیر محمد بر آمد دو کینه جزوار بودند تربیت کرد بحال آمد زن فاجسه بود
 از میرزا پیر محمد پرسید که چه کسی گفت تا تاریم حج آمده بودم مراد شمنان چنین کردند عورت
 گفت رست گو پیر محمد ناچار واقعه را گفت آن زن در آن صندوق که لباسهای خود را
 میان دخت بنهان کرد برشته بار کردند شب که آن صندوق را لباس گفته میآورد تا بشهر
 آمدن میرزا شفا یافت بجم بود در کجینه تربیت میکرد متوکل چون بر آمده میرفت هم از
 عیش میکرد روزی متوکل صورت فرنگی پیری از برای تماشا بدت گرفته نزد عقیفه آورد
 روی خود را عقیفه آورد پناه کرد که این صورت مذکرت من عورت روی پوشم
 این صورت را چگونه بنم میرزا در کجینه بود در حاشیا خنده کرد متوکل گفت بجهت معنی آواز

خنده مرد میاید سرت کرده میخواست که در آمد میرزا و دید که قباحت شد ناچار در حین در
 در آمدن تخریب کردنش زد که سرش بر زمین افتاد و عقیقه گفت چکار کردی میرزا جبران شد
 زن گفت او را پس بپوش غصه نام دارد و ما و ترا هلاک میکند هر دو همان شب دو آب
 گرفته روان شده اند فردا غصه جگر دارد شد آند و کینه ک ازین سر خبر داشتند گفتند
 اجتمالی دارد که پدر ترا پیره امیر تیمور گشته بد رفته باشد غصه تیر دو مهند شد اما پیره
 پیر محمد میرفت تا بر لب دریا فرود آمد وقتی بود که آواز قرات قرآن بر آمد بزبان فصیح
 تا روز قرآن ختم کرد اما در آیت سجده سجده نکرد میرزا در تعجب چون روز شد اما آن
 شب در آن لب دریا بران آواز جمیع و جوش و طیور جمع آمده بودند اما چنان بدرد
 میخواند که کاه کاه میرزا پیر محمد از هوشش میرفت هر چند میکرد که خبر گیرد نیست و است مدیون
 میافتا و فردا آن آواز سکین یافت بر لب دریا آمد دید که جوش و طیور گرد آمده
 اند پاره را بر بال ریخته پاره را پوستها بریده کوشتهای ایشان را حوزده خون بسیاری
 ریخته هر چند کافت چیزی نیافت جبران شد عقیقه گفت بر خیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ
 و از خبر نیامد میشود باز شب دیگر بدستور اول دید که آواز قرات قرآن بر آمد همه جوش
 و طیور بیدار شدند القصه میرزا شب سوم بتعلیم عقیقه در گوش پندید که آواز او را شنود
 مدیونش نشود آمده دید که در لب دریا مرغی استاده سر او بصورت آدمی چنان قرات
 قرآن میکند که همه حیوانات بگرد او جمع آمده اند همه مدیونش شده اند او گفته میخورد
 اما چنان مرغی عظیم که مقدار خیلی بود میرزا تعجب کرد که حیث قرات قرآن که وسیله رزق
 خود کرده است اما قریب هفتاد هشتاد شیر در گرد او جمع آمده اند شیران را طعمه کرده
 بود از کرده رفت میرزا نزد عقیقه آمده واقعه را گفت جبران شد که جلوه مرغی باشد
 پیر محمد پیدار جواب بود گفت امروز آتایش کنم فردا سوار شوم گفته بخواب رفت عقیقه
 پیدار بود و دید که بناگاه پواری پیدار شد مکمل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که
 افتاد مرد را دید که زیاده خوش طبع بود که فشار شد نزد او رفت و در اولی بود از سیاه
 نقص که تیر دو پیر محمد همراه غصه بر آمده بود آن عورت بد که بان متفق شده بقصد قتل
 میرزا پیر محمد آمدند که او در جواب بود رسید خواست که تیغ اندازد و میرزا جواب شورید و دید
 پیدار شد این واقعه را دیده هر دو در تلاش شدند میرزا آخر در ابر زمین زده جوانست که
 سر برد آن کیو بریده آمده از کم میرزا گرفته کشید که افتاد آخر در سینه نشیت جوانست که
 سر برد و میرزا پیر محمد را دیده در مناجات در آمد بناگاه آخر غ قاری رسید آن مرد

ر بوده بر هوا رفت میرزا آنحورت را پاره پاره کرد که سیکه شوهرش وفا نکند از پی
فساد باشد بمن چه وفا کند القصه اندک راه رفته بمقتضی وضو نشینت اسب کربخت میرزا
متعاقب اسب میآمد تا بجای رسید و دید که لشکری فرود آمده اند اسب بدست چند ذول افتاد
پنداشت که از سپاه مغول است پیش آمد بدست چند ذول افتاد که دید که سپاه عربست پرسید
گفتند غضنفر است گرفته آوردند او میرزا پیر محمد را ندیده بود و از اسب شناخت میرزا
بسته گرفته روان شد میرزا ساعتی پیاده راه نرفته فروماند غضنفر تازیانه بر سر او زد
میرزا پیر محمد در ناله شد کرد بر آمد لشکری پیداشدند علم سحر حنی در رند همه آشفته و پیدماغ
میرزا چون ننگ نظر کرد و دید که میرزا میران شاه است که صاحبقران او را از لشکر راند بود
هر دو سپاه در تقابل یکدیگر توب استادند میرزا میران شاه نیز ز قتل میرزا پیر محمد پشیمان
شده بود میرزا را دیده شناخت میرزا پیر محمد فریاد کرد ای میران شاه منم پیر محمد میران شاه
شنیدی کی اسب ماند پیر محمد را جدا کرده گرفت غضنفر آمده رو برد او را چارها کرده لشکر
او را در میان گرفت چنان کش کشی کردند که یک کس بد ز رفت همه را قتل کردند میران شاه
به پیر محمد عذری بسیاری گفت همان شب ایغز کرده بدروازه مقص رسیدند گفت نم غضنفر
دروازه را کشادند بدرون شهر در آمده کرنا کشیدند همه انقیاد کردند عیضه بخدایت
پدر نوشت میرزا پیر محمد نیز عیضه نوشت که امیر صاحبقران البته آیند صاحبقران از سیلانسی میرزا
پیر محمد و از کردار میران شاه بجز یافته روان شدند میرزا پیر محمد بکینترل پشتر رفته کوشش
کرده گناه میران شاه در خواست کرد بعد میران شاه آمده نوازش یافت میرزا پیر محمد واقعه
مرغ قاری را عرض کرد نام او را از بهر که پرسیدند نیافت جمر از صیادان را فرستاد
بعد از چند روز یک کس آمد گفت آغرخ نغمه کرده همه مدبوش شدند همه را رسید که آغرخ نغمه
کرد که کسی نام او را و کرفتن او را و اند خواجه شمس الدین که بخواجه حافظ مشهورند آمدند
گفتند نام او و گران است چند آدم گریابید او را ز او را میشنوند گران آمده دام
عظیم نهادند چون دام کشیدند آغرخ و بجبار صد میخ آندام را بسته بودند کسی را قوت
نزدیک او رفتن نبود اما در دام میطپید صاحبقران در کین بود و بتاشا آمده بود و جوشی که
در اطراف او بودند همه رسیدند آغرخ چنان قوت کرد که آندام را مع میخما کند بجانب
هوا رفت که غریب بر آمد و یک کس آغرخ را ندید چنانچه خواجه حافظ این بیت را گفته اند
نظم حافظ می خوز رندی کن خوش باش ولی دام تزد و یکن چون و گران قرآن را
خداوند تعالی آسمه قرآن را در نهاد او خلق کرده است آیا حیف که دام تزد و بر خود کرده است

داستان متخیر کردن صاحبقران قدس خلیل و کرامات شیخ
آذری و زیارت جمیع علیهم السلام وقتی که صاحبقران بجانب قدس
خلیل الرحمن روان شدند مردم قدس خلیل شیکه قبل شدند حاکم قدس و اما اولیوم
بازید بود و خلیل اتانام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحبقران آمده شهر را
محاصره کردند خلیل اتانام نوشته به تیر بسته از درون شهر نشت کند تیر آمده بسجوق
بارگاه بند شد فراتان گرفته آوردند نوشته بود بزبان عربی که ای پادشاه تاتار خود را
در میدان بیامن نیز شما خواهم رفت صاحبقران در جواب نوشت که جانان سخن از زبان
مایکویا بمیرزاشاه رخ داد که به تیر بسته نشت کند بر عمارت ارک و بند شد او بمضمون
چند وارنده ذوق کرد و در اولت صاحبقران صف بر بستند بناگاه علم از شهر مردی گرفته
بر آمد بر ناقه سرخ مویا نسته شمشیر جایل کرده قرآن در کردن او بخت علم را در میان جا
میدان دوخته جولان کرد و گفت منم خلیل اتا کسی باشد که در میدان من در آید صاحبقران
بر آب عیقم نشسته علم را گرفته بمیدان رسید سر راه گرفت خلیل اتا علم را دیده روی
خود را بعلم ماییدن گرفت گفت این علم رسول است صاحبقران گفت چون دانستی او گفت
پدران من علمدار حضرت رسول بودند این علم را میر بر که عم من برده بود امیر بهجت خود
خواند او قبول نکرد و گفت این لوای نصرت بمن است انقصه او شمشیر کشیده انداخت
صاحبقران از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار انگشت نشت ناقه او گرفته بی من
شهر کربخت در وازه و اشد بدرون شهر رفت صاحبقران ذوق کرد که لوای نصرت
ماند هنوز نگشته بود که در وازه و اشد آن عرب بر ناقه نسته صحت و سلامت رسیده
سدر راه شد صاحبقران تعجب کرد که چگونه در حال صحت یافت صاحبقران پرسید که
چگونه نشت یافتی گفت جکار درری باز صاحبقران جمله کرد زخم بر سر صاحبقران زد که
غویو بر اداب صاحبقران را از میدان بر آورد و خلیل اتا متعاقب تا آمدند و مسلم
در میدان ماند میرزاشاه رخ در میدان رفت تیغ از دست خلیل گرفته چنان بر کرد
او زد که نصف کردن او قلم شد اتاتای کلوی او سلامت ماند بیکدست پشانه خود را
گرفته و ب بر ناقه کرده رفت بدرون شهر در آمد اما زخم صاحبقران را بر بستند ز بسیاری
تصدق آوردند همه را بدرویشان دادند اما صاحبقران بشاه رخ پس فرستاد که علم
هارا گرفته بر کرد و همه معزز کردند که عرب کشته شد وقتی بود که در وازه و اشد آن عرب
غویوان صحت و سلامت شمشیر بدست بر آمد تعجب کردند که سر چیست که زخم این مرد در حال

شفا میساید آمده سدر راه میرزای شاه رخ را گرفت بیکبار و بلفه از سر میرزای شاه رخ پرید
آنروز زخم بر سر میرزای شاه رخ زد او از میدان برآمد تا بان بهادر در آمد عوب او را به پیر بر جا
زده گشت تا بیکاه هفت کس را زخم زد و باز ده کس کشته شد اما هفت مرتبه آن غیب زخم یافته
بشهر در آمده شفا یافته برآمد نماز دیگری بود که هر دو علم را گرفته بشهر در آمد صاحبقران
در اندیشه شدند که سبب چه باشد که این عوب صحت شده میباید فروداشته صاحبقران صفت کنند
آن عوب بسوار بدو دست دو علم بر آمد علمها را بر زمین دوخت مرد طلب کرد و صاحبقران
جن رسید با وجود زخم سوار شده آمده او تک سول سپاه را آراسته در زیر علم قرار گرفت
میرزا پیر محمد سدر راه شده پسر زد که دست او قلم شد که بخت بقعه در آمد صاحبقران فرمود که پسر
علم را گرفته کرد و بناه باز دست آن عوب صحت شده پسر محمد را زخم زد که بینه که در اول او خود
و دیده داشته بزخم میداد میرزا بای قرار در آمد عوب گفت ای مردم تا تا من دیده داشته خود را
بدم تیغ شمایان میدهم و الا امر که تواند زخم زد با یقر گفت مگر تو ساجی گفت غلط کرده خدا
ببخشاید القصد با یقر او را قلم کرد او بشهر در آمده شفا یافته بر آمد القصد مدت چهل روز
بصاف کرد و پیران شدند که ستر این چه باشد آخر چند جاسوس بدرون قدس فرستادند جن
نیافتن را میرزا قاری را طلب کرده گفت من بدرون قدس میروم آن عوب اگر براید تو نیز شکر
را گرفته بر اگوی که صاحبقران سه روز به نیت ظم غمگاف نشسته اند اگر تا سه روز نبرادم
میرزا پیر محمد را پادشاه کنن قاری کریه با کریه کرده ناچار و داع کرد و دیگر بکسی نکفت
بدرون شده در آمد آقا ریش امیر سفید بود رنگ کرده سپاه کرد لباس قلندر ری پوشید
بشهر در آمد ریت کوجه و پست کوجه سیر میکرد و دید که پسر مردی کریه کرده میرود امیر سینه
گفت فرزندی دوشتم مار کزیده است بطیب رفتم تریاق فرمود نیز و خلیل اتا رفتم نزد صاحبقران
همیشه تریاق در جیب خود برای زهر دشت بران مرد و او صاحبقران را بخانه خود آورد
پس او شفا یافت صاحبقران بدر بار خلیل اتا آمد زیارت مسجد قصر آمد دید که درهای او
مخک بر سید کفشد خلیل اتا بیکس را اینکند اردو که زیارت رود صاحبقران پیران شد که
سرایین چه باشد و قتر بود که خلیل اتا بر ناقه سوار شده برای جنگ بر آمد صاحبقران بپیر
قلعه تماشا بر آمد خلیل اتا بر آمده علمها را دوخت از اینجا نب قاری اتاق بر آمده صفت
گفت صاحبقران مو تکف اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز قاری خود بیدان در
چهره شد قاری دست او را قلم کرد او که بخت بشهر در آمد صاحبقران متعاقب بدو دید که
بدر مسجد قضی رسیده در آمد وقتی بود که شفا یافته بر آمد صاحبقران بجنب کرد و خواست که از نیگی

پر پند که سبب شفا یافتن این چپت دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که اگر کسی
 این واقعه را پرسد بگوید که تا ناریت که بجای سوسی آمده است صاحبقران ذوق کرد که پند که
 این نیز از اقبال صاحبقران است وقتی که خلیل آقا قصد بر آمدن کرد صاحبقران از بالای
 قلعه فریاد کرد که ای تاناری علم بار که ز اینک خلیل تا بر آمد قاری آواز امیر را شنید
 علمها گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه بر آمد علم را ندید هر چند قاری را طلب کرد نیامد
 دیگر کسی بمیدان ندر آمد القصه صاحبقران دید که از پیش مردم که بخت میباید خلیل آقا نیز که بخت
 میباید امیر پرسید گفتند شیر یکم ایلد ورم بایزید فرستاده بود بند پاره کرده است امیر
 بباطور قصاب آن شیر را قلم کرد و خلیل آقا آفرین کرده فرامده صاحبقران را طلب کرد گفت
 بکنه زبشین صاحبقران گذشته در پهلوی او نشینت او را بدرسید صاحبقران گفت تو عوب
 زاده من سید زاده ام هیچ تکلف آنا صلابت صاحبقران او را لگد کرده بود در وقت بردن
 بردی پیدا شد گفتند اینک پسر امیر تیمور آمد صاحبقران خود بقاری اناق گفته بود که من که
 در شهر در آدم پست خناریر ابا این دستور با پلچر کری فرستان جلاله که خناری در آمد
 یعنی برهنه در کردن گفتن پر دوش دست بر بسته سنگ در کمر برجه آهن در بغل دیگر کتبی
 خلیل آقا پرسید که کتابت تو که گفت از این است صاحبقران دید که هر چه آمد کرده چنان آمده
 در قمیدن زخرف عاجز شد صاحبقران گفت جواب او را من گویم یعنی امیر تیمور را ندازی
 کرده است که نوکران دارم که محامات را بهتر از حیات میداند بخشن تنخ در کردن گفتن بدو
 دست بسته بجانه جلا و میروند یعنی عقیده مکن که من جهور از سپاه امیر تیمور در قتل کردم خواهد
 خناری شد ندخلط کرده فرمود که دست خناریرا کشد و در حال خناری سنگ را گرفته آهن را
 از بغل بر آورده ساعتی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آهن چرخس میزد و گفت این
 بچه معنی امیر گفت یعنی امیر تیمور میگوید که اگر تو آفتاب من آهنم چو ارت آفتاب باهن جانشیر
 میکنند آهن را بران سنگ زد یعنی آهن سرد و ملکوب فرمانرا کردن بنه خلیل آقا و راندن
 شد فرمود که پلچر را خلعت داده باز کرد ایند آنا خناری بجانب امیر نظر میکرد و جیران بود هر زمان
 با و لب شیرین میکرد و خناری نزد بد آمد گفت این سخاها را قلندری شکافت آنا خالص حضرت
 صاحبقران را اینماید قاری گفت آدم با دم بسیار بماند آنا خلیل آقا گفت ای قلندر طلب
 از من چه میطلبی صاحبقران آبی کشید گفت آیا مرا بطلب رساند یا نه خلیل آقا گفت چه طلبداری
 امیر گفت یکپای من لنگ است چه شود که بسجده قصی چنانچه تو صحت میثوی مرا بگذاری که من نیز نمایم
 او جیران شد بعد از فکر بسیار چنان را مو که بایمان کرده گفت آنچه در ای هر چه بینی بکس نکوی

۱۲۵۱
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۱

امیر قبول کرد کلید را داد القصة صاحبقران در مسجد قهی رکشاوند در آمدند و دیدند که در
زیر سنگی او را مغللا گویند مردی ز ولیده نشسته که اثر کرامات از چپن بسین او بود صاحبقران
در یافت که سبب شفا یافتن خلیل انا بنفس این مرد است امیر این را خواند رباعی ترسم که
مقیم در مینا که شود یا معتکف مسجد قهی که شود فردا که از دهم را کوره خاک خالص
برون آید رسوا که شود مرد ز ولیده این را خواند رباعی تا معتکف مسجد قهر شده
بحرم مجرم در مینا شده ام همچون زرم عیار در کوره خاک از آتش شوق دوست روانه
آمده صاحبقران ملاقات کرد و دید که شیخ آذری بوده واقعه چنان بود که در بارگاه صاحبقران
شیخ را در پایان میر بر که آوردند که مرد شاعری است این بنفس شیخ بدرسید مدتی
رفته ریاضتها کشیده درجه ولایت را حاصل کرد در مسجد قهر آمده معتکف شد در آن اعتکاف
کتاب جواهر الاسرار تصنیف کرد و خبر آمد که اینک صاحبقران رسید جویت که شیخ درجه
ولایت خود را با میر نشان بر بد خلیل تا مرید او بود گفت بر خود را بدیم تیغ سپاه لنگ تپو
پده آمده کرامات مارا بوبین او معتقد بود بر آمده هر زخم که با او میر رسید شیخ دعا میکرد و در حال
شفا یافتن القصة امیر شیخ رهنماحت معذرتها گفت خلیل تا رطلب کردند شیخ گفتند خود را
خدا عزیز کرده است انقباض کن خلیل انا با میر انقباض شیخ گفتند ای امیر بی تو رضاستی که دعا
کنم که دست پای تو صحت شود صاحبقران قبول نکرد که مراه که باین نا توانا پند منظر رنگند
قباس شکستگی خداوند تعالی جل شانهم اطعمه کرد اینده است امیر از قدس خلیل بر آمد آمده
بشکر بیوت نجات چنگیز خان نشیت نظم ز نایند خداوند رب جلیل فتح کرد صاحبقران
قدس خلیل **داستان در آمدن صاحبقران بزینبارت و حمله پنجاهم**
ان علیهم السلام راویان اخبار و ناطقان آثار آورده اند که صاحبقران را از
زوی زیارت و حمله انبیا شد که بینه که جمیع انبیا علیهم السلام آنجا آتوده اند فردای قیامت
زمین قیامت گاه آنجا است حضرت صاحبقران بچندی از بزرگان دورویشان عنان بمانند
غزیت بطوفی و حمله انبیا صلوات الله علیه معطوفه شد چون اراده آن ام شریف کرد از
پیش بر مردی پدرا شد که از افق بنا کوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود از ظلام عنبر
فام مجاسن او اعلام انوار مجاهدت جلوه کرد بود پیش رسید گفت قافل سالار پیشواکی
این قوم کیت همه اشارت بحضرت صاحبقران نمودند آمد پیر زبان ثنا برسم دعا کشاو
گفت هر طایفه که بطواف علیه السلام توجه کرده آمده اند از بیرون قبر طواف کرده باز
قبور جمیع انبیا علیهم السلام در تحت خانه است حمد مبارک انبیا صلوات الله علیه بچین بدست

اصلت که کویا همه جیانتند من مردی ام که آبی من کلید در این مقام گذشته اند و دوش
 به بشارت رسول علیه السلام مبشر شدم مرا فرمودن که باین مختار در فتح بروی این امت
 بکش تا بشفق دیدار این مبشر شود القصد حضرت صاحبقران ابتدای زیارت از
 روضه مطهر متور حضرت نوح علیه السلام کرد در آمدن صاحبقران بدختمه
 متور مطهر حضرت علیه السلام اول بقائه داخل شد صورت فتری دید
 بعد از آن اوجان قبده چند پیل خاک برداشته در می قفلی پیدا شد آن مجاور که عبد السلام
 کلید نمانده بکشای دوی مشک از آن خانه طلوع کرد کس در آمدند صاحبقران و شیخ آذری
 و قماری امانق دید که تخمه سنگی گذاشته اند مردی بران تخمه سنگی مطول جوابده پرده از
 از شال سبز بر روی انداخته پرده را برداشته دیدند مردی بعینه چهره کشاده ابروی و
 بی سیاه و دو دست بر سینه نمانده کفن در کمر افتاده لوجی در بالای سر او نمانده در اینجا
 بخط عبری نوشته شیخ کردار روی لوج پاک کرد خوانده تفسیر میکرد و باین مضمون هذا
 نوح پیغمبر شیخ الایمان آدم تا علیه السلام ای درویش محمدی چون بمضمون جان فری
 انا از سگنا نوح جالی قوم آن اندر قوم من قبل آن یاد تهم عذاب الیم بگو بوشم رسانند
 ما مور بهدایت کلیمه لا اله الا الله شدم انقوم پهباک مرا بایزای پهباس میکوشیدند
 انتم کا باطل و اظنی شاهد اینحال رت من درت بنیل دعا زوم روی بحراب مناجات آوره
 میکفتم که اللکم اهدی قومی فانتم لا تعلمون ایشان بسنگ جها جسم مرا درم میشکستند حضرت
 جلال احد از شفاخانه رحمت شفای بخشید آخر بعض جناب حضرت او رسانیدم زبانی زنی
 و عوث قومی لیللا و نهارا فلم یزدیم دعاء الا فرارا و حی ربنا و فرمانه سبحان الله که ای نوح
 من قلم تقدیر بر لوج تصویر کشم ایمان بر نام این سیاه و لان کشیده ام بعد از آنکه باین
 خبر صادق فایز شدم تیغ دعا از نیام دل بر کشیدم زیرا لا تدز علی الارض من الکافرین
 و یازا تیر و عابره ف اجابت رسید حکم بر عذاب وارد شد که باین خاک را ان بلای است
 میفرستم و ترا و اهل ترا بسبب ما ان از ان طوفان کشتی حوزهد بود و ضیح الفلک بعینیا
 و و جینا بعد از ان عالم غرقاب هلاک شد حضرت خداوند جل و علا خطاب فرمود که انه
 لیس من المملک انه عمل غیر صالح چون خطاب عتاب آمیز شنیدم چندان گریه و زاری
 کردم که منقلب بالقلب نوح شدم نظم ایایچه و مند پاکیزه رای به نیشگی چشم
 عبرت کشای نظر کن برین دخته بز نور که یا بوز اسبابی حضور نظر کن باین سینه
 ریش ما بحال بر احوال با خویش ما غریبا به هر سو نظر میکنن نه بینی جز نشت خاک کفن

که ماخته کان جمله پنهانیم درین دشت با پاور همی همست میسنای بزم شهرو
همه محفل آرای باغ وجود همه عندلیب ریاض ابد همه گلبن بوستان احد همه مردم
جبرئیل مین همه سخن گوی روح الامین بناموس اکبر همه هم نفس ولی در طبع مجموع
فقس بخاک غریبان اگر بگری ز احوال ما جمله یادآوری جو سازی نظر بر کف خاک ما
نگاهی باین سینه جاگ ما که این سینه آینه ذرات اوست تماشای ذرات مرآت اوست
اجل نچه در جان ما در فکند فرو بست ما را ختم کند کجا رفت آدم که جوا جردت همان ناله
واظمننا جردت کجا رفت ادرین شبث نبی در آخر نماز ولی نبی کجا رفت نوح کوفان او
کولوط کوه بود که یاران او ابرهیم کجا رفت اسحاق کو ذبیح الله آن شاه آفاق کو کوه
پاره مستمند کوه یوسف شه معر تحت بلند کجا رفت موسی بارون جردت بگو انیمه جرح کردون
جردت کجا شد سلیمان درود کو شعیب کوه ایوب معود کو کجا رفت یحیی عیسی کجا کوه آن کشته
بتغ غم ذکر یا اجل میرساند بما صد سلام زمک بحمد علیه السلام صاحبقران چون این بند با
شینه بسیار بگریت از اینجا بر آمده بدجتمه و یک در اصل شد در آمدن صاحبقران
بدجتمه پراوار فیض آثار حضرت بود علیه السلام چون صاحبقران بد
ون دجتمه در آمد که بوی مشک و عطر دماغ جان را معطر میکرد و دید که مردی پهلوی کمانده
کفن بر کرد میان افتاده مرد و ب شکل لوجی بر بالای سر او نوازه آبخا نوشته که منم بود و پنجه
علیه السلام که حضرت خداوند جل شانہ مرا پشت با و عطا کرده بود هر یک با در نامی بود و چهار
با و رحمت و چهار با و عذاب آیا کسیکه باین روضه رضوان برسی باندیش که عاقبت
ریاح مر غذار عمرت بزم مرده خواهد شد بران کوش که فردا در روز عرض اکبر و سنگری
و اسلام نظم ننهاد و پنهان با وقار فرستاده حضرت پروردگار بفرمان آن قادر
ذو جلال بدعوت کشد و م زبان مقال نود سال دعوت نمود بخلق در رحمت از حق
کشودم بخلق ازان که میان بیابان آرز نیار و یک بنده روی نیاز زوم دست در
ذیل نیل دعا علم کشد همیشه قهر خدا کشد و درهای نارنجیم برون شد از و باد و هیم
چنان رسته چیزی ز طوفان باد پدید آمد زرب العباد بجای سپاهی غیوان رسید
جگر باز آواز او پرورید ازان ابر آمد خوشان غیو یکی نغزه مثل آوزر دیو تزل
زل بارگان عالم فتاد با و فتاد آن قوم عاود ازان سیل بنیاد آدم فتاد شد
مزرع عمرایش نباد نسیم اجل چون طراوش تو مرا از زمین مثل کاهی ربود زیاد
فتا بر کن بارم بر بخت به تیغ اجل تا عمرم سخت بر کشکی کرد عالم ندم در رخ کف خاک در هم ندم

تو هم نیز بقبضه خاک بدهر ز دست اجل سینه جا که بدهر کف خاک ماور کف صریحیت
دریندشت سر کشته ابریت سموم اجل چون کشتیغ تیز شود گلشن پیکرت ریزد یز نیاید
امانی ز دست قضا بهین دست بندم ترا و آقا القصد حضرت صاحبقران چون این بند
شید چنان بگریست که از هوش رفت بعد از ساعتی بپوش آمد از آنجا بر آمد بدختمه و دیگر در
در آمدن صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت خلیل الرحمن حضرت
ابراهیم علیه السلام چون در آن دهنه را کشادند بوی ریاحین جنت عالم را خود
گرفت گفتند این دهنه خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پنهانند علیه السلام در آنجا نظر
کردند تا بوی از جوب ساج استاده سر تابوت را بکشادند و میان قدی مجپس سعیدی
از افق قبر او ای تق بر سینه حضرت جلال احدیت وحی فرمود که این نوزت ما هرگز نوزت
خود را بنا را غشته نگینم آخر دوت بر سینه نمانده هر دو لب و در شمس بود گلستان رخسار چون
لوحی از سنگ بر بالای سر او نمانده آنجا نوشته که منم خلیل الرحمن که تا علم از دهرستان
و کف آتیشناه ابراهیم شده بندی بسیاری در آنجا بود زیارت کرده بر آمدند و ز آمدن
حضرت امیر صاحبقران بدختمه شریف حضرت اسماعیل علیه السلام
القصد بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدختمه حضرت اسماعیل صلوات الله علیه گذر کرد
دیدند مردی بدرون تابوت کوشهای بزرگ دیده کان عمیق و ندانناهم پوسته و بینی
بلند داشت اما بسوز قافله سالار سامان کی پوشش متاع چیری کا فوری در بار خانه
نبرسته در بطن ریاحین خلش نسرین و نسرین زسته از شاخسار مویش شکوفه بیخ
در آن ریاض شکفته طوماری چون زلف مهوشان بجان تو فیضی چون خط جانان مشک
افشان در بازوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود شیخ آذری بدو دست گرفته بر دید مایه
مطالع فرمود چند عبارت دقیق آنجا نوشته انا هذا اسماعیل فوج الله چون از اظهار
خسار شکوفه عبودیت بار آور کردید و نارستان فرودم و بگلستان مقصود و مبدل شد
بعد از آن پرده در آن قدر در صحیف لطیف اوراق خواب و خیال به پدرم ابراهیم
علیه السلام نمودن که فرود آن غره شجره بنوت را در جولان کاه میدان عبودیت به تیغ نیاز
بدرجه قربانی سرفراز کن پدرم اگفت عصان بار کاه صمدیت در ضمیرم و دوش نمودن که انی
انی فرجک چون این خبر جدت بگوشش بوشم بنواختن بشکرانه آن دست بذیل صبر و قار
زده فرمودم که سبحان الله من الصابرين بعد از آن از جاده ذوق جولان کاه قضا
شتم دست پای در خم کند توفیق در بند داده دل بد لهر جان بجانان سپردم بس آنکاه

پدرم خنجر ستوده سیلاب مرنگ از جو بیار مژگان روانه کرده روی بدر کاه بار کاه کت
 پادشاه بنیاز آورده گفت آن لم تر جنبی از جنبی ای مالک الملکوت رحم کن باین که در خور
 سال که هستنوز در وستان جیات سبتی کام از آن خوانده هستنوز در و صوامع نیاز در می رب
 عبودیت روی بر خاک بنده کی ننهاده من کفتم ای پدر چون خنجر امری بکنی انقیاد من گذاری
 چنین مرا بسوی زمین کن که مباد از سودای جان متاع فرمان حضرت او را بر ایگان بدیم
 و کار در ابقوت بازو بچیز من بران که من معاقب و کنه کار نشوم زیرا که امر خداست نظم
 من استم فریج الله باوقار پدر تا پدر جمله عالی تبار که پورا بر اسم عالم مقام نبی محمد علیه السلام
 جو فرمان حق شد بقربان من بهر و از آمد از ان جان من شتابان شدم سوی باغ وجود
 که نوشتم از ان جو جام شهود ز جان شسته دست کفن در بدن نمایان بگردن زینت من
 پدر اشک بریزان با مر خدا بهیچوقت سازد سرم را جدا من از خوف او در تزلزل جو بسید
 تمام از جیات بریده امید بکفتم که با بقلم بکوش در اید مباد که قدرش بکوش مباد که
 من ترک فرمان کنم درین درطیا صرقت جان کنم معاقب شوم نزد امر خدا مباد که افتم
 بکام بلا بقلم پدر که تو خنجر کنشی بهر قوتی هست بدتر کنشی مباد که تا خیر امرش شود بهر تنگ
 ناموس از من رود پدر نیز صبر تحمل وزید بدان خنجر پاک خنجر کشید بهیچت خون مینگردد
 مینگردد آبی ز خوف آن فرو شد ز پیر کآن بهر نیل با مر خدا و ندر ب جلیل قبول حق
 افتاده قربان تو فدایت این قوتی بر جان تو ای صفت حضرت صاحبقران زیارت
 کرده از آنجا بر آمده بدختمه دیگری در آمد در آمدن حضرت امیر صاحبقران
 بدختمه منوره حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام چون در دهن گناه شد
 بوی مشک عالم را فرود گرفت بدرون در آمدند دیدند که در تابوت از جوب فرما جو آبیده سفید چهره
 میان قد کش ده پشاند اما بسیار خوش عیاشی در اینجا لوحی نناده اند بران لوح نوشته که
 منم اسحاق پیغمبر ابن ابراهیم صلوات الله علیه آیا خود مندی که برین دهنم گذارت افتد زیارت
 اینسیا کنی آتش دوزخ بر تو حرام شود نظم با اسحاق مشهور نام بود نبوت می مای نام بود
 اجل زهر در کام جانم بر خنجر بفرمال غم منشت خاکم بوچنت سپهدار مرکت چون کشد بتن بهر
 موت خنجر کشد ای صفت صاحبقران در اسم زیارت بتقدم رسانیده از آنجا بر آمد در آن
 صاحبقران بدختمه منوره مطهر حضرت یعقوب پیغمبر علیه السلام
 حضرت صاحبقران بدختمه دیگری در آمدند چون در آن دهن را کشد و ند بوی عطر میآید بدرون
 دهنم در آمدند دیدند که مردی بر خشت گلپه زده اثر طراوش غم و اندوه از چپین او هویدا

لوحی از سنگ بر بالای سر او نهاده آنجا نوشته که منم یعقوب ابن اسحاق علیه السلام چون با
 مرآت یوسف نازنینم را از کنارم دیدند بوجوه و ایوسف و ناله و افروقتا ملائک صوامع ملکوت را
 بوجه وزاری آوردم نظم منم فوج پروردارم بلا منم زینت افزای بر رخ عنا منم بر
 فرسوده غم زده کف ریخ افسوس بر هم زده بخنده غم زرنال امید زوالم بدل از کمال امید
 یکی عاشق زار و امانده ام که از یوسف جان جدا مانده ام درین بیت الاجزان چشم زینت
 شدم زانش بجز یوسف کباب شد آن چشم نوزانی من سفید سر شکی شد خون چشم حکید اجل خسته
 در جان من در فلند ز طاق حیاتم چنان در فلند القصد صاحبقران زیارت کرده در حرم
 استوار کرده بر آمدند در آن حضرت صاحبقران بدختمه بر او ارفقوج
 آثار حضرت یوسف صدیق علیه السلام امیر صاحبقران بدختمه و یکدیگر داخل شدند
 دیدند که تمام آنخانه را پرده استبرقی گرفته در تمام طاقچه های آنخانه جواهر چیده اند تختی از
 عاج نهاده اطراف آن تخت را بزرگرفته مروی پرده بر روی کشیده خوابیده است صاحبقران
 بنزد او اب راجع کرد مروی دید که مثل آن روی ندیده که چو ران بهشت در بوستان جنت
 العین انواع جمال و کمال او را بر صیاف او را قیاس بخشین و آفرین نمودندی لطفی
 دید که مشاط آرایان خانه زکاکر چین و شیرازه بندان سلاسل امواج بحر آفرین را
 دست ستایش فرو بسته اند نافه جگر سوخته غزالان ختن و او را آتش سو دای فتای و
 صال چون سوخته چشم دید که آهوان بیابان عایشان قدس را در چین رمنده کی در کمند
 وحدت کشیده ابروی دید که نو و س ماه نور انان غیرت از رشک شکسته قامتی دید که
 طوبی باغ جنان چون قمری نالان طوق بنده کی بر کردن بسته لوحی از بلور بر بالای سر
 نهاده صاحبقران را تعجب گریبان گیر شد گفت و انجبا جمیع انبیا را قبور همه بلباس پشمینه
 آراسته بود این تربت چه ایچو اهر نقیسه آراسته در آن لوح نظر کرد و نوشته اند که هذا
 تربت یوسف صدیق علیه السلام چون آنجا بصلب یعقوب در حدف رحم مادر آدم از دنیا
 در بازار کانیات و شهرستان موجودات شتافتیم حکاک قضا و مقیم قدر بر حکم تحقیق
 کشیدند قیمت را از نفوذ و کمونز ثابت بسیار بالا تو دیدند من غوه بصفات جمال خود شدم
 در آنچه هفده گرم ناسره احوان روز در بازار گیر دار فروختند پیر روشن صمیم مالک دنیا
 بدولاب افتخار خورشید و در از جاه طلبان بدر آوروز لیلیا شبستان انجم زینت توفیق در
 حال ذوق افراخت و دو ال محبت بر طبل مودت بنوخت گریبان عصمت بسیرت تمتمت پاره
 شد مدد در محنت خانه زندان در حلقه پهلای مویان زینت ششم بعد از آن ایوان در کمال

وصالم طعنه بر بارگاه کردون زد و نیزه خورشید دو تم شمش از او بردید و خفاش نظر آن
ثوابت بود و شاه پشهو در آن دولت عظم آیت کریمت انما جعلنی ان الارض بعد ازین
امینه خورشید پدید که سال های سال زنگ و زاق و طلمت اشتیاق گرفته بود و با نورش
دیدار خود مجلا کردم نظم یکی قبر پر نور وحدت شان مرصع بگوهر یکی آسمان یکی تحت
عاج مکمل بزر جو کردون که ای او که جو از زده مکیه بر روی تخت زمینی بلکه عدم حضرت
شکسته بایر و گمان هلال و دنا کشته ز غم میان بچو دال ز چشمش غزال جویم گرفته
بتعلیم آداب رم ز چین زلف مشکین ز بخیر او غزال ختن کشته چخراو تجلی صبح بناگوش
او نموده جو خورشید بر دوش او ششم باورنگ فرخنده کی پس از بچ زندان از
بنده کی در آخر اجل ز تخم در کشید بد و در دوشش جو از در کشید ز تخت عزیز بی بجاری
نقود حیات ز زندام ستودا کجا شد همان چشم ابروی من کو آن ترکس مست جاودی من
کو آن حقه درج یا قوت من کو آن آفتاب جهان تاب من کو آن قامت سر و شمشاد من
کو آن بالای سر و آزاد من بنده کسی جان ز دست اجل بود تو شه ز اورا است عمل
القصه صاحبقران چون این بند بار شنید ز ارزار چون ابرو نو بار کریمت در دهمه را
استوار کرده بر آمد در آمدن صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت
داود پغامبر علیه السلام چون حضرت صاحبقران بدختمه دیگر در آمد ندیدند که
تا بود از جو پشم و مروی در اینجا جو آمده نوری از چین او هویدار قوه نوشته دیدند
هذا تربت داود علیه السلام که خلافت این قصور ریح نامور را بنام من نوشت و سرور
اولاد آدم قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض بوستان سلطنته را
از فیض بهار نبوت منور کرد و این در بیان چمن شوکت با نفاس ناموس که موعظ شد و نجار
مملکت با شمار و جی ربانه و بشکوفه زار الهام سبب ز بار آور کردید چون من قانون
سینک را با تار ناله و نوا جی ذوق آر بسته کردی مضراب ناخن الماس عشق بر تو چهر
صوفیان جامع انس و پسر پوشان مجامع قدس را در رقص آوردی چون قصد کنی
حجاز با نوا کردی عارض عشاق رهت در بهارستان نوز و خار با فروز شوق ر
قاض بزم وحدت کردی چون چنگ قامت خم کشته را از تار بود رشته جن خاص کشیدی
نظم منم نغمه پرورزا قانون ذوق منم مجمل آرای ناموس شوق ز آواز من عشق منم
زهوشن شدی آب خار ادریا بچوش ز آواز من سنگ نالان شدی دل خاره از دور
کریان شدی ملک از در فلک زین نوا فتادی بخاک سیه از هوا ز خجانه نغمه ام

جمله پست همه نشا پرداز روزالت و جوش طهور زمین زمان همه مستحق و مکین مکان
 دلم پر زور و سرم پر ز شوق سبوی تم پر ز صهبای ذوق سربای جسم ز بیم عتاب چو کوه
 یکی چشمه مملو ز آب اجل نموده مرکب را ساز کرد ز تن طایر عجز پرور ز کرد که آن نموده سوز آرزو
 من که خاک بگذشته و میاز من که آن سینه ریش پرور من که آن اشک کلک کن بجای
 زرد من همین است آغاز انجام کار اجل از نهادت برار و دمار القصد همین است
 صاحبقران از اینجا بر آمد بدختمه و بگری در آمد **در آمدن صاحبقران بدختمه**
منور مطهر مشیخ نور و صاحب حضرت موسی صلواته علیه
 چون در دهنه کشاده شد صاحبقران در آمد گویا نسیم بهشت از آن دهنه میوزید بوی مشک
 و عیبه میآید و دید که مردی بخاک نیکه زده قبای نمود بر کلاه بر سر عصای بدست او اما اثر
 شدت از چسبن مبین او هوید الوجی در پیش او نوشته که هذا تربت موسی کلیم الله
 منم ننگ که در جرم جبروت و رب ط ملک و ملکوت بر طهر سینا متنی کلام سعادت
 و جام و کلمه الله موسی کلیمما سر فرزندم متنی نموده و نوای زیبا از نی فانی نظر الیک را
 در طو را از زو بجز جلال احدیت رسانیدم که شمالی کن ترا نی بر رختار هوا و هو سم
 چنان زوند که عنبار حباب از دیده دلم بر داشتند هزار هزار طو رسینا و موسی در نظر آمد
 همه در چشم خانه وحدت از دست ساقی باقی ممتنای شراب رایت دارند قوله تعالی و اید
 فی حکم یخرج چون قایض ارواح پنجه مرکب بجانم زو بد ایل و پیر امن دیده عقل ملک الموت
 را کردم مر خداوند تعالی او را باز پیش عطی کرد و گفت یا موسی بیدار آن مطلوب میجو ازم خواب
 او بودی باین مژده نقد جان در کف اخلاص نناده جان بجانان سر دم **نظم**
 منم موسی طو رویدار دوست منم طوطی کفتار دوست یکی شوق برق تجلی نمود بر آورد
 از خمن طو رو و شرار یکم بچشم ز سنک طو ره مو کرد از شاخ امین طهور بدستم جری
 ز پنهانی عشق بدستم عصای زبالای عشق فرو خور و فرعون در و دینیل قضایم فرو
 کوفت طبل ز جیل گذشتم ز جان پست جانان شدم بهم عرق در یابی ایمان شدم کوفت
 جاز از تن در کشد لباس ممتنا ز ما بر کشد کوطور کوبیل گو سینا جند که آن شعله شوق
 پنهان شد عصاره کرم بود چون از دهار تم شد با خون بجه اجبار اجل بجه صعبان کشید و با
 به بدماند یک پیر جوان القصد صاحبقران از اینجا بر آمد در دهنه را استوار کرد **در آمدن**
حضرت صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت یونس علیه السلام
 چون صاحبقران در دهنه را کشد و ند تمام عالم را بوی مشک گرفت بدون دهنه در آمدند مردی

آنکه وز زور کور شود القصه آن کو هر را گرفته بقلعه در آمدند تا یک بود اما چون باد سختی بود که آوم میسر آیند بجای آمدند که صدقی را بر سقف آویخته اند زنجیر او را قلم کردند لوجی از آن صدق بر آمد بزبان بگری خطمی نوشته اند شیخ آذری خواندن نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش مگذار که امر نیست اگر خواهی که بر کوه طور برای چون بران زینه رسی که اومان آتش میوزد آنجا قدم مگذار بدوزانوی ادب بنشین در زیر آن سنگ صدقی است آنجا تورات است بگیر دیگر بر بالا برای تا عجیب بوپنی القصه صاحبقران از آنجا گشت اما ندانست که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید که آن باد نفس از دهانت اما قلعه همان هنوز است چون آمده بکوه طور بر آمد بران زینه رسید تورات را گرفت بجز قاری دیگر کسی همراه نبود بر بالای کوه بر آمد دید که چهار باغی دری نشاندند در آنجا نشسته قاری گفت بدرون در ایم وقتی بود که مردی از دور آمد دو پیک بدست یکی فریه و یکی لاغ طعمی آورد پیش بسکان گذاشت قاری گفت اینم و طعام را بسکان داد سک فریه همه را خورد سک لاغ کم خورد بعد خوان را پیش صاحبقران نهاد صبح پوشیده بود چون گشت و ند چند بکس پرید قاری ایست پریشان شد بعد از آن آمده بدرون طلب کرد چون در آمدند مردی در خانه نشسته اما پاره مردی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند در آنجا صورت قبری مردی چیزی میخواند ساعتی بود که پسر بر ایست گرفته آوردند پسر بان صوفی فرمود که بر این پسر را تأویب بده بر آورده سر او را در پشت انداخته آورد و هوش از سر قاری پرید قاری گفت شریعت این نبود که تو او را بر آورده بکشی پسر گفت او را نیز بر او تأویب قاری بصاحبقران نگاه میکرد که تأویب این گشتن است مرا میکشند امیر هیچ نکفت سر او را نیز آوردند بعد پسر گفت چه کسی امیر گفت امیر می توانم دارم پسر گفت بنده کی امیر گفت بنده خدا گفت امت چه کسی گفت امت پغابره گفت که ام پغابره گفت محمدی عرب پسر گفت الله اکبر تحقیق قیامت شد پرسید که محمد مبعوث شده است صاحبقران چشم کرده گفت مرگ او را هشتصد سال شده است پروردگرم چه شد که قیامت شد امیر پرسید که چه کسی پسر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون است پدر ما بدعای حضرت موسی در بنجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی جوشش و پوشش

ما را ازین باغ میدهد که حضرت موسی بدست خود کشته اند از چسب نعمت ها انجی است
 ما از پدران خود شنیده داریم که از امت محمد علیه السلام آمده شمارا بدین حضرت
 محمد صلوٰة اللہ علیہ خواهد در آور و کمان میبهرم که تو یه این رباعی را ما از پدران
 خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السلام بحسب این رباعی بعد از چند سال
 قیامت خواهد شد رباعی اندر عبرت عیسی مریم آید چهل سال دیگر بعد بران افزای
 در سال منقح که تو مانی بینی مدمشرق خورشید ز مغرب زاید یعنی در هزار و سیست
 حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود میآیند چهل سال پادشاهی میکنند بعد میرند
 خورشید از مغرب برآید مدم از مشرق صحبقران نام پرسید گفت غلامه نام دارم
 همه را بدین حجری در آور و طریق مسلمانی را آموخت ایشانان تو لا که و ند که تو را
 باز در مقاش که در پید که ما مردم زیر پا نکنند امیر گفت همراه مرا چو اقتل کردی
 آفرود گفت قمار برآید آفرودند گفت آن پسر نیز زنده است من کرامات نمودم
 یعنی اگر در ملک داری پسر تو کناه کند و در قتل او تا مل نکنی آن سک فریض
 نفس تاره است آن سک لاغ مثل مطمئنه است یعنی نفس را پامال کن آنکسان
 شوکت دنیا است که اعتباری ندارد القصة امیر ایشان را و دواع کرده بشکر
 آمده در فکر تماشای رود نیل شد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است که
 دیار مصر در غنای بجز قلم است زمین عرب بر شرفی آن دیار است حبشه در جنوبی
 دیار مصر است دریای نیل از جانب شمال میآید شمال مصر بجز روم القصة امیر
 صحبقران بولب دریای نیل آمد دید که آبجای که فرعون غرق شده بود آب مثل
 زخم موج مینمود چون شب درآمد بخت دریا چو افغان شد آوازها مثل فریاد
 لب و بانگ کا و صدای زنجیر و صدای یولبرس میآید مردم تعجب میکردند گشتی رهنده
 غرق شد غواص را فرمود غوطه زدن تا پیدا شدند صحبقران عهد کرد که ازین
 واقعه البته خبر گیرد روزی بود که جاور و پنج غواص نینمرد حضرت صحبقران تلاوت
 قرآن میکرد روزی بجای رسید که خداوند تعالی جل شانہ در قرآن از زبان
 فرعون خبر داده بود این آیت را که قال یا می لیس لی ملک مصر ہذہ الان نارنجی
 من تحتی یعنی من نهری نیل و شہد مردم چون دعوی خدا را نکنم صحبقران سجده
 شکر بجای آورد که الحمد للہ از جد و خشن تا سر اندیب تا مسکا و تا از ربا بیان
 و تبریز تا ملک بین شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه در بنده

خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران تمامی علماء را جمع کرد آن آیت را
 فرمود که میر سید شریف تفسیر کردن بعد فرمود که کسی باید که از زبان تو پس
 فطرت تو و طبیعت تری نباشد که حکومت مصر باو بدیم تا نازش فرعون باطل شود
 هر تو و گردند در قلم و مصر نیافتند میر زار شاه رخ را فرمود که چنین مردی پیدا کن
 میر زار قلعه بقلعه کافته میآمد تا بکنار آرزو بایجان رسید دید که مردی بد اندک پاره
 بریش شاخ نشسته بخ شاخ را از او میسند گفتند ازین پ عقل تری پیدا نخواهد
 زیرا که عقاش بآن میرسد که اگر چرخ شاخ را از او کند خواهد افتاد و او را طلب کردند
 مثل حیوان آمده است و تعظیم نکرد پرسیدن که نام تو چیست گفت صبر کنید من رفته
 از زخم بر سیده آمیم همه خنده کردند چون در راه میسند قطسی بر سر علم میر زار شاه رخ
 بند بود نظرش گفت پدرم در خانه بنوشته یان ریش او را آورده در اینجا بسته
 اید گویند که پدر او و حجه ریش بود چون میر زار بدیده آمده فراموش مردم گفتند که او بهت
 پ عقلی بیک همراه طعام میخورد هرگز جلال و جوام را تفرقه نمیکند میر زار شاه رخ
 باز شکاری بود بر جکس نشسته بود او را گرفته میر کنده بر تافت که تو پیش ازین
 ده روز آمده ما کیان مرا برده بودی اکنون طامی پوشیده آمده دیگر برابری
 من ترا میشناسم مرتقل ازین چند روز کلکات آمده مرغ او را برده بود از سخن
 بسیار است القصه گرفته روان شدند در راه از زیر یک مردی را یافتند او گفت
 من یکی از ملازمان میر زار الخ بیک ابن میر زار شاه رخم چون صاحبقران بغداد
 فتح کرد نامه نوشته بمرقد فرستاد که سرایم لک خانیم مع شاهزاده ها آورده
 بیارند آنوقت میر زار الخ بیک دو از ده ساله بود میر زار بای سغزده ساله بود
 بر رسیدن نامه آورده باز گرفته روان شدند چون قریب بازر بایجان آمدند
 قرا یوسف ترکمان که سرور بود قصد آورده آمده میر زار الخ بیک فرود را
 فرستاده بود که از مصر مدد آرد اینم دورین بیابان افتاد القصه میر زار شاه رخ
 واقعه را دانست بهر عت روان شد از باب تواریخ گفته اند که در عقل فطرت
 میر زار الخ بیک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود در او صفات روح سخن بسیار است
 انشا الله درین صغی خواهد بین شدند چون ترکمان قصد میر زار الخ بیک
 کردند میر زار آورده را بر تلی بر آورد آنوقت میر زار الخ بیک از علم شعبده
 میدانت از علم شعبده نمود که از شستن آن تل آب جاری شد همان شب کس بسیار

از ترا که دو آنده در آن آب غرق شدند پیکه قرا یوسف آمده آن واقعه را دید
 بجنب کرد و گفت در اطراف این تل هرگز آب نبود با و گفتند که میرزا انج پیک از علم
 جعفر خبر دارد و هر که قصد میکرد در آن آب میخورد و غرق میشد قرا یوسف خیران شد
 خبر آوردند که قافله پنج میر و دانا مولانا شرف الدین علی یزدی نام مردی است
 از علمها با خبر با قافله همراه است فرمود قافله را نارنج کردند شرف یزدی را گرفته
 آوردند مصنف این کتاب مولانا می ندکوست کوید که مرانیز و یک قرا یوسف
 آوردند در صورت او بجنب کردم بسیار قوی میکل سیاه چو ده بود قرا یوسف
 گفت میسباید که فکر کار شعبه او را مکنی و الا ترا هلاک کنم مولانا دید که در شیره
 او هرگز رحم نبود ناچار ننگی از کل تربیب داد آورده بر لب آن آب ماندند
 در حال تمام آب را در کشید میرزا انج پیک پیش آمد گفت اگر مقصود تو زرت چهار صد
 سبوتنگه دارم مینفسم قرا یوسف قبول کرده فرود آمد چهار صد غلام آن پیک
 سبوتنگه را برداشته آوردند آن المان بیکباره کی در افتادند سبوتنگه ها را کشند
 همه ملو از عقب و مار بود چون حشرات قصد ترکان کردند غوغای عظیم برآمد هر یک
 ترک به طرف بدر رفتند پاره اسپر شدند پاره قتل یافتن قرا یوسف بدر رفت اما
 مولانا شرف بدست یکی از ملازمان میرزا اسپر شد فروداشد خود را میرزا فرمود زبان
 خود را بدندان محکم گرفته عقب و ماران را باز در سبوتنگه ها کنند بسیار با متجان سینه
 است که کسی زبان خود را بدندان محکم گرفته دست در دهان مار و نیش عقب کند
 زهر او تاثیر نمیکند مولانا شرف کوید که چون این تدبیر از او دیدم آفرین کردم اما
 میرزا گفت آفرین مردی که ننگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرنده نبرد میرزا
 آوردند میرزا گفت تو یکه ننگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف یزدی
 میرزا خواست که سیتا کند شرف گفت ای پسر اگر مر ایشی هم در جی تو نیکی بکنم از زر
 این کوه بر خیز که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا جوف او را قبول کرده بر بلندی
 برآمد پاره نبر آمدند در حقیقت سیل عظیم آمده منگبار از او بود میرزا با و شرط کرده
 بود که اگر سیل آید ترا بنوازم و الا بکشم چون این واقعه را دید او را خلعت داد
 مولانا شرف کرد شد القصه از اینجا که چو ده روان شدند در راه میرزا شاه رخ پیش آمد
 بعد از ملاقات بنجست صاحبقران رسیدند آن شب آورده را بمصر در آوردند میرزا
 شاه رخ روستای را آورد او را جام بردند سر و پای شاهانه پوشانیده بر تخت مصرف شدند

چون حکومت مصر باو قرار گرفت چنان کپی بدو لک شد که هر روز یک لباس مردم
 انعام میکرد و گویند که هنوز حکومت آن دیار بفرزندان اوست نام آن مرد عالم بود
 القصد شرف یزدی را آوردند مع میرزا الخ پیک صاحبقران را که کش کردند صاحبقران
 گفت ای شرف تو آمد و انا یا میثنوم عنم روم دارم چه مشورت مینماید مولانا شرف الدین
 گفت فال قرآن کش ایند چون کش و ندان این آیت برآمد که غلبت الروم فی اذن الا
 مرض شرف یزدی زمین بوسه داد و گفت خدای تعالی خبر داده درین آیت که مردم
 روم همین بدت شما مغلوب میشوند علماء غور کردند که چگونه گفت باین معنی که اوانای
 ارض خداوت خدا و بحساب اجد هشتصدت اسال از هشتصد سال گذشته انت اینه
 که روم بیشتر شود و غریب از مردم برآمد بعد باز بر سر رود نیل آمدند که شبها چو افغان میشد
 مولانا شرف فرمود که چند تخمه سنگ آهن ربار بر بسته بد ریای پرتافتند چون کشیدند
 هفت صدق آهن قهقمازوه اند چون کش و ندان از ان هفت صدق دودی مثل
 آتش برآمد آوازی آمد که ای پسر داور تا کی مایا ترا بد میکنی گفته غایب شدند
 بامه جیران ماندند خطلی از صدق برآمد بگیری مولانا شرف خواند نوشته اند که از
 نزدیک من که سلیمانم این هفت دیوار صدق بند کرده ام جلال از همان مقام
 کشتی نمینستواند برآمد القصد صاحبقران را بمصر بعیش گذارید فصلی از احوالات
 میرزا الخ پیک شریف چون صاحبقران میرزا الخ پیک را بسیار دانایافت گفت بچه
 سبب این علم را بدت آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شیا
 نشسته بودم شبها خبر آمد که اینک علامه آمدند شهابی دودیده بعزت علامه برخو استند
 من بر زمین افتادم گریان شدم بگریه من نگاه نکردید پرسیدم که علامه بکاره است
 اینهمه جد اشرف من رعایت میکنند گفتند عالم است شرافت علم را داشتیم سعی کردیم تا
 علم بدت آوردیم صاحبقران دور از همه فرزندان معزز میداشت بعزت او وقت
 راکت میکرد و در وقتخانه نشسته همه امر اکی نکاشش کردند که بجانب اندیس مغرب ایلتغز
 فرستادند میرزا الخ پیک این خدمت را مقصدی شده به بدت هزار کس بجانب
 اندیس مغرب روان شدند حافظ ابرو در تاریخ خود گوید که دیار مغرب بر روزی
 روم و شامت دریای او بدریای او قیانوس میرود بر شرقی او قیانوس شامت
 بعضی از جد و دمیه که متصل بدیار شامت رکن شرقی و جنوبی و شمالی آن دیار
 بلاد ارمن است که متصل ببلاد روم است و در جنوبی دریای او قیانوس بلاد مصر

و اسکندریه و بعضی از بیابان نوبه که بر غنای مصر است بعد از آن پوپ و تومس و پوت
 و تچه و فارس که اقصای مغرب است از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای
 روم است اندیس پای تخت مغرب است و غنی اندیس دریای محیط است القصد میرزا الخ
 پیک راه بران از راه عدن گرفته آوردند عدن شهر که چک بود بر که بر لب دریای
 قلزم واقع شده است اما چکس نیافشد عمارتها ویران شده ترود کرده پیر یافته
 آوردند گفت جلا مالت یک پالت است از دریا مخلوقی میباید سر تا پای او چشم بهریت
 کا و بانگ میکنند هر که چشم باو افتد میمیرد چشم او را شنیده ایم که هفتاد و الوان
 بوده مردم فراری شده اند در اینجا غیر خواص دیگر کسی نمیباشد ایشان نیز که نخته اند میرزا
 کس مانده از کوشه بشبه مردم را جمع کرد که شهابیاند من آن مخلوق را بر هم میترسم فرمود
 اینند عظیم خستند چکس لیری نکرد که گرفته رو بروی او دارد آتش خود میرزا گرفته و تر
 که او از دریا بر آمد آینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آینه دیده بود که
 زهره اش آب شده بود بعد از فرار این واقعه میرزا الخ پیک بر لب دریای برای فر
 گرفتن آمد دید که بشبه تمام درختان او سفید در میان دریای میبکند میرزا پرسید
 گفتند سالی یک مرتبه چنین بشبه از زیر دریا میبر آید چند روزی میبایستد باز غرق بشود
 دفعه قبصر روم اینی آمده بود فرمود بزرگتر بسیاری بر بستند چون غرق شد زنجیرها
 پاره شد مردم بندر صورت بدر خریدن آمدند از آن عجیب پرسیدیم گفتند هر سال
 از دریای ما چنین بشبه میباید امسال زنجیرها بدرختان آن بشبه بر بسته بر آمد محسوس
 شد که از هندی میباید میرزا اطراف گفت اطراف دریای قلزم محیط است من در کتاب
 دیده ام که این بشبه در پشت مخلوق است او را تین میگویند جمیع مخلوقات دریا از او
 بیم دارند بناگاه آن بشبه استاده بود که ابر عظیم از هوا غنیده آمده بدریا غوطه زده
 آن بشبه را گرفته بجانب هوا رفت کوبند که بلندای ابر که در هوا میرود هفت و سنگ
 است که رفته بود هنوز نصف تین بدریا بود میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا
 در مانده شدند بدرگاه او تعالی میسازند خداوند جل و جلال ذکره ابر را میبکند که او را
 برده در مقام یا جوج و ما جوج میباید تا او که میخورد تین با تین کفته اند که با وجود
 اینهمه بزرگی آواز او مثل آواز بکس بود چونکه کس را تین میگویند القصد
 میرزا الخ پیک دید که آن ابر او را کشیده میبرد دوم او در آب میرفت مردم همه در آن
 بودند که اگر افتد بزرگ او هلاک خواهد بود ایتم شد حاکم اندیس مروان اختم نام داشت آمده در

تقابل میرزا فراده بود و قافیه میرزا را تنگ کرده بود و گویند که این مروان خوارج بود از نس
مروان حکم بود ابو مسلم بر مروان طفر یافت از آل عباس خلیفه کرد و عبد الله و عبید الله
نام دو مروان از اولاد مروان که بخت باندیس رفته آنجا پادشاه شدند از صد و سی سال
بجرت تا زمان امیر تیمور هفتاد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود حکما یافته
بودند که باین مروان پادشاهی حتم میشود اندیس بعدن قریب بود او شنیده
آمده سیر راه میرزا را گرفته بود و یکم تبه جنگ انداخته بود و طفر با و بود چون تین را ابر
ر بوده بر هوا بر دغیو از دوشکر بر آمد قضا را از ابر خط یافته بر سر شکر مروان
روان شد آن دوشکر در برابر یکدیگر صرف زده بودند تمام مروان بیان در زیر تین
مانند مکر مروان بهفت کس همراه که بخت بمنزب رفت وقتی که تین بر زمین افتاد
قصه شکر میرزا که مردم در ناله شدند باز ابر دو باره آمده روده مروان شد
دوم او هر جا که رسید خواب کرد و القصد ابر تین را بر دمی ز آمده اندیس رفت کرد
تا شش ماه مردم تنگ شدند میرزا جاسوس فرستاد خبر آوردند که یک آب بنباری
دارد مردم میگویند که تا یکسال آب میدهد اما میرزا بدستو را بچیان شده درون
عصا را را محجوف ساخته سصد مثقال زهر بلایل را بدرون عصا انداخته بشهر
در آمد که مروانیکه نایب آن بود در پیش سردار آب نشسته میرزا بر سر رسولان آمد
زانو زده استاد نامه را داد مضمون نامه آنکه مرا باج بده مردم را از دست حضرت
علی کرم الله وجهه منع کن قبول نکرد و میرزا بهانه کرده آن عصا را در آب رها کرد
چون بیرون آمد هر که از آن آب میخورد میگوید اول نایب مروان از آن آب
خورده گفت مردم اندیس همه بر آمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و سکه
بنام حضرت صاحبقران خواندن میرزا آنجا توقف کرده عریضه بخدمت صاحبقران نوشت
اندیس تا مصلحتت روزه راه بود **داستان با پسر کرمی آن**
سلطان شبلی پسر قیصر روم بخدمت صاحبقران
در بلاد مصر در آن وقت که صاحبقران در بلاد مصر باطناط و عیش در
مغذرات آبشار که مرانه سطر کرده بود درین وقت قراولان در راه الطاق بجهت بودند
دیدند که آمدند سپاه نمودار شد چون طایفه قراولان رخصت جنگ نداشتند
آمد با مع قاری اناق رسانیدند که سپاهی نمودار شده است قاری اناق سوار
کرد که خمینا عدد آن شکر چند کس گفتند و الله علم پانصد کس باشد قاری اناق گفت

سپاه اندک بر سر ماتاخت نخواهند کردند اول مرتبه اگر آیند بعد دو لیست هزار
 مرد و چهار خواهند آمدند نه غلظم که رسولی نباشد از نزدیک قیصر بر سالت میآید به
 القصد قحاری اناق سوار شده بار دوی همایون آمده از اسب فروز آمدن وقت
 سر پرده جلال او را بر لب رودینل افراخته بودند طول وارض اردوی او
 هزار طناب و در هزار طناب زمین بود هفت قنط بگردیکه بگردیکه مثل دو پر کا کشیده
 بودند اول سرخ دویم سبز سوم زرد و همه طس و کچوب بود بعد از آن پنجه نقره
 و بعد از آن پنجه طلا بود و فرزندان تا پنجه نقره میآیدند دیگر رحمت بنود که گذرد
 اما قحاری اناق تا در پنجه طلا میآید هما بجا میآستاد اگر آواز بلند میکرد و امیر
 میشنیدند قحاری بجل توقف آمده بر اینان عرض کرد اغا هندال نام خود چه
 سزای بود بزرگتر خواهد بر اینان بود صاحبقران بقصد غلام در در کوشش خود
 سزای داشت او در آمده عرض کرد که قحاری اناق باستان بوسی جلال از
 امور مملکت همانا خبری و اثری عرض خواهد کرد صاحبقران عصا بدست گرفته
 بر آمد پشت بدر آورده تکیه کرده استاد قحاری اناق بدو زانو در آمده عرض
 کرد که فراوان سپاه قیامت دستگاه از جانب بیابان الطاق که از در
 یاروند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ مع قوشونات بر آید
 و امرای تو ماناات سوار شوند قحاری بر آمده بمیرزا شاه رخ فرمان رسانید جمیع
 امرای بر لاس و تو ماناات قریب ببت هزار منقول سوار شدند میرزا شاه رخ
 به پنجاه کس همراه پیش گذشت بناگاه دید که جموع خیمه و خوکاه بر پا کرده در آن بیابان
 نشسته اند فرمود که کرنای زرین و دامنه روین در و میدند آخر دم مثل موج
 دریا یکی زیر و زبر شدند بناگاه سواری از میان بدر آمد بر اسب بوزی قراکوزی
 را کب فرجی بر سر نهاده فر قرار بر سپه استوار کرده روای در کردن قرآن بردوش
 جمایل کرده شمشیر در کمر سپه در دست اما اکنون بگرد عارض ماهش هاله خط میدید
 بستوز باران سرشک عاتقانش از ابر دیده کان ریزان بزبان ترکی تکلم
 میکرد و بنوعی که اکثر در فهمیدن او عاجز میشدند از نحوای کلام او معلوم شد میکویید
 که رسولیم که از نزدیک قیصر بر سالت آمده ایم نه مبارزیم که برای چنگ جدال آمده
 باشیم مگر رسم شما مردم است که بر سر فرستاده کان ماتحت میآیدید میرزا دید که اثر
 اصالت و نجابت از بیگای خورشید او ظاهر پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت من

که هریم از اصلا بقباصه و تریم از اصداف ترا که فرزندار بجهند یلدورم بایزیدیم
نام من سلطان شبلی است پدرم قیصر و ابرسم باطنی کری فرستاده تحفه های چند
اخر کرد که اگر دیگر برافروستم میباید اینه کند تو خود برو بوبین که خاقان تا تاجرت
میرزا شاه رخ از بالای تکاور آغوش کشیده در کنار گرفت نوازش بسیار کرد و گفت
کمان شد که سبایی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان کس
فرستایند که بعضی همایون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که همان در روشتاول
قیصر زاده شاه رخ را که دریم در محل نیک فرود آرد و میرزا قیصر زاده را آورده
قریب بار دوی خود فرود آرد از سر کاری بخدمت صاحبقران هر روز بهفتاد و نون در وجه
هماننداری قیصر زاده میدادند اما سلطان شبلی بپرداخت که زودتر بگوشش رسد ایام
گفت بعد از یکسال خواهیم گشتش و او آخر میرزا شاه رخ و اهل شده چپس امرار او اهل
انداخته بعد از شش روز پانزدهم ربیع الاول که آفتاب در هشتم درجه شور بود
آنوقت اطفال بنات در مهد خاک بشیر دایه ابر پرورش داشتند که غروب پان بجای
جادرهای زنگاری بر سر گرفته صحن خلعت زردی در بر کشیده بود روز چهارشنبه
بود که دولتخانه چکنیز خان را که بنهد سر و رخ بر پامیشد زیب زینت میکردند پلاس
بساط نیکو کتیر ایندند بهفصد کشتی فتیله عنبر میبویختند چپس امرای تو مانات و هزاره
جات و صدره جات و ابرهای نوپان و چپس قوشونات هر که ام در آوردن خود
قرار گرفتند و طرفیسا اولان و قوت باپان و نقیبان استاده بودند اما
سلطان شبلی قبا ی سبزی پوشیده ردا در کردن قرآن در دوش سپنج در دست
تحفه های که داشت اسب و ونده بود چند دست شفقار دیگر صندقی بود و بیت تابو
طولانی هر دیوار او پنج که بعضی یک که کویا بوت است بر کردون بار کرده آورد که
سلطان شبلی آمده در ذیل امرای نوپان نشیبت ساعتی بود که از جانب
آورده همایون که تا دولتخانه قریب بنت طناب زمین بود و رویه قنط گرفته
بودند بر دایردی پیدانند جمهر از غلام بچکان پیدانند همه فرنگی لغت کما بدست
بعد از آن سر اینان همه نشیبت های سوخته میبایدند قریب صدر سر ایله دیگر بدو
دست ادب رحل قرآن بدست گرفته میبایدند بعد صاحبقران پیدانند همه امر
تعظیم بقدیم رسانیدند گذشته بر تخت چکنیز خانی نشیبت بعد از آن یسا اولان
آمده اشارت کردند سلطان شبلی بر خواسته در زیر تخت رسیده صاحبقران را

گرفتند که در قیصرزاده اشارت کرد آن امیری که آورده بود مع چند دست شرفزار
 و آن صندوق سپاهیان پیش آورده که را بیدند آواز بلند کردند که این بختیست که
 قیصر بنده کی ملازمان روانه کرده است همه بنداشند که در آن صندوق جوایز
 خواهد بود قیصرزاده رسیده بدو دست زانو زد و سپاهیان او را از رست و جب
 زیر کرده میگفتند که ای که قیصر بنده کی گفت قیصرزاده زانو زوده بترکی گفت قیصر
 مالک حجر و سه روم سپه سالار آن مرزبوم تحفه و دعا و ثواب مع علیه صاحبقران
 کردون غلام بامیر تیمور عالی مقام میرپانده باز قامت راست کرده دوباره زانو
 زده گفت این دعا و سلام که در اینجور تابشما روانه کرده اند قاری نامه را گرفته بر گوشه
 تخت صاحبقران گذاشت همین قدر از سلطان شبلی پرسید که برادر ما پل دروم
 بایزید چون رت سلطان شبلی قامت راست کرده گفت بدعای دولت ربه
 صاحبقران صبح شام بلکه علی له و ام میقدرت دیگر آمده بر مقام خود نشینت
 چنانچه استاد شرف یزدی گوید نظم بزانو در آمد زبان برکش و بانکه جنبش
 زمین بوسه داد تا یکه آغاز انجام او بود مقطع مطلع نام او دعا یکه باشد اجابت
 بزرگت بالواج اقبال او بر نوشت بانکه چنین گفت کای شهریار بود دو
 لبت شوکت برقرار سلامت فرستاد قیصر روم دعایت روان کرد آن مرزبوم
 کنون وقت آن شد که باور کنی نیشین در ایوان قیصر کنی من اکنون فرستاده
 قیصرم ز قیصر بویست پیغام آورم القصد صاحبقران اشارت بقاری اذناق
 کرد که نامه را بدیده تا بلند بلند خواند آنروز کرسی در زیر قدم میرز سیه الدین
 نهادند میرز آمد از سه نامه جدا کرد نوشته که رت آیتنا من لکن رجه و بی کنا من
 امر نازند اجمد بیکه صحیف لطف فکلی بقوش تعزیر آن مویج بود و شای صبح رواج
 اوراق ملکی بر قوم حجر بر آن مویج باشد نظم حمدیکه صبح از لش بود طلوع تا شام ابد نموده
 القای شموع حمدیکه ز نعیم جهان یافت شیوع کان شامل نعمت احوالیت فروع الکتم
 صلی علی محمد سندا الاینها و سید الاصفیاء محمد صلی الله علیه و سلم مبط اسرار سبحان الکی
 اسری و کنی بالله شهید اجمد رسول الله و در و نامعد و در جمیع اولاد و اصحاب علی مخصوص
 بران چهار یار ارکان بنوی و علی آله و اصحابه اجمعین بر جنتک یا رحم الرحمن عرض
 ازین کلام سعادت انجام و اعلام آنکه بمسامع علیه ایشانب رسانند که خاقان توران
 از جد و وطن و خطا تا کنان مرصع عزرا در تحت فرمان در آورده جمیع کردن ریح همو قلاو

انفتیا دور کردن نمانده مالک رقاب این روزگار کشته عنان عزیمت بصوب بخارا
 معطوف میداشته است برسدن مکتوب سعادت نشان این وسوسه را از دماغ غمگین
 بدر آید و که ایاد با نده عساکر فیروز تاثر از جد و دار من تا فرنگ تا دامن مغرب جمع اگر آید
 اگر مشت خاکی افکندند سپاه مغول و تا نار و در زیر خاک میماند چون سخن با بخارا رسید
 صاحبقران سجده شکر بجای آورد سلطان شبلی از جای خود قامت راست کرده ز
 نوزده سبب سجده را پرسید صاحبقران گفت این سجده شکر است سلطان گفت موجب شکر
 گذاری چیست صاحبقران گفت قیصر بلشکر خود نازیده است من شکر میکنم بکرم او میسنام
 بوین تکیه گاه او کیت و متکای من چیست بعد از آن نوشته بود که آن صند و یکده سنا
 ده ام او را تا بوت سکنه میسنامند از زمان آدم صفتی بحضرت اسکندر میراث مانده دفعه
 در وقت ملک اسکندر کشته اند و دیگر در ایام خلافت امیر المومنین رضی الله در بارگاه
 هر حل که آنوقت قیصر روم بوده کشته اند حالا فریب آشتی سال است که امکان کشته
 میت هر چند تیغ بر نیز نیم دغدغه شکستن هم ندارد و فرستاده ام تا بکشاید بوینی که
 در چو آن تا بوت چیست باقی نامه تمام و سلام صاحبقران امر کرد آن تا بوت را آورد
 و ندیده طواف کردند اما مقام کشان داشت هر چند ضرب زدند تا نیکو صاحبقران
 گفت اگر کسی طریقه کشان او داند هر چه طلب کند بدیم مولانا شرف زدی زمین عبود
 و بیت بوسه داد بزبان نیاز مدح ثنا بخواند گفت انشا الله این بوت را من کشایم هر
 شد که بکشایم مولانا شرف دید که در دیوار آن تا بوت صورت آفتاب نقش کرده اند و
 پایان او صورت هلال و صورت کوكب فرمود لحنی از سنک مقناطیس آوردند و بر
 بان کوكب داشت سنک مقناطیس آن صورتها را برداشت کم کم میلی برون آمد تبوعی در بچه
 کشان شد غلام بچه از صورت کتابتی در دست برآمد از مولانا شرف پرسیدند که هوای
 کشان او را چگونه یافتی گفت در دیوار این صندوق بخط از چغری نوشته بودند که
 تعلیم کشان او بود و اما کسی نیست توانست خواندند چون غلام بچه آن ورق کاغذ را
 ورق آهوی بود و بر آورده گرفته است و مولانا شرف از دست او گرفته بدست صاحبقران
 داد و بچکس نتوانست خواندند همه تسلیم مولانا کردند مولانا شرف مطالعه کرده تفسیر
 میکرد مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر ذوالقرنینم نیز تو با دای
 اسکندر نشان ما را چکما خبر داده اند که بعد از هزارشش صد سال تو خودی از نسل یافتی
 این نوح علیه السلام خروج میکند ما باین تا بوت را دای حضرت آدم عصای حضرت موسی

جام حضرت یوسف پسر امین حضرت ابراهیم دستار حضرت شید ثعلبین حضرت ادریس
 پیشه حضرت نوح صلوات الله علیهم از هر پند بخت نشانه مانده ایم بدانکه پندامبران نیز
 پادشاهی کرده اند چنانچه گفته اند نظم نزد خود شاهی پندامبری کین دو میکنند
 یک انگشتری گفته آنهاست که آزرده اند کین دو ز یک اصل شب زاده اند صورت جمیع
 سلاطین و ملوک و خاقانین عجم را تا ایام دولت خود بعد از آن صورت آینه کان را
 از او ضلع فلکی یافته کشیده اند تا صورت ترانیه کشیده اند این واقعه را بوپین
 بگذشتگان آفرین کن که اینهمه دانش داشته اند اگر خواهی این صورت از دور
 تابوت بیرون آید آن میل را بر است میستاب آن غلام بچه بیرون رفته صورت آینه
 چون تماشا کردی بچیب تاب بیرون میرود آن صورت را میکند در دیوار بر است می تاب
 آن غلام بچه صورت دیگر میبرد و علی بن ادا القیاس القصد آن میل را بر است تافتند
 آن غلام بچه که صورت باشد بیرون رفته هر چه پاره سبزی بدست گرفته بر آورد آن هر چه را
 بکشاند و دیدند که صورت مردی را نقش کرده اند مردی بالا بلند سفید چهره کشاده در کمر چین
 خالی بر کشته برود در آن کاغذ جویر نوشته است کین است جمشید شاه بلند همت از امتنان
 حضرت صالح پندامبر بود چندی بطبری در پو فای دنیا در آن جویر نوشته اند نم جمشید که
 نوح و موس و یسار خلعت زیبا من پوشانیدم شاهد عالم را مشاطه رعنا یا من اموحتم به هر چه
 تصنیف از چشم خانه فطرت بر آوردم نظم ز تصنیف جمشید فرخ شرفت دوباره هزار
 دوشت تصنیف نوشت در آخر بدست اجل فرو مانده شدم بخارفتن آره فنا بر فرم نهاد دیگر
 باره از کشت زار امید سبز شدم نظم جویش گفت جمشید فرخ شرفت بسر چشمه مردی
 نوشت درین چشمه با پاوسم زدند گداز شد تا چشم بر هم زدند دیگر باره آن صورت را
 بدست غلام بچه مذکور داده میل را بچیب تاب در دیوار بر است تافتند قطعه دارا یا سیا
 بر آوردند و سرخ پوش سپه جو ده ب شکل دو مار بر کتف او حلقه زده نوشته اند که
 اینم و حجاج تازیست یک روز کم هزار سال عمر بسر برد مغز هر مردم را طمه ماران کرد و
 طمه موز مار شد هم عصر حضرت بود پندامبر علیه السلام بود باز آن غلام بچه جویر سرخ
 بر آوردند و سفید چهره کرد پست میان قد آنجا نقش کرده اند که اینم در آفریدون فرخ
 کیند شیر از پستان کا و پر مایه نوشیده در آخر در ممد خاک دایه افلاک چنان است
 دیگر باره فوت طپیدن نماید اگر چه حجاج را در جاه بابل آویخت در آخر خاک لجه بر سر
 پخت باز آن غلام بچه جویر دیباکی رومی بر آوردند بلند بالای محاسن سفید قوی بیکل

بلند بینی دراز جاسن پداند نوشته اند که اینم در پاکیزه صورت بنکوسیرت را کعبه
 میگویند اگر چندی در تخت شهب یاری نمکن بود در آخر پهلوی خاک کسری نهاد
 نظم بر آن پاره خستی که در منظر است سر کعبه دست اسکندر است از امتان حضرت بزرگم
 علیه السلام بود بعد از آن صورت دیگری بر آمد سبز رنگ جاسن درشت پشانه کوتاه
 سینه گردن فراخ شانه گرد چشم نمودار شده نوشته اند که اینم در اکیکاوس میگویند همیشه
 در مسند بگتر نمکن بوده تمام اقالیم سبعة در قبضه اقتدار او بوده اگر چندیکه سال گرس
 بنوی آسمان بر آمد خوب زیر خاک در آمد او نیز در وقت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه
 صورت دیگری بر آمد مرد بلند بالا شکفته روی کرد جاسن دراز انگشت رسا ساق باریک
 گردن جفیده شکم بر آمد نوشته اند که اینم در کجس و ولی است که سجاده طاعت همیشه در صوا
 مح نیازمندی افکنده بود در از خط بنده کی او مینتافت در آخر ملک بد لش زده از
 تحت سلطنت بوریای قناعت نمود از امتان حضرت اسحاق بنی علیه السلام بود دیگر
 پاره صورت بر آمد سفید چهره اثر پیری در پیکر او بود ارنک کل فطرت از جمن نیره او مین
 و پد نوشته اند که این صورت ذال زرت که بتدیر عقل بارها از دست دشمنان جان
 خود را روده بود چون بچنگ اجل در ماند هیچ تدبیر نیافت ولادت او در زمان خلیل
 الرحمن وفات یافت او در زمان حضرت عیسی علیه السلام بود ملازمت حضرت اسکندر را
 در یافته بود باز ورق آهوی بر آورد صورت مردی کشیده اند میان قامت پوسته
 ابرو کشته پشانه کرد چشم بزرگ گوش فراخ دهن بلند بینی جاسن دو شاخ ستر
 گردن فراخ شانه دراز دست گردناخن کم باریک رسا ساق جلوه گر کردید که از صدمت
 او زمین زمان چون کوه سیاه در لرزه بود و خندان زنگاری در بر کشیده در گری
 مریج نشسته نوشته اند که اینم در پهلوان تممن رستم داستان نیره مرد سید نشست
 عبارات چند بزبان عبرت در پهلوان پادینا نوشته اند آیا کسیکه این صورت مشاهده
 نماید چون سر و قامت در جو بیار زندگان سر کشید اول به پنج اقبال چنان سبلی بروی
 سرته افراسیاب زدم که رسته در ابدان زمین آسمان افتاد چون بازوی غیرت
 کشاد افراسیاب ترک را بر کرد و سر چون بازیچه اطفال نمودم چون نوره رعد آساده
 بیشه مازندان از صحاب دل بر کشیدم جگر کاه دیو سفید بشکافتم از برق تیغ آبدار
 آتش در مزرع عمر پتارگان زدم هفصد هفتاد سال کو پال کران بر سر دشمنان
 زدم در آخر سیه دارم کچنان نمودی بر فرتم فرو کوفت که سر نه گوشه لجد شدم

اگر چندیکه بر سر پنجه سیلی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بجاک میکشیدم تهن تن قضا
 چنان سیدی فنا بر رخساره هم فرو کشید که بجاک ان و هر یک پان شدم در آنجا
 نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوت حضرت یعقوب علیه اسلام بود و وفات
 او در ایام حضرت موسی کلیم الله بوده بقول فرودسی هزار صد سیزده سال عمر یافته
 بود و نظم منم رستم زورمند و کبر فتر دم بچنگال پهلوی شیر سپهدار ایران منم
 چهره چنگ شکست سر بر پشت پلنگ شبنمی اگر نام افراسیاب شکستی زخم مثل قضا جاب
 بگردن نهادم نمود و گران گرفتیم همه ملک مازندران دریدم تنی گاه دیو سفید بریدم
 زار چنگ تار امید زخم فرورخت مازندران فرورخت بنیادها ماوران به تیری
 زوم سپینه اشکبوس زوم لنگ کاموس در کوه طوس بنا که قضا مثل شیر زبان بز
 سیدی از کین ناکسان از ان ضرب پهلوانم بجاک ز تخم نهادند بکنج منگاک کج
 همان کتف بازوی من زخم رخت آن پشت پهلوی من ز یک گزوه ام کوه میزد خویش
 شدم چون سفال شکسته خموش کنون بگذری که سوی خاک ما نگاه بران سپینه خاک ما
 گذرگاه موران ماران شده بجاک سپه بلکه یکسان شد اگر بگذری سوی قبر شهان
 بجز مرثت خاک نه بینی نشان القصه آن غلام بچه تصویر باز صورت دیگری بر آورد
 پهن رو سبز رنگ درشت پشانه نوشته اند که این صورت افراسیاب ترک است
 مالک محرومه توران رستم بود آخر تبرک تا ز اجل با ط هستی او بر باد فنا رفت
 بعد از ان صورت دیگری بر آمد سفید چهره برهنه روی بیکر من چون آینه مصفا
 قیری سرد و شامی در جو مبار حذیقه دیده او سر کشیده نوشته اند که این مرد سفید
 رو بینت رت هم عصر حضرت سلیمان بود صد بت تیر خدنگ از بازوی خیرت در بیکر
 بدن رستم بند کرده بود در آخر تیر قضا کوشه نشین صومعه عدم کرد ایند و بیکر باره
 صورتی بر آورد مردی دیدن بدن او سفید اما هر دورش سیاه انگشتان او
 دراز بود نوشته بودند که این مرد بهمن دراز انگشتان نامت صبح شام پشانه
 زندگانند رشت در آخر بسنگ عدم میسنای زندگان او شکسته کردید و شراب
 جیات او بر زمین ریخت اول انقیاد حضرت لقمان کرده بود بعد از ان ترک انقیاد
 کرده نذهب مجوسی را رواج داد القصه این صورتها یک یک بیرون میآمد باز
 آن غلام بچه مصور جوی از دیبای استبرق بر آورد مردی دیدند که میانند قد
 و سیاه چشم ابرو بلند و ارید دندان باریک لب کثاده چین در جبهه سر او و شاخ

از تفرقه بود نوشته اند که این مرد خداوند اقایم سببه بود و تمام روی زمین را تا جا
بوالقا و جا بوالپار با علم و حکمت و تدبیر و عظمت گرفته بود و آخر ازین خانه هوا بود
بصد حضرت و علم بیرون شد تو گوید که از مادر نژاده بود و در وقت رجعت فرمود که
یکدست مرا از بولت بیرون گذارید و بگرد عالم بگردانید بگویند که این مرد عجلت کرد
دست تصرف بر جمیع اقطار دنیا یافته بود و اینک دست تکی میرود و پیره ذالی مشت
خاکی بر دست او نهاد گفت ای اسکندر این دست حاصل دینای دوان بعد از آن
دست خود فرو کشید نظم سکندری در عالمی حکم داشت بیکدم برفت جهان را
گذشت جو نزدیک شد روز عمرش شب همی گفت آهسته در زیر لب جهانرا گرفتم
به نیزنگ زور درینجا که با خود ببرم بگور اینهمه پادشاهان که شبندی از جام
کل نفس ذائقه الموت شراب نام مرگ را شنبیده اند خلعت کفن از دست
خیاط قضا پوشیده اند نظم بجا شد و چون ضجاک جم شهبان و بخره و ان عم
بجا رفت دستان پاکیزه ریش سیاوش کینه سینه ریش بجا رفت رستم جهان پهلوان
ز دست اجل نیت کس را امان بجا رفت اسکندر با وقار برآمد در آخر ز جانش و ما
کو بهرم نوشیروان ای پسر کنون که بجوی نیابی اثر اجل زهر در کام پرویز بخت
غبارش به پرویز غصه بخت کو آن چهار ارکان ایوان بن کو آن حاتم کنور سلیمان
کو آن آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو آن آل سامان که در
اجل هم ز جانش بر آورد ما کو آن آل سامان نیگو نرفت قضا و قدر عثمان در نوشت
کوشان خازم بازم جو تو گوید از مادر نژاد بود هلا که چکنیز آل مغول ازین باغ
رفتند آخر چکل عبادی از ان کاروانم مانند تازانان دوستانم مانند کون
خوش نگانان پاکیزه هوش بکنج لجه چون نشبند جنوش ز دست اجل نیت کس را گریز
گر بر میان بند از جابجیز القصه چون حضرت صاحبقران تابوت سکینه را دید بیشتر
از بزرگان بشارت شده بود آن تابوت را در مقامی ستور کرد که کسی پی نبرد گویند که
در رود نیل انداخت سلطان شهبلی بعد از این واقعه نامه که تبرکی نوشته بودند آورد
ده بدست صاحبقران در دایم نام اجداد و آبای خود را نوشته بود و سلطان علیه
بایزید این سلطان محمد بایزید این مردوخان ابن عثمان عازی دما عثمان عازی
تر که از اترک بود در وقت سلطنت چکنیز خان از راه مشرق خان بجانب
ارض روم رفت در دامن بر مجنون هر سال در کتب فاقده مجاز بر می بیند

مردم را آب طعام و سواری میداد یکی پرسید که ازین اجناس اندیشه
 داری گفت پادشاهی در سرم تافته است همان سال فرنگی بروم تاخت آورد
 آن قیصر روم از نسل هرقل بود بدست کفار فرنگ قتل یافت فرنگی بزرگ
 سلاطین در جور و جفا بکشاد عثمان غازی بفرنگی تاخت آورد همه را بقتل
 رسانید مردم روم او را پادشاهی برگزیدند همیشه بکفار فرنگ جهاد میکرد
 تا ملقب بعثمان غازی شد اما ایلدورم بایزید از حد خود زیاده کارها کرده
 تا پای تخت فرنگ را گرفته بود او را استیبل نام کرده بود جلالهستور سلطنت
 در خاندان عثمان غازیست که از نسل یافت ابن نوح علیه السلام است
 چون صاحبقران بمضمون نامه مطلع شد کوشش آخر شد فرمود که سلطان شهبلی
 روزی یک امر اضیافت کنند تا ما جواب نامه او را نوشته اچلی بسوی
 قیصر روانه نمایم گفته بچرم در آمد ابتدای ضیافت از قوش میران شاه بود
 اما هر کدام طلب اچرگری میکردند عیضه خود را بقاری اناق مینمودند اول
 میران شاه طلب کرد صاحبقران جواب نداد و میران شاه رخ و غنچه کرد و میر
 گفت او مرد جنگ طلب است مباد در ملک مسافرت با وضری رسد اولاد
 میران امیر شیخ عرض کردند صاحبقران گفت با ایشان کتاب خواند بهتر است
 اولاد میران جاهانگیر عرض کردند گفت آنها شراب را نیکو دانند هر یک از امر
 عرض میکردند صاحبقران هرچی میکفت قوم بر لاس عرض کردند گفت ایشان
 غرور تو ره که دارند در اچرگری اکثر خاری میر پد ایشان طاقت ندارند
 ایل ترخان عرض کردند گفت ایشان کوفند فروشی را دارند قوم ارلات
 عرض کردند گفت ایشان میرزایانند طاقت محنت ندارند قوم قنغرات عرض
 کردند گفت اینطایفه المان را میدانند قنغرات عرض کردند گفت اینقوم متکبرند
 ینمان عرض کردند گفت این قوم پیر و تنم دورمان عرض کردند گفت این جماعه
 احمقند کورت عرض کردند گفت این جماعه حلیم و سلیب و تاجک فغانند نامه مرا
 خار میکنند قنغرات عرض کردند گفت اینجماعه انقیاد و وفادارند همیشه در میان
 ایشان اختلاف است القصد هر یک را بجایی آورسته دید گفت از عهد این
 خدمت بغیر از میرزا انج پیک کسی نیستواند بر آمدند زیرا که او خود بزرگ صنعت
 خورده دان و خورده پهن است هم بازوی غیرت دارد و هم نیروی فطرت لایق

این کار

این کار اوست دیگری را زیننده نیست فرمان شد برای میزدا انج یک نامه ارسال
کردند که از ولایت اندیس مغرب خود را برساند **داستان ابلیس که می**
میزدا انج یک بجای استنیل نیزد قیصر روم و بهنگامه
پای او آوردن شش و قه مشغولی چون نامه میزدا انج یک
رسید در شهر اندیس حاکم گذاشته در چهل هفت روز خود را بقبه جلال رسانید چون
بشرف سعادت کوزنش مشرف شد صاحبقران محبت فرمودند که تو لایق ابلیس که می پای
تخت قیصر روم دیده ایم چندی را در میزدا انج قطع کرده گفت اگر صاحبقران بنده
لایق این خدمت دیده باشند اینغلام حلقه بکوش لطیارت صاحبقران او را چند
نیجیت کرد گفت اگر خواهی که ابلیس که بر ابلیس آری اول آب طعام از غیب بیاید
در پنج نداری تا نام یابی دیگر آنکه اگر از کسی حرف درشت شنوی تا سه دفعه بدست
سازی بزبان خوش جواب او گوید و ترک نماز کنی سخن بسیار نکوی طعام بسیار نخوری
اگر بجای روی شکم خود را از طعام سیر بازی دیگر بروی قیصر سخن درشت نکوی و
قیصر را از ما برسی زیرا که پدران او خدمت پدران ما کرده اند و یکو چند تخف تر خوام
داد بخدمت قیصر پیش کش خواهی کرد و دیگر بعلمای آبی نرم نرم مباحثه خواهی نمود
زیرا که در مباحثه اگر آواز بلند شود سر رشته حرف کم میشود و در نزد مردم متکبر آن روی
غیب سخن را کنی البته دروغ نکوی در سخن بزرگان تقدم کنی نظم تکبر کند خاک بر رخ
مرد تکبر ترا از نظر افکند بویین از تکبر که شیخ ملک شد از لوج کعبت بزرگ فلک
مکن غیب خلق جان پدر شوی خارد در چشم اهل نظر خویش کم خویش فکرت بگو که
خود آبرویت بریزد زو القصه چون عقد لای نیجیت را بکوش شنوده حلقه کرد و زو
تخف و هدیه که بقیصر میفرستد بلا زمان سپاریدند آسبی بود لنگ صاحبقران گفت
قیصر با او بس دو نذر فرستاده است ما با او بس لنگ روانه نمودیم در این مقصدی داریم
تا قیصر این کو هر مقصد را شاید که قیصر بقیصر با تابت سکینه فرستاده بود در نامه نوشته
بود که ما صنعتی فرستادیم تو نیز صنعت فرست هندجه از جرم بر آورد و خدا لاک کرده گفت
این هندجه را قیصر بدست خود خواهد گذاشت و ما درین هندجه صد هزار صنعت فرستادیم
آنچه خداوند تعالی خلق کرده است از عرش تا بغرش درین هندجه هست همه در تحب
شدند که ایادین هندجه چه باشد و یکوم شکری در آنوقت آمده تعظیم کرد گفت من
خونابه خورده ام زهنور بر آموخته ام که اگر مرغی در هوا رود و چون او را باکم برودید

آخر غیش نهند آخر غ از هو از زمین افتد بناگاه مرغی از هو اکنده شده میرفت
آن زنبور را از درون که وی بر آورده رها کرد و زنبور رسیده نیشی بر حدیقه دیده
آخر غ زد که بر زمین افتاد همه آفرین کردند صاحبقران فرمود که بفرمایید میرزا برو
قیصر تا او را امتیاز کند مردم باین عقیده شدند برای تحسین طلبی میفرستادند
صاحبقران را مقصود دیگر بود بعد از آن نامه را بخدمت مبارک مزین کرد و ایند میرزا را
در شهر دهم ماه ذی الحجه که آفتاب در برج دلو بود فاجعه داد اما سلطان شبلی را نگاه
داشت میرزا شاه رخ فرزند را و دع کرده بر کشت بعد از آن میرزا نالچ پیک روان
شد از شهر خواجیه حافظ شیراز شیخ آذری مولانا کتابتی بفرموده بودند از راه دریا که نزد
دیک بود راهی شدند در هر منزل بچوش و خوش میآمدند تا بقلم و روم و دخل شدند
اما قیصر در شهر استنبل شیند که شاه تا تاریخه چو را که هنوز ماهتاب عمرش از منزل
چارده بدرجه شوره نرسیده و هاله خط بگردم رخسارش ندیده اما از جهت
فطرت و بلندی طبع بر رسم رسالت فرستاده است اما سلطان شبلی را با عزت و اکرام
دری فل سه روز و بعد حضور رکنی بداشته است قیصر جمیع امرای عظام و سپهسالار
ران عالی مقام را جمع کرد و قاعده روم آن بود که چار امرای عظام داشتند چنانچه
در جمیع ملک هر پادشاهی که هست چهار امرا دارد و زیرا که بسنت حضرت رسول علیه السلام عمل کرده
اند که حضرت چهار یار را برگزیده بودند در هر ملک باسم و لقب آن امرا امیداتند در بلاد
روم امرای اول را یک علمه دویم را که عزت بلند تر شد و علمه سوم را که عزت بلند تر شد
سه علمه چهارم را بر تبه علیا رسیده زیاده تر از آن نباشد چهار علمه میگویند این چهار امرای
عظام را خطاب پادشاهی میدهند و بر اویران خطاب خان میدهند آنوقت بخیمت
قیصر تمیزش پادشاه چهار علمه بود مردی خرمنندی بود و خواجیه فیروز پادشاه سه علمه بود
بزرگ شیخ پادشاه دو علمه بود امرا یان بودند مثل خلیل پادشاه ایلدوز کوز پادشاه
باشناجوق پادشاه شامین پیک علی پیک عبید پیک قیصر انشش پیر بود و پیر حاضر بودند
سه و دیگر را در شهر با مانده بود موسی افتر مصطفی افتر حج علی فنی انقصه قیصر ایلدوز
کوز را بجهان داری امر کرده فرستاد و دیگر جمع سه واران را مع امرای مذکور امر کرده
پشوازی بر ایند آنروز شوری در روم افتاده بود مردم فوج فوج بتماش میرفتند اما میرزا
در ایلد نام موضع نشسته بود و همان در پنج نمت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا و دیگر
رنگ او طبع پر سید که ای همان در رکن نقلی داری گفت ای ایلچی پیک بفرمایید اما

میدانم که درین آمدن بیکبار از ملازمان پشته که ششم بر غدیری رسیدم طرفی نمود که
 آب خورم ناچار لب پر لب غدیر نهادم بعد از آن که آب نوشیدم بزجر من خل نشینت
 میرزا فرمود که ملک آب آوردند فرمود که بخور همان در خور و در حال قی کرد کرمی از
 دیان او افتاد که در عرف شلوک میگویند میرزا از فرست دریافت که همان کرم است
 مع آب خورده خلعت ملوکانه بجهان در بعد از آن امرای روم و پسران قیصر
 فوج فوج پیشواز میرزا میآمدند همه را انعام و جسان میکرد و القصد از آن منزل
 سوار شده بشهر استبل داخل شدند کوبند که استبل هفتاد و اچتر خانه داشت اما آن
 کردار یک میرزا در حق همان دار کرده بود شهرت عجز یافت این واقعه بکوش قیصر
 رسید آفرین کرد چون میرزا با ابلی خانه رسید همچنان سوار استاد و همان دار گفت
 چرا فرزند منیای و با سایش نمی نشینی میرزا گفت من از برای آسایش نآمده ام
 میباید که امر و قیصر را کورنش کنم همان دار گفت ما اچتر را ندیده ایم که برابر
 داخل شدن و غنچه کورنش کند میرزا گفت البته من امروز کورنش خواهم نمود
 همان دار آمده بعرض قیصر رسانید که در میان خانه نور را در کینکاش بود قیصر بر
 اتفت گفت که شنیده ام که امیر تیمور فرزند مرا بعد از شش ماه کورنش داده
 من بعد از یک سال کورنش خواهم کرد برو اچتر را بگوی بجزور دل شنیده همان
 دار آمده دید که میرزا هنوز مع ملازمان سوار استاده همان دار گفت قیصر
 میگوید که بعد از یک سال کورنش خواهم کرد میرزا البی شیرین کرده گفت امروز
 تا وقت نماز عصر کورنش خواهم کرد برو بر قیصر بگوی ناچار همان دار آمده گفت
 قیصر قسم یاد کرد تا باز آفتاب در بروج حمل نرود من اچتر را بار نخواهم در آفتاب
 هفتم شور بود همان دار آمده گفت میرزا گفت قسم بخدا که امروز وقت نماز
 عصر تا شده قیصر را کورنش کنم همان دار رفته گفت قیصر در خشم شده گفت چند
 تا مل کنم که نعل اسبان او در کوههای استبل سوده شود همان دار آمده گفت
 میرزا باز قسم یاد کرد که ازین اب امروز فرزند نایم مگر در ایوان قیصر همان
 دار گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهد کورنش میدهد و اگر نخواهد میدهد
 اکنون شما بگدام دلیل میگویید که من امروز کورنش میکنم میرزا گفت من در حکمت
 یافته ام برو بر قیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد همان دار نرود
 میرزا آمده میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنان سوار استاده بود هر جا هر جا اذن

طهر میکشند بناگاه آواز غوغای از جرم قیصر بر آمد که نتوان شرح نمودن مردم همه
 هر جانب بگوچها میدویدند بچکس بیکدیگر سخن مینکرد و همان در ره چیران شد از هر کس
 میسر رسید که تر حبت کسی جواب مینگفت میز زانگفت ای همانند از من شنید که قیصر
 اشغال کرده است همانند از میخواست که بجانب قیصر رود میز زانگفت ساعتی صبر ساز من
 در حق قیصر نیکو یا سازم برو با مرا و فرزندان قیصر کوی نزد من آیند شرح مردن
 قیصر را گویند تا من فکری کنم همانند از وقتی آمد که شوری افتاده است تیمورتاش
 پادشاه میکشید ای مردم هر کس قیصر را آشکار نکند که ابلی امیر تیمورتاش شود همان
 در گفت من این سخن را از ابلی شنیدم همه بدانش میز زان فرین کردند بعد از آن
 همانند از گفت آنچه میکشید که از مرا و فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان
 نیکو یا کنم همه نزد میز زان آمدند که میز زان سواره استاده بود گفت ای امرای روم
 معذور میدارید که من عهد کرده بودم که امروز در ایوان قیصر فرود آیم و الا
 بغزت شما یان فرود میآمدم شرح هر کس قیصر را پرسید که چگونه شد گفتند هر کس
 بیکبار روی داد باز گفت از دیوان و پستی قیصر خون آمد گفتند باز پرسید که
 رنگ مرده چگونه است گفتند مثل جگر است میز زانگفت تحقیق که خون در رک ننگه
 اش کرده است قیصر زنده است انشا الله علاج او میشود همه بگریه میسر زان
 در چرخ شدند القصد میز زان گرفته روان شدند میز زان از بهفت در بند گذشته
 بر زیر ایوان قیصر فرود آمده با بجا آمد که قیصر را خواجا باینده اند اما تیمورتاش پادشاه
 گفت معلوم شد که قیصر زنده بوده است مباد این تا تاری ضرری رساند قریب
 پانصد غلامی رومی همیشه با کلف بر سر قیصر استادند میز زان خنده کرده گفت
 خوش مردمی اجماع بوده اید اگر مابدی میشد چه اکویم که زنده است میز زان بیشتر
 به پشاند قیصر زان خون سیاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بحال آمده نشیبت
 آن روز بر سر میز زان سیه زان ایشار میکردند قیصر نیز میز زان را در کنار گرفته بود از پیش
 بسیار کرد آن روز جمیع مردم بگرد قیصر جمع آمده بودند بغضت میز زان فرین میکردند
 که حرف او درست بر آمد که او اموزگارش کرد چون قیصر بر تخت نشیبت از مرا
 رهت استادند میز زان گذشته نشیبت پاره گفتند تو نیز رهت ایست میز زانگفت
 رسم ما این است قیصر گفت بگذارید بهر توری که رسم ایشان است چنین کنند بعد از آن
 نامه را از گزشت نامه بود فارسی ترکی عربی آورده بر رسم چکنه خانی زان زنده گفت

شمار اولینم بسیار بسیار پرسیدند غریب از امرای قیصر بر آمد باستی میگفت و
 گفتند زیرا که پادشاهان شخص را که از خود کمتر می‌پندند می‌سند آن روز دو هزار
 تنگی بقصد می‌زایر مهند شد که تو چو پادشاه اسلام را بنده کی نگفتی می‌زایر چندان مردان
 استاده بود و ایام داشت قیصر گفت این پس را با حاجت هر چه که بدید تحمل است نامه
 تیمورتاش پادشاه گرفته بکنار تخت قیصر نهاد می‌زاد و باره زانو زده تبرکی گفت
 و پیر را فرمایند که نامه را بلند بلند خواند نگفته فرود گذشت نمکند سید بچی که و پیر ملک
 روم فرمود که کسی زرین زیر قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هر چه نوشته اند
 بخوان دبیر سه نامه را مطالعه کرده گفت درین نامه هر فضای درشت نوشته
 اند قیصر گفت فرمان کرده ام تغییر حکم من نشود هر نوشته اند بخوان دبیر بخوان
 نامه معتقد شد بسم الله الرحمن الرحیم قل اللهم مالک الملك تؤد الملك من تشاء
 وتزعج الملك بمن تشاء وتعلم من تشاء وتذل من تشاء بيدک الخير انک علی کل شیء
 قدیر جمله که از فواج روح فریج فریج و ریحان و جنت نعیم وزیدن کبر و سپاسی که
 از مطالع طوالح باع و جش در آسمان چو دلو امح سواطع انوار لطف و کرم و خشنود
 نظم جمله یکم بدان جشن همه آرایند ز اینند جان رنگ عدم بزاد ایند نثار بارگاه باد
 شاهی که بنای قدرتش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملکی قهر منیع و چهر
 رفیع آسمان پو ابط آلت و رابط ملالت بر کشیده که و السما بنیناها باید و آنالو
 سعون نقاش صنعتش بر نقش نگار بساط بو قلمون و بسیط هاسون را مشجون بنوش
 موزون موشج بالوان کوناکون بو کارگاه فاعظ الی انار رحمة الله بازگش ده که
 و الارض فرشتاها فتع الماهدون حیاط قدرتش کوی زرین خورشید را بنزد
 و شیخ تقدیر مدور و منور ساخته در میان آسمان و در خم جوکان کن فکان اند
 و الشمس تجری مستقر لها ذالک تقدیر العزیز العظیم حیاط ارادتش جرم ماه
 سیمن را چون کلمه زرین بر کربان فیروزه این اولین حیاط و رشته از بساط
 بردوخته که و القمر قدرناها منازل حتی عاودک العرجون القدیم و راق حکمش
 صحایف لطیف او راق این هفت سبته مشاذا و اعش زرین کواکب زمین
 داده آنا زینا السماء بزینة الکواکب نظم بوی زلفش میوزوای عقل شیدا
 شوروان باد بهاری میوزو چون کل بجز شوروان آمد جالش جلوه کبر گفت
 نورش چو بر چون یافتی نور بصر سوی تماش شوروان سوی نکاح جلوه که که اتفاق فهد

از عقل و دانش در گذر سه پست شیدا شوروان در کوش جانان آمدند از بارگاه کبریا
 کای قطره از ما بیایم نوی دریا شوروان بعد از حمد حضرت پروردگار نعت آن پاد
 شاه و حالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضار جاهد الکفار فرمان فرمای
 کرامت نمای فاعبته یا اولوالبصار شاهد باز بلند پرواز عالیشان یقین و لقد راه
 نزله الاخری طوطی شکر خای و ما یطق عن المواعند لیب خوش نوای ان هو الا
 وحی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه آله و سلم چون دبیر نام مبارک حضرت
 بخواند قیصر مع امرایا و از بلند صلوات فرستادند بعد زور و واقاب آن سابق
 میدان ایمان آن عاشق خواجه هر دو جهان آن نقطه دایره مرکز صفای آن والی
 حکم آن یار شب غار و آن مخرن اسرار آن در درای رفیق راه توفیق کلین کلین
 تحقیق در دریای تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المومنین ابابکر صدیق قیصر مع امر ارضی ته
 تعالی عنه با و از بلند گفتند دیگر بران شهیدوارم کب فرست آن شهید یار موبک
 رسالت معمار قصر و فاخته برانداز شهید جهان امیر عادل امام کامل و ره اش برده
 دارچرم سلاطین و سایه اش دور ساز ز جبهت شیطان یعنی امیر المومنین عمر ابن الخطاب
 بمه رضی الله تعالی عنه گفتند بعد آن نقاش سوره آلی آن خواجه باشرم امام با
 رزم رفیق دو یار مرکز دایره و فاق نقطه دایره صفای طبعی دوزمزم کویای دو مرم سمد
 مشاهده آیت علم القرآن یعنی امیر المومنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیر پشته
 شریعت آن کشتی گرداب طریقت کلیم طور مناجات امین کعبه نجات شهیدوار عرصه
 لافتا تاجدار سوره بل الی جفت بطول بر عم رسول امیر المومنین علی کرم الله تعالی عنهما
 هر یک از خلفا بزبان که میرفت پادشاه و امر ارضی الله تعالی عنهم میکشند بعد از حمد
 پروردگار و نعت سید ابرار و القاب چهار یار عن عبدالله امیر تیمور ابن امیر طغر
 ابن ایرکل بهادر ابن انکیز بهادر ابن انچیل ابن قراجار نویمان رسیده با دبر توه و اول
 اصحاب توای ایبلد روم بایزید آبا و اجداد من بطناً بعد بطن از زمان یافت ابن نوح
 علیه السلام تا زمان اغوز اتا از وقت اغوز اتا وقت بوزجرا از وقت بوزجرا تا زمان
 تو میسنه خان از وقت تو میسنه خان تا زمان دولت چنگیز خان از آن وقت تا زمان
 بیان قلیخان همه صاحب عزت جاه گذشته اند کاه در روز یک سلطنت کاه در سنده و ز
 رت تمکن بوده اند چون فرمان فرمایی بنام مانوختند و کوس سپهداری در ایوان
 شه یاری باقی همایون ما در صد اور و رند ابتدای کاریکه از کتم عدم بفضی

وجود خا میدم هفت جگم از هفت اقلیم برای قلم آمدند چنانچه یکی از حکمای روم بود
 در مزار فیض آثار حضرت شیخ همه به تیغ گرامات کشته گشتند بعد از آن در سن دو و اوده
 سالگی بقطب ملاقات کردم در سن چهارده سالگی به محذول ناصر حسره و چنگل کردم باید
 صاحب هدایه برهم زوم بعد از آن در بخارا رفتم در وقت خواجه ابوبان و بنای بهار
 را برهم زوم بخندت بیان قلیخان بدامادی رسیدم بعد از آن از وقت قیام قیام
 تیمور جان اوزبک بشکر پسران آمد براتیان که بخت ملک باوزبک افتاد و در قوشی
 آق تیمور جان کشته شد به بخارا امیر قراغین قنغرات را قتل کردم بام حضرت شاه نقشند
 پیاده بطلب براتیان رفتم در پنج و در جمیع امرای قنغرات چنگل کردم بقندهار براتیان نزد
 توره موروثا بود در زیر زمین شاه منصور بنده کرده بود بر او روم بعد شاه منصور آمد گوی
 قندهار چنگل کردم دستم زخم یافت از آن وقت دستم معیوب شد بعد از آن بسیمان
 آدم زبان خشم بهادر را که رفتم بعد بر سر بل بدخشان جمیع اوزبک چنگل انداختم در پنج
 قرالدین چته کشته در لب دریا در بالای پنج تو قیمرخان چنگل انداختم اوزبک ان همه
 بزیر پنج رفتند بچیل کس همراه بجای بقالان نشسته قوشی را که رفتم آنجا بصورت رجایا
 العینب شده بخارا از چنگل اوزبک خلاص کردم در چرخین تو قیمرخان چنگل
 انداختم از لقب غار عاشقان بدو حواجه محمود سمرقند را که رفتم بعد از سه سال از چنگل
 اوزبک ملک موروثا پدران را جدا کردم باز در لب دریای جغتو تو قیمرخان آمد رفتم
 مرا بر تافته که بخت کبوتران را ملائکه گفته اوزبک شکست و روم براتیان در چنگل
 بزخاله مرا فند داده شکست داد و در خراسان نیز شاه شجاع رفتم از روم و طلبیدم
 باز گشتم دوباره بچیل کس آمده قوشی را که رفتم از تروبان افتاده پایم شکست در پانزده
 روز سه دفعه شکست ازین جهت شکر لنگی باقیماند دوباره رفته سمرقند را که رفتم بر قی
 خان انگشترین بوعلی سینا را یافته مرا شکست داد من بملک اوزبک رفتم بمن مدد
 کرد اوزبک در راه پدادی کرد همه را رخصت دادم خودم آمده از سمرقند تا بخارا
 هفت ایلغ شکست که از هفت صفر رستم زیاده بود بخارا را که رفتم براتیان را امان
 دادم پنج زفت فرزندم جهانگیر را قتل کرد و پنج رفته براتیان را با وجود آن چیزی نگفتم
 او را خون داران کشتند بعد از آن میر برکه طبل علم حضرت رسول علیه السلام را
 او روم روم اتفاق کردند و سال هفصد هفتاد یک در پنج پادشاه ششم اول
 باور کچ رفتم اور کچ را بجای صره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو با هم چنگل کنیم

من در طلب چنگ شدم او ترسیده نبراد او رکنج را گرفتیم بلکه او زبک رفتیم با دود
 من تو قمش خان پادشاه شد فرزندم میران شاه را شاه منصور در بقره نبرد کرد و در شش ماه
 رفته نجات دادم مرغ و بنای رکنجتم بپوشش سه ساله سوار شدم هرات را گرفتیم قیصر
 ارسلان را دستگیر کردم مشهورا گرفتیم از دست حسن حوری اصفهان را گرفتیم شاه پنجاه
 از من شکست یافت شاه منصور او را در قفس کرد رفته نجات دادم نیکی در حق او
 کردم همان سفر ایران را گرفتیم تو قمش خان ملک من تاخت آورد آمده او را تا قزم
 دره پیش کردم قوم قنغن و منغت و یوزر قتل کردم فرزندم شاه رخ تو قمش خان را
 در کنار بغار بقتل رسانید بغار و آزار و قوم تامسک و گرفتیم پادشاه اروپا پس چنگ
 بود ولایت او را گرفتیم و تاریکی دنیا دیدم قبر اسکندر زود انقرینین زیارت کردم
 بازان سفر رکنجتم بپوشش پنج ساله سوار شدم شیراز قتل کردم تمامی با زندران
 آمل ری و بلخستان را دستگیر کردم در دریای ریک روان دشت قنجان سه هفت
 جوش بستم بقره زیان ترک فرمان کردند تمامی آتشار قتل کردم باز بخت کاه خود
 کستم بسوی هندوستان رفتیم کافران سید پوش که اسکندر را از کفن عاجز آورده
 بود گرفتیم تمام هند را دستگیر کردم ملو خان را اسیر کردم با دود و خواجه حسره و دهلوی
 قبر آدم صفر الله را زیارت کردم کشمیر را گرفتیم به تخت کاه آدم بپوشش هفت ساله
 سوار شدم فرزند میران شاه با او با کرده بود تا ویب دادم بغداد را گرفتیم سلطان
 جلایر کرخیت در چنگ دشت و خاتون زخم چشم بشکرم رسید فرزندم عمر شیخ کشته شد
 ابجد نه طفر یافتیم بعد از آن بلکه عرب داخل شدم حج پیاده کردم دزدان که از قوم
 عرب قطع الطریق بودند ایشان را برهم زدم در مدینه بلا حده چنبری در بند افتادم
 رسول خدا بمن مدور رسانیدند قرامطه را کردم حج الا سود را که مدت نهم ده سال قرامطه
 بزوده بز زمین زشت بر تافته بود باز آورده دو مقامش وضع کردم نظر از حضرت رسول
 اکرم صلی الله علیه آله است یافتیم بعد از آن نهم ام سلطان حج را به من فرستادم تفرقه
 شش ماه خطبه بام شد بلکه شام آدم آنزدیکه بر دروغ دعوی عیسر میکرد بر هم زدم
 جلب را گرفتیم دمشق را که بد طبیعتی در نهاد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه زی و ابلیح
 و کوفه را خواب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود و بخیل الرحمن عبور جمیع
 انبیا علیهم السلام را زیارت کردم بیاموران در آدم بطور سینا بر آدم فرزندم میرزا
 ابلیح پیک بیک تدبیر لشکر ترکمان شکست داد بعد از آن ای قیصر سلطان شبلی بر هم راست

آمد تا بوقت سکینه که بچکس نخواستند بود کشتادون او را من کشتادم نشانیهای اینها
 علیهم السلام را گرفته صورت پادشاهان عجم را دیدم اینک فرزند بجان بوندم میرزا
 انج بیک را با ایلچی کری فرستادم اینهمه که مذکور شد من نکردم سببی ان الله خطا کردم من
 مردمی که یکی از بنده کائنات ذلیل حقیر بیکدست ناکیر اربیک بانار و ازین مشت خاک چه آید
 اینهمه از کرم حضرت اوست و از قدرت کامل اوست که در بندگان را اینها بید نظم نیم تنی ملک
 سلیمان گرفت که در مسخر همه روی زمین پای نه خشک فلک زیران دست نه خاتم جسم
 در یکین پنبه غفلت بدر آورز گوش چشم کشت قدرت یزدان بوین اینهمه او میکند
 او کند کیت که کوید چنان یا چنین ای قیصر خدا بران بنده رحم کند که قدر و پایه خود را
 شناسد و پای از حد خود فرزندند امروز آنچه همه ملک ریح مسکن در تحت تصرف
 بنده کائنات سلاطین عالم و ملوک مملوح اند و کون کشتان جهان در آستان
 اطاعت ما بر ستاده اند نظم زور یا بدر یا سپاه منت جهان زیر فکلاه منت
 ملوک زمان صف زده بر درم بسید زمان تنگ بر شکم ای قیصر بدان که کوه کوه
 سنگ تاب یک جگه سیاه طغر پناه ندارد و کوه کوه و کوه کوه ان سر از متابعت تابعان
 ما نیستند منتهای تو بر کمان کشتی بان میرسد که برای مینر ما روشنست که محتاج بیان
 نیست باید که کشتی سودای مجال را در غرقاب غور بیندازی و باد بان حرارت
 و حیات فروگیری و در ساحل سلامت و استقامت لشکر توبه و ندامت بیندازی
 تا از طلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلا و محنت نگر دی بخاطر انور ما بود که
 آنولایت شعور اسلامت سلامت باشد و زمر و رجوع و لشکر منصور عقبار تفرقه
 بر اهلای آند یار نشینند این معنی لغو ذیالیه موجب ملامت مسلمانان و شامت
 پندینان شود زینهار از این نظر بقه و او عزت خود بکا بدار و پای از جاده خود بپر
 مکن نظم که بر چون خود ترک تازگنی که کینشک باشی بازی کنی چرا جنت خود نداری
 نگاه مکن چهره بخت خود در سپاه منه پای زندازده خود برون که افقی بچاه بلا
 سهنگون اگر پیشه را تاب عنقا بودی سرزد که ترا کینه ما بودی بکی صعوه را این
 میسر شود که با باز صیدی برابر شود نبرد دلیران بجا دیده تو در پیشه روم که دیده
 مجورزم قیلان به نیروی مور بلا بر سر خود میاور برزور گبو تر که پهلوزند بر عقاب
 بقصد سر خویش در روشتاب اگر من بروم اندر ارم سپاه جوهند آنهمه بوم کرد
 سپاه مبادا که من زمین کم رخس کین که بر هم زخم آسمان زمین ای قیصر تو ما را تا بگو

سکینه فرستاده ماترا صدقچه خدو لاک فرستادیم که صد هزاران صنعت خدا در ویست
دیگر تو ما را اب دو نند فرستادی ما تو اب لنک فرستادیم تا بفراست در پاد و دیگر کردار
مژگان را بویستی که بخسین هست یا نه آخر شکار لایق احسان باشد یا نه قیصر با فریاد گفت در
یابید که این اب لنک چرا فرستاده است هر که ام مقدار عقل خود فر گفتند قیصر گفت
چنان مفهوم شد که ما اب دو نند فرستاده بودیم امیر تیمور اندازی کرده است که اب
اب وزارت اب من اب وزارت یعنی دانگ تو طیقت مانداری مژگان را آوردند
چنان مذکور شده بود زنبور را از که بر آورد و در غر در هوا گذرشته میرفت آن زنبور را
سرد داده چشم آفرغ پیشی زد که معلق زنان از آسمان افتاد همه تجسین کردند
قیصر فرمود که بگذشت آخر شکار را قطع کنیید هزارا نفر دیگر بدید امرا گفتند چرا
چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خوردی را بروی کلان دو انده است انعام
از برای آنکه کردم بسیار ریخ برده است اما مژگان میگفت که از شوق آن هزار نفر
در دولت بمن هرگز معلوم نشد بعد از آن هند تجریش آوردند همه در تعجب بودند که
ایا درین صدقچه باشد چون کشادند در آن صدقچه قرآن بود قیصر بظهورت صاحبقران
آفرین کرد زیرا که جمیع موجودات هر دو عالم در قرآن است قرآن آن مقدار معجز دارد که
بجز خدای تعالی کسی نداند درین وقت دو کس آمده بقیصر عرض کردند که هر دوی ما این
همیان زری داشتیم در فلان مقام در زیر درخت کور کردیم که باز آمد با اتفاق بیکیهیم
رفتیم آن زریست میدانیم که اینم و گرفته است مدع علیه گفت من اینم و را هرگز ندیده ام
و نیشناسم و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر بشروع انداخت میرزا برخواست تعظیم کرد
گفت صبر کنید من این واقعه را نشانت می دهم مدع را فرمود برو از آن درخت برگ بیاور
اورفت مدع علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گذشت میرزا از حاضران مجلس پرسید
آخر دوران درخت رسیده باشد یا نه آخر مدع علیه گفت که دور تر است میساید که هنوز
نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو جلالا نگفته بودی که من آن درخت را هرگز ندیده ام
اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده است همه آفرین کردند آخر دنا جارا قرار شد
مدع بر برگ را آورد مدع علیه همیان زر را آورد گرفته کنه او را شفیع شد القصه حکمی
روم مجموع آمده قیصر را اگر تشکر دهند در علم حکمت مناقشه شد بی عاید که شد که حکما
گفتند قیصر چیزی را پنهان کنند تا ما با هم قیصر قلمدان طلب کرد چیزی نوشت در زیر
زانوی خود نهاد حکمای روم فرقه کشیدند گفتند قیصر اسم نوشته اند در آن اسم اثر

جلادت و بزرگی بودید اکنان میبهرم که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر بی بی
 میرزا آنکه کرد و میرزا گفت من از روی عقل از گفته حکمای آنکه قوه کشم اگر یابم بحسن
 باشد همه گفتند بحسین است میرزا گفت آن اسم که قیصر نوشته اند نام خودشان است و حقیقت
 چنان بود قیصر پرسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکمای یافتند اما عقشان نرسید
 اثر بزرگی در آن نام دیدند پادشاه حقیق عقیده کردند من دریافتم که پادشاه مجازی است
 زیرا که مجاز هم جلادت و شوکت دارد اگر حقیق بودی قیصر پادشاه متشع اند هر که نام خدا
 را در زیر پای خود بنیامند مگر آنکه نام پادشاه مجازی باشند قیصر گفت چگونه یافتی که نام
 خود منت میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسند نام دیگر را نخواهند نوشت القصه قیصر
 حوالت که سپاه خود را میرزا نشان بدید برسم لشکر برآمده بر بلندی که آن راموسی
 نته گویند که نشیبت امر کرد که سپاه روم که رند بناگاه فوج فوج سپاه روم پیداشدند
 از قیصر و میرزا در گذشتند قیصر گفت ای اچر سپاه را دیدی چگونه اند میرزا دید که چیل
 جماعت نشسته است کلوز گرفته اند خت همه پدیدند دید که چیل بازی را بر چکس هاشانده اند
 کلوزی گرفته بوی ایشان انداخت طعمه بنداشته در افتادند قیصر در قهر شده گفت ای
 نیره تیمور لنگ یعنی میگویی که این سپاه تو مثل کبوترند بگو فر همه میبند سپاه جد من
 حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدارفتند چه سازم که فرزند سلطان شبلی در نزد
 جد است و الا ترا کردن میزوم القصه قیصر داخل شد شده بگرم رفت میرزا آمده بجای
 خود قرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود که این بکاه تمام امرای روم بگوش عالی خود را
 را از آسته آیند قیصر برآمده بر تخت نشیبت تمام امرای و فضلا ی روم آمده دست بسته
 استادند میرزا را طلب کرد اما این گوش در چهار باغ عثمان غازی بود میرزا مع خود
 حافظ شیراز و شیخ آذری و مولانا کاتبی آمده بگوش قیصر نشینند وقتی بود که برود
 بودی پیداشد دیدند که فریب چیل باول زین پوش عصاها از زر آمده تعظیم کردند
 اینک سلطان و له میآیند قیصر از جا برخاسته قامت رست کرده بر تخت رست نشست
 میرزا بجزو گفت چگونه کسی بعزت خواهد بود بناگاه از در چهار باغ جمور از غلام بچکان
 پیداشدند همه زین پوش هر یک عصای بدست جمور دیگر از علما مان خوش طرح گشتی
 نوز بدست فستیده عینه سوخته میآیند جمور دیگر کتابها بدست بعد از ساعتی از در چهار باغ
 مردی سواره در آمدند سفید پوش اما آثار پیری از نا صیه او بود اقریب دو سینه
 کس هیچ امرای روم و پادشاهان روم هم در جلو قیصر پیش دوید گفت ایشان را گرفت

فرآورد هر دو بر بالای یک تخت نشستند میرزا از پرسید که آنچه کس است گفتند پسر
 مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند رزم ایشان حدس
 گذشته است بابای ایلد روم باینزید و دختر خود را بحضرت مولوی داده بود ایشان هم
 بچه قیصر میشوند ایشان میرزا را اینگونه بر پیشها کردند میرزا تعظیم ایشان بقدیم رسانند
 در آن باغ آهوی بسیار بود سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آهوی را بدم آهوی بیرون
 همه تامل کردند میرزا قامت رست کرد ایشان منخ کردند که تو مسافر میباشی و ایندگی
 میرزا گفت بمن اجازت بدید میرزا غول که کما نرا گرفته چنان مژه بمقعده آهوی زد که نصف
 آن مژه پیرون استاده بود آهوی خواست که بشاخ خود آن مژه را دور کند میرزا چنان
 تیری زد که شاخ او بدم او دوخت غویو از امر او فضلا برآمد قیصر از هر اجناس
 هزار هزار انعام کرد مثل غلام و جوهر و اشرفی و اشتر و اب علی بذالقیاس
 میرزا تعظیم کرده آنهم اجناس بلا زمان و شعوی که با او همراه بودند انعام کرد قیصر
 شد گفت ای تاناری انعام مرد منظور کردی میرزا گفت چه منظور کنیم اقای میخواستیم که
 مرا چنان انعام کنی تا بقیامت باقی بماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخواستیم
 سلطان ولد را یک رباعی تعریف کنند قیصر بی نهایت نظر کرده گفت این لیلی
 چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز مخلوق را تعریف نکرده ام قیصر گفت بی نظری
 چیزی گویند ایشان در فکر شدند قیصر شعری دیگر را گفت شما یا نم فکر کنید همه غرق
 تفکر گردیدند سلطان و که گفتند از دانش تو عقل فلاطون بظنان از فطرت
 تو عقل رسیان چیران از بهمت تو جام طی کشته نخل از بازوی تو رسم داستان
 لرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سرمایه فکر لقمان در نزد تو بقرات جو
 فضل نادان از بهمت تو ابر بهاری ناچهر از جوت تو ملک سکندر ویران بدو
 کابنی گفت در حکمت تو دانش عنقا نادان زنده نشد تو ذال زر آمد چیران در
 بهمت تو کم زکد ای نوور از خیرت تو رسم داستان ترپان بناگاه مردی قامت
 رست کرد و جامه زرکاری از کاغذ پوشیده در کلهها در کمر بسته خود را سینه کرده همه
 در خنده شدند پرسیدند که کیست گفتند عبیدزاکانیت آنمزد گفت بگرفت بگفت تا
 جهان غول که کمان زد مژه بگونه آهوی سر کله ران آهوی سر شاخ را بکن میمالید
 زو تیر بشاخ دم آهوی روان همه خنده کردند میرزا دید که خواجه حافظ دم پینه زد
 بناگاه ایشان سر برداشتند گفتند که ای تیر تر از رست رو جو فکر لقمان ای قوس

توسه حلقه پیران زمان که بشنود این خبر روان رایش در کج عدم گوشه نشین کرد
 زان غیور از مجلس برآمد سلطان و لدر پرسیدند که چه گشت گفتند خواجه حافظ شیرازی
 فرمودند که او از همه بالاترینند آنروز قدر منزلت خواجه معلوم شد بناگاه صلوات جمعه
 برآمد مردم یکی برخواست و روان شدند میرزا ایغ را بچو گفت اگر برای نماز میشد اول طهارت
 میکردند و دید که خواجه پادشاه خواجه امیر هر که ام طرفی بدست گرفته میدویدند یکی گفت
 ای مردم تا آثار شمایان غافلید میرزا از هر که ام میپرسید از جهت شتاب و عجز
 جواب نداشتند میرزا نیز مع ملازمان دویدند بگرد عمارت آمدند و دیدند که مردم همه
 طرفها بهوا گرفته استاده اند میرزا نیز طرفی را گرفته استاد بناگاه هوای صاف
 بود قطعه ابری پدید آمد چند قطره باران بان عمارت عالی بارید چند قطره بطرف بعضی
 خدخواست بود افتاد و در بعضی بناها آبیایغ خواجه حافظ مملو شده بود پاره که بنا
 بود مایوس مانده بودند مردم آبیایغهای خود را بیکدیگر می نمودند آتانیکه داشتند
 شادی میکردند همه بگرد خواجه بودند میگفتند هر که در آبیایغ کسی نچسبند بناریده
 عیب زانگان دید که در آبیایغ او بیخ آبیایغ خواجه را مملو دید بهوا نظر کرد گفت
 شعریهای عالم بالا معلوم شد خواجه ایغ خوز را لاجرم در کشیدند میرزا پرسید
 گفتند این قبر حضرت مولوی رومی است سالی یک مرتبه در جمعه آدینه رجب ابری
 پدید آمده چند میبارد و میگویند که این باران رحمت است بهر دردی که
 خوز دو و امیثو و میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مشنوی گفته اند
 آرزو دارم که بویتم گفتند آن مشنوی درون این قصر در سر هزار ایشان است
 اگر کسی قصد درآمده گرفتن کند برقی از بهوا آمده میوزد سلطان ولد گفتند ما از
 پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید علم حق در علم صوفی کم شود
 این سخن که با مردم شود در آمده مشنوی را میبهرار و نشان جواب شدن آنکه همین
 ابر آمده بر سر او میبارد و اگر جواب نشد دستی از عیب آمده سیتی بروی آن
 آدم میرسد که بر زمین نقش میبندد و قیصر گفت پد اشو مردمی که این بیت مولوی
 را جواب گوید در آمده مشنوی را بر او جمع شود تعظیم کرده با فکر شدند اول بیرون
 کاتبی روی روضه آمده زانو زده عرض کرد که نظم کجون شود صوفی بوجدت نیم
 نشین چون نکین در خانه انگشترین آتزمان صوفی تمام حق شود از دو یا با
 مطلق شود زان شود کم علم حق در علم او با مردم شود این گفتگو و محلم حق در علم صوفی

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه دستی از عینب بر آمده چنان سیتلی روی
 کاتبی رسید که پریده افتاد بود داشته بودند بعد از آن شیخ آذری گفتند
 اینچنین دارم جواب با صواب سالک راه طریقت را یقین یکصد پنجاه منزل تذوقین
 چون سوی بقا منزل رو کند بعد از آن روی صمدیت کند مینماید صورت هر دم ز دور
 میکنند هر منزلی رنگی ظهور لیک اندر منزل دشت صمد صورت سالک شود ذات احد چون
 بوپند خویش را سالک خدایت خویش را خود بخود خود را خاست در زمان بانگ انانجی
 میزند خویش را در بحر مطلق میزند ذات حق را کم کند در ذات خود فهم جو حق کند ایجاد
 زان بعب گفته است پر معنوی اینچنین در کار کا مشنوی علم حق در علم صوفی کم شود
 این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سیتلی آمده بر روی ایشان
 رسید که مدیهوش نند بر داشته بودند عبید زاکا ناز حای خود بر خواسته دلیرا
 نشیت گفت بشنو از من هم جواب اختراع حرف شیرینی بگویم چون نفاع دوش
 سوی خانقاه کردم گذر ناکه سوی حق شوندم راه بر جمع دیدم نشسته هم نفس هر یکی با چشم
 طراق قش نفس جامهای شال پوشیده جویش در فکند چون جاری سر به پیش
 بافتن مسواک با صد حرف از ورثه است چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیک بر
 گرم جوش و اندیک چون جز آتشش در خوشش آن یکی پست شراب دیک کشک پای
 تا سرشته اشک مثل مشک ناکان از در آمد دیک آتش بر سر آندیک کشند در تلاش
 کرد پر صوفی زیره در شکم این سخن میگفت میزدوم بدم علم حق در علم صوفی کم شود این
 سخن کی باور مردم شود بناکاه سیتلی پداند عبید زاکا ناز حای گفته خود را عجب
 بر تافته در گریز شد همه در خنده شدند همه بجانب حواجه حافظ نظر کردند ایشان یک
 شب مهلت گرفتند آن شب توج بارواج حضرت مولوی کردند نیم شب از ایشان
 نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خود را جواب دادند گفتند ایفرزند چون بروی
 تا تکیه کردی فردا بروی خوابی یافت حواجه پدرا شدند اول بکاه همه مردم باز
 آمدند میرزا دفعه سوم بگوشش متعبر آمد این دفعه مخلص حواجه یافت حواجه با صد هزار
 عجز و نیاز نشینند این ابیات را ابتدا کردند بیت دوش کردم تکیه کاه خویشتن
 شاه بازی را پناه خویشتن ناکان در چشم آمد بیت حق در تنم شد دل برنگ فام
 شق کفتم ای سر پست امر ارشده ای نگاهت ساقی بزم وجود چون مکن از بسکی
 در مانده ام پایشند دست بر سر مانده ام بال جبریل است کویا کلک تو ملک قرآنت

اینکه ملک تو مصراع دیوان تو لطف خدایت بیت تو زنجیر جد که یاست مشنویت
 بارگاه وحدت مصرت با منکران دست روست شود که بین شد زین بیت تو هر دو
 عالم زویم این بیت تو معنی این بیت اسرار خدایت مصرتش نکشت پیر رهنمایت
 کوهری زین بحر وحدت کن برون تا که کرد و صاف این دریای خون اینچنین فرمود
 آندریای راز کای صفای روضه صاحب نیاز اوست صوفراوست علم اوست حق
 خوانده ام علم لذت زین ورق لفظ حق ذات صوفراز صفا این صفت جسمت
 جان اوست ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان
 کرده اند علم حق در علم صوفرا کم شود این سخن کی باور مردم شود القصد جواب شد
 آن ابر چند قطره بر سر خواجه ایشار کرد حضرت خواجه مشنوی را از روضه متبرکه که حضرت
 مولوی بر آوردند اما دو باره کسی آن ابر را ندید مشنوی بهفت دفتر بود یک دفتر را
 قیصر نگاه داشت شش دفتر را میرزا ابولایت آورد جلا آن یک دفتر در روم است بعد
 از آن قیصر میرزا را حضرت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل بمصر نزد صاحبقران
 آمده پای تخت را بوسید صاحبقران گفت ما را چه بخت آوردی میرزا گفت مشنوی
 معنوی آوردم دیگر این مستزاد مولوی را آوردم نوشته بودند مستزاد
 هر چطو بشکل آن بت عیار برآمد دل بردنمان شد هر دم ببیاس دیگر آن بار برآمد
 که پیر جوان شد کاهی بدل کینت صلصال فروشد غواص معاذ تا عاقبت از شکل
 عیب وار برآمد دارای زمان شد که فوج شد که در جهان را بد عاقق حوزرت کشتی
 که گشت خلیل ز دل ناز برآمد آتش کل از آن شد ناز که همو بود میانه میرفت هرگز که
 دیدی شد خوب کسی بر صفت ما برآمد زان بجز کمان شد یوسف شد از مصر فرستاد قیصر
 روشن کرئی عالم از دیده یعقوب با نوار برآمد نادیده عیان شد جفا که همو بود که
 میگرد شبانی اندرید پنهان عیث شد از کبند دوار برآمد که شیخ کمان شد ناز که
 همو بود که در صورت هستی می گفت انا الحق منصور شد بران دوار برآمد نادان کمان
 شد منبوح چه باشد که تماشای حقیقت آند لبر زیبا شمشیر شد از کف کوار برآمد نادان
 بکمان شد شق کردم را به نکشت تجلی از بحر محمود نازنده از سنگ بر فتنار برآمد
 نایش روان شد بیجو و ملایک شد شکرش ارواح آن روح مقدس شیطان بر جد
 بر سر انکار برآمد هر دو در زمان شد آندم ز نمان گفت بوسیدند خدا را از دیده پنهان
 آن است از دایم که گفتار برآمد دل بسته آن شد جو با بر شید دوسه تار بر و بست

قانون عالم صد ناله زار از دل هر تار بر آمد تا روح روان شد رومی سخن کفر
 نکتت نت نکوید منکر مشویدش کا فر بشد آنکس که بانکار بر آمد از دوزخ جان شد لقمه
 قبل ازان که میرزا انج پیک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه هستی فرستاده بودند که از
 قصاب روم بود چاکم آن قلعه را تنگیز پادشاه میگفتند تا بچنگ شکر میرزا اینا و ده
 قبل شد میرزا فرمود که از زیر خندق لغت بریدند آب خندق یکی بیرون ریخت خندق
 خشک شد شهر را دو اینده گرفتند تنگیز پادشاه را اولی که ده چاکم مانده بیاب
 پدر روان شد اتا صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شبلی روزی از دربارگاه
 در آمد تیغ در گردن طشتی این رباع را خواند که شد دیده من بعبود بدوی پدر
 یکتوست که روشن شود از روی پدر اینک سر طشتی تیغ خواهی بخواه بفرست سوی
 عدم یا سوی پدر چند کس را قیصر زاده واسطه کرده بود مخلص شده بود اینچنین
 فکری کرد صاحبقران را که در او خوش آمد رحمت گرفت فرمود قیصر زاده گفت حکم
 نوشته بدینند که در راه از قراولان سپاه کسی بمن مزاحم نشود که گریخته میرود صاحبقران
 گفت حاجت بچگونیت اینجرف بلند افتاد چون قیصر زاده بر آمد بوزیر اله طاق آمده
 فرامد فردا از اینجانب میرزا شاه رخ آمد همان شب قراولان میرزا خبر بردند که سپاهی
 از روم فرود آمده است میرزا پنداشت که این ایلغیر روم است بر سر قیصر زاده شهابخان
 زور و سلطان آواز گناه شنیده سوار شد تا روز بهر دو لشکر بیکدیگر نداشتند
 چنگ میکردند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شبلی بوده معلوم سلطان شد که
 میرزا بوده سلطان گفته فرستاد که من از صاحبقران رحمت گرفته ام میرزا گفت حکم
 رحمت خود را برار سلطان گفت صاحبقران بقول خود اعتماد کرده حکم ندادند میرزا
 پنداشت که گریخته میرود ام کرد که سپاه قصد او کردند تا چار سلطان بیکه شهابخان
 که روان شد میرزا خواست که میری بر لب او زند تا او را کبر و قضا را تیر بلند تر آمده
 در پشت او رسید که از سینه او بر آمد آبی کشیده افتاده میرزا ازین کردار خود
 پشیمان شد فرود آمده سر او را در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بان خدا
 که مرا خلق کرده است از بدرت رحمت گرفته بودم اگر پدرم خبر من که مر اشود البته قلب
 خودم کرده زیرا که مراد دولت میداشت هزار درینج که جان شیرین را در کوی غربت
 در با چشم دیدار پدر ما در او باره ندیدم نظم پدرم که مایه خبر بدزد و گریبان
 سوز و جگر زنده چاک در حیب عشرت جرمی کشت زایت آه محنت با وج بدندان محنت

کرد پشت دست شود پست جوش شراب نکبت شود مثل یعقوب چشمش سفید شکوفه فشار
 نال امید چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رحمت داده بود و نه حیران
 شد اما سلطان شبلی جان را بجان آفرین سپرد و میرزا از خوف آنکه مباد کسی زنده
 ماند این خبر را بصاحبقران برد گفته تا می مردم او را قتل عام کرد یک آدم طپیده استاد
 بود یکی خواست بفرزند میرزا گفت روح خود بملاکت رسیده است بگذارد اما آنجا نکشترین
 میرزا افتاده بود هر چند کافتند نیافتند رحمت کرده آمده بصاحبقران واقعه شهر
 هستی را گفت بعد بجای ببارگاه خود رفت اما صاحبقران بقاری گفت شاه رخ سرگرد
 سخن کرد البته جو اطری دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم جان شنوید آخر دو کله
 ش سلطان شبلی بود طول یک نام داشت او غر و چند زخم باور رسیده بود و دید که
 مرده سلطان مع ملازمان بخاری خارا افتاده بود و گریان شد بخود اندیشه کرد که
 نزد قیصر رفته جگویم خوب است نزد امیر تیمور روم مرا هم بکشند چند قدم آمد نکشترین را
 یافت بکاغذ زیر کرده دید که نام شاه رخ بر آمد آن نکشترین را در چوب خود کرد و سر
 روی خود را بچسبده آمد در لشکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از
 لشکر رحمت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیده پر آب گفت نظم جو آخر دعوت
 لکه در گرفت خلاق ز کردار او در شکفت بچشم پر آب بروی بنار دل پوز سوز
 تنی پر که از بریده طبع از بهار حیات کشاده نظر در خوان محات بشپته دل است
 وز زنده که دلش شعله افروز در مانده کی با نکه زبان سخن در کشاد بر آورد
 از سینه افغان داد نه این ای شاه مردانگی جگویم که افزون ز دیوانگی نه
 شیر تیره تو خود رویی ازین فکر پر که خود در جوی جو اخبار شبلی سر امیر بخواند ز
 دریای غم عقد کو هر فشانند بد اوم اگر داد خواهی کنی پا عدل کوشی شای کنی و کز
 شوم روز بخشید بداد رسد او بداد دل نامراد چون صاحبقران این واقعه شنید
 بجای میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بنیل نیل انکار زد و گفت مرا ازین وجه
 پنج خبر نیت طول یک نکشترین میرزا را بر آورد که اینک نکشترین کوه جال مابان
 میرزا هیچ نتوانست گفتن صاحبقران در غضب شاه گفت ای طول یک دیت خون
 ترا بد هم پاشا شاه رخ را بد هم که قتل کنی طول یک گفت من دیت در کارم شاه رخ را
 بسته بدی که نزد قیصر بوم در زمان امر که شاه رخ را بسته در وند هر چند میرزا
 شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نگویند که میرزا

از حکم خود برگشت یا پسران او حکم او را نیکند طغرل پیک با جمعی از مردم همراه شده
 روان شدند میرزا اگر بسته کر بسته مردم را و دواغ کرده رفت اما طغرل پیک در راه
 میرزا باغ تا مینگر بر سر مرده سلطان شبلی آمد امانت دفن کرده بود که فتنه روان شد
 میرزا را بر کسی بار کرده از زیر پای او شکستل کرده است تمام میرفتند اما این
 جز قیامت اثر بکوش قیصر رسید تاج از سر بیداخت در ماتم فرزند ارجمند جان
 پیوند سپاه پوشید تمام امر ابو افقت او سپاه پوشیدند چون این خبر بجم پیک
 سلطان شبلی رسید از هوش هوشش کرد دید چون دوباره هوش آمد چون دید
 کان بهر نومید وید و خاک بر سر میگردونجه وزاری آغاز کرد و هر دو کیسوی خود
 را قطع کرد و نظم فروردناخن دور ویش بکند بدندان ز بازوی خود کشت کند
 جز است که طغرل پیک بر آمده پیشواز کرده میرزا شاه رخ را در راه پاره پاره سازد
 قیصر دلاری داده بکند است که فرود میآید او را بعقوبتی خواهم کشت که مرغان
 بود و ما بسیار دریا با حوال او کریم گنشد ازین سخن قیصر ذره تسکین یافت
 بجم و راند اما امرای روم فوج فوج پیشواز بر آمده قصد میرزا میگردند که بهلا
 کت رسانند طغرل مینکند است بنود کسی که با تم سلطان شبلی سپاه پوشیده باشد
 طغرل پیک میرزا را بقوش خود آورد و گفت اگر ترا بقیصر رو برو کنم در سر شدت ترا
 هلاک کند خود او نیزه قیصر رفت گفت شاه رخ را بیارم قیصر بسیار مبالغه کرد که او را
 بیار طغرل نیزه میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام اما زیاده پشیمان آید چه
 شود فرود قیصر طغرل را طلب کرد گفت قاتل فرزندم را بیار که هلاک کنم او گفت امروز
 باعث نیست فرود گفت جماعت روز دوم گفت امروز خون ریختن بدست مقصد
 آن بود که شاید قیصر از شدت فراید میرزا را باز شفیع شده فرستند میرزا جیران
 بود اما روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که فرودا اگر بنا روی ترا هلاک کند
 طغرل آمده بمیرزا گفت هر چند کردم شد اگر خدای تعالی کرم کرد که قیصر بخشید
 خوب اگر نباشد جز آن پیکاه میرزا میگردیت بناگاه دیوار شکافته شد مردی
 در آمد چراغ روشن کرد موی او تا که افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت
 متهم میرزا را بر آورد میرزا گفت چه کسی گفت جز او بد معلوم شد بسجد و پیرانه
 آورد گفت من سلطان احمد جلا بوم جلا بدتیت که درین ملک عمر بسر میبرم گمنام
 دوزی میکنم شنیدم که تو در خانه طغرل پیک بوده فرودا تو میکشند بخاطر من بی سبب

ترا بخت دوم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد در او را بتو بدید او گفت
من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل پیک خبر گیر اما قیصر بیکه کس ماند که
شاهزاده را بپارید فردا طغرل دید که میرزا را بدر برده اند آمده بقیصر گفت قیصر
در خشم شده فرمود که او را در زندان کنسید فردا بجای شاه رخ او را محاکم
گشت سلطان احمد آمده بمیرزا گفت میرزا گفت او در حق ما بسیار نیکی کرده آن بیکه
بمخلص او آمدند زندان باز گشته طغرل را مخلص دادند فردا قیصر شنید جیران شد
فردا بیکه هر سه برای قتل قیصر آمدند طغرل راه بوی کرده او را این دو استادند
میرزا در آمد و دید که قیصر خوابیده است اما بالای سر او طبق طعام چند لقمه از آن طعام
میرزا تناول خواست که قیصر را سر بردند و اندیشه نک کرده حیرت بر بالای سر قیصر بر زمین
بر آمد بیان واقعه را بپاران گفت باز بان مسجد آمدند فردا قیصر خبردار شده آن
کار در برابر بالای دید جیران شد که چه سر باشد که حرکتی اند فرمود منادی کردند
هر که بچنین کاری کرده است باید واقعه را بگوید چشم باد کرد که نگشتم میرزا گفت میروم
پاران منع کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر رسید گفت نک اندیشه کردم منم
میرزا شاه رخ قیصر بدو انگلی میرزا آفرین کرد سر پای داد از کناه طغرل گذشت میرزا را
بعزت تمام پیش صاحبقران فرستاد اما سلطان احمد را هر چند که ذرقت قیصر گفت من
جایگاه ترا بلند کردم سلطان احمد گفت ای ملک روم دلم زیاده از دنیا سر داشته
اکنون احتیاج ندارم بگو گفته رود در بیان بنا درین بیت را بچو اند جو آهنگ
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مژون چه بر روی خاک **داستان هفت**
ایلغروستان صاحبقران بختیار سو ایس و جنگ
کردن با تیمورتاش پادشاه بوم خورون هفت ایلغرو بعد
از آن که میرزا شاه رخ را قیصر فرستاد و در زیر لطف آمده پدر را ملازمت کرد امیر
صاحبقران خورسند شد اما قیصر صد مضاد بنزد قوشون بوزیر اعظم خود تیمورتاش
پادشاه همراه کرد هر قوشون چهل هزار کس طول و عرض آن سپاه بیست روزه
راه بود آمده در کنار سو ایس فرود آمدند از بختیار صاحبقران در کنار لطف
آمده فرامده بود در مصر جاگ مانده که این خبر رسید صاحبقران بدولتخانه چنگیزی
نشسته امر را گرفتند و او گفت ای قوم تاتار و مغول و ای سپاه بخارا و سمرقند
کاری کنید که همه آب و یابید کیست که فاتحه گرفته در کنار سو ایس تیمورتاش که

سپاه ابنوه آمده است چنگ کند هفت کس قامت رست گردن یکی اول سیورغش
 خان که نام خان باوست دوم هند و خواجه قوش یکی سوم میرزا سعد و قاص پس میرزا
 سلطان محمد چهارم میرزا ابخیل ابن میراث شاه پنجم تلمش اعلان ششم بیان سلدوز
 هفتم میرزا محی الدین برادر میرزا سعد و قاص صاحبقران گفت ایلیغ پاشی سیورغش خان
 باشد اگر او کشته شود میرزا سعد و قاص اگر کشته شود میرزا محی الدین اگر او کشته شود
 میرزا ابخیل اگر او کشته شود تلمش اگر او کشته شود بیان سلدوز اگر او کشته شود هند
 هند و خواجه قوش یکی سیورغش گفت ای یاران این مرد را بسیار آرزو شده ام که
 ولی است ملهم بالهام غیب است همین گشته میثوم ای یاران گواه باشید که من
 سند خان را بفرزندم محمود خان و او دم زنی بطلاق کردم همه مال های خود را
 وقف کردم صاحبقران گفت چرا چنین کردی گفت تا دلگشایی نباید بحضور دل توام
 چنگ کرد پس خود را آورده بر تخت خان نشاند بعد از آن رو بر رفیقان کرده
 گفت اگر شما یان از دنیا مثل من بری شوید تو ایند رفت همه بدستور سیورغش خان
 ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شدید بعد فاجعه گرفته روان شدند نظم
 چنین گفت آن شاه عالی نژاد که ایقوم چنگ آوریک زاده ششم من امروز
 دست از حیات کشیدم جام می از شوق نجات زاورنگ خان بریدم امید بفرزند
 محمود و او منم بریدم امیدم ز فرزندم کشیدم شراب از جام سخن انقصه سیورغش
 خان بجانب سو ایس روان شد خبر به تیمورتاش پادشاه برودند که هفت روز
 از جانب سپاه تاتار می آیند و کرنا کشیده سواری شد شکر او چنان بود که هفت
 علم در آن سپاه می نمود از این جانب کرد بر آمد هفت سردار آمده صف روز پنجوع
 اینها بچهل هزار کس می رسیدند چون میدان آراسته شد سیورغش خان گفت
 بو صیت صاحبقران عمل کشید یکی گشته شوید دیگری سردار شود آن روز خان علم
 را گرفته دو ایند مع سپاه اعلان آن روز چهار هزار نفر رفتند چو در جلو تیمورتاش
 بود صد هفتاد کرنا سفید کوس در سپاه دو میسو هستند یکی جمله کرده خان را در
 میان گرفتند قوم اعلان یک شب روز چنگ کردند درجه بجز خان کسی نماند سید
 دست او را قلم کردند علم را بدست جب گرفت جب را نیز قلم کردند بعد سردار قلم کردند
 چون بر زمین افتاد و دستند که خان گشته شد سپاه روم سر خان را بر آورده
 بر تافتند چون سرداری بلیرزا سعد مقرر بود او بجای خود میرزا محی الدین را مانده

همه را وداع کرده مع سپاه خود که اکثر قویین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده
 چنگ میکرو تا همه جوانان او کشته شدند تیمورتاش پادشاه را پسری بود جعفر یک نام
 او از پدر رحمت چنگ میرزا طلب کرد پدر رحمت نداد و با رحمت پدر آمده سردار
 شد میرزا و چنگ بیخ در آغوش شد قامت جعفر یک را کنده خواست که بر زمین اندازد
 زدا و خنجر بر آغوز کرد میرزا زد که کوشش بکشت خود او نیز افتاد از قتل جعفر یک
 خوش عظیم از سپاه روم بر آمد هر یک آمده کشت کشت میرزا را کنده میرزا
 بعد از آن میرزا محی الدین دو ایند مع قوم سالجوت قوم همه بملتی پریدند میرزا
 بحر الدین بسیار مبارز بود چون فریب به تیمورتاش رسید از دو دلتی وینا
 سپاه بود تیمورتاش چنان ملتق بر سینه میرزا زد که از اینجا نب او بر آمد با
 وجود آن زخم میرزا داب کرده تیز بر فرق تیمورتاش زد که چهار انگشت بر سر
 نشست دیگر میرزا بر زمین افتاد سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم
 بقصد سپهر بر او رده بمیدان پاشیدند که این تصدقات تیمورتاش پادشاه
 میرزا انجیل با قوم قنغرات اب ماند قوم قنغرات آن زرا دیدند یکی در افتادند
 هم چند میرزا منخ کردند میرزا شما ماند در میان گرفته شهید کردند قوم او همه
 کشته شدند دیگر بار تمش اعلان مع قوش اب ماند او نیز کشته شد بیان بده
 مع قوش کشته شد بجز هند و حواجه قوش یکی کسی نماند او غلام صاحبقران بود بجز
 بنده کان صاحبقران در اطراف او بودند پاره گفتند میگردیم قوش گفت همه
 یاران ما کشته شوند ما چگونه میگردیم بعد یکی بجانب روم میان رب انداختند
 تا فرط از زمان او کشته شدند او تنها ماند وزیر اعظم گفت اینم در ازنده بیاید
 اما یک شها جولان میکرد اما تا می چنگ بیازده شب روز عاید شده بود
 القه اب او را بملتی زود بر بسته پیش تیمورتاش برودند تیمورتاش کشته
 فراده در کسی نشست هند و حواجه را آوردند پرسید که چه کسی گفت از غلام
 مان صاحبقرانم گفت چه مردم شما دیده دانسته خود را هلاک کردند گفت نفس
 صاحبقران رفته بود دیگر آنکه ما مردم مرک را در خدمت پادشاه خود در زنده که
 بمیدانیم تیمورتاش گفت ای مردم روم ایشطایفه روم را خواهند گرفت از شما
 مردم بهتر خدمت کاران دشت قوش یکی گفت فرما تا مرا کردن زنده بیارم
 خود برسم که فراق ایشان حکم را کباب کرد اکنون من چگونه بنزد صاحبقران

پورفیکان روم الققه هر چند وزیر اعظم گفت ترا خلعت داده نزد امیر وقت
 قبول نکرد و گفت ای وزیر اعظم اگر مرا کرون نزن خود را هلاک کنم با جا رهند و خواج
 قتل کردند اکنون سپاه روم را در کنر سوایس که در دیدار صاحبقران شنوید
 در کنر رالطاق نشسته بود که هفت کس از ان سپاه جان سلامت برده بشکر
 داخل شدند آمده بصاحبقران آنچه دیده بودند بیان نمودند جمیع امر او را بنجا
 امیر صاحبقران گفت انشا الله فردا بچنگ وزیر اعظم کسی را فرستم که بهترین سپا
 من باشد اعتقاد او از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا که به تیمورتاش
 نظر یابد این گفته بجرم رفت آن پگاه جمیع فرزندان و امرای همه یکیک نزد قاری
 اناق آمدند که مارا حضرت کیر قاری اناق گفت او مرد خود را ایت ندانم فردا اگر
 فاتحه میدهد فردا سر ابروه که در سه روز بر پایش بر پا کردند کوشش خاص عام
 آمده بر تخت نشست همه امر آمدند تا فراموشستار با از سر گرفتند که فاتحه
 یابند دست برداشت ناچار دستار با پوشیده نشینند از فرزندان یکیک
 مثل میرزا شاه رخ و میرزا شاه و میرزا پیر محمد فاتحه میگردفتند دست مینکش
 ناچار دستار با پوشیده میشینند بعد از ساعتی سر برداشت بمیرزا شاه رخ
 نگاه کرد او با امید آنکه من سر فرزند این خدمت خواهم شد گفته جسته تعظیم کرد
 از او پرسید که این پیک کی است گفت ز کامت فرمود که بیاید همان ساعت آگورد
 میرزا این پیک آمده تعظیم کرده استاد صاحبقران گفت ای این پیک میستوانی
 رفته به تیمورتاش محاربه کردند میرزا گفت بدولت صاحبقران انشا الله بعقب
 محاربه خواهیم کرد لیکن امر عالی شود که سپاه از نظر بنده که زنده ام شد مردم
 فوج فوج از نظر او میکند شتند او بچکم قیافت نامه که بدست او بود و بر و میخواند
 به بشره مردم نظر کرده جدا میکرد تا چهل هزار جدا کرد بعد گفت مرا چهل هزار که ناچهل
 هزار طبل بدهند بعد گفت صیادان را فرمایند که چهل هزار و طوطا آورده بدهند
 پرسیدند که و طوطا را جکار میکنی گفت در کار است که او را بعبه با بایل بفارسی
 فرشته که بتر که فلغاج میکوبند صیادان گرفته آوردند صد قهارت بیتب داده
 مع آب و ان در صد قهارت انداختند صاحبقران گفت شکر خدا کرده بمانای
 میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحبقران دید که چهل چهار صلاح سپاهی گری
 آراسته بسی در کوتل دارند همه ایشان بزرگ دهن که چک چشم بالا بلند سر خیزند

کردن سخن کو به ریش بودند آخر دم هرگز کسی نظر مینکردند چشم ایشان بیال بس بود
 میرزا گفت این طایفه را در قیافت نامه بهادر تعیین کرده اند اما آخر دم از انطایفه
 بودند پیشتری از او ز یک بودند بعد از آن چهار هزار حافظ خوش الحان طلب کرد که
 روز چنگ بر ایشان خانه آهینین ترتیب داده هر دو کس یک خانه آهینین نشاندند
 بر بالای شتر بار کردند که در روز چنگ تیر کشند بیتها از امام حسن و امام حسین
 رضوان الله تعالی عنهما خوانند تا رفت مردم زیاده شود بعد چهار هزار پهلدار طلب
 کرد القصد این مجموع را گرفته روان شد صاحبقران روز پنجده سپرده پدرو کرد
 اما میرزا روزانه راه میرفت تا قریب سپاه روم رسیده چاسوسان فرستاد
 خبر آوردند که سپاه روم تا رفعت عظیم شده است اما در غفلت اند میرزا تمام
 مردم را بفرستد پوشانند گفت قش مایند که نیک که ما شکر رجال الغیب میباشم که بگذرد
 امیر تیمور آمده ایم سر دار ما قطب است میرزا گفت اگر کسی از شما بیان سپاه روم آید
 شود نکو بید که میرزا ان پیک است همان شب بمیان سپاه روم در آمدند زیرا که آن
 سپاه هر طرف پراکنده بودند تکی عظیم بود میرزا مع لشکر اتی بر آمده چهل هزار علم داشتند
 آن چهار هزار پهلدار را فرمود که آن محل را خندق عظیم کنند آب سرد دادند آن جا
 فطن را در خانه های آهینین سنا ده بر شتران بار کردند فرمود که آن چهل هزار کربابی
 در نو زش در آوردند قاعده شبا چون آن است که کرنا که کشیدند لشکر دشمن
 نینمازند سپاه روم هم آویخته یکدیگر میکشند اما مردم مغول و میدم کربابی توان
 خستند آواز میدادند که ما شکر رجال الغیبیم که بعد از امیر تیمور آمده ایم تیمور تاش
 جیران شد چون آفتاب سر کشید تیمور تاش دید که طرف لشکر مقدار چهل هزار کس
 علم بر سفید خندق عظیم در اطراف آن شکر بود میخیز کردید که آن خندق نبود در یک
 شب چگونه گیتا شد چهار هزار حافظ تکبیر تشریح میکشند جیران بماند کس فرستاد که
 شما بیان جرم دید گفتند ما سپاه رجال الغیبیم تیمور تاش گفت سپاه رجال الغیب
 را چه ضروری که برای مد و مغول آیند ایشان همه طامانند که بر قصد ما آمده اند بزنند
 سپاه روم یکی جمله کردند سپاه میرزا بر لب خندق آمده شب تیر کردند کرنا کشید گفتند
 ای سپاه روم ما رجال الغیب میباشیم پادشاه ما قطبند اما حافظان گاه تکبیر
 گاه مرثیه اما مان میکشند آن خانه های آهینین مثل خار پشت از تیر پر بر آورده
 بود سه شب روز چنگ بود روز سوم قافیه میرزا رنگ شد زیرا که سپاه روم مثل نمین

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند بدست یکی دادند از خندق گذشته
 آورده بدست تیمورتاش پادشاه داد نوشته اند که از نزد ما که قطبیم و سپاه جلال
 العینیم ای تیمورتاش دوش جبهت پغامبر علیه السلام در جواب ما در آمدند گفتند که
 فردا سپاه ابابیل بدو تو خواهد آمد چنانچه بدو اهل مکه بر سر اصحاب فیل آمده بود
 تیمورتاش خنده کرد و اما در اول وایمه کشید شوری در میان سپاه روم افتاد
 نظم بمن دوش آن شاه عالی مقام که یعنی محمد علیه السلام چنین گفت فردا از ریل
 ابابیل آید با اصحاب فیل چون این خبر شایع شد مردم هر اس کشیدند اما آن دم
 فرساده راه چند تیمورتاش قین کرد و اقرار شد آخر قتل کردند اما آن شب همه
 شب سپاه میرزا جهر میگردند بنوعی که زمین آسمان میلرزید تزلزل در شکر روم
 افتاده بود در سپاه روم هزاران شعل افروخته بودند چون فردا ابابیلان
 کو اکب هر یک دانه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپه در روز افتاد
 عالم افروز بر نقره خشک افلاک زمین زمین افورند و سپاه قیامت دستگاه
 کو اکب روم را ترکان شعاع مشرق زمین بصد هزار نیرنگ منزم گردانید
 میرزا فرمود که تحت پل بار بروی خندق انداختند از چهار جهت علم بار آوردند
 در آوردند معنیان را پیش پیش میرزادانان تکبیر میگفتند و مرثیه میخواندند
 اما میرزا جهر می را بر هند قهای ابابیلان منوکل کرده بود چون بازار جنگ گرم شود
 تو یکبارگی ابابیلان را با کن تیمورتاش دید که آن قوم که دعوی رجال العین می کنند
 یکی از خندق گذشته غم چنگ کردند چنان صلابت روم افتاد که پیش از آنکه دست
 بگریزند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش می بر قوم خود زده گفت ای قوم در
 یابید که این قوم دروغ میگویند چون آتش کارزار شعله زدن گرفت بناگاه روی
 بهو اسپاه شد مردم دیدند که لشکر ابابیل چون بر روی هوا را گرفته است سپاه روم
 رو بگریزند و ندانند میرزا یکی جمله کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شرح کردن
 تیمورتاش نیز در که پوشد آب و در کل فروماند غلامان میرزا اسپه کردند و در چون
 ابابیلان بر بالای شهر رسیدند مردم همه از خوف بدرون خانه ها در آمده محکم شدند
 کسی در کوچه ها نینگشت میرزا مع لشکر نیز بر قلعه آمدند دیدند که یک کس بر بالای تلعه
 نبود از هر طرف رخنه کرده شهر را گرفتند از سپاه روم کس بسیار لقبیل رسید میرزا
 بدرون ارک در آمد بعد معلوم شد که میرزا این یک بوده است وقتی بود که تیمورتاش

آوردند میرزا و رعایت کرد و بفتح نامه همراه با طاق نزد صاحبقران فرستاد امیر او را
 رعایت کرد و اما گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سیاه شده
 به قصد خمن استخوان آدمی سفید نمید و صاحبقران آمده در کنار سواس فرزند آمد به پوی
 تاش گفت ندانم که قیصر خیال خام تا فرجام در خاطر راه داده باشد مگر سپاه قیامت
 دستکاه مرانندیده فرمود که بر بالای کوه سواس بارگاه مرا برپا کنند فراتشان
 رفته بارگاه چنگیز خان را برپا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت و زیر آفر
 در آنجا نشاند فرمود چهار جیان چورسانند که تا فراموشی تومانات و هزاره جات
 ایرانند و هند و ستانی و کشمیری و اروس و قلماق و سی و دو قبیله روز یک همه
 از نظر صاحبقران که زند هر یک سرداری که بود به تهنه اسبها خود میقد شد صاحبقران
 مع خدمتکاران و مجربیت در آنجا قرار گرفت بناگاه جمعی پیدا شدند علم بلند آفرشته
 مقدار بیت هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بند بودند جو اند بر لب سینه آینه نشسته
 قبای کلکون پوشیده چهار ساقی پس از چهار طرف او شراب میدادند هفتاد کس
 از اهل نغمه در اطراف او بودند چهل شاعر سرداران ایشان پهلوان کاتبی در جلو
 شعر خوانده میآیدند بیت شاه عالم کیه میرانته که از الطاف او در جبین هم کاسه کردید
 خوان هم بهار آماجوان کشاده چیده بود رسیده از اسب فرزند آمده این رباعی را
 در مدح صاحبقران خواند که ای شاه جهان پناه اقلیم جهان اسکندر ثمان خد او بند
 جهان چون نامک خدمت تو بسته بجان در کشور روم قیصر آتش جهان صاحبقران
 بروی ذری بسیاری انعام کرد و پتو رتاش پادشاه پرسید که این کیست قاری گفت
 میرزا میران شاه و ولد صاحبقران که پادشاه عراق است بعد شکر او گذاشتند تمام
 همه لباسهای ایرانند در برداشتند بزرگو خط خورده بودند سپاه مکه و مدینه همه بر
 ناقه ها سوار بطرف مکه کذاشتند اینها نیز تاج میران شاه بود فرقه دیگری پیدایشند
 پیش پیش علم سیاه و دوازده هزار جوان که نقش هم خفتا نهاد بر همه دژ و در کوه
 شمشیر با برهنه بروست مقدم ایشان جوان سر خینه بلند بالا کشیده چشم میسپاه
 میدید پیش پیش آن جوان شمشیر بازی کنان میآیدند آن جوان از اسب فرزند آمد
 صاحبقران را دعا کرد ای رستم داستان ز نیببت لرزان از هیبت تو قامت
 افلاک کمان در بنده کی در که تو قیصر روم اسناده برای مقدمت چون بان
 او را نیز انعام بسیار نمود و تیمور شمس گفت این کیست قاری گفت میرزا شایخ فرزند

صاحبقران ست بناگاه جوانم پدانشد بر پشت قیل تحت زده اند بر بالای تخت قیل
نشسته چند حلقه قیل در سپاه او بود و هزار هفتصد امرای پالکی سوار همه نوابان
بهند و ستان سصد زبورک بر عرابه با چنبر کرده اند که سه هزار جنت کا و یکشید
سه هزار جزایر در جلو او مید و اند طرف شوکتی دار و میخواست خود را از بالای قیل
بر زمین گیر و صاحبقران اشارت کرد که سواره دعا کرد شاهز برای مقدمت
چرخ فلک قبلی ز صجایب کرده از برق یکجک در سایه دولت تو آسوده شود و مقصود
روم چه عزیز چه ملک تعجب بختی سپاهش که شتند پرسید که آنچه کست قاری گفت
این والی هند و ستان ست میرزا پیر محمد نیره امیر ست والی عهد با و داده اند
بعد از آن جوانم پدانشد لباس سفید پوشیده چهار هزار مرد صاحب فضل در طرف
او بودند مثل میر سید شریف جو جانم مولانا شریف یزدی مولانا علی قوشچر شیخ ابوبش
سمرقندی آن جوان رسیده فروز آمد این مدح را گفت ای سایه تو پناه وین
علوم ای طالع تو هر چه علم بجوم وقتی ست که بر بنده کیت بشناید برسته به پشت
دستها قبضه روم با و انعام فرودان رزانه نمود میخواست که قاری تعیین نماید تو
تاش گفت خود ما شان را اینکو میشناسیم ایشان حضرت سرور شکر جمال بعینند
میرزا الیغ بیگ نام دارند زیرا که از واکم با داشت بناگاه فوجی پدانشدند آن حج
بغیر از نیزه زساج به دیگرند داشتند و جوان میآمدند هر دو صاحب جمال بودند آید
دعا کردند قاری گفت اینها ولدان میرزا عمر شیخند میرزا رستم و میرزا اسکندر نام دارند
باز جمعه پدانشدند پیش پیش جوان سپه جوده اتا اثر غضب و جنبش بود پدایشید
قاری گفت میرزا بای قرا این عمر شیخ جاکم مازندران ست دعا کرده گذشت باز
فوج پدانشدند همه شمشیر برهنه سفید چهره قامت بلند پشت جوانم آمده دعا کرده گفت
قاری گفت این قوم بر لاسند آن جوان امیر مضراب ابن امیر چاکو ست بر لاس
شمشیر برهنه را گویند فوج دیگر بر آمدند همه پاسبهای ووند سوار پیش پیش مروی آمده
دعا کردند قاری گفت قوم جلا پرند آخر در امیر بایز جلا بر میکویند باز قوم دیگری پدا
شدند امیر یا و کار شاه ارلات بود بطرف بختی که نشد باز جمعه پدانشدند همه ملتقی با
در دست چهل هزار شتر و قورخانه جزایر کلان دو از زده هزار استر در سرخ سفید سید
حلقه قیل را صدق بار کرده اند قاری گفت اینها کورکند قوم صاحبقران اینها خورن
صاحبقران ست بعد از آن طایفه دیگری پدانشدند همه موی سردار سپه پوشش قوی

همیگل ملتق های عظیم در کتف آمده دعا کردند قاری گفت این طایفه کاخران سپاه
 پوشند از جانب هند وستان آمده اند باز جمع دیگری پداشدند همه سوی سردار
 زدوینه لباسهای تنگ پوشیده جلیسه ها در گردن زتارها در کتف در کم ها کیه های
 ملتق دیگر در کم دریلو ایشان صورت مردی نقش کرده اند قاری گفت این قوم از
 سند القصد در سه شب روز سپاه از نظر صاحبقران گذشت صاحبقران گفت ای
 وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مرابرو بقیصر بگوی آنچه دیدی خلعت پادشا
 هانه داد که وزیر در عمرش اینطریقه لباس پوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده
 واقعه را بیان کرد آنقدر تعریف کرد که آخر بچرف دشمنان وزیر داد و زندان کرد
 بعد از آن قیصر در فکر کار خودش در را بگذارد از صاحبقران شنوید صاحبقران
 بعد از فتح شهر سوایس بجانب انگوریه شتافت **داستان آمدن امیر**
صاحبقران بشهر انگوریه از اینجا نش آمدن قیصر و رسیدن
افتادگان صاحبقران بدست قیصر و نجات دادگان قاری
اناق بجیلد وقتی که صاحبقران و سوایس سحر گردی بجانب انگوریه شتافت در
 شهر انگوریه پس قیصر موسی جلی حاکم بود قبل شد صاحبقران آمده محاصره کرد و اولاً
 بصاحبقران خبر آوردند که سپاه عظیم دیدیم که میآید یکس بدست ما افتاده است
 گفت دورا بیارید گرفته آوردند صاحبقران از او پرسید گفت قیصر است بناگاه کرد
 برآمد فوجی پداشدند همه لباسهای سپاه پوشیده و زتارها در کتف و جلیسه ها
 در گردن صدق را در گردن بار کرده میآرند آمده بکنار انگوریه صف زده ایستادند
 وند آن صدق را همه سجد کرده کردند گفتند اینطریقه ترسایانند امتنان حضرت عبیر
 علیه السلام در آن صدق شتم حضرت عبیرت باز کرد و برآمد طایفه پداشدند
 همه زرد پوش و وکیو از جانب پشان در دست هاشان مثل طفلانیکه و بودند
 شرح بند بسته فریاد میکردند آتا بر پشت دوشتر پهلو مال چو پانواده اند مردی دو
 پای خود را در آن جوب بزنجیر سرنگون آویخته چنان بدرد میخوردند که زمین میلرزید گفتند
 این طایفه نصاری اند امتنان حضرت داود علیه السلام وند آن سرنگون آویخته
 پیر ایشان است صاحبان تاریخ گفته اند که از هفتاد و دو قسم مردم در آنوقت
 در سپاه قیصر بودند همه کافر گتا بودند که باج میدادند قیصر از برای زیب شکر
 و کثرت سپاه آورده بود باز فوج دیگری برآمد همه صنم پرست باز فوج دیگری برآید

همه آتش پرست باز فوج دیگری بر آمد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرقه بعد از
دو شب روز هفتاد و دو مذهب پیداشدند اول فوجی بر آمدند همه سفید پوش فشا
کذاشته سه در پیش افکنده هیچ های عظیم بدست در شقه های علم نوشته اند که اینها
جبریه اند همه از دست میکوبند باز فرقه دیگری بر آمدند همه سبز پوش اکمل مصدق در شقه
علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از دست میکوبند طایفه دیگری بر آمدند همه زرد
پوش هر یکی فریاد میکنند که منم فوج دیگر گفت منم ابراهیم یکی منم بود هر یکی نام پنهانی را
بخود اسناد کرده بود گفتند اینها تا سخنی اند که میکوبند که روح از قالب بقالبی میدرد
یعنی روح انبیا و اولیا در ما آمده اند هفتاد و مذهب را سخن در دادند بعد کرد بر آمد که
ده هزار سفازمین را آب زده میآمدند و ده هزار فرخاش زمین را روفته میآمدند
ده هزار غلام بچه عمه دهای زمین بدست بازی کنان میآمدند و دوازده هزار جوان بر
اسبهای تازی سوار در هر که ام آنها یک پیک تازی مع بازی شکاری میآمدند بعد
شکر روم صد هزار کس همه ملتقما بدست مع اسبهای خوب میآمدند از هر فریق صد
هزار صد هزار ازین طریق هم دوم مقدار بدست لک جمعیت بر آمدند هزار کوس طلا هزار
که تا هزار سه تا ده هزار غلام در حجرهای طلا و نقره عبیه سوخته میآمدند بعد از آن علم
قیصر پیداشد هفت علم بر سر او بر پا کرده بود و ده اند هفتاد کس تیغ کننده از دو جانب و
میآمدند که عدل کن و بر است جب سلام لباس شیشه در بر داد و در کردن چهار هزار قاری
قرآن در کرد و اوقات میگردند چهار هزار کس تکبیر میکفتند جافغان مشتمی میخوانند
چهار هزار دیوانه سماع میکردند چهار هزار کس جهر میکردند هفت فنیل را گردن بگردن
بسته قیصر بر پشت فنیل بر بالای تخت سه اشپانه نشسته بود همین مردی که مذکور شد همه از
جاورها بر آمده پیاده پیشوا از قیصر آمده فرار و دند بعد از آن قاضی روم تعجب شوکتی آمده
داخل لشکر روم کرد و دید موسی جلی که پسر قیصر بود آمده پدر را ملازمت کرد و صاحبقران
آن روز گزشت در او امرای عظام جوانان نیکو احترام عزیزند که چه خواهد بود چون
قیصر خورشید سپاه قیامت دستگاه در بارگاه واللیل و اعس بر او رنگ
مشچون بو قلمون نشست ادبان هفتاد و دولت سبده سیاره هر یک بر رنگی در فضایی
آسمان جلوه کرد و دید حضرت صاحبقران کردون مکان را اندیشه آن شد که آیا باین
سپاه کاه من چون شود و آب او این بود که مشکلی با و روی میداد و در شهدای
قبور از بزرگان مدو طلب میکرد و آنگی برین چاره لنگا توان رجم کن آبروی حاد و زین

نریزی قضا را چندی از قراولان سپاه قیصر زیارت آمده بودند دیدند تا تازی فرود
 رفته صاحبقران را غفلت برده بود بر بستند وقتی بحال آمد که دست او بر بسته بود امیر
 صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدو
 کی انداخت گفت پس خدایم قیصر گفت از کی صاحبقران گفت از بهشت بد ز ما در ترا دیدم
 قاشق ترا شی میکنند قیصر گفت بجهت این امیر گفت که زایاندارند قاشق ترا شی کرده او
 قات میکنند دماغ قیصر بریشان شد گفت این پر عجب دیوانه چرا آوردید فرمود که
 زندان برید بچکس اورا نیشناخت فرود افتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه بر آمده
 بسوی چنگاه روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لرزه درآمد امرای
 صاحبقران بدو دلخیز صاحبقران صف زده استاد قاری آمده بر سر بنجره طلا بستند
 خواجه سر ایان آمده بگوش قاری گفتند که امشب صاحبقران غایب است قاری حیران شد
 بخانیم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود خود قاری بر آمده گفت صاحبقران سه روز
 نیت اعتکاف کرده اند بعد از سه روز میباید چون اکثر دواب او این بود امر گفتند
 قیصر خود سوار شده دست مارا رخصت بدهند که چنگ کینم قاری در آمده ساعتی استاد باز
 بر آمده گفت صاحبقران میگویند که این زمینده نیت که ملازمان خود را بقیصر چه کنیم
 چنگ بتامل شود اما سپاه قیصر مدتی در میدان استاده ترک تازیها کردند گمان بر نداشت
 سپاه تازی ترسیده اند گشته فراموشند اما قاری حیران بود اما دواب او را میباید
 اکثر به پشت شهزاده امیر رفت گفت مباد با قراولان قیصر افتاده باشد آن شب بد کس
 همراه آمده در مراد حضرت انس استاده بودند آخر دومی که امیر را برده بودند قیصر باز
 فرمود که رفته یکی از تازیان دزدیده بیارید تا از شکر او اجال گیریم چون قاری
 در آنجا استاده بود که آن پرس آمدند بر آمده هر سه آنها را بر بست گفت شب گذشته بدست
 شما کسی افتاده بود گفتند مردی عراب را گرفته بودیم بکپای اولنگ نزد قیصر بردیم او
 دیوانه بوده است او را زندان کرد قاری دانست که کیست آن کس گرفته کردن زده
 بشکر در آمده فرود اجرم رفته واقعه را بخانیم گفت خانیم تعلیم کرد که با بچه گری برو منبر
 بمن است من نامه را فرستادیم بپسین که بنوعی میستواند به نجات او کوشیدن نامه بصیحه شکر
 منر زیر کرد و بر آمده با ما گفت که صاحبقران در با بچه گری نزد قیصر فرستاد بدست کس عراب
 نامه در سر بر آمد دید که عراب میبرد و ما نند صاحبقران آن عراب را طلب کرد گفت من سپاه
 قیصر میدارم قاعده آلت که وقتی که بچرا اگر بشود دادند خاص عام برابرست چون نامه من

خوانده شود من برآمدندم تو داد گفته در دامن در آویز کوی که مشکل من بسبب تو
 خواهد آسان شد تو نکل درم تا مرد من بنراری من میپرسم که مشکل تو چیست تو بر کوی که
 بر ادوی درم از من یک سال کلان است اما دیوانه است در نگاه ملازمان قیصر گرفته
 بخدمت قیصر آورده اند تا تاریخیت وقتی که مرد ننگ ب شکل زکلا آوردند تو بوسه کرده
 بر او در من گفته در کنار کبر این صد اشرفی نقد از تو باز صد اشرفی دیگر میدهم ب
 قبول کردم و دلیری بود چون قاری بشه انکوریه در آمد خبر بقیصر بردند که وزیر اعظم
 امیر تیمور بر سولی آمده است قیصر پنداشت که سپاه مغول ترسیده اند برای ترس
 نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه کرش میدهم قاری حیران شد نزد وزیر اعظم
 یعقوب پاشاه که بعد تیمور زبانش وزیر شده بود آمد که چرا بگریز کنی در این دیده
 پرسید که چرا برایش از گفت قیصر خواب دیده فراموش کرده است بر من حکم کرده که خواب
 مرا یاب قاری گفت من میبایم رفته کوی که امر و زمره او کرش دهد اگر خواب او را
 نیافتم مرا پوست کند وزیر رفته بقیصر گفت قیصر گفت بیاید چون قاری آمده شعله کرد
 قیصر گفت اول خواب مرا یاب تعبیر کن دیگر نامه ترا خوانده جواب بدهم قاری در تعبیر
 دانا بود در تعبیر نامه کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموش کند فرما که
 دست راست خود را بردارد بر عضوی از اعضای خود بکند اردو اگر بر سر بند دلالت
 کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلق دارد بر سر اگر بر او بند آنچه تعلق دارد بر او
 و اگر بر چشم بند آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قاری گفت دست
 خود را بر عضو از اعضای خود بکند از دست خود را اول در سر بخت خود بنا
 بعد از آن در گوش خود نهاد بناگاه او و او شد قاری گفت خواب دیده اند که شیری
 در بند داشته اند زیرا که سر بخت شیر تعلق دارد چون که شما کشیده شد چنان میگویم که
 آن شیر از بند شما بر آمده که شما را گرفته ترسیده از خواب پیدار شد بقیصر گفت بلی
 چنین خواب دیده ام آفرین بر تو باد اکنون تعبیر کوی قاری بدل گفت حضرت صاحب
 فراتند که از بند بر آمده آخر از کمر تو خواهند گرفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تیمور
 تاش است در بند است قصد تو خواهد کرد قیصر بقتل تیمور تاش فرمان داد که او را از
 کنار قول شه در آرد سپاه قیصر در پیرون شد بود اما تیمور تاش را بهوادری
 صاحبقران بند کرده بود قاری بیکبار چنین تعبیر کرد اما پشیمان بود چون نامه خواند
 از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من دغدغه جنگ دارند من من میکنم تا تو

مسلمانم صلح کرده بوطن خود با رویم قیصر شادمان شد اما در طایفه لافها زود چون قاری
 اراده بر حواستن کرد آن عرب رسیده داد گفته در دامن قاری در آویخت گفت
 برادر دیوانه من در بندست قیصر گفت ووش چنین مردی را ملازمان آورده بودند
 فرمود که آوردند قاری امیر را دید با هم نظر میکردند آن عرب آمده سر روی امیر را بوسه
 میداد و محبت بر او رانده میکرد و صاحبقران دریافت که فکر قاری است قاری پاره
 و چشت کرده سوار شد امیر را در جلو انداخت هر زمان و چشت کرده تا زیاده یکشاید
 چون قاری از دور و از راه بر آمد قیصر از بالای قصر نظر میکرد و قاری خود را از بالای
 مرکب بر تافته امیر را سوار کرد و قیصر گفت ای رویان کوه هر مقصد بدست ما افتاده
 بود و ریغ که نشناختم بعد دانست که امیر بوده است و ریغ شد بناگاه کردی بر آمد قاری
 دید که موی دستها بر بسته پیاده که نخچه میآید چهل پیاده از عقب او دویده میآیند او رسیده
 گفت ای شیره مرد توانی دست مرا کش و آن چهل کس فریاد میکرد که مکش اگر کشی برو
 ضرر رسد او زاری میکرد که مرا بکش جوت مرا تا شاکن قاری گفت وقت استادن نیست
 بگذر پید روان شو پیدمبا و اگر شکر قیصر تعاقب ما آیند آن مرد امیر زاری میکرد و چنانچه
 شرف بزوی گوید نظم بلا به چنین گفت مرد امیر مراد چنین ورطه و ستیکه امیر
 به بند زندان قسم غنیمت بشام غنیمت نظر کن بآه رخ زرد من که از دول
 سنگ ازین دو دمن زکار فرودمانده بر کش بدست کرم عقده ابتلا نسیم صبا سوی
 باغ کرم کش غنیمت باغ غم رازیم شوناله ام ایسته خورده دان غنیمت ازین دور و بازیم
 رهان اقصیه امیر راناله او اثر کرد دست او را بکش داد او کشته بر آن چهل کس حمله کرد
 ریغ از دست یکی ربوده در ساعت ده کس را قلم کرد دیگرها که بختند آغوش او امیر بده
 گفت ای امیر تیمور با عیث تو این رنجها کشیدم منم تیمور نامش چون قاری جواب قیصر را
 توبیه کرده پا قتل او با قیصر شتافته بودند تیمور نامش گفت وقت را یافته که خیمت بخیمت
 رسیدم چون بلشکر که آمدند دیگر سپاهی مطلع شدند که امیر در بنده افتاده بوده اند
 همه بقمار ای آفرین با کردند تا فراموشی با آوردند دیوانیان اموال صدقات
 می نویشتند و گنجه را شرفی زیاده بود همه به تیمور نامش انعام کرد و حکومت ماردین
 داده آنجا فرستاد اما قیصر از پریشانی فرمود که نقاشان صورت امیر را بر روز دیوار
 و بر هیچ طرف و طرف نقش کردند که شاید دوباره در بند افتد اگر صورت او میسوزد
 اینچنین از دست ما منت نیرفت یکی گفت نخواهد دیگر باره در بند افتد قیصر گفت از تو چه

بسیار ز خدا امید دارم گویند که توجه قیصر صنایع نشد اما قیصر اعلام مغرب بود و طهرتین نام
 جو بدست او بوزن هفتاد من بسنگ مغرب بود که چهل پال مشق کرده بود و بقیه گفت که
 امروز میدان کناره پیاده در میدان رفت غیر از قیصر هیچ امرای او سوار شدند
 از اینجانب امر انجمن امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار
 میشوند ما نیز سوار میشویم فرمود که امرای بن چنگاه روند امیر در بالای طاق جلو خانه
 تماشا استاده بودند چون دو لشکر صف بر بستند طهرتین پیاده بمیدان آمده فریاد کرد که
 ای سپاه تاتاری شنیدم که شما یکباره که بر سر حریف میآمدند امروز میجوایم که یکان
 یکان در میدان در آیند ملتق را بکنند از پد صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او گوید قبول
 کنند او مرد طلب کرد میرزا بای فرار سیده تیغ انداخت او بچو بدست شکست چنان
 ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تاخت امیر مضراب این امیر چاکو در راه
 ضرب زد که سرش کرد و شد و میرجهانگیر این امیر چاکو در فراق برادر در میدان در راه
 سدر راه طهرتین شده بیست هفت تیر انداخت بان جو بدست بایل کرده جو بدست بر سر
 امیر جهانگیر انداخت سپهر بر سر کشید زور بر قبه سرش که هر دو دست او شکست افتاد
 هفده کس را معیوب کردند کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده رسید
 پوسین و از کونه پوشیده تازیانه در دست آمده سر راه طهرتین را گرفت جو بدست
 جواله کرد و آخر پوسین پوش تازیانه جواله کرد و طهرتین دست بازی کرده چنان جوب
 دستی در پای پوسین پوش زد که صدای چرچس او را دو لشکر شنید پای ریزه
 ریزه شد بیک پای رست است و طهرتین باز جو بدست دویم جواله کرد و بند دست او در
 جو بدست او را جدا کرده پراپند قریب صد قدم راه رفته افتاد چنان تازیانه بر فرقی
 او زد که مثل شمشیر تا سینه او را دو پاره کرد و غریب او زد و لشکر بر آمد قیصر از بالای قصر
 نگاه کرده استاده بود و هوش از سر او پرید آخر پوسین پوسین پوش یک لنگه یک
 لنگه بسپاه آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند آفرین از مردم بر آمد
 آن جو بدست را چهل کس برداشته بشکر آوردند آفتاب در چاه سار مغرب فرو نشینت
 دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی طلب کردند که فکر پای امیر را کند زیرا که آن
 پای سه دفعه شکسته است و دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند قوامی گفت
 من فکری میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول قبول کردن زمین را جفره کند
 مقدرز انوی امیر پای را در آن جفره در آورد استخوانها را در هم چند تا بهم وصل یافت

فرمود که کج را دو غاب کرده بختند سخت گرفت امیر را در اینجا خوابانید امرا در بارگاه
 همه نزد امیر خواب میگردند تا چهل روز بهین منوال بود چون پای امیر درست
 شد یکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد و دید که انگشتین افتاده است گفت گمان
 میبرم که در چنگاه افتاده باشد کسی رفته انگشتین را بیارود که کم شدن انگشتین شو
 کون ندارد امیر ز شاه رخ را پسری بود امیر ز ابای سنقر نام او متصدی شد هر چند متبع
 کردند او قبول نکرد و به راه برآمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انگشتین
 برق زده استاده است فرامده گرفت بچو است که پوار شود اسب او بجانب سپاه
 قیصر که بخت امیر از جهت غیرت که که بختن اسب از دست سپاهی عیب بود و تعجب
 روان شد چندی از فراوان قیصر دستگیر کردند امیر ز انگشتین را در دهن کرد
 سه چهار برابر زخم زد گرفته نزد قیصر آوردند که مع امرا در کینکاش نشسته بود زیر کم
 شینده بود آنرا دیکه طهریتن رگشته بود چون امیر تیمور بوده است و اینهمه قیصر زیاده
 شده بود چون امیر ز ابای سنقر را رو برد کردند قیصر پرسید گفت نپره صاحبقر نام
 قیصر گفت چه آمده بودی گفت بطریق سپه آمده بودم درین گفتگو بناگاه عطف زد که
 انگشتین از دهان امیر ز ابای سنقر افتاد قیصر گرفت گو کون خود را اینک کرده فر
 مود که امیر زار باند کردند مقرر کرد که بدیت خون سلطان شبلی که شاه رخ گشته
 بود فرود در تقابل امیر تیر باران گشتند فرود خبر با امیر رسید جیران شد که چه فکر
 کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که داری بر پا کردند امرا آمده از امیر
 فاخته گرفتند امیر گفت چه اندیشه دارید امرا گفتند امیر ز شاه رخ میگوید که فر
 فرزندم را از در میگیرم یا گشته میثوم امیر گفت نجات دادن او مشکل است
 زیرا که زیرا که جمیع ایشان بدار نزدیکند فرود و لشکر در تقابل یکدیگر صف زدند
 امیر زار در جلو قیصر دوایند آورده قیصر فرمود او را بزرگوار آورده اند که
 بازوی او بر کشیدند امیر ز شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی
 از جوانان رومی اسبهای بوز دارند بجانب لشکر امیر ز شاه رخ دُوب کردند
 قیصر گمان برد که سر راه امیر ز شاه رخ را خواهد حسند گرفت آن جوان اول
 آمده امیر ز ابای سنقر را از در گرفتند بجانب امیر ز شاه رخ روان شدند
 قیصر جیران شد امیر ز شاه رخ نیک ملاحظه کرده دید که امیر زار رخ پیک بود
 بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که ایفرزند

چطریقہ کردی میرزا گفت خود را بلباس رومی تا بر او در خود را مخلص و آدم
 ہمہ بیز زانجا کزوند **داستان مصافحہ امیر تیمور**
 در بند افتادن صاحبقران دوباره بدست نجات داد
 ان فخری انانق از بابان تو رنج آورده اند که چون پای صاحبقران
 بعد از چهل روز شفا یافت مردم صدقم بسیار بدرویشان دادند ایلد و روم
 بایزید یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را
 نصیحت کرد و نظم زبان آوری زان زبان آوردان بغم خود بہتر از دیگران
 برسم نصیحت بکتر و اساس ادا کرد در صورت التماس چونکہ حدیث است اصلاح
 کہ فرمود و انای این کہند ویر بر آشت قیصر از ان گفتگو و زوج کفشتن ترش
 کرد و القصہ قیصر مقرر کرد کہ چنگ عظیم آماده شود حج امرای روم متابعت کردند
 قیصر مد کشوری بود کہ از ملک فرنگ بہفت شہر گرفته بود استبل کہ ملک قسطنطنیہ
 بود اصل از فرنگی گرفته بود قیصر فرمود نامہ انشا کردہ بدست زمان افنی دادہ
 بامیر فرستاد خبر آمد کہ اپچرا از نزد قیصر آمد صاحبقران بر تخت برآمدہ نشست
 در نامہ نوشتہ بود کہ ای امیر تیمور ہنسوز خود را صاحبقران میکبری چرا مردم
 را در تصدیح میکنداری فرہ اما تو مصافحہ مردانہ نمایم تا مردم از قشونش بر آیند
 امیر شاد و پیا کردہ از اپچرا پرسید کہ قیصر چہ دستہ مصافحہ میکند گفت قبیل یغدی
 دارو کہ پادشاہ حبش فرستادہ بود در روز چنگ در ان قبیل سوار میشود بعد از ان
 کہ اپچرا جواب داد با ہمراہی امیر بایزید جلا بر نامہ فرستاد کہ ای قیصر بخجی ن سپا
 مانا چہل روز پاعت ندیدہ اند انشا اللہ روز چہلم در میدان در ایم قیصر خندہ
 کرد کہ امیر تیمور ترسیدہ است امیر بایزید آمد اما صاحبقران در آوردہ خود از کل
 کلال کم قبلی ساختہ و رزش میکرد تا قبیل عظیم را برداشتہ سہ چرخ کہ کرد اوڑہ
 ہزار کز زمین بود میکشت چون و رزش رسید فرمود کہ طبل چنگ در صدا در آوردند
 مقدار ہزار ہفتصد کرنا و دامہ و کوس می نوازند قیصر پرسید کہ چگونه صد است
 گفتند طبل چنگ است کہ امیر تیمور بنام خود در صدا در آوردہ است تا چند اینکہ امیر
 صاحبقران از خورشید عالم افروز قبیل مست شب راح قیصر ماہ از قزای آسمان ر بود
 بہ نیز روی مغرب نہنگون کرد مشعلہ در ان و در سما و الطارق داغنامی جھانی
 اتفاق در آمد صبح صادق مسکین کردند شاہ باز غراب شب را بچیل انوار پرورید

شعبده باز بوقلمون مده های که اکب در زیر پرده امیض آفتاب نایاب گردید
 نظم سحر که شعبده باز سپهر بوقلمون کشیده پرده پنهانی صبح بر گردون هر دو
 سپاه در فکر کار خود شدند چنانچه خواججه عبداللہ ہاتف در صف ہر دو وصف کو بد نظم
 بفرمود سلطان اقلیم کیم کہ صور قیامت دہند از بقصر بر آمد ز دو چشم کہ آخر خوش
 کہ بگرخت ہوش از دماغ سر و ہوش یلان بر کمانا نماندند زہ زوند از سر کین با برو کہ
 نشاند بر پشت فیلان بہت شکافندہ مویان گمانا بہت چون دو شکر صف زوند
 صاحبقران لباس سفید در پرده فاش در میانہ دو کتف گذاشتہ مواک بلند خریدہ قرآن
 در گردن سپہ در پشت ترکش در کمر تیغ مصری در دست آمدہ در قلب سپاہ استاد
 میرزا پیر محمد و میرزا شاہ رخ صف خود ہا را آراستہ مستعد جنگ استادہ بودند از پنج
 قیصر روم مع شہ یاران سپاہ قیامتہ ستکاہ خود را گرفته روان شد آن روز
 قیصر سپاہ پوشیدہ بر پشت فیل جمع پادشایان و فشتیان سپاہ پوشیدہ بودند
 چنانچہ خواججه عبداللہ ہاتف کوید نظم ز سوی دیگر قیصر نامدار خم رومی بر بختیان
 کردہ بار صف روم مانند دریای نیل بجالیہ نداشت آوردہ میل بر آمد ز کوس
 روار و خوش خوشی کہ ز سر چرخ ہوش بر آراست بہ جیل رومی نژاد سپاہی
 مثلش نداشتند یاد جو دید آسمان آن سنکی سپاہ کہ بودند جیرانشان عمر ما بقصہ
 قیصر بوقلمون کہ پکری تشستہ نیزہ بہت گرفته علم و رکوتہ تحت فیل زدہ ہجر در جلہ
 میدان آمدہ مرد طلب کرد صاحبقران اشارت بقتاری اناق کرد قاری آمدہ شک
 لب کشیدہ دب کردہ سہ راہ بقیصر گرفت بعد از ان قیصر فیل را بر آنکشت پرسید
 کہ کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیز نام عیان کردہ نیزہ را بجانب امیر حوالہ
 کرد امیر نیزہ او را بایل کردہ اب را تا زبان کشید اب بغیل ندر آمد صاحبقران
 خود را از بالای لکاور بر زمین گرفتہ در زیر شکم فیل قیصر در آمدہ زور کرد فیل
 مع قیصر بہ دانت قریب با لحد کام رفتہ بود کہ غریب بر آمد قیصر از ہم میل زید ناچار
 خود را از پشت فیل بر تافتہ بر صف گرخت امیر فیل را کردانندہ بر زمین زد کہ استخوان
 او کرد و شد دو شکر بر سر یکدیگر بختند صاحبقران سوار شدہ آمدہ در لب دری
 خلیج کہ از کنار انگور یہ میرفت استاد و دو شکر در افتادند چنانچہ خواججه عبداللہ ہاتف
 کوید نظم از ان بس بفرمود صاحبقران کہ شکر بخند کرد ان تا کران سر بہر سپہ
 سوزن انداختند یکبار برو میان تا خستند ز قلب سپہ نیز شہزادہ کان ہمہ

بندهگان امیر زاده گان تکاور سوی دشمنان تاخستند پیام مخالف برآید چنانچه
 ز سوی دیگر و میان کرده نیز ستوران باهنک رسته خیز بجنبید قیصر از آن قلبکا
 که یابد بران قوم نیز راه برآمد فراز تکی بقرار نظر کرد سوی همین یسار بهین یسار
 فرانگنده دید سران سپه را سرانگنده دید فداپاشده رو بمیدان نهاد ز غیرت
 قدم بر سر جان نهاد چون قیصر بر بندگی برآمد سپاه خود را برانگنده دید از رو غیرت
 آب بر آنکسخت علم را در جلو در آورد چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم
 در جلو در آوردند مع نزدیکان یکی دو ایند نظر فرقی شد که نتوان شرح نمودن
 تا وقت نماز شام قضا را صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب غیر
 آن محرم کسی در اطراف صاحبقران نبود چون محرم باب فرود آمده جام را پر کرده و
 شاداب صاحبقران رسیده صاحب از آب پرید بد ریافت محرم هر چند که و کیر و نیت
 اما سپاه خبر ندانستند چنان جمله بر قیصر کردند که قیصر کمی رو برگزید نهاد نظم باختر ناز
 تاب سینه نگاه کردند و در کوز بیک کردش چرخ بندوفری نه قیصر بجا مانده
 قیصری که بران صف روم در خطر اب اجل نیز و نباتان در شتاب بصدای
 قیصر از آن شکنی برون برود سر فهرش ز بر پای چنین است رای سرای بسنج
 که کاهی دهد تخت کا بهی درج اقصه شکست بر قیصر افتاد علم قیصر را امیر ز شاه رخ فرا
 و در تاج قیصر میرزا پای قرا افتاد قیصر اب پسر دژ انگوریه که بخینه باستبل بد رفت
 همان بکاه دو اینده شد انگوریه فتح کردند فرود روز شد سپاهی عقیده میکردند
 صاحبقران باشند آن محرم آمده بکوشش قاری اناق گفت بوش از سر قاری پرید
 با امر اگوش رس کرد همه امر امیر زاپهر محمد بر تخت پادشاهی نشاندند درین وقت قلند
 در آمده گفت در میان شما قاری کیت سلام حضرت شاه نقشبند میرسانم کتابتی در
 نوشته اند که ای قاری امید و در باش با ز صاحبقران صحت و سلامت خواهد آ
 معلوم که امات حضرت شاه نقشبندت دنیا کی بسیاری بقلند رو او ند مردم شهر
 انگوریه در تمام دژ شهر بود و در دهم که ام بهر جانب رفتند سپاه و در شهر در آمده
 بگرم خدا نگیه کرده نشسته بجمع ولایتها نامه نوشتند که قیصر شکست در دیم صاحبقران
 بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعه صاحبقران شنوید چون صاحبقران
 بدریاد قضا و غوط خورد و رفت بعد از ساعتی سر بود و روشن را نیکو میدانت از در
 بشنا بر آمد هر چند کوش انداخت هیچ سزای نشیند و رک در باز از جهت مانده شدن

ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بودند سه کس از مردم استبل از خود
 ایشان قیصر بودند رسیده دیدند که تاتاری خوابده بر بستند چون پیدار شد خود را
 بسته دید چیران شد گفت یکی از تاتاریانم گفتند قیصر شکست خورد و ما با استبل میرویم
 چون فریب استبل رسیدند شبی امیر مناجات کرد و نظر از حضرت شاه نقشبند یافت
 گفتند مردانه باش اندک مشقت در پیش داری درت او کشته شده سه کس را قتل
 کرد چون شهر نزدیک بود و در آمد طرفه شهری دید گویند که استبل هفت شهرت
 در بالای هفت کوه یکجا بن و ریاست چون ایله روم بایزید شکست خورد و آمد
 پادشاه در من نامه فرستاد که بدو من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که
 بزرگوار قلعه در جمیع پلاس با طرف و طرف صورت امیر نقش کرده اند
 واقعه آن بود که چون یک دفعه صاحبقران در بند افتاده بود و مخلص یافته بود
 قیصر فرموده بود که در جمیع در و دیوار صورت امیر تیمور را نقش کنند چون امیر
 بشهر درآمد یکی گفت ای پادشاه صورت تو مانند امیر تیمور است بدر سر ای رسیده
 همین سخن را شنیده هر چه در آمد سر ای بان سر قفلی طلب کرد و در باط صاحبقران
 چیزی نداشت چیران شد استخاره کرد حضرت شاه نقشبند در جواب او درآمدند
 گفتند فرود آید چو پارسا بچ آمده بود میباید تو همیشه در تو باین عصاره سر او
 بزبان همیان زری میدهد امیر که زبده پیدار شد دید که عصاره پادشاه را او است
 است آوازی بکوش امیر رسید که چند روزی محنت را آماده باش فرود امیر و چو
 نشسته بود که مردی حسن و مویه بر آب را کب از در سر ای درآمد صاحبقران
 شناخت سر ای باز گفت آنم در اگوی اینجا آید سر ای بان گرفته آورده امیر
 شناخت زیرا که مجبول بود بر آن عصاره حضرت شاه نقشبند قدس سره داده
 بودند بر سر خواجه رسانند خواجه در قدم افتاده همیان زری بر آورده دادند
 گفتند شما صاحبقران این بکاه من پر خود را در خواب دیدم بیایند شمارا بوبرم امیر
 گفت پر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند تو محنت بسیارست مباد که زبان من
 بشمارد خواجه ناچار بر آمده رفتند سر ای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران
 خوب بر سر او زد همیان زری داد سر ای بان گمان بزد که خاقیت این جو باخت
 اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن خوب را در دید جمع سوداگر
 بخانه خود طلب کرد که شما یا نه هنیافت میکنم چون بخانه او آمدند آن خوب را بر سر نهادند

ز دن گرفت سوداگران اورالت بسیاری کرده آمده بعقصر حق کردند که این
سرای بان مایا ترا بهما نه برده بچوب زده سر روی مار شکست قیصر از و پرسید که
چو چنین کردی سرای بان گفت چمن مرودی بر سر سوداگری زدو باین چوب او همین
زری داد من دیده چنین کردم قیصر گفت آخر در ارباب یاریده صاحبقران نماز میخوانند که
جمعه رسیدند قیصر ترا میطلبید امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر توری
امیر اینکار کردی آخر قسم داد و ناچار واقعه را گفت گذشته را بیان نمود قیصر فرمود که
بوستند چون حضرت شاه گفتند گفته بودند که تن بتقدیر حق بدو قضای معلق وضع
شود و قیصر گفت تو که در میدان فیل را کندی چو تلاش نکردی امیر گفت تن بتقدیر داده
ام اول حکم بقتل کرد باز گفت صبر سازم اول رفته سپاه او را شکست بدیم که ایشان
پاسه در چه خواهند کرد بعد او را در هفت کتور در جلو خود انداخته کردم فرمود که
پایضد تا زیاده صاحبقران را زدن بدن او بخر و ج شد همچنین در پوست گرفته بافتند
مانند خشک شد قیصر شکر کرد از میگرد اما صاحبقران چنین ضعف طالع روی داد
توبه و استغفار گفته شکر حق بیامیآورد اما شبها جمع می یافت او بودند خبر بقیصر
آوردند که پادشاه ارمنی بهشتا و هزار ارمنی بدو تو آمد در تاریخ آورده اند که ا
یشا ترا قوم بود میگویند ارمنی از برای آن گویند که از من کسی دعوی پیغامبری
کرد انقضه ارمنیان آمدند همه شراب خوار بودند اما قیصر در صد آن شد که بجانب
شهر انگوریه رود اما امرای صاحبقران تحقیق شنیدند که صاحبقران را در پوست کاه
گرفته است قاری بخود اندیشه کرد که اگر من از صاحبقران باز مانم پیر محمد را پاره پاره خوا
کرد زیرا که طبیعت او بد بود با مراض کرد که شما در فکر کار خود باشید مرا مع فرزندم قاری
فاجعه بدیدید بلکه استبل رفته ان الله صاحبقران را بجات بدیم پیر محمد گفت هر دو نکند
رید که در اموال اشیا چیزی بر ندهد و پیاده بر آمدند میآندند تا با استبل در آمدند
گرسنه بودند حیران شدند قاری دید که ارمنیان از برای پادشاه دشان که
کریا نوس نام دارد غلام میخرند به پسرش گفت مرا بفروش تا من فکر کاری کنم قیمت ما
خوبی خود کن قاری گفت ای پدر تو مرا بفروش آخر ناچار پسر پدر را بفروخت چون غلام
مان را نزد یک کریا نوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را بهتر پرسید اما قاری
خود را اگر کنگ کرده بود گفت غلام که کنگ را چرا گرفتند و زیر کریا نوس گفت او را پر ک
روح ارمن گرفتیم که مرد پیر کنگ است آزاد کن اشارت کرد که آزاد کردم و از باب ایشان

بود که کسیکه چهل غلام میخرید یکی را آزاد میکرد و از برای روح او من که پنهان است
 چون قاری کم بها بود برای آزادی گرفته بود قاری اشارت کرد که مرد پریم بکاروم
 که یانوس گفت این پر غلام را نگاه در اوقات او در پنجا که زد القصه قیصر سوار
 شد صاحبقران را در جلو انداخته میرفت قاری میدید میکرد نیت گاه گاه قاری به پدر
 و اینجوز و قاری بر ابقا با سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد و اما شب که میشد دو
 هزار کس با سپاه صاحبقران میبودند تا بحدیکه آمده انگور ریه را قتل کردند سپاه
 صاحبقران نتوانست چنگ کردند زیرا که جهان با همان تن با سر تن
 با سر از خاک ره کتورت در آن قلع قبل شدند بچکس از قاری جبرنداشت قیصر از
 استنبل تا انگوریه صاحبقران را در جلو انداخته آمده بود آن پوست کا و در بدن او
 بود آمده اطراف قلع را چون حلقه نکلین گرفت شبی قاری از خواب خود لرزید پیدا
 شد فریاد که ای ایها الناس پر غلام کرد کنکی بودم اینک نظر از پنهان یافتم زبالم کو یا
 شد که شمشو شد قاری چنان خدمت میکرد که همه او را دوست میداشتند که یانوس
 جیران شد همان زمان گرفته پیش قیصر آورد گفت اینم و میگوید که من از پنهان خوش
 نظر یافتم اگر راست من ایمان میآرم قیصر علما را جمع کرد همه گفتند درست که شیطان
 بصورت پنهان نمیتواند نشاند تا فرار مسلمان شدند بقاری خلعت دادند
 قیصر را باو اعتقاد شد از خود جدا اینک و کا با قاری نزد کریانوس رفت گاه نزد قیصر
 بودی شبی قاری نزد قیصر بود گفت مرا بتور از پنهان است قیصر گفت برو کوی گفت کویا
 نوس سپاه امیر بیور سخن کرده است قصد قتل تو دارد و فرود نوت بگریبان پوشیده
 مع مردمش نزد تو میآید حاضر کار خود باش بعد از آن نزد کریانوس آمده گفت
 حاضر باش قیصر از تو بد بزرده است البته نزد قیصر میروی نوت با گریبان پوشیده مع
 مردمت رو کریانوس مع مردمش نوت پوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود در راه
 پیش طلبید او نیامد فرمود گرفته آوردند به پشت شمشیر در پشت او زد او از چنگت
 بر آمد زویشتر که سر کریانوس مقدر کرده کام دور افتاد قاری در میدان آمده گفت
 در میان ارمنستان که پادشاه شمارا قیصر کشت شما آرام درید پس کریانوس قلم بر نام
 داشت که ناکشیده در افتاد ایشان بچنگ مقتید شدند قاری دید که پاسبانان
 همه بچنگ آمده اند فرصت غنیمت شمرده سه اسب که بهر از جلو خانه گرفته مع قاری
 نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را بجات داده پور کردند قاری مع پرش بدو اسب

سوار شده بخت دروازه آمده فریاد کرد که منم قاری اینک امیر صاحبقران را گرفته آور
دم غریب برآمد دروازه را بکش و ند تا فراموشی مقدم صاحبقران رویهای خود را میمالیدند
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا قیصر شکست ندیم این کس
را از بر نکشم همان زمان سوار شده گوناگوشیده در افتادند از درون دولت شکر از
از بیرون سپاه صاحبقران خبر بقیصر رسید که امیر تیموری بخت یافته است نتوانست قضا
آورند بیکبار و بگریز نهادند قلموس با من رفته دین پدران را اختیار کرد امیر
صاحبقران را بگریز کرده پوست را آمدن امیر گرفته از دینالی قیصر بخت استنبیل
روان شدند اگر امیر همان روز بخت فریافت همه امر امیر بختند و داستان
آمدن آتش بازان فرنگ پده کردن دولت شیخ علم اع
چون قیصر دوباره شکست خورده آمده حیران بکار خود شد نامه بولایت فرنگ فر
ستاد بودان و سودان آتش باز بنوازه بفرستاد زنبورک دو از زده هزار کس بد
آمدند چون قیصر شنید که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر جمع کرده بکنار استنبیل نشست
سپاه صاحبقران هر یک بجهل تمام در تقابل استنبیل فرود آمدند چون صاحبقران
سپاه قیصر را در تقابل دید آخرین بقیصر کرد که عجب صاحب غیرت بوده است چون دولت
در تقابل یکدیگر قرار گرفتند بناگاه که دراز جانب فرنگ بر آمد خبر به صاحبقران آوردند
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بد و قیصر آمد شوری در سپاه افتاد صاحبقران فر
مود که اطراف لشکر جیب کنند اول بگاه قیصر صف زده بر آمد بودان و سودان
لباس بلغار پوشیده کرد و در کنار پیش را نند زنبورک بار ایگی آتش زدند و نیناسی
و تار یک شد یکی صفهای صاحبقران ویران شدند گرفت تا نماز و بیکر کسی بسیاری سخت
گشته فراموشی آنها فرنگیان با مردم روم تعدی میکردند با قیصر عرض میکردند که فرنگیان
تعدی میکند قیصر گفت آنها همان مایند بکنار آید اما سپاه صاحبقران در لوزه
بودند که آیا فرود آید روی دهد صاحبقران آن بگاه بر طاق جلو خانه چنگیز خان بر آمد
قریب چهل گز بود آن شب مهتاب بود نظر کرد و دید که مردی بد و قدم رست استاده حیر
پاسبانا از خواب برده بدت صاحبقران استاد و دید که آخر استاده گفت این مرد
خواب میبرد و در بالا فرود آمده شما بیرون بر آمد پرسید که کیست او آورد صاحبقران
شناخت گفت احمد بیک بلخیم جلاده سال است که بخدمت شما نو کرم بیاسباز عمر میر میر
هر شب تا صبح در دهن بیلین است اما کپرینت که در خدمت شما بجزا کند که مشتاق شمایم صاحبقران

ریخت بر خاک مذلت باود های آبرو اینچنین پرورده خود کرد آخر خازار چون
 صاحبقران دید که سپاه روم بانه و ناری در آمدند همه قرآنرا به پیش نیزه کرده دست
 از چنگ داشته اند امیر برنگی بلندی استاده تماشای چنگ داشت سپاه آمده عرض کرد که
 مردم روم قرآنرا طیفح آورده اند صاحبقران گفت قیصر نام و رشت قافیه او تنگ شده
 حرف او را گوش نکنید همه امر او را تفکر بوند دولت شیخ اعلان گفت ای امرایان
 مگر این آیت را در قرآن بخوانند اید قوله تعالی و اَطِيعِ اللّٰهَ وَاَطِيعِ الرَّسُوْلَ کُتِبَ
 بصاحبقران بفرکی گفت ببنده فاتحه بدید امیر فاتحه دادند نو هزار روز یک سواری که
 زمین زمان سپاه شد یکی بجانب لشکر روم ایب ماند بعد از آن تمام امر فاتحه که
 فتنده ایب انداختند که آنروز چون شب و چو سپاه شده بود شکست بر سپاه روم
 افتاد و دوازده قرآن در زیر ششم مکه بان مانده کرد و گوشه دولت شیخ اعلان آمده
 از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اعلان رسیده بود و مصطفی جلی پسر قیصر آمده زخم
 که اندزده جلو پسر از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند در آمده باستبل قتل شد
 جمیع خزینه و وقتینه بدست صاحبقران افتاد و جادوهای لشکر روم را تاراج میکرد
 مردم روم از بالای قلعه دیده استاده بوده اند صاحبقران کشته فرود آمده دولت
 مرده دولت شیخ را آوردند صاحبقران آبدیده کرد و منصب او را به پسرش داد بر اسم
 اعلان دادند و مرده او را بدشت بقیقی فرستادند مروی دیوانه بصاحبقران گفت
 چرا فرمودی که قرآنرا در زیر ششم مکه ایب بوز صاحبقران گفت ما پسر حضرت علی
 کرم الله وجهه و معاویه چنگ بود دولت حضرت علی کرم الله وجهه بالا شد لشکر معاویه
 بتعلیم عمر عامل قرآنرا به پیش نیزه گرفتند شکر آمده بشاه ولایت عرض کردند شاه پسر
 امیر کردند که در نمایند ای دیوانه اگر حضرت مصطفی علی بد کرده اند من نیز بد کرده ام آن
 دیوانه خاموش شد **استان ناپنا کردن چمن حکیم صاحبقرانرا**
و بیساک کردن میرزا الیغ بیک بتدبیر وقتی که قیصر چهارمی شک صاحبقران
 او را مجامعه کرده بود و قیصر را آشنای بود چمن حکیم میگفتند اما در مغاره ها و بیابانها
 میگشت گنجینه بقیصر داده بود که هر وقت که در مانده گوی در آتش سوز هر جا باشم
 تو تو حاضر می شوم بخاطر قیصر رسیده کتابت را دو کرد و نیم شبی بود که آخر خود قیصر آمد
 قیصر در قم او افتاد و در قوه بار اسر تا با بیان نمود پس چمن حکیم نامه ببول هنر بر داشت
 قیصر گفت خاصیت این نامه چه باشد حکیم گفت هر کسی که این نامه را بخشد چشم او نابینا شود

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نامه را بمصطفی جلی داد گفت ایفرزند
این نامه را بخود امیر تیمور بده کوی که خود او مصلحت کند بکس دیگر نه بد مصطفی جلی نامه را گرفته
بمراهی ده کس روان شد چون بدرون لشکر درآمد بقوش قاری فرامد بعد بکوش قاری
گفت من کتابتی آورده ام خود صاحبقران مصلحت سازند قاری آمده بامیر گفت امیر فرمود
مصطفی جلی را آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحبقران نامه را کشد و بر او برود
چشم او بیخ چیز را ندید اما از بیخمال بچکس مطلع شد بعد از آن نامه راته کرده در حجب خود
اندخت گفت ای قاری پیش بیا آمده در گوش او کرده واقعه را بیان کرد اما گفت بکسی
مکوی ایچرا مع ملازمانش بجا بوده بخاکم کن که کسی نداند قاری برآمد ایچرا بجا آورده انگیل
کرد که کس نمیدانست اما مصطفی جلی از نامه خبر نداشت بعد از آن صاحبقران ایجا کرد و امر داد
فتند میرزا انخ پیک را مع قاری کلب کرد این واقعه را بمیرزا معلوم کرد میرزا جیران شد
گفت شما همه کسند فردا که امر بگوشش آمدند از درون گفته فرستایند که کس رفته از درون
استنبیل جا سو سر کنند من میروم چند روزیکه گذشت اگر بدست افتاد و در اشتنا پید تو قف
سپاهی را فرمایند که دو اند از مردون من غم نخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران
بامر معلوم کرده بود که من چهل روز بگرفتن قلعه چله مینشینم چون فردا شد امر ابدر باب
عالی آمدند دیدند که صاحبقران بنرا آمده اند بناگاه قاری اناقی از درون برآمد گفت
صاحبقران میگویند که کس باشد که بجا سو سر رفته از ولایت استنبیل خبر تعیین بیار و میرزا
انخ پیک متصدرش میرزا شاه انخ گفت ایفرزند ترا میبندم در ایچرا کوی بسیار دیده آن قبل
نگرد و فاتحه گرفته کلاه ژنده پوشیده بستنبیل در آمد از کوچه میکندشت بناگاه از پیشش
قیصر برآمد نظر قیصر افتاد فرمود که آن قلندر را بیارید گرفته نیزه قیصر آوردند شناخت که
میرزا انخ پیک است گفت چرا در اینجا آمدی گفت بجا سو سر آمده ام گفت پدر تو چرا ایچرا
گوشش نداد میرزا گفت بعد از چهل روز گوشش میدهد فرمود که میرزا را بگوشش خانه بند
کردند نامه نوشته به صاحبقران فرستاد که میرزا انخ پیک در بند ما افتاد اگر در فرزندت
در کاری داری صلح کن و آلا میکشم چون خود میرزا امر کرده بود صاحبقران فرمود که
شهر استنبیل را دو اند میرزا شاه رخ گریه میکرد که فرزندم میکشد سپاه یکی دو اندند که
قیصر ببل بند در ورزه استاده بود فقار اتری بچشم قیصر رسید سپاه فضلای جنگ کردند
صاحبقران گفت دست از جنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه بگشتند اما قیصر را خون از چشم
رفت در خانه آمد که میرزا انخ پیک در کجینه او در بند بود آن زمان حکیم را طلب کرد گفت علاج

زخم چشم را ساز حکیم گفت در چهل روز درست میکنم طبع قیصر از دو کا میسید میرزا آواز بر آورد
 که من در ده روز درست میکنم حکیم گفت این سخن ناشدست میرزا گفت اگر چنین لازم سرد
 تنه من نباشد قیصر حیران بود هر چه را حکیم ماند فرود مقرر کرد که میرزا طبابت کند قضا را همان
 شب قیصر خواب شوریده دید فراموش کرد باز در همان خانه نشیبت حکیم را طلب کرد گفت
 خواب فراموش کرده ام ایاب حکیم گفت ندانم حکیم را حکم بقتل کرد و جلا و سنجو است که بر او میرزا
 از گنجینه فریاد کرد که حکیم را نکند آرید خواب را من یا حکم میرزا را پیرون آوردند میرزا
 پرسید که قیصر در جامه خواب چه اندیشه کرده خواب رفته بودند قیصر گفت همیشه اندیشه من
 امیر تیمور است میرزا گفت قاعده آنت که هر چه در چنان است در خواب همان پند میرزا گفت
 این بکاه در خواب دیده اید که امیر تیمور شمارا بر دار کرده است قیصر گفت بلی که در خواب
 چنین دیده ام میرزا آفرین کرد میرزا گفت تعبیرش آنکه امیر تیمور مرگوست درجه شمار بلند
 میکند قیصر حکیم گفت این پس را بجان خود بیز آتا از بند کش باوشا کرد شو بجهت هنرهای او را
 آموز قیصر قسم یاد کرد که این حکیم را دانا کنی ترا شکست میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانه
 حکیم زود کار او میشود حکیم او را بجانهاش آورد در گنجینه بند کرد میرزا با و چند چیز را
 تعلیم کرد که او خورسند زود قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانا پند داشت که سبب کور
 شدن امیر از جهه وجه باشد اما زن حکیم که دختر قیصر صدیقه بود میرزا عاشق شد هر وقت که
 حکیم میرفت او نزد میرزا میآمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میکرد و او ای چشم قیصر میرزا
 میرزا صدیقه روی خوش میندا و آخر صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از
 شوهر خود پرس که چه چیزیست که چشم او مریب او اگر ترا وحشت کند تو بتورا دانا
 صدیقه بکاه از حکیم پرسید او بسیار وحشت کرد بتورا خود نماند آخر گفت بول هنر بول
 فردا صدیقه میرزا گفت اگر خواهر که مراد تو از من حاصل شود پرس که اگر چشم که در بول
 هنر بول کور شود و او ای او چیست میرزا پرسیده دانست که در سیاهتر آن کتابت بول هنر
 همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشم که بول هنر بول کور شود و او ای او چیست
 حکیم بسیار وحشت کرد بتورا دانا گفت دو ای او آب روده جعلت صدیقه میرزا گفت
 میرزا ذوق کرد صدیقه گفت اکنون مراد ما را میرزا گفت مراد از بند کش صدیقه میرزا
 را از بند کشا و میرزا بهانه نقض وضو کرده بدر رفت تا جوار صدیقه آواز از انداخت که
 میرزا اگر بخت قیصر حیران شد نیم شب بود که میرزا بلبشکر رسید که هنوز پانزده روز نشده
 بود آمده صاحبقران را دیده واقعه را بیان نمود و جعل را آورده شکم او را پاره کرده

آبی که در رود او بود بدیده صاحبقران کشید هر دو چشم او پنا شد فرزند را دعای
 چیز که در آن نامه را سوخت فرود آمد اعرار اگر نشد و واقعه را بیان کرد مصطفی جلی را
 گفت به پدر خود کوی که نظم کسی را که یزدان یک بخت بر تو نم کرد و همه کار بخت
 مصطفی جلی نزد پدر آمده همه واقعه گفت قیصر دختر خود را پاره پاره کرد و جبران بگای
 خودش **داستان گرفتن صاحبقران شهر استبل را**
 فرود آمد آفتاب سه کشید صاحبقران مع شکر آمده روی قلع فر آمد شبنده بود که
 هر که کشته بخشگی دو اند این شهر را تو اند گرفت صاحبقران فرمود که دو از ده هزار
 بخار علو و خوار داشت کشتیها طیار کردند مثل خانه که در و پانصد کس کج بالا ای
 او را پوشانند از دیوار یک روی بجا نب قلعه میرود در با ماندند جو بهایند کردند پانصد
 جوان را در کشتی در آوردند چهل کشته طیار کرده بودند مقدار بسیاری صابون
 آوردند در شب از شکر گاه تا زیر دیوار قلعه فرس که درند فرود اجوانان را در
 کشته در آوردند برایشان تعلیم دادند که چون کشته رفته بدیوار قلعه جسد شمایان
 دیوارها شکاف کشید پانصد جوان دیگر را فرمود که کشتیها را بر بالای صابون ریزند
 هر کشته را هزار کس موکل پانصد در درون پانصد از بیرون آنها که در درون کشتی
 بودند بقلعه مقید بودند آنها که در بیرون بودند در پناه دیوار کشته بودند بلند می هر کشته
 چهل کز بود چون کشتیها را بالای صابونها ماندند از عقب زور کردند کشتیها از بالای
 صابون لغزیده روان شد آمده بدیوار قلعه رسیده قرار گرفت آنچه آناینگه در درون
 کشته بودند در بچه هار کاشده دیوارها را شکاف کردند گرفتند هر چند مردم روم هر چه
 میزدند به چکس میزدند تا دیوار قلعه دیوان کردند یکی بدیون قلعه در آمدند لشکر
 یکی دو اینه شهر اول گرفتند قیصر که بخینه بقلعه دویم در آمد مردم شهر اسلام گفته
 امان یافتند در فکر گرفتن شهر دویم شدند شهر دویم را میرزا میران شاه متصدی
 شد جوانان لشکر از میرزا فاتحه گرفته یکی دو اینه بدیش نیزه بدیوار بر آمد بقلعه
 در آمدند قیصر که بخینه بقلعه سوم قبل شد قلع سوم را میرزا شاه رخ متصدی شد مردم آنوقت
 متعصب هر که ام فکر علیچق داشتند میرزا شاه رخ فرمود که است و اینکه در لشکر او بودند
 مناره ها ساختند پانصد کس بران مناره ها بر آمده در عرف سر کوب بیکویند و تیر و تفنگ
 مثل باران بدرون میر بخت مردم روم بکوج باغ فر تو استند بر آمدند هر که سر از خانه بیرون
 میسر و جو خم تیر تعلق هلاک میشد آخر الام قافیه روم را تنگ شد که بخینه بقلعه چهارم در آمده

در آن جنگ شدند قلعه چهارم را میرزا پیر محمد این جنایک فاجحه گرفت فرمود که بختها کردند که در با
 و چمنها را پرازد کردم فولاد و پیکانهای پاره دار کرده درونهای کثر و مانرا و پیکانها را پرازد
 لغت کردند قدری آتش در آن چمنها انداختند بختها نمانده پرازدند آن چمنها و کوزه با هم
 شکست آتش بگزدوم و پیکانهای که پرازد لغت کرده بودند رسیده آتش گرفت بهمارتها
 رسیده ویران میگردد و مان سوختن گرفتن قافیه ایشان تنگ شد قیصر که بخته بقلعه
 پنجم در آمد آن شهر را میرزا بای قرا این میرزا عمر شیخ فاجحه گرفت در اندیشه بود که بناگاه
 تیرکی آمده در نزد میرزا بای قرا افتاد و میرزا تیر را گرفت و دید که نامه در پیکان تیر بسته
 نامه را کشده و مطالعه کرد نوشته اند که از نزد من که دختر یعقوب پادشاهم که وزیر اعظم
 قیصر است ای میرزا بای قرا او روز ترا از بالای خود دیده نکران تو که دیده ام و آتش
 عشق تو در کانون سیندم اشتغال یافته و لشکر محبت تو رخه در ملک جانم افکنده است
 در زیر قلعه بیاتاور و از راه یکشایم میرزا ذوق کرده مع لشکر نیم شب بود رفت دختر
 در و از راه راکش و میرزا که ناکشیده در آمد قیصر در قلعه ششم در آمد قلعه ششم را میرزا
 بای ستر فاجحه گرفت او خود بود و ناچار فاجحه دادند در اندیشه بود ناگاه که طوطی آمده
 نشیبت از منفار او دادند هر او را دیدی افتاد و بشکافتن شویدی رفت میرزا فرمودم که
 کافتن راه لغتی پیدا شد چهار صد جوان در آمدند از سخانه بر آمدند بصاحبقران کشتند
 لشکر یکی دو اندند شهر ششم را گرفتند قیصر در شهر بنفتم قبل شد که بسیار محکم بود و میرزا
 انغ یک فاجحه گرفت که من بعلکم چیزی میگیرم فرمود که کسر کشت حیوانات نماند که روز بخورد
 چاهای گنده خود بهرون چاه در آمد بعد از سه روز بود که آب ماهی چشمه خشک شد
 بهرون شه بود که با خشک شدن گرفت زلزله پیدا شد روز اول زمین دو و دو
 لرزید روز سوم هفت و دو لرزید روز چهارم چنان زلزله پیدا شد که آدم نداشت تاگاه
 از آن چاه کوتری بر آمده بر کنگره قلعه نشیبت چون دیوار آن قلعه که بود یکی کنده
 روان شد گویند که بچین دختر ازرق نوشته بر بال کبوتر بسته بود آن کوه نصف شهرا
 خراب کرد و میرزا انغ یک بر آمده مع موش دویده داخل قلعه شد قیصر بر سر ابل
 و عیال خود تا سه روز جنگ کرد آخر قافیه اش تنگ شد ناچار شی ابل و عیال خود را بفرستد
 غایب شه فردا قلعه را فتح کردند یک پسر قیصر آمده در قدم صاحبقران افتاد موسی جلای نام
 دیگر پسران همه که بختند اما قیصر را کسر نداشتند که بجای رفته باشد امیر صاحبقران فرمود
 کسی با ابل و عیال قیصر داخل نماند و خزینه و دوشینه قیصر بدست صاحبقران فرمودند

فتح نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز دو هزار فرسخ نامه نوشته بودند اما
 صاحبقران آب در دیده کرد ایند پرسیدند سبب چیست گفت میترسم که اکنون کوه
 من نباشد زیرا که تا قدر وی زمین را گرفته مقدر یکسال در ولایت روم توقف کرد
 بهر جانب ایلیغ فرستاد و جمیع مملکت روم مسخر شد از فرنگ ایلخرا آمد انقیاد کرد و روم
 بمن باج فرستادند نامه پادشاه افریغ فرستاد که پسران قیصر فرستاد او از ترس
 فرستاد پسران قیصر را عت کرده سر پاهای خوب پوشانید از جد و دافرخ تا ابد
 و از زمین تا فرنگ تا قمر روم همه ملک عرب و یمن و عمار ملک و ریایی شور و آزر با بجان
 و تبریز و ارویل و عمار مازندران و همه عراق و عجم تا کوفه و بغداد و فارس تا اصفهان
 و همدان و کرمان و عمار خراسان و توران و هند و گستان و اردوس تا حدود
 ختن و درخت تصرف صاحبقران در آمده بود انقصه صاحبقران برود قیصر کسند
 بود قلندری جز داد که در فلان چشمه در دامنه ملک عرب قیصر موی تا کمر باهوان
 بدم شده میکرد انقصه صاحبقران جز یافت آن قلندر را بهیروی کرده تا بان چشمه
 رسید آهوان در آنجا بسیار بودند قیصر در میان آهوان پداشد غریب از سپاه گرا
 همه در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میکردند قصد قیصر کردند که او را گیرند آهوان
 همه رسیدند قیصر بنوعی که بخت از آهوان میکند شت هر چند تا حشد نرسیدند آخر صاحبقران
 سپاه را فرمود گناره استادند خود بدو کس همراه کین کرده بودند که باز قیصر تا
 آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دست او گرفت هر چند ملائمت کردند
 صاحبقران قیصر کوشش میکند صاحبقران بمیرد شاه رخ سپرد بناگاه از دست میرزا گشت
 هر چند آب انداختند نتوانستند رسیدند صاحبقران شاه رخ را وحشت کرد بعد از سه
 بجای آمدند که کسند ویران در آن بیابان افتاده در او را صدمت قتل زده اند
 اول که از همه بلندتر نام ملک سکندر را نوشته اند بمراتب نام پادشاهان را از ارد
 شیر تا بکان تا بهرم کور از همه آخر نام ایلیغ روم با نرید را نوشته اند اما قیصر در سایه
 آن قبه مع آهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از واقعات کسند از فرزند
 قیصر پرسید گفتند این مقام را سکندر پد میگوند تولد سکندر در اینجی بوده است اما از عهد
 سکندر اینجی نب هر پادشاه که آمده اند ما مورکشون اند فعلی زده اند تا عهد پد چون
 پد ما نریدارت آمده اند خواستند که کسند نتوانستند کسند از رباب تواریخ شنیده
 دریم که شما خواهد کسند انقصه صاحبقران فرمودند که در آن قتل با کلید با حشدند

باندک توجه آن قتلها را کشد و ند چون بدرون آن گنبد در آمدند دیدند که صورت پاد
شاهان گذشته صورت قیصر مع آهوان بعد صورت صاحبقران در اینجا بود بعد نوشته بود
در مقام میلاد اسکندر است ای اسکندر نشان ما در حکمت یافته بودیم که در آخر الزمان از فرزندان
یافت این نوح علیه السلام از قوم مغول مردی خواجه کند که اول نام او تا باشد آخو نام او
ری روی زمین را که دو اخل ولایت روم شود قیصر رابع ولایت بدلت در اردو صاحبقران
در که پید شد او بدل خود گفت این اقبال را او باری است القصد صاحبقران قیصر را گرفته
بر روم آورد مردم روم قیصر را با بخیال دیده میگردیدند او تمام از عقل پیکانه شده بود و هر چند
نیجت میکردند و نیزه آخو بیزانغ پیک سپردند میرزا چهل روز مهلت گرفت در قوس
برود در باغ که پراز آهوی بود او را سه داده در طبابت او کوشید و او را هاجت دفع بود
با و میداد کم از دماغ او اثر بود او دفع شد نیزه صاحبقران آورد آن روز که نشانی
عام بود صاحبقران از برای قیصر تختی آراست ولایت روم را با و باز داد همه فرزندان او
خوشوقت شدند بیت بد شواری آن ملک اگر دبلک گرفتش بشمشیر و ادش بکلک
قیصر بعد از سه روز بجزار رحمت حق پیوست بصاحبقران خبر آوردند صاحبقران آید پیده کرد
فرمود که بدختمه پدران دفن کردند مشهور ولایت روم را بفرزند او موسی حلی ابن ایلدزم
بایزید نوشت ولایت را با و داد همه آفرین کردند امر اعراف کردند که ما هفت رت از وطن
های خود جدایم اکنون خوب است که باز کردیم صاحبقران قبول نکرد درین وقت قلندری را
زا نوزده گفت نامه از شاه نقشند آورده ام بر آورده داد نوشته اند که ای پاد
بزرودی بر کردید که دیدار با غنیمت است باری در جنازه ما باشید امیر تیمور پتو قفسه بخت
سهمند کوچ کرده روان شد آن لشکر در جنبش درآمد که زمین زمان لرزید مردم
روم از شادی در پیرهن خود میبختند **داستان حضرت صاحبقران**
از یورش هفت بختگاه سه قدم هجرت فرمودند
در راه باز دو ویل رسیدند و هنگامه شیخ صفیون بنی طراشرف همایون صاحبقران
و از قضایای روم و مهتات آن مرز بوم پرداخته شد عنان غنیمت سوی وطن خود
مسلط شد موسی ابن ایلدزم بایزید عرض کرد که طایفه اند که تا تا میگویند هلاک
خان این مردم را بروم مانده بود جلال بدم روم تعدی میکنند فکر اینها را سازید امیر
صاحبقران آن مردم را کوچانیده روان شد آورده در لب دریای سیر ماند جلاقره
قلفاق میگویند القصد صاحبقران از راه اردو ویل مرجعت کرد تا در یورش پاره

عرض کرده بودیم واقعه شیخ صفور شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه بر آورد بود
 شیخ صفور دعوی پادشاهی کرده بود و بصاحبقران در روم خبر داد که امیر چاکو و تنگامه با
 شیخ علی آل آمده بود چون در سر یورش بود ناچار در وقت میداشت چون از وقت
 روم رجعت نمود و خبر بار دو میل شیخ صفور آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت
 چه فکری میکنی ما با امیر میخوریم عاقر کردی اما شیخ صفور صاحب کشف کرامات بود ناچار قتل
 سپاه صاحبقران اطراف اردو ویل را تاختند اولاد شیخ با امام موسی کاظم میر رسیدند
 فرزند ذهب شیده آهستیار کرده بودند نسبت او این است شیخ صفور ابن اسحاق ابن
 شیخ صالح ابن قطب لدین ابن سید محمد جافط ابن فیروز شاه ابن محمد ابن شرف شاه
 ابن محمد حسن ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل ابن احمد غزالی ابن ابوالقاسم
 ابن حمزه ابن موسی کاظم ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین
 ابن امام حسین ابن علی ابی طالب رضوان الله تعالی القصد صاحبقران بار دو میل
 آمده فرود آمد نامه با عمر ای میرزا بای قراقرسند که ازین ذهب بر کرده نام خلفای را
 شنیدن را از خطبه میزند از او متول نگردیدم ز آمده با میر گفت صاحبقران فرمود که سپاهی
 بجانب شهر تاختند هر که چه بقلعه میبازد آهست بخود او میر رسید کسب بسیاری از سپاه
 صاحبقران معیوب شده بود شیخ با سپاه خود میگفت خاطر جمعدارید عنقریب است که لشکری
 از غیب بمرد ما میرسد روزی از جانب مشرق صدای بسج مردم رسید همه بتماشایستاد
 بودند ظرفه میباید آنقدر قطره ابری از آسمان پدید شد چون نزدیک رسید که لشکر
 زبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحبقران فرود آمدند غریب بر آمد مردم هر جانب در گریز
 شدند مردم اردو ویل حمل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود که در صیقل قلعه آتش گیر انداخته
 زبوران بقلعه ندر ایند اما سپاه صاحبقران قریب بویران شدن رسیده بودند
 میرزا ان پیک فرمود که جوشی کنند در کلاذ صد طناب فرمود که شیرین در جوشی بخینند
 لشکر زبوری شیرین را یافته خود را در آن جوشی زدند چسبیدند فرمود که بجاک کور
 کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی دو کیهایی را ترک کرده بجوی بسیاری
 پاشید گفت این جوهار مع کیهاره که بخت با امیر میخور فرستان در نامه نوشت که ما سیریم
 بخانه ما بماند آمده خود مانیز بر آمده شما را پیشین نامه خود را بعد از حمد و نعت ابتدا بنام
 بنام حضرت علی کرده بود که کم الله وجهه چون نامه بکلیتقران رسید در طریق سپاهگری
 فرستاده او را در ونگرد آبخو بار بگر کعبه دادند از بخاست سپاه هر پشه پدید شد که مقدار

ز توره آدم را که پیش میزد خاریده خاریده افکار میشد قافیه بمردم تنگ شد صاحبقران ناجا
 بمصلحت امر اکیلان روان شد شیخ صفر نیز و شیخ کیلان گفته فرستاد که البته امیر تیمور را گفته
 بد شیخ زاهد پیشوا از برآمد گفت من از شیخ صفر میدجو و پنهانم تکلیف خانقاه خود کرد امیر تیمور
 مع جمیع امر او را ندانند شیخ شربت گفت کرده زهر انداخته آورد و همه منتظر بودند که صاحبقران
 نوشد ما هم نوشیم بناگاه آوازی برآمد که ای امیر تیمور دست نگاهدار امیر حیران شد باز بخواست
 گرفته نوشد آوازی آمد که چه ساز که رسیدم شیخ زاهد در شربت خود زهر انداخته است صاحبقران
 و امیر ایدیدند که حضرت شاه نقشبند قدس روجه رسیدند شیخ زاهد بخدم شاه نقشبند
 فرید شد ایشان گناه او را تضح شدند باز صاحبقران بسرا درویل روان شدند شیخ صفر گفت
 بزرگوار علیهم در میان این لشکر میاید که مثل از و با دین باز کرده ندانم که باشد گفتند
 شاه نقشبند که شیخ صفر گفته فرستاد که ما شاه نقشبند در پیش میدر ایم حضرت ایشان قبول
 کردند آتش بسیاری کردند شیخ لباس یفندی پوشیده برآمد در پیش درآمد شاه نقشبند بای
 صاحبقران گفتند بجزای ما سپهر عالم امکان تو از کرد امیر گفت خوب میشود گفتند پای خود را بر
 پای شاه صاحبقران چنان کرد و باقی در آمدند شیخ را نیافتند صاحبقران دیدند که حضرت ایشان
 پروردگار کرده میکشند صاحبقران گفت که تا ز روی زمین را دیدم چنانچه بکنند رویده بود از نیوج
 او را اسکندر مانا میخوانند چون بر زمین بند رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در کوه
 سرانند بیستوی خدایا میاید چون بد رخا رسیدند درون درآمد مردی دیدند که پوست با سنجوان
 جسد در آمدن برابر همان مرد آبا و اجداد ایشان را بیان کرد و گفت ای بهاء الدین بطلب
 شیخ صفر آمده بودیم چگونه خواهر گرفت بناگاه همد دخترى از در غار درآمد آخر در سراسی بود
 بدختر گفت اینجا دو کس همان آمده اند بر خیز شربت قندین بمن او را پنهان کن یکی از حیران
 خودم کرد که این کیسه بریده را نیز سر برین بعد از ساعتی دو کس سر او را بریده آورد و صاحبقران شد
 حیران سر نامر خنده کرده گفت که ای دختر بهایا دختر با زنده شده شربت قندین را آورد که
 گفت ای بهاء الدین اینا که امانت ما را دیدی شاه نقشبند گفته که این مرتبه را تو از کی یافتی
 او گفت هر چه نفس من گفت برخلاف او کار کردم ایشان گفتند مسلمان شود او قبول نکرد شاه
 نقشبند گفتند میکوی که من برخلاف نفس خود کار کردم پس دروغ میکوی یا اگر تو مسلمان
 شوی کار تو ازین بهتر شود سخن ایشان باه تا شیر کرده مسلمان شدی از کار بر او بسیار شد که
 او را بهاء الدین بسندی لقب شد گویند که شیخ صفر با او آشنا بود پناه باه آورد و شیخ را
 بر آورد شاه نقشبند گفتند ای شیخ بجز خودم نشود که تو از راه خواهر بر آورد شیخ تو بر

از فعل خود کشت همراه شاه نقش بند بار و ویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود
 کرده چپس سپاه را شیر برنج فتنی کرد صاحبقران گفت کلبه از من چه میطلبی گفت همین دو از ده
 هزار کس از روم اسپه کردی بمن آفت زیده که خانقاه من پر شود و در خانقاه او از پانصد کس
 زیاده نیست و صاحبقران قبول کرده فرمود که اسپه ان از روم آمده در خانقاه ایشان در آیند
 چون درآمدند که فتن آن دو از ده هزار کس همه درآمدن خانقاه پر نشد همه را صاحبقران با ایشان
 بخشید آخر دم بنده شیخ شدند جلالاً نظایفه را غلامان شاه اسماعیل میبندید صاحبقران از شیخ
 پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت خوزون ریدن طبع صاحبقران از شیخ گامید بقوش
 آمده قبض شد شیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در شکم صاحبقران نمانده گفت چیزی نذر کوی
 صاحبقران گفت اردو ویل را دوام خفه کرده بود که باد صاور شد در و تخفیف یافت باز شیخ
 گفت نذر کوی گفت سبز و ار را دوام شیخ بهای خود خفه کرد باد صاور شد در و تخفیف یافت
 اینچنین در هر خفه کردن کیشهر را میداد گویند که اکثر شاه اسماعیل میگفتند که کشتگان من این
 ملک را با سزا نکرفته پدر کلان من ایبر تیمور را که زانده که زانده گرفته است چون شیخ خفه میکرد
 باد میبید تا قرق و خراسان را شیخ دادند چون باور لهن رسیدند حضرت شاه نقش بند
 از ور درآمدند گفتند ای لنگلین ولایتها را که داوی از نسل شیخ صفی که فرزند او علی است
 از بلخ پنجم وی فرزند سپید شود که از شور او هفتصد سال مردم این ولایت همه دوزخ شوند
 بعد از هفتصد سال نظایفه بر هم خورند باز مردم با صل روند صاحبقران گفت چنین میشد بهند
 علی اگر بر هم میزند شاه نقش بند گفتند نیست از چون صاحبقران شفا یافت بر آمده در بارگاه
 نشیبت امرا همه بسلام آمده فرمود که علی اگر در نظر من سر زیند علی آل داغولی گفت که من
 یکدم آب به میدم روی کاسه آب گرفته آورد در چین آب خوردن به طرف نظر میکرد صاحبقران
 پرسید که چرا بهر جانب نظر میکنی علی آل گفت میترسم که مرا در چین آب خوردن بلاک نکنند بهر
 گفت تا آب نخوری ترا نکشم آن داغولی آب را بر زمین ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشند باشر
 تو دان صاحبقران چیران شد شاه نقش بند گفتند که بخش اینچام زاده را صاحبقران گفت چگونه
 از حکم خود کردم فرمود که او را برده زندان کردند هر وقت که آب خوردن کشید بعد از آن حکومت
 اردو ویل با میر با یزید جلایرود داد گفت از حاصلات ولایت بخشیده اما از علی آل با خبر باش
 هر وقت که آب خوردن بعد از آن فرمود که مقدمه سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر روان
 شده روان شدند اما شیخ علی آل تا هفت سال در زندان بود هرگز آب نخورد و دیگر اتاله
 باو میدادند این حرف شهادت یافته بود در کاشان شیخ چنین کاشی نام حرام زاده شیخ بود

بعد از وفات صاحبزادگان علی آقا و از زندان میسر اردو این مذہب را رواج میدهند
 انشا اللہ بر سر داستان او خواهیم رسید اما صاحبزادگان از ملک روم در آمدن گذارید
 اکنون از میرزا خلیل پسر میرزا میران شاه یک کلیم سخن شنوید که او را صاحبزادگان در سمرقند مانده
 بود چون میرزا در سمرقند بود خبر آمد که اینک لشکر قلماق آمده تا شکنند را تاخت کرد میرزا
 خلیل لشکر جمع کرد همه از تاجکیه بود زیرا که سپاهی همه همراه صاحبزادگان رفته بودند میرزا
 خلیل لشکر را گرفته روان شدند در لب دریای خجند رسیدند مردم منیع کردند که از دریا
 نگذرید اما تاجکان ولایت کردند که گذرید چون میرزا از دریا گذشت وقتش بود که آثار
 سپاه قلماق پیداشد چنانکه از چشمت قلماق همه پیاده شدند اما جلوهای آب همه بکشتند
 ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلو دران خود دادند که عقب بگرفتند
 اسبند سپاه قلماق یکی سوار شده آب نداشت سپاه میرزا تا با اسبان خود رسیدند
 جلو دران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمام در زیر پای قلماق ماندند
 اکثر مردم هلاک شدند میرزا با همراهی خواجه عصمت نوز تر قده پیاده خود را بدریا زدند
 بنه در حال تباه آمده بسمرقند قبل شدند قلماق با لشکر پیکران آمده اطراف سمرقند را
 چون حلقه نیکین گرفت کسی نتوانست بیرون برآمدن اما یک پسر قلماق و انانای بود
 گفته فرستاد که ازین شهر دانا بی نزد من آید چند فریاد مردم با گویم همه مردم خواجه عصمت
 را جمل برین کار کردند ایشان بلشکر قلماق در آمدند ایشان را نزد پسر قلماق آوردند که پسر
 ایشان بود بخواجه گفت مگر بخواجه همراه زهر داری گفت آری پسر قلماق گفت چرا خواجه گفت
 من مرد و صیلم اگر مرا اجازت رسد زهر را بخواجه میبسم میان خواجه و پسر قلماق سخن بسیار گفتند
 پسر قلماق گفت که ای خواجه بدان و آگاه باش که این پادشاه مروی زمین را گرفته است من از
 مرگ او شمار اجز کنم تا اول است که مرغ سفیدی درین دیار پیدا شود سه روز از حیل گفته
 فریاد کنند با و از بلند دویم است که کودکی از مادر تو که کند سه مرتبه اللہ میگوید که مردم آن
 گذر میشوند تا سوم است که آفتاب تمام عالم را بیکه دستاره کان بیناید تر گفتیم که
 بخاطر باشد خواجه آمده در شهر در آمدند اما قافیه مردم قلماق تنگ کرده بودند با
 پشته شاه جوانان و جوانان را لشکر قلماق گرفته بودند آنوقت حضرت شاه جوانان مشهور
 نبودند و هان چاه شاه جوانان کشده بود در آنچه نداشتند لشکر قلماق سر کین آب را
 پرتافتند قضا را شبی غوغای از سپاه برآمد بچکس لبری کرده رفته غر تو است تا رفت
 غوغای زیاد شد سپاه قلماق به جانب میستاخشد فروار شد مردم قلماق دیدند که از اینجا

کوچ کرده است برآمده دیدند که یکپاره از آنها و روم کرده اند صد و صد هزار بار
بر بالای پشته می‌گشت اما مسلمانان دیگر داخل می‌نگردند قلمی قریب است افتاد از او پرسیدند
بشما میان چه حال است گفت درین پشته جایی بوده است مایان در وی سر کین میسر تا فرستاد
ازین ماران از درون آنچه برآمده اند اما بچسبند و آنچه را بپنداشتند ماران قفسه شدند
کردند مردم شهر در لرزه شدند بناگاه از آنچه هرگز برآمد بصد باور از فصح سه مرتبه از زمین
الرجیل گفته فریاد کردند سخن پر قلمی بخاطر آن چه رسید صد هزار مرغ دیگر برآمدند اما آن
مرغان فریاد می‌نگردند ماران را همه بمنقار خود چیده در آنچه میانند هستند مرغان نیز
در آنچه در آمدند دیگر آن مرغان و آن بر آمدند مگر آن مرغ اول هر صبح برآمده سه مرتبه
فریاد می‌کرد که الرجیل الرجیل گفته اما صاحبقران خبر قلمی را شنیده بسخت تمام می‌تواند
چون بر و رسیدند مردم سرفند و بخارا همه پیش از رفتند تخیلی می‌آمده داخل قفسه شدند
واقعه گذشته بیان کردند واقعه چاه را پرسید که کس میدانسته باشد فرمود که مساوی
کردند هر کس میدانسته باشد نزد ما آید چون از دانشمند تاریخ دان بود که او را ندید می‌گفتند
او گفت من میدانم او را نیز صاحبقران آوردند امیر واقعه آنچه را پرسید او گفت
در تاریخ طبری دیده‌ام که این حضرت قسم ابن عباس رضوان الله تعالی علیه بوده است
در آنچه زنده اند صاحبقران پرسید که چه نام داری او گفت نام من هدایت صاحبقران
گفت درین چاه خود تو در اول قبول نکردی تا جوار شد رسد در میان بسته در چاه رو
کردند قریب هفتاد و گز رفته بود که رسن الواج رفتن گرفت و داشتند که بزیر چاه رسید
هذ اقدم بر زمین مانده ساعتی ایستاد چشم خود کشاد دید که راه نقی بجای آمد و دری کشا
ده شد دید که چهار باغ میوه با چنجه و ریخته و شیری را بد رختی بسته مانده اند ترسیدند
و مردم سبز پوشی از درون باغ یک طبق طعام آورده در نزد شیر مانده رفتند که شیر
بخورون طعم میقتد شدند هذ اولیری کرده روان شد بجای آمد که چو منی پر از شیر تا در
ساق درخت صد هزار مار بچیده بود آنها را آن آمده از آن شیر بخوردند هذ از آنچه بگفتند
بجای آمد آوازی می‌آید که ایگر و گنج میروی از من بگفت کیر هذ او دید که مردی زرد و بد
پرسید او گفت من در یک شهر نادانسته در آنچه افتادم در بخار رسیدم مرا این درخت گرفت
در حقیقت دید که او را درخت گرفته بود از کمرش آن درخت است سخن کند بر قران او پنداره
او را سوخت هر کسی درونی هذ پیدا شد ایسته ایسته از آن بخار روان شد بجای آمد دید که
کشدی از وی آواز تلاوت قرآن می‌آید در آنچه سنا و قتی بود که مقدار رسیدند

سفید پوش رسیدند از آن گنبد چون بی سن سیاهی دو نفر همراه پلاس انداختند
 آنچنان مثل پادشاه نشست سفید پوشان مثل ام نشسته با ورون بعد از آن هفت تن
 سبز پوش آمدند و قتر بود که بر روی پدانش چهل یک تن پدانشند چون از بر سپاس سوارانش
 پیش مردمان ذکر گفته میآمدند این جماعه همه بجلو ایشان درآمدند و از لب فروز آوردند
 گذشته در پیشگاه مقدم از آنچنان نشسته از هر جانب سخن کردند آنچنان پرسید که
 از دنیا چه خبر دارید گفتند در اینجا کس آمده است آمده پدارا گرفته بودند آمده تقطیم کرد
 گفتند که چه کرد در اینجا آمده پداز از نو زده گفت ام پادشاه ناچار آمد گفتند از دنیا
 چه خبر آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر تیمور نام در روی زمین را
 گرفته است ایشان ماشا جو انان نام دریم تا نزول حضرت عیسی علیه السلام زنده ایم
 این جمیع مردان غیب بند هر یک گاه جمعه در اینجا حاضر میشوند اکنون چند کلمه از تو پرسیم
 مردم نماز میکنند از ندها گفت آری میکنند از ندها گفتند که روزه میدارند پد گفت آری میدارند
 گفتند که تمام بنای مسلمانان اینجا میآیند پد گفت آری میآیند گفتند که وقت نزول
 عیسی علیه السلام و بر آید و حال دورست گفتند که ای پد در اینجا دو بانه آمده اگر درش
 بیند اشتر خا کس میشدی اگر بیرون بر آمدی این سخنهارا بکس گوئی بعضو از اعضا های تو
 زبان خواهد رسید پد گفت اگر نکویم امیر تیمور مرد غلیظ طبع است چه سازم گفتند اگر بتو
 مانند از وی زمین بسیار طلب کن بعد از آن کوی بعد این صندوقچه را بر آورده بامیر
 تیمور بده خود امیر بکشاید صورت فرمودند که این مرد را از این مخلوقات بگذران
 انقصه رسن را گرفته بر آید جمیع مردم شهت جاش استاده اند گفت این صندوقچه را
 یافتم اما هیچ چیزی ندیدم صاحبقران بتورا و مانند آخر گفت بمن دنیا بسیار بد میدهد
 اکنون من معیوب می شوم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه
 میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که ای پد دروند باب سوار شده تا تحت بجای رسد که
 ایب مانند بطول عرض همین مکتد از زمین را امیر با و داد آن زمینهارا همه وقت اولاد کرد
 بعد از آن واقعه چاه را گفت در حال هر دو چشم او ناپیدا شد چون صندوقچه را بکشیدند
 قطعه کاغذی بر آمد یک الف و یک ذال و یک جیم و یک چیز بنو و همه حیران شدند هر کس
 خیالی میکرد و بصاحبقران معقول میشد و رین وقت خبر آمد که از پادشاه خطی ایچر میآید مولا
 بودق نام کسی که مسلمانند صاحبقران مقرر کرد که در شه سبز ایچر را اگر نش بدید فرمود که
 ایچر در شه سبز رود ما و در اینجا خواهیم دادوشی بود که صاحبقران مع قاری اناق

و چند مجرم خاص در سر آب رفت بعد از شستن بدن یک مجرم شیشه کلاب را آورده
میخیزد بر سر صاحبقران ریزد از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاد و شکست
قاری گفت ای میر صاحبقران رفتن ولایت خط را از خاطر مبارکت برار بلند می آید
پس شیشه تو بسنگ افتاد و شکست این اقبال را او بایست صاحبقران گفت هر چه خدا
خواهد صاحبقران از سر آب بر آمده در جرم داخل شد و در از جانب راه نخته قریب طرف
شهر بنز روان شد مردی باغبان از سبب سیبی بر او روده داشت صاحبقران یک سبب
گرفت امری که هم نیز یک سیب گرفت صاحبقران دست بازی کرده میرفت آن سبب از
دست او بر بالای کلیل باز افتاد پریده در هوا اسناد افتاد قاری پیاده شده زانو
زده گفت ای میر بیار روده خط را از خاطر برار این اقبال را او باریست ای میر گفت
هر چه خدا خواهد بعد از آن در لب دریای شهر بنز آمدند سب را بر پا انداخت انگشتری که
میر او بود از دست صاحبقران بدریافتند تا امر اجرا بودند صاحبقران از بالای آب
خام شده دست پآب انداخت باز انگشترین در انگشت او افتاد میر جیران شد از آب گذشت
باز قاری همین عرض را کرد ای میر گفت هر چه خدا خواهد القصد آمده داخل شهر شد فردا
بر بالای آق سزای نشست ایچ خط را گرفتش داد مولانا بر مدق که ایچ بود نامه پادشاه
خط را داد و در نامه نوشته بود که شینده شد که خاقان کامکار و حشر و عالی مقدر قصد
این ولایت دارند بدانند که این ولایت دو زده پنجنگ است هر پنجگی دو زده هزار شهرت
در هر شهری دو زده هزار پادشاه است هر پادشاهی دو زده هزار سردار دارد و هر سرداری
دو زده هزار لشکر دارد البته خط سازند که این ولایت بولایت هار و دیگر بنیامند صاحبقران
در غضب شده از شدت خشم که داشت رویال بدست او بود از بالای آق سزای بر رفت
گفت بگیر بدست هزار پادشاهی خود هارا از بالای طاق صدمت گزی خود هارا از
گردن بوش از سر ایچ پرید بالای هم افتادند مردم کمان بردند که همه که در و شدند تا
از اقبال صاحبقران همین بود که ناره سویا از سر ایشان کم نشد انتهای اقبال بود که
تمام شد قاری رفاق در حکومت گریان شد گفت ای میر ازین یورش بر کرد نهایت اقبال
ازین بینکند روه صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد آن هشت هزار قامت راست گردند رویال
را دست بدست بر آوردند صاحبقران هر یک را انعام و عمل و ولایت در زانو نمود چون
ایچ خط آن فرمان برود از آن سپاه دید جیران شد دانست که ملک خطا طاعت این
جماعت ندارند آن خط که حضرت شاه جوانان درده بودند هر که هم چه فدا گشته معقول صاحبقران

نیفتاده بود و پسر خط مولانا نیرندق زانوزده گفت این کینه در جای دیده ام که در وقت
فتح مکه بحضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سوره اذاجانازل شد حضرت عمر رضی الله
عنه گفتند یا رسول الله ازین سوره بوی فراق میتاید زیرا که زیر آن درین آیت خبر داده است
کاروین تمام جلال این هر و فنا که نوشته اند الف ذال جم با الف جمع کنیم اذاجا میشود
یعنی ایما یا کرده اند که تمام شد کارهای تو صاحبقران تمام روی زمین را گرفتند اکنون فکر
آخرت سازند همه آفرین کردند صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد اکنون بخود مقرر کردیم
یورش خط را اگر بمیرم به نیت غزایمیرم پسر را انعام و جهان کرده حضرت که در چون مولانا
یرندق با پادشاه خط رسید گفت پادشاهی دیدم که سه طایفه مردم خدمت او را چندی
کرده اند اول علما و دوم حکما سوم باوران بیک رویال او هشت هزار کس خود بار
از طاق صد بیت کز بر زمین اند چندی پادشاه خط را بهوش از سرش پرید امرای او
بکارهای خود شدند تر و دور دور زده بچنگ خط افتاد چون صاحبقران مقرر کرد که خط
خود هم رفت جز از بخارا آمد که حضرت شاه نقشند وفات کردند قدس سره صاحبقران
بسیار پریشان شد و اگشتند از زن خواجه محمود تا شکندی بسری بوجود آمد که سه مرتبه
چنان با او از بلند الله اگیر گفت که چیم مردم گذر شدند چرف پرفلقاق بخاتم خواجه
رسید این سخن بس صاحبقران رسید خواجه محمود را طلبیدند پرسیدند خواجه گفتند
شبت نقشندی بار سیده است صاحبقران آن کوک را خواجه عبید الله نام نهادند
خواجه احمد درند قدس روجه بعد از آن صاحبقران چهل روز در موضع کان کل بزم
آرامت نماز امر او را بخانی بودند صاحبقران گفت ای امرادین سی شش سال خدمت
شدیم مومن کافر قتل کردیم اکنون میخواهیم که در ملک خطا لشکر کشیده مساجد بنایم چنانچه
و اعلام اسلام در آنجا آشکار کنیم شما چه میکنید امر اگشتند هر جا ششم اب شمارت
سرمات بعد از آن امیر زامیران شاه مع پسرش از بغداد تا آذربایجان در و ما زنده
امیر زابایقرا و او صفهان را مع بتریزه امیر زاسکندر رود تمامی خراسان را امیر زاشاه
داده هندوستان و غزین را امیر زاپر محمد و او آن روز هزار هفتصد برینغ نوشتند
بجایان فرستاد بعد از آنکه بتما بجا بن روم و روس و دشت قفقاز نوشت که
شکر فرستاند که از صدیک کس باشد از دست او کار میآید باشد روانه سازند چون
دیوانان حساب کردند هشتصد هزار مرو جنگی پانصد هزار مرو و یک خدمت آنها را سازند
مخوشای شکر روم و روس دهند و دشت قفقاز از فرزندان امیر زانغ پیک

و میرزا خلیل و میرزا بای ستر همراه را گرفت از جرم سرایم لک خانم از دامن رسان کین
 روحی و چهره حواجه سرایان و خدمتکاران روز چهارشنبه هفتم ماه رجب از کان کل
 کوچ کرده راهی گردید که زمین و زمان در لرزه درآمد ز او اذنه عزم صاحبقران بچند
 یکسر زمین زمان بعزید کوس بچشید و دشت خوش سپاه از فلک در گذشت زهر
 جانبی ز آتشی شد پدید روان فوج از سپه در رسید علمها بر افراخته رنگ رنگ بر
 ورده تیغ خورار کرد رنگ ز پس خوش لشکر به پاره راه بسط زمین تنگ شد بر سپاه
 القصد قاری گفت ای شهر یار ازین یورش بوی فراق میآید امیر گفت هر چه خدا خواهد
 بتامنی امر امیر در زیر درخت چناری تماشای سپاه میکرد و قاری بخود مرک طلب کرد که
 در وقت پیری اکنون چه خواهد شد بناگاه بر قران زهوا شده بر سینه قاری رسید که چاک
 افتاده جان بحق تسلیم کرد و از گذشته بآن چنان رسید که دوباره شد آن چنان تا زمان
 شبها از خان بود بعد از آن بر هم خورد صاحبقران دید که قاری وفات یافت کشته قاری
 در کور خانه خود در پایان پای خود دفن کرد بعد از آن منزل بمنزل میرفت بعد فرمود که
 امیر زاده خلیل مع چند امر او شکر را فرمود که رفته در جوالی بشکند و شاه رخصه شلاق
 سازند چون آفتاب به نیمه جوت رسید مجموع بجنبش در آیند چون خود کوچ کرده برود
 شد بوضع او ترار رسید از سم قند تا با بخا هفتاد و شش فرسخ شتر عرت در روز چهارشنبه
 و هفتم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود را مشاهده نمود روز جمله منکرت و معاصی توبه
 فرمود شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طبیبان معالجه می نمودن روز بروز چستکی زیاده
 میشد با وجود کسل گاه گاه خود بر آمده بر سرش احوال شکر میکرد چون دانست که این
 مریض او قابل العلاج نیست خویشان و امر او فرمود آیند همه حاضر شدند فرمود که ای امیر
 یقین میدانم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش
 جانستان خواهد بود شمار بر حمت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش
 نکنید بفاخته یاد آورید الحمد لله بعد دو توفیق خدا ما موره عالم را چنان ضبط کرده
 که ام که در تمام ایران و توران کسر را محال آن نیست که سر برار و اکنون فرزند میرزا
 پیر محمد این جهانگیر را و الی عهد قائم مقام خود کرد و ایندم تخت سم قند و رخت فرمان او باشد
 شما میباید که تابع او باشید چنانچه بر من بود بدست چندین ساله من ضایع نکرد و همه یکی گردید
 در آمدند سوگند خوردند که بچنین خواهد بود بعد از آن امر گفتند امیر زاده خلیل سلطان
 و امر او را بفرستیم از ما شکند آیند دولت دیدار یابند و صیت از زبان شما شنوند

8

صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ است آنها که غایبند حاضر نیستند و اندک دیده اند
 افتاد و آنچه از مراد است دنیا هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن پسر شاه رخ که همیشه
 نخواهد شد شاهزاده گان و خواتین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر
 داشتند حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرده گفت هر چه در باب ملک داری کفالم
 بکوش گیرید و از حال رعایا و زبردستان غافل مشوید همیشه قبضه شمشیر از دست ندهید
 تا مثل من از پادشاهی برخوردار گردید در پیرون آبخانه جافطان قرآن بختم قرآن
 مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا عبید و مولانا اسد الله در وقت نماز
 در بالین تلاوت قرآن مشغول شوند و تکرار کلمه توحید سازند چون شب درآمد میان
 شام و خفتن کلمه توحید را چند دفعه تکرار نموده جان بجان آفرین سپردند آنات
 و آنالیه را چون این واقعه در شب شنبه هفدهم شعبان در سنه هشتصد هفت
 از هجرت حضرت رسول مجتبا صلوات الله علیه بود و در هشتم جوت روی در
 درین آن شهنشاه صاحبقران جمیع بخش مالکستان و ریخ آن خداوند عالم
 تج کز بود آیین دین را رواج درین آن جهاندار پاک اعتقاد صلاح پناه بلا
 عباد که سن مبارک بنفشه رسید بود مدت سلطنتش سی شش سال بود ازین واقعه
 شاهزاده گان افسر شاهی از سر انداختند و خلعت پاره کرده مگر و خواتین و اغان
 رویا خراشیدند و امر اورگان دولت کریمان پاره کردند و در خاک خون غلطیدند
 پند و شاه خراجی بغسل میت مشغول شد مولانا قطب الدین صدر تعلیم میدادند چون در
 کفن بچیدند و در تابوت انداختند تا امر ای که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که هر
 متفق باشند تا ازین واقعه خبر نشکرند و امر ای بلکه خاتم آمده کینکاش کردند
 گفتند نمایان بسیار جزع و فزع نازید و دشمنان نشنوند امیرزاده خلیل سلطان
 و امر ای که در تاشکند بودند خبر فرستادند و با میرزاده سلطان حسین گفته و ستا
 وند که صاحبقران کسل شده اند باندک کس توجه نمایند بعد از آن میرزا پیر محمد بجانب
 کس فرستادند و حادثه وفات صاحبقران را گفتند زود بیایند که وصیت صاحبقران
 شما جای نشین شوید در هر اقلیم و ولایت که فرزندان صاحبقران بودند نوشته
 فرستادند که در صیقل ولایت خود باشید بعد از آن شب یکشنبه نهم ماه شعبان
 وقت نماز خفتن میت را گرفته از اترار کوچ کردند و روی بجانب سمرقند نهادند و در
 شب از آب جغد بروی رخ گذشته در میان بیشه که بکنار آب بود فرود آمدند و در

از راه تا آنجا و در فرسخ راه دست چون صبح و امن لباس شب را جاک زد شدت واقعه
 حاضر صاحبقران در کانون سینه مصیبت زده کان بنوعی بر او فروخت که پرده از روی
 صبر برداشتند یکی مردوزن و امر افغان برداشتند ثوری در جهان افتاد و امر
 دستارها از سر پرتافتند در خاک خون میغلطیدند لشکری عقیده کردند که صاحبقران
 در پنجاه فوت یافته باشند همه در گریه شدند که کویا صورتی قامت شده بود کسر نبود که گریه
 مینگروه باشد ز فوت شده عادل کامیاب بنای سراسر ای جهان شد خراب جهان
 آتش افتاد و در روزگار که پیر شد فضای جهان از شرار روان گشته از چشمه ها جوی
 خون ز خون گشته روی زمین لاله کون بعد از آن که فغان و زاری بسیار از
 گذشت علما پیش آمدند و بخت بسیار کردند فرج حال این گریه و زاری تسکین یافت
 لشکر را فرمودند که جایجا باشند ما احتیاج رفتن خط و داریم بعد از آن بامیر خواججه
 و علی توچین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده در سر قند نمایند
 باین خدمت قیام نموده شب پخشید ببت دوم ماه شعبان داخل گشته شدند در همان شب
 دفن کردند تا مرصعها همراه آمده بودند بعد از آن امرای کامکار و بهادران نامند که
 هر یک از اینها در روز جنگ چون رستم و ستان بودند مصلحت کردند که بچنین لشکری
 از وقت اسکندر تا باینوقت کسر ندیده است شک نیست که باین بخل بخوار و بیم توقف
 بگیریم درین گفتگو بودند که امیر زاده خلیل آمده بشکر داخل شد تا مرافرا او را برآمده
 دیدند و کس از او و صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیر زاده خلیل یکی بر ایم
 سلطان امر گفتند امیر زاده خلیل را صاحب اختیار میسازیم درین گفتگو بودند
 خبر آمد که امیر زاده سلطان حسین مع هزار کس دوا سپه شده سم قند رفته است از بنو اقمه
 تا مرافرا پضا بط شدند تا مر بچایب سم قند روان شدند چون سم قند رسیدند امیر زاده
 سلطان حسین بر آمده رفت امرای سم قند داخل شدند و از امیر زاده خبر هیچ خبر نیامد
 عاقبت امیر زاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آر میده شوند بعد از آن تا مر امر ای خسته
 صاحبقران بزیارت رفتند غرطقت بارکان دولت مانند یکی بگریه در آمدند فغان از جا
 فقرا و فضلا بر آمد آن روز زن و مرد از صیغره و کپه در گریه بودند که زمین و زمان میسازند
 دیگره به عالم در آمد خودش فلک از بس لاله گرفت کوش زانده آن ماتم جان کپل
 روان گشته از دیدها خون دل پلاسی ز نار بلا خستند جهانرا بگردن در انداختند
 در بنوقت خواججه عصمت این ترجیح را ابتدا کرده خواندن ترجیحا خواججه عصمت علیه السلام

اینست ای فلک خراک ویران کن که سلطان غایت تخت کو بر خاک نشین چون بیلما غایت
 آخر ایروم بیان اختران بار پد اشک کسپهر سلطنت خورشید تابان غایت شاه انجمن را
 بگردون کلج که مباحش چون سرفراز ملک از کلخ ایوان غایت چرخ راجامه که بود علم
 و قمر سیاه ملک اسر ناپدید عدل راجان غایت شد سر بر کوی تیر شکست جوکان هلال
 شهسوار ملک ملت تاز میدان غایت آنکه بودی آبروی دین دولت شد عدم و آنکه بودی
 اشکام کار دوران غایت شایده از سر کشته کرد و هر طرف بکنندری کاندرون کلمت خاک
 انجمن غایت آفتاب ملکین از اوج سلطه بگشت یوسف مصری شرف در جاه زندان
 غایت اختران بنیاد بلخ بوستان در هم شکن کاندخت میوه در از بلخ بوستان غایت
 خسته تیغ جوارش بر فراش پنج غم کو بپیر از در دوزخ میدر که در مان غایت مشری کو خطبه
 دولت بنام کس مخون کز سر بر ملک شاه سخندان غایت اشکبار ایدیده چون کلج که
 کم کرده روشنی جواز که اکب چون ترکم کرده دوش سوی عهده افلاک میگردم نگاه عشق
 را دیدم ز ماتم کرده پیرهن سپا تا بجز جیل نجوم از ماتم که و بیان بر سپهر ششم از سر شکلی کم
 کرده راه پاسبان بارگاه هفتن بعتر جل با و سر کم کرده میگشتی بگرد بارگاه مشری
 از اوج رفعت رفته در برج زوال چرخ هشتم کشته چون هلال از غم دو تاه پنجه ماتم
 شکسته نیزه مرغ را مهر چرخ فلک افکنده چون یوسف بگاه دف شکسته زهره تیر از کمان
 افتاده دور قدسیا کرده سیاه آینه مر از آه چرخ کرده که چه سیمین ز آه ککشان جن
 انجم کرده در گردون نذر بار سپا هیچ عوق خون شده هر دم کربان میدرید ماه هر ساعت
 ز گردون بر زمین میزد کلاه با هزار اندیشه از پر خرد کردم سوال سر بر آورده بزراری کرد
 سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه بیلما رفعت شد یازد ملک ملت حسرت کردون پناه آن
 جهانیکه یک روز دواوری اخصاف او دست بسته ظلم را دای بدت داد خواه شاه دین
 تیمور که نو بیان آن سرفرازیکه شد عالمش ز رنگین با کیمت جیل سپا گاه تدبیر امور ملک
 دای عقل کل پیش رای انورش میگرد عرض شستباه آن ملک جوید که هرگز دشمن صد ساله
 میترفت از بیم عفویش بر زبان نام گناه عاقبت بر خاک از هم تخت سروری تا کند پیش از
 همه تدبیر ملک آن سری شکر آخ کشت کردان باز کشته از سفر ای سپهر از شهسوار خویش
 بی با بجز شهسواران روز شب سر کشته در میدان غم در خرق او بجای کوی میبازند سر
 پسر و غرق میمون میان نازکش خاک بر سر که دباغ جلقه شد بر خود که تیر شکست کمان
 ماند پیر استخوان تا قیامت هر دو افتادند دور از بکر که بخجری مصری ز ماتم کرده پیرهن سپا

بخورد و هر دم بجای آب خواب جگر بار که ویران شد چینه کربان کرد چرخ که شد جو
 اجرام فلک زیر زبر مو پریشان کرد و طوغ نیزه لب شکست بند تیغ شد با آب آند تیر عینت البهر
 روز شب در ناله زارند با هم کوس نای جا که انوا میدهند از ماتم سلطان خبر داشتند ارباب
 دولت دیده بر راه امید از خط آید ز خمر و مژده فتح طغر کی خبر بود و یکم کردون بعد چندین
 اشطار می نند از ماتش بر هر دلی داغ زدیک بر گرفت آن آفتاب از اوج عونت بر بار
 باد باقر سایه شهزاده کان نام در چون این ترجمه حضرت خواجه عصمت در نزد امرا
 خواندن تا فراموش کردید در آند بجای آب از دیده خون میساریدند القصه قرا که
 بختم قرآن میقتد شدند چند روز آب طعام بفقیران و محتاجان دروند و بار و جگر
 صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند به شمشیران صاحب فطرت بدانند که نه هر که چهر
 بر افروخت دلبری و اند نه هر که پینه باز و سکندری داند نه هر که طرف کله شکست
 تند نشیت کلاه داری این سروری داند آورده اند که چون امر از اضطراب
 امیر زاده خلیل ابرکت نشانند از اسباب شوکت و کامکاری و مقدمات ملک
 سنا از خزینه و دنیسه از صاحبقران بیاد شایان روی زمین نبود و تختگاه
 سمرقند در آنوقت جهان آباد بود که بان سموری در تمام روی زمین بنود مردم اظهار
 و اکناف عالم و از اکابر و علماء و فاضل و هنرمندان و پیشه واران و زر و م و فرنگ
 و هند و ستان بمیل خود آمده بودند درین مدت سی شش سال خزینه با از سلاطین
 دوران نقد و جنس سروران جهان و کردن کسان ایران و طوران و از هند و
 ستان تا نهایت شام و خوارزم و دشت قبچاق و تا مرو لایت از روس و چرکس و بلخ
 و فرنگ در دم عنایم هر دیار در بلاد سمرقند جمع شده بود اما امیر زاده خلیل بدختر جابر
 سیف الدین که شاد و بیک نام داشت که شته خاطر پیدا کرده بود و از ترس صاحبقران در وقت
 جیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در تخت نکاح در آورده
 فارغینال بعینش نشیت و فریفته حسن و جمال او گشت تمام اختیار را بدست او داد
 مشکوبی نامند و ران خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان هرگز نام اگر نش بلند اوست
 بانگاف و خایر بر شاه جموع نفود و اجناس که عدد و بخیال منگینید به کس تا کس میداد
 و امر از روی روی کردان شد بد جمع مردم بیکانه فرومایه را بروی کار آورد و حاضر
 امر از روی بسیار رنجید و کینزان و ماه رو بان که در جرم صاحبقران بودند با و نشیت مادی
 داشتند هر کی را بروی داد که برابر سکنان صاحبقران نبودند از آن کردار ناشی شده

سخا انور شریف

بیت قرآن مجید من تمام ۱۰ جلد ۱۰ جلد

144 I 11

754

المجلد ۱۰



کتابخانه امیر کبیر تهران

کتابخانه امیر کبیر تهران

کتابخانه امیر کبیر تهران

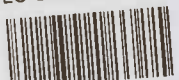
کتابخانه امیر کبیر تهران

کتابخانه امیر کبیر تهران

کتابخانه امیر کبیر تهران

این کتاب از کتابخانه امیر کبیر تهران است

LC Control Number



2001 287275

